



# خانه لاریسیها

غزاله علیزاده



آثار غزاله علیزاده

نم "په کورستان"

www.tabur

●  
با غزاله تا ناکجا

●  
خانه ادیسیها

●  
شبهای تهران



انتشارات توس

● خاطرات سیمون دوبوار

ترجمه قاسم صنعوی

(در ۲ مجلد)

● موریانه ترس

سیناعلوی

● گذر از رنجها

(در ۳ مجلد)

آکسی تولستوی

ترجمه سروژ استهانیان

● علیاحضرت فرنگیس

فتح الله بی نیاز

● یادبادکها

رومن گاری

ترجمه ماه منیر مینوی

● پاکره های پریزاد

محسن میهن دوست

● فیروزه

جلال اکرامی

ترجمه هوشیار رزم آزما

پیشکش "رزم"  
tabarestan.info

در میان قصه‌نویسان مطرح معاصر غزاله عزیززاده یایکاهی ویزد به خود دارد، هر چند که از عمر دراز و طبعی بی‌بهره ماند (یعنی ۱۳۲۷ - اردیبهشت ۱۳۷۵) اما آثارش طلسمی ماندگار خواهد داشت.

غزاله زندگی را، بیض برآوردن را در نوشتن مخبل می‌با دنبال کرد، و از آنجا که معتقد بود: «خود اصل من همان خود داستان سراسر است» در هر وضعیت و موقعیتی که قرار می‌گرفت، این کلمات بود که در ساخت قصه و داستان واگوی دنیای انیری نگاهش می‌شد.

غزاله گاه نثری روشن و تراش داده شده دارد و گاه در قصه‌های کوتاه و داستان‌های بلندش این نکته را به خواننده نوشته‌هایش برمی‌تابد که اگر مرد ناخواسته و مرگ زودرس سراغ این یانوی نویسنده را نمی‌گرفت چه‌بسا از تخیل خلاق و چشم نوشتارش، آثار با ارزش دیگری، بر دفتر و کارنامه‌نامه ما می‌انزود.

غزاله در داستانهای کوتاه و بلندش معماری الگوهای درونی و بیرونی آن فضایی است که نهایت، تگریم نا کجا دارد و آنچه از ذهن متخل و باور نگامهایش، به دور ویر خویش، و جهان ناشناخته است، بیرون از متن «من» و «ما» و جامعه انسانی نیست. که در وجه قومی، او تقاضای جیره دست می‌نماید، روایت می‌کند، چون مادر بزرگی که بای خانواده‌اش بیر شده و از آینده همه تگران است. غزاله در «موقعیت اضطراب» قدم می‌زند، و در مه انبوهی که او نیز گرفتار آن است، دل شورده‌های دور و نزدیک آرامش نمی‌گذارد، و از همین کثر، و عبور معصومانه است که از «ندیه تکرار» به «تکرار ندیه» و انمانده و قصه کوی رباط مغفوم نا ناکجای ادراک شخصی است. با نگاه از دریچه ممکن آثارش را می‌نویسد و آن گونه می‌زند و متن به مرگ می‌سپارد که بیرون از کلامش نبوده است.

«م. دوست»



غزاله عزیززاده



غزاله عزیززاده





پیشکش "زم" پیدائش  
www.tahzib.info

خانه ادبیسیها

غزاله علیزاده

جلد اول

علیزاده، غزاله، ۱۳۲۷-۱۳۷۵.  
خانه ادرسیها / غزاله علیزاده، - [ویرایش ۲] - تهران:  
توس، ۱۳۷۷.  
۶۲۷ ص.

ISBN 964-315-513-7 ریال ۲۸۰۰۰

به همراه دو نقد از جلال ستاری و محمد مختاری.

«کتاب برگزیده بیست سال داستان نویسی».

چاپ دوم.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴: الف. عنوان.

خ ۹۸/۱ PIR ۸۱۵۱/۱ ۸۶۳/۶۲

ع ۸۵۶/۴ ۱۳۷۷

۱۳۷۷

م ۷۸-۶۱۸۱

کتابخانه ملی ایران



- ☐ خانه ادرسیها
- ☐ غزاله علیزاده
- ☐ چاپ سوم، ۱۳۸۰ (چاپ دوم توس)
- ☐ - متن تجدید نظر شده توسط مؤلف -
- ☐ حروفنگاری و صفحه آرائی: توس
- ☐ تیراژ ۲۲۰۰ نسخه
- ☐ بها با جلد نرم ۲۸۰۰۰ ریال
- ☐ چاپخانه حیدری
- ☐ انتشارات توس. تهران، اول خیابان دانشگاه، تلفن ۶۴۶۱۰۰۷

شابک ۹۶۴-۳۱۵-۵۱۳-۷ ISBN 964-315-513-7



پیشکش "ژ.م" په تیرمستان  
www.tabarestan.info

## یادداشت ناشر

با موافقت و همیاری خانوادہی غزالہ علیزادہ مجموعہ آثار وی (چاپ شدہ و چاپ نشده) وسیلہی این ناشر در دسترس علاقہ‌مندان قرار می‌گیرد.

خانہٴ ادریسیہا پیش از این در دو مجلد نشر یافته است و پس از انتشار، غزالہ کتاب را مورد تجدید نظر قرار داد انتشارات توس نیز رعایت نکته فوق را منظور داشته است. دیگر این‌کہ ناشر بہتر دانست خانہٴ ادریسیہا را کہ پیش از این در دو مجلد نشر یافته است در یک جلد با حروفچینی جدید منتشر کند.

گفتنی است در زمینہٴ آثار غزالہ، نقد و بررسی‌هایی چند انجام شدہ کہ ناشر از میان آن همه، دو گفتار: نخست از زندہ یاد محمد مختاری (پیچیدگی سرنوشت یک خانہ) و دیگر از جلال ستاری (درد جاودانگی) کہ دربارهٴ خانہٴ ادریسیہاست بر کتاب افزود.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
www.tabarestan.info

پیشکش به قدوای مادریم ، سر و سبز  
زندگی من که در پرورش ما قدس فرزندش  
کمان شد . آ زاده بزرگ برای اینده  
زنده بمانم همیشه خرم باش !

غزاله علیزاده  
بهیت و پنجم دی ماه ۱۳۷۱  
غزاله علیزاده

پیشکش "ز.م" "پہ نیرستان"  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

بخش اول  
عشق آباد

پیشکش "ز.م" بہ تہرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل اول

بروز آشفته‌گی در هیچ خانه‌یی ناگهانی نیست؛ بین شکاف چوبها، تایی ملافه‌ها، درز دریچه‌ها و چین پرده‌ها غبار نرمی می‌نشیند، به انتظار بادی که از دری گشوده به خانه راه بیابد و اجزاء پراکندگی را از کمینگاه آزاد کند. در خانه ادریسیها زندگی به روال همیشه بود. ساعت دیواری، با قاب کنده کاری و تارک پوشیده از نقش پرنده‌ها و گلها، کار خراطهای بخارا، ده ضربه نواخت.

لقا نگاه به ساعت مچی خود کرد، آن را جلو کشید و از سر میز صبحانه برخاست. خرده‌های نان را برای ماهیها برد.

وهاب، پسر خانواده، آخرین جرعه چای را از فنجان لاجوردی «سوز» نوشید، خمیازه را فرو خورد، رو کرد به خانم ادریسی: «حال او امروز بهتر است.»

بانوی پیر عینک را روی بینی جابه‌جا کرد؛ چشمها پشت شیشه، آبی کدر بود: «هیچ کار او روشن نیست.»

مه تا نیمه دریچه‌های قوسی پایین می‌آمد، به شیشه‌ها می‌سایید، می‌چرخید و رو به درختهای کاج و صنوبر می‌رفت. از انتهای سرسرا صدای شستن ظرف، باز شدن آب و غلغل سماور می‌آمد. در آشپزخانه، یاور، گهگاه سرفه می‌کرد، پاکشان راه می‌رفت.

خانم بزرگ ابرو به هم کشید: «مرد بیچاره هم پیر شده، سینه خرابی دارد، زیاد چپق می کشد.»

وهاب به حاشیه میز دست تکیه داد و برخاست: «می روم کتابخانه. مطلبی از خرابه های شهر «نسا» خوانده ام. جای عظیمی بوده، رفته زیر خاک.»  
خانم ادریسی آه کشید: «زیر خاک چه شهرها که نیست. شهر ما هم روزی زیر خاک می رود.»

وهاب پلکها را بست، پشت به او کرد و آرام دور شد.  
اهل خانه در راه رفتن، خوردن و گفتگو، همواره می کشیدند کم سروصدا باشند.

وهاب سی ساله بود اما بیشتر نشان می داد. شبانه ها لاغر و آویخته، چهره پژمرده و رنگ پریده، چشمها جدی و بی فروغ. در شبانه روزهای انگلستان درس خوانده بود. ضمن هر گفتار یا حرکت، شلای نامریی بالای سر حس می کرد. کم غذا می خورد و پیش از ظهر دوش می گرفت. ناخنها را هر هفته می چید و سوهان می زد. زیر چشمهای او از کم خوابی کبود بود. گاه برابر آینه اتاق خواب می نشست، تارهای موی سفید را بین موهای نرم سیاه می شمرد. تا چند روز پیش دوازده تار موی سفید داشت. از خانه بیرون نمی رفت، می گفت دلش می خواهد حفاظی داشته باشد. ماهی دو بار به کتابفروشی آشنا سر می زد. مرد کتابهای تازه را برایش کنار می گذاشت، آنها را برمی داشت، ابرو به هم کشیده و لب بسته، پول می داد و به خانه برمی گشت.

عصر اگر هوا خوب بود، روی صندلی، کنار حوض می نشست، فواره را باز می کرد، به گرتنه های آب خیره می شد و از گذشته یاد می کرد؛ کودکی و نوجوانی که بسیار دور از او بود.

با فرود شب، رویاها، نرم نرم، رنگ می باخت. در باغ پرنده ها بین شاخه ها می پریدند. از انتهای یونجه زار، گاوهای ماده شیر، لمس از حرارت روز، ماغ می کشیدند. در دومین طبقه، عمه بزرگ او، لقا، پشت دریچه می نشست. دست زیر چانه می گذاشت، به درختهای توت، پشت بامهای کاهگلی و شیروانیهای رنگ باخته خیره می شد، تا چراغهای دوروبر را تک تک روشن می کردند و پرده ها را می کشیدند. او چراغ نمی افروخت. روی تخت دراز می کشید، چشمها را می بست. پشت پلکهای غرق تیرگی، گاه شکلی آبی و زرد، چون

گلی شیشه‌یی بسط می‌یافت؛ این شکلها او را سرگرم می‌کرد.  
 مادر بزرگ درون صندلی گهواره‌یی، رو به در چوب گردوی گرد گرفته  
 می‌لمید، به پشت گوش عطر می‌زد، عصیر یاسمن تلخ در فضا پراکنده می‌شد.  
 گاه پشت شیشه‌ها پرهیبی از شوهر مرده‌اش را می‌دید، در کت و شلوار کتان  
 تابستانی، پاپیون سفید و پاگوش جوگندمی. با صدایی خشدار از دود سیگار و  
 تریاک به نجوا می‌گفت: «به به چه بویی!» چون به تاریکی خیره می‌شد شبح  
 سفید رفته بود. ناله لولای درهای اشکوب بایین را می‌شنید؛ یاور در سرسرا  
 راه می‌رفت. چهلچراغ سقف گنبدی را روشن می‌کرد، نور بر گچ‌ریزهای طاق،  
 برگهای تاک، گل‌های نیلوفر و خوشه‌های انگور می‌تابید. باد جار را تکان  
 می‌داد و زنجیر ناله می‌کرد. رنگین‌کمانهای منشور، بر نقشهای قالی، پلکان پیچ  
 دو شاخه و طارمی‌های منحنی می‌تابید، بالا و پایین می‌رفت.  
 اشکوب اوّل، سه تالار، سرسرای درندشت، یک کتابخانه و چهار اتاق  
 خواب داشت. اشکوب دوم، ده اتاق چفتا چفتا، گرد غلامگردشی محصور با  
 طارمی در اتاقهای خواب را، به جز سه تا بسته بودند.

وهاب پیش از ظهرها، وقتی از خواندن خسته می‌شد، در پذیرایی روی  
 دیوان کهنه‌یی از مخمل خواب و بیدار پشت گُلی می‌لمید، گوش سپرده غزاغز  
 فنها، چند بالشچه را با نقش طاووس و طوطی، حایل ساعد و آرنج می‌کرد.  
 فنجان قهوه می‌نوشتید و سیگاری آتش می‌زد. خیره به قطره‌های باران  
 بی‌امان، خمیازه می‌کشید، در مغز استخوانها دردی خفیف حس می‌کرد، پا را  
 تکان می‌داد و به گذشته می‌اندیشید، بیشتر به رحیلا، عمّه‌یی که در چله جوانی  
 از تبی مرموز مرده بود. بعد از مرگ او موهای خانم ادریسی یک‌شبه سفید شده  
 بود. وهاب ده ساله بود.

دختر را با مردی سرخ‌چهره، چشم‌گاوی و تنومند، تازه نامزد کرده بودند.  
 مالک زن - مرده‌یی بود به نام مؤید. می‌گفتند قصری دارد و اصطبل پر دنگ و  
 فنگی. کردند سوگلی او را سه هزار روبل می‌خریدند. با چهار نوکر، شتاب‌زده  
 می‌آمد، صدای کفشهای او روی سنگفرشها می‌پیچید. رحیلا لب تخت  
 می‌نشست، از جا تکان نمی‌خورد. دستهای او بر دامن ساتن سفید، لخت  
 می‌افتاد. مغرور و خسته نگاه می‌کرد. کنج لبهای چون غنچه گل سرخ، پوزخند  
 تحقیر پرک می‌زد. سر را بالا می‌گرفت، چشمهای بادامی را نیمه باز نگه

می‌داشت، سایهٔ کبود مژه‌ها بر گونه‌های مهتابی و نگاه خواب‌زده می‌افتاد. کشیده قد، سبکبال، تودار و بی‌رغبت بود، چیزی او را شاد نمی‌کرد.

اواخر بهار، در حیاط بیرونی، زیر داربست گل‌های یاس کبود، درون صندلی نمناک خیزرانی می‌نشست و چای می‌نوشید. کبوتران سفید دور پاهایش می‌گشتند، در فضای داربست می‌پریدند. باران می‌آمد. در باغ قدم می‌زد. جامه و موهای او تر می‌شد. سر رو به ابرها می‌گرفت، انگار در انتظار کسی بود. دوستی نداشت. به نامه‌ها، دیوارها و پیغامها هرگز جواب نمی‌داد.

وهاب از دریچه او را نگاه می‌کرد. رَحیلا گوشهٔ دامن را بالا می‌گرفت، از جوی آب می‌پرید. روی چمنهای خیس، نرم و پازرجین راه می‌رفت، یک غنچهٔ گل سرخ می‌چید، بو می‌کشید و به زلف می‌زد، چشمها را می‌بست، باز می‌کرد. ساعتها در باغ می‌گشت. وقتی خسته می‌شد در سایهٔ نارونی پر شاخ و برگ می‌نشست، با قلوه‌سنگ، خانه می‌ساخت، ساقهٔ تُرد علفی را از ریشه می‌کشید و بین دندانها می‌فشرد. وقتی برمی‌خاست آنچه را که ساخته بود با پا خراب می‌کرد و قلوه‌سنگها روی شیب چمن می‌سریدند.

با مرور یادها، وهاب ناگهان دگرگون می‌شد. اتاق رحیلا ته راهرو درازی، کنج جبههٔ شمالی بنا بود، دو دریچهٔ بزرگ داشت، یکی رو به باغ، آن یکی به سمت حیاط بیرونی و آلاچیقا.

پرده‌های تور بوی خاک می‌داد و عطر گل حسرتی. وهاب در آینهٔ میز آرایش صورت خود را می‌دید. تصویر بیگانه بود. چشمها را می‌بست و می‌خواست رحیلا زنده باشد، موهای صاف بلند را افشان کند، وقت شانه‌زدن، تارها روی هم بلغزد، به نرمی ابریشم جرقه‌یی بزنند، او پسر کوچکی باشد و دامنش را بگیرد، دختر جوان بچه را بی‌حوصله دور کند، چشمها دلاویز، به سردی یخ.

کشوهای میز آرایش را باز می‌کرد، شیشه‌های عطر را رو به روی آینه می‌چید: پارسی سالهای هزارونه‌صد، مسکویی، ایتالیایی، چینی و هندی، عطرهای دیرپای آن‌سوی اقیانوسها: مشک، توس و مورد و عنبر سیاه. از اسباب آرایش جز عطر چیزی نداشت، در هر کشو چند شیشه.

مرد روی میز خم می‌شد، نفسی عمیق می‌کشید. در گنجچه را می‌گشود، چهره را بین دامن جامه‌های سفید، پوشیدهٔ لَکَهٔ گِل، گُلِ دکمه‌یی، علف خشک

و خار پولکی گم می‌کرد. در تاریکی، تراک چوب موریانه خورده‌یی از ته گنجه برمی‌خاست. سر برمی‌داشت و در را می‌بست، عطرها را به جای خود می‌گذاشت، چینهای پرده را با دست صاف می‌کرد، روتختی کتان را تا زیر بالشهای پوشیده‌ی تور و برودری می‌کشید. از اتاق بیرون می‌رفت. در را قفل می‌کرد. در راهرو نیمه تاریک، روی کفپوش واکس خورده، مدتی قدم می‌زد و بعد به کتابخانه می‌رفت.

در کشویی چند مجله داشت؛ بیرون می‌آورد، ورق می‌زد. شرح حال و عکسهای «رکسانا یشویلی» را نگاه می‌کرد. هنرپیشه‌ی تئاتر بود. در نمایشهای «خرده بورژوا»، «یک ماه در دهکده»، «پرندۀ آسی» و «چایکا» سخت درخشیده بود؛ گل وحشی به او می‌گفتند. پرتو اراده‌یی خلّاق در چشمهایش می‌درخشید. منتقدان معتقد بودند تصاویر معنوی را درونی می‌کند، به تماشاگر انتقال می‌دهد. با رخیلا مو نمی‌زد؛ وهاب عکسهای رکسانا را در لباس زنهای نرماندی، پیراهن مخمل سیاه، بادبزین به دست، زیر آلاچیق، یا پشت میز صبحانه با مرد بازیگر مقابلش نگاه می‌کرد. نقاشها از او پرده‌هایی کشیده بودند، شعر شاعران در ستایش رکسانا دفتری می‌شد. از شش سال پیش با «مارنکو» شاعر نام‌آور زندگی می‌کرد.

در خانه تصویری از رخیلا نبود. وهاب با نگاه به چشمهای مورّب گدازان، موهای بلند سیاه و اندام ظریف رکسانا به یاد رخیلا می‌افتاد. اهل تفلیس بود، طبیعت ویژه‌یی داشت؛ مشهور به سرکشی. وهاب غرور او را نمی‌پسندید. مصاحبه‌ها را نمی‌خواند، فقط به عکسها نگاه می‌کرد.

سر ساعت دوازده لقا از پلکان هلالی پایین می‌آمد، وارد تالار می‌شد. ابرو به هم کشیده، ترشرو، چهارشانه و قد بلند بود. لبهای کبود بسته، چانه‌ی نوک تیز و بینی آویخته‌یی داشت. با دو چشم خاکستری، کاونده و بی‌جلا، دور و بر را می‌پایید و کنج لبهایش چین می‌خورد. پشت او اغلب از نفرت تیر می‌کشید. به سنگ پا حسّاس بود، از شکل و حتّی نام آن می‌ترسید. چند سال پیش بستگانی برای آزار او، گوشه‌ی حمام سنگ‌پایی گذاشته بودند، جیغ‌کشان و برهنه بیرون پریده بود و بیهوش کف راهرو افتاده بود، خانم ادریسی روی پستانهای آویخته، ملاقه‌یی کشیده بود و با دلسوزی پوزخند زده بود. بوی مرد لقا را منقلب می‌کرد. وقتی کارگرا برای بیل زدن باغچه‌ها، هرس

درختها و چیدن علفهای هرز، چند روزی می آمدند، در اتاق خود می ماند و پایین نمی آمد. هر رگه بو او را به دستشویی می کشاند و بی وقفه عُنق می زد. ردیف دریچه های شمال و جنوب را می گشود، از دو سو نسیم می وزید، پرده های لوله شده، رو به سقف بالا می رفت، جار تکان می خورد، زیر طاق بلند، باد، چرخ زنان زوزه می کشید. روزی دو بار خود را با آب و صابون می شست. بوی قلیا و کف می داد. شبها پس از شام، از قوطی نقشدار، پَر خشک گل های نارنج را بر می داشت. در آب جوش می ریخت و با قاشقی بلند به هم می زد. شبکه رگبرگها نم می کشید، منبسط می شد و رنگ عوض می کرد. بخار روی فنجان بوی سایه زار، خرسینگها و دشتهای دلمرده را در فضا می پراکند. جوشانده را جرعه جرعه می نوشید. با چنان نرمش و متانتی که حتی لبهای او تر نمی شد. از پشت میز بر می خاست، شب به خیر سردی می گفت: ردای گلدار به تن، موها تکبافته، دست به نرده، از پله بالا می رفت، تا نیم رخ خمیری او در تیرگی پاگرد ناپدید می شد.

## فصل دوم

خانم ادریسی آهی کشید. پس از تمام شدن فال، دسته ورق را روی میز رها کرد: «روز به روز بدتر می شود.»  
وهاب سر از روی کتاب برداشت: «فرقی نکرده، (نوک بینی را خاراند) تا من یادم می آید.»

پیرزن تبسمی کرد: «بیچاره مردی که او را بگیرد..»  
چشمهای وهاب با شیطننت درخشید: «اصلاً چنین آدمی هست؟»  
«دست کم برای پول.»

«چالا برای پول هم چنین خطری نمی کنند.»  
مادر بزرگ چشم بست: «می کنند، تو مردم را درست نمی شناسی.»  
«طفلکی مردم! سنگ پا ببیند چی؟»  
مادر بزرگ خندید: «بدتر از آن می بیند.»  
«پس در حقیقت وحدت اضداد.»

خانم پیر با خستگی سر تکان داد، ورقها را روی میز پهن کرد. ساعت که یازده ضربه زد آماده خواب شد. در دوردست مرغ حقی هر از گاه می خواند. مادر بزرگ گوش را رو به پنجره گرفت: «عجب گلیویی دارد. این قدر بلند می خواند پاره نمی شود؟»

وهاب لبخند زد: «کارش همین است.»

مادر بزرگ رفت و در را نیمه باز گذاشت.

شبه‌ها وهاب بیدار بود. گوشه دیوان می‌نشست، تا سحر کتاب می‌خواند. نیمه‌های شب گریه‌ی خاکستری از پنجره تو می‌آمد. دور پاهای او می‌گشت. چشمهای فسفری براق، طیف رنگهای جلبکی را، موج موج، روبه او می‌فرستاد. وهاب به پشت گریه دستی می‌کشید و حیوان بالا می‌پرید، خرخرکنان، میان بالشچه‌ها می‌خوابید. هر ورقی که می‌زد گریه چشمها را نیمه باز می‌کرد، از شکاف تنگ پلکها جرقه‌ی برمی‌جست. وهاب تا سحر بیدار بود. پیش از طلوع آفتاب به آشپزخانه سر می‌زد، کنج سرسرا بود، سه دریچه بزرگ داشت، چندین اجاق، دهها دیگ، چهار سماور ورشو، تصویر دیوارها، چارچوب پنجره‌ها و تاوله‌های مسی را کوژ نشان می‌داد. گاه سوسکی از روی توده پیاز می‌گذشت و در سکوت شب، پوستهای صورتی پوک، خش‌خشی می‌کرد. شاخه‌های نازک بید به شیشه‌ها می‌سایید.

وهاب کتری را روی اجاق می‌گذاشت، در انتظار می‌نشست. آب جوش می‌آمد. چای را دم می‌کرد. قوری و فنجان را روی سینی نقره می‌گذاشت، به تالار برمی‌گشت. دو سه فنجان چای می‌نوشت. یاور از اتاق کنار آشپزخانه بیرون می‌آمد، لولای در ناله می‌کرد. تابستان و زمستان، در مه و برف و باران، می‌رفت به باغ، پیشانی پرچین را رو به فلق می‌گرفت؛ نور آبی نقره‌ی روی ریش جوگندمی، موهای پریشان کم‌پشت، گونه‌های استخوانی و چشمهای گود نشسته گیج و خواب‌زده، می‌تایید. خمیده راه می‌رفت و دستهای تر را دور از تن لاغر نگه می‌داشت. با سروصدای او گریه گوشها را تیز می‌کرد، از روی دیوان پایین می‌پرید و بیرون می‌رفت. صدای سرفه یاور در سرسرای روشن از نور آبی نیلوفری می‌پیچید. سایه بلند میزها و مجسمه‌های برنزی و پستی بیضی صندلیها روی زمین می‌افتاد. وهاب چراغ دیواری را خاموش می‌کرد، کتاب به دست از پلکان بالا می‌رفت. صدای پاهای او، روی پرزهای فرش ضخیم، خفه می‌شد. تنفس عمه و مادر بزرگ را از پشت درها می‌شنید. دستگیره را می‌چرخاند، وارد اتاق خود می‌شد. نور لطیف صبح، بر مخمل خواب و بیدار طاق‌دیس تخت، مایل می‌تایید. لباس خواب می‌پوشید. پرده تخت را می‌کشید. با احتیاط وارد تابوت اطلس می‌شد. بر بالشی نرم سر

می گذاشت. لحاف زرشکی را تا چانه بالا می کشید. کتاب به دست می خوابید. حدود ساعت ده، با نوای دور پیانو چشم می گشود. نیم ساعتی در بستر گرم می ماند.

لقا روزی دو نوبت، پیش از ظهر و سر شب، با نظم پیانو می زد: کاپریچیوهای ایتالیایی، راپسودیهای لیست و رمانسهای از مَندلسون. سالها نواخته بود و دستهای چیره‌یی داشت. کسی از دور باور نمی کرد او نوازنده آهنگهاست. هر ضربه با روح و طراوت بود. آرزوهای سرخورده، تخیلات نوجوانی خاموش و دوشیزگی ساکن، در چشمه موسیقی زنده می شد، با قدرت از اعماق بیرون می آمد. در پیانو را که می بست لحظه‌یی جوان می شد، لبخند محوی می زد، چشمهایش می درخشید، اما زیاد طول نمی کشید، وقتی سر را برمی گرداند باز همان لقا بود، عبوس و کم تحمل. سر یاور داد می کشید که چرا بشقاب مخصوص او را با بشقابهای دیگر در یک قفسه گذاشته. ظرفهایی جداگانه داشت: لیوان لب طلایی، بشقاب چینی آبی، کارد و چنگال دسته استخوانی «شِفیلد». پیش از غذا، لیوان را در برابر نور می چرخاند مبادا لکّه‌یی داشته باشد. اگر مهمانی حضور داشت خانم ادیسی به لقا نگاه تند می کرد. وهاب در بستر خمیازه‌یی کشید. از تخت پایین آمد. با دقت لباس پوشید: پیراهن سفید یقه آهار، کت و شلوار گاباردین، کراوات و دکمه سر دست. شانیه‌یی به موها کشید، فرق را از وسط گشود. در اوج جوانی، آرایش مو و لباسهای او از رسم افتاده بود. به پشت گوش و گردن عطر غلیظی زد و سر میز صبحانه آمد. خانم بزرگ سرفه کرد: «چه چیز بد بوی تندی! آدم را به یاد مومیاییهای مصری می اندازد. از کجا پیدایش کرده‌ای؟»

وهاب ابرو به هم کشید: «مال ته دریاهاست، شیرۀ عنبر ماهی، از بوینس آیرس برایم می فرستند.»

خانم ادیسی سر تکان داد: «به هر حال تحفه‌یی نیست.»

عمّه لقا اخم کرد: «دست کم بهتر از بوی مرد است.»

خانم بزرگ خندید: «با گفتن مرد به او زیاده روی می کنی. مرد کار و باری دارد، نامزدی، رفیقی، اسب سواری و شکاری، می‌گساری در کافه‌یی، (آه کشید) کاش در این خانه مردی بود.»

لقا دستمال سفره را مجاله کرد: «خُب یکی بیاورید! تا من بروم یک اتاق

در شهر بگیرم.»

«اما عزیز! هیچ کجا فارغ از جنس مرد نیستی. شاید یکی از آنها شبی به اتاقت خزید.»

لقا سرخ شد و کنج لبهایش لرزید. از پشت میز برخاست. چهره را با دستها پوشاند، رو به در دوید، از پلکان بالا رفت. صدای گریه او خانه را برداشت. یاور تبسم بر لب به ناچار خوری آمد، زیرچشمی نگاهی به بانوی پیر کرد: «چیزی لازم ندارید؟»

خانم ادریسی لبخند زد: «یاور بیا تو!»  
مرد کنار میز ایستاد: «باز خانم لقا رنجیده؟»  
مادر بزرگ دستها را به هم مالید: «تو که کوچک و بازار زیاد می‌روی چرا نمی‌گردی خواستگاری مناسب برای او پیدا کنی؟»  
یاور پاورچین رو به در رفت: «محض رضای خدا! خواستگار پیدا نکرده چشم ندارد مرا ببیند.»

خانم ادریسی چارپایه‌یی را نشان داد: «نرو! بیا بنشین!»  
یاور این پا و آن پا کرد، نشست و بر غبار سطح گنجه چوب گردو فوتی دمید.

خانم ادریسی گفت: «حالا ولش کن! یک روز سرفرصت دستمال می‌کشی.»  
«چه فرصتی؟ خانه به این بزرگی چند کارگر لازم دارد.»  
کنج لبهای خانم ادریسی چین خورد: «دستمان تنگ است. با حقوق کم هم که می‌آیند از لقا فرار می‌کنند. هیچ‌کس مثل تو با وفا نیست. خاطرت می‌آید چه برو بیایی داشتیم؟ یک بار شمردم، بیست آبکش برنج به دم گذاشته بودیم. عجب آشپز ماهری بود. (انگشت به پیشانی کشید) اسمش را فراموش کرده‌ام.»  
یاور با غرور چانه را بالا گرفت: «ابراهیم بیگ.»  
«آفرین! خودش بود. حیف عادت بدی داشت. وقتی حرف می‌زد کارد مطبخ را دست به دست می‌کرد، رو به آدم می‌گرفت و یکریز تکان می‌داد.»  
پیرمرد لب‌گزید: «آقا ردش کردند. گفتند چشمهایش هیز است.»  
خانم ادریسی موها را پشت گوش برد: «تو به چشم خودت چیزی دیدی؟»  
«چه عرض کنم! (گونه‌ها را باد کرد و به فکر فرو رفت) با چشم خودم نه. فقط همین بود که چاقو زیاد نشان می‌داد. شاید عادت تاتارهاست.»

خانم ادیسی برآشت: «چه مزخرفاتی! عادت تاتارها کدام است؟ مادر بزرگ خودم یک رگ تاتار داشت. عجب زنی! بی برو برگرد، شاهزاده. رخیلا به او رفته بود.»

وهاب تکان خورد: «اهل کجا بود؟»

«دور و بر کریمه. چه صدایی داشت، مثل بلبل. وقتی بلند می خواند شیشه های اتاق می لرزید.»

چشمهای وهاب شعله ور شد: «مادر بزرگ! چی می خواند؟»

«یادم نیست، بچه بودم. گمانم لقا ذوق موسیقی را از او به ارث برده.»

وهاب پوزخند زد: «فقط همین یکی را.»

خانم ادیسی گفت: «شاید ذوقهای ناشکفته دیگری هم داشته باشد.»

«ظاهراً کمی دیر شده. شما روی او خیلی حساب باز کرده اید.»

چهره خانم ادیسی پژمرده شد: «چیزی از هم کم ندارید.»

مرد به میز نگاه کرد. با گله گفت: «مادر بزرگ! من و او هیچ شباهتی به هم نداریم.»

بانوی پیر نفس عمیقی کشید: «سالهاست که چیزی در ته وجود تو مرده. دست کم لقا زندگی را با «نفرت» در چنگ دارد، اما تو چی؟ حتی نفرت هم نداری؛ (ابرو به هم کشید) چقدر ملال آور است!»

یاور به قالی خیره شد، تار مویی از سبیل کند: «مزاجشان ضعیف است، گمانم از صفر است. خوردن عتاب و صبر زرد نافع است.»

وهاب به دورنمای برفی پرده نقاشی خیره شد. پشت درختهای کاج، در سردی و سپیدی، ردی از رخیلا می دید.

خانم ادیسی و یاور به هم نگاه کردند. بانوی پیر شانهدیی بالا انداخت، روی ورقهای کهنه خم شد: «سرباز دل! یاور! علامت خوبی ست. شاید نامه یی بیاید (ابروها را بالا برد) از کی؟ خدا می داند. حتماً سربازهای دولت تازه برای لقا نامه های عاشقانه می فرستند. اسمشان را چی گذاشته اند؟»

یاور جواب داد: «آتشکار به هم می گویند.»

چینه های چهره خانم ادیسی محو شد: «برای من هم می نوشتند، خیلی سال پیش. نخوانده پاره می شد. (چشم به شاخه های مه گرفته افرا دوخت) سرباز جوانی مرا می خواست، مال اینجا نبود، همراه هنگ آمده بود، صورت

بچگانه‌یی داشت، چشمهایش آبی سیر. یک شب بیدار شدم دیدم فانوس به دست ایستاده زیر درخت بید. اشاره کردم برو! انگار نه انگار، تکان نخورد. پدرم اگر می‌فهمید او را جابه‌جا می‌کشت. پالتو پوشیدم، پابرهنه رفتم به باغ. گفتم برو! چشمهایش پر از اشک شد. گفت مال این شهر نیست. اما آمده اینجا بمیرد. گفتم تو دیوانه‌ای! فانوس را بالا گرفت. خدا چه چشمهایی! انگار دریچه دوزخ بود. چند ماه بعد رفت، وسط چله زمستان. تا خبر شدم به کوه زده بود. وارد دسته ضد دولتیها شده بود. این آشکارها چطورند؟

چهره یاور درهم شد: «بومی دهند.»

«حمام نمی‌روند؟»

پیرمرد با اخم سر تکان داد: «از کیفی نیست، بوی بومادران است.»

«گیاه بومادران؟»

«کفشهایشان سبز، لبهایشان کبود است، بس که علف خورده‌اند.»

خانم ادریسی خندید: «مگر به چرا رفته بودند؟»

«وقتی نان نداشتند توی کوه علف می‌خوردند.»

«از کی آمدند؟»

«وسط چله زمستان.»

وهاب تاری از سبیل را بین دو انگشت نگه داشت: «ارزش حرف زدن

ندارند. هیچ وقت دنیای آنها را نفهیده‌ام، سببیت و خشونت. فکر هم می‌کنند؟

(دست به گلهای سفره کشید) غیر ممکن است، انسان پوک کوکی!»

خانم ادریسی پرسید: «پس چرا از اینجا نرفتی؟ وقتی آدمهایی مثل تو

گروه گروه می‌رفتند.»

مرد خمیازه کشید: «هیچ جا تمدن نیست. در تمام دنیا مردم احمقند.

(دستها را به هم پیوست) ضمناً خوش ندارم مرا جزو آن مردان خودنمای چشم

و دل گرسنه بدانید، گردن کلفت، ریش طلایی، دست به سینه حکومت نظامی،

به درک که رفته‌اند! کتابها و اتاقم برای من بس است.»

یاور که حرفهای او را زیاد شنیده بود بی‌توجه ادامه داد: «ما جوان بودیم،

در شبهای مهتابی پایین کوه می‌رفتیم. سایه‌های درازشان را روی قلعه‌ها

می‌دیدیم. زیر نور ماه قدم می‌زدند. آتش روشن می‌کردند.»

خانم ادریسی پرسید: «تو ترس برت نمی‌داشت؟»

یاور پلکها را به هم زد: «ترس نه، هوایی می شدم، چشمهای آنها در تاریکی عین چشم گرگ برق می زد.»

خانم ادیسی شال پشمی را دور بازوها پیچید: «هیچ نمی دانم سر سرباز من چی آمد؟ رفت همان بالا چشمهایش مثل چشم گرگ شد؟ از اولیها بود، شاید حالا مرده باشد.»

یاور به فکر فرو رفت: «اهل حرف زدن نیستند، حنظل فرو داده اند.»

خانم ادیسی پرسید: «شنیده ام پول جنسی را که می خرنند نمی دهند.»

یاور به تصدیق سر را پایین آورد: «این مزیتی است که آنها ندارند. پول برایشان مهم است. اهل بده بستانند. اما خرده ریزها را پس می دهند.»

خانم ادیسی پرسید: «به ما که کاری ندارند؟»

یاور این پا و آن پا کرد: «آمده بودند تحقیقات، از اهل محل درباره ما پرسیده بودند؛ چند نفر هستیم؟ کارمان چیست؟ همسایه ها جریان بیمارستان خیریه را گفته بودند.»

خانم ادیسی نیم خیز شد: «عجب حواسی داری! چرا زودتر نگفتی؟»

وهاپ فکها را به هم فشرد: «پس همین روزها مثل مور و ملخ می ریزند، فرهنگ و زیبایی را نابود می کنند، ابتذال جای آن می گذارند. (از جا بلند شد و صندلی به میز خورد. طول اتاق را رفت و برگشت) جهان رو به انحطاط است، ما در عصر «کالی» زندگی می کنیم. حیف شهر زیبای نسا. (رو به خانم ادیسی کرد) چقدر دلم می خواست در این زمانه نبوم. چندین قرن قبل با طبع من سازگارتر است: دوران آشیل، پریکلس، دلاوران میزگرد، شهبانوان، قلعه ها، شهرزاد و هزارویکشب، آکوئیناس مقدس.» چشمهای او از تصوّر شکوه دنیای قدیم درخشید.

بانوی پیر پوزخند زد: «تو یکی در هر زمانی منزوی و ناراضی بودی. (با تأسف به گنجریهای سقف خیره شد) می دانستم دیر یا زود نوبت ما هم می شود. از هفته پیش خواب آنها را می دیدم، دندانهایشان که از علف سبز شده، موهای فروری و بوی پشم بز. صدای چکمه ها را زیر سقف، واضح می شنیدم. از خواب بلند می شدم، پشت پنجره می رفتم، چراغهای کوچک را نگاه می کردم. زیر هر چراغ یکی کشیک می دهد. هیچ وقت نمی خوابند؟»

یاور چانہ را بالا برد: «می گویند فقط دو ساعت، تازہ کابوس ہم می بینند، از قدیم عادت کرده اند.»

«اخلاقشان چطور است؟»

«با هم می خندند، حتی تک و توک ریش و سبیل ندارند. مردم می گویند نافشان را با سنگ کوه بریده اند.»

بانوی پیر چشمها را نیمه باز نگه داشت: «شایعه زیاد است. (از وهاب پرسید) تو چرا روزنامه ها را نگاه نمی کنی؟»

مرد کاغذی خیالی را با دست محاله کرد: «نفرت آور است. همه یک جور. عکس سبیل و تفنگ، پرچم و رژه. خودتان بخوانید! بادیدن هر ورق پاره تیغہ کاردی را روی گردنم حس می کنم. تا کی حرف آنها را می زنید؟ بگذارید آرام باشیم!»

خانم ادریسی به حباب چراغ خیره شد: «دیگر آرامشی نیست.»

## فصل سوم

خانم ادریسی، درون راحتی مخمل، رو به باغ نشسته بود. رومیزی سبزی را گلدوزی می کرد. از زیر انگشتهايش، گلهاي شش پر عنابي، پر طاووسی و زنبقي بیرون می آمد. دوزنده يی ماهر بود.

لقا پیراهن بزمک بلند و سرپایی سفید پاشنه چوب پنبه يی پوشیده بود، پوست انگشتها چین خورده از آب گرم حمام. موهای خیس را بافته بود، ته بافه را فکلی صورتی بسته بود. بعد از صبحانه ورزش می کرد؛ سی دفعه پاها را می بست و می گشود و سر را پایین می آورد، بین دو پا می جنباند. با دستهای گشاده، جست زنان طول اتاق را می رفت و برمی گشت. خودش به این کار می گفت حرکت پروانه يی. روی کمر می چرخید. عضلات شانه ها را منقبض می کرد. با هر تکان پستانها بالا می جهیدند، در فضا بی تکلیف، منحنی چپ و راست را لرزان سیر می کردند. نفس عمیق می کشید، ناف او آماس می کرد؛ مثل نوزادان. گاه برابر آینه، دستی به آن می کشید و لبخند مرموزی می زد. لحظه يی فکر می کرد زندگی زیباست. به کبوتران دانه می داد.

یاور سنگفرشهای باغ را با جاروی دسته بلند می روفت. سیگار خاموشی کنج لب داشت. فواره را باز کرد. گوش به آواز آب داد. پیش پاهایش چند قمری، با گلولی باد کرده پرها را روی سنگفرشها می کشیدند. کوبه در صدا کرد.

یک تَقّه، بعد سه تَقّه.

جارو را انداخت و رنگ‌باخته، رو به سرسرا دوید، در تالار را گشود، زانو زد و دست بلند کرد: «خدا به ما رحم کند!»  
صدای بانوی پیر لرزید: «آمدند یاور؟»

پیرمرد سر را پایین آورد. لقا فریادی کشید و گوشه‌های دامن را در مشت گرفت. ساقهای زمخت و زانوهای سرخ پیدا شد. یک لنگه سرپایی او درآمد: «من خودکشی می‌کنم.» نیم‌خیز، پاها گشوده، گریه کرد و قطره‌های اشک تا نوک بینی او جاری شد. پلکها را به هم زد. مردمکها فراخ شده بودند. باز در زدند. وهاب با جامه خواب از پلکان پایین آمد. موهای او آشفته بود. طره‌یی به هم چسبیده، نشان بد خوابی و رؤیاهای پریشان، زاست بر فرق سر ایستاده بود. بند ردای راهدار ابریشمی را بست: «نوبت ما هم رسید. سعی کنید نشانی از ترس در شما نبینند. (رو به کتابخانه رفت. دستی به عطفهای چرمی کشید) اینها را تاراج می‌کنند.»

بانوی سالخورده گفت: «بروید در را باز کنید!»  
وهاب در آینه به سرپای خود نگاه کرد، چشمهای او هراسان بود، موها را با دست صاف کرد: «سر و وضع من خوب نیست.»  
یاور دکمه کت را بست: «آنها کار به ظاهر ندارند. سیل آمده پشت خانه.»  
خانم ادریسی سر برافراشت: «اصلاً خودم می‌روم.»

در راهرو را باز کرد. نسیم سردی تو آمد. از پلکان حیاط بیرونی پایین رفت. قطره‌های شب‌نم روی خوشه‌های یاس، نرم نرم، بخار می‌شد. از سوزنکهای کاج آب می‌چکید. کلون در را گشود، دسته را کشید، سرد و خیس بود. از شکاف باریک، چهره‌های آفتاب‌سوخته دو جوان پیدا شد. آن که کوتاه‌تر بود شانه را به در فشار داد. وارد حیاط شدند. یکتاش سدری خاک و خلی و چروکی تن آنها بود، دست روی ماشه ده‌تیر، موها درهم تنیده، به زبری ماهوت پاک کن. بر پشت لب، چانه و گونه‌ها، کرکهای نرمی رسته بود. چشمهای مغرور را به بنای عظیم خاکستری دوختند. خانم ادریسی همپای آنها نگاه کرد؛ شیروانی پوسته پوسته، سنگهای غبار گرفته، دودکشا و بادنها، دریچه‌های قهوه‌یی و پرده‌های تور. خانه غریب می‌نمود، انگار که از سالها پیش آن را فراموش کرده بود.

آتشکارها پوزخند زدند. آن که جلوتر ایستاده بود گردنی لق و نازک داشت، مثل دم آلبالو. دومی کوتاه و عضلاتی بود. جوان ترکیبی نگاه به پنجه‌های ساییده پوتین خود کرد: «اینجا چند نفر زندگی می‌کنند؟»

خانم صدا را صاف کرد: «چهار نفر. عیبی دارد؟»  
آتشکار دوم پا را به چوب بست کوبید: «یادتان باشد! فقط ما سوال می‌کنیم.»  
شانه‌های بانوی پیر آویخته تر شد و شال را روی ساعد کشید: «سوال کنید! حرفی نیست.»

جوان لاغر رو به او کرد: «چند اتاق دارید؟»  
خانم ادیسی با تردید گفت: «فکر کنم حدود بیست تا.»  
هر دو خندیدند. آتشکار چهارشانه پرسید: «از کی اینجا هستید؟»  
خانم ادیسی سر برافراشت: «از چهار نسل پیش.»  
«پس چرا نمی‌دانید چند اتاق دارید؟»

خانم تبسم کرد: «به فکر آن نبودم، اتاق برای زندگی ست، نه شمردن.»  
جوان کوتاه قامت گفت: «بی توضیح اضافی! (گامی به پیش برداشت)  
می‌رویم بازدید.»

رو به عمارت رفتند. صدای برخورد چکمه‌ها بر پلکان، طنین انداخت. دوش به دوش وارد شدند. لقا سرک کشید و به اتاق پشتی دوید. وهاب لباس خانه را سریع عوض کرده بود، دکمه‌های کت را جابه‌جا انداخته بود، یک شانه او پهنتر به نظر می‌آمد. دستها را بر هم نهاد و تکیه به دیوار داد. لبهای یاور بی صدا می‌جنبید. با ورود آنها عقب رفت.

وارد پذیرایی شدند. به سقف و دیوارها نگاه دقیقی کردند. جوان لاغر اندام سوت بلندی کشید: «عین سمساری ست.»

چارشانه نیم دوری زد، نوک سبیل را کشید: «فقط چهار نفر؟ (دستها را به هم زد و خندید) ما زیر هر چادر چند نفر بودیم؟»  
«به عدد این اتاقها.»

کوتاه قامت سر تکان داد: «اضافه هم می‌شدیم. چه روزگاری! دلم اغلب تنگ می‌شود. احمقانه نیست؟»

دیگری آه کشید: «وقتی سپیده می‌زد از هر طرف خط افق پیدا بود،

پرنده‌های وحشی روی شانه‌های ما می‌نشستند، از سرما می‌لرزیدیم.»

شانه پهن تابلویی را نشان داد، از بانوی پیر پرسید: «باسمه است یا اصل؟»

خانم ادریسی مکثی کرد: «باید اصل باشد.»

آتشکار برابر آن رفت. روی رنگها دستی کشید: «باسمه‌هایش را دیده بودم، فکر نمی‌کردم روزی اصلش را ببینم. موجه‌ها عجب زنده‌اند. مرغهای دریایی دسته‌جمعی پرواز می‌کنند، درست شبیه ما. (یکباره جدی شد) تکلیف این چیزها را باید معین کرد. به درد موزه می‌خورد.»

خانم ادریسی اعتراض کرد: «تکلیف معین کردن برای چیزهای مردم به عهده شما نیست.»

هر دو به قهقهه خندیدند. ترکه‌یی سرخ شد: «باید عرض کنم از وظایف خاص ماست.»

رو به دریچه رفتند. همشانه ایستادند. در نور روز ابری، کوچک و ژنده بودند. شانه پهن آرنج به پهلوی دیگری زد: «باغ بی‌در و پیکری ست.»

جوان نحیف با سرانگشت درختی را نشان داد: «برگهای نقره‌یی!»

چارشانه سری تکان داد: «تا به حال ندیده بودم.»

«مال جاهای سردسیر است.»

خانم ادریسی پشت سر آنها رفت: «برای موزه ارّه‌اش نمی‌کنید؟ دست‌کم چهل‌ودو ساله است. سن دختر بزرگم.»

از پشت رختکن کسی گفت: «کاج نقره‌یی بیشتر از سی سال ندارد.»

آتشکارها سر برگرداندند. شانه پهن پرسید: «این صدای کی بود؟»

خش‌خشی شنیده شد، تنفسی بریده، ناله‌یی خفیف. شانه پهن سرک کشید.

لقا به گنجه چسبید. دستگیره را فشار داد: «نزدیک من نیاید!»

جوان با تعجب به دیگری نگاه کرد، دست روی ماشه فشرد: «چرا؟ مسلح است؟»

لقا به گریه افتاد. از هلال زیر رختکن قوزک پای او پیدا بود. پاشنه چوب‌پنبه‌یی به زمین کشیده می‌شد. ترکه‌یی رو به خانم پیر کرد: «مرض مسری گرفته؟»

خانم ادریسی سر تکان داد: «تنفر از جنس مرد.»

هر دو جوان به قهقهه خندیدند. آویزه‌های نازک جار لرزید. پی ناله‌های

مقطع، صدای سخت سقوطی شنیده شد. شانه پهن پاشنه‌ها را به هم زد: «از ما بدش می‌آید؟»

در باز شد و عطر عنبر با موجهای کوچک، رو به آنها وزیدن گرفت: «شما قانوناً حق ندارید او را اذیت کنید، ما که مجرم نیستیم.»

گردن باریک چشمکی زد: «واقعاً که ساعت خواب! صرف زندگی در چنین خانه‌یی از بزرگترین جرم‌هاست.»

پره‌های بینی وهاب با تنفسی تند لرزید، دست برابر دهان گرفت، اندرون او از نفرت منقبض شد: «خانه به ما ارتسیده. باید ویرانش می‌کردیم؟»

«باید به نیروهای ما پیشکش می‌کردید.»

«پیش چشمهای دولت نظامی؟ اگر کار ساده‌یی بود شما به کوه نمی‌زدید.»

«هر کس اراده می‌کرد می‌توانست به نیروهای آتش ملحق شود.»

«به چه قیمتی؟»

«زندگی.»

«خیلی لطف دارید! ما عرضه‌اش را نداشتیم. تازه چرا؟ دست بالا جای شما را می‌گرفتیم.»

ترک‌ه‌یی سینه را پیش داد: «باید افتخار کنید!»

«افتخار با مذاق من جور نیست.»

شانه پهن قنداق تفنگ را بین کتفهای او کوبید: «خیلی تنت می‌خارد؟ بیفت

جلو! ما وسایلی برای درمان آن داریم.»

لقا ناله‌یی کرد و از حال رفت. بانوی پیر در گنجه را گشود و ملافه‌یی تا

کرده بیرون آورد. عطر یاس فضا را پر کرد. رو به لقا رفت و آن را روی اندام او

انداخت. دختر میانسال نفس بلندی کشید. به خواب عمیقی فرو رفت.

آتشکارها دوری زدند. اشکوب پایین را بازدید کردند. خواستند در اتاق

رحیلا را بازکنند. وهاب آنها را کنار زد، دستگیره را نگه داشت: «اینجا متروک

است، درش را از بیست سال پیش بسته‌اند.»

چارشانه سبیل تازه رسته را تاب داد: «ما افتتاح می‌کنیم.»

وهاب سینه را سپر کرد: «اوّل باید از روی نعش من بگذرید.»

چشمهای او در تاریکی شعله می‌کشید. آتشکار ترسید و عقب رفت.

بازتاب خشم و سودا او را رم داد. با تردید پرسید: «مگر چه رازی آنجاست؟»

خانم ادریسی توضیح داد: «اسم آن لباسها و عطرها، راز نیست. قضیه عاطفی ست. این اتاق مال دخترم بود که جوانمرگ شد. (ریشه های شال را دور انگشت پیچید) راز مردن او را نفهمیدیم، (نفس بلندی کشید) شاید از غصه دق کرد. ما به یادگار، همه چیز را دست نخورده نگه داشته ایم، حتی چند تار موی اولای دنده های شانه مانده است.»

آتشکار آرنجی به رفیق خود زد، چیزی به نجوا گفت و طوماری از جیب درآورد. کبریت کشید. زیر نور لرزان، بندی را به او نشان داد. جوان لاغر سر جنباند. پاشنه بر زمین کوبید و غرید: «فعلاً تا کسب تکلیف کاری با آن نداریم.» به سرسرا برگشتند. شانه پهن سقف را نگاه کرد: «چه جای دلگیری!» زیر شیشه بند گنبدی، کیوتران می پریدند. روی شاخ و برگهای گچبری فضله می گذاشتند. از پلکان پیچ دوشاخه بالا رفتند. در غلامگردش اشکوب دوم، درهای سفید زه طلایی ده اتاق خواب را گشودند. هوای کهنه سنگین از بوی نابرون زد. روکش اطلس تختها در نور روز درخشید. تصویر غریب آنها در آینه های غبار گرفته افتاد. در اتاق لقا حوله یی خیس روی صندلی بود. شلوار خواب، با پاچه های گشوده، بر دیواره تخت، زیر نسیم وزان از دریچه نیمه باز، ورم می کرد. گوشه میز پاتختی، دفتر خاطرات ورق می خورد. تصویر قدیسه یی، نشسته بر تخته سنگ، میان بره های سفید، تنها زینت دیوار بود. در اتاق وهاب پرده های طاقدیس تخت پس می رفت. در هوا عطر عنبر می گشت. داستان زندگی «گارگانتوا» ی بزرگ، گشوده، روی زمین افتاده بود. دایره حباب چراغ، بطری آب و قرصهای خواب را روی عسلی روشن می کرد. شانه پهن تو رفت. چادر تخت را تکان داد. گردی از درون پرزهای مخمل برخاست: «این به چه درد می خورد؟»

وهاب به در تکیه داد: «حایل صدا و نور است. حس امنیت می دهد.» آتشکار اخم کرد: «دیگر احتیاجی به آن نیست. (رو به رفیق خود کرد) چیز احمقانه یی ست، بیا ببریمش به انبار!» وهاب اعتراض کرد: «بدون این نمی توانم بخوابم. (اشاره یی به میز کرد) قرصها را ببینید! من مشکل خواب دارم.»

پرده را پایین کشیدند. از وسط جر خورد. مخمل سنگین را تا زدند. در ملاقه یی پیچیدند. بند را برداشتند. مشتی به رف کوبیدند. گلپایه یی از گچبری

طاقچه کنده شد. با سروصدا بیرون رفتند.

وهاب نشست و سر را بین دو زانو گذاشت. زیر کت پیچازی، شانه‌های او می‌لرزید.

ترکه‌یی برگشت و قرصها را مشت کرد، ته‌جیب ریخت و در راه هم زدورفت. یاور به وهاب نزدیک شد. کنار او زانو زد: «آقای وهاب ناراحت نباشید! پرده تازه‌یی می‌دوزیم.»

چارشانه در را باز کرد: «پرده‌یی پرده! یا همین طوری می‌خواهد یا از بی‌خوابی می‌میرد.»

به اتاق بانوی پیر رفتند. صندلی گهواره‌یی، تایخوران ناله می‌کرد. یک ردیف قوطی و شیشه رنگی روی میز بود: عطر یاسمن و بنفشه، پَر پودرزن و برس و شانه طلایی.

شانه پهن کیسه‌یی از جیب بیرون آورد، همه را درون آن ریخت. صندلی می‌آمد و می‌رفت. لگدی به پایه‌ها زد. روبه‌رفیق خود کرد: «تو خوش می‌آیدی؟» جوان لاغر سر تکان داد: «از این زلم‌زیمبوها حالم به هم می‌خورد. (به صندلی خیره شد) دوستش ندارم.»

خانم ادیسی اعتراض کرد: «لازم نکرده شما دوست داشته باشید. از لوازم شخصی من است. عصرها روی آن می‌نشینم.»

آتشکار شانه‌ها را بالا کشید: «شما که بچه شیرخوره نیستید.»

چارشانه تصدیق کرد: «ابدأ موردی ندارد.»

صندلی را برداشت، روی ایوان رفت. آسمان گرفته بود. مه تانوک شاخه‌ها پایین می‌آمد. باران می‌بارید. صندلی را سر دست گرفت، در فضا رها کرد. روی سنگفرشها افتاد و چند تکه شد. دسته‌ها و پایه‌ها شکست. قهقهه زد و با چهره‌یی سرخ از فشار خنده سر را به شانه رفیق خود تکیه داد. دست روی زانو کوبید.

طومار چرکی را پیش چشمهای بانوی پیر تکان داد. خانم ادیسی طومار را عقب زد: «این خط احمقانه، صندلی برای من نمی‌شود.»

باران و مه موها و صورت بیرنگ او را محو نشان می‌داد. به صندلی شکسته نگاه کرد: «وقتی روی آن می‌نشستم خاطرات خوب گذشته برایم زنده می‌شد. جای چند دست روی آن بود، مادرم، شوهرم، دختر جوانم‌رگم.»

## ۲۸ □ خانه ادریسیها

سر را به چارچوب پنجره تکیه داد. آتشکارها رفته بودند، درها را به هم می زدند، روی پله ها می پریدند. خانم ادریسی به اتاق آمد. دراز کشید. لحاف را تا چانه بالا آورد. دست را حایل چشمها کرد.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
www.tabarestan.info

## فصل چهارم

نزدیک ظهر آمدند. اوّلی ورزیده بود. کلاه کپی بر سر، بینی، ورم کرده و پهن، انگار که لحظه‌یی پیش مشتی بر آن زده بودند. سیبل سیخ سیخ بوری روی لبهای درشت و گلگون او سایه می‌انداخت. لباس سرهم کار بر تن، رکاب شانه‌چپ افتاده روی بازو، چمدان به دست، وارد شد. با حجب به اطراف نگاه کرد. نفس عمیقی کشید، سینه را از عطر گل‌های یاس انباشت. ته سیگار خاموش را روی زمین انداخت و با پاشنه کفش له کرد. وهاب و خانم ادریسی روی پلکان ایستاده بودند. نگران نگاه می‌کردند. مرد وارد سرسرا شد. پای او به میزی گیر کرد. گلدانی افتاد و شکست. محکم قدم برمی‌داشت تا اهل خانه را خبر کند. یاور از ته راهرو آمد. مرد، کپی باران خورده را از سر برداشت و زیر بازو گرفت: «قهرمان سلام! (دست را پیش آورد) قهرمان رشید به اهل خانه درود می‌فرستد. بی‌زحمت اتاق مرا نشان بدهید!»

چشمهای یاور فراخ شد. رگ کشیده‌یی روی گردن او ورم کرد: «کدام اتاق؟» رشید به در تکیه داد: «فرق نمی‌کند. آفتابرو باشد بهتر است. سالهاست که پا درد دارم. تنها زندگی می‌کنم. کله سحر می‌روم، بعد از ظهر برمی‌گردم. سروصدا هم ندارم.»

«کی گفت بیاید اینجا؟ نشنیده‌اید این خانه صاحب دارد؟»

مرد سیگاری روشن کرد: «چه بهتر! خانه‌های شخصی امنتر است. در خانه‌های عمومی، خودتان که می‌دانید، سروصدا زیاد است. امراض مسری، (بینی را بالا کشید) اشخاص ناباب که پول آدم را می‌دزدند.»

خانم ادریسی از پلکان پایین آمد. دست به طارمی می‌گرفت، سکندری می‌خورد و دامن موجدار او به پاشنه‌ها می‌پیچید. رشید خبردار ایستاد. بانوی پیر عینک را جابه‌جا کرد: «اینجا چه می‌خواهید؟»

«یک اتاق می‌خواهم قهرمان!»

صدای مرتعش خانم زیر سقف پیچید: «کی به شما گفته اینجا مسافرخانه است؟»

رشید به سیگار پک زد: «آتشکارهای قهرمان آتشیخانه مرکزی. بروید تماس بگیرید!»

خانم به او نگاه خیره‌یی کرد. مرد چمدان را زمین گذاشت، دستها را به هم مالید، لبخند زد و ده سال جوانتر شد: «عده‌یی سر کوجه‌اند، صدایشان کنم؟ (جیبهای کت را گشت و کاغذی چرب و تاخورده بیرون آورد) نگاه کنید! حکم رسمی! (نامه را به بانوی پیر داد) خودتان بگیرید بخوانید!»

خانم ادریسی کاغذ را کنار زد. چند قدم عقب رفت. صورت آتشکاری، پشت شیشه، کنجکاو به آنها نگاه می‌کرد. از نوک سبیل بور و مژه‌های او قطره‌های آب می‌چکید. بینی تیغه‌یی سرخ، چشمهای تبار خیره و گونه‌های برجسته‌یی داشت. دست رو به گوشها می‌برد، نوک بینی را می‌جنباند، با چشم و ابرو اشاره‌هایی می‌کرد.

بانوی پیر چشم بست و سر را به ستون تکیه داد: «او را از اینجا دور کنید! طاقت دیدنش را ندارم.»

وهاب پایین آمد، روی آخرین پله نشست، دست زیر چانه گذاشت و به نقوش اسلیمی قالی خیره شد.

قهرمان رشید پک محکمی به سیگار زد. رو به بانوی پیر کرد: «چشمهایتان را باز کنید! خودش رفت.»

خانم ادریسی به پنجره نگاه کرد. کسی نبود. نفس عمیقی کشید. به یاور گفت: «زود اتاقی به این مرد بده! در همین طبقه، ته راهرو؛ به حیاط هم راه دارد. (از کنج چشم نگاهی به مرد منتظر کرد) قول بدهید بی سروصدا رفت و

آمد کنید. درها را یواش ببندید. عطر با خودتان ندارید؟ (رشید به انکار سر تکان داد. خانم ادریسی به وهاب رو کرد) برو معجونت را بیاور! آن نافه کذایی عنبر ماهی.

«شیره، نه نافه!»

قهرمان رشید به دور و بر نگاه کرد: «شما از کسی می ترسید؟» خانم ادریسی روی بینی انگشت گذاشت. وهاب از پلکان بالا رفت و وارد اتاق خود شد. شیشه‌یی سیاه برداشت، هشت ضلعی نامرتبی که نور را در بُن هر منشور تجزیه می کرد. پایین آمد و روی به مرد رفت. عطر فضا را پر کرد. کبوتری روی شانه او نشست. رشید به شیشه نگاه کرد: «من... قهرمان! چی بگویم؟ عطر مال دخترهاست. در کارخانه مسخره‌ام می کنند.»

خانم ادریسی پیش رفت و تشویق کنان دستی به شانه او زد: «قبول کنید قهرمان! بوی آن تا صبح می رود. تازه سیگار هم می کشید. قول می دهم نفهمند. (انگشت میانی را بین دو دندان گرفت) ما در این خانه مشکلی داریم. یاور تو حالی اش کن!»

یاور آه کشید: «از من می پرسی عطر بزن! به حال همه نفع دارد.» مرد حاج و واج به چهره‌ها نگاه کرد. گردن سرخ را پیش آورد: «به کجا باید زد؟»

وهاب عطرپاش را فشار داد. گرتة‌یی ابری روی گونه و موهای زیر و کوتاه او نشست. با پشت دست پاک کرد. به سرفه افتاد. از بین انگشتهایش سیگار روشن رها شد، هنوز به زمین نرسیده یاور آن را گرفت و از دریچه بیرون انداخت. مرد پلکها را به هم زد: «اتاق کجاست؟»

خانم ادریسی او را ته سرسرا برد. در بسته‌یی را نشان داد. سنگین و براق بود، از چوب گردو، دستگیره‌ها طلایی. رشید چمدانش را آورد. در را باز کرد و وارد اتاق شد. پی اندام پهن او رگه‌هایی از عطر به جا ماند. نعل کفشها بر کفپوش چوبی می خورد. از پشت دیوارها صدای سوت می آمد.

لقا بر آستان در پذیرایی ظاهر شد، دستهای سفید و لمس را روی چارچوب گذاشت. موهای او باز شده بود، روبان صورتی سر خورد و افتاد، چشمهای مات را تنگ کرد: «غریبه‌یی اینجاست؟» وهاب خسته و بیزار گفت: «صدای شیر آب است.»

لقا شقیقه چپ را محکم به چارچوب فشرد، چشم بست و یک قطره اشک روی گونه او غلتید: «صدای سوت زدن مردی ست، ما همه از دست رفته ایم.» خانم ادریسی رو به او رفت. سر دختر را بر سینه فشرد. لقا به گریه افتاد. شانه های پهنش تکان می خورد. دست مادر را گرفت و لبهای خشک را روی آن گذاشت. خانم ادریسی موهای زیر و سنگین لقا را نوازش کرد: «آدم بی آزاری ست. کاری به ما ندارد. صبح می رود، شب می آید.»

«پس مواظب ظرفهای من باشید! (پره های بینی را لرزاند، به پنجره نگاه کرد) در خانه را ببندید! (شیرا پس و پیش برد) چرا چارطاق است؟» یاور ابروهای پرپشت را به هم نزدیک کرد: «دستور داده اند باز باشد. ما حق نداریم ببندیم.»

از کنار داربستهای پیچ عسلی و یاس کبود، یک گروه زن و مرد و بچه پیش می آمدند. لقا به زانو افتاد. دستها را بالا گرفت: «خدایا به ما رحم کن!» یاور سراسیمه در ورودی را بست: «بروید بالا! درها را محکم ببندید! هر وقت کاری داشتید با نوک عصا کف اتاق بکوبید!»

وهاب به کتابخانه رفت. دسته یی کتاب برداشت، روی ملافه گذاشت و گوشه ها را به هم گره زد. کوله بار سنگین بر دوش، نفس زنان برگشت. لقا گوشه بقیه را گرفت. از پله ها بالا رفتند. اشکهای او با شورابه بینی می آمیخت: «پس پیانوی من چی؟ لیوان و بشقابهایم؟ (زنی بر آستان در ظاهر شد. لقا به یاور سفارش کرد) مواظب پیانو باش! آن را به تو می سپارم.» انگار که از موجودی جاندار سخن می گفت.

چهره زنهای و مردها، در مه و باران، نامشخص بود. خانم ادریسی بالای پلکان رفت. به زده تکیه داد: «زود باشید! سر رسیدند.» لقا دوشادوش وهاب وارد اتاق او شد. بقیچه پر کتاب را روی زمین گذاشتند. لقا پلکها را به هم زد: «پس پرده های تخت کو؟»

وهاب نفس زنان گفت: «حتی قرصهایم را بردند. دیگر نمی توانم چشم به هم بگذارم. (از سرسرای پایین صدای همهمه می آمد. وهاب به عمه رو کرد) تو زود برو به اتاق! درها را از تو قفل کن!»

لقا سرپاینها را بیرون آورد، زیر بغل گرفت و در پناه دیوار، با حفظ فاصله از طارمی، رو به اتاق خود رفت.

وهاب کنار پنجره ایستاد. زیر باران ریز کجبار، ریز، هنوز عده‌یی، کوله‌پشتی و بقچه در دست، رو به ساختمان می‌آمدند: جوانی سرخ مو و رنگ‌پریده، زن تنومندی که دستها را لنگر می‌داد، چند بچه و مردی سراپا پوشیده لکه‌های رنگ. از پنجره دور شد. پرده ضخیم را کشید. کنار کتابها، روی زمین، چمباتمه زد. چیزی به یادش آمد. برخاست، وحشت‌زده از اتاق بیرون پرید. تا کمر روی طارمی خم شد، فریاد کشید: «یاورا!»

یاور آمد و زیر نرده‌ها ایستاد. سر را بالا گرفت، اریبی از نور بر چهره لاغرش افتاد: «چرا از اتاق بیرون آمدید؟»

وهاب دستها را در فضای خالی تکان داد: «مواظب اتاق رحیلا باش! نگذار کسی نزدیکش شود! وگرنه نفت می‌ریزم خانه را به آتش می‌کشم!»

چشمه‌ایی غریبه به او خیره شدند. وهاب برگشت و در را به هم زد. آویزه‌های جار تکان خورد. پتویی از گنجه بیرون آورد. روی دیرک تخت انداخت. کوتاه بود و نیم‌قد از پایین کم داشت. نور و هوا و صدا از زیر آن می‌گذشت. خم شد و کتابها را یک به یک برداشت، گرد و خاک آنها را گرفت، مرتب روی رف چید. جلدهای سیاه زerkوب آرامشی به او داد. شیشه عطر عنبر را از جیب بیرون آورد، بو کشید و در گنجه گذاشت. روی تخت لمید. لحاف را بالا آورد. دست روی گوشها فشرد. نرم نرم به چرت افتاد و رویایی دید: همه چیز فرو می‌ریخت. پی‌ها و ستونهای خانه را موربانه‌ها می‌جویدند. گلدانهای تراشدار، ظرفهای چینی «سیوز»، دست دلبرهای لب طلایی، آبخوریهای پیچ، لاله‌های عتیق، جارها، ساعت‌های دیواری، تندیسهای عاج و مرمر واژگون می‌شدند و از آنها جز گرتی‌یی زرد نمی‌ماند: رنگین‌کمانی شناور در عطر سایه‌پرور عنبر. دیوارهای اتاق رحیلا ترک می‌خورد، در گنجه باز می‌شد و جسامه‌های سپید، نقره‌یی، فلس ماهی و مریمی، برفابی و مرواریدی، اطلس، حریر، مخمل، کتان چشمه چشمه کشمیر و ابریشم بخارا، روی زمین پخش می‌شد. موشهای خاکستری بین آنها راه می‌رفتند. روکش گلدان تخت، پرده‌های خاکبیز تور و سرپایه‌های تافته سفید در گردابی می‌گشتند. آینه‌یی که تصویر او را برتابانده بود می‌شکست. عطر شیشه‌ها می‌پرید و با باد و باران می‌رفت. در خواب به ناله افتاد. چهره‌اش غرق عرق شد. برخاست لحاف را عقب زد. دست به دیواره تخت گرفت. اندرونه او

می لرزید. رو به در دوید اما دوباره برگشت. پشت دریچه رفت و پرده را عقب زد. پایان عصر بلند بود. پنجره های کوچه با نوری چرکتاب، یک به یک روشن می شدند. گرد حبابها، شب پره ها می چرخیدند. زنهای خسته روی سکوهای کاشی، سنگین و آخت، می نشستند. باد به سربندهای نازک آنها موج می انداخت. برگهای درختان اشن پشت و رو می شدند. خانه آرام بود. گاه پیچ پیچی، نجوایی، خنده نرمی از باغ به گوش می رسید. وهاب در را باز کرد. طول ایوان را پاورچین رفت. به در اطاق خانم ادریسی ضربه یی زد. صدای بی رمق گفت: «وهاب توای؟»

«بله مادر بزرگ، باز کنید! (کلید چرخید، در باز شد و مرد تورفت) از کجا فهمیدید منم؟»

خانم ادریسی درون راحتی نشست. سر را به پشتی تکیه داد: «عطرت پیشاپیش می آید.»

وهاب در را قفل کرد: «فکر کنم در خانه این بو را یک نفر دیگر هم می دهد.»

مادر بزرگ، به هوای صندلی گهواره یی پا بر زمین زد و کوشید نوسانی به راحتی بدهد. نشد؛ پایه ها استوار بود: «قهرمان رشید؟ فکر نمی کنی راه رفتن او فرق کوچکی با تو دارد؟ تکان آن عضلات، ایوان را می لرزاند.»

وهاب کنار راحتی نشست و دست مادر بزرگ را گرفت: «خواب بدی دیدم.» پیرزن دست را پس کشید: «می دانم از چه قماش است. لطف کن و کابوس نبین! واقعیت از آن بدتر است.»

«لقا چه می کند؟»

بانوی پیر گفت: «از خودش بپرس! (به در باریک بین دو اطاق اشاره کرد) با زحمت بازش کردیم.»

مرد لنگه در را گشود. لقا کنار پنجره بود. از شکاف پرده، به باغ نگاه می کرد. وهاب آهسته گفت: «عمه لقا!»

دختر میانسال وحشت زده سر گرداند: «وای توای؟ ترسیدم.»

«آنها را می پاییدی؟ چند نفر هستند؟ چطورند؟»

عمه موهای آشفته را پشت گوش برد: «آخ! سرم چه تیری می کشد. بیا ببین! کم نیستند.»

وهاب کنار پنجره رفت. چشم بر شکاف پرده گذاشت؛ فواره را تا ته باز کرده بودند. اطراف حوض و باغچه، قالیچه انداخته بودند. کنار سماور چای می‌نوشتند. یاور به تیر چراغ تکیه داده بود. سیگاری کنار لب داشت و به آسمان نگاه می‌کرد. باران بند آمده بود. ولی هوا گرفته بود. بچه‌ها بازی می‌کردند. روی چمنها می‌دویدند و زمین می‌خوردند، زنهای یکریز حرف می‌زدند؛ زیر درختهای گردو همه پیچیده بود. رنگهای تند لباسها چشم وهاب را می‌زد. جوانک سبزه مو با همصحبتی سیلو در راه شنپوش قدم می‌زد و بحث می‌کرد، دستها را تکان می‌داد و داد سر او می‌کشید. وهاب شکاف پرده را به هم آورد. در تیره پشت، مورموری خفیه کرد، زیر لب غرید: «چه شور حیوانی! پوچی و بیهودگی، تعصب و هیجان. چقدر به زندگی و زمین باید چسبیده باشند؟»

خانم ادریسی لقا و وهاب را صدا زد. شانه‌ها و سرین لقا میان چهارچوب گیر کرد. با تقلای بیرون آمد. پیرزن در نور حباب شیری، آلبوم کهنه‌یی را ورق می‌زد. نگین انگشتر العاس او روی عکسهای زرد شده، رنگین‌کمانی می‌ساخت. زورورقهای نقشدار بین هر صفحه با خشاخشی نرم ورق می‌خورد. عکسی را به آنها نشان داد، گوشه‌ها ساییده - نمایی از خانه بود، تر و تمیز و سفید. خانواده بر پلکان هلالی باغ، تنگ هم نشسته بودند؛ پدر بزرگ در وسط، چهارشانه و تنومند، دکمه‌های سرداری سیاه را بسته بود، دست را بر عصای آبنوس تکیه داده بود، سیل دودی تابخورده آویخته بر لب بالا، چانه پاکتراش، چشمهای تیره، زیر ابروهای پهن و پیوسته؛ حتی در تصویر قدیمی، تابناک از شور زندگی بود. مادر بزرگ سمت چپ او نشسته بود. شال سفید بر سر، فرق از وسط گشوده، لبهای غنچه‌یی متبسم، چند تار موی لوله شده آویخته کنار گوشها. گریه‌یی با چشمهای نیمه‌باز روی زانوی او نشسته بود. سمت راست عموی بزرگ، مو سیاه، سبزه و خوش‌سیما، چانه پنهان در یقه سفید پرچین. سمت چپ عموی کوچک، در چله جوانی، نازک اندام و شکننده، به طراوت شاخه بید، چشمها خمار، رویایی. در صف بالا مستخدمین خانه: زنهای لچک پوش محجوب، اخم کرده از هیجان. با اندکی فاصله، مردان دست به سینه، بهت‌زده برابر دوربین. بچه‌های خانواده، در پناه جد و جدّه، روی پله‌های پایین، نشسته بودند، یا مثل مادر بزرگ، مو طلایی و چشم زاغ، یا سبزه و مو

سیاه چون تیره پدری، بین گلدانهای به ژاپنی سرهای پر شور را بالا گرفته بودند، خنده‌یی مهار شده، کنج لبهای بسته پر می‌زد. آفتاب درخشان نیم‌روز بر بنای بلند می‌تابید. دریچه‌ها و ایوانها، پاک و براق بود. پشت هر پنجره، پرده‌های تور از کمر بسته.

خانم ادریسی دختر کوچکی را نشان داد: روبان آهاری پهنی بال بر سرش گشوده بود، گونه‌ها توپر و چشمها درخشان.

بانوی پیر با صدایی که انگار از میان مه می‌آمد گفت: «این منم.»  
لقا و وهاب، رانده از شادی گذشته، بی‌مناک و تحقیر شده، به عکس نگاه کردند. لقا به زمزمه گفت: «شما از همه ناآزادید.»

خانم ادریسی اعتراض کرد: «نه، چنین چیزی نیست. دخترعمویی داشتم چهار سال بزرگتر از من، عکس از او نمی‌گرفتند. از خانه بیرونش نمی‌بردند. مهمان که می‌آمد در اتاق رخیلا پنهانش می‌کردند. ما عادت کرده بودیم، اما زیبایی او هر غریبه‌یی را دیوانه می‌کرد. (چشم به روتختی دوخت) چطور تعریف کنم؟ خلقتش از آب و گل نبود. راست یا دروغ می‌گفتند وقتی به دنیا آمده نور ستاره زهره، از پشت شیشه‌ها، راست توی اتاق می‌تابیده، روشنتر از نور ماه.»

وهاب آشفته پرسید: «چی به روزش آمد؟»

مادر بزرگ سر را بین دستها گرفت، نور نیم‌تاب کهربایی نیم‌رخش را روشن کرد و فک پایین او لرزید: «در اتاقی بسته، هوایی دم کرده از عطر گل‌های سنبل سفید، مریم، نرگس و آزالیا مرد. وقتی برش داشتند مثل برگ گل سبک بود.»

وهاب دستهای او را گرفت: «از رخیلا زیباتر بود؟»

مادر بزرگ سر روی سینه خم کرد، لبخند بیرنگی زد: «بدون شک. در تمام خانواده البته فقط رخیلا شباهتی به او داشت. (پس از تأمل کوتاهی، سر را به نفی تکان داد) نه به پای او نمی‌رسید. هر دو اول بهار مردند.»

لقا چشمها را بست و قطره‌یی اشک از نوک مژه‌هایش فرو ریخت: «بهار امسال هم من می‌میرم. (ضربه‌یی به در خورد. لقا بازوی وهاب را گرفت) آمدند، کجا فرار کنیم؟ اگر مرد باشد من خودم را از پنجره پرت می‌کنم. (رو به مادر کرد) عکسها را قایم کنید!»

خانم ادریسی آلبوم را زیر تخت انداخت، راست ایستاد. ضربه‌یی دیگر به در خورد. صدای خفه‌یی گفت: «خانم منم باز کنید!»

چهره‌ی هر سه آرامشی پیدا کرد. وهاب در را گشود. سینی بزرگی تو آمد. سه ظرف غذا، ماست و سبزی، تنگ آب و لیوانهای لب طلایی. یاور سینی را روی میز گذاشت. لقا دوید و کلید را درون قفل چرخاند. انگشت سبابه را رو به یاور تکان داد: «مرا از ترس زهره ترک کردی!»

پیرمرد روی چوب براق میز آرایش دست کشید. پشت و سینه را راست نگه داشت: «تضمین گرفته‌ام هیچ‌کس به این شه‌اتاق کاری نداشته باشد.» لقا یک قدم عقب رفت. پای او به تخت گیر کرد: «اول کار داشتند؟» یاور روی میز ضرب گرفت: «نمی‌شود سردر آورد. می‌خواستند از زیر زبانم حرف بکشند.»

خانم ادریسی نگاه تندیی به او کرد: «تو که چیزی نگفتی؟» پیرمرد سر را بالا گرفت: «من ترسی از آنها ندارم.» وهاب درون راحتی نشست. نور مات، صورت رنگ‌پریده‌ی او را تکیده نشان می‌داد، انگار به عمرش ده سال افزوده شده بود. رو به یاور کرد: «چی می‌پرسیدند؟»

پیرمرد گردن را خاراند: «عقل درستی ندارند. مثل بچه‌ها ذوق می‌کنند. خوب است ملاقه‌ها را بدهیم بدوزند.» لقا لب تخت نشست: «یکی از زن‌ها؟» یاور بی‌حوصله گفت: «من چه می‌دانم.» لقا دست‌ها را مشت کرد. صدا در گلویش شکست: «حالا فهمیدم (چشم‌ها را تنگ کرد) چی شد که تو به فکر ملاقه‌ها افتادی؟»

«خودش گفت هر چه دوختنی دارید بدهید به من بدوزم.» لقا رشته‌یی از مو را گرفت و محکم کشید. از کنج چشم با ملامت نگاهی به پیرمرد کرد: «خیلی بیجا کرد. انتظار داری من زیر آن ملاقه‌ها بخوابم؟ (دست روی صورت گذاشت. رگهای آبی ساعد سایه‌یی کبود بر سفیدی پوست می‌انداخت. زیر گریه زد) از تو انتظار نداشتم. داری روحت را به شیطان می‌فروشی؟»

یاور سینی را نشان داد: «شامتان سرد شد. (دستی به پیشانی کشید و تابی

به سبیل داد) بعد از یک عمر خدمت توقع داشتم مرا شناخته باشید. آنها بیشتر به من احترام می‌گذارند.»

خانم ادریسی آلبوم را از زیر تخت برداشت. تصویر زنی را نشان داد: «بیا مادرت را ببین! (داشت تملق او را می‌گفت. احساس حقارت و ترس کرد. از بن موهای او قطره‌های عرق نیش زد) رحیلا و لقا را این زن بزرگ کرده است. چقدر به او انس داشتند. شب برایشان قصه می‌گفت. یادم نمی‌رود، روزی که تو آمدی صورت و دستهای سوخته بود. تقصیر زن پدرت بود. مادرم تا یک ماه، روی زخمهای مرهم می‌گذاشت. از آن به بعد همیشه عضو خانواده بودی. من که می‌دانی اهل تعارف نیستم. پدرم تو را مثل فرزندانش دوست داشت. یادت می‌آید روزهای شکار با هم به کوه می‌رفتید؟ (بیشتر از دو بار اتفاق نیفتاده بود. خانم ادریسی می‌دانست دارد زیاده‌روی می‌کند) غروب که برمی‌گشتید یک کیسه پر از مرغابی روی دوشت بود. سال بعد طویا زنت شد. تا در شیوع وبا مرد، چقدر غصه خوردی. خاطرت هست من و تو، لب جوی آب می‌نشستیم، گریه می‌کردی؟ البته خیلی زحمت ما را کشیدی. (نگاه به پرده‌های بسته کرد) اما امنیت داشتی. همه چیز سرجایش بود. (کنج لبهایش پایین افتاد) نه که مثل حالا معلق، بین آسمان و زمین. فردا می‌ترسم میزها هم به راه بیفتند، کاسه‌ها شنا کنند، ماهیهای حوض بروند سر شاخه‌ها. تو خوش می‌آیدی؟»

یاور به خنده افتاد. دست روی زانو کوبید: «ماهی سر شاخه‌ها؟ پس کلاغها کجا می‌روند؟»

وهاب پوزخند زد: «زیر آب شنا می‌کنند.»

یاور دوباره خندید: «عجب حکایتی ست. (ناگهان جدی شد) همه چیز درست می‌شود. فقط بیرون نیایید! خودم به در می‌زنم، اول یک ضربه بعد سه تا (چهار انگشت را باز کرد)، حواستان جمع باشد!»

رو به در رفت و قفل را چرخاند. لقا دنبال او دوید. آستین کشش را کشید:

«شب کجا می‌خوانند؟ بگو رختخوابهایشان را توی باغ پهن کنند!»

پیرمرد با ترحم به او نگاه کرد: «هنوز که معلوم نیست.»

در را گشود. بیرون رفت.

## فصل پنجم

لقا در اتاق قدم می‌زد. خانم ادریسی گفت: «بنشین! کلافه شدم.»  
لقا نشست و فهمید که جای جرّ و بحث نیست. خانم ادریسی سر گنجه  
رفت. جعبه آهنگی بیرون آورد. زینتش، برج و باروهای یک کلیسای گوتیک  
بود، روی میز پاتختی گذاشت. با کلیدی زرّین کوک کرد. آهنگی مقطع و زیر،  
در فضا پخش شد. پیرزن دراز کشید. چشمهای او گود رفته بود. شانه‌ها را جلو  
آورد و دست روی سینه گذاشت.

وهاب کنار تخت رفت: «حالتان خوب است؟»

خانم ادریسی نیم‌خیز شد: «می‌توانم بهتر هم باشم. اگر شما بگذارید.»  
وهاب نشست، مشتی به چوب پوک زد: «فاجعه ما را از هم دور کرده،  
به‌زودی شکست می‌خوریم.»

تقّه‌های خالی از کوک، دور نوک تیز برج، چرخ زنان از نفس می‌افتاد، تا به  
آخر رسید و خاموش شد. خانم ادریسی چشم باز کرد: «مذّتهاست شکست  
خورده‌ایم. من از شماها دورم. (موهای بناگوش را با سرانگشت کنار زد) چرا  
نزدیک باشم؟ نسل ما فرق داشت. استوار بودیم، مصمّم. اما شما چی؟  
پس مانده‌های بی‌رمق دودمانی از دست رفته. حتّی این یاور از تو و لقا بیشتر  
جوهر دارد. تلخ و شیرین روزگار را چشیده، داغ دیده، درد کشیده.»

لقا حیران و وارفته، مثل قالب کره، کنار میز نشسته بود. قاشق پر را به دهان می برد، بعد از هر لقمه یک جرعه آب می نوشید.

وهاب سر را روی سینه خم کرده بود. به ریشه های قالی خیره شده بود؛ زورق بی لنگری بود، دستخوش امواج اوهام.

خانم ادریسی اخم کرد، با حرکت تند دست، یک منحنی در فضا ساخت: «شام را بردارید بروید اتاقهایتان! می خواهم بخوابم.»  
چشمهای وهاب تیره شد: «به همین زودی؟»

بانوی پیر دست را روی زانو گذاشت: «چون خانه پر از آدم است نباید زندگی کرد؟ (لبخند بیرنگی زد) ولی من خیال مردن ندارم. از دیدن باغچه ها، گلها، شنیدن صدای پرنده ها هنوز هم لذت می برم. (گوشها را تیز کرد) مرغ حق چرا نمی خواند؟»

وهاب مشتها را گره کرد: «بیچاره ترسیده رفته.»

بانوی پیر سر تکان داد: «به درک که رفته، دوباره برمی گردد.»

وهاب با ملامت به او نگاه کرد و برخاست. بانوی پیر پرسید: «چیزی نمی خوری؟»

«نه.»

«دنیا به آخر رسیده؟»

«برای من بله.»

در را به هم زد و رفت. خانم ادریسی رو به دیوار کرد. لقا هنوز می خورد. انگار حفره یی خالی را در وجود خود پر می کرد. غذا پناه به او می داد؛ جانشین آغوش گرم و کلمات پر محبت، شور حیات بیرنگی که زوال نمی پذیرفت. مخمل سرخ داخل جعبه پیدا بود. چشم لقا را می زد. برخاست، در آن را بست. نفس زنان آب نوشید. خانم ادریسی گفت: «برو به اتاق!»

لقا بشقاب و لیوان را برداشت، ساکت و مطیع رو به در تنگ رفت. یاد گرفته بود سینه و سرین را چگونه از مدخل باریک بگذرانند. وارد اتاق خود شد. روی تخت نشست، ته مانده شام را خورد. نفس بلندی کشید. برابر آینه رفت. شانه یی برداشت، به موها کشید. در گذشته با وسواس به گیسوان خود می رسید. سالی دو نوبت به آرایشگاه می رفت و از سر موها چند بند انگشت می زد، با عصا هفت گیاه سر را می شست و زیر بارانهای بهاری بی روسری قدم می زد.

حالا موقعیت فرق کرده بود. لچک سیاهی به سر بست. پایین تصویر قدیسه زانو زد و دستها را به هم پیوست. با سمه، تقلید مشکوکی از «ترزهای» چند گانه بود، شاید «آویلایی» یا «آلانسونی» که با زغال و مداد کنته از قیافه افتاده بود؛ لبهای نازک کج، چشمهای برجسته مات، ابروهایی ناهمسان داشت، هر چند لقا را سالها مجذوب نگه داشته بود. وارد رختخواب شد. جورابهای سفید را با احتیاط درآورد. به ترکهای سقف چوبی چشم دوخت. از حیاط صدای گفتگو می آمد. دکمه های یقه را بست. آستینهای کشدار را تا مچ پایین آورد. نمی توانست بخوابد. ناله می کرد و پهلوی به پهلوی می شد. ساعتی بعد از پله ها عده ای بالا آمدند. صدایی بم و مردانه به مخاطب خود گفت: «انتخاب اول با تو.»

دیگری جواب داد: «فرق نمی کند. من سختگیر نیستم.»

اولی گفت: «امشب روی تخت می خوابیم.»

دومی خمیازه بی کشید: «عادت به تخت ندارم. چند سال پیش یک شب در مسافرخانه روی تخت خوابیدم، از سروصدای فنرها دم به ساعت بیدار می شدم.»  
اولی خندید: «قهرمان! این تختها چوبی ست، به بزرگی یک زورق، بالشها از پر قو، وای که چه کیفی دارد!»

با شنیدن واژه کیف، تن لقا، مثل پوست مرغ، دانه دانه شد. سر زیر لحاف برد و زانوهارا روی شکم فشار داد. از درون می لرزید. گوشت ساعدا را گاز گرفت. در غلامگردش دور می زدند. کفپوش چوبی ناله می کرد. از برابر اتاق لقا رد شدند. بوی چرک و عرق از درز در تو آمد. با صدایی خفه می خندیدند. روی درها تلنگر می زدند. لقا از جا جست. مانتو بلندی پوشید. کنار پنجره رفت. دست زیر چانه گذاشت، به آسمان نگاه کرد. پشت بامهای کاهگلی، شاخه های درختان توت و دریچه مقابل، روشن از نوری آبی و مات، قوت قلبی به او داد. پشت چارچوب پنجره، پرده ای سفید می جنبید. لحظه ای فکر کرد پرهیب قدیسه را دیده است. دستخوش رقت و جذبه شد: «با کره مقدس! به این بینوا رحم کن!»

چشم بست و حس کرد نسیمی از پنجره رو به او می وزد، به نرمی نوازش سرانگشتی. بغض او ترکید. پرده ها را سراسر عقب زد، مهتاب اتاق را گرفت. به زانو نشست، پیشانی را لب تخت گذاشت، تنش داغ بود. در سکرآت خلسه،

۴۲ □ خانه ادرسیها

با معده پر به خواب رفت.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل ششم

وهاب در طول اتاق خود می‌رفت و برمی‌گشت. هوا سنگین بود. پرده‌های ضخیم، کشیده. دشوار نفس می‌کشید. در نور چراغ دیواری، روی تخت بی‌حفاظ دراز کشید. کتابی برداشت تا بخواند. پیش چشمهای او واژه‌ها درهم می‌آمیختند، می‌گریختند و جمله‌ها از مفهوم خالی می‌شدند.

در غلامگردش رفت و آمد بی‌وقفه بود. درها به هم می‌خورد و صدای نعل کفش و تق‌تق سرپایی بلند بود. جیغ و داد کودکان و نعره مادران خانه را برداشته بود.

حدود ساعت یک سر و صدا کمتر شد. در اتاقها آرام گرفتند. گاه بانگ خُر خُر، ناله‌یی در خواب، تک‌گویی نامفهومی، سکوت اشکوبه را می‌آشفته. وهاب پی‌قرص خواب می‌گشت؛ در جیب کت‌های دست‌دوز انگلیسی، جلیقه‌های راه‌راه، شلوارهای گاباردین، کتان هندی و فلافل اسکاتلندی دست برد و پیدا نکرد. گنجی را به هم ریخت. انحنای میان شست و سبّابه را گاز گرفت. لعنتی به خود فرستاد. آشفته و بی‌پناه، درون راحتی نشست. هر دوزانو را روی سینه فشرد. صدای تپیدن قلبش را از بطن نبضها می‌شنید.

پشت دریچه سایه‌یی دید، برخاست آن را باز کرد. گریه تو آمد، روی تخت پرید. پوست سموری براق، از شبنم و مه، تر بود. جای پنجه‌ها بر ملاقه شسته

می ماند. غلتی زد و به پهلوی دراز کشید. وهاب صورت را نزدیک پوزه او برد. نوک سیبل حیوان با تنفس تند مرد بالا و پایین می رفت. بینی مرطوب سرخ را روی گونه او کشید. جرقه های سبز چشمها آرامشی به وهاب داد. با ملاحظه دراز کشید، کف دستها را زیر سر گذاشت، به کنگره های نور حباب بر سقف چوبی خیره شد. مرغ حق از دور می خواند.

حدود ساعت سه وقتی سکوت کامل شد، در را باز کرد و پایین رفت. خانه بیگانه بود. از دریچه های گشوده، فوج فوج، پشه تو می آمد. عطر محبوبه شب و یاس، سر پله ها، گردبادی می ساخت. چراغ چینی دیواری، روی سه گوش قالی، نقش ازدها می انداخت. به عادت شبانه وارد آشپزخانه شد. کتری را آب کرد، روی شعله گذاشت. تنفس خفتگان زیر سقف بلند می پیچید و در شکافها رخنه می کرد. پشت او از نفرت تیر کشید. روی صندلی نشست، پنجه ها ثابت بر زمین، پاشنه ها را تند می جنباند. بخار از کتری بلند شد. در قوری چینی قاشقی چای ریخت و دم کرد. پشت دریچه رفت و به تلاطم برگها، سایه تیر چراغ و صندلی حصیری زیر آلاچیق نگاه کرد. برگشت و در فنجان چینی آبی چای ریخت. جرعه یی نوشید. صدای پایی شنید. از جا جهید. مردی از در آشپزخانه تو آمد، میانه سال، تکیده، باریک اندام و آفتاب سوخته، موها تُنک، چرب و فردار. وقت راه رفتن قوز می کرد. کت و شلوار خاکستری به تن داشت. بقه و سردست پیراهن ساییده بود. لُخ لُخ کنان پیش آمد. هر دو جا خوردند، پس کشیدند. فنجان در دست وهاب لرزید و از لبه آن چند قطره چای پایین غلتید. وهاب فنجان را روی درگاه کاشی گذاشت، مرد با وهاب دست داد. پوست انگشتها زبر بود: «قهرمان! خوش آمدید. دیشب شما را ندیدم. چرا نخواستید بیاید؟ (دستی به پیشانی کشید) تغییر جا! فهمیدم.»

وهاب با حیرت سراپای او را نگاه کرد: «تغییر جا؟ آه، بله! (دستهای مرتعش را پیش چشم مرد تکان داد، فکر کرد تازه وارد، حرف او را درک می کند) تغییر فضا، می فهمید؟ (به ظلمت پشت پنجره خیره شد) شب نمی توانم بخوابم.»

مرد دستی به کتف او زد: «چرا؟»

وهاب انگشتها را دور فنجان چای حلقه کرد: «یک عادت قدیمی ست.»

«روز سرکار می روی؟»

وهاب فنجان را دست به دست کرد، بی اراده لبخند زد: «وقت طلوع خورشید.»  
 «پس همیشه چرت می زنی.»

وهاب سر را پایین آورد. مرد با صدای بلند خندید: «از کجا آمده ای؟»  
 وهاب تأملی کرد، به بخار قوری چشم دوخت: «از درّه های کشمیر.»  
 نگاه مرد جدّی شد. چانه را در یقه فرو برد: «جای خیلی دوری ست. من هم از دوردستها آمده ام. (نگاه به تاوله های مسی کرد) در اوّل جوانی شهری داشتم و خانه یی، دوستان و بستگانی (کف دستها را روی هم گذاشت) مثل همه. تا شبی، تصویر قرص ماه در آینه بیضی بالای طاقچه افتاد. همه خواب بودند. ماه در آینه بود، آینه در ماه، مثل ماهی در آب. از پنجره پایین پریدم. رفتم سر حوض، عکس ماه در آب چند تکه می شد. باد که می خوابید قرص کاملی بود. دست زیر آب بردم و زلفهایم را خیس کردم. از خانه بیرون زدم. در کوچه ها راه رفتم. شاخه های مو از پرچینها پایین افتاده بود. مرغها در لانه، قُذُذ می کردند. بستگان و همشهریها برایم غریبه شدند، انگار مال آنجا نبودم. روی جاده شنی، مهتاب می تابید. پا به راه گذاشتم. بر قلّه تپّه ها گرد نقره پاشیده بودند. خیلی از شهرها را دیدم. سوار کشتی شدم. شش سال روی دریا سرگردان بودم. شبهای چارده و پانزده بیدار می نشستم. یک شب که ماه روی موجها بود لخت شدم، رفتم خودم را در آب پرت کنم، ناخدا مرا از پشت گرفت، کتکم زد. در اوّلین بندر پیاده ام کردند، قلب آفریقا، در تپال سیاه. آنها جنهای ماه را از تنم بیرون آوردند. جادوگری یاد گرفتم. بیر شکار کردم. (وهاب با شک به او نگاه کرد) پوستش را سالتا داشتم. تا زمانی که شاعر شدم و از گرسنگی فروختم. شش سال است که در این شهرم. برای کوه نشینها قاچاق اسلحه می کردم. شعرهای مرا دوست نداشتند. در خانه های عمومی به من جا دادند. بس که سر و صدا بود نوشتن امکان نداشت. اعتراض کردم. تا روز پیش گفتند بیایم اینجا، خانه خوبی ست. (نگاه به دور و بر کرد، چشمهای او درخشید) سروشها به من لبخند می زنند. دیشب یکی را دیدم. (رگ نازکی روی پیشانی او تپید) چه تبسّی! چه جلالت! سالتا پیش شبیه او را در ایسلند دیده بودم، حیف جسمش از براف بود، زیر نگاه آب می شد. ولی دیشبی می شکفت، انگار در انتظار جادوگر و شاعری بود.»  
 چشم چپ جادوگر رنگ عقیق سرخ شد.

وهاب لبهای خشک را باز کرد: «چه قیافه‌یی داشت؟»  
 شاعر بی‌درنگ جواب داد: «از آب و مهتاب بود. (شاخه درختی به شیشه  
 سایید) از برف نبود، نه، برف هوای شعر را سرد می‌کند. این یکی رگ شراب  
 داشت؛ نور سیمایی ستاره زهره.»

وهاب نفس عمیقی کشید. روی چهارپایه نشست. استخوانهایش از درون  
 می‌سوخت: «فکر کنم او را می‌شناسم؛ میان عطر مانده گلها، سنبل سفید،  
 نرگس، مریم و آزالیا مرد.»

«قهرمان از کجا می‌دانی؟ (بازوهای وهاب را گرفت. با انگشتهای باریک  
 قوی فشار داد) کسی در جهان قدرت دیدن او را ندارد، (دست برابر چشم  
 گرفت) دیوانه می‌شود. (طول مطبخ را رفت و برگشت. از بن موهای او  
 قطره‌های عرق می‌چکید) من از جنون گذشته‌ام، وحشی‌ترین گردابها که در آن  
 یخهای قطبی مثل خرده شیشه، چرخ زنان، فرو می‌روند.»

مشتی به دیوار زد. وهاب خم شد و سر تیدار را روی دست گذاشت. سپیده  
 می‌دمید. پرنده‌ها می‌خواندند. از سوی مرد، گرمای آتش رویه او می‌وزید. با  
 خستگی چشم بست. لعل کفشهای جادوگر شاعر را شنید، چشم باز کرد. نور  
 پیش از سپیده، پرهیب جبین بلند و اندام بی‌قواره او را نیلی کرده بود. وهاب از  
 بین دندانها گفت: «فقط شما شایسته او هستید.»

مرد بر آستان در ایستاد. دستها را در جیب فرو برد. انگشت اشاره او از درز  
 پاره بیرون آمد: «قهرمان! خودم می‌دانم.»

در ظلمت ته سرسرا ناپدید شد. وهاب با دستمال، عرق پیشانی را خشک  
 کرد. فنجان چای همچنان روی درگاه بود. برداشت و دستهای او گرم شد.  
 جرعه‌یی نوشید، لبهایش سوخت. فکر کرد در رؤیا این صحنه را دیده است. به  
 سرسرا رفت. در تالار نیمه باز بود. سرک کشید و دید چراغ کتابخانه روشن  
 است. با قدمهایی محکم پیش رفت، از خشم برافروخت.

روی موهای نرم و سیاه مردی جوان، باریکه‌یی از نور چراغ می‌لرزید.  
 نازک اندام و قد بلند بود، مدادی پشت لاله گوش چپ داشت. پیش و پس  
 می‌رفت، کتابها را از قفسه بیرون می‌آورد، ورق می‌زد و آنها را سر جایشان  
 می‌گذاشت. رویه کتابهای شعر رفت، از سراینندگان معاصر، جنگی برداشت و  
 صفحه‌یی را گشود. پشت میز نشست، سرگرم خواندن شد و مشت دست چپ

را گره کرد. پیشانی بلندش در سایه روشن سحر تابناک بود. چشمهای درشت فروزان پشت پرده اشک رفت و لب گلگون را گاز گرفت. چهره‌یی بیضی، بینی شکیل و کشیده، گونه‌هایی برجسته داشت، پوست صورت از طراوت مرطوب جلوه می‌کرد. سه چهار شعر را پشت هم خواند. شست و سبابه را با زبان تر می‌کرد و تند ورق می‌زد. وهاب نزدیک میز رفت. جوان، هراسان سر برداشت: «ترسیدم! تو از اشباح قصری؟ چرا رنگت این قدر پریده؟»  
 وهاب صندلی را پیش کشید، پشت میز چارگوش نشست، آرنج را به ماهوت قهوه‌یی تکیه داد: «شیخ محافظ کتابها.»  
 جوان تبسمی کرد: «اذیت نکن! کتاب یگانه چیزیست که نیاز به محافظ ندارد.»

چشمهای وهاب دودو زد: «چرا؟»  
 «چون به تملک در نمی‌آید.»  
 «از دید شما که هیچ چیز مالکیت نمی‌پذیرد.»  
 جوان سر را پایین انداخت، سطری خواند و زیر لب گفت: «بله، احساس تملک غریزه‌یی عقب مانده است.»  
 «ولی هر آدمی میل دارد چیزهایی را هر چند محدود، از آن خودش بداند. من به دو چیز وابسته‌ام: خاطره‌یی از کودکی و کتابخانه‌ام.»  
 جوان سوتی زد. کنجکاو، وهاب را نگاه کرد: «آها... عجب! پس تو همان آدمی!»  
 «منظورت از همان آدم کیست؟»

جوان با دست نیم‌دایره‌یی در فضا رسم کرد: «چه می‌دانم، صاحبخانه! آنطور که شما می‌گویید. خیلی مضحک است، من تصوّر دیگری از تو داشتم.»  
 «مثلاً چی؟»

«فکر می‌کردم باید قویتر، پیرتر و خشن‌تر باشی. حالا که آدم لندوکی مثل خودم را می‌بینم، راستش خنده‌ام می‌گیرد. چرا عصبانی نیستی؟ دعوا نمی‌کنی و با هیچ‌کدام از ما سرشاخ نمی‌شوی؟»  
 وهاب با ناخن روی میز خطوطی کشید: «در زیر آسمان هیچ چیز تازه نیست. انتظار تان را داشتم. من اگر اهل دعوا بودم کنج خانه نمی‌نشستم، می‌رفتم و وارد قشون مخالفین می‌شدم.»

«چرا نرفتی؟»

«دست بردار! حکومت نظامی تاجی به سرم نزده بود.»

«ما می‌زنیم؟»

«من منتظر تاج نیستم. پردهٔ تختم را برده‌اید؟ به درک! عادت می‌کنم در نور صبح بخوابم.»

جوان چانه را با نوک انگشت خاراند: «نه نمی‌توانی.»

«چرا؟»

«چون که صبح نباید بخوابی! روز برای کار کردن است.»

وهاب مدتی سکوت کرد: «به چه کاری وادارم می‌کنید؟»

«بستگی دارد. می‌گویند خوب درس خوانده‌ای.»

«شاید، اما مهندس یا طیب نیستم.»

«چی خوانده‌ای؟»

«مهم نیست.»

جوان سر را پایین آورد: «بله! شرایط تو مناسب وضع روز نیست، با کار

جسمی چطوری؟»

وهاب نیم‌خیز شد: «بیگاری؟»

«نه به این شوری. شاید مواجب بگیری! یا دست‌کم خورد و خوراکت

تأمین شود.»

وهاب سر سنگین را روی میز گذاشت، جمله‌های او را یک در میان

می‌شنید. پرسید: «اسمت چیست؟»

جوان کتاب را ورق زد: «قهرمان یوسف!»

«با این عجله چی می‌خوانی؟»

«شعرهای «یوری مارنکو»، چند تا از آنها خیلی جدید است، مال یکی دو

ماه پیش. فکر نمی‌کردم وسط کتابهای عهد بوق، دستم به چنین گنجینه‌یی بند

شود. از کجا پیدایش کرده‌ای؟ به چه درد تو می‌خورد؟»

وهاب پلکها را نیمه باز کرد: «کنجکاو شدم، خواستم بدانم رکسانا یشویلی

با چه جور مردی زندگی می‌کند؟»

یوسف پوزخند زد: «رکسانا یشویلی؟ بازیگر پر قدرتی‌ست. به نظر من

توفیق او مرهون نفوذ فکری یوری مارنکو است، وگرنه خودش امتیازی بر

دیگران ندارد.»

وهاب چرت زنان جواب داد: «شاید، به من چه مربوط؟!»  
یوسف کتاب را بست و انگشت را بین ورقها نگه داشت: «تو زن نداری؟»  
وهاب برخاست و چشمهایش از خشم درخشید. بیرون رفت و در را به هم زد.

دختری سیزده - چارده ساله، پابرنه از پلکان پایین می آمد. پیراهن آبی گلدار به تن داشت. موهای صاف کم رنگ روی شانه ها پریشان، چند النگوی شیشه یی دور میج او تاب می خورد. گربه از برابرش گذشت. دختر جیغ کشید و بالا پرید. دست را روی لبها فشار داد. رو به مرد دوید و سر را بر ساعد او سایید. بوی پنیر مانده و گاه می داد. صدای نازکی داشت: «از گربه می ترسم، (بینی سرخ را خاراند) شما نمی ترسید؟»

وهاب تردید کرد. می خواست عقب بکشد. آستین کت را از صورت و دستهای او دور نگه داشت. دختر شبیه موش بود، لاغر و حریص و بزدل. او را عقب زد: «نه، نمی ترسم، دوستش دارم.»

پا روی پله گذاشت. دختر سر راهش را گرفت. به چشمهای او خیره شد: «چنگ می زند، مگر نه؟»

«به من که چنگ نمی زند.»

«حتماً عادتش داده اید. مادر من می گوید بعضی از مردم حیواناتهای وحشی را رام می کنند.»

وهاب اخمی کرد: «گربه وحشی نیست.»

دختر پلکها را پایین آورد. «سگ هم ترس دارد. وقتی کوزه تاریک باشد دنبال آدم می دود، گاز می گیرد. (مردمکهای او فراخ شد) از ترس سردتان می شود، ولی نباید دوید. من اوایل می دویدم. ریگ به پاهایم فرو می رفت. حالا پوست کلفت شده ام. با اینهمه (به سقف نگاه کرد) از خیلی چیزها می ترسم.»

وهاب نجوا کرد: «سگ و گربه اهلی هستند.»

دختر چهره را بالا گرفت: «وقتی گرسنه نباشند.»

وهاب شمرده گفت: «من نه اهلی ام، نه گرسنه.»

دختر بلند خندید. بینی سرخ را مالید. دست وهاب را گرفت: «خیلی

خوابتان می‌آید؟ یک جای خلوت سراغ دارم.»  
 چشمهای وهاب زیر ابروهای گره‌خورده با برق خشم درخشید: «کجا؟»  
 «اتاق ته راهرو.»  
 «درش قفل است.»  
 دختر چشمکی زد: «کلید که پیش شماست.»  
 مرد شانه‌های او را گرفت و محکم تکان داد: «تو از کجا فهمیدی؟»  
 «از برق چشمهایتان. مثل نگاه دوست من گوهر است، وقتی عروسکش را  
 قایم می‌کند.»  
 وهاب بچه را رها کرد: «من مثل گوهر نیستم، ولی برویم، (روی بینی  
 انگشت گذاشت) قول بده به کسی نگویی!»  
 دختر پلکها را پایین آورد. وهاب قامت را راست کرد: «اسمت را به من  
 نگفتی؟»  
 «گلرخ.»  
 وهاب بازوی دختر را گرفت. سایه‌هایی نامشخص دور سرش می‌چرخید:  
 «با من بیا!»  
 «چرا؟ می‌ترسید؟»  
 مرد چند قدم پیش رفت: «نه، نمی‌ترسم. خسته‌ام.»  
 «حتماً پادرد دارید؟»  
 وهاب دست روی سینه گذاشت: «نقطه تاریکی اینجاست.»  
 «گریه کنید!»  
 «این قدر سیاه است که نمی‌شود گریه کرد.»  
 گلرخ پلکها را به هم زد: «پاکش کنید!»  
 «مشق که نیست.»  
 در طول راهرو پیش رفتند. وهاب دسته در را گرفت: «حالا برو!»  
 دختر دوید، ته راهرو ناپدید شد.  
 مرد تأملی کرد، به صداهای دور گوش داد، از جیب توی جلیقه کلیدی  
 بیرون آورد، قفل را باز کرد و وارد شد. با لباس روی تخت افتاد. نور، چشم او  
 را می‌زد. برخاست و پرده‌های مخمل ضخیم را کشید.  
 زمین از زیر پاهای او می‌گریخت. حتی با خودش فاصله داشت.

## غزاله علیزاده □ ۵۱

دریچه‌های روح، گشوده بود و خاطرات، در بی‌زمانی می‌گشت. دو روز  
نخوابیده بود. هر صدا، مثل برخورد مفتولی مسی با زمین، طنینی میان تهی  
داشت. فکر کرد چهره‌رحیلا را در قاب آینه می‌بیند: خوشه‌های خار سوسنی و  
ریسه‌های جلبکی را از لب دامن جدا می‌کرد؛ پلک سایه‌دار بلند، غنچه لطیف  
لبها، در چرخش انبوه مه محو می‌شد.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل هفتم

خانم ادریسی صبح زود بیدار شد. آلبوم را از زیر تخت برداشت و درون گنجہ گذاشت. در فاصلہ اتاق او و لقا باز بود. خم شد، نگاه کرد؛ دختر، زانو زده بر زمین، آرام به خواب رفته بود. بازوهای شُل او، مثل بالهای مرغی بی جان، از دو سو روی تخت گشوده بود. موهای بلوطی، پریشان و انحنای گردن و شانه‌ها، سفید شیربرنجی و بی روح. با ترخّم به فرزند مفلوک خود نگاه کرد. خمیازه‌یی کشید و کنار پنجره رفت. آرنج را به درگاه تکیه داد. باغ ساکت و خلوت بود. زیر لب غر زد: «تا کی می خوانند؟ یاور کجاست؟»

قهرمان رشید و عطر تند عنبر به یادش آمد، عصبی خندید، فکر کرد تازه مدّعی بود صبح زود می رود کارخانه.

نسیمی خنک، بوی گل‌های یاس و مینا را به اتاق آورد. صدای پایی شنید. قهرمان رشید می آمد. کلاه کپی را تا ابرو پایین کشیده بود. پیراهن چسبان آستین کوتاه به تن داشت. گردن، ستبر و برهنه. با هر قدم عضلات بازو و پشت، منقبض می شد. نزدیک باغچه ایستاد، خم شد و روی خرنند آجری دست گذاشت، سی مرتبه شنا رفت. کفستهای او درآمد. کف جورابها یاره بود. رفت و لحظه‌یی بعد با دو دنبل چوبی برگشت. پاها را گشود. دنبلها را، یک به یک، روی شانه‌ها گذاشت. پیراهن از پشت شلوار، نرم نرم، بیرون می آمد و کمر

باریک، گلگون و خیس از عرق، پیدا می‌شد. کلاه با حرکت قائم و سریع گردن میان باغچه افتاد. نفس نفس می‌زد و بوی تنِ نرِ وحشی با شب‌بنم و مه می‌آمیخت، لابه‌لای بخاری ولرم تا دریچه‌های دومین اشکوب، بالا می‌آمد. مرد، بی‌امان، دست و پا می‌زد. موهای سرکش و زبر، مثل یال اسب افشان شد. نرمه گوشها می‌لرزید. نفس به خرّه بدل می‌شد.

خانم ادریسی، از اتاق لقا، ناله فجیعی شنید.

قهرمان رشید دست از تِقلاً کشید، سر بلند کرد و برای بانوی پیر با شعف دستی تکان داد، نفس زنان داد زد: «صبح به خیر قهرمان! روز خوبی ست. انگار صدایی شنیدم. شما که نبودید؟»

خانم ادریسی سر را خم کرد: «البته که نبودم. از زن پیری مثل من این شر و شور ساخته نیست. فقط نگاه می‌کردم. هر روز ورزش می‌کنید؟»

مرد روی پاهای چپ و راست، به تناوب نشست و چون فنری گسیخته بالا پرید: «خوشتان می‌آید؟»

«تا به حال ندیده بودم.»

رشید بشکنی زد. ساعد را بالا آورد، بازوی او به بزرگی انار شد: «عدلهای پنجاه کیلویی را در کارخانه برمی‌دارم، (به بازو تلنگری زد) مثل فولاد است. کاش امتحان می‌کردید؟»

«متشکرم! می‌توانم با چشم ببینم.»

لقا، پریشان، به اتاق مادر دوید، دریچه را محکم بست، پرده‌های ضخیم را کشید، روی زمین افتاد و از دهانش کف برآمد. زانوها را بالا برد، غلت زد و زوزه‌یی حیوانی کشید. یک سمت صورت او کج شد. کنج لب و گوشه ابرو پایین افتاد، چشم چپ درخشید و بی‌تکان ماند. دامن مادر را گرفت، وحشیانه پایین کشید. ساقها و رانهای لاغر، شُل و پرچروک، آشکار شد. دامن را جر داد، پرت کرد.

خانم ادریسی رانها را با دست پوشاند: «وای چرا همچین می‌کنی؟»

لقا از بین دندانهای چفت شده، پرپرزان، گفت: «شیر!»

دهن خشک را نشان داد. خانم ادریسی دور خود گشت: «اینجا که شیر نداریم. صبر کن یاور بیاید.»

طول اتاق را رفت و برگشت. کنار لقا نشست و پشت و گردن او را مالید،

دختر عقب کشید و بی وقفه دست و پا زد. خانم در را باز کرد، لب نرده رفت، فریاد کشید: «یاور کجایی؟ بیا!»

پیرمرد به سرسرا دوید، سر را بالا گرفت، سرخ شد و نگاه را پایین انداخت. پرتو سپیده دم روی موهای نقره‌یی او می تابید و از خشم سرش می جنبید. خیره بر گل قالی گفت: «خانم شما بروید تو! شایسته نیست با این وضع پیش چشم مردم بیایید.»

پیرزن به پاهای عریان خود نگاه کرد، جیغ کشید، گونه‌ها را خراشید، رو به اتاق دوید و در را محکم کوبید. گچی از فریز جدا شد، روی سر او افتاد.

لقا همچنان می غلتید. چشم چپ وق زده، در حدقه تکان می خورد. خانم ادریسی پیش رفت، به گونه او سیلی محکمی زد. گوی مات خاکستری بیشتر بیرون آمد. صدایی از حیاط گفت: «قهرمان کمک می خواهید؟»

از طنین صدا شیشه لرزید. لقا انگشتها را در گوش فرو برد. خانم ادریسی سر گنجه رفت. دامنی برداشت و وارونه پوشید. درزها پیدا بود. ضربه‌یی به در خورد. بانوی پیر داد زد: «یاور توای؟ بیا تو!»

پیرمرد وارد اتاق شد. نگاه خود را از خانم ادریسی می دزدید. لقا دستها را پیش آورد، نیم خیز شد و ناله‌یی کرد، از بین دندانها واژه‌یی نامفهوم گفت. پیرمرد مشتی به سر زد، چنگی از موها کند، به باد داد: «خدا مرا بکشد! چه بلایی سرش آمده؟»

خانم ادریسی گفت: «حرف زن! زود برو شیر بیاور!»

یاور بیرون رفت. لحظه‌یی بعد با قوری شیر و فنجان برگشت. خانم ادریسی دور او چرخید، خواست در فنجان شیر بریزد، دستهایش ارتعاش داشت. رو به یاور کرد: «من نمی توانم.»

پیرمرد پرسید: «چی شده؟»

خانم ادریسی اخم کرد: «من چه می دانم. قهرمان رشید اعمالی انجام می داد.»

یاور سرخ شد و رگ گردنش برآمد: «بی شرف! او را می کشم. مرگ موش به خوردش می دهم.»

کنار لقا نشست و از شکاف بین دو دندان، قطره‌یی شیر به حلق اوریخت. از روی لبهای خشک، قطره‌ها پایین می شرید، تا گردن و سینه فرو می چکید.

چشم چپ، درون چشمخانه چرخید. پلک سنگین و لخت یکباره پایین افتاد. به قوری اشاره‌یی کرد. یاور با تردید آن را جلو برد. لقا گرفت، شُرَنه\* را بین لبها گذاشت و با ولع مشغول مکیدن شد. پیرمرد ته قوری را، متناسب با حجم مایع بالا می‌گرفت. شیر تمام شد، اما لقا دست برنداشت. گونه را به انحنای چینی فشار می‌داد. ناگهان به گریه افتاد. در فواصل هق‌هق گفت: «آه، یاور! اگر بدانی چه بلایی سرم آوردند.»

پیرمرد مشت را گره کرد، بر جناغ سینه کوبید، روی زمین تف انداخت: «نامرد پست فطرت!»

خانم ادریسی درون راحتی نشست، نفس عمیقی کشید: «در اتاق تف نکن یاور!»

یاور نگاه پرملامتی به او کرد: «آفرین! چقدر خونسردید. مگر دختر شما نیست؟ چرا دلتان به حال (چشم او به لیوان شیر افتاد) این گل سفید پرپر، (در ذهن پریشان یاور زمان به هم ریخته بود) این طفل بی‌گناه نمی‌سوزد؟»  
بعد از شیر دادن به لقا روح دایه دختر انگار در او حلول کرده بود. زبان گزنده، بدخلقی و ایرادگیری لقا را از یاد برده بود. حتی پذیرفته بود دختر بی‌پناه و عزیزی‌ست. روی او پتویی کشید. لقا چشمها را بست. قوری از بین دستهایش پایین سرید و کنار موهای آشفته افتاد.

یاور نجوا کرد: «شکر خدا خوابش برد. حالا برایم بگویید!»  
خانم ادریسی انگشتها را قلّاب کرد، خمیازه‌یی کشید و سر را به پشتی تکیه داد: «بیچاره ورزش می‌کرد. چرا هیچ‌کدام نمی‌روند سرکار؟»

یاور درست نفهمید. سر را جلوتر آورد: «چه ورزشی؟»  
«من چه می‌دانم! از همین ورزشهای مردانه، دنبِل، شنا، مسخره‌بازی.»  
«کجا؟ در این طبقه؟»

بانوی پیر سر را کمی عقب برد: «فقط همینش کم بود.»  
«اصلاً بالا نیامد؟»

«بالا بیاید چه کار؟ غالباً مردم در هوای باز ورزش می‌کنند.»  
یاور اشاره‌یی به لقا کرد: «پس چه اتفاقی افتاد؟»

«کمی برو بازو نشان داد. البته بوی تنش، یگراست، بالا می‌آمد.»  
پیرمرد به میز تکیه داد، نفسی از سر آسایش کشید: «فقط همین؟ (رو به آسمان دست بلند کرد. چیزی به یادش آمد) امروز تعطیل است. جشن گرفته‌اند.»

«چند تا جشن دارند؟»

«فراوان. لخت ورزش می‌کرد؟»

«پیراهن آستین کوتاه تنش بود.»

یاور با افسوس گفت: «بد کرده هیکلش را بیهوشان داده، باید از اتاق ذره‌ذره بیرون می‌آمد.»

خانم ادریسی لبخند زد: «پس برو به او یاد بده! از وهاب خبر نداری؟»  
«وهاب؟»

یاور به نفی سر تکان داد: «پررو می‌شود.»

«کی؟ لقا، وهاب یا رشید؟»

یاور با ملامت گفت: «رشید.»

خانم ادریسی لب راحتی نشست. «فکر می‌کنی پررو نیست؟ ورقهایم را ندیدی؟»

«قهرمانها برداشته‌اند، دست بچه‌ها داده‌اند.»

«عجب حکایتی‌ست! (سرانگشت را گاز گرفت) عیبی ندارد، چه بهتر! دیگر چه فالی بگیرم؟»

دریچه را باز کرد. رشید لب حوض بود. دست و رو می‌شست. گردن و شانه و موهای کاکل ذرتی را یکسره خیس کرده بود. از سردی آب بی‌اراده می‌خندید. ردیف دندانهای محکم و سفید می‌درخشید. خانم ادریسی داد زد:  
«قهرمان خسته نباشید!»

لقا در خواب ناله‌یی کرد.

## فصل هشتم

یاور، بیکار و سرگردان، در خانه می‌گشت. ساعت دیواری ده ضربه نواخت. رفت و هاب را بیدار کند. از غلامگردش گذشت و انگشتی به در زد. دستگیره را تکان داد، قفل نبود، وارد اتاق شد. نسیمی از دریچه باز می‌وزید و ملاقه تخت را درهم می‌پیچید. در گنج به دیوار می‌خورد. نگران به اطراف نگاه کرد: «خدا رحم کند. پس کجا رفته؟ (رو به در سه کنج راهرو دوید و داد زد) قهرمان کوکان!»

مردی در را گشود، حدوداً چهل ساله بود. شلوار کشدار به پا داشت. از یقه زیرپوش رکابی، موهای سینه پیدا بود. چشمها پف کرده، بینی بلند و لنگار، با تکانهای سر مستقلاً پیش و پس می‌رفت. سبیلی آفت زده، روی لبهای خشکیده سایه می‌انداخت. صدای او نرمی و بی‌جنسیت بود: «قهرمان یاور، صبح به خیر! بیا سیگاری دود کنیم!»

یاور به انکار سر تکان داد: «قهرمان کوکان! زود لباس بپوش بیا بیرون! کار مهمی دارم.»

کوکان چشمها را مالید: «چیزی شده؟ حدس می‌زد، چون که دیشب خواب دیدم پلو می‌خورم. (در را نیمه باز گذاشت و روی زیرپوش رکابی پیراهن و کت پوشید. بوی تند تعریق او، آمیزه‌یی از آهک و گوگرد بود. دستی

به سر کشید و از اتاق بیرون آمد. جوراب نپوشیده بود. در را قفل کرد و نجواکنان توضیح داد) چل تگه‌هایم زیر تخت است. از وسط هزارها پارچه درآورده‌ام. بیست و شش سال طول کشیده. (به گچ‌بریهای طاق گنبدی نگاه کرد) آه، اگر ببینی! رنگها و نقشهای آنها هوش از سرت می‌برد. یک پرده‌یی بدوزم که یادگار بماند. (دستهای بی‌قواره، تیره و لاغر را پیش چشمهای او تکان داد) برای بعد از مرگم، تا مردم بدانند این دستها چه کارهایی کرده‌اند. پیرمرد چانه را پایین آورد: «آقای وهاب گم شده.»

خیاط یک قدم عقب رفت، دسته‌یی موی چرب و سیاه روی پیشانی رنگ‌پریده، پُرچین و قوسی او افشان شد: «کی گم شده قهرمان؟» تند قدم برداشت. پاهای برهنه روی قالی نرم پاگرد فرود می‌آمد و رگه‌یی از بوی تند عرق جا می‌ماند. یاور قدمهای او را با خود هماهنگ کرد: «نوه خانم ادریسی، (سر را به افسوس تکان داد) تنها مرد خانواده. (روی زمین تف انداخت. قهرمانها او را از قید آداب آزاد کرده بودند) دنیای فانی! چیزی از زندگی نفهمید. سرگرمی جز کتاب نداشت. چی در آنها پیدا می‌کرد؟ (ابروها را بالا کشید) فقط خدا می‌داند.»

کوکان نفس زنان گفت: «هیچ فایده‌یی ندارد. اعصاب را سست می‌کند، روح آدم را توی خیالات می‌برد. آتشکارها برنامه دارند کتابها را دستچین کنند، خواب و خیالها را بریزند دور.» یاور لطمه‌یی به گونه زد: «آقای وهاب دق می‌کند. مثل این است که چل تگه‌های تو را دور بریزند.»

کوکان تأملی کرد: «چل تگه فرق دارد، (پشت گوش را خاراند) خُب همه چیز ممکن است. خیلی سختگیرند، می‌فهمی؟ اما به نفع ماست. شاید چل تگه دست‌وپاگیر من باشد ولی خودم ندانم.»

یاور لب زیرین را کمی پیش آورد: «هر کس به چیزی دلخوش است. آنها صلاح ما را از کجا می‌دانند؟ مگر علم غیب دارند؟» قهرمان کوکان روی بینی انگشت گذاشت: «یواش پدرجان! می‌روند خبر می‌دهند.»

به سرسرا رسیدند. پیرمردی با چوب زیربغل، کنج تالار ایستاده بود، به سقف نگاه می‌کرد. کوکان نجوا کرد: «پای او در کوه یخ زده، آن را همان‌جا

بریدند. به چشمهایش نگاه کن! شب که می شود مثل چشم گرگ برق می زند. (یاور وحشت زده به چهره مرد نگاه کرد، دو نگین لاجوردی در گودی حدقه، زیر پرتو نیم رنگ شیشه بند سقف، می درخشید. خیاط ادامه داد) پنجاه سال در کوه بوده، از اوّل جوانی. آدم مرموزی ست، حرف نمی زند، از شهر بدش می آید. در خانه عمومی حصبه سختی گرفت. فکر نمی کردیم جان سالم به در ببرد. می گویند با گردانش سه ماه تمام در محاصره بوده و گرسنگی کشیده، با گوشت خرنده ها و علف صحرا زنده مانده.»

یاور به او از کنج چشم نگاه کرد. پلکهای پیرمرد ثابت بود. از کوکان پرسید: «پس چرا حالا کارهیی نیست؟»  
کوکان به نجوا جواب داد: «اعضای آتشیخانه مرکزی می گویند عقل از سرش پریده، با شرایط زمانی تطبیق پیدا نکرده.»  
«مگر برای آنها پایش را از دست نداده؟»

خیاط تبسمی کرد: «اهمیت ندارد. این مال سالها پیش بود.»  
یاور به پیشانی چین انداخت، چپقی از جیب بیرون آورد و در کیسه توتون فرو برد: «اسم او قهرمان قباد نیست؟»  
«تو از کجا فهمیدی؟»

صورت پیرمرد سرخ شد. کیسه تیماج را تکان داد: «همه او را می شناسند. یک قهرمان ملی ست. در جوانی ما، برایش تصنیف می ساختند. پایین کوه می رفتیم، شعله های آتش را می دیدیم و ته دلمان گرم می شد. (به سراپای پیرمرد یک پا نگاه کرد) دنیا وفا ندارد.»

کوکان پس سر را خاراند. شوره های سفید روی شانه های کت ریخت:  
«خیلی سخت نگیر! زندگی بالا و پایین دارد.»  
یاور از کوکان دور شد. خیاط پی او دوید: «قهر نکن! بیا دنبال وهاب بگردیم.»

چشمهای یاور تیره شد. چپق و کیسه را در جیب کت فرو برد: «ای داد بیداد. با دیدن قهرمان قباد همه چیز را فراموش کردم.»  
دختری کت یاور را گرفت و کشید: «دنبال وهاب می گردی؟»  
یاور خم شد و روی شانه گلرخ دست گذاشت: «تو سراغ او را داری؟»  
«رفته در اتاق ته راهرو.»

کوکان مجسمه‌های برهنه را لمس می‌کرد.  
 یاور به نجوا گفت: «یواش! کسی نفهمد.»  
 گلرخ پلکها را پایین آورد: «خودم می‌دانم.»  
 کوکان به آنها پیوست: «خب حالا کجا را بگردیم؟»  
 یاور تأملی کرد: «برویم ته باغ. (دستی به شانه دختر زد) پیر شوی پدرجان!» از پله‌ها پایین رفتند. شمشادها را دور زدند. وارد چمنزارها شدند.  
 یاور با انگشت نقطه دوری را نشان داد: «اینها آقای وهاب! دارد برای خودش می‌گردد.»  
 کوکان به جهت انگشت او نگاه کرد: «من که چیزی نمی‌بینم.»  
 «پشت درختهای سیب رفت. روی تخته‌سنگ می‌نشیند، به گذشته فکر می‌کند.»  
 قهرمان کوکان پوزخند زد: «حتماً آن‌وقت‌ها کیایی داشت. تعریف کن ببینم!»  
 «خیری از دنیا ندیده. در خارجه درس خوانده، خیلی سرش می‌شود، حیف که دل شکسته است.»  
 «عاشق کسی شده؟»  
 «نه، اهل این حرفها نیست. خوشگلترین دخترها را ببیند توجهی ندارد.»  
 کوکان زبان سرخ را روی لبهای خشک کشید: «پس عیب و ایرادی دارد.»  
 یاور برافروخت: «حرف مفت زن!»  
 «پس چرا رو پنهان می‌کند؟ اصلاً او چه کاره است؟ به چپ خودش می‌نازد؟ این تفاله‌ها بعد از این جایی در جامعه ندارند.»  
 چهره پیرمرد سرخ شد: «او تا به حال در حق کسی بد نکرده، آزارش به مورچه نرسیده.»  
 «فایده‌اش به کی رسیده؟»  
 یاور ساکت شد. کیسه توتون را لمس کرد: «تو چقدر از آدم حرف می‌کشی. مگر جاسوسی؟»  
 «نه، مرا جاسوس نکردند. گفتند ذکاوت نداری. سر خود گاهی چیزهایی می‌نویسم، برای آتشیخانه می‌فرستم. فکر نمی‌کنم بخوانند.»  
 «مگر جاسوسی کار خوبی‌ست؟»

«تو کجا زندگی می‌کنی؟ از هیچ چیز خبر نداری. اسمش گزارش نویسی ست. اگر نوشته دقیق باشد پلکانی ست برای ترقی.»  
«چند تا جاسوس دارید؟»

قهرمان کوکان روی بینی انگشت گذاشت: «کی می‌داند؟ راستی پیرزن چند سال دارد؟»

«کدام پیرزن؟»

«ارباب سابق تو، سرکرده ادریسیها.»  
«نوکر و ارباب در بین نیست.»  
خب این طور فکر کن! سرت را شیره می‌مالند. پایش بیفتد صد تا مثل تو را فدای خون مثلاً اشرافی جد و آبادشان می‌کنند.»  
یاور به زمین نگاه کرد: «تا حالا که پیش نیامده.»

«هر وقت حاضر شدند آن پیر دختر را به کسی مثل من شوهر بدهند حرفت را باور می‌کنم.»

یاور از زیر ابروها با خشم به او نگاه کرد: «توی این خانه چشم پاک باش! خانم لقا فرشته است. از مرد بدش می‌آید. اهل شوهر نیست وگرنه یک فوج خواستگار داشته.»

دید که در مورد خواستگار زیاد روی کرده و نگاه خود را از خیاط دزدید. کوکان به قهقهه خندید: «پس هر کدام از آنها یک پایشان می‌لنگد. خون اشرافی به آخرش رسیده.»

یاور فریاد زد: «خانم لقا نجیب است.»

کوکان زبان را روی لبها کشید: «خانم لقا علیل است.»

پیرمرد ته باغ رفت. قهرمان قباد روی تخته سنگی نشسته بود، دست نکیه گاه چانه. یاور خم شد و سلام کرد. قهرمان قباد با اندوه پلکها را پایین آورد.

## فصل نهم

نزدیک ساعت هشت، وهاب وارد سرسرا شد. از سپیده دم در اتاق رحیلا روی تخت دراز کشیده بود، عطر کشمیر را بوییده بود و پیراهنهای سفید را واری کرده بود. جامه‌یی از حریر را اتفاقی برداشته بود؛ پیش‌سینه، برودری دوزی، به سفیدی نور ماه. رحیلا آن را در شبی شلوغ به تن داشت، موها را از پشت بسته بود، خوشه‌های گل مروارید، روی گیره‌ها زده بود.

دختر عمه‌های گرجی، خاله‌زاده‌های مسکویی، بستگان اهل قفقاز همه جمع بودند، با سرخوشی می‌رقصیدند. روی میزی عریض نوشابه و پیش‌غذا گذاشته بودند. دختر دور از جمع ایستاده بود، لبخند می‌زد. یکی از اوقات نادری بود که تبسم او را می‌دید. رفت و آستین پیراهنش را کشید: «عمه رحیلا!»

رحیلا سر را پایین آورد. موجهای لطیف عطر اندام او بچه را در خود غرق کرد: «وهاب دستهایت تمیز است؟ پیراهنم را لک می‌کنی.»

بچه دستها را زیر بینی او گرفت: «الان با صابون شسته‌ام.»

رحیلا دست سبک را روی سر او گذاشت: «پس برو یک لیوان آب سیب برایم بیاور!»

وهاب دوان دوان رفت، لیوانی بلور برداشت. بر پایه بلند تراشدار، نور

شمعها و چراغها هفت رنگه می‌شد. چوب پنبه سربطری را بیرون آورد و لیوان را تا حاشیه از آب سیب پر کرد، نوشابه را به رحیلا داد، قطره‌یی از آب میوه روی چینهای دامن او ریخت.

گونه‌های پسر داغ شد، به اتاق دوید، روی تخت افتاد. صورت را با دست پوشاند. از باغ صدای موسیقی و گفتگو و خنده می‌آمد. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. رحیلا آخر شب، سری به وهاب زد. لحظه‌یی کنار او نشست. گفت که لکه پاک شده. پلکهای وهاب سنگین بود، دست رحیلا را گرفت، روی چشم گذاشت: «پس مرا می‌بخشید؟»

رحیلا سبکبال برخاست، در را گشود، برگشت و لیخند زد: «تو که کاری نکردی.»

گیره را باز کرد و موها روی پشت و شانه ریخت. از اتاق بیرون رفت. وهاب دلیل سرخوشی او را در آن ضیافت بی‌مقدار هرگز نفهمید، تا نیمه شب ن خوابید. چهره مردهای جوان را پیش نظر می‌آورد. هیچ‌کدام حتی تا قوزک پای رحیلا نمی‌رسیدند.

با خستگی به دور و بر نگاه کرد. انگار این خاطرات به هزار سال پیش برمی‌گشت. نور تند روز چشمهای او را آزرده، چند بار پلکها را به هم زد. سرسرا پر از آدم بود؛ حرف می‌زدند، بی‌ملاحظه می‌خندیدند، ضمن راه رفتن به اشیاء تنه می‌زدند. صدای قدمهای آنها زیر طاق بلند می‌پیچید. از راهروی مقابل، زنی در غلاف پیراهن زرد، ژولیده مو، تنومند، چهره عرق کرده و سرخ، با دو چال عمیق روی گونه، لبخند زنان پیش آمد. دندانها درشت و محکم، سینه فراخ و حجیم. کفلهای او ضمن راه رفتن بالا و پایین می‌رفت. روبه‌روی وهاب ایستاد: «ظهر به‌خیر عزیزدردانه! حالا وقت بیدار شدن نیست.»

وهاب عقب رفت، سینه را صاف کرد: «این به خودم مربوط است.» زن چنان بلند خندید که کبوتران پریدند. رو به وهاب آمد و گوش او را گرفت. مرد دست زن را پیچاند: «بکشید کنار! اصلاً شما کی هستید؟» زن تکانی به سینه و سرین داد، انگار که قورخانه‌یی را به چشم او می‌کشید: «مواظب خودت باش! با قهرمان شوکت طرفی.»

پشت پایی به وهاب زد و مرد زمین خورد. از تمام اندام زن بخار بلند

می‌شد. بوی تخم‌مرغ پخته و سبزی پوسیده می‌داد. به چشمهای او خیره شد، ابروی چپ را تاب داد: «پاشو ادا درنیاور! هیکل نحست را دیده‌ای؟ دو پاره استخوان پوک.»

یاور و کukan پا به سرسرا گذاشتند. زن زردجامه دست بالا برد، آماده سیلی زدن به گونه و هاب شد. کukan در هوا ساعد او را گرفت: «قهرمان شوکت عفو کنید! دوران اینها گذشته.»

شوکت موها را پریشان کرد. پا بر زمین کوبید و فریاد زد: «ولی عیش و نوشهای قبل را باید از دماغش درآورد.»

یاور به نیم‌رخ طوطی‌سان، گونه‌های صیبی سرخ و غنغب لرزان او نگاه کرد: «آقای وهاب هیچ بهره‌یی از زندگی نبرده.»

زن بر ابروهای صاف و سیاه گره انداخت: «حرف زن زالو! گوشه‌ایت را خوب باز کن! آقایی! اگر دوباره بگویی دهننت را جر می‌دهم.»

پای چپ را بالا آورد، رو به خلأ پرتاب کرد. پایین دامن او جر خورد. چند موی بیرون زده از حفره‌های بینی، با نفسهای تند لرزید: «از من نمی‌ترسی؟»  
ضربه‌یی بر پشت دست یاور زد. زانوهای پیرمرد سست شد: «چرا قهرمان! می‌ترسم.»

زن تبسمی کرد: «حالا درست شد. (شانه‌ها را بالا انداخت. به درز جر خورده دامن نگاه کرد) باید بدوزمش. برو سوزن - نخ بیاور!»  
یاور به اتاق خود رفت، جعبه سوزن - نخ را آورد.  
قهرمان شوکت روی نیمکت چوب آلبالو نشسته بود، دست تکیه‌گاه چانه، به باغ نگاه می‌کرد. یاور با دستهای لرزان نخ و سوزنی به او داد. زن ابروها را بالا برد: «حتماً باید زرد باشد؟»

یاور با لکنت جواب داد: «رنگ لباس‌تان است.»

قهرمان شوکت پوزخند زد: «عیبی ندارد، بده!»

زانوی چپ را بالا آورد، سر را خم کرد و بی‌خیال مشغول کوک زدن شد.  
مردی چارشانه، سرخ چهره و سیاه چشم، پیشانی کوتاه را با دست فشار می‌داد و از پله پایین می‌آمد. با دیدن شوکت خبردار ایستاد: «قهرمان شوکت، صبح به‌خیر! دیشب چطور خوابیدید؟»

«مثل همیشه عالی! خواب یک خرس را می‌دیدم. (انتهای نخ را جوید)

خرس قهوه‌یی، راستی نشانه چیست؟»

مرد نوک سیبل را تاب داد، باریک و سیخ نگه داشت، تبسمی مرموز کرد:  
«نشانه... پیروزی.»

شوکت سر را بالا گرفت: «حدس می‌زدم!»

لب پایین کبود و آویخته مرد تکان خورد: «همیشه پیروز باشید!»  
قهرمان شوکت با نفرت کنج لبها را بالا برد: «باز که لنگِ ظهر بیدار می‌شوی؟»

مرد سرافکنده رو به آبریزگاه کنج باغ رفت. شوکت به وهاب رو کرد: «این آدم گنده را دیدی؟ حالا خوب شده، از گذشته شرمنده است. سه ماه تمام، زمین خانه‌های عمومی را شسته. قبلاً شهردار بوده، برو بیایی داشته، در کمتر از یک هفته وجدان او بیدار شده؛ از گذشته ننگین خود شرمنده است. تو چرا نیستی؟»

وهاب تبسمی کرد: «واضح است، چون شهردار نبودم.»  
شوکت انگشت اشاره را به نشان تهدید تکان داد: «بیکاره از آن بدتر است. (وهاب جوابی نداد) بیا جلو ببینم! چقدر کتاب انبار کرده‌ای؟ (فریاد کشید) قهرمان برزو کجایی؟»

از در تالار، مردی جوان، لاغر و سرخ مو بیرون آمد. وهاب شب اول او را ضمن بحث با مرد سبیلو در راه شنپوش دیده بود. جوان نگاهی دقیق، به سراپای وهاب کرد. پس از سرفه‌یی عارضی گفت: «شبها نمی‌خوابی؟»  
چشمهای کهربایی، برجسته و ریز او، پشت شیشه‌های عینک دور سیمی درخشید. مثل جغد به وهاب خیره شد.

وهاب سرگیجه داشت. برابر نگاهش رنگها و چهره‌ها درهم می‌آمیختند. چوب پوک سقف، قطره‌قطره، پایین می‌چکید. بازتاب پیراهن زرد، موج موج به او نزدیک می‌شد. از دریچه‌های گشوده دمه‌های مه تو می‌آمد و آدمها را محو نشان می‌داد. بر گونه دستی کشید. قطره‌های عرق از بن موهای او نیش زد، پوست سر به خارش افتاد: «خوابم نمی‌برد.»

برزو عینک را جابه‌جا کرد: «بله روشن است. بیکاری، زندگی پوچ و بی‌هدف، مفت خوردن و خوابیدن. تاوانش را باید پس داد. (نگاهی به شوکت کرد) من بیشتر از سه ساعت وقت برای خواب ندارم. نصف روز در تاریکخانه

دستیار عکسبرداری ام، نصف روز می‌روم دانشگاه. ساعات اضافی را هم باید درس بخوانم. دو نیمه شب می‌خوابم. صبح با صدای ساعت عین فتر می‌پریم. (به وهاب رو کرد) زندگی سخت است آقای نازپرورده! تازه خرجی خواهر شل و مادرم را هم می‌فرستم. در شهر دوری زندگی می‌کنند. برف که می‌بارد نامه‌های ما به هم نمی‌رسد. (به گلوی باریک خود دست زد. انگار نشانه‌یی از اقتدار روحی او بود) اما تو آقازاده دوهزار کتاب داری، (انگشتها را باز کرد، پیش روی وهاب تکان داد) فقط برای خودت سر تا تهش چرت و پرت. می‌خوانی و مثل اسفنج توی خودت می‌کشی. کی نفعی از آن برده؟ چون که خودخواهی، عقیمی (گرمی به ابرو انداخت) وقتی که بچه بودم پول شامم را می‌دادم کتاب کرایه می‌کردم، فقط برای یک شب. در نور کم سوی فانوس تا سپیده دم می‌خواندم.»

شانه‌های وهاب را گرفت، او را به تالار هل داد. قهرمان شوکت پیش رفت. هر سه وارد شدند. زن روی پاشنه چرخید، به در و دیوار نگاه کرد. انگار تازه آنجا را می‌دید: «چه اتاق گل و گشادی، خوب شلنگ تخته می‌انداختی، رقص و مهمانی، زنهای آنچنانی، غیرتم قبول نمی‌کند اسم آنها را بگویم. هر روز لباسهای نو. جلوی آینه، تمرین عور و عشوه که چطور بخندی، ابرو بجنبانی و سبیل به رخ بکشی، دود سیگار را توی صورت زنهای فوت کنی. حتماً خیال می‌کردی آدم مهمتی هستی، خاقان چین؟ اعتراف کن! چند دفعه در روز بستنی می‌خوردی؟ (آب دهان را فرو برد) من طعم بستنی را ده سال پیش چشیدم. توی کافه‌ها می‌دیدم. با خودم می‌گفتم این مردم چرا کف می‌خورند؟»

دهان وهاب نیمه باز ماند: «متأسفم که بستنی خورده‌ام. ولی لباس، هیچ به فکر آن نبودم. سالهاست که در خانه ما زنی رفت و آمد نکرده، ضیافتی نبوده. ساعات طولانی روز با ملال به شب رسیده.»

شوکت تلنگری به بینی او زد: «ای حرامزاده دروغگو!»

«می‌توانید تحقیق کنید.»

برزو لب میز نشست. از پشت شیشه عینک به وهاب دقیق شد. انگار که موجودی نوظهور را بررسی می‌کرد: «پس از چی خوشحال می‌شدی؟» وهاب انگشتی روی پیشانی مرطوب کشید. به بند کفشهای پوشیده از گل برزو خیره شد. دانشجو پایین پرید، چانه وهاب را گرفت. صورت پریده رنگ

را رو به نور چرخاند: «جواب بده با تو بودم!»

وهاب سر را عقب برد: «خلیفه عبدالرحمن در سراسر زندگی چهارده روز خوشبخت بود، من همین قدر هم خوشبختی به خود ندیده‌ام، هرگز زندگی نکرده‌ام، هنوز هم بلد نیستم برای خودم زندگی کنم.»

قهرمان شوکت روی دسته چوبی راحتی نشست: «طوری حرف می‌زنی که انگار چیزی هم به تو بدهکاریم. این راه و رسم شماهاست؟»

«من تکم، شماها نیستیم.»

شوکت بلند خندید: «تحفه نظن! تکخال آفرینش! (رو به قهرمان برزو کرد) به خودش خیلی می‌نازد.»

برزو سر تکان داد: «بدبختی‌اش از همین جاست.»

در روی لولا ناله کرد. شهردار سرک کشید و نوک سبیل‌های شق و رق جنبید: «اجازه هست؟»

شوکت زیر لب غرّی زد: «حدّادیان کاری داری؟»

شهردار وارد شد، دست به سینه پیش می‌آمد، کفشهای کهنه ورنی، جیرجیر به راه می‌انداخت. شوکت فریاد کشید: «چند بار به تو بگویم؟ این کفشها را عوض کن!»

لب سنگین شهردار، بالای چانه آویخت: «همه چیز مرا برده‌اند، کفش دیگری ندارم.»

قهرمان شوکت لگدی به راحتی زد، چوب آلبالو ترک خورد: «خب آنکه حقّت بوده. (رو به دانشجو کرد) دستور بده از انبار برایش پوتین بیاورند!»

حدّادیان سر فرود آورد: «امر به نشستن می‌دهید؟»

شوکت جوابی نداد. مرد سمت پایین میز، درون راحتی نشست، پاها را روی هم انداخت، نفس بلندی کشید: «عجب هوایی شده، باران و مه دست‌بردار نیست، آب از سراپای همه می‌چکد.»

قهرمان شوکت بُراق شد: «تو بیرون رفته بودی؟»

شهردار به لکنت افتاد: «نه، فقط در باغ می‌گشتم.»

قهرمان شوکت اخم کرد: «حدّادیان مواظب باش! خیلی دلت می‌خواهد به تو قهرمان بگویند؟ (لیموی خشکیده‌یی از روی میز برداشت، رو به او پرت کرد) پس بی‌اجازه بیرون نرو! با غریبه‌ها حرف زن!»

دانشجو کف دستها را بر میز فشار داد: «اشتباه نکن! ما جلاد نیستیم. خصلتهای مثبت را در وجود افراد نادم گسترش می‌دهیم، آنها را اصلاح می‌کنیم. البته بعضی اشخاص (با انگشت و هاب را نشان داد) مثل این آدم اصلاح‌پذیر نیستند، تا ریشه پوسیده‌اند، ولی میوه‌های کرمویی از قبیل توهنوز به درد می‌خورند.»

شهردار نیرو گرفت و روی صندلی جابه‌جا شد: «حرف حساب شخص مذکور چیست؟»

برزو آب دهان را فرو داد، سبیک برجسته تکان خورد: «چرند محض، مزخرف!»

قهرمان شوکت پشت و هاب ایستاد. نفس گرمی به گردن او دمید: «درست نمی‌شوی، نه؟»

هاب از دریچه، به توده پیچان مه نگاه کرد: «باید با تملق درست شد؟ این روش را بلد نیستم.»

حدادیان روی میز خم شد: «قهرمان! چرا می‌گذارید این آدم به من بد بگوید؟»

شوکت در فضا دست تکان داد، انگار که پشه‌یی را از پیش چشم دور می‌کرد.

هاب کنار پنجره رفت. پرده را گرفت و پیچاند: «ولم کنید! خسته‌ام.»  
قهرمان شوکت رو به او آمد، تالار به لرزه افتاد، پایه‌های میز تکان خورد، پرده را از دست و هاب بیرون کشید: «این تازه اوّل کار است.»  
«زودتر تمامش کنید!»

هر سه بلند خندیدند. شهردار سابق پرسید: «فکر می‌کنی بیشتر از من ارزش فشنگ داری؟»

قهرمان شوکت پرده را رها کرد: «فضولی به تو نیامده!»  
حدادیان لبهای شل و ول را برچید: «آخر اینها را می‌شناسم.»  
چشمهای شوکت فراخ شد: «این آدم بخصوص را؟»  
حدادیان مویی از سبیل سیاه کند: «دار و دسته اینها را.»  
«تحقیقات نشان می‌دهد با کسی ارتباط نداشته، در این چهار دیواری سالها تمرگیده بوده.»

«پس کتابفروش چی؟»

«احمق! کتابفروش که از خودمان است.»

«غرض بنده تذکر بود. یک روز پشیمان می شوید، به من چه!»

«دست کم پوزه پهن تو را نمی بینم.»

شهردار سابق تبسم کرد: «چرا می بینید. من مثل یک فدایی دوش به دوش

شما ایستاده ام.»

شوکت ناخن انگشت کوچک را بین دو دندان گرفت، به سفیدی چشمهای

پوشیده از مویرگ مرد نگاه کرد: «نصیب نشود!»

حدّادیان برخاست و دستی به موها کشید: «مگر من چه عیبی دارم؟»

قهرمان شوکت او را هل داد: «کی مرده که تو عزیز شده ای؟»

حدّادیان سر را خم کرد: «پس مرخص می شوم. امر دیگری ندارید؟»

«حیات را بشور!»

«باران می بارد.»

«بهرتر، وجدانت بیدار می شود.»

مرد عقب عقب بیرون رفت، پای او به میزی گرفت، گلدانی افتاد و

شکست.

شوکت گونه ها را باد کرد، هوا را با سوت بیرون داد: «خرده شیشه ها را جمع

کن!»

حدّادیان خم شد و تگه های بلور را برداشت، با تظاهری به ندامت، پلکها را

پایین انداخت، از اتاق بیرون رفت.

شوکت از دانشجو پرسید: «او را چطور می بینی؟»

چشمهای جوان با غرور درخشید، سینه را صاف کرد و از پنجره به باغ مه

گرفته خیره شد: «بارها گفته ام، آدمی ست پشیمان و بدبخت. اگر از اوّل شروع

می کرد به مسیر درست می افتاد.»

قهرمان شوکت شانه ها را بالا انداخت: «هنوز افسارش را باید محکم

بگیریم.»

برزو با انگشت، روی میز ضربدری کشید: «مسلماً.»

وهاب به آنها نگاه کرد: دور شده بودند. صداها از پشت محفظه یی شیشه یی

به گوش او می رسید. چرا می دویدند، ابرو به هم می کشیدند، بحث و جدل

می کردند؟ بد و خوب حدّادیان در مسیر جهان چه اثری داشت؟ زندگی را مثل صحنه نمایشی می دید. تغییر هنرپیشه ها چیزی را عوض نمی کرد. قهرمان شوکت پیچ و تاب می خورد، بین صندلیها می گشت. دستهای رنگ پریده دانشجو در تکاپو بود، لبهای گلگون لرزان، زیر سیل باریک، بی وقفه حرکت می کرد. جهان سایه ها به سیر بیقرار خود ادامه می داد. زن عظیم زردپوش، یکریز به وهاب پيله می کرد. جوان موخنایی از وهاب نفرتی لجام گسیخته داشت. تذکر داده بودند بستنی زیاد خورده است. پس برای همین، چیزی در اعماق او یخ بسته بود. می خواست به برزویگوید اگر با هم آشنا بودند، کتاب به او قرض می داد. می دید بی فایده است. کتاب مهم نبود، فقط تمثیل گناه بزرگتری بود: داغ نکبتی که از کودکی بین او و دیگران فاصله می انداخت. در مدرسه، ظهر که نوکر غذا برایش می آورد وهاب پشت ستونی پنهان می شد. سم ضربه اسبهای درشکه، عصرهای او را تاریک و آشفته می کرد. می خواست آزاد باشد، مثل بچه های دیگر در کوچه ها بدود و بازی کند، شال گردن ضخیم را دور گونه ها بپیچد. کلاه دستبافی از نخهای نیمدار، که رویاهای مادرانه در تاروپودش بافته شده بود بر سر بگذارد، در برف قدم بزند. از دو به بعد منگ می شد. تابوت سیاه برّاق با چرخهای ارغوانی و زلهای طلایی، روبه روی در می ایستاد. درشکه چی، دستکش به دست، منتظر بود. در عصرهای برفی، گاه کلاه خزی، پالتو قره کلی، دستکشی از چرم می فرستادند و تأکید می کردند دم در بپوشد. دستهای نحیف را در آستین پالتو فرو می برد، سر را پایین می انداخت، لاله گوشها سرخ می شد. بچه ها از خنده پیچ و تاب می خوردند. می دویدند و کیف و کلاه خود را روی برفها پرت می کردند، در سفیدی سرزنده غلت می زدند، گلوله های برفی روبه هم می انداختند. روزی دل به دریا زد و وارد بازی شد. مشتی برف برداشت، به شانه پسری زد. پسر بی اعتنا رفت، زحمت تلافی به خود نداد. از والدین و خویشان، جز رحیلا، بیزار بود. با کسی غیر از یاور و مادر بزرگ حرف نمی زد. وقتی از مدرسه برمی گشت به اتاق خود می رفت و در را می بست. چراغ روشن می کرد. در نور نارنجی، با مداد رنگی، تصویر گل و رود می کشید. گاهی او را کتک می زدند. مادر از وهاب بیزار بود، چون به ازدواج با پدر وادارش کرده بودند. وقت حمله های خشم، او را در اتاق تاریکی می انداخت. پسر کنج دیوار چمباتمه می زد. هر تراک چوب، هر صدا،

بچه را به یاد اشباح می انداخت. دستها را دور بازو می گذاشت، خود را در آغوش می گرفت. مادر پس از ساعتها به یاد او می افتاد. در را باز می کرد. بی اعتنا و سرد بود. چشمها غرق رؤیا، انگار خوشبختی را در جایی دوردست می جست. دائم با پدر مشاجره داشتند. ظرفها را می شکستند. با هم گلاویز می شدند. لکه های سرخ بر گلوی زن ظاهر می شد. عصبی می خندید. آویزه های جار و اشیاء روی طاقچه نرم می لرزید. خنده تمام نمی شد، به ملافها چنگ می زد و از تخت پایین می افتاد. بر گونه های لطیف او پشت هم سیلی می زدند تا خنده بند می آمد. جای انگشتها می ماند. تا روزی که از خانه فرار کرد. شش ماه از او هیچ خبری نداشتند. پدر تا نسکو، یالتا، غازان و حتی قفقاز رفت؛ تا در غروب برفی، زن، خودش به خانه برگشت. لاغر شده بود، با هر صدا از جا می پرید، آهسته حرف می زد، انگار خبرچینیهای گوش به او سپرده بودند. روزی وهاب را طلب کرد. سر پسر را به سینه فشرد و گریست. قطره های نیم گرم اشک روی پیشانی او می چکید. وهاب پابه پا می کرد و آرزو داشت زودتر از حصار بازوان زن رها شود؛ ترسی که سالها از او به دل داشت بر مهر غالب شده بود. لاله های گوش و گونه های زن رنگ آتش گداخته بود. دکترها عقیده داشتند وقت هیجان خون به مغز او می زند. دستهای وهاب را بی وقفه می بوسید، شانه هایش را می فشرد، می گفت هرگز برای او مادر خوبی نبوده، میان حق و گریه تقاضای بخشش می کرد. وهاب فکر می کرد این شکنجه تا کی طول می کشد؟ چشمهای زن مات بود. انگار که در خواب مصنوعی حرف می زد و راه می رفت. دایه آنها را جدا کرد. بچه ممنون شد. مادر را رو به تخت بردند، دراز کشید. تب کرده بود و سر را روی بالش با بیقراری تکان می داد. اصوات نامفهومی از بین لبهای او بیرون می آمد. به ماهی شبیه شده بود. وهاب به حیاط دوید. زیر درختی نشست. از فشار شرم و اندوه بر چمن غلتید و شاخه های شمشاد را با سنگ نوک تیزی شکست. روی درخت حرف اوّل اسم مادر را با چاقو کند. بیش از محبت، حس ترحم به او داشت. کجا رفته بود؟ با کی؟ مستخدمین خانه گاه پیچ پیچی می کردند. حرف مردی را می زدند. وهاب گوشها را می گرفت. مادر بزرگ هرگز به روی خود نیاورد. تا وقتی مادر خودکشی کرد.

قهرمان شوکت تلنگری به گونه وهاب زد: «توی چه فکری هستی؟ مثل ننه

مرده‌ها بغض کرده‌ای!»

«واقعاً به فکر مرگ مادرم بودم.»

لحن شوکت مهربان شد: «مادرت کی مرد؟»

«نمی‌دانم.»

شوکت به او نزدیک شد: «حتماً بچه بودی. مادر من هم جوانمرگ شد. در نانوايي کار می‌کرد، از کله صبح دست او توی تغار بود، خمیر چانه می‌زد، با وردنه صاف می‌کرد، عرق از هفت چاکش می‌چکید. در همان دکان می‌خوابیدیم، روی سگوی گرم، با برادر کوچکم، هر سه تنگ هم. وقتی خروس می‌خواند، هولکی بیدار می‌شدیم. می‌رفتیم سر جوی آب، دست و رو می‌شستیم. مرغها وسط تاپاله‌ها می‌پلکیدند.»

وهاب مردّد پرسید: «او را دوست داشتید؟»

«کی؟ مرغ‌را؟»

«مادرتان را.»

«البته که دوست داشتم احق! می‌شود کسی مادرش را دوست نداشته باشد؟»

چشمهای وهاب کدر شد.

برزو اعتراض کرد: «قهرمان شوکت! چرا حرفهای عاطفی با او می‌زنید؟

این برخلاف اصول است.»

قهرمان شوکت اخم کرد: «گندش بزنند! کسی نمی‌تواند به مادرش فکر کند؟»

دانشجو سبیل را جوید: «او درکی از رنجهای زحمتکشان ندارد.»

«بی‌پدر از سنگ که نیست، حتماً او هم دردی دارد.»

برزو پوزخند زد: «البته که دارد، درد بی‌دردی!»

قهرمان شوکت رو به دیوار رفت: «اصلاً به من چه!»

برزو به وهاب گفت: «پاشو! می‌خواهم چیز تازه‌یی را ببینی!»

«علاقه‌یی ندارم.»

«نظرت عوض می‌شود.»

بازوی وهاب را گرفت، رو به کتابخانه برد. رنگ وهاب سفید شد.

چوب‌بندی سمت چپ، تا زیر سقف سوخته بود. کتابها سیاه و مچاله روی

زمین ریخته بود، توده‌یی بی‌شکل از خاکستر؛ قصرهای ولش، کرنوال، خانه اربابی آلونسو کیخانو، کاخهای لاتران، توپلری، معبد ایشتر، آپولون، ایزیس، باغهای معلّق بابل، شهر لاریسا، شهبازان دلداده، شاهدخت‌های زرّین مو در غلاف شکمبندها، تور جامه‌های فنردار، معشوقه‌های درباری بوربن‌ها، تابخوران زیر درختها، کالسکه‌های سیاه با فانوسهای روشن و اتاقکهای پوشیدهٔ مخمل فیروزه‌یی، ملیلۀ نقره و گلخوشۀ مروارید، همه یکسره سوخته بود.

وهاب به کتابخانه پشت کرد. سرگشته و بی‌پناه، میان ویرانه‌ها می‌رفت و پا روی چمنهای سیاه می‌گذاشت، به جستجوی گلی، خشاخش جامه‌یی، لب‌خند زودگذر چهرۀ پریده رنگی از پشت تور کلاهی؛ اما به جز رنگ زرد چشم آزار آفتابگردان، بر تن حجیم شوکت چیزی پیدا نمی‌کرد.

دانشجو خندید: «خب، چطور بود؟»

وهاب جوابی نداد، درون راحتی نشست، دست زیر چانه گذاشت، خواب‌زده خیره شد به دریچه‌های هلالی.

کبوتر سفیدی از پنجره تو آمد، زیر سقف رنگین نقشدار، دور چلچراغ پرید و روی چوبهای سوختهٔ کتابخانه نشست.

لولای در ناله‌یی کرد. سر برداشت. یوسف وارد شد، روبه‌روی او ایستاد، دست را پیش آورد: «متأسفم، این کار حماقت محض بود، باید آنها را می‌فرستادند به کتابخانهٔ عمومی.»

وهاب اعتنایی نکرد، در راحتی فرو رفت. پسر به کتابخانه رفت و روی عطفهای سوخته دست کشید. از برزو پرسید: «شرم نکردی؟»

برزو به شوکت رو کرد: «یک چیزی به او بگویند!»

شوکت، بی‌حوصله، دستی در هوا تکان داد: «خفه شو یوسف! (به درز دامن نگاه کرد) خوب ندوخته‌ام، کوکها پیدا است.»

یوسف کشویی را جلو کشید، دسته‌یی مجلّه برداشت، روی میز گذاشت، ورقی زد و نگاه کرد، ابروها را بالا برد: «رکسانا یشویلی! از او خوشم می‌آید، به مارنکوی محبوب ما خوب می‌رسد.»

برزو به میز نزدیک شد، تصاویر زن را نگاه کرد: «هنرپیشهٔ تئاتر است؟»

جوانک سری تکان داد: «بازی محشری داشت. شعرهای عاشقانهٔ یوری

مارنکو برای او سروده شده.»

برزو شانه‌یی بالا انداخت: «از شعر خوشم نمی‌آید. کجای این زن قشنگ است؟ انگار مارنکو به او گرسنگی می‌دهد.»

«به! مثل ترکۀ بید است. روی صحنه حرکت دارد.»

وهاب از جوانها پرسید: «کبریت می‌خواهید؟»

یوسف تبسمی کرد: «اینها قرار نیست بسوزد، همین‌طور کتابهای دیگر،

وگرنه گزارش می‌دهم.»

برزو یقه یوسف را گرفت: «داری تهدیدم می‌کنی؟»

«اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار! اخطار می‌کنم کتابسوزان را موقوف

کن!»

برزو شانه‌یی بالا انداخت: «حالا حوصله ندارم.»

وهاب مجله‌ها را از روی میز برداشت، در کشو گذاشت، دست به پیشانی

گرفت و با قدمهایی نامرتب از در تالار بیرون رفت.

## فصل دهم

لقا صبح زود بیدار شد، به اتاق مادر سری زد. خانم ادریسی از چند روز پیش ساکت و کج خلق شده بود، تاب دیدن کسی را نداشت، در سکوت به باغ چشم می‌دوخت تا خسته می‌شد و روی تخت دراز می‌کشید، جعبه آهنگ را کوک می‌کرد، خرت و پرت‌های کشوها را بیرون می‌ریخت و با مهره‌های بدل، روی پوشش مخمل تخت شکل‌هایی می‌ساخت. لقا برگشت و زیر تصویر قدیسه زانو زد و دعا خواند. برابر آینه رفت، شانه‌یی به موها کشید، با گیره آنها را بست. گنجه را گشود، جورابها، کفشها، بلوز و ژاکتهای تیره رنگ را روی طبقه‌ها مرتب چید. دفتر خاطرات را ورق زد، خواست حوادث تازه را بنویسد، ذهن او آشفته بود و دستش می‌لرزید. خمیازه‌یی کشید و کنار پنجره ایستاد. فواره تا نیمه باز بود. پرتو آفتاب صبح، دور محور گرت‌ها، رنگین‌مانی می‌ساخت. باغ ساکت و خلوت بود. روی گلبرگ کوبکها قطره‌های آب می‌درخشید. قمریها و دم‌جنبانکها دور باغچه می‌چرخیدند. گاه صدای برخورد کفشها روی سنگفرش حیاط بیرونی به گوش می‌رسید؛ یک به یک خارج می‌شدند، در را به هم می‌زدند. نزدیک ساعت هشت خانه خلوت شد.

لقا شب گذشته دم‌به‌دم از خواب پریده بود با رویاهای آشفته، لرزان و

خیس از عرق، گریه کرده بود؛ خواب دیده بود بر فراز بنایی بلند ایستاده و آجرها یک به یک فرو می‌یزند؛ از بناهای دولتی بود و پرچی زرد بر تارک آن تاب می‌خورد. دست به ناودانها می‌گرفت. بالای هر ناودان سر سنگی یک فرشته بود، گشوده بال، چشمها مرده. لقا به نوک بالها چنگ می‌زد. خارای خاکستری با صدایی پوک می‌شکست. از خواب پرید، دکمه‌های پیراهن بزمک را گشود، روی گلوی منقبض دست گذاشت.

صدای خرخر خانه را برداشته بود؛ شیشه‌های طاق می‌لرزید. سقف، زیر فشار نفسها ناله می‌کرد.

به یاد چهار پری گچبری طاق افتاد و بغض کرد؛ حالا همه مردها آنها را زیر نورهای کجتاب می‌دیدند. شانه‌های ظریف، انحناى زانوها و سینه فراخ پریها در لباسهای آبی رنگ پریده، صورتی از حال رفته، ارغوانی گرد گرفته و سبز بی‌رمق، عریان بود. در عالمی میان خواب و بیداری فکر کرد با کمک وهاب و یاوره روی آنها را بپوشاند، با این خیال چشم بست. پیش از سحر بیدار شد، لای در را گشود، به طاق بلند نگاه کرد؛ از شیشه‌بند پرتویی نیلوفری می‌تابید، نقش برجسته‌ها در شعله‌یی لاجوردی آرام می‌سوختند و رویاهای دور او را مثل دودی رقیق رو به آسمان می‌فرستادند.

در را بست و کنج اتاق نشست. روی شانه، شالی انداخت. اندام پُر و بی‌ضبط و ربط خود را مچاله کرد و سر روی زانو گذاشت، به خوابی سبک فرو رفت. با سر زدن آفتاب از جا پرید و صبر کرد تا خانه خلوت شود. مانتو پوشید و روسری ضخیمی به سر بست، جوراب پشمی و کفشی پاشنه تخت به پا کرد، آهسته بیرون آمد. کنار ستونی ایستاد، شانه‌های نیمه عریان، پاهای برهنه پریها را نگاه کرد. زلفهای لوله لوله، دور بازوها حلقه زده بود. هر چهار پری، انگار با اندوه، زیر خیمه شفاف جام شیشه‌ها خفته بودند و زنجیر چلچراغ با نفسهایشان می‌لرزید. دست رو به سقف دراز کرد. از پشت سر، صدای تق تق پاشنه کفشی را روی کفپوش چوبی شنید. تکانی خورد و سر برگرداند. زنی قد بلند، موبور و رنگ پریده، با صورتی دراز و چشمهایی گرد و برآمده، رو به لقا آمد و سروگردن را تکان داد. پیراهنی از ساتن ارغوانی با آستینهای پفدار چروک به تن داشت، دستکش سیاه از فشار انگشتهای او در حال جر خوردن بود، تاج گل سفید رنگ و رورفته‌یی بر سر گذاشته بود و کفشهای پاشنه بلند

زیر پاهای منحنی او لق می خورد، با صدایی گرفته پرسید: «تو اینجا چه کار می کنی؟ چرا به طاق زل زده ای؟ (لقا با وحشت پشت ستون پنهان شد. زن دور زد و روبه روی او ایستاد. دامن لباس را تکاند) مال تو بوده؟»

لقا عقب رفت: «نه! من از اینها نمی پوشیدم، چون به صورتم نمی آمد.»  
به سراپای زن نگاه کرد، کوشید به یاد بیاورد کدام یک از بستگان، پیراهن ارغوانی پرزرق و برق می پوشید؟ دخترخاله ها؟ بعید بود. آنها جامه های لطیف رسم روز به تن می کردند؛ دوخت خیاطهای زبده پایتخت، از پارچه های نازک با رنگهای روشن، عسلی، سدری، کهربایی، زرد پروانه ای و آبی. کلاههای پشت نمای لبه دار به سر می گذاشتند، دستکشهای تور می پوشیدند، بور و رنگ پریده بودند، از نور آفتاب می گریختند. پیش از خواب، خدمتکاری به اتاق آنها می رفت، پشه ها و مگسها را می راند. زیر پوست شادابشان انگار که شیر جاری بود. کی ارغوانی می پوشید؟ خاطره ای در ذهن لقا درخشید: خاله ناتنی وهاب. ساکن قفقاز بود. سر سال نو می آمد، هشت روز می ماند و برمی گشت. با لباس ارغوانی، مثل عروسک کوکی در تالارها می چرخید، شیرینیهای خانگی را می خورد و در پایان روز هشتم انگار کوک او تمام می شد. چمدانهای سرخ رنگ خود را می بست و راه می افتاد. خدا حافظی نمی کرد. یکباره غیبش می زد. چرا این لباس جا مانده بود؟ کی؟ در آخرین سفر؟

زن داد کشید: «تو به کجا ماتت برده؟ (نوک دستکش را جوید و پرزهای نرم را تف کرد) بگو ببینم من چطورم؟»  
روی پاشنه چرخ می زد و تاج گل کج شد، تا شانه سرید. لقا خنده را فرو خورد: «اندام شما قشنگ است.»

زن سر را به تصدیق تکان داد: «خیلی ها به من گفته اند. (پاها را از کفش بیرون آورد، جوراب نیم رنگ، تا میج، پایین لغزید) کفش به اندازه پاهایم پیدا نکردم. اسم من پری ست. قهرمان پری! تو را چی صدا می زنند؟»

«لقا، بدون قهرمان!»

زن بلند خندید: «البته!»

«مردها کجا رفته اند؟»

«سرکارشان. دنبال مرد می گردی؟»

گوشهای لقا سرخ شد: «خدا نکند!»

زن کفشها را بیرون آورد. از طارمی پایین انداخت: «گندش بگیرند. چطور با اینها راه می‌رفتند؟ من سه سال پرستار بودم. عصرها از قماش شماها می‌آمدند عیادت، (سراپای لقا را نگاه کرد) نه مثل تو! خوش لباس. با قروغمزه راه می‌رفتند. توی راهروها صدای پاشنه‌هایشان می‌پیچید. شب وقت خواب، چند حبه قند می‌خوردم و با حسرت کفش پاشنه‌دار می‌خواهیدم. حالا دیدم چیز چرتی ست. من سواد خواندن دارم، مواظب خودت باش!»

لقا پلکها را به هم زد: «متوجهم!»

«تو چرا بیرون نمی‌آیی؟ فکر می‌کنی نوبزش را آورده‌ای؟ (لقا جوابی نداد) چرا سروکله‌ات را مثل شلغم پیچیده‌ای؟»

«موهایم خیس است.»

«یک خروار لباس اینجاست. مال کی بوده؟ پیرزن یا تو؟»

لقا با هراس گفت: «هیچ کدام.»

«پس اجنه می‌پوشیدند؟»

«مال سی چهل سال پیش است.»

«وقتی دک وپوز تو را در این لباسها پیش نظر می‌آورم، می‌خواهم از خنده غش کنم.»

لقا لب گزید: «مجبور نیستید مجسم کنید!»

زن ریشه‌های شال لقا را گرفت و کشید: «چرا عزیز! مجبورم، هر کس از یک کم تفریح خوشش می‌آید.»

روزی به اصرار خاله، لقا پیراهن ساتن قفایی پوشید، موها را از پشت لوله کرد. کلاهی سه گوش به رنگ بخوری بر سر گذاشت و تورهای آن را بالا زد، با کیف و کفش طلایی. او را به تالار بردند. گوشه دیوان، افسری جوان و سه بانو نشسته بودند. افسر برخاست و با گامهایی بلند و محکم پیش آمد. به دیدن او یکه خورد، گوشه سبیل را جوید، چشمکی به خانمها زد، برافروخته از فشار خنده خم شد و دست لقا را بوسید. لقا به اطراف نگاه کرد، از اتاق بیرون دوید، کفشهای طلایی جا ماند. بالا رفت و با لباس ساتن روی تخت افتاد، کلاه سه گوش را پرت کرد، گریست و تا وقت شام از اتاق بیرون نیامد.

زنی کوتاه‌قد، سیاه چشم و خوش آب و رنگ، در پیراهن مخمل فیروزه‌یی

سر رسید. خندید و نفس نفس زد. مچها و سروسینه او پوشیده زلم زیمبوهایی بدل بود، با هر تکان صدا می کرد. پسر بچه فربهی دنبال او می دوید و دامنش را از پشت می کشید. پسر را با دست کنار زد: «اصلان! پسر! ولم کن کثیف می شود. (گوشه های دامن را گرفت، چرخ می زد) پری! مرا می شناسی؟»

نورهای قرمز و آبی، روی مخمل خواب و بیدار، دوایری رنگین می ساخت که با هر تکان جابه جا می شد و برگونه های شاداب، بازتابی مواج می انداخت. قهرمان پری گفت: «ترکان تو اگر به سرو و وضعت برسی قشنگی! الان مثل گل شده ای!»

ترکان لب نرده رفت، خم شد و موهای او روی شانه و گردن ریخت. با اندوه به نور ارباب آفتاب بر قالی نگاه کرد: «وقتی می رفتیم میوه چینی، پسرهای ده جمع می شدند. شوهرم از همه خوشگل تر بود، یک نگاهش به سرتاپای همین وهاب می ارزید.»

قهرمان پری لقا را با انگشت نشان داد: «او را می بینی؟ عمه بزرگ وهاب است. یاور می گوید عمه کوچک خوشگل بوده اما جوانمرگ شده.»

قهرمان ترکان سر بلند کرد، چشم به چشم لقا دوخت: «ریخت این یکی هم بدک نیست، حیف یک کمی وارفته.»

طوری با هم حرف می زدند که انگار لقا حضور ندارد یا زبانشان را نمی فهمد.

پری شانه یی بالا انداخت: «نه، من نمی پسندم. خوشگلهایشان را ندیده ای؛ عصر می آمدند مریضخانه، چند دقیقه یی می ماندند، سرفه می کردند، برای کس و کارشان اشک می ریختند و می رفتند. مثل عروسک بودند، بوی عطرشان تا آخر شب توی راهروها باقی می ماند. دستکش سفید می پوشیدند. چترهایی داشتند رنگ گل، حالا نسلشان ورافتاده، زده اند به چاک یا زهوارشان در رفته. به سر و رویشان ور می رفتند، وگرنه با ما فرق نداشتند.»

ترکان چینهای دامن را صاف کرد، از پری پرسید: «این از کجا درآمد؟ از ما می ترسد؟»

لقا قاطع گفت: «نه نمی ترسم.»

«بدت می آید؟»

لقا تأملی کرد؛ پررو و بیگانه بودند، چه اجباری داشت از آنها خوشش

بیاید؟

سر را به ستون تکیه داد، نگاهی به ناخنهای ریز و سفیدی روی آنها افتاده بود، فکر کرد دیگران در شرایط سخت زندگی چه می‌کنند؟ هیچ تصویری نداشت. شست پاها را تکان داد، حس سرما کرد. قهرمان پری پرسید: «چرا می‌لرزی؟»

لقا جواب داد: «نمی‌لرزم.»

«لبهایت به هم می‌خورد.»

ترکان هشدار داد: «ما لولو نیستیم!»

لقا سر را پایین انداخت: «خودم می‌دانم.»

از کنج چشمهای او قطره‌های اشک فرو چکید. ترکان و پری با حیرت به هم نگاهی کردند. لبهای ترکان نیمه‌باز ماند: «گریه می‌کند؟ ازش بپرس چرا؟» پری گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

لقا بی‌اختیار گفت: «برای پریهای گجبری.»

پری به سقف نگاه کرد: «چه مرگشان شده؟ زیر فضله کبوتر هیچ چیزشان پیدا نیست.»

لقا با حجب گفت: «رانهایشان.»

«به تو چه مربوط؟»

«مردها می‌بینند.»

ترکان و پری دور زدند، سقف را به‌دقت نگاه کردند. پری گفت: «همه از گچند.»

لقا جواب داد: «وقتی که بچه بودم برای من جان داشتند، مثل حوریهای بهشتی.»

«حوریهای تو حالا رنگ و رو ندارند، مثل خودت پیر شده‌اند.»

لقا دستی به گونه کشید: «چند سال به من می‌دهید؟»

ترکان شانیه‌یی بالا انداخت: «هم سن و سال کوکب، بیا ببینش! در اتاق، نشسته روی تخت، یک عالمه پیراهن جلو خودش کود کرده، عزا گرفته چی بپوشد.»

بازوی لقا را گرفت، او را به سوی اتاق برد. طول غلامگردش را با قدمهایی آرام رفتند. ترکان با لقا مثل بیماران رفتار می‌کرد. لنگه‌های در را گشود. زنی

میانسال، چمباتمه روی تخت نشسته بود و آینه را نگاه می کرد. قهرمان پری به او نزدیک شد: «چرا این قدر رُبُق کرده ای؟»

زن با اکراه سر بلند کرد: «از قدیم گفته اند شادی آمد - نیامد دارد، به دلم بد آمده. خوش ندارم به این لباسها دست بزنم.»

«چرا؟ مگر از آتش است؟»

«دیدي به سر صاحبانشان چه آمد؟»

«هیچی نیامد، (با انگشت لقا را نشان داد) بفرما! سُر و مُر و گنده.»

قهرمان کوکب سراپای لقا را برانداز کرد: «همه را او تنش می کرده؟»

چهره لقا درهم شد: «هیچ کدام مال من نبوده.»

«پس تو اینجا کار می کردی؟»

لقا به کوکب پشت کرد و رو به اتاق خود رفت. قهرمان پری سر راه او را گرفت: «کجا می روی؟ او چه می داند تو کی هستی، حرفش را به دل گرفتی؟»

لقا خواب زده او را نگاه کرد: «نه، چه فرق می کند؟»

«آفرین! ما هم کارگریم.»

دستکش را بیرون آورد و دستهای زیر خود را به لقا نشان داد: «از صبح تا غروب توی تشمت است، خشتک مردم را می شویم.»

لقا به نرده تکیه داد: «بله می فهمم.»

«مال پیرمردها زرد است.»

لقا روزهای آخر عمر پدر بزرگ یادش آمد؛ برایش لگن می بردند. تا دم آخر، شبکلاه را از سر بر نداشت. یک روز در میان سلمانی می آمد و ریش او را می تراشید، سیبیل های نقره یی را رو به بالا شانه می زد، پیرمرد از ته گلو خرخر می کرد، قدرت تکلم نداشت. چشمهای گود نشسته آب مروارید آورده بود. غلاف خنجرش را با دستهای لمس فشار می داد. بعد از مردنش اهل خانه را صدا کردند. اتاق تاریک بود. در شمعدانهای نقره هفت شمع بلند می سوخت. زانو زدند و دعا خواندند. لقا سر را پایین آورد: «بله، می دانم، پیرمردها.»

«خانه های عمومی را به گند می کشند.»

لقا عرق پیشانی را با پشت دست خشک کرد: «امروز چقدر گرم شده! من جورابها و روسریهایم را خودم می شویم.»

هر سه زن بلند خندیدند. کوکب دهان درّه یی کرد: «دیگر چه کار می کنی؟»

لقا انگشتها را نشان داد: «سالهاست پیانو می‌زنم؟»  
 قهرمان پری پرسید: «تعلیم می‌دهی؟ (لقا سر را پایین انداخت و ساکت ماند) پس هیچ فایده‌یی ندارد. برای دلت می‌زنی!»  
 لبهای لقا خشک شده بود، با اندوه جواب داد: «نمی‌دانم.»  
 قهرمان ترکان گفت: «حالا ولش کن! بیا لباسها را ببینیم!»  
 لقا را رو به اتاق بردند. توده پارچه‌های رنگین، ابریشم نقشدار، مخمل، حریر، پوپلین، گاز و گیپور و ارگانزا، چروک و گرد گرفته، روی زمین ریخته بود.

قهرمان پری رفت و پیراهن سبز سیری از میان آنها برداشت، برابر کوکب گرفت: «این رنگ به تو می‌آید (از لقا پرسید) مگر نه؟»  
 لقا افسرده، سرپای کوکب را نگاه کرد، گفته بودند همسن اوست؛ چهره‌یی خسته و تکیده، موهایی کم‌پشت و جوگندمی، چشمهایی سبز و بی‌حالت داشت. بینی بلند و سرخی روی لبهای تیره و باریک او سایه می‌انداخت. گاه چانه‌اش می‌لرزید. دست بر کمر می‌گذاشت، قامت خود را راست نگه می‌داشت. لقا جواب داد: «به رنگ چشمهایش می‌آید.»  
 گونه‌های کوکب گل اندخت: «مثل دلقکها می‌شوم.»  
 قهرمان ترکان دستهای او را گرفت: «مرگ من بی‌وش! تو به این خوشگلی حیف نیست؟»

کوکب با تردید گفت: «پس همه بیرون!»  
 لقا و زنهای بیرون آمدند. کوکب در را بست. هر سه کنار طارمی ایستادند. لقا به یاد آورد پیراهن سبز را عمه بزرگ می‌پوشید، با گوشواره‌های زمرد. از خودراضی و عبوس بود. بالای تالار می‌نشست، انتظار داشت همه به صف و سلامش بیایند. روزی ندیمه‌اش را از پله‌ها پایین انداخت، بینی زن شکست و تا آخر عمر کج ماند. بعد از این حادثه، ندیمه، زود به زود سرما می‌خورد و آب دماغش می‌چکید؛ مایه تفریح بچه‌ها شد. دختر عمه‌های بلند قد، صورت دراز و اخمو، در چپ و راست مادر، با کش و فش راه می‌رفتند، همه را مسخره می‌کردند، از پدر بزرگ گرفته تا افسران جوان. امکان نداشت از برابر آینه‌یی بگذرند و خود را در آن نگاه نکنند. عمه دخترها را گل سر سبد می‌دانست. با آن که کم سن نبودند به تمام خواستگارا جواب رد می‌دادند، تا دست آخر،

اولی همسر یک تاجر پوست ارمنی شد، بیست سال از خودش بزرگتر. دومی تا آخر عمر شوهر نکرد، با ندیمه ضربدیده در انزوا پیر شدند.

قهرمان پری پشت در رفت: «کوکب! کمک می خواهی؟»

صدای ضعیفی نالید: «هزار تا دکمه دارد.»

پری به اتاق رفت و در را بست. چند دقیقه بعد بیرون آمد و خنده سر داد. کوکب پیراهن سبز را پوشیده بود و مثل دوشیزگان جوان در اولین مهمانی با حجب لبخند می زد.

ترکان رو به کوکب دوید. او را در آغوش گرفت: «یکپارچه خانم شده ای!» کوکب پلکها را به هم زد. درون پیراهن ساتن غبار گرفته، تغییر کرده بود. فقط جورابها مال خودش بود، پشمی و وصله خورده.

قهرمان پری روی سر کلاهی گذاشت. تور پاره پوسیده و پره های گرد گرفته قرقاول درهم فرو رفته بود، با هر نسیم می لرزید. لقا نجوا کرد: «کلاه را برعکس گذاشته اید.»

پری تأملی کرد: «تو بیا درست کن بینم!»

لقا کلاه را جابه جا کرد، از غبار به سرفه افتاد، کشوی سوم میز آرایش را پیش کشید، ماهوت پاک کنی برداشت و رو به پری دراز کرد: «بگیرید تمیزش کنید!»

قهرمان پری کلاه را برداشت، ماهوت پاک کن را روی مخمل یشمی کشید. چهره رنگ پریده پشت گرد و خاک محو شد. زیر لب غرید: «عجب کثافتی!» لقا توضیح داد: «بس که خاک خورده. مال خاله نانا بوده.»

قهرمان پری کلاه را پرت کرد: «از ریختش بدم آمده!»

قهرمان ترکان شال نازک سرخ رنگی روی موهای چرک انداخت. کوکب با نیمتاجی مطلقاً موها را آراست. قهرمان پری کلاهی بنفش انتخاب کرد. دوش به دوش هم ایستادند. ترکان دستها را به هم زد: «سه تا شاهزاده! مگر نه؟»

قهرمان پری رو به ترکان کرد: «بگو بچه ها بیایند هر چه می خواهند بردارند!»

قهرمان ترکان از طارمی خم شد و گلرخ را صدا زد.

دختر وارد سرسرا شد. ترکان گفت: «صبر کن! (به اتاق دوید، یک بغل جامه رنگارنگ برداشت و پایین انداخت) بگو بچه ها بیایند، هر چه می خواهند

بردارند!»

شال ترکان آویخته بود و در نور و نسیم موج می زد. دهان گلرخ نیمه باز ماند: «قهرمان ترکان! چه خوشگل!»

بچه ها از باغ آمدند. هیاهوکنان روی جامه ها افتادند. پیراهن ها را بالا می انداختند. از درخشش لباسها کف سرسرا رنگین بود. ترکان سراغ کفش و کلاهها رفت، همه را پرت کرد. پاشنه ها به کفیوش می خورد، زیر طاق صدا می پیچید.

لقا با وحشت به اتاق مادر دوید. خانم ادریسی درون راحتی نشسته بود، آلبومی را ورق می زد و هر از گاه به سقف خیره می شد. شانه مادر را گرفت، نفس زنان تکان داد: «چرا نشسته اید؟ خانه خرابات شده، یک بساطی راه افتاده چشمتان روز بد نبیند. هرچه پیراهن و شال و کفش و کلاه بوده از گنجها آورده اند بیرون و پخش و پلا کرده اند.»

بانوی پیر با خشم لقا را عقب زد: «راحتم بگذار! صاحبان قبلی آنها از این جماعت بهتر نبودند، آسیا به نوبت!»

«لباس عمه جان را یک زنِ گر پوشیده.»

«خُب عمه جان کلاه گیس داشت، تنها فرقشان همین است.»

«شخصیت هم داشت.»

«بله، به اندازه یک طوطی سبز پر حرف. یکبند مزخرف می گفت؛ از دزدی پیشخدمتها، خوش طبعی سرهنگها، مردهای واقعی که باید دو چیز داشته باشند (دستی به پیشانی کشید) فکر کنم پول و قوه باه.»

لقا تا بناگوش سرخ شد: «وای چه بدزبان! از شأن شما به دور است.»

خانم ادریسی در را نشان داد: «زود برو بیرون! تو مرا تربیت می کنی؟»

صدای جیغ و خنده از پایین شنیده می شد. یک دوجین آدم دنبال هم می دویدند. لقا از اتاق خارج شد، به سرسرا نگاه کرد. وهاب و یاور را صدا زد، هیچ کدام جواب ندادند. قهرمان ترکان از آشپزخانه بیرون آمد، تنگ شرابی به دست داشت، سر را بالا گرفت و خندید: «هر دو را شوکت برده به آتشیخانه تا سؤال - جواب پس بدهند.»

لقا گونه ها را خراشید: «حبسشان می کنند؟»

ترکان به قهقهه خندید: «حبس چرا؟ پُخی نبودند. سگه شاه ولایت هر جا

که رود پس آید.»

لقا پایین دوید، روسری او روی شانه‌ها سرید، رنگ به چهره نداشت، زانو زد و التماس کرد: «چه خبر شده؟ آنها را چرا برده‌اند؟»

ترکان لقا را بلند کرد، دستی به زلفش کشید: «جوش بیخودی زن! این رسم آتشیخانه است. از همه سؤال می‌کنند. نوبت تو و پیرزن هم به همین زودی می‌رسد.»

لقا لب‌گزید: «اسم او خانم ادریسی‌ست، بزرگ خانواده است.»  
ترکان تکانی به تنگ داد: «می‌دانم که مادر توست. وهاب نوه‌اش می‌شود، قهرمان یاور تعریف کرده.»

لقا به چشمهای او نگاه کرد: «یاور که قهرمان نیست. این قدر تکانش نده! دُردش بالا می‌آید.»

در تالار باز شد و پری با کُروفر پیش آمد: «شما از چی حرف می‌زنید؟ (به نشان تهدید انگشت تکان داد) ما اجازه حرف زدن با اینها را نداریم.»  
قهرمان ترکان تنگ را برابر نور گرفت: «چه کدر شده! (پلکها را بست) پس گفتم اجازه نداریم؟ (اشاره‌یی به کف آشفته سرسرا کرد) ولی برای این کارها دستور کتبی داریم.»

پری تنگ بلور را گرفت، چند جرعه نوشید. ابرو به هم کشید و لبهای مرطوب را با پشت دست پاک کرد: «آه، چه مزه‌یی! تا سر دلم تلخ شد. صد رحمت به سنج‌کال.»

پسرک چاق، اصلان، از پشت پری را هل داد. شل مخمل سیاهی روی شانه انداخته بود، از زیر شل، شلوار بزمک کوتاه و ژاکت دستباف سه دکمه او پیدا بود. گونه‌هایی سرخ و سفید و پوشیده کک‌ومک داشت. قهرمان پری ضربه‌یی بر پشت دست او زد: «اصلان! من اهل شوخی نیستم. با بچه‌های نتر هیچ میانه‌یی ندارم.»

اصلان به گریه افتاد، لب و لوجه را جمع کرد، چشمها را مالید. اشک با چرک دستها آمیخت، روی گونه‌ها جاری شد. ترکان دامن را بالا زد. ریزدامنی آهاردار، دور پاهای او پیچید. روسری سرخ خورد و پایین افتاد: «چرا بچه‌ام را می‌زنی؟»

قهرمان پری تنگ را به دیوار کوبید. بلور تراش خورده «پروس» صد پاره

شد. خرده شیشه ها زمین ریخت. قطره های شراب روی دیوار و قالی پاشید. لقا چشم بست و با ترس چند قدم عقب رفت. قهرمان پری گیس ترکان را چنگ زد و ترکان مشت گره کرده را به سینه او کوبید، استخوان جناغ صدا کرد. پیراهن لطیفش را تا بالای ناف جرداد. زیرپوش دودی ژنده، سینه استخوانی و دنده های برجسته پیدا شد.

لقا رو به باغ دوید و فریاد زد: «بیایید! همدیگر را کشتند.»  
گلرخ هراسان آمد، بازوی پری را گرفت، زن لگدی به او زد: «گلرخ! سلیطه! گم شو!»

رو به ترکان دورخیز کرد و موهای تابدار او را دوردست پیچید، جیغ تیز ترکان بلند شد، بازوی پری را گاز گرفت. کبوتران دور چلچراغ می پریدند. زنانهای لقا می لرزید. در آینه بیضی راهرو لحظه ای صورت خود را دید: چشمهای خاکستری، از وحشت فراخ شده بود، فکهای عریض می لرزید. سالها پیش مادر و پدر وهاب در خانه دعوا می کردند. زن، در اوج خشم، حتی ظرفها را می شکست اما روی خرده شیشه ها هرگز نغلطیده بودند. با اینهمه، درگیری آنها وارد خوابهای لقا شده بود. شب کابوس می دید یکی دیگری را کشته. از خواب می پرید و پاورچین پشت در اتاقهای آنها می رفت، به نفسهایشان گوش می داد و آرام برمی گشت، کف پاهای یخ کرده را با سرانگشتها می فشرد. ماجرا مال زمانی بود که می توانست تلخیهای زندگی را با رؤیا جبران کند: تصویر معلم موسیقی با چشمهای سبز، موهای فردار پر پشت، که زمانی به لقا گفته بود چهره ملیحی دارد. این جمله را بارها در ذهن تکرار می کرد. گاه برابر آینه می رفت و خطوط صورت خود را، از دید معلم می دید. زیر لب می گفت: «این قیافه ای ست که مردها به آن احترام می گذارند.» به دلایلی نامشخص طالب احترام بود، اما با گذشت زمان، جرعه های نادر و پراکنده احترام کاستی گرفت. در ضیافتها به سه کنجی نیمه تاریک پناه می برد و دست روی دست می گذاشت. به مردهای جلف سبکسر، دختران بزرگ کرده پر غمزه خیره می شد. فکر می کرد دنیا چقدر پوچ است، دوران نجابت و متانت سر آمده. موهای عمامه ایی را لمس می کرد و با نفرت از مهمانها رو برمی گرداند. چشم به پرده نقاشی مرغان آبی می دوخت و آرزوی پرواز می کرد. نزدیک ساعت ده، با بشقاب از کیک خامه دار، به اتاق خود می رفت و

زیر نور ماه می نشست، تکه تکه می برید و به کندی می خورد. معمولاً کسی به غیبت او پی نمی برد. فقط رحیلا و مادر از خدمتکارها سراغش را می گرفتند. بعدها خانه غرق سکوت شد. در طول بیست سال، نه دعوایی بود، نه فریادی. گاهی مهمانی می آمد، ساعتی با مادر می نشست و چای می نوشید. غالباً تقاضایی داشتند، وکیل، مباشر، همسایه، مدیره بیمارستان.

بعد از رفتن مهمانها بانوی پیر خمیازه بی می کشید و به یاور می گفت: «ورقهایم را بیاور!» اما حالا به عکس شده بود، هر آن از در و دیوار خانه ماجرا می بارید: رنگهای ارغوانی و آبی درهم فرو می رفتند. زنها جیغ کشان، روی قالی غلت می زدند، وهاب و یاور رفته بودند، خانم ادیسی او را از اتاق رانده بود. سرپای لقا از حس غربتی عمیق یخ زد.

\*\*\*

دختر بچه‌ی هشت ساله با هراس وارد سرسرا شد. عروسک خود را پرت کرد. لقا رو به او دوید و دستش را گرفت. چشمهایی درشت و روشن، بینی کوچکی داشت، زیر گریه زد. لقا گفت: «اینها را می شناسی؟» دختر او را برانداز کرد. با انگشت ترکان را نشان داد: «دارم مادرم را می کشد.»

«خُب برو وسط!»

دختر دوید، بازوی پری را گرفت، ساعد و مچ او را بوسید: «بس کن! الان آشکارها می آیند، تو را می برند.» پری بچه را کنار زد: «گوهر! زرنزن تخم سگ! پیش من نیا! چون یاد بابای قرمساخت می افتم.»

سیلی به گونه بچه زد. جیغ ترکان قطع نمی شد. پسرک شش ساله رنگپریده و چشم سیاهی گوهر را در آغوش گرفت، دختر کنار کشید و سر را به سینه او چسباند. لبهای بچه بیصدا تکان می خورد و با دست اشاره می کرد، ظاهراً لال بود. لقا نزدیک بچه ها رفت. هر دو می لرزیدند. نجوا کرد: «نترسید! (ترس خودش کمتر از آنها نبود) وسط نروید! حالا عصبانی هستند.»

گوهر از بین لبهای خشکیده گفت: «مادرم دیوانه شده.»

لقا هر دو را کنار کشید، نزدیک پله ها برد، روی شانه لاغر پسر دست گذاشت: «برادر توست؟»

«نه، پسر خاله‌ام.»

«اسمش چیست؟»

«صابر.»

«مدرسه نمی‌رود؟»

«هنوز شش سالش تمام نشده.»

«حرف نمی‌زند؟»

«نه، لال است.»

«پدر و مادر ندارد؟»

«وقتی سه ساله بوده، خانه‌شان آتش گرفته. پدر و مادر و خواهرش جلوی چشم او سوخته‌اند، بعدش لال شده.»

لقا روی پله نشست. بازتاب شعله‌ها را در نگاه پسر بچه دید. روزی وهاب عکس جسد مرده‌یی را دستخوش آتش، کنار رود گنگ، به او نشان داده بود. لقا جیغ‌کشان، عکس را روی میز پرت کرده بود. شعله‌ها چهره مرده را درهم می‌پیچید؛ مثل گلوله کاغذ. فکر کرد پسر، بستگانش را در چنین وضعی دیده است. لبها را بزحمت تکان داد اما صدایی در نیامد. سر را به نرده تکیه داد.

قهرمان ترکان غلتي زد و اندام توپُر فربه را روی هیكل استخوانی پری انداخت. از پله‌های رو به باغ صدای لُخ‌لُخ کفشی آمد. قهرمان کوکب بر آستان در ایستاد. سبد آلویی به دست داشت، آن را زمین گذاشت و نیم‌تاج را پرت کرد. رو به معرکه دوید، گونه‌ها را می‌خراشید، لعنت به خود می‌فرستاد. آستین ترکان را کشید: «ور پریده‌ها ول کنید!»

خرده‌شیشه‌یی به کف پای او فرو رفت. ناله‌یی کرد و کنج سرسرا نشست. شیشه را از گوشت درآورد. چند قطره خون بیرون زد. گلرخ رو به مادر دوید. پای مجروح را فوت کرد. لقا رفت و از جعبه دارو، تنزیب و چسب آورد و به دست دخترک داد. گلرخ زخم مادر را بست. قهرمان کوکب به زنها پشت کرد، از دختر پرسید: «دوقلوها را ندیدی؟»

«در حیاط بازی می‌کنند. صدایشان کنم؟»

«بله، بیرون باد می‌آید.»

گلرخ برخاست و به حیاط بیرونی رفت.

دختری شش هفت ساله، بیمار و لرزان از پلکان مفروش، آهسته پایین

می آمد. سر را روی دست می گذاشت، به نرده تکیه می داد، گردن باریک، روی سینه خم می شد، رشته های موی نمدار بر بنا گوش و گونه های برافروخته چسبیده بود. روی آخرین پله نشست، بازو را دور نرده حلقه کرد، چشمها را بست.

قهرمان کوکب لنگ لنگان رو به او رفت. زیردامنی آهاردار خش خش می کرد و دامن سبز برّاق با هر قدم موج برمی داشت، گرد ساقهای نیم برهنه تاب می خورد. پای پلکان زانو زد و چینهای لباس، به شعاعی عظیم، اطراف او پهن شد. بین انبوه تور و ساتن سر او تکانی خورد و موهای کم پشت جوگند می برشانه ها ریخت: «چرا پا شدی؟ مگر مریض نیستی؟» (دست به پیراهن چیت او زد) با این لباس؟

چشمهای بچه درخشید، انگشتهای کوچک سست را روی آستین او سُر داد: «چه پیراهن قشنگی! لباس گرم نداشتم، پالتو مرا اصران پوشیده، به آب و گل زده.»

قهرمان کوکب شال دستبافی از میان توده جامه ها بیرون آورد. روی دوش بچه انداخت: «شیرین خودت را بپوشان! بدتر بشوی تو را می برند مریضخانه!»

شیرین جمع و جور نشست و لبهای ترک خورده را روی دست کوکب گذاشت: «به کسی نگویی مریضم! قول می دهم خوب شوم.» پلکهای سنگین روی هم افتاد، دست زیر سر گذاشت، دراز کشید و به خواب رفت. کوکب بچه را بغل کرد، برد به تالار پذیرایی، روی دیوانی خواباند و با شنلی خاکستری اندام او را پوشاند.

چشم لقا به پیانو افتاد؛ گوشه تالار خاک می خورد. چوب آبنوسی، در نور خفه برق می زد. شمعدانهای نقره یی را برداشته بودند.

پاورچین به تالار رفت. دستمالی از جیب درآورد. خم شد و از پایه تا بالا غبار پیانو را پاک کرد، در آن را برداشت و روی شستیه ها به نوازش دستی کشید. تیره پشت او از شوق لرزید و چشمها پر از اشک شد. فکر کرد پیانو غریب و تک افتاده است. خم شد و به تصادف بر شستی «فا» بوسه یی زد. در پیانو را بست و چهارپایه ای را به سایه اش گذاشت، نشست و سر را به دیواره پیانو تکیه داد. کتابخانه را نگاه کرد. نزدیک چوبهای سوخته، جوانکی نشسته بود، به

قفسه پشت داده بود، بی‌اعتنا به سروصدا، کتاب می‌خواند. هر از گاه شست را با زبان مرطوب می‌کرد و صفحهٔ نازک را ورق می‌زد. نور دیوارکوب روی موهای او می‌تابید. در روشنای صورتی، لقا لحظه‌یی تصوّر کرد چهرهٔ زیبای او نقشی ست بر پرده. صورت پرده تکان خورد، به لقا رو کرد، با صدایی آرام گفت: «شما پیانو می‌زنید؟»

لقا سر برافراشت: «بله، شما مفتشید؟»

جوان لبخند زد: «به هیچ وجه! من به آزادی فردی احترام می‌گذارم. تا به حال ندیده بودم کسی با یک شیء این قدر عاشقانه رفتار کند.»

«پیانو شیء نیست، جان دارد. در سرسرا دو تا زن دارند هم را می‌کشند.»

«نه، نمی‌کشند، جوش نزن!»

«یک زن چشم سبز، شیشه توی پایش رفته.»

جوان ابروها را بالا برد: «باید مادر من باشد. شیشه کجا بود؟»

«تنگ شراب را شکستند.»

جوان تبسمی کرد: «عجب کارهایی! داشتند شراب می‌خوردند؟»

«نه، شروع نکرده بودند. بچه‌ها از ترس می‌لرزند. بروید آنها را سوا کنید.»

«میوهٔ کال را نمی‌چینند.»

«فکر کنم دیوانه شده‌اند.»

«دیوانه نیستند، باید به یک صورتی حسّ خشم و تحقیرشان را بیرون

بریزند.»

«اوّل دوست بودند.»

«عیبی ندارد. زورشان به هم می‌رسد.»

کوکب وارد اتاق شد. دست دو پسر بچهٔ چشم سبز سرخ‌گونه را محکم گرفته بود و دنبال خود می‌کشید، با ته آرنج ضربه‌هایی به پهلوی آنها می‌زد. بچه‌ها داد می‌کشیدند. آب از نوک موهایشان می‌چکید. کوکب آنها را به سمت بخاری دیواری برد: «توله‌سگهای تخم‌مول! (دست روی گردن گذاشت) جخت به اینجا می‌رسیده! مردکه گذاشته رفته دنبال فسق و فجور، (دستی به تورهای نازک پیراهن کشید) تا هفت پشت الواط بود، پوزهٔ سگ داشت، اخلاق روباه، بی‌حیا، بددهن، کتک‌زن. وای به وقتی که عرق می‌خورد، عینهو خوک می‌آمد تو، چشم و چار مثل کاسهٔ خون، سرخ و آبکی، حالا زن کی بز،

مشتهایش از آهن بود. (به یوسف روکرد) تو چرا تمرگیده‌ای؟ کار و زندگی نداری؟ داشتم به خوابهای بابایت فکر می‌کردم. می‌گفتم چرا می‌زنی؟ تسمه‌اش را از کمر نحسش باز می‌کرد، می‌کوبید به فرقم، «چون که مَرَدَم!» گردن شکسته! اگر مردی اوّل خرجی بیاور! به صورتم سیلی می‌زد، «جرت می‌دهم سلیطه! خوراک سگت می‌کنم!» زنده و مرده‌اش خیر نبیند.

لقا تابنا گوش سرخ شد، زیرچشمی به یوسف نگاه کرد. خونسرد نشسته بود و سر در کتاب فرو برده بود، انگار قهرمان کوکب با او نسبتی نداشت.

لقا کف دست را گاز گرفت و با نفرت از زن روگرداند. چرا همه چیز را می‌گفت؟ زشتترین خاطرات خود را بدون پرده‌پوشی بر زبان می‌آورد. به یادش آمد در کودکی روزی با زغال روی دیوار خط کشیده بود، پدر او را سیلی زده بود. با تجدید این خاطره از خفت مجاله می‌شد. فکر نمی‌کرد هرگز بتواند آن را بازگو کند.

کوکب کبریت کشید، تراشه‌یی را گیراند و روی کُنده‌ها گذاشت، آتشی کم‌سو شعله‌ور شد. بچه‌ها را نشاند: «بتمرگید! حقّ جنب خوردن ندارید!» (رو به لقا کرد) آب سرشان ریخته‌اند. می‌ترسم تب مرگ بگیرند. سه تا بچه ناخوش احوال روی دستمان بماند، آنها را کجا بچپانیم؟

لقا جوابی نداد.

در باز شد و زن‌ها پریدند به تالار. دور میز بزرگ می‌دویدند. جامهای بلور پشت شیشه قفسه می‌لرزید، رویاروی می‌ایستادند و دشنام به هم می‌دادند. سر شانه‌های پاره قهرمان پری پایین افتاد، ترکان از خنده منفجر شد، دست بر دهان گرفت و چشمهای سیاه درخشید. با گوشه آستین گیپور، آب بینی را پاک کرد، لبخند زد و دندانهای محکم سفید درخشید: «پری بیا آشتی کنیم!»

پری توریقه را شکافت، دو سر آن را گره زد: «دهن گالهات را ببند!»

ترکان سر را پایین انداخت: «خب معذرت می‌خواهم.»

پری چشمها را فراخ کرد: «به همین کشکی؟»

«پس چطوری؟»

«گوشهای کُرت را باز کن! شرط دارد.»

ترکان به او نزدیک شد و پس و پیش رفت: «بگوا چه شرطی؟»

قهرمان پری اخم کرد: «باید بدانی من مثل تو شتره نیستم، شخصیت دارم، در شهر بزرگ شده‌ام، پس احترامم را نگه دار!»  
ترکان چشمها را مالید: «قبول!»

سر روی شانه خم کرد. پری پشت میز نشست و دست را زیر چانه گذاشت، به باغ خیره شد: «سگ خور! این دفعه می‌بخشمت. (ترکان پیشانی او را بوسید. قهرمان پری، با فشار دست، زن را دور کرد) برو حوصله ندارم!»

چشم ترکان به شیرین افتاد. بچه تند نفس می‌کشید و در خواب ناله می‌کرد. زن با سری فرو افتاده و شانه‌هایی آویخته، زانو زد و دست او را زیر بالاپوش پنهان کرد. به صدای بلند گریه سرداد. پری بالا، سر او آمد: «یواش! بچه را می‌ترسانی! به جای گریه، فکر دوا درمان باش!»

ترکان، درمانده، نگاه کرد: «قطره برایش خوب است؟ تو فهمیده‌ای! در مریضخانه دستیار دکتر بوده‌ای، (چشمهای پری درخشید. ترکان رتبه‌یی به او داده بود) بگو چه کنم؟»

قهرمان پری نشست و نبض بچه را گرفت. مدتی فکر کرد: «گنه گنه! تنها دوایش همین است.»

کوکب پشت دیوان ایستاد. هوا تدریجاً ابری می‌شد. سایه‌یی چهره او را پوشاند: «یادم می‌آید خیلی وقت پیش، گلرخ از کارخانه برگشت و وسط اتاق افتاد، به پیشانی‌اش دست زدم مثل کوره بود. دکتر آوردیم دستور گنه گنه داد. بعد از یک هفته سرپا بود.»

ترکان حاج و واج پرسید: از کجا بیاوریم؟  
لقا آرنج را روی پیانو گذاشت. یوسف رو به او کرد: «شما گنه گنه ندارید؟»  
لقا نیمخیز شد: «خطرناک نیست؟»

«بهتر از این است که دست روی دست بگذاریم.»  
لقا از تالار بیرون رفت، گوهر و صابر روی پله نشستند، دختر برای عروسک لالایی می‌خواند. اصلا نگریه می‌کرد. با شنل سرو صورتش را پوشانده بود. گلرخ او را دل‌داری می‌داد. لقا از دختر پرسید: «چی شده؟»  
«هیچی برای خواهرش گریه می‌کند. رفته بود توی زغال‌دانی پشت گونیها (شنل را با دست کنار زد) سرو صورتش را ببینید.»  
چهره پسر، جز مسیر قطره‌های اشک، سیاه بود. دست گلرخ را کنار زد.

گریه اوج گرفت. دختر توضیح داد: «دلش می‌خواهد او به جای شیرین بمیرد. از خودش بدش می‌آید.»

«چرا؟»

«فکر می‌کند پرخور است.»

«کی به او گفته؟»

«مادرش.»

«مگر پرخوری گناه است؟»

«آدم ندار باید جلو شکمش را بگیرد.»

لقا به یاد خورد و خوراک خودش افتاد؛ گاهی نیمه‌شب به آشپزخانه می‌رفت و به غذاهای ماسیده ناخنک می‌زد. بر سیاهه گناهانش، در جا، قلم دیگری افزوده شد. رفت و جعبه دارو را باز کرد. شیشه‌ها را بیرون آورد. نام و کاربرد آنها را خواند. روی یکی از آنها با خطی لرزان نوشته بودند «گنه گنه»، در حافظه کاوشی کرد؛ کی از آن می‌خورد؟ به احتمال زیاد، مادر وهاب.

زن پس از بازگشت به خانه لاغر شده بود، اغلب تب می‌کرد، از اتاق بیرون نمی‌رفت، پرده‌های ضخیم را می‌کشید، نور چشمهایش را می‌آزرد، بوی سرخ کردنیها او را به سرفه می‌اندخت، کبود می‌شد و قادر به تنفس نبود. همه به جز رحیلا از او انزجار داشتند. رحیلا شبها بالا سرش می‌نشست. برایش کتاب می‌خواند تا وقتی که پلکهای زن سنگین می‌شد و یکی دو ساعت می‌خوابید. رحیلا چراغ پاتختی را خاموش می‌کرد و پاورچین از اتاق بیرون می‌رفت. زن بدون تجویز دکتر گنه گنه می‌خورد. کپه می‌کرد و به حلق می‌ریخت، روی آن لیوانی آب می‌نوشید.

لقا شیشه را برداشت و بقیه داروها را در جعبه گذاشت، به تالار برگشت. قهرمان ترکان رو به او دوید: «پیدا کردی؟»

لقا شیشه را بی‌اعتنا به دستش داد. از هر سه زن بیزار بود. رفت و در پناه پیانو نشست.

قهرمان پری به ترکان رو کرد: «زود برو آب بیاور!» ترکان لیوانی آب آورد. سر شیرین را گرفتند، دهانش را باز کردند و گنه گنه به حلقش ریختند. به او جرعه‌یی آب دادند. بچه دست‌وپایی زد و سرش روی بالشچه افتاد. کوکب به ساعت نگاه کرد: «وای چیزی به ظهر نمانده، شوکت الان سر می‌رسد. آت و

آشغالها را جمع کنید!»

یوسف نجوا کرد: «قهرمان قباد را دیده‌ای؟»

لقا شگفت زده گفت: «قهرمان قباد؟ کسی را به این اسم نمی‌شناسم.»  
با افسوس سر تکان داد: «پس تو واقعاً زنده‌به‌گور بوده‌ای! همه او را می‌شناسند، دست‌کم سه نسل.»

«چه کار می‌کرده؟»

یوسف به مشرق اشاره کرد: «کوههای بنفش را دیده‌ای؟»

لقا گفت: «بله.»

«شعله‌های آتش را چی؟»

چشمهای لقا برقی زد: «از خیلی نزدیک. در بیچگی سه ماه تمام با مادرم پای آن کوهها زندگی کرده‌ایم. شب روی بام می‌نشستیم، به نوک قله‌ها خیره می‌شدیم. (با سرانگشتها روی پیانو ضرب گرفت) قباد؟ حالا یادم آمد، فرمانده بود. روستاییان چیزهایی از او می‌گفتند که تن آدم می‌لرزید. (شقیقه را با دست مالید) چه مصیبتی! حالا اینجاست؟»

چشمهای یوسف درخشید: «چه سعادت! بله اینجاست، بی‌نهایت نزدیک به ما.»

ساعت دیواری یازده ضربه زد، قهرمانها و حتی لقا با وحشت به هم نگاه کردند، تکان دست کوکب یک صندلی را انداخت: «زود بچنیید! الان می‌آیند.»  
قهرمان ترکان شغل را دور پیکر شیرین پیچید. او را در آغوش گرفت و از پله‌ها بالا برد.

پری گلرخ را صدا زد: «بیا اتاق را مرتب کنیم! (به سرسرا رفت، داد کشید) ترکان! رختهایت را عوض کن!»

یک بغل لباس برداشت، به اشکوب دوم دوید. گوهر و یوسف، صابر و اصلان، حتی دوقلوها برای کمک زنها جمع شدند جامه‌های رنگ‌به‌رنگ را در گنج‌ها آویختند. صندلیها را نظم دادند، خرده‌شیشه‌ها را روفتند، با پارچه نماداری لگه‌های شراب را از دیوار و فرش پاک کردند، بالشچه‌ها را چیدند.

کوکب و پری و ترکان جامه‌های چیت پوشیدند و روسری نخی به سر بستند. در طول چند دقیقه، چهره خانه عوض شد. صدای برخورد چکمه روی سنگفرش حیاط بیرونی پیچید.

غزاله علیزاده □ ۹۵

بچه‌ها به باغ دویدند. زن‌ها پراکنده شدند. لقا هراسان از پله‌ها بالا رفت.  
سایه شوکت بر آستان در افتاد.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل یازدهم

اول شب بود. خانم ادیسی از دریچه به باغ نگاه می کرد. پیرمرد میان بالای ورزیده‌یی در جامه خاکستری، پاچه‌های شلوار را تا زده بود و گلها را آب می داد. گاه می نشست، شاخه خشکی را با قیچی باغبانی می چید، علف هرزی را از ریشه بیرون می آورد. حرکات او دقیق و سنجیده بود. به گلها نگاه می کرد و غنچه‌ها را بو می کشید.

خانم ادیسی از اتاق بیرون رفت و یاور را صدا زد. پیرمرد بالا آمد. نفس زنان ایستاد: «خبری شده؟ خانم لقا چطور است؟»

طارمی را گرفت. به سرسرا نگاه کرد. انگار که از واژه خانم شعله‌یی سوزان برمی خاست. پیرزن رفت و از گنجه، شال کهنه‌یی بیرون آورد، روی دوش انداخت: «یاور! دلم گرفته، می خواهم در باغ بنشینم.»

چهره یاور را لبخندی روشن کرد. چینهای گونه و پیشانی در هاله بخوری چراغ دیواری محو شد: «چه عیبی دارد قهرمان؟!»

خانم ادیسی لبها را برهم فشرد. رنجیده به او نگاه کرد: «یاور! چقدر عوض شده‌ای. (پلکها با تسلیم پایین افتاد) عیبی ندارد قهرمان! یک صندلی آن دورها زیر داربست نسترن بگذار!»

پیرمرد سرخ شد، به پنجه کفشهای خود نگاه کرد، آهسته گفت: «چشم

خانم.»

از پله‌ها پایین رفت. خانم ادیسی چتری برداشت. گوشه‌های شال را گره زد. بالای پلکان مشرف به باغ توقفی کرد. در فضای تاریک - روشن، سرهای ناشناسی به سوی او چرخیدند. در نگاههایشان شگفتی و تحقیر بود. خانم ادیسی سر برافراشت و رو به گوشه دنج باغ رفت. دست به پشتی صندلی گرفت، نفسی تازه کرد و زیر گلهای آبچکان نسترن نشست، برگها را با افسوس لمس کرد، چانه را بر دسته چتر تکیه داد و خیره شد به باغچه‌ها که زیر قطره‌های آب، چون پرده‌یی رنگین و سنگدوزی شده می‌درخشیدند. عطرهاى شبانه، رو به آسمان می‌رفت. در یقه آبی، پشت شاخ و برگهای توت، چند پاره شده بود. کبوتران خسته، بر رگچین دیوار، بغبغونان می‌نشستند. بانوی پیر به پشتی تکیه داد، چشم بست. یاد چراغانیها، خنده‌های نرم و موسیقی شبانه در ذهن او زنده شد: گلهای میخک و داوودی روی یقه‌های سیاه، موهای روغن‌زده، کفشهای ورنی برآق در تکاپو به آهنگ رقص. چشمهای خندان جوانان، گونه‌های لطیف دوشیزگان محبوب که با هر کلام تحسین صورتی می‌شد، زنهای خرامان در جامه‌های حریر، تور و ابریشم بخارا، موهای حلقه شده روی پیشانی و بناگوش، نگاههای دلاویز، زیر ابروهای هلالی، امواج عطر و نسیم.

صدای پای شنید. اعتنا نکرد. کسی گفت: «قهرمان به باغ خوش آمدید!» بانوی پیر چشم باز کرد. رشید به چوب داربست تکیه داده بود، اندکی رو به او خم شده بود؛ گونه‌های برافروخته، چشمهای کودکانه روشن، در نور چراغهای فانوسی برق می‌زد. خانم ادیسی لبخند زد: «چه هوای خوبی شده، در این چند روزه از دلتنگی دق کردم.»

قهرمان رشید چانه را در یقه فرو برد: «چرا خودتان را حبس می‌کنید؟ به شما که کاری ندارند.»

«نه، من زیادی هستم.»

«عادت می‌کنند.»

کنج لبهای بانوی پیر تکان خورد: «چرا؟ چه فایده؟ وقتی از من نفرت دارند؟ (صدا را پایین آورد) تنها به شما می‌گویم، من هم با دیدن قهرمانها سرم گیج می‌رود. می‌گویند کتابخانه را سوزانده‌اند. گلدانهای چینی را زده‌اند زمین،

شکسته‌اند. چند تا از آنها مال دوران الکساندر اول بود. برای من مهم نیست. دیگر به اشیاء دلبستگی ندارم، چون رفتنی‌اند (لبخند بیرنگی زد) مثل خودم. اما چه کنم؟ بعضی چیزها در حافظه می‌ماند. تصویر خوشه‌های تمشک روی گلدانهای لاجوردی پیش چشمهایم می‌آید. خب گل در آن بگذارند. فکر می‌کنند اضافی است؟ کتاب، مجسمه، گلدان، نقاشی و موسیقی، هر چیز زیبا زیادی است؟ (چشمهای او کدر شد) ممکن است باشد. اما این فکرها مناسب سن من نیست.»

قهرمان رشید ریشه‌های شال را روی پشتی صندلی صاف کرد: «غصه نخورید! می‌گذرد. از اولی که آمدم اینجا مهر شما به دلم افتاد. صورتتان شبیه مادر بزرگ من است. در نوانخانه مرد. یکشنبه‌ها با برادرم به دیدنش می‌رفتیم، شیرینی، میوه یا کمپوت برای او می‌بردیم. موهایش را چیده بودند، می‌گفتند شپش می‌گذارد. در اتاق شلوغ تاریک، پشت پنجره می‌نشست. از ده سالگی کار کرده بود، نزدیک شصت سال. قوطی کمپوت توی دستهایش می‌لرزید. با قاشق حلبی می‌خورد، هسته‌ها را تف می‌کرد. گاهی انگشتهایش چنگ می‌شد. حواس پرتی آورده بود، ما را نمی‌شناخت. یک روز تعطیل که رفتیم دیدیم صندلی مادر بزرگ خالی‌ست. کمپوت را دادیم به یک پیرمرد. (آهی کشید) اگر شما بخواهید همیشه عطر می‌زنم.»

خانم ادریسی رو به او کرد: «عالی می‌شود! آن وقت در خانه بوی نافه عنبر ماهی همه را به سردرد مبتلا می‌کند.»

رشید انگشت اشاره را تکان داد: «شیره عنبر ماهی!»

بانوی پیر خندید: «شما اسمش را بهتر از من یاد گرفته‌اید. راستی وهاب را ندیدید؟»

«پیش از غروب ته باغ بود. با بچه‌ها آلو می‌چید.»

خانم ادریسی به تاریکی پشت شمشادها نگاه کرد: «آلوی قطره‌طلا، شما خورده‌اید؟»

مرد سری به نفی تکان داد. بانوی پیر پیشنهاد کرد: «پس بروید بچینید، از رسیده‌ها! (به نقطه‌یی در ته یونجه‌زار اشاره کرد)، زیر شیر آب بشویید!»

قهرمان رشید رفت. از روی علفها با چابکی می‌پرید. همچنان که دور می‌شد، در سایه روشن باغ، کوچک و مانوس بود؛ خاطرات ژنده تلخ، نیروی

عضلانی او را فرونشانده بود.

خانم ادریسی به باغبان پیر نگاه کرد. باغچه‌ها را آب داده بود. نزدیک حوض، روی سکوئی دور از فواره، نشسته بود، خسته و راضی چپقی بلند را چاق می‌کرد. جرعه‌های آتش، دود غلیظ که چتری روی سر او می‌ساخت، بوی نم‌کشیده توتون، هوایی از گذشته می‌آورد، زمانی که خانم ادریسی بچه بود و تختگاه نرده‌داری نزدیک حوض می‌گذاشتند، روی آن قالیچه پهن می‌کردند. پدر بزرگ و عموها پشت داده بر مخده، نجواکنان، قلیان می‌کشیدند. دود، ته کوزه می‌رفت، پشت جدار بلوری، پر گلهای لاله‌عباسی را می‌چرخاند، وارد نی پیچ می‌شد، پکی می‌زدند و ته‌مانده رقیقی از دود در هوا پراکنده می‌شد. در استکانهای کوچک، نوبت به نوبت، چای پررنگ می‌نوشیدند. سه ساعت از شب رفته، بچه‌ها را به خواب وامی‌داشتند. همه درون پشه‌بند می‌خزیدند. لحاف روی سر می‌کشیدند، غلت می‌زدند. کف پاها را زیر نور ماه می‌گرفتند.

خانم ادریسی مسیر دود چپق را تا یونجه‌زار تعقیب کرد. برگشت به مرد لبخند زد: «به گل علاقه دارید؟»

پیرمرد نیم‌خیز شد، دست را پشت گوش گذاشت و با هراس نگاهی به اطراف کرد: «باغبان باغ ملی شهر بودم. ده سال پیش بازنشسته شدم، دیگر گل و گیاه ندیدم. امشب به یاد سابق، گلها را آب می‌دادم. باید به باغچه رسید، وگرنه ریشه علفهای هرز، گلها را می‌خشکاند.»

خانم ادریسی با تکان سر حرف او را تصدیق کرد: «درست نمی‌شنوم، کمی جلوتر بیاید!»

پیرمرد برخاست، خاکستر چپق را در باغچه ریخت و بانوک چاقو دوده را از جدار کاسه تراشید، رفت و نزدیک بانوی پیر، لب خرنده باغچه نشست. خانم ادریسی توصیه کرد: «یک صندلی بیاورید! لباسهایتان کثیف می‌شود.»

پیرمرد خندید، شارب خاکستری تاکنج لبها رسید: «ما توی خاک بزرگ شده‌ایم. (باز نگاهی به اطراف کرد) این باغ را دیده بودم، قریب بیست سال پیش باغبان شما دوست من بود. دیگر اینجا نیست؟»

خانم ادریسی چشمها را تنگ کرد: «اسمش یادتان می‌آید؟»  
«بله، احمدبیگ.»

«رفت به شهر خودش، سمرقند.»

پیرمرد به خاک خیس باغچه انگشت زد: «همشهری بودیم. حیف شد.»  
 خانم ادریسی سر خم کرد: «شما زن و بچه دارید؟»  
 مرد به آسمان نگاه کرد: «زنم عمرش را به شما داده. یک پسر دارم آواره.  
 کاغذ نمی نویسد. خبری از او ندارم، انگار که نیست، چه فایده؟»  
 «تنها زندگی می کنید؟»  
 «فعلاً که نه.»

خانم ادریسی تأملی کرد: «بله، این طور است. اسم شما را نمی دانم.»  
 «تیمور، ولی تازگی قهرمان سرش می گذارند.» (دست روی سبیلها گذاشت،  
 چشمهای او از فشار خنده تنگ شد) چه قهرمانی از من سرزده؟ نمی دانم!  
 «شما باغ ملی را گلستان کرده بودید.»

تیمور به فکر فرو رفت: «برای عشق، نه قهرمانی! من فطرتاً گلبازم. کسی  
 که به جز کج بیل و قیچی و آبپاش با چیزی سروکار نداشته قهرمان است یا  
 قهرمان قباد؟»

پیرزن لرزید: «گفتید قباد؟»

«اسم او را نشنیده اید؟ پنجاه سال در کوه بوده.»

قهرمان شوکت روی پله ها ظاهر شد. نور سرسرا از پشت، بر توده موهای  
 فردار او می تابید، گرد چهره نامشخص هاله سرخی می ساخت. خطهای منحنی  
 اندام، چهارچوب را پر کرده بود. دستی بر کمر زد، لنگری به سینه، شانه ها و  
 تهیگاه داد، از پله ها پایین آمد. همه را برانداز کرد. ابروی چپ را تا شقیقه بالا  
 کشید.

تیمور چپق را در جیب فرو برد. شوکت به او نزدیک شد. پای راست تیمور  
 در باغچه آویزان بود، گیوه تا شست سریده بود و نرم تکان می خورد. شوکت با  
 لگد آن را پرت کرد. بین علفها گم شد: «قهرمان! نطق خوب گُل کرده! چانه  
 گرمی داری! سردش می کنیم، عیب ندارد.»

پیرمرد از جا برخاست و گیوه دیگر را بیرون آورد، زیر بازو گرفت، خمیده  
 پشت، رو به یونجه زار رفت و سرگرم جستجو شد.

خانم ادریسی به سراپای قهرمان شوکت نگاه کرد. شوکت تفی به زمین  
 انداخت. با قدمهایی محکم رفت.

از میان یونجه‌زار، یوسف برخاست و خمیازه‌یی کشید، لنگه گیوه تیمور را پرت کرد کنار باغچه: «دنبالش نگرد! انگ خورد به سینه من. چرت زدن وسط علفها چه کیفی دارد، بوی گل‌های یونجه آدم را مست می‌کند. (نفس عمیقی کشید) طبیعت اسرارآمیز! هزار سال دیگر هم باز از زمین یونجه می‌روید، شاخه‌ها شکوفه می‌دهد، ولی ما چه خواهیم بود؟ (شلوار را تکاند، دستی به ریش تیمور زد) هیچ مطلق پدرجان! ملتفت شدی؟»

شوکت لنگه گیوه را از زمین برداشت و رو به او پرت کرد: «یوسف! درت را بگذار! خوش ندارم زیر گوشم کسی آیه یاس بخواند.»

یوسف دستها را در جیب فرو برد، شانه‌ها را بالا کشید: «از حقیقت فرار می‌کنید؟»

شوکت به ماه نگاه کرد: «دلم می‌خواهد تا زنده‌ام خوش باشم. به درک که هیچ می‌شویم، توقع داری عمر نوح کنیم؟! جوجه اینها افسانه است، برو جیک جیکت را بکن! چه کار به آینده داری؟»

یوسف پوزخند زد: «پس شما به فردایتان امید ندارید و این قدر قلدرید؟ فکرتان را به کار بیندازید! هیچ قدرتی پایدار نیست، زندگی ما مثل برق و باد می‌گذرد.»

حدادیان از سایه درخت گردو بیرون آمد، چیزی را فرو داد و لبها را پاک کرد: «قهرمان شوکت توجه کردید! دارد به بزرگ قهرمان طعنه می‌زند، جوانک آب‌زیرکاهی ست، دستور بدهید برایش گزارش رد کنند!»

قهرمان شوکت خمیازه‌یی کشید و مشتی به سینه کوبید، لگدی به زانو یوسف زد: «بس که حرف خواب زدی مرا به هوس انداختی! (کنار حوض نشست، مشتها را پر از آب کرد و به صورت حدادیان پاشید) فضولی موقوف! من خودم بهتر از ده‌تای تو می‌فهمم کی می‌خواهد چی بگوید، برو بتمرگ! در همان پس و پیشه دزدکی گردو بخور!»

از پشت شاخ و برگ درختها صدای خش‌خش آمد. قهرمان رشید پا روی سنگفرش گذاشت. دستمالی را پر از آلو کرده بود، رو به شیر رفت و دسته را پیچاند، غبار نرم صورتی نشسته بر پوست نازک میوه را شست، آلوی خوشاب کهربایی، پوشیده قطره‌های لرزان آب، در نور می‌درخشید. رو به خانم ادریسی رفت. قهرمان شوکت راه او را بست: «عجب آلویی! (میوه را دانه دانه برداشت

و بلعید، هسته‌ها را در باغچه تف کرد) خودت نمی‌خوری؟»  
 قهرمان رشید آخرین آلو را به او داد، دستهای مرطوب را با شلوار خشک  
 کرد و روی پله، کنار گلدانهای پرتقال نشست، به آسمان تیره و بامهای  
 دوردست خیره شد.

قهرمان شوکت لبها را با زبان لیسید: «آلو به من می‌سازد، برای صفرا خوب  
 است. (دستی به پیراهن زرد درخشان کشید) من صفرا دارم، (گویی امتیازی  
 ویژه را به رخ می‌کشد) بس که دُنبه خورده‌ام. می‌گذاشتم لای نان و فلفل -  
 نمک می‌زدم.»

با غرور به اطراف نگاه کرد، تأثیر حرفهای خود را روی قهرمانها سنجید.  
 خانم ادریسی به گل کوکبی جنبان در باد، خیره می‌نگریست. دانشجو میان  
 دریچه‌یی باز، نشسته بود و پاها را به دیوار می‌کوبید، یکباره پایین پرید، رو به  
 شوکت رفت: «جداً حظ کردم!»

از انتهای باغ سایه‌یی پیدا شد. پشت شمشادها ایستاد. نور چراغهای  
 فانوسی روی چهره و هاب افتاد. موهای او پوشیده‌ی خار و خس بود. گلرخ  
 دنبالش می‌آمد. سرها رو به آن دو برگشت. چشمهای برزو فراخ شد. زنها  
 نجوایی کردند. قهرمان شوکت خیز برداشت، از جوی عریضی پرید و شاخه‌یی  
 را به ضرب شانه شکست، بوته‌ی گلی را له کرد، بین راه افتاد، با تهیگاه پهن فرود  
 آمد، پایین دامن جر خورد، خندید و از جا بلند شد. گرد و خاک جامه را تکاند،  
 رانها را با دست مالید، لبخند زنان پیش رفت. مشت گره کرده را به سینه و هاب  
 کوفت. از گلوی مرد ناله‌یی بیرون جست. شوکت و هاب را کنار زد. گوش گلرخ  
 را گرفت و او را تا لب حوض کشاند. دختر جیغ کشید.

از سرسرای تاریک سایه‌یی بیرون آمد و بالای پلکان، زیر نور چراغهای  
 دیواری ایستاد. نسیم موهای سفید او را پریشان کرد. چشمهای نیلی، در حلقه  
 شعله‌ور شد. پایین آمد و رو به شوکت رفت. نوک عصا را بر بازوی او فشار داد.  
 شوکت دستها را به کمر زد، چشم به چشم پیرمرد دوخت: «در آتشخانه شایع  
 است عقل از سرت پریده، حالا خودت ثابت کردی.»

خانم ادریسی نیم‌خیز شد، رعشه‌یی از تن او گذشت، با دست عینک را  
 جابه‌جا کرد، بار دیگر نشست، سر را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمها را  
 بست. صدای چوبپا در سکوت پیچید، قهرمان قباد از پلکان بالا می‌رفت.

وقتی صدا خاموش شد، خانم ادیسی چشم گشود. دانشجو کلاه را برداشت، روی شاخه‌یی پرت کرد. شوکت به قهقهه خندید و بر چمن غلتید، پشت دست را گاز می‌گرفت، شکم حجیم بالا و پایین می‌رفت. ناگهان به سرفه افتاد، چهره او کبود شد. برزو دوید، مشت‌ی به پشت زن زد، هسته آلوئی بیرون جست. قهرمان شوکت هسته را قاپید و نگاه کرد. تبسم غمگینی لبهای او را گشود: «پس همین بود؟» هسته را زمین انداخت و با پاشنه له کرد. قهرمان کوکان جارو به دست آمد و خرده‌ها را روفت. شوکت میج او را گرفت: «این ظرافتها همیشه در ذهن من می‌ماند.»

دستی به پشت مرد کوفت، گردن کوکان سخت تکان خورد، روی سینه خم شد و مهره‌یی صدا کرد. شوکت میان دایره‌یی روشن ایستاد و سر برافراشت، کاغذی از جیب بیرون آورد و بلند خواند: «گوش کنید! خبر رسیده چند نفر دیگر می‌آیند. (به جستجوی وهاب باغچه پستی را نگاه کرد. مرد به تنه درختی تکیه داده بود. شوکت لبخند مرموزی زد) قفل و بند معنی ندارد.»

## فصل دوازدهم

یاور، به رسم گذشته، سحر از خواب بیدار شد. روز پیش با وهاب پشت در  
آتشخانه ایستاده بود تا مأموری آمده بود و گفته بود فعلاً کاری با آنها ندارند.  
سر حوض رفت و دست و روشست، در باغ عده‌یی راه می‌رفتند و گروهی  
دیگر، درون کاسه‌های چینی ادرار می‌آوردند و پشت پرچینها می‌ریختند.  
رگ پیشانی پیرمرد بالا زد و گوشهای او سرخ شد.  
به سرسرا پناه برد. بچه‌ها در هر کنجی نشسته بودند، گریه می‌کردند، پلکها  
را با دست می‌مالیدند. کوکب و ترکان راه می‌رفتند، به آنها تشر می‌زدند.  
دوقولوها، بخشی و سخی شانه‌ها را تکیه گاه هم کرده بودند. کوکب آنها را جدا  
کرد: «مثل آدم راه می‌روید یا تنتان را چرب کنم؟ (با کف دست ضربه‌هایی به  
تهیگاه آنها زد) ور پریده‌ها! (کمر بخشی را گرفت، هر دو را رو به پلکان برد)  
بروید دست‌ورو بشوید! بچه‌ها فرار کردند. قهرمان کوکب خیز برداشت) مگر  
گیرم نیفتید.»

به سرسرای تیره برگشت. نور چند چراغ دیواری، در مه نفوذ می‌کرد.  
قهرمان پری خسته و رنگ پریده از پلکان پایین می‌آمد. نگاه او مضطرب  
بود: «گوهر اینجا نیست؟»  
کوکب به گلرخ رو کرد: «تواز او خبر نداری؟»

گلرخ پلکهای سنگین را گشود: «شاید ته باغ رفته. دیشب عروسکش را زیر درختها جا گذاشته بود.»

قهرمان پری گوشه‌های دامن را مشت کرد: «چه بلا عروسکی شد! در خانه عمومی یک زن ترک برایش دوخته، عجب کاری دست ما داد. عروسکهای بازاری مگر چطور می‌خوانند؟»

قهرمان ترکان خندید. گونه‌هایش چال افتاد: «چشمهایشان از گچ است، با یک لنگر آهنی توی چشمخانه می‌چرخد.»

قهرمان پری همراه گلرخ به باغ رفت. شیرین در سه کنج دیوار خوابیده بود. ترکان نشست. از پشت بچه را بغل کرد: «سرما می‌خوری! بلند شو!»

چشمهای شیرین باز نمی‌شد. رشته‌های خیس مو، روی پیشانی‌اش گُر گرفته چسبیده بود: «حوصله ندارم.»

«پس برو ته باغ بخواب! (صدا را پایین آورد) جا برایت پهن کرده‌ام، (به یاور تبسمی کرد) این قهرمان دو تا پتو به ما داده.»

سر شیرین روی سینه خم شد. یاور به ترکان توصیه کرد: «بغلش کنید! نای راه رفتن ندارد.»

ترکان شیرین را از زمین برداشت، به دور و بر نگاه کرد: «شوکت این طرفها نیست؟»

یوسف از راهرو بیرون آمد، کتاب کوچکی را در جیب کت فرو برد، بچه را روی دوش گذاشت: «دوا می‌خورد؟»

«قهرمان پری مرتب به او گرد و قرص تلخ می‌دهد.»

یوسف نبض دختر را گرفت: «هنوز تب دارد.»

ترکان گونه را به صورت شیرین نزدیک کرد، نفسهای تند بچه موهای آویخته بر بناگوش زن را لرزاند: «قهرمان یاور برایش جوشانده حاضر کرده، شاید اثر داشته باشد.»

در بالا بر لولا چرخید. یوسف و ترکان، هراسان، با بچه پایین رفتند. یاور تکانی خورد و برگشت. سر بزرگ، چهره سرخ و سیل پر پشت حدادیان، بین دو لُت ظاهر شد: «قهرمان شوکت می‌پرسند چرا نمی‌آیید تو؟»

یاور پابه پا کرد: «زنهار برای جمع و جور کردن بچه‌هایشان رفته‌اند.»

«جای در چه وضعی ست؟»

«از رشید پیرس! شک دارم حاضر باشد.»

«چرا؟»

یاور دستی به ریش کشید و با شماتت او را نگاه کرد: «اختیار دارید! بوی جای دم کشیده، خودش را نشان می دهد.»

حدّادیان نوک بینی را تکان داد: «یادش به خیر، بعد از شکار، لب مردابها، جای تازه دم چه می چسبید.»

از در نیمه باز تالار صدای شوکت بلند شد: «حدّادیان! خوش ندارم جمله یادش به خیر را از زبان کسی بشنوم.»

حدّادیان تو رفت و در را به هم زد.

اصلان از پلکان با صورت خیس بالا آمد، پیراهن کوتاه را در شلوار کشدار فرو برد: «مادرم کجاست؟»

یاور دستمالی به او داد، آهسته گفت: «بگیر! صورتت را خشک کن! مادرت رفته ته باغ.»

«من نان می خواهم!»

«الان می آید! از گشنگی نمی میری، برو یک گوشه، بی صدا بنشین!»

اصلان لب برچید و زیر پله نشست. یاور با احتیاط به درِ تالار ضربه یی زد.

شوکت فریاد کشید: «در زنن احمق! بیا تو!»

پیرمرد وارد اتاق شد. قهرمان شوکت صدر میز نشسته بود: «در می زنی؟ چشمم روشن!»

«خواستم مزاحم نباشم.»

شوکت به قهقهه خندید: «چه خرافاتی در مغزت فرو کرده اند. بعد از این سرت را پایین بینداز، راست، هر جا دلت خواست برو! حالا نشانت می دهم، برویم سراغ وهاب!»

«تا به حال کسی سرزده آنجا نرفته، سابقه نداشته او را در لباس خواب

بینند.»

چند قهرمان، دور و بر میز خندیدند. مردی جوان، دوش به دوش شوکت ایستاد. شلوار و پیراهنش پوشیده لکّه های ریز و درشت رنگ بود؛ صورتی سبزه، چشمهایی سیاه و درخشان، اندامی برازنده داشت. لبهای او به تبسمی باز شد: «اربابت کجا می خوابد؟»

یاور جوابی نداد. شوکت پیرمرد را کشاند به سه کنج دیوار و راه فرار او را با حصار بازوها بست. پیرمرد به سرفه افتاد. نفس گرم زن به سروصورت او می خورد. قهرمان شوکت خرّه یی از گلو برآورد، به نقّاش رو کرد: «قهرمان قدیر! به نظر تو چه سرّی ست؟ تا چشمش می افتد به من لال می شود.»

قهرمان قدیر پوزخند زد: «چرا لال شدی؟ اتاقش کجاست؟»

یاور سر را به دیوار چسباند: «خودتان بهتر می دانید.»

قدیر چشمک زد: «خوش کرده ام تو بگویی.»

«پس ولم کنید!»

قهرمان شوکت کف دستها را از سه کنج دیوار برداشت: «یالا بنال بینم!»

«طبقه بالا.»

شوکت دستها را به کمر زد: «زحمت کشیدی، کدام در؟ (بازوی یاور را گرفت) زود راه بیفت! (به سراپای قدیر نگاه کرد) تو هم بیا قهرمان! از خواب که پا می شود خوب است بوی رنگ بشنود. تحفه نازک نارنجی تا غروب سردرد می گیرد.»

یاور سبیل را جوید: «شما را ببیند بس است.»

شوکت سینه را پیش داد، چشمهای او درخشید: «از من می ترسد؟»

«خبر ندارم.»

قهرمان شوکت با نوک چکمه ریشه های فرش را به هم ریخت: «حتمّاً

می ترسد.»

وارد سرسرا شد، از پلکان بالا رفت. قدیر به دنبال او روی پله ها می پرید. شوکت به یاور رو کرد: «از او خوشم می آید، سرزنده است، انگار در تنش فخر دارد. مثل وهاب شما مرغ شیشه گرفته نیست.»

بعد از این توضیح به شوق آمد و شروع به جست و خیز کرد. پا به پای قدیر می پرید. پلکان وسیع می لرزید، چوب کهنه طارمی به ناله افتاده بود، پیرمرد زیر لب گفت: «می شنکد!»

شوکت انگشت نشانه را تهدیدکنان تکان داد: «تو هم بیا با ما بیو!»

یاور تظاهر به ضعف کرد، دست را به نرده گرفت و سر او روی سینه خم

شد: «من مرد پیری هستم.»

شوکت دستها را به هم کوفت، دنبال قدیر دوید و غلامگردش را دور زدند.

از سروصدای آنها کبوتران پریدند، روی طارمی می‌نشستند، دور چلچراغ می‌گشتند، گاهی به سقف می‌خوردند، پایین می‌آمدند و بار دیگر اوج می‌گرفتند. قهرمان قدیر می‌خندید. شوکت به درها نگاه کرد. راست رو به اتاق وهاب رفت. دستگیره را تکان داد. از زیر لحاف ناله‌یی شنیده شد.

شوکت لگدی به در زد: «تنه‌لش! فقط به درد لای جرز می‌خورد. (از پیرمرد پرسید) وقت خواب بالش روی پوزه‌اش می‌گذارد؟ (مشت به در کوبید) باز کن! وگرنه می‌شکنم.»

«چه خبر شده؟ تو کی هستی؟»

چوبهای تخت صدا کرد. کلید چرخید و چهره رنگ پریده، چشمهای پف کرده و بینی تیغ کشیده وهاب از شکاف در پیدا شد. به محض دیدن زن در را محکم بست. شوکت چند قدم عقب رفت، دورخیز کرد و شانه راست را به چوب ضخیم کوبید. در بی‌درنگ باز شد. با سرعتی که او داشت روی تخت پرت شد و سرش به نرده‌ها خورد.

وهاب دکمه‌های جامه خواب بلند را تا زیر گردن بست، موهای آشفته را با سرانگشتها سامان داد: «قباحت دارد! هرچند از شما بعید نیست.»

شوکت دیواره تخت را گرفت و برخاست. با خنده، انقباض درد را از صورت سرخ محو کرد. لحاف وهاب را چنگ زد، زمین انداخت و لگد کرد: «چند بار باید بگویم کسی نمی‌تواند تا لنگ ظهر بخوابد. (دمپایی منگوله‌دار مرد را رو به پنجره پرت کرد. چشمهای وهاب مسیر پرتاب را تعقیب کرد) لباس مرده‌سگت را عوض کن! فوراً بیا سر میز!»

وهاب به گنجه تکیه داد: «دفعه دیگر در بزنید.»

شوکت کتابی از طاقچه برداشت و اخم کرد: «از چی می‌گویید؟»

«هنر قرون وسطی.»

زن روی تخت نشست و کتاب را به سرعت ورق زد: «آنها چه غلطی می‌کردند؟»

«کار با ارزشی نمی‌کردند. یک مشت دیوانه بودند. فلسفه می‌بافتند، کلیسا بنا می‌کردند، نقاشی می‌کشیدند، مجسمه می‌ساختند، موسیقی می‌نواختند.»

قهرمان شوکت کتاب را روی زمین پرت کرد: «قبل از عصر روشنگری؟»

چشمهای وهاب گرد شد: «شما از کجا می‌دانید؟»

قهرمان شوکت سینه را پیش داد، رو به در رفت: «چیزی نیست که من ندانم.»

در را به هم زد و رفت. وهاب کتاب را برداشت، عطف آن را واری کرد و روی رف گذاشت، از یاور پرسید: «تو شوکت را آوردی اینجا؟»  
«سر شما سلامت! خودش اتاقتان را با چشم بسته بلد بود.»

وهاب به گنجه مشتش زد: «خیلی دلم می‌خواهد درسی به او بدهم.»  
یاور با ترجم به هیکل نحیف مرد در جامه خواب نگاه کرد، ریشی یکی دو روزه بر گونه‌ها و چانه‌اش سایه‌یی دودی انداخته بود. لب تخت نشست: «یاور برو! تا من لباس بپوشم. باز ممکن است برگردد.»

یاور بیرون رفت. قهرمان قدیر با کبوترها سرگرم بود. موج می‌کشید، دستها را به هم می‌کوبید، کنار یاور آمد: «چرا سروکله اربابت پیدا نشد؟ حالش بجاست؟ غش نکرده؟»  
«السّاعه بیرون می‌آید.»

قهرمان قدیر شکم را به زده فشار داد و خندید: «طوری می‌گویی که انگار می‌خواهد رستم بیاید.»

یاور جوابی نداد. وهاب از اتاق خارج شد، پیراهن ابریشم سفید و کت و شلوار خاکستری به تن داشت. قدیر رکاب لباس را بر شانه انداخت و بد قد بالایی مرد نگاه کرد: «بیفت جلوا!»

وهاب به زور لبخند زد: «می‌دانم اگر در جوار قهرمان شوکت نباشم، لقمه در گلویشان گیر می‌کند.»

قهرمان قدیر روی زمین تف انداخت: «خیلی نفله‌ای!»  
وهاب با وقار پایین رفت. قهرمان قدیر دوید و در تالار را باز کرد، سست از خنده گفت: «قهرمان وهاب وارد می‌شوند.»

مرد با کت و شلوار دست‌دوز انگلیسی، کفشهای خیابان «باند»، عطر عنبر و پیراهن نقش برجسته وارد تالار شد. انفجار خنده او را استقبال کرد. قهرمانها ریشه می‌رفتند، دست روی شکم می‌گذاشتند، چنگ به رومیزی می‌زدند، بازو و دستهای هم را محکم فشار می‌دادند، پا بر زمین می‌کوبیدند. تیمور به سرفه افتاد. حدادیان صندلی را عقب زد، وسط اتاق دوید و چنگ میان موها فرو برد، کش بند شلوار را از سر شانه‌ها پایین انداخت، رگهای گردن، همپای قهقهه

ضربان داشت، دکمه بالای پیراهن را باز کرد، موهای سیاه سینه از یقه بیرون افتاد، در فواصل خنده گفت: «قهرمان وهاب؟!» محکم به زانو کوبید. از طنین خنده او ظرفهای بلور به هم خورد، لیوانی واژگون شد. دکمه میانی شلوار از تهاجم بیقرار شکم نخها را گسست، مثل فواره رو به سقف رفت، زیر جامه پیچازی سبز و نخودی پیدا شد. قهرمان شوکت از پشت میز برخاست و نوک پایی به حدادیان زد: «پاشو بی مزه جمع کن! محض خودشیرینی لخت نشو! خوش ندارم اوّل صبحی خشتک تو را ببینم.»

حدادیان دست روی شکاف شلوار گذاشت، چشمهای او تنگ شد: «خودتان قضاوت کنید! تقصیر من است یا قدیر که به این وهاب قهرمان گفت؟»

بار دیگر خندید و دستهای سست او از دو سو آویخت. زیر جامه از شکاف باریک بیرون آمد، جنس آن انگار از فتر بود، به دلیل آهار زیاد یکسره طبله می‌کرد. قهرمان شوکت پوزخند زد: «پارچه خشتک با جنس سبیلست یکی ست!»

شهردار سابق نشست، گونه‌ها و پیشانی او غرق قطره‌های عرق شد، دستی به سبیلها کشید: «هیچ وقت این قدر نخندیده بودم. (برخاست و رو به در رفت) می‌روم لباس عوض کنم.»

قهرمان قدیر پشت به دیوار، نزدیک شوکت نشست. لقمه‌یی نان برداشت، لوله کرد و در دهان گذاشت. نگاه شوکت روی چهره قهرمان رشید ثابت ماند: «تو برو جای بیاور!»

قهرمان رشید صندلی را با سروصدا عقب زد، ساعد و بازو را تکان داد، با سبکبالی، وزن خود را به نوک پنجه‌ها منتقل کرد و بیرون رفت. شوکت به دانشجو گفت: «او را کنار خودت بنشان! (اشاره‌یی به وهاب کرد. قهرمانها به ترتیب یک صندلی بالا رفتند و جایی باز شد) بجنب! به من زل زن!»

وهاب با نگاهی سنگی و بی تأثر پشت میز نشست. انگشتهای شکیل را با ناخنهای برّاق بادام شکل میان هم فرو برد. قهرمان رشید قوری به دست، وارد شد و دوری زد، از شرّنه بخار برمی‌خاست، در فنجانها جای ریخت، ظرف شکر را گرداند. قهرمان کویکان نانها را تکه پاره کرد، کنار دست هر کس سهمی گذاشت. شوکت دستور داد: «شروع کنید! غیر از این چیزی نداریم.»

سرها را پایین انداختند. چای را هورت می کشیدند. نان را با دندان می کنند، به سرعت می جویدند، نیم جویده فرو می دادند. در مسیر عبور لقمه، گلوها ورم می کرد.

شوکت از وهاب پرسید: «چرا نمی خوری؟»  
مرد سر برداشت، در نگاهش بیزاری و خستگی بود: «عادت به صبحانه خوردن ندارم.»

قهرمانهای اطراف میز خندیدند. قدیر حبه قندی رو به وهاب پرت کرد، به گونه اش خورد و ذرات ریزی به جا ماند؛ با پشت دست پاک کرد. قهرمان شوکت با دهان پر، به قدیر گفت: «تو هم عادت نداری؟»

مرد لقمه یی در دهان گذاشت و جوید، روی آن جرعه یی چای نوشید، بازوها را تکان داد، لحن صدا را نرم کرد: «صبحانه در شان من نیست.»

قهرمانها بلند خندیدند. ترکان گوشه دامن را لوله کرده بود، بین دندانهای می فشرد. شوکت تهدیدکنان سروسینه را تکان داد: «قدیر تو چه بامزه ای!»

در باز شد و حدادیان تو آمد؛ شلوار را عوض کرده بود، صورت شسته بود و بین دو ابروی او تار مویی خیس چسبیده بود.

قهرمان کوکان بازوی یاور را گرفت: «تا ماه بعد او هم قهرمان می شود. خیلی انتظار کشیده.»

قهرمان شوکت دست را بالا برد: «دیر آمدی! چای سرد شد.»  
حدادیان سر خم کرد، نشست و با ملاحظه چای نوشید. شوکت به باغ خیره شد، ابرو به هم کشید و رو به هدفی نامشخص، گلوله خمیری پرت کرد. همه سرها را دزدیدند: «پس قباد و یونس کدام گوری رفته اند؟ فاتحه نظم و ترتیب خوانده شده. چرا هیچ کدام یادآوری نکردید؟»

حدادیان نجوا کرد: «من چند بار خواستم بگویم، ترسیدم جسارت باشد.»  
«معنی حرفهایت را نمی فهمم. (رو به قهرمان قدیر کرد) برو آنها را بیاور!»  
(قهرمان قدیر نیم خیز شد و باز نشست. شوکت صدا را بلند کرد) معطل چی هستی؟»

قدیر لب زیرین را گاز گرفت و بیرون رفت. از پشت پنجره، پرهیب سر گردان او پیدا بود. دوری زد و بازو به بازوی قهرمان یونس برگشت. یونس به اتاق پا گذاشت، اخم کرده بود، سرپای او از مه و باران خیس بود. زیر موهای

پس نشسته، پیشانی در نور می درخشید، از نوک موهای کم پشت، قطره های آب روی شانه ها می چکید. هر دو آرنج کت ناشیانه وصله خورده بود. چشم به چشمهای شوکت دوخت: «از جان من چه می خواهید؟»

قهرمان شوکت سر برافراشت: «اینجا زندگی نظم و ترتیب دارد. اگر برای تو سخت است باز برو زیر قُلْتُ سیاه برزنگیها! هی سروته بجنبان! رقص ماه و خورشید بکن! (از قدیر پرسید) قباد کو؟»

چهره مرد برافروخت، رکاب سمت راست را روی شانه انداخت: «فایده ندارد. نیامد. با چوبیا مرا تهدید کرد.»

«کجا تمرگیده بود؟»

«ته باغ، روی تخته سنگ.»

شوکت آرنجهای خمیده را تکان داد، ناله یی از گلو برآورد: «گرگ بی عقل پیر. با چی زنده است؟ باد؟ گپه هم که نمی گذارد. تا صبح مثل جغد می ایستد، زل می زند به لنگر ساعت. آدمیزاد هول می کند. کاش همین روزها بمیرد! (قهرمان رشید، یاور و زنهای، حتی قدیر با ملامت به او نگاه کردند. شوکت پلکها را پایین انداخت) خودش می خواهد، به من چه؟»

قهرمان یونس قوز کرد و رو به کتابخانه رفت. نشست و زیر توده چرمها و اوراق سوخته دست برد، خاکستر نرمی به اطراف پاشید. اندام او پشت غبار محو شد. چشم چپ مثل زغال گداخته برق زد: «شاهکار کیست؟ (انگشت سبابه را رو به شوکت گرفت) حتماً شما!»

«سه ردیف بیشتر نسوخته.»

یونس مشتها را گره کرد: «سه ردیف تا سقف. یک ورق هم نباید می سوخت.»

برزو نیم خیز شد: «به تو مربوط نیست. کار من بوده. آتشیخانه هم تأیید کرده.»

قهرمان یونس غرق خاکستر پیش آمد، گریبان او را گرفت، مشتبی به چانه اش زد. عینک برزو پایین افتاد، چشمهای کهربایی، از نور آزرده شد، پلک به هم زد و دست و پا را سخت تکان داد: «گزارش می نویسم!»

قهرمان یونس گوشهای او را گرفت و بالا کشید: «باید درازترش کرد تا مثل گوش خر بشود.»

برزو نالید: «قهرمان شوکت به دادم برس!»  
شوکت لبخند زد: «عینکت شل بود. بده پیچش را سفت کنند!»  
یونس گوشهای دانشجو را رها کرد. فندکی از جیب درآورد، زیر بینی او گرفت. برزو فریاد کشید: «آتشم زد.»  
«تو کتابها را آتش نزدی؟»  
«آدم زنده را با کتابهای بی جان یکی می کنی؟»  
یقه کت برزو پاره شد. یونس فندک را خاموش کرد، دانشجو را به دیوار چسباند: «لال شوم اگر کتاب را با تو کله پوک یکی کنم.»  
به شتاب بیرون رفت، در را چنان کوبید که زنجیر جار تکان خورد. صدای منشورهای نازک بلور بلند شد. قهرمان کوکان نجوا کرد: «یقه تو را می دوزم. وصله های کتش را دیدی چقدر کج و کوله بود؟ حال آدم را به هم می زد.»

## فصل سیزدهم

وهاب از اوّل شب زیر آلاچیق نشسته بود. با هر نسیم چند قطره آب از بین گلبرگهای یاس روی موهای او می چکید. به آسمان پر ستاره نگاه می کرد. شب گذشته یکسره کابوس دیده بود، از خواب پریده بود و چند جرعه آب نوشیده بود. صدای پایی شنید. با خستگی سر بلند کرد. یونس صندلی خیزرانی را پیش کشید. وهاب به قصد رفتن نیم خیز شد و باز، نشست؛ همه جا پر بود. یونس کاغذی تا شده از جیب درآورد. روی آن جمله هایی نوشت. قهرمانها در باغ بودند، تخت ضخیم کفشها، روی سنگفرشها می خورد و شوکت بلند حرف می زد.

از پس شاخه ها سایه یی پیدا شد. دکه های سیمگون کتی، زیر نور ماه درخشید. سایه نزدیک شد، یاور بود: «بالا سر زدم، نبودید!»  
مرد چشمهای تار را به او دوخت، انگار یاور را نمی شناخت؛ خاطرات دور و نزدیک، پیوندهای کودکی، شبهای پرستاره تابستان، قصه گویی پیش از خواب، گردش عصرانه زیر نم باران و بوی کت خیس یاور که سایانی برای اندام کوچک او می شد، حالا نخ پوسیده یی بود و توان پیوستن وهاب را به دنیا نداشت. یاور از نگاه سرد وهاب یکه خورد: «شما از من رنجیده اید؟ (پیش پای او زانو زد) دیروز شوکت بی پدر مرا مثل گنجشک فشار داد. بدتر از

بختک، توی خواب هم راحت نمی‌گذارد، یک هیولای زردی مدام روی سینه‌ام می‌افتد. صبحها دهنم از زهرمار تلختر است. (دست مرد را گرفت) آقای وهاب! به جان شما اتاقتان را خودش بلد بود.

وهاب یاور را کنار زد: «من تو را مقصّر نمی‌دانم.»  
یاور چنگ در موها فرو برد، طره‌یی را گرفت و کشید: «باز پی شما فرستاده.»

مرد روبه در خروجی دوید: «من از این خانه می‌روم.»  
قهرمان یونس روی صندلی جابه‌جا شد: «کجا می‌روی؟ از خودت فرار می‌کنی؟ همه جا آسمان همین رنگ است.»  
وهاب به ماه تمام، فراز کاج خیره شد: «این جماعت غربتم را به نهایت می‌رسانند.»

یونس تبسمی کرد: «پرتگاه انتها ندارد، مگر به فکرش نباشی. در گریختن رستگاری نیست. بمان و چیزی از خودت بساز که نشکند.»  
مرد پیش آمد و مشت گره کرده را روبه چهره او تکان داد: «بگو رستگاری کجاست؟»

«دنبالش نگرد! او تو را پیدا می‌کند.»  
وهاب به سوی باغ رفت: «لعنت بر همه شماها!»  
مادر بزرگ، مثل شب گذشته، زیر آلاچیق نشسته بود، از دور به او نگاه کرد. قهرمان شوکت بازوی وهاب را گرفت، بوی زنگ آهن می‌داد. معده مرد منقبض شد. زن صورت وهاب را روبه نور چرخاند، روی زمین تف انداخت: «لکّه ننگ بدبخت! چه با خودش می‌کند! (به رشید اشاره‌یی کرد) بیا مواظبش باش!»

دستها بر کمر، خرامان دور شد. قهرمان رشید زیر بازوی وهاب را گرفت، او را لب حوض برد و آبی به صورتش زد. مرد نشست و پشت را به تیر چراغ تکیه داد. قهرمان رشید دستمال رنگ و رو رفته‌یی از جیب کت درآورد، صورت وهاب را خشک کرد، لب یونجه‌زار نشست و با قلمتراش روی زمین خط کشید: «مادر بزرگتان غصّه می‌خورد؛ از ظاهرش پیدا نیست، بس که غرور دارد. اما به هر حال پیر است. اگر شما و لقا را محکم و سالم ببیند شاد و سربلند می‌شود. این دلخوشی را از او نگیرید! بعدها پشیمان خواهید شد.»

وهاب از جا جست: «حال او خوب نیست؟ راست بگو!»  
 «ناراحت نشو! فعلاً طوری نیست، اما غصّه، ذره ذره جمع می‌شود، بی‌خبر  
 بروز می‌کند، مثل مادر بزرگ خودم.»

وهاب تأملی کرد: «حق داری رشید! تا زنده است فکر می‌کنیم عمر نوح  
 دارد. (از زمین مشتی خاک برداشت، کلوخه‌ها را بین انگشتها نرم کرد) بله  
 عوض شده، خیلی چیزها یادش نمی‌ماند. (برخاست و شلوار را تکاند) برویم  
 سراغش!»

میان دریچه باز، برزو نشسته بود، کلاه سیاهی به سر داشت، مال عموی  
 بزرگ، رنگ روبان مخملش پریده بود، لبه ناهموار، پوشیده لایه ضخیم غبار.  
 از دریچه پایین پرید، سر راه وهاب را گرفت: «کجا می‌روی؟»  
 «هر جا دلم بخواهد.»

برزو دستها را باز کرد: «قهرمان شوکت شنیدید؟ اجازه دارد؟»  
 شوکت سر را بالا گرفت. از شکاف پلکهای نیمه‌باز نگاه کرد: «غلطهای  
 زیادی! اینجا خانه خاله نیست. کارهای او را زیر نظر بگیرید!»  
 برزو نیمکتی را نشان داد: «دیدید چه گفت؟ برو بنشین!»

وهاب به بانوی پیر نگاه درمانده‌یی کرد، روی نیمکت نشست. چهره رشید  
 سرخ شد. شانه لاغر برزو را از پشت گرفت، تکان داد: «تو چرا نخود آش  
 می‌شوی؟»

برزو دست رشید را کنار زد، کلاه را از سر برداشت و دور انگشت اشاره  
 چرخاند: «انجام وظیفه! آتشخانه مرکزی افتخار سرشماری هسته‌ها را به من  
 داده است. (کاغذی از جیب درآورد) بفرما ببین!»

قهرمان رشید پشت به او کرد، روی پله‌ها نشست و برگه از ساقه پرتقال  
 چید.

یوسف به پایه چراغ فانوسی پشت داده بود؛ با سری برافراشته. برزو را نگاه  
 می‌کرد و تبسمی کنج لب داشت.

از در کوچک سمت راست، قهرمان قدیر، نردبان بر دوش، پا به باغ گذاشت  
 و به صدای بلند سلام کرد. نردبان را به دیوار تکیه داد، لب حوض رفت و دست  
 و رو شست، خمیازه‌یی کشید و مشتی به سینه کوبید: «عجب هوای خوبی! در  
 آن جهنم از صبح پیرم درآمد؛ سیلوی گندم را رنگ می‌زدیم. بس که سقف را

نگاه کرده‌ام گردنم مثل چوب، خشک شده. (نگاه او به بانوی پیر افتاد، چشمهای شفاف، کدر شد. رو به قهرمان شوکت کرد) او چرا اینجا نشسته؟  
شوکت، در مهتاب، دست به کمر راه می‌رفت. بر شانه تلنگری زد، شبیره‌یی را کشت و پرت کرد: «کاری به ما ندارد. رفته در رؤیای گذشته.»

بر آستان در سمت راست، زنی ظاهر شد. پس از تأملی، مستقیم رو به شوکت آمد. بقچه بزرگی به دست داشت، زرد چهره و میانسال بود، شلوار ضخیم سیاه و پیراهن گلدار ابریشمی به تن داشت، پیش سینه کشیده می‌شد، پارچه از جنسی اعلا بود اما بن اندامش زار می‌زد؛ ظاهراً لباس را به او بخشیده بودند. سربند سورمه‌یی چرکی، نیمی از موهای جوگندمی‌اش را می‌پوشاند. دست رو به شوکت دراز کرد. قهرمان دست او را عقب زد. زن کاغذی مچاله از جیب بیرون آورد، پیش صورت شوکت تکان داد. قهرمان شوکت آن را قاپید، نزدیک چشم گرفت و سراپای زن را برانداز کرد: «پس تو رخساره‌ای؟»

زن خجولانه لبخند زد: «قهرمان رخساره.»  
شوکت سر و گردن آمد: «بعداً مشخص می‌شود. نصف عمرت را در خانه زالوها کار کرده‌ای؛ نقطه ضعف بزرگی ست. (گونه او را بین دو انگشت فشار داد) خوب شیرها را مکیده‌اند. پوست و دنبه جایش گذاشته‌اند. (دست بر سر او گذاشت، چارقد را پایین انداخت، به مخچه تلنگری زد) توی کله‌ات چی داری؟»

قهرمان قدیر انگشتهای پا را تمیز کرد، آبی بر آنها افشاند: «تار عنکبوت.»  
شوکت سری تکان داد: «باید دید.»

زن روسری را بالا کشید: «سی و پنج سال کار کرده‌ام. اندازه برگهای این درختها ظرف و رخت و لباس شسته‌ام. پشت دیگهای سیاه را آن قدر ساییده‌ام تا رنگ نقره شده. (بر شکم آماسیده دستی کشید، آن را چون نشان افتخاری به پهلوی شوکت سایید) غده دارد، آب آورده، درد می‌کند، شب نمی‌خوابم، بدتر از زن حامله. (تلنگری به سر زد) کاش تار عنکبوت بود. اینجا پر از درد است. چارده سال بیشتر نداشتم شوهرم دادند. توی خط شیر افتاد. دستم را گرفت با دو تا بچه آورد شهر، بعد گم و گور شد. بچه‌هایم پشت سر هم مردند. جز کارگری در خانه‌های مردم چه چاره‌یی داشتم؟»

یوسف نزدیک رخساره آمد، دست زن را فشرد: «خوش آمدی قهرمان!»

برزو کلاه را از سر برداشت: «سلام قهرمان!»  
 شوکت چرخید و نرمشی کرد، پشت و شانه‌ها را بالا کشید: «حرف زیاد می‌زند، اما هر کس بخواهد می‌تواند به این زن قهرمان بگوید.»  
 قدیر نردبان را برداشت: «من هم می‌گویم. خیلی خسته‌ام، می‌روم بخوابم.»

نردبان بر دوش در تاریکی راهرو گم شد.  
 قهرمان شوکت نیمکتی را به زن نشان داد: «بنشین رخساره!»  
 زن پا به سال آهی کشید، چشمهای او مرطوب شد، رفت و گوشه نیمکت نشست. بقچهٔ ورم کرده را پیش پا گذاشت، سخت مواظبش بود، دم به دم نگاهی به آن می‌کرد.

قهرمان شوکت ترکهٔ بیدی چید و بین دو انگشت گرفت، پایین کشید، برگهای نوک تیز فرو ریخت، به آب حوض زد، تکان داد. ترکه را بر چکمه کوبید؛ بار دوم ناشیانه بر زانو فرود آورد و از درد ناله‌یی کرد. فحشی زیر لب داد و رو به رخساره آمد: «توی بقچه‌ات چی داری؟»

لبهای زن لرزید و بقچه را بالا گرفت. قهرمان شوکت ترکه را روی گره فرود آورد. رخساره بقچه را انداخت. در میان پارچه‌ها چیزی شکست. برفراز پلکان اصلی بنا، مردی قد بلند ظاهر شد؛ سبزه و چشم سیاه بود، موهای روغن‌زده، رو به عقب شانه خورده، چهره پاکتراش، سبیلی جوگندمی زینت لبهای باریک، چال کوچکی روی چانه داشت. با نگاهی تیز، زیر ابروهای کمانی، قهرمانها را محک زد: «کاوه به همه درود می‌فرستد! تازه از سفر رسیده‌ام.»

با چابکی پایین آمد. قهرمان شوکت دست حایل چشمها کرد. ابرو به هم کشید: «دستور کتبی داری؟»

تازه وارد سری فرود آورد. از جیب تویی کت کاغذی تاخورده بیرون کشید. شوکت گرفت و به دقت خواند؛ لب می‌زد و به تناوب ابروها را بالا و پایین می‌برد، به چشمهای مرد خیره شد. نامه را برگرداند: «خوب صاف و صوف کرده‌ای! موهای روغن‌زده، کت و شلوار مرتب. عطر می‌زنی؟»

«ادکلن می‌زنم قهرمان!» (شیشه‌یی از جیب درآورد) دارد تمام می‌شود. هر کس این بو را بشنود به یاد من می‌افتد. ارزان ولی جذاب! (شیشه را رو به او

دراز کرد) امتحان کنید!»

قهرمان شوکت شیشه را با نفرت عقب زد: «ببرش کنار! مفت چنگت! ادکلن زدن مجاز نیست.»

کاوه گردن را کج گرفت، طره موی صاف و نرمی روی پیشانی او لغزید: «اگر بدتان می آید می زنم زمین می شکنم.»

اخم شوکت به تدریج باز شد: «گفتی آخرین شیشه است؟ سگ خور، بزَن تا تمام شود!»

کاوه گل مینای سرخی از باغچه چید و آورد: «به لباستان می آید. (سنجاقی از یقه کت بیرون کشید و گل را به سینه شوکت زد، چند قدم عقب رفت) حیف چشمهای شما نیست؟ پر اخم و تخم مثل پلنگ خشمگین؟ لطیف نگاه کنید!» شوکت پلکها را نیمه باز کرد، ترکه بید را بالا برد، به پشت دست او زد: «شیطنت نکن!»

کاوه ردّ ضربه را بوسید: «به روی چشم خانم!»

با شنیدن واژه خانم گوشهای شوکت تیز شد، برق خشمی در عمق چشمهایش درخشید ولی اعتراض نکرد. دور شد و گل را از لباس کند، زمین انداخت و با پاشنه چکمه له کرد. برگی از درخت توت چید، تا زد و بین لبها گذاشت. صدای سوت بلندی در فضا پیچید. کاوه با اشتیاق نگاه کرد: «سوت زدن با برگ! کار جذابی ست. سوت بلبلی هم می زنید؟»

شوکت روی نیمکت نشست، سر برافراشت و پوزخند زد، زبان سرخ پهن را پشت دندانها لوله کرد، از شکاف لبها سوتی پیگیر، در فضا طنین انداخت. پرنده‌یی پرید. از پنجره همسایه پیرمردی لاغر و لرزان، شلوار چسبان به پا، سرک کشید، مبهوت نگاه کرد و با وحشت پنجره را بست، پرده‌های زرد را کشید. قهرمان کاوه دست زد: «آفرین! فقط یک نفر را می‌شناختم که به این خوبی سوت می‌زد. جاشوی کشتی بود و هیكلی به قد و قواره شما داشت. روی سینه، تصویر عقابی بال گشوده را خالکوبی کرده بود. یک بار در جنگل گم شدیم، با سوت ما را نجات داد.»

شوکت پاها را به هم مالید: «دیگر چه کاری بلد بود؟»

کاوه به فکر فرو رفت: «کارد پرانی اش حرف نداشت.»

قهرمان شوکت برخاست و نوسانی به کمر داد، رو به یاور کرد: «کارد

بیاور!»

یاور خود را به نشنیدن زد. کاوه قلمتراشی از جیب بیرون آورد، شوکت آن را قاپید و تیغه را با دندان گشود. سری به افسوس تکان داد: «به درد نمی خورد. (نعرهٔ بلندی کشید) یاور! بی‌بته! گفتم برو کارد بیاور! چرا مثل بز به من نگاه می‌کنی؟»

پیرمرد گردن کشید: «چی بیاورم؟»  
 قهرمان شوکت چشم دراند: «چند تا کارد بزرگ حسابی!»  
 یاور، بیم‌زده، نگاهی به خانم ادریسی کرد. بانوی پیر متبسم بود، برق شیطنت در چشמהای او می‌درخشید. پیرمرد به‌نجوا از وهاب پرسید: «چه کنم؟ واقعاً بیاورم؟»

«فرق نمی‌کند، تو نیاوری خودشان می‌روند سراغش.»  
 فریاد شوکت بلند شد: «ابله! از او می‌پرسی؟»  
 یاور از جا جست: «الساعة! (زیر لب غر زد) بعد از ابراهیم‌بیگ چشمان به جمال شوکت روشن! کارد نشان دادن را کم داشت.»  
 شوکت ترکه را بر زمین زد: «تیغه بلند و نوک تیز! (به قهرمان رشید گفت) تو هم برو! او خنگ است.»

وهاب چند قدم پیش آمد: «من بروم چطور است؟»  
 شوکت بلند خندید، بالا پرید و از شاخهٔ سیب میوهٔ نارسی چید، گازی زد و روبه وهاب پرت کرد. از برزو پرسید: «تو چه می‌گویی؟»  
 دانشجو کلاه را برداشت: «زرد نمی‌کند؟»  
 «تا ببینیم. (به مرد نهیب زد) وهاب چرا معطلی؟»

قهرمان رشید، یاور و وهاب پا به سرسرا گذاشتند. نزدیک پلکان، پای وهاب به چوبی خورد. سری جنبید و باریکه‌یی از نور باغ روی موهایی سفید افتاد. چشمه‌هایی با برق فسفر در تاریکی درخشید. وهاب عقب کشید. یاور گفت: «سلام قهرمان! (پاسخی شنیده نشد. چوپا تکان خورد و شبح ناله‌یی کرد. راه را ادامه دادند. یاور از رشید پرسید) به خاطر پای علیش این قدر غصه می‌خورد؟»

قهرمان رشید نجوا کرد: «پا که چیزی نیست. دلش شکسته.»  
 «داغ کسی را دیده؟»

از اولین گروه، تنها کسی است که مانده. وقتی از کوه پایین آمد فقط سه روز خوشحال بود. بعد به کارهای آتشخانه اعتراض کرد. درگیر شدند. او را کنار گذاشتند. روز به چشمهایش نگاه کن، انگار یخ زده.»  
یاور بازوی قهرمان رشید را گرفت: «جرات نمی‌کنم، از چشمهای او می‌ترسم.»

«بله، ظاهراً آزاد است، اما چند نفر شب و روز برای کارهای او گزارش می‌نویسند.»

وهاب شگفت زده پرسید: «از کدام کارها حرف می‌زنید؟ او که جنب نمی‌خورد. (فکری به ذهنش رسید) چرا سر به نیستش نکردند؟»  
رشید وارد آشپزخانه شد: «از من نپرس! نمی‌دانم.»  
یاور کشور را پیش کشید. وهاب کاردها را زیر و رو کرد: «شوکت چه جور آدمی ست؟»

«ممکن است ترقی کند، البته اگر بتواند جلو زبانش را بگیرد.»  
یاور سبیل را جوید: «سر در نمی‌آورم. این وضع مرا گیج کرده.»  
وهاب چند کارد را روی میز مطبخ گذاشت. قهرمان رشید امتحان کرد، تیغه‌ها را زیر نور گرفت، سه تا را برداشت؛ اولی پهن و کوتاه بود، دومی نوک تیز و سنگین، سومی دسته استخوانی با چند فرو رفتگی برای انگشتها. هر سه را در سینی گذاشت. رفتند به باغ. یاور سینی را برابر شوکت نگه داشت. زن یکی یکی برداشت و بالا انداخت، فولاد صیقل خورده در نور ماه درخشید: «خب، بدک نشد! (رو به کاوه کرد) چطور است؟»  
مرد به تأیید سر تکان داد: «خوش دست و آبداده است، خوب هوا را می‌شکافد.»

قهرمان شوکت زیر لب گفت: «کارد پران، نه کارد!»  
کاوه تابی به سبیل داد: «چه جمله عمیقی. می‌توانم یادداشت کنم؟»  
شوکت شانه‌یی بالا انداخت: «خب من همینم که هستم.»  
کاوه دفتر یادداشتی از جیب درآورد، کاغذهای صورتی را ورق زد: «من جمله‌های نغز را در این دفتر می‌نویسم؛ پر شده از یادگارها، نمونه خط زنهای دلفریب، اثر انگشت، جای لب؛ مجموعه عجیبی ست. شما میل دارید ببینید؟»

قهرمان شوکت دفتر را گرفت و پرت کرد، نزدیک باغچه افتاد: «عطر و پودرهای زنانه، لایق ریشت! برو از بخت شکر کن که امروز خوشم و گرنه دفتر نحست تکه پاره بود. (کاوه دفترچه را برداشت و با دستمال خشک کرد، سبیلهایش آویخته شد. شوکت پس و پیش رفت) کی مسابقه می دهد؟»

قهرمان برزو مشتی به سینه کوبید: «روی من حساب کنید.»  
شوکت به او پشت کرد، از رشید پرسید: «قهرمان، تو چی؟ بر و بازویت بدک نیست.»

رشید کلاه کپی را از سر برداشت و کنار نیمکت گذاشت. نگاه تند گذری به خانم ادریسی کرد؛ شباهت بانوی پیر به مادر بزرگ مرده اش و اکنشایی کودکانه در او برمی انگیزت. خانم ادریسی لبخند زد. رشید دستها را به هم مالید: «حرفی ندارم قهرمان!»

شوکت با اشارهٔ انگشت، وهاب را پیش خواند: «دور نشسته ای، بیا جلو بینم!»

مرد ابروها را به هم کشید: «امشب حالم خوش نیست.»  
«به درک، فدای سرم! کی حال تو خوش بوده؟ ما که خان را هیچ وقت ندیده ایم سر زین، همیشه اسبابهایش می کشید به زمین.»

برزو به قهقهه خندید. زنها تبسم کردند. گونه های یاور سرخ شد، از کنج چشم نگاهی به بانوی پیر کرد. خانم ادریسی سر تکان داد؛ انگار در این موارد توافقی پنهانی با قهرمان شوکت داشت. لبهای یاور جنجید: «دهنش چاک و بند ندارد. بیچاره آقای وهاب که مجبور است با این هیولا کاردپرانی کند.»

شوکت شانه های یاور را گرفت، تکان داد، سر پیرمرد پس و پیش رفت: «چه زر زری می کنی؟ (دوباره فریاد زد) وهاب! اگر نمی آیی انتظار احترام نداشته باش!»

هیجان زده روی پنجه های پا بلند شد، مو را گشود و پریشان کرد، دست می زد و می غرید، پا بر زمین می کوبید؛ شور وحشی زندگی در تن حجیم، تنگی می کرد. جستی زد و بالا پرید، پیش از فرود، نوک پاها را به هم زد. وهاب اندیشید دست کم پروبال ندارد. شوکت دوید، روبه روی وهاب ایستاد. انگشت شست خود را بر مچ دست مماس کرد: «تا به حال این فن را دیده بودی؟ (چهرهٔ وهاب درهم شد، سر را به نفی تکان داد) پس این یکی را ببین!»

پای راست را دور پای چپ پیچاند، تا لب پله لی لی کنان رفت و برگشت. چهره اش گداخته بود و از چاک یقه، زیر بغل و بنا گوش بخار بلند می شد. پا بر زمین کوبید و روی پاشنه ها چرخ می زد. وهاب چند قدم عقب رفت: «عجایب المخلوقات!»

دانشجو به او نزدیک شد، عینک شل را جابه جا کرد. پس از درگیری با یونس فرصت نکرده بود پیچهای آن را سفت کند: «تعریف جامعی نیست، به نظر من اعجاز بود.»

قهرمان شوکت پشت و گردن را رامیت نگه داشت، به ستایشگران نگاه کرد. کاوه برایش دست زد: «عالی و بی نظیر! خسته نمی شوید؟»

قهرمان شوکت انگشت سبابه را رو به آسمان نگه داشت: «در وجود من خستگی نیست. (داد زد) طناب می خواهم! (یاور پشت درختی پنهان شد) کجا فرار می کنی؟ گفتم طناب! خیلی بلند نباشد!»

یاور به زنها نگاه کرد: «بند رختها را باز کنم؟»

قهرمان کوکب دستهای سرخ را روی زانوها فشار داد: «چاره نیست، یکی را باز کن!»

یاور رو به یونجه زار رفت. لخم می کشید و کند قدم برمی داشت. قهرمان شوکت دست بر کمر، با بیقراری قدم می زد، طاقت از کف داد و فریاد کشید: «پیرمرد بجنب! (ساقه ترد علفی را از باغچه بیرون کشید، تا نیمه جوید و تف کرد. چیزی به یادش آمد) وهاب! برو آب بیاور!»

مرد از این پیشنهاد استقبال کرد؛ دور شدن از جمع، مغتنم بود. وارد سرسرا شد. رفت به آشپزخانه و لیوانی برداشت، پر از آب کرد. روی صندلی نشست، چانه را به دست تکیه داد. تصویر او بر شکم گرد سماور افتاد، مسخ و ناموزون؛ سر را با نفرت برگرداند. پشت دریچه ایستاد. در حیات بیرونی، آلاچیق از مهتاب روشن بود. قهرمان یونس روی کاغذی سفید چیزهایی به سرعت می نوشت؛ جادو، طلسم یا شعر؟

نور سرخ فام چشم چپ بر سفیدی صفحه می تابید، گلبرگهای یاس بنفش با هر نسیم، بر سر و شانه او می ریخت. وهاب وحشت زده پشت به مرد کرد. لیوان را برداشت و به باغ برگشت. قهرمان شوکت گرم طناب بازی بود، به گونه های مختلف: جفتک زنان، لی لی کنان، قدم آهسته، رو به جلو یا عقب. وهاب لیوان

را پیش برد. شوکت داد کشید: «برو کنار!»

وهاب تکان نخورد. شوکت آرنجی به لیوان زد، افتاد و خرد شد. خرده شیشه‌ها همه جا، حتی در آب، پاشید. زن، طناب زنان گرد حوض گشت، چکمه‌ها را بیرون آورد و پرت کرد. لنگه‌یی به کاوه خورد، مرد روی پهلوی دست گذاشت، با چهره‌یی دردمند، به زور لبخند زد، چکمه‌ها را لب باغچه جفت کرد. قهرمان شوکت ضمن طناب‌بازی، کف پاها را بالا می‌گرفت و نشان می‌داد، شاید به این هوا که بینندگان ضخامت و زبری پوست او را تحسین کنند. گاه خرده‌یی از بلورهای شکسته روی پاشنه‌ها می‌درخشید، پس از یکی دو حرکت، ناپدید می‌شد.

دانشجو خیزی برداشت، کلاه دوره‌دار را روی شاخه‌ها پرت کرد، از شوکت اجازه گرفت، وارد حلقه طناب شد. وسط حیاط آمدند؛ دو قدم جلو می‌رفتند، قدمی به عقب. صدای پیانو بلند شد. همه گوشها را تیز کردند؛ نوا خالص و باطراوت، از دریاچه‌های تالار در باغ پخش می‌شد؛ والسی از شوپن بود. کاوه برخاست و پاورچین رو به دیوار رفت، زیر پنجره نشست. شور شوکت فزونی گرفت، موهای وز کرده را با حرکت تند سر در فضا افشانند، همپای برزو می‌چرخید، ضربه‌های طناب، محکم به سنگفرش می‌خورد، از زیر بازوی او طوقه‌های عرق بر پارچه زرد جامه گسترش می‌یافت. رو به وهاب رفت: «بیا تو!»

مرد پا پس کشید: «بلد نیستم.»

شوکت نفس زنان گفت: «یادت می‌دهم.»

برزو از حلقه بیرون آمد. قهرمان شوکت نزدیک وهاب، پیگیر طناب می‌زد و مرد گام به گام عقب می‌رفت. برزو وهاب را از پشت گرفت، وارد حلقه طناب کرد. وهاب ناگزیر مشغول جست و خیز شد. هر لحظه بیم آن داشت که یکی از ضربه‌های هوا شکاف طناب بر سرش فرود بیاورد. تند می‌پرید، پاها را با شوکت هماهنگ می‌کرد؛ لبها کبود، پره‌های بینی فراخ، در مهره‌های کمر سوزشی دردناک می‌پیچید، احشای او بالا و پایین می‌رفت، مثانه لبریز می‌شد و قطره‌های پیشاب، اجتناب‌ناپذیر، نشت می‌کرد. قهرمان شوکت دستور داد: «لبخند بزن!»

وهاب دهان گشود، چشمها پر از درد بود، عضلات فک منقبض شد. در دل

لعتنی به نواختن بیگاه لقا فرستاد؛ اما آهنگ اوج می‌گرفت و پرشور و سبک، با نسیم پراکنده می‌شد. زانوهای وهاب تا شد و با صدایی خفه بر زمین افتاد. قهرمان شوکت، افشانده مو و بی‌باک، پروازکنان با طناب رفت. کاوه دوید و وهاب را به سه کنج دیوار کشاند. مرد سر بر زانو گذاشت، پلکهای سنگین بسته شد. از دور صدای طناب، پی‌های او را می‌کشید.

کاوه پرسید: «بهتر شدی؟»

وهاب سر برداشت، دست به دیوار گرفت و بلند شد. برزو از فراز پلکان وهاب را نگاه می‌کرد و تأثیر اقتدار قهرمان شوکت را می‌سنجید. لقا می‌نواخت. چشمهای کاوه می‌درخشید، با ضربه‌های آهنگ پای چپ را تکان می‌داد و سفال‌گلدان روی پله را نوازش می‌کرد: «عالی می‌زند! کیست؟» وهاب جوابی نداد. کاوه باز پرسید: «تو می‌دانی؟»

«یکی از همین قهرمانها.»

کاوه، ناباور، سر تکان داد: «کلک زن رفیق! این نغمه‌ها عطر زنانه دارد. کار انگشتهای ظریف است. (نوک پنجه‌ها را بوسید) باید بفهمم کیست؟ (به ستاره‌ها نگاه کرد) روحم سبک می‌شود. حس می‌کنم در کشتی بادبانی، روی دریای فیروزه‌یی می‌روم طرف یک جزیره. از دور درختان نخل، دختران سبزه‌قد بلند، مو سیاه و چشم بادامی را پشت گلیوته‌ها می‌بینم. صدای پیانوی او خاطرات سالهای دور را در ذهن من زنده می‌کند. باید دستش را ببوسم.» وهاب از گلدان برگی چید: «چه تخیلی!»

کاوه بالا پرید، از دریچه، نگاهی به تالار کرد، پیانو پیدا نبود: «چیزی را مخفی می‌کنی؟»

وهاب جوابی نداد، پا روی پله گذاشت، برزو با نفرت از مسیر او کنار کشید. وارد سرسرا شد، در تالار را گشود و آهسته گفت: «عمه لقا فرار کن!» صدای بستن در پیانو شنیده شد. لقا دست وهاب را گرفت: «چی شده؟ تنها نمی‌روم، تو هم بیا! می‌ترسم.»

در را باز کرد و رو به پله‌ها خیز برداشت. شست پای او به عصای پیرمرد خورد، از ته گلو ناله‌یی کرد. قهرمان قباد عقب رفت و نزدیک ستون ایستاد. لقا زیر لب گفت: «ببخشید!»

بالا دوید. دامن بلند، دور ساقهای او می‌پیچید. گیره‌های زلف سست شد،

موها بر پشت و شانه‌ها ریخت. پله‌ها را در تاریکی، دو تا یکی می‌کرد و نفس زنان می‌جهید. پس از عبور از پاگرد، هراسان برگشت: «بین کسی می‌آید؟»

وهاب روی نرده خم شد: «سایه کاوه را می‌بینم.»

لقا به غلامگردش رسید و با یکی دو خیز، روی دستگیره در افتاد. هر دو به اتاق پریدند، لقا در را از تو قفل کرد. برابر تصویر قدیسه زانو زد. در نور کم‌رنگ چراغهای باغ، چشمهای او از برق اشک می‌درخشید. چهره را با دستها پوشاند: «به من بینوا رحم کنید! (برخواست و وحشت زده، پای در نشست، چشم به سوراخ کلید دوخت) فعلاً کسی نیست.»

پشت دستها را گاز گرفت. موهای بلند را به تخت بست، سر را عقب می‌کشید، از درد می‌نالید. سنجاق یقه را باز کرد، در سرانگشتها فرو برد، جای زخمها را مکید و زیر نور ماه، بالا و پایین پرید. چاک پستانها، استخوان صاف سینه، گلوی ورم کرده و شاه‌رگ بزرگ تپنده، وهاب را ترساند، التماس کرد: «عمه جان ول کن! تو که کار بدی نکرده‌ای. (چشم او به گوسفندهای قدیسه افتاد) مثل برّه بی‌گناهی!»

لقا گونه‌ها را خراشید: «کفر نگو! من فریب خورده‌ام، شیطان زیر جلدم رفته بود، (کنج لبهای او لرزید) برای مردها زدم، می‌دانستم گوش می‌دهند. راست بگو! لذت می‌بردند؟»

وهاب فکها را بر هم فشرد: «شوکت که لذت می‌برد، من مکافات پس می‌دادم، حال دیگران را نفهمیدم.»

لقا جستی زد: «پرده پوشی نکن! خودم می‌دانم، مادر هم تقصیر دارد؛ از سر شب نشسته آنجا، بی‌خیال لبخند می‌زند، انگار نه انگار که آنها دشمن ما هستند. مردهای بازو کلفت زیر گوش او حرف می‌زنند، کارهای بی‌شرمانه‌ی می‌کنند. استخوانهای اجدادش در گور می‌لرزد. با پیرمرد چپک کش نیم‌ساعتی درد دل کرد، مثل این که نافشان را با هم بریده بودند. (محض دلگرمی روی ناف برجسته خود دست گذاشت) تو را هم وسط کشیده‌اند. چرا تن دادی؟ تسلیم شوکت شدی؟ خوش به حال رحیلا که مرد.»

برق خشمی در چشمهای وهاب درخشید: «اسم او را در این بلبشو وارد نکن! حتی به زبان نیاور!»

«پس اسم او از وجود من پاکتر است؟ کاش همین امشب بمیرم!»  
روی تخت نشست، پاها را باز کرد، سر را بین زانوهای گذاشت؛ انگار مصیبت زایش را با حسرت رجعت تسلّا می داد. وهاب پارچ آب را برداشت، لیوان بلور را پر کرد. عمّه گرفت و نوشید؛ فوراً به سکسکه افتاد. وهاب رشته موی او را از نرده تخت باز کرد: «چه شکنجه عجیبی! تازه یاد گرفته ای؟ یا الهام قدیسه است؟»

لقا با صدایی حلقانی گفت: «به کار من می خورد.»  
وهاب با تنفر به باغ نگاه کرد. آوای گفتگو، خنده و طناب زنی فرو نشسته بود. عده یی گرد قهرمان شوکت جمع بودند، آهسته حرف می زدند. کوکان شیر فواره را بست. رشید ته سیگار روشن را در آب حوض پرت کرد، اخگر نیمه خفته چرخ می زد و تاریک شد. برزو به زیرزمین رفت. پس از درنگی بازگشت، پای درخت گردو زانو زد و با زغال دایره هایی کشید، نقطه یی سیاه در مرکز گذاشت.

وهاب از عمّه پرسید: «در زیر زمین زغال هست؟»  
لقا تأملی کرد: «بله، آن پسر، اصلان، می رود پشت کیسه های زغال می نشیند.»

قهرمان شوکت با فشار شانه و آرنج، اطرافیان را کنار زد. دست مجهّز به کارد را از پس کفل برآورد. پا روی سنگ حوض گذاشت، سر برافراشت و چشمها را تنگ کرد. تیغه در هوا درخشید، بر درخت نشست و لرزید. کوکان و برزو دست زدند. قهرمان کاوه اعتراض کرد: «از هدف دور است!»  
قهرمان شوکت ساعد و مشت بسته را به مرد حواله داد: «کله پوک! این فقط دستگرمی بود.»

وهاب به پنجره پشت کرد. لقا به تصویر کجتاب ماه در آینه، خیره شده بود. وهاب از او رو گرداند؛ صحنه ملال آوری بود. ناگزیر به باغ نگاه کرد. قهرمان کوکان کارد را از درخت بیرون می آورد؛ پاهای او باز بود، بر زمین خیس لیز می خورد، با نیروی هر دو دست چاقو را تکان می داد. دانشجو او را کنار زد: «کار تو نیست.»

دست و دسته را میان پا گرفت، عقب جهید، تیغه از درخت بیرون آمد، با افتخار تکان داد: «این طور عمل می کنند.»

شوکت اشاره کرد: «پرتش کن اینجا!»

دانشجو کارد را انداخت. همه سرها را دزدیدند. در خاک باغچه نشست. شوکت به بنا نگاه کرد: «یک نفر کم است. وهاب کو؟ مثل بند تنبان کوتاه تا غفلت کنی در رفته. (چشم او به دریچه افتاد، پرهیب وهاب را شناخت، فریاد کشید) دید می زنی؟ بیا پایین!»

وهاب دست لقا را گرفت: «حال و روز مرا می بینی؟»

لقا جوابی نداد. مرد از اتاق بیرون رفت. سرسرا تاریک بود. بر صقه پلکان باغ پا گذاشت، نگاهی به اطراف کرد. برز و سوت بلندی کشید. وهاب با اندوه، از پله ها پایین آمد. پس از ورود کاوه فن سوت زدن در خانه باب شده بود؛ قهرمانها سوای یوسف، تیمور و رخساره، از چپ و راست سوت می زدند، آب روی هم می پاشیدند، کاردهای نوک تیز و پهن را امتحان کنان، دور می گردانند. باغ به عرشه کشتی دزدان دریایی، شبیه شده بود. قهرمان رشید هم به رغم جانبداری از خانم ادریسی چند چشمه هنرنمایی کرد: پاچه ها را بالا زد و دور پاشویه خیس دوید، سر را در آب فرو برد، زلفهای تر را تکان داد؛ روی زمین خوابید و با قهرمان کاوه میج انداخت.

اندام لاغر پیرمرد همسایه، وسط پرده های زرد تکان می خورد، پاچه ها را بالا زده بود، حس رشادت می کرد، از دریچه نیمه باز دنده ها را جلو می آورد، پیش و پس می رفت، دنبلی آورد و روی هر دو دست بلند کرد، سرودهای رزمی می خواند. برزو او را به شوکت نشان داد: «سرودهای حکومت سابق! (فریاد کشید) پیزری خفه شو، برو تو! رو که نیست، سنگ پاست.»

پرده اتاق لقاکنده شد و با چوب و حلقه افتاد. خانم ادریسی، یاور و وهاب بالا را نگاه کردند. یاور آهسته گفت: «خاک بر سرم! اسم سنگ پا را شنید.» شوکت بازوها را تکان داد، رو به وهاب چرخید: «بجنب بیا کارد پرانی!» دانشجو دستها را به هم کوفت: «بیّا توی حوض نیفتی!»

زنها زیر خنده زدند. ترکان از نیمکت پایین افتاد، غلت می زد و ریشه می رفت؛ سربند او باز شد. صورت پریده رنگ قهرمان پری گل انداخت. کوکب آب بینی را پاک کرد. قهرمان پری گفت: «اگر این مردنی کارد پران است، ما چرا نباشیم؟»

قهرمان شوکت بشکنی زد: «باشید! چه فرق می کند؟»

کوکب آرنجی به پهلوی پری زد: «خیط می‌کنیم، دست نگه دار!»  
«ما چی از او کم داریم؟»

کاوه گفت: «چه عیبی دارد؟ در زمان ما خانمها با مژه تیر می‌زدند، حالا آلت قتاله می‌پراندند. (دست روی سینه گذاشت، چشمها را نیمه‌باز کرد، به یاد ایام گذشته، آواز سوزناکی خواند. قهرمان شوکت پشت پایی به او زد. کاوه از خلسه بیرون آمد) من به هر تیری تسلیمم.»

«پس برو بچسب به درخت نشانه گیری!»

رنگ مرد پرید: «من؟... قهرمان! اشتباه کردم. راستش به همان تیر مژه قانعم.» با احتیاط عقب رفت. در سایه شمشادها، روی زمین نشست. بوی عطر ارزان او، زنده و سبک، پابه پای غرور شکسته صاحبش در فضا پراکنده می‌شد.

شوکت شلوار چروک برزو را کشید. اندام لق را نزدیک حوض آورد و کارد را به دست او داد: «جانمی بزن ببینم!»

دانشجو سرخ شد، از بن موهای او قطره‌های عرق روی پیشانی می‌چکید، کنج لبها کف کرده بود، به قهرمان کاوه گفت: «تو برو عقب! بوی ادکلن حواسم را پرت می‌کند.»

کاوه، سوت زنان، پشت نیمکت زنها رفت. با نگاهی به جامه‌های رنگ و رو رفته و چهره‌های خسته آنها اعتماد به نفس پیشین را بازیافت. شیشه ادکلن را از جیب بیرون آورد. رو به چراغ گرفت و با حسرت به آن نگاه کرد. مایع زرد - فام، به روشنی غسل بود: «خانمها خیلی می‌پسندیدند. خوش لباس و زیبا بودند. (گوشه لب را بالا برد، به پری با تحقیر نگاه کرد) می‌گفتند تو را از عطرت پیدا می‌کنیم. در کوچه پس‌کوچه‌ها، پیاله‌فروشیها و زیر چادر کولیا یقه‌ام را می‌گرفتند. به هر شهری پا می‌گذاشتم، یک دو جین نم‌کرده داشتم؛ با دامنهای پرچین سرخ و آبی دنبالم می‌دویدند. زیر آفتاب بهاری از خنده غش می‌کردند، روی گندمزار ولو می‌شدند، صورتهای خوش آب و رنگ و چشمهای برآقشان را پشت موها قایم می‌کردند.» نفسی کشید.

برزو به شوکت رو کرد: «چه وزوزی می‌کند؟»

شوکت ابروها را بالا برد: «سر در نمی‌آورم، از عطر و زن می‌گوید. ذهنی عقب‌مانده دارد. تو بزن وسط!»

دانشجو کارد را پرت کرد، بر دوایر آخر نشست. شوکت طرّه‌یی از موی نازک او را کشید: «هیچ بد نبود، خوشم آمد!»

کاوه از زنها دور شد و آن سوی حوض، بر نیمکت مقابل درخت گردو نشست. قهرمان رشید رو به گلدانهای پرتقال رفت. قهرمان شوکت داد زد: «رشید کجا؟ پیداست که این کاره نیستی، ببخود برو بازو کلفت کرده‌ای!»

قهرمان رشید ایستاد: «خودتان که هستید، چشم بد دور! من به چه درد می‌خورم؟»

قهرمان شوکت سر برافراشت، به آسمان صاف پر ستاره خیره شد: «خب خودم باشم، چه فایده؟ بین این کج و کوله‌ها هیچ جلوه‌یی ندارم. حس می‌کنم قلّه بلندی هستم که سرش را مه گرفته. کاش قلّه دیگری بود، (اشک از چشمهایش جاری شد) کسی به پای من نمی‌رسد، (انحنای تهیگاه را با دست نوازش کرد) این قدر بزرگم که دنیا برایم تنگ است.»

پاکشان رفت و حجم سوزان اندام را نزدیک کاوه، روی نیمکت سبز انداخت. کاوه از بخار تن او خود را عقب کشید. غم غربت قهرمان شوکت همه را به فکر فرو برد. کاوه به زمزمه گفت: «چه روزگار خوشی بود، شام کباب برّه آبدار، زیر نور لرزان شمع، کولیا تا صبح ماندولین می‌زدند.» زیر چشمی به زنها نگاه کرد. سر ترکان از فشار خنده بر پشته نیمکت افتاد. قهرمان پری ابرو به هم کشید و روی زمین تف انداخت. کوکب نوک سرخ بینی را خاراند و با شوخ طبعی گفت: «کاش لباس سبز تنم بود. (بی درنگ حس گناه کرد) مرده شور ترکیب هرچه مرد هیز را ببرند، چه دریده است! حیا را خورده و آبرو را بسته به کمرش. لال شو! سرم را بردی!»

کاوه حرفهای او را نشنید، غرق رؤیاهای دور بود: «تا سحر روی تخته‌ها پا می‌کوبیدیم. من مازورکا و لزگی را عالی می‌رقصیدم، با دخترهای ارمنی، خستگی سرم نمی‌شد. پوست تروتازه صورت آنها مثل مروارید برق می‌زد.» به انعکاس ماه روی آب حوض نگاه کرد. آواز محزونی خواند، چیزی میان ترکی و یونانی.

قهرمان شوکت چشم بست: «بخوان! دلم گرفته.» وقتی ترانه تمام شد چشمها را نیمه باز کرد. با اشاره به کوکان فهماند کارد بیاورد. گرفت و دست را عقب برد، با خستگی پرت کرد. نزدیک مرکز نشست،

لرزید و محکم ایستاد.

قهرمانها به چاقو نگاه کردند. برزو و کوکان دست زدند. شوکت شانیهی بالا انداخت: «حالا می بینید من چی هستم؟»

کاوه از رؤیا بیرون آمد: «آفرین، چه ضرب شستی!»

شوکت دستها را پشت نیمکت آویخت، کنج لبها پایین افتاد: «خُب من همینم.»

قهرمان رشید رو به درخت رفت و تأملی کرد: «اجازه می دهید؟»

شوکت آب دهان را فرو برد: «سگ خور، تو هم بینداز!»

قهرمان رشید با چند تکان، چاقو را بیرون آورد: «این درخت می خشکد.»

قهرمان شوکت دستها را گشود: «همه چیز می خشکد. وهاب کجاست؟»

کسی جواب نداد.

قهرمان رشید حوض را دور زد، نعل کفشهای پاشنه خواب روی سنگفرشها صدا کرد، روبه روی درخت ایستاد و دست را به خاک آغشت، سربرافراشت و کلمهیی زیر لب گفت. شهابی از کرانه افق گذشت. تیغه در فضا درخشید، روی اولین دایره نشست. شوکت سری تکان داد: «آفرین! خوب بود!»

قهرمان رشید کارد را از درخت بیرون آورد و به شوکت داد: «به جان خودم تالی ندارید!»

«توی دنیا حیف می شوم. حالا وهاب بیاید! (فریاد کشید) پیدایش کنید!»

برزو و کوکان سایه وهاب را دیدند. او را غافلگیر کردند و کشان کشان

آوردند. مرد دست و پا زد: «سه شب است نخوابیده ام، دست از سرم بردارید!»

شوکت تبسمی کرد، با صدایی اندوهگین گفت: «بیا ببینم! لازمت داریم.»

«به چه دردتان می خورم؟»

«کارد بینداز تا بخندیم!»

وهاب مشتها را گره کرد، به پهلوی برزو و کوکان ضربه زد و از دست آنها

گریخت. رو به یونجه زار ته باغ دوید، روی پیکری افتاد و فریاد کشید. پیشانی

بلندی در نور ماه درخشید. وحشت زده عقب جست. مرد به آرامی بلند شد؛

جادوگر شاعر بود: «مرا نشناختی؟»

وهاب خندهیی خشمگین کرد: «هر جا می روم یک نفر هست.»

«قیل و قال نکن!»

وهاب روی علفها نشست، سر را بین دستها گرفت. هم صحبت او پابرهنه بود، رگها بر پوست رنگ پریده، سایه‌هایی مشبک می‌انداخت. شست پای او تکان خورد: «چه غمی داری؟ (وهاب با ملامت به او نگاه کرد) بگو! خودت را سبک کن!»

«خب چه غمی ندارم؟ یکباره پرت شده‌ام به انتهای دنیا. هیچ پناهی نیست. مشتی بیگانه به زور می‌کشندم وسط مضحکه.»  
به تقلید شوکت تف کرد.

یونس بر علفها لمید: «تجربه بدی نیست؛ روی لبه راه رفتن. قدم اول پیوستن، جدایی کامل است. پیش از این با هرچه انس داشتی حقیر و بی‌مایه بود. حالا دری باز شده، اما از آن می‌ترسی، بچه‌ای، خامی! (سر را خاراند. از تیره پشت وهاب رعه‌یی گذشت) حق داری! ابتدای کار و حتی آخرش نابودی‌ست. (چشم چپ مرد با شعله‌یی تابناکتر از یاقوت سرخ درخشید) زیبایی نابود می‌کند. (دستها را به هم پیوست) اما می‌ارزد، (سر را تکان داد) شاید بیارزد.»

وهاب با صدایی خشدار گفت: «به من بگو چرا؟ چس می‌ارزد؟ آزادی کشی؟ زورگویی؟ دید یک بعدی متحجر؟ دنبال گله راه رفتن؟ (سر را راست گرفت) نه، شما لطف دارید! این موهبت مفت چنگتان! خانه امن، کتابها و خاطرات لطیف رحیلا برای من کافی بود.»

قهرمان یونس خندید و سینه‌اش به خس خس افتاد: «اگر کافی بود هیچ چیز عوض نمی‌شد. ما به اینجا نمی‌آمدیم. بازی را ترتیب داده‌اند. تو را انتخاب کرده‌اند تا عبور کنی و ببینی.»

وهاب پنجه در موها برد: «من خیال ندارم ببینم.»  
«به اختیار تو نیست، ذرات دور مانده از هم بار دیگر یکی می‌شوند. هستی بیرون بود، (صدا را کشید) دور، اما روزی خواهد آمد که در درون تو باشد. صورتها عوض می‌شود.»

چانه را در مشت نگه داشت. وهاب برخاست و رو به هیاهو و نور رفت. قهرمان شوکت با تبسم چاقو را به دست او داد: «بچه‌ها تفریح می‌کنند. امشب دلشان گرفته. وقتی آدم به آرزوهایش می‌رسد قدر نمی‌داند. (ترکه بید را زمین انداخت) پیرمرد یک پا را دیدی؟ از او بدم می‌آید، ولی خودداری می‌کنم.

دیدی تحمل کردم. (به شقیقه انگشت زد) همه می دانند. (سینه را پیش داد) بله، به روی خودم نیاوردم با اینکه عادت ندارم. مثل سیب زمینی داغ روی دستان مانده؛ آتشخانه مرکزی شاید فکری داشته باشد، (با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد) ولی من کنار می کشم. (وهاب اندیشید این حرفها به او چه ربطی دارد؟ قهرمان شوکت کارد دیگری بالا انداخت، دسته را گرفت، تیغه را در آب فرو برد) خب بجنب جوجه!

زنها بلند شدند و با قهرمانهای دیگر، گرد او حلقه‌یی ساختند. خانم ادریسی دسته چتر را در مشت فشرد. کاوه سوت می زد. برزو دستها را روی شانه کوهان گذاشت و پرید. قهرمان پری زیر گوش ترکان چیزی گفت، زن به قهقهه خندید و چالهای گونه عمیق شد. رشید برکهای زرد گلدان پرتقال را با حالتی عصبی چید. یاور به تیر چراغ تکیه داد و دعایی زیر لب خواند. تنها رخساره، تیمور و یوسف دور از جمع بودند. زن روی بقچه گلدان، خم شده بود و سفتی گره را امتحان می کرد. باغبان پیر، کنج دیوار، چپ می کشید، با نگاه، رد حلقه‌های دود را می گرفت. یوسف در طول راه شنپوش قدم زنان می رفت و باز می گشت.

بوی تند تعریق تنها شامه وهاب را می آزد. به آسمان نگاه کرد، لحظه‌یی چشم بست، رنگ نیلی عمیق را پشت تاریکی پلک نگه داشت؛ به یاد آتش و برف افتاد: نگاه سرد رحیلا در سپیده دم مه گرفته. پلکها را گشود، نفس عمیقی کشید، عطر خوشه‌های یاس رو به او وزیدن گرفت. تیغه آخته را پرت کرد. راست به مرکز هدف خورد. باد روی آب موج انداخت. کارد در ارتعاشی ابدی می لرزید.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

بخش دوم

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل اول

وهاب هنوز خواب بود. مه به شیشه‌ها می‌سایید. صدای چکمه‌ها همراه فریاد و گفتگو زیر سقف می‌پیچید. از خواب پرید، چشم گشود و نور، مردمکهای او را آزرده؛ پیاپی پلک زد، برخاست و جامه خواب را از تن بیرون آورد. شلوار و ژاکت پشمی پوشید. روز سردی بود. پشت در رفت و گوش تیز کرد. صدای شوکت بلند بود: «خودم گزارش نوشتم، چرا رسیدگی نشده؟ توی این خانه در یک اتاق قفل است. ما چنین قراری نداشتیم. همه چیز باید روشن باشد. از کجا معلوم خمپاره قایم نکرده باشند؟ جوانکی اینجاست که از گذشته دم می‌زند. افکار شب‌مانده را تبلیغ می‌کند. این اعمال منع قانونی دارد.»

وهاب پابرهنه از پله پایین دوید، نگاه او دود و می‌زد، در فضای خاکستری، زردی لباس شوکت، چون آتشی پرهیمه، چشمهای او را می‌آزرده؛ دست بر کمر، پاها درون چکمه، در نور آغاز صبح سرزنده ایستاده بود، پر مرغی را بین دندانها می‌فشرد، گاز می‌زد و تف می‌کرد. شانه پهن و ترکه‌یی، دوش به دوش او می‌رفتند. شانه پهن ماوزر آویخته از کمر را با وقار نوازش می‌کرد، ترکه‌یی سیبل نورسته را می‌تایید. قهرمان شوکت با انگشت وهاب را نشان داد: «نگاه کنید، متمرّد! کهنه پرست، تفاله!»

چشمهای بی‌حالت آتشکارها و پیکر حجیم شوکت دور سر وهاب

می چرخید، نرده را گرفت و جمله بی ربطی گفت: «صبح به این زودی شروع می کنید؟»

قهرمان شوکت ساعت را نشان داد، آونگ پهن مطلا، بی وقفه در نوسان بود: «چشم کورت را باز کن! پنج دقیقه از هفت گذشته. (به آشکارها نگاه کرد) طبیعت او را شناختید؟»

شانه پهن چکمه پر گِل را بر ترنج قالی کشید، مداد و دفتر مشقی از جیب بیرون آورد، نوک مداد را با زبان تر کرد، پرسید: «اسم؟»

مرد جواب داد: «وهاب ادریسی.»

شانه پهن مداد را پرت کرد: «اسم، نه نام خانوادگی.»

کوکان دوید، مداد را از زمین برداشت، تعظیم کنان به او داد. شانه پهن گرفت: «سن؟»

«بیست و نه سال و هشت ماه.»

«دقیق بگو!»

«کاملاً دقیق گفتم، سوای احتساب روز که از شدت پریشانی یادم رفته.»

شانه پهن یک قدم پیش آمد: «کسی روز و ماه از تو خواست؟ فکر می کنی آدم مهمی هستی که برای ثبت در تاریخ، روز و ماهت را بپرسند؟ سر راست بگو سی!»

کوکان آهسته گفت: «اندازه ها باید دقیق باشد.»

شانه پهن سر را با رضایت پایین آورد، به وهاب رو کرد: «اهل کجایی؟»

«چی بگویم؟ اهل هیچ جا.»

چشمهای عقیقی آشکار از خشم شعله ور شد: «سرکشی، دروغ، لنترانی! بدون مجازات نمی ماند. (وهاب به نرده تکیه داد، شانه پهن داد زد) راست بایست!»

جوان خبردار ایستاد: «پس بنویسید عشق آباد.»

«دستور نده! صلاح بدانم می نویسم.»

«پس چرا از من می پرسید؟»

ترکده یی به شوکت گفت: «عجب آدم پررویی!»

شوکت سری تکان داد: «حدّ و اندازه ندارد. دیشب چنان کارد پرانی

می کرد که صد رحمت به رجّاله ها.»

وهاب اعتراض کرد: «خودتان به دستم دادید.»

قهرمان شوکت زبان را روی لبهای سرخ کشید: «تو هم قیلی ویلی می رفتی وگرنه چرا انگ زدی به هدف؟ می آمدی پایینتر.»

وهاب به او خیره شد: «چه عرض کنم؟!»

شوکت داد کشید: «سرت را بینداز پایین! فکر می کنی با کی طرفی؟ (چرخشی به تهیگاه داد) قهرمان شوکت نامدار روبه رویت ایستاده! یکی از پانزده شخصیت آتشیخانه مرکزی.»

شانه پهن کاغذی کاهی را روبه وهاب دراز کرد. دیلم و اسکنه بی متقاطع، نشان سرلوحه بود: «بگیر! امضا کن!»

وهاب کاغذ را عقب زد، قهرمان شوکت با انگشتهای پهن و کوتاه روی چوب نرده ضرب گرفت: «رفتار احمقانه او را با حکم قانون دیدید؟ باز ملایمت کنید! (با نفرت نگاه به وهاب کرد. تازی از موی آشفته را از ریشه کند، برابر نور نگه داشت، سر را به افسوس تکان داد) کم پشت شده، می ریزد.»

رو به راهرو تاریک رفت. در مسیر خود مجسمه یی چینی را برداشت، زمین زد و خرد کرد. حساس و زودرنج شده بود. هر صدا او را برمی انگیزخت. کسی در آشپزخانه زیر شیر آب ظرف می شست. از کویان پرسید: «کیست؟»

خیاط با احتیاط گفت: «گمان کنم رخساره.»

«برو خفه اش کن! حوصله ندارم. (با مخاطبی خیالی شروع به حرف زدن کرد) بی شعور خود را قهرمان کاردپرانی می داند. حتماً از دستش در رفته. آخ! چقدر دلم می خواهد جرأت کند یک بار دیگر پابه پای من بایستد. (سینه پهن را نوازش کرد) سابقه نداشته کسی روی دست شوکت بلند شود.»

وهاب پی او دوید: «قهرمان شوکت! کاردپرانی ارزش ندارد، باز تیراندازی یک چیزی؛ هیچ نمی فهمم کاردهای آشپزخانه با تیغه های پت و پهن، چرا اعصاب شما را این قدر تحریک کرده؟»

قهرمان شوکت دست راست را بالا گرفت: «زرزر نکن! وگرنه توی دهنتم می زنم. لوله توپ هم نمی تواند شوکت را تحریک کند چه رسد به کارد زیرتی. از تو لجم می گیرد که دیشب تا صبح با دمت گردو می شکستی.»

مرد مفهوم اصطلاح را از پریشانی نفهمید، هاج و واج به اطراف نگاه کرد: «به شما دروغ گفته اند. خودتان قضاوت کنید! کی حوصله دارد دو نصف شب

گردو بشکند؟ تازه از کجا؟ بروید اتاق را بگردید.»  
 شوکت نگاهی پر سوء ظن به او کرد: «پس یواشکی گردو می خوری؟ حالا فهمیدم زورت از کجاست. بقیه نان خالی و چای، این آقا زاده مغز گردو! (رو به شانه پهن برگشت) شبها خودش را تقویت می کند. در گزارش بنویس!»  
 نزدیک اتاق رسیدند. وهاب دست و پا زد: «خواهش می کنم به این اتاق کاری نداشته باشید.»

قهرمان شوکت دستگیره را تکان داد: «زود کلید را بده!»  
 وهاب پا به پا کرد: «گم شده، دست من نیست.»  
 قهرمان شوکت بازوهای او را گرفت: «موش مردگی موقوف! تو پشت صورت مظلومت، شیطان کاملی هستی. یا کلید یا شکستن در!»  
 وهاب به دیوار تکیه داد، نمی توانست با دست خودش کلید را به او بدهد.  
 قهرمان شوکت داد زد: «کوکان! تبر بیاور!»

صدای پایبی آمد. کفشهایی سنگین به زمین می خورد. قهرمان یونس نزدیک شد. کلیدی از جیب بیرون آورد. شوکت کلید را قاپید. قفل را گشود. مه صبحگاهی اشیاء را در بخاری خاکستری پوشانده بود. وارد شدند. یونس رفت. قهرمان شوکت پوزخند زد و به وهاب رو کرد: «فقط همین اتاق احمقانه عروس؟ (در گنجی را باز کرد) راز شاید اینجا باشد.»

از تاروپود لباسها عطری خفیف در فضا پخش شد. قهرمان شوکت چند پیراهن بلند را از جا لباسی درآورد، روی تخت خواب ولو کرد. دستی به منجوقها، آینه کاریهای پولکی و مرواریددوزی پیش سینه کشید. شانه پهن دریچه را گشود، مه به گردش آمد، حریر نازک دامنهای موج زنان بلند شد، در باد پرپر زد. رفت کشوها را پیش کشید. عطرها را بیرون آورد، روی میز انداخت. ترکیبی بر غبار آینه، با انگشت اشاره، اسکنه و دیلم متقاطع را نقش زد.

وهاب بیرون رفت. یک نفس پله ها را طی کرد. به اتاق تاریک خود رسید. در را از تو بست، پایین تخت زانو زد و سر روی بازو گذاشت؛ جز تنش پناهی نداشت. صدای پیانو شنید، برخاست و گوش تیز کرد. یاد هفته پیش افتاد: با این نوا از خواب بیدار می شد، پرده ضخیم تخت را پس می زد و رو به دریچه می رفت، به حیاط نگاه می کرد، با قدمهایی مطمئن از پله پایین می رفت، ساعت ده ضربه می زد، پشت میز می نشست، قهوه می نوشید، به گلهای کوکب و مینا در

باغچه مه گرفته خیره می‌شد. در را باز کرد و از فراز نرده خم شد. سرسرا ساکت بود. بچه‌ها در باغ می‌دویدند. یاور با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. وهاب پیرمرد را صدا زد: «در اتاق رحیلا کسی نیست؟»

«نه، همه به جز زن‌ها و بچه‌ها گذاشتند رفتند.»

«پس شوکت بی‌بته چی؟»

«همراه آشکارها رفت اداره مرکزی. نیم‌چکمه‌هایش را برق انداخت، ماوزر و قطار فشنگ بست، به گردنش زنگوله آویزان کرد.»

«چرا؟»

«می‌گفت ممکن است دشمنان نقشه سوء قصد داشته باشند، ولی با صدای زنگوله خودشان را قایم می‌کنند.»

وهاب با نفرت اخم کرد: «چه تصوّر عجیبی! من به جای آنها بودم آماده‌تر می‌شدم. ذلیل مرده کی برمی‌گردد؟»

یاور با حیرت سر بلند کرد: «آقای وهاب! شما هم فحش می‌دهید؟»

## فصل دوم

لقا پیانو می زد، شانه ها برآمده، سر خمیده و دستها سنگین و نابه فرمان. خانم ادیسی روبه پنجره نشسته بود، پشت داده بر بالشچه ها، گوش به زنگ و نامطمئن. لقا سر را برگرداند و خطوط چهره او وارفت. در پیانو را بست: «دیگر نمی توانم، انگار اختیار انگشتهایم را ندارم.»

با قدمهایی مردّد نزدیک پنجره رفت. بچه ها پشت شیشه بودند، مات به او نگاه می کردند. در راحتی نشست و سر را به پشتی تکیه داد. جورابهای ضخیم دودی پوشیده بود، روسری پشمی را زیر چانه گره زده بود، دامن پالتو او تا مچ پا می رسید. بیشتر از قهرمانها در خانه حالت مهمان داشت؛ همیشه لباس کوچه می پوشید: «باید پیانو زدن را تعطیل کنم. (شست را گاز گرفت) یعنی نفس نکشم.»

یاور وارد اتاق شد، سینی چای را برابر خانم ادیسی گرفت. پیرزن فنجانی برداشت، جرعه ای نوشید: «تعطیل کنی؟ حالا که عده بیشتری می شنوند؟ (به بچه ها اشاره کرد) همه از بازی دست کشیده اند.»

چشمهای لقا تیره شد: «من برای خدا می زنم، کار به بچه ها ندارم.»  
«بچه ها به خدا نزدیکند.»

لقا سر را پایین انداخت: «بچه ها با هم فرق دارند، اینها رذالت می کنند، مثل

بزرگترهایشان. گلرخ به راسو شبیه است.»

خانم ادریسی فنجان را روی میز گذاشت: «دم راسو را دیده‌ای؟ به نظر من قشنگ است.»

«شوخی نکنید! ظاهراً این وقایع روی شما اثر بدی نگذاشته.»

«درس من هیچ واقعیهی اهمیت ندارد.»

گلرخ و دختری هشت ساله صورتها را به شیشه چسبانده بودند، لقا رو به دیوار کرد: «این چه حرکتی است؟ می‌بینید؟ می‌خواهند ما را بترسانند.»

خانم ادریسی تلنگری به فنجان چای زد: «سوءظن یک جور بیماری ست. بچه‌ها فقط نگاه می‌کنند، نمی‌فهمند شکلشان عوض شده. بیا به باغ برویم! قدمی بزن! فرصت زیادی نداری، مردها ممکن است برگردند.»

چشمهای لقا فراخ شد: «به همین زودی؟»

«من چه می‌دانم. در جیب آنها که نیستم.»

لقا برخاست و دکمه‌های پالتو را انداخت: «برویم، فقط چند دقیقه.»

خانم ادریسی شال پشمی را روی شانه جابه‌جا کرد. پا به حیاط گذاشتند. کوکب و پری و ترکان، پایین حوض، سرگرم رخت شستن بودند. خمیده روی تشنها، چرکابه پر کف را از تاروپود پارچه بیرون می‌کشیدند. بچه‌ها رو به لقا و خانم ادریسی دویدند. گلرخ به پالتوی لقا دست زد: «توی آن صندوق، آهنگ است؟»

لقا ابروها را بالا برد: «همیشه می‌خواستم یک نفر این را بداند. همه جا پر از آهنگ است (چپ چپ به گلرخ نگاه کرد) تو موسیقی را دوست داری؟»

دختر دستها را مشت کرد: «توی محله ما آکاردئون می‌زدند. (چشمها را پایین انداخت، با شست پا، ریگی را جابه‌جا کرد) وقتی شما می‌زنید دل آدم باز می‌شود، گوش می‌کنیم، می‌خندیم.»

لقا اخم کرد: «مگر خیلی خنده‌دار است؟»

دختر گلی از باغچه چید، به لقا داد: «شما با همه فرق دارید.»

«چرا؟ چون که خیلی زشتم؟»

گلرخ لبها را گاز گرفت: «هیچ زنی مثل شما نیست.»

لقا به مادر رو کرد: «آب نبات داریم؟»

خانم ادریسی روی پیشانی دست کشید: «در گنجۀ چوب آلبالو، جعبه

قرمزی بود.»

لقا بالا رفت، در گنجه را باز کرد، خرت و پرتها را به هم ریخت، جعبه را برداشت. برابر آینه، با انگشت ابروها را صاف کرد، لب را گاز گرفت تا صورتی بشود. چشمهای خاکستری در فضای مه‌آلود درخشید. جعبه را زیر بازو گذاشت، از پله‌ها پایین رفت. ناگهان قدم سست کرد و اندیشید از کجا معلوم کودکان را تعلیم نداده باشند، هیچ‌کس قابل اعتماد نیست، دنیا دامهای غریبی دارد.

بچه‌ها پایین پلکان ایستاده بودند، بالا را نگاه می‌کردند. لقا جعبه را به گلرخ داد: «بگیر قسمت کن!»

گلرخ دست او را پس زد: «خودتان قسمت کنید!»

بچه‌ها آب دهان را فرو می‌بردند، سیبک ظریف آنها بالا و پایین می‌رفت، رگهای آبی نازک، زیر پوست، کشیده می‌شد. لقا جعبه را باز کرد، روی پله‌یی نشست، تردید و آشفتگی، او را کم‌توان کرده بود. از گلرخ پرسید: «شیرین چطور است؟»

«دوا می‌خورد. به کسی نگویند! او را برده‌اند ته باغ، وقتی هوا بارانی‌ست در طویله می‌خوابانند.»

«طویله کثیف نیست؟»

«روی سگوی لبِ دریچه جا درست کرده‌اند، قهرمان یاور برایش پتو آورده.»

چهرهٔ لقا درهم شد: «یاور که قهرمان نیست.»

گلرخ دستها را به هم پیوست: «شما هم قهرمانید.»

لقا سر را به شدت تکان داد: «نه نمی‌خواهم، بهتر است شوکت قهرمان باشد.»

«شوکت اشتباه می‌کند. تقصیر آتشخانهٔ مرکزی‌ست. یوسف می‌گوید قدرت او را فاسد کرده.»

لقا به تقلید قهرمانها انگشت روی بینی گذاشت: «یواش! خبر می‌برند.»

گلرخ شانیه‌یی بالا انداخت: «به درک! من یکی نمی‌ترسم.»

«می‌برندت پشت سیمها.»

«فرق نمی‌کند. وقتی آدم نمی‌تواند حرف دلش را بگوید انگار پشت سیم

است..»

لقا دستی به نرده کشید: «گلرخ تو چند سال داری؟»

«سیزده سال. چرا می پرسید؟»

«خیلی سرت می شود، کی یادت داده؟»

دخترک گردن برافراشت: «برادرم یوسف. او همه چیز را می داند.»

دوقلوها را صدا زد. دست هم را گرفته بودند. چشمهای سبزشان در  
روشنایی نیمروز به طراوت چمن بود. لبها را می لیسیدند، گلرخ به لقا گفت:  
«دوتا.»

زن آب نبات دیگری برداشت، به او داد. دوقلوها سهم خود را گرفتند، رو به  
باغ دویدند، آب نباتها را گاز زدند. لقا داد کشید: «با کاغذش نخورید!»  
گلرخ دوید، نیم جویده ها را گرفت، طلقها را باز کرد، دور انداخت:  
«این طور می خورند.»

لقا گفت: «خیلی مضر است.»

«اینها که حالیشان نیست.»

لقا کاغذ آب نبات را باز کرد و به دست کودک لال داد: «روز دعوا ناراحت  
شد؟»

«وقتی ناراحت می شود، عکس خانه می کشد.»

گوهر به صابر چسبید، بازوی او را گرفت. عروسک پارچه‌یی را از خود  
جدا نمی کرد. لقا آب نباتی به او داد: «اسم عروسکت چیست؟»  
«اسم ندارد. شما بگذارید!»

لقا گفت: «بده ببینم!»

گوهر با تردید عروسک را رو به لقا دراز کرد: «مواظب باشید! خواب  
ندارد.»

لقا به گلرخ رو کرد: «خواب ندارد؟ مقصودش چیست؟»

«بچه است، این فکر توی کله اش افتاده که عروسکها می خوابند.»

«مال او چرا نمی خوابد؟»

«چون که چشمهایش دکمه‌یی ست.»

موهای عروسک از کاموای قهوه‌یی بود، چشمها دو دکمه آبی، پیراهنش  
ارغوانی، بینی و لبها را با مداد کشیده بودند، بدنش را با خاک اره پر کرده

بودند. لقا موهای عروسک را نوازش کرد: «اسمش را بگذار فیروزه!»  
 گوهر خندید و دست کوچک را روی دهان فشار داد، چند بار تکرار کرد:  
 «فیروزه (خم شد و گونه صابر را بوسید) اسم قشنگی ست نه؟»  
 صابر آب نبات را فرو داد، پلکها را پایین آورد. گوهر دستها را به هم زد:  
 «خوشش آمده.»

عروسک را از لقا گرفت و دوش به دوش پسر بچه لال به باغ رفت.  
 اصلان پایه پا می کرد، سرانجام دست را پیش آورد: «پس مال من کو؟»  
 لقا آب نباتی به اصلان داد، بی اختیار دست رو به گونه پسر برد، در نیمه راه  
 پشیمان شد؛ گرمای انسانی بچه ها او را جذب می کرد اما سرشت منزوی اش  
 مانع واکنشهای آنی می شد. سر را به چپ و راست تکان داد: «با کاغذش  
 نخوری!»

اصلان طلق را باز کرد: «خودم بلدم.»  
 به زغال دانی نرفتی؟  
 دهن اصلان نیمه باز ماند، آب نبات را زمین انداخت. لقا به گلرخ نگاه کرد:  
 «حرف نامناسبی زدم؟»  
 «اصلان دوست ندارد کسی رازش را بداند.»  
 «مگر راز او زغال است؟»  
 اصلان آب نبات را برداشت، رو به لقا پرت کرد و با شلوار پرچین کوتاه به  
 باغ دوید.  
 لقا نیم خیز شد: «بدش آمد؟»  
 «نه، خودش را لوس می کند، چون که بابایشان مهربان بوده، برعکس بابای  
 ما.»

برق نرفتی در نگاه لقا درخشید: «خب به هر صورت مرد که بوده؟!»  
 گلرخ بی توجه ادامه داد: «خرجی خانه را می داده، آنها را گردش می برده،  
 لیموناد و بلوط می خریده. پدر ما به عکس او بود. از من و یوسف بدش می آمد.  
 بیرون با مردم می جوشید، توی خانه اخلاق سگ داشت.»  
 لقا هشدار داد: «این طور حرف زدن خوب نیست. آدم احترام پدر -  
 مادرش را نگه می دارد.»  
 گلرخ پوزخند زد: «ما از او کتک می خوردیم، مست که می کرد دیوانه

می شد، یک دفعه می خواست گوشهای مرا ببرد.»  
گوش چپ را نشان لقا داد، جای زخم کهنه یی داشت. لقا پرسید: «چند سالت بود؟»

«مادر می گوید چهار سال.»

«کی به دادت رسید؟»

«مادرم سنگ زد به گیجگاهش؛ یک ساعتی بیهوش بود.»

«از گوش تو خون آمد؟»

«خون که چیزی نیست، قلبم داشت از ترس پاره می شد. دندانهایم آن قدر به هم خورد تا افتادم و غش کردم. از چشمهای او می ترسیدم، شبها از خواب می پریدم، فکر می کردم ما را می کشد.»

لقا سر را خم کرده بود، ریشه های شال را می کشید: «خوب شد که رفت.»  
«بله، ولی تنها ماندیم. مادر تب کرد و مریض شد. کنار لقا نشست و زیر گوش او نجوا کرد) رازی را به شما می گویم.»

لبهای او تکان خورد، صدایی بیرون نیامد. لقا بازوی گلرخ را گرفت:  
«چی؟»

دخترک زیر گریه زد: «مادر هنوز عاشق اوست.»

سر را روی زانو گذاشت، کوچک شده بود، لقا بر موهایش دست کشید:  
«اشتباه می کنی.»

«نه، سه سال تمام دنبالش می گشت. ما را می فرستاد سر کار، خودش این در و آن در می زد. هنوز هم توی شلوغی چشمهایش دود می زند.»  
«اما مادرت به آن مرد فحشهای زشتی می داد، با گوش خودم شنیدم.»

«باور نکنید! دروغ است.»

«مادرت را دوست نداری؟»

«چرا، حیف که او آن مرد را از همه ما بیشتر دوست دارد.»

لقا گره روسری را محکم کرد: «نه، قبول نمی کنم. هیچ کس شکنجه گرش را دوست ندارد.»

صدایی از پشت سر گفت: «چرا! بعضیها دوست دارند.»

لقا از جا جست، سر برگرداند. یوسف به نرده تکیه داده بود، ته مدادی را می جوید و خرده چوبها را تف می کرد. چشمهای تبار بادامی، می درخشید:

«گلرخ به تو نزدیک شده چون خوب پیانو می‌زنی!»  
 لقاهاج و واج نگاه کرد: «چرا به من تو می‌گویی؟ بار اول هم تعجب کردم.»  
 «من به همه «تو» می‌گویم جز قهرمان قباد.»  
 «پس به قهرمان شوکت هم بگو!»

یوسف ذرات چوب را تف کرد: «شوکت فقط تنه دارد، آتشخانه مرکزی را از پشت سرش بردارند مثل بادکنک، خالی می‌شود. او هم به شکنجه‌گرانش وابسته است؛ حلقه‌های زنجیر را بگیر، برو تا رأس. او را با مسئول کل ببین! سه قدم دورتر می‌ایستد، پایین را نگاه می‌کند، مثل گریه گچی سرش را تکان می‌دهد.»

لقا جعبه را روی پله گذاشت، بالا رفت: «من نمی‌خواهم بشنوم.»  
 یوسف به صدای بلند گفت: «باید همه چیز را بدانی! صبر کن به همین زودیه‌ها از لانه بیرون می‌کشند. چشم و گوش تو و وهاب بسته است، زنگ خطر را نمی‌شنوید، با این امید می‌خواهید که صبح فردا اوضاع مثل قبل شده باشد. به هشدار من گوش بده! پرونده گذشته بسته شده!»  
 لقا در پاگرد ایستاد و نفس زنان جواب داد: «متوجه‌م، داد زن!»

## فصل سوم

خانم ادیسی در باغ قدم می‌زد و سربند خاکستری در باد و مه موج می‌خورد. وارد چمنزار شد، تا پای درختان بید رفت، تیره پشت او لرزید و خود را پس کشید. قهرمان قباد راست به چشمهای او نگاه می‌کرد، متکی به عصای چوبی، موهای نقره‌یی، محو در مه صبحگاهی، در گودی حدقه، چشمهای نیلی، سوزان. بانوی پیر چند قدم دور شد. نیروی کجمداری، حس گریز از مرکزی، او را متلاطم می‌کرد. بر قلب وزنه‌یی داشت. از پشت سر کسی گفت: «بیا! فرار نکن! چند صباح بیشتر نمانده، پیمانۀ لبریز شده.»

صدا لطیف و جوان بود، به آشنایی گلهای پنیرک کوهی. برگشت و به چشمهای شعله‌ور نگاه کرد؛ انگار دریچه دوزخ بود، ته ظلمت شبهای از دست رفته جوانی. بر تخته‌سنگی نشست، پشت و گردن را راست گرفت، پلکها را نیمه‌باز کرد، از درون لرزه‌یی احشای او را تکان می‌داد. به لب گزیدنی عمر گذشته را طرد کرد و با غرور سرد دختری جوان چشم از او برداشت، سرسنگین پرسید: «هنوز زنده‌اید؟ فکر نمی‌کردم.»

قهرمان قباد لبخند زد و باز بیست و یک ساله شد. به گلهای یونجه نگاه کرد: «می‌بینید که پوسته‌ام را این‌ور و آن‌ور می‌کشم تا کاملاً محو شوم.»  
«چه بلایی سر پایتان آمده؟»

چهرهٔ مرد پشت مه رفت، باد موی او را آشت: «سی نفر بودیم. تا فشنگ آخر جنگیدیم. همه کشته شدند. من ماندم. بس که سگ جانم. (ساقهٔ علفی را کشید و بین دندانهای زرد پوسیده فشار داد) کاش همان جا مرده بودم، با بهترین دوستانم، روی گونهای کوهی؛ چه عطری دارند! با شیرۀ این علف می توان هفته ها زنده ماند. ما مثل چلچله بودیم، هنوز جوان، امیدوار، خوش به حال آنها که رفتند؛ آینده را ندیدند. حالا به کندی یک سنگپشت می روم زیر آفتاب، گرم نمی شوم.»

خانم ادریسی دست روی زانو گذاشت: «افسانهٔ شما را از دور می شنیدیم. اسطورهٔ چند نسل بودید. شعر برایتان می گفتند، حال و حکایت رزمها همه جا پراکنده می شد. هر وقت کورسوی آتشی را روی قلعه یی می دیدم یاد شما می کردم. سی و سه سال پیش، تابستان آمدم نزدیک منطقه، بچه ها هنوز کوچک بودند. روستاییان به نجوا حرف شما را می زدند، در حقتان دعا می کردند، مثل یک قدیس، از کوره راههای مشکوک آذوقه برایتان می بردند. به من اعتماد داشتند، با غریزه بو می کشیدند. یک شب در انبار را باز کردم، گفتم هر چه هست بردارند، ماهی نمکسود، برنج، خشکبار و پسته و بادام. (خم شد و بنفشه یی چید، به آسمان نگاه کرد) انگشتر یا قوتم را در دهان یک ماهی دودی گذاشتم، با نوک چاقو پایین دادم، به هوای این که برسد به دست شما. آرزو داشتم پیش از مرگ نتیجه را بدانم. حتی شبی خواب دیدم شکم ماهی را باز کرده اید، نزدیک آتش بودید، چشمهایتان به روشنی ستاره، انگشتر را برداشتید، کردید به انگشتتان.»

قباد چوپیا را بین یونجه ها فشار داد، ابرو به هم کشید و نگاه او دور و سخت شد: «نه، به انگشتم نکردم، همه چیز را می فروختیم، به محض دیدن شناختم.» خانم ادریسی تبسم کرد: «پس نصف خواب درست بود؟»

«سرتاسرش. من هم شما را خواب دیدم، روی کوه بودید، بیشتر از بیست سال نداشتید، کنار آتش گونه هایتان گل انداخته بود، انگشتر یا قوت را خودتان به انگشتم کردید. (دست چپ را بالا گرفت) هنوز دارمش، نمی بینید؟» بانوی پیر گیج و درمانده لبخند زد: «فروخته نشد؟»

«نه، سرخی اش به جا ماند.»

طول باغچه را رفت و برگشت، نوک چوپیا زمین را گود می کرد.

قهرمان قباد از دور خاکستری بود، تحقیر شده، خسته و غبار گرفته؛ رؤیای کنار آتش، انگشتر یاقوت و چشمهای فیروزه‌یی، وهمی به باد رفته. سرباز کوچک او تا ابد بر نمی‌گشت. گفت: «ای کاش مرده بودید!»

برخاست، به او پشت کرد، با قدمهایی سست دور شد. فواره را باز کرد، کنار حوض، روی نیمکت سبز نشست. چهره پژمرده را رو به گرت‌های آب گرفت. دریچه‌یی در قلب او بسته شد. سر روی بازو گذاشت.

کسی در راهرو می‌دوید. خانم ادیسی سر برداشت. وهاب بر فراز پلکان ظاهر شد. مشت‌های بسته او، در عمق جیبها، وزنه‌هایی بی‌تکیه گاه بود، نگاهی به دور و بر کرد. وحشت زده پایین آمد: «فرار کنید! برگشتند!»

«اگر بلد بودم از خودم فرار می‌کردم.»

وهاب به انتهای باغ، نزدیک طویله دوید.

چکمه‌های سیاه، جامه چسبان و زرد شوکت، بین گلدانهای پرتقال بالای پلکان، از پشت مه درخشید؛ سینه غرق نشان و ستاره، شرابه‌های پاگون بر شانه‌ها دستخوش باد. نگاه به دور و بر کرد، شلاق را بر چکمه کوبید، برای اولین بار با پیرزن همسخن شد: «وهاب کجا فرار کرد؟ (چهره خانم ادیسی بی‌اعتنا و سرد بود. قهرمان شوکت پاها را گشود، درز دامن او جر خورد) بی‌توجهی برایت گران تمام می‌شود!»

بانوی پیر چانه را پشت خمیدگی ساعد و بازو پنهان کرد: «پله‌ها خیس است. مواظب باشید!»

قهرمان شوکت تازیانه را بالا برد. بر لبه سنگ لیز، لی‌لی‌کنان رفت و برگشت، باغرور سربرافراشت: «این چشمه را خوب دیدی؟ قهرمان شوکت هرگز نخواهد افتاد! (پاگون شانه چپ را کند، روی زمین انداخت و با پاشنه محکم کوبید) از این زلم‌زیمبوها خوشم نمی‌آید. (برداشت، در حوض پرت کرد. زنها که رخت می‌شستند با ترس عقب کشیدند، دستهای پرتکاپو بین جامه‌ها ساکن ماند. قهرمان شوکت نهیب زد) شما چرا می‌ترسید؟ (رو به خانم پیر کرد) اگر فرار کرده باشد مرگ در انتظار اوست.»

لنگه در ورودی را محکم به هم زد و رفت.

قهرمان کوکب کمر راست کرد و چهره تکیده، منقبض شد: «آخرش مرا می‌کشد. خواب شبم را گرفته.»

قهرمان ترکان سراپای او را نگاه کرد: «کی؟ قهرمان شوکت؟»  
 «پا درد، کمر درد، روغن سیاه می‌مالم، هیچ فایده‌یی ندارد. امروز توپش  
 پر است.»

«توپ کی؟ شوکت؟ چقدر نشان گرفته!»  
 قهرمان پری از میان چرکابه‌ها چند تکه رخت بیرون کشید و در آب  
 حوض فرو برد. خانم ادریسی فکر کرد حتماً ماهیها می‌میرند؛ دید اهمیت  
 ندارد. زن رختها را روی بند پهن کرد. رشته‌های موی خیس بر بناگوش و  
 گردن او خطهای آبی می‌انداخت. سینه لاغر بالا آمد، چشم چپ تنگ شد و  
 کنج لبهای او فرو افتاد: «دیدی سردوشی‌اش را چطور زیر پا له کرد؟ خیلی  
 افاده دارد.»

قهرمان کوکب سر را به تصدیق تکان داد: «به بالا بالاها می‌رسد، می‌گویند  
 خیلی هواخواه دارد، با سران آتشیخانه مرکزی عکس دسته‌جمعی گرفته، توی  
 روزنامه چاپ شده.»

ترکان به قهقهه خندید: «باور نمی‌کنم.»  
 کوکب دو انگشت را باز کرد، نزدیک چشمهای خود برد: «کور شوم اگر  
 دروغ بگویم! با آنها سروکار دارد.»

«پس رییس می‌شود.»  
 «روزنامه را قهرمان کوکان نشانم داد. می‌گفت اداره اصلاحات اجتماعی را  
 می‌دهند به دست شوکت.»

پری به درخت تکیه داد، قطره‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش  
 می‌درخشید: «قهرمان کوکان شکر خورد! کار او موس موس کردن است.  
 جرأت می‌کند بیاید پیش روی من بگوید. رییس اصلاحات اجتماعی! مگر  
 آدم قحطی شده؟ من که رأی نمی‌دهم.»

ترکان روی نیمکت نشست، پاها را آویخت، تکان داد: «رأی ما اثر ندارد.  
 آتشیخانه مرکزی تصمیم می‌گیرد.»

پری برگی از درخت چید، با فشار دو انگشت له کرد: «پس ما برویم  
 بمیرم؟ حرفهایشان برعکس شد؟»

قهرمان کوکب روی بینی انگشت گذاشت: «جان بچه‌ات یواش! چرا  
 این قدر داد می‌زنی؟»

«من به شما کار ندارم. تا سفیده صبح، زیر نور شمع، بافتنی می‌بافتم، می‌فروختم و پولش را می‌فرستادم برای گروه آتش. حالا باید ساکت بمانم؟»  
 قهرمان کوکب کنار پری نشست و گونه او را نوازش کرد: «به گوهر و بچه لال خواهرت رحم کن!»

قهرمان شوکت روی پله‌ها ظاهر شد، چکمه‌ها را درآورده بود، نگاهی به آسمان کرد، خمیازه‌بی کشید و مشتی به سینه کوبید، از خانم پیر پرسید:  
 «سروکله و هاب ترسوپیدا نشد؟»

خانم ادیسی بر پشتی نیمکت تکیه داد: «من از دور، درست نمی‌بینم، چشمهای شما تیزتر است. حالا چه کارش دارید؟»

«می‌خواستم بیاید ببیند کی توی اتاق رخیلاست. در ضمن خودت را به موش مردگی زن! همه چیز را از دور می‌بینی، ولی آدم درستی نیستی! فعلاً تا وقتش نرسیده کاری به کارت ندارم. (انگشت سبابه را به نشان تهدید تکان داد) حرف زدن با قهرمانها برایت قدغن شده! (بشکنی زد و گلی از ساقه پرتقال چید، بین لبها گذاشت، فوت کرد، گل از درون مه آمد و بر دامن خانم ادیسی نشست) به گذشته‌ها فکر کن!»

«به هرچه دلم بخواهد فکر می‌کنم، این یکی دست شما نیست.»

قهرمان شوکت سینه را پیش داد، ردیف نشانها برق زد: «فکرهای پوسیده تو ربطی به ما ندارد. (رو به زنها کرد) اگر و هاب آمد به من خبر بدهید!»  
 قهرمان کوکب نیم‌خیز شد: «همین دوربره‌است، جای دوری نرفته.»  
 «البته که همین جاست! کجا می‌تواند برود؟»

رفت و زردی جامه او در ظلمت سرسرا محو شد.

خانم ادیسی برخاست و دامن بلند را تکاند. باران ریزی می‌بارید. شال پشمی را روی سرانداخت، رو به علفزار ته باغ رفت، نزدیک طویله ایستاد، دست بر دیوار کاهگلی گذاشت؛ از روزن گشوده، گرمای تن گاوها و بوی یونجه تخمیر شده بیرون می‌زد. آرام صدا زد: «و هاب!»

در روی لولا نالید، مرد بیرون آمد، جامه‌های او آغشته به کاه و گل بود، پنجه در موها فرو برد: «مادر بزرگ! چی شده؟ صدای شما نگران است.»  
 خانم ادیسی پوزخند زد: «من پیرتر از آنم که نگران باشم، بعد از دیدن این همه مرگ و بیماری و تغییر و آشفته‌گی هیچ چیز برایم تازه نیست.»

وهاب بازوی مادر بزرگ را گرفت، به چشموهای او نگاه کرد: «چی پیش آمده؟ شما تا دیروز این قدر غمگین نبودید.»

کنج لبهای خانم ادریسی چین افتاد: «شاد هم نبودم؛ فال می گرفتم، خمیازه می کشیدم تا پیمانۀ لبریز شود. (از پشت مه به بنای خاکستری نگاه کرد) شوکت پی تو می گشت.»

مرد مستی به دیوار زد: «مگر این زن نمی تواند بی من نفس بکشد؟» چشمهای بانوی پیر با شیطننت درخشید: «فکر کنم بازی تازه یی ترتیب داده باشد.»

وهاب کاهگل دیوار را با سر ناخن حراشید: «خب به منظورش رسیده، دیگر چه می خواهد؟»

«به نظر او اوج ماجرا زمانی ست که ملاقات تو و آدم تازه وارد را با چشم خودش ببیند.»

وهاب پاها را بر زمین کوبید. خانم ادریسی کنار رفت: «تو اگر مایلی می توانی سر تا پایت را به گل بکشی، اما لطفاً لباسهای مرا لک نکن!» وهاب حرف او را نشنید: «زنک اینجا را کور خوانده! اگر شاهرگم را ببرند به او این فرصت را نخواهم داد.»

خانم ادریسی شال پشمی را دور سر پیچید: «این مشکل شماهاست، ربطی به من ندارد.»

پشت به او کرد و با قامتی خمیده دور شد.

مرد داد کشید: «چرا می گوئید شماها؟ شوکت را با من جمع نبندید!»

## فصل چهارم

وهاب تا نیمه شب بیرون طویله قدم زد، از باران خیس شد و به عطسه افتاد، بعد به طویله رفت و روی تختگاه کاهگلی خوابید. وقتی چشم گشود سپیده می‌دمید، پایین آمد و چند کلافه یونجه برداشت، باز کرد و در آخور ریخت. دو گاو سیاه و سفید پوزه‌های خیس و پهن را در علفها فرو می‌بردند.

وهاب، پاورچین، از طویله بیرون آمد. نور نیلی سحر روی برگهای باران خورده، اطلسیهای فروافتاده و گلهای سرخ نیمه‌باز، سرد و رنگ‌باخته می‌تایید. آسمان را ابری سیاه می‌پوشاند. مه در هوا می‌چرخید. پرهیب خانه از دور، سربی و غم‌زده بود. کبوتران چاهی روی شیروانی می‌نشستند. خزّه‌های زنگاری نمناک از شیب بام آویخته بود. پرتویی ارغوانی دودکشهای بلند را لحظه‌یی روشن کرد و محو شد. دریچه‌ها بسته بود، خانه خواب‌آلود. لب حوض رفت و به آب سبز خیره شد، در تیرگی، رشته‌های نازک جلبک پیش و پس می‌رفت. گاه از ته آب، حبابی بالا می‌آمد و می‌ترکید. خانه را دور زد. زیر آلاچیق یاس بنفش، در راحتی خیزرانی نشست. به دریچه اتاق رحیلا نگاه کرد. پرده‌ها گشوده بود، از شکاف پنجره، مه در اتاق می‌دمید و زیر سقف خیمه می‌زد. سایه‌یی دید و از جا جست. پاورچین نزدیک پنجره رفت. ناخن انگشت کوچک را از ته جوید، چند قطره خون بیرون زد. از بین ماهیچه‌های

بسته گلو نفس بلندی کشید. چشمها را مالید. رخیلا مثل سالها پیش روی صندلی چوبِ توسعهٔ منبت، برابر آینه نشسته بود، موهای سیاه بلند را با خستگی شانه می‌زد، تارهای نازک بر هم می‌لغزید و جرقه‌زنان می‌درخشید. انگشتهای موزون او شیشه‌های عطر را پس و پیش برد. عطر کشمیر را برداشت و بو کشید. کنار پنجره آمد. عطر لطیف تن او از شکاف جامه خواب، در هوای مرطوب پخش شد. آرنج را به درگاه تکیه داد، دست به هم زد و با صدایی صاف و کودکانه گفت: «سلام! شما نباید از قهرمانها باشید.»

وهاب آب دهان را فرو برد، لبهای او خشک بود، حرفی نزد، نگاه کرد. زن بینی ظریف را با سرانگشت خاراند و عطسه زد: «خیلی دلم می‌خواهد صاحب این اتاق را ببینم، اندامش به من شبیه است، از لباسهایش فهمیدم.» به دلیل کم خوابی و کشمکشهای گذشته، وهاب ضعیف و برانگیخته بود، ابرو به هم کشید و به چشمهای زن خیره شد، مه توهم پس رفت و او را شناخت. «رکسانا یثویلی» بود. اما در این شهر پرت چه می‌کرد؟ از کجا به تور قهرمان شوکت افتاده بود؟ سالها پیش وهاب شنیده بود با نیروهای آتش در کوه ارتباط دارد، ولی این مطلب در حد شایعه باقی مانده بود. پس از سکوتی طولانی وهاب جواب داد: «صاحبش مرده.»

گرهی بر ابروان سیاه و شکیل زن افتاد: «پس لباسها چرا نو مانده؟»

«من به آنها می‌رسیدم، هفته‌یی چند بار غبارشان را می‌گرفتم.»

رکسانا بی‌پروا پرسید: «عاشقش بودید؟»

رنگ وهاب پرید و با خشم به او نگاه کرد: «نه! رخیلا عمه‌ام بود.»

زن طرّه موی سیاه درخشان را پشت گوش برد و راست ایستاد، سر و گردن را برافراشت، از شکاف پلکهای نیمه‌باز نگاه کرد: «چرامی رنجی؟ من که نمی‌دانستم. امروز چند شنبه است؟»

وهاب جواب داد: «سه شنبه.»

«یک هفته می‌شود که در این شهرم.»

«چرا آمدید؟»

رکسانا سر را بر شانه چپ خم کرد، لب زیرین را گاز گرفت: «جای دیگری نداشتم. دستها را به هم پیوست و روی چارچوب پنجره کوبیدم در پایتخت زندگی غیرممکن شده.»

«شهر ما را می‌پسندید؟»

«وای! مرده‌شور! مثل گورستان ساکت است. چطور سرتان را گرم

می‌کنید؟»

«گرم نمی‌کنیم، نیازی به آن نداریم.»

رکسانا خندید و چینهایی ظریف کنج چشمهای او افتاد. زیبایی زن در چنان اوجی از کمال بود که با ورزش هر نسیم بیم پژمردن آن می‌رفت: «چه بامزه! شما مردم خاصی هستید، من که همیشه احساس ملال می‌کنم.»

«شما و ملال؟ وقتی این همه دور برتان شلوغ است؟»

زن به خطوط کف دست خود نگاه کرد: «آه، همه کسل کننده‌اند، تا حد مرگ، ابله. (ابروها را بالا کشید، چیزی به یادش آمد) مگر تو مرا می‌شناسی؟»

«نباید بشناسم؟»

«چرا، ولی در این شهر فقط تو مرا شناختی.»

وهاب عقب کشید و از هاله مغناطیسی زن دور شد، شاید می‌ترسید: «یک

دو جین عکس چابی شما را دارم. روزنامه‌ها همیشه تحسینتان می‌کردند.»

چشمهای زن درخشید: «به نمایش علاقه دارید؟»

وهاب لب‌گزید: «نه، چون شبیه ریحلا بودید.»

«شبیه کی؟»

مرد به چهره او نگاه کرد: «به هیچ‌کس شبیه نیستند، خودتان کاملید.»

رکسانا پرده را عقب زد: «برای خودم زیادم. (پلکها را پایین آورد) فکر

می‌کنی پیر شده‌ام؟»

مرد با دیدن پشت چشمهای خوابناک، نیم‌رخ ظریف و لبهای شکفته او

گفت: «زیبایی زمان ندارد.»

رکسانا به وهاب خیره شد، با نگاه هوشمند خود ظرفیتهای او را سنجید:

«نه، قبول نمی‌کنم. زیبایی و جوانی به سرعت تباه می‌شود. رازم را به هیچ‌کس

نگو! آرزو دارم قبل از پیر شدن بمیرم.»

«باز هم بیست سالی وقت دارید.»

رکسانا انگشت اشاره را تهدیدکنان تکان داد: «ناجنس! دروغ‌نگو!»

وهاب تبسمی کرد: «شاید سلیقه من مثل دیگران نباشد اما دروغگو

نیستم.»

زن به پنجره تکیه داد، تصویر نیم رخ او بر شیشه تیره افتاد: «برای دلخوشی من؟»

«مطمئنید که دیوانه نیستید؟»

رکسانا سر را بالا آورد: «یک کمی دیوانه، یک کمی سی و شش ساله، حالا هنرپیشه‌های تازه‌یی آمده‌اند. ای، بدک نیستند، باور کن! حیف که روی صحنه مثل اردک راه می‌روند، جیغ می‌کشند؛ جیغ رسم است، مردم این طور تهییج می‌شوند. نسل ما را قبول ندارند.»

«پس احمقند.»

«نه، ما احمقیم، حق همیشه با مردم است.»

نگاه او تیره شد، دریاچه را بست و پرده‌ها را کشید.

وهاب به باغ رفت، در راه شنپوش به راستای درختان اِشن قدم زد، صدای پاهایی شتاب‌زده را شنید و پیش از آن‌که سربرگرداند دستی بازوی او را گرفت. وهاب شگفت‌زده برگشت. یوسف نفس‌زنان گفت: «می‌دانی کی آمده؟»

مرد شانه‌یی بالا انداخت: «نه، کی آمده؟»

«یار و همدم شاعر محبوب ما. باید او را زودتر ببینم، از حال مارنکو بیرسم، شایع شده بیمار است.»

«یارِ شاعر محبوب تو؟ پس خودش چی؟»

«خودش به من چه مربوط؟ فقط هنرپیشه است.»

وهاب بازو را از میان انگشتهای او بیرون کشید: «الهی است، سرتاسر این آب و خاک را بگردی نظیرش را پیدا نمی‌کنی.»

«برای مردم چه کرده؟»

«زیبایی و شادی ناب آورده.»

یوسف به شاخه مرطوب درخت افرا مشتی زد و چند قطره آب روی سر او چکید: «کاش نان و کار می‌آورد.»

«شوکت می‌آورد. به نظر تو کافی نیست؟»

«شوکت به پشت‌گرمی آتشخانه مرکزی از نان ما می‌دزدد.»

«تو از مارنکو می‌گفتی نان به شعر چه ربطی دارد؟»

«حیف، مارنکو را نمی‌شناسی، تا بُن استخوان آتش است، مشعلی که برای

ستمکشان می سوزد، (کتابی از جیب بیرون آورد، با خشونت به وهاب داد) بیا بخوان! ببین چه می کند!

«بهتر از قهرمان یونس است؟»

«قهرمان یونس؟ همین مردک دیوانه؟»

«شعرهای یونس می ماند، اما مارنکوی تو؟ هیچ مطمئن نیستم.»

یوسف پنجه در موها برد، سرفه‌یی کرد و گونه‌های او برافروخت: «فکرهای ارتجاعی در تو رسوب کرده، درست نمی‌شوی. (به زمین خیره شد) از مدتی پیش، برای سرودن شعر تلاش می‌کنم. هنوز به جایی نرسیده. پارسال چند سطری از منظومه بلندم در مجله «عصر جدید» چاپ شد. سردبیر کله‌پوکش فکر کرده بود عاشقانه است. روزهای آخر هفته با رفقای کتابخوان در تالار سخنرانی هنرستان جلسه داریم، مقاله و شعر می‌خوانیم. یک روز تو را می‌برم. ما متعصب نیستیم. تعریف سوادت را برای بچه‌ها کرده‌ام. تو در زمینه باستان‌شناسی و تاریخ صاحب‌نظری. همه می‌خواهند بدانند چرا عاطل و باطل مانده‌ای. درس نمی‌دهی؟»

وهاب به قهقهه خندید: «چه درسی؟ واپس‌گرایی؟»

گوشه‌های یوسف سرخ شد، آستین کت وهاب را کشید: «مرا مسخره می‌کنی؟»

وهاب تبسمی کرد: «چی بگویم تا خوشت بیاید؟ منطقی فکر کن! تا حالا نفهمیده‌ای که من در این جامعه یک زالوی منفورم با افکار ارتجاعی، نفس کشیدنم را به زور تحمل می‌کنند چه رسد به درس دادن.»

یوسف به فکر فرو رفت: «خب از فرمالیزم و هنر برای هنر حرف زن! به عینیت پرداز! مکاتب قابل لمس و زنده، ما تشنه شناختیم.»

«اولاً که من چنین شناختی ندارم، ثانیاً آتشیخانه مرکزی نمی‌گذارد.»

یوسف لگدی به درخت زد: «لعنت به آتشیخانه مرکزی! عجب شاخ گاوی شده، به جز یک عده آدم متملق بی‌سواد، کسی حق حیات ندارد. روشنفکران واقعی همه خون دل می‌خورند. خبر دردناکی شنیده‌ام، سه ماه پیش مارنکو دست به خودکشی زده، او را نجات داده‌اند، برده‌اند به آسایشگاه، حالا این زنک آمده اینجا که چی؟ چرا او را تنها گذاشته؟»

«از خودش پیرس! من وکیل مدافع رکسانا یشویلی نیستم.»

یوسف چشمها را تنگ کرد: «شاید پیغامی برای قباد آورده.»  
«بلند فکر نکن! خطرناک است!»

یوسف به اطراف نگاه کرد. بوی ادکلن قهرمان کاوه از بین شاخ و برگ درختان در نسیم و مه منتشر شد. جوان دستها را در جیب کت فرو برد، با قدمهایی تند دور شد.

کاوه لنگ لنگان پیش می آمد. زلف آشفته را صاف کرد. زانوی راست شلوار او قلوه کن بود.  
وهاب پرسید: «دعوا کرده ای؟»

«نه! رفتم او را ببینم، روی چوبهای دازبست افتادم. (کف دست چپ را بوسید) چه سعادت! رکسانا پیش ماست. در شهرمان ستاره بی می درخشد. چه بانویی! چه شکوهی! وقتی یونس گفت فکر کردم گوشم اشتباه شنیده. باید افتخار کنی! اتاق عمّهات را داده اند به او. فرشته است! الهه! از تمام زنهای سر است. نیم رخش را یک لحظه دیدم. بیست سال است او را می شناسم. باور می کنی؟ از گرجستان، وقتی در خانه پدرش بود، وای چه زیبایی پاکی داشت. در خیابانهای تفلیس مثل طاووس می خرامید، هوش از سر دلدادگانش می برد. موهای بلندش را می بافت، پیراهن سرخ و سیاه می پوشید، کلاه مخمل ملیله دوزی می گذاشت. به هیچ کس نگاه نمی کرد. می گفتند دلش غم دارد. این پرندۀ بهشتی زندانی پدرش بود. کتکش می زد. چه خشونت! کی دلش می آید به او برگ گل پرت کند؟»

وهاب روی سنگی نشست. کاوه زانو زد، با دست پارگی شلوار را گرفت.  
وهاب از زمین ریگی برداشت، رو به علفزار پرت کرد: «گفتی زندانی پدرش بود؟ فکر نمی کنم در زندگی هیچ قید و بندی را پذیرفته باشد.»

«حق داری! طاقت نیاورد. در زندانش را شکست و با یک بازیگر یونانی که نمایش سیار داشت از تفلیس به پایتخت رفت. خواستگاراناش تا مدتی گیج بودند. نقشه ها برایش داشتند. پسر حاکم می خواستش. همه را گذاشت، مثل یک قطره آب بخار شد. پدر دنبالش رفت. وقتی با او روبه رو شد، رکسانا پشتو را برداشت، گفت یا تو را می کشم یا خودم را. فکر کن اصلاً دختری نداری. مردک از برق چشم او فهمید شوخی نمی کند، می دانست چقدر بی کله است. با کالسکه چهار اسبه و تفنگدارها، دست از یا درازتر برگشت. پسر حاکم

خودکشی کرد. شغل پدرش را گرفتند. مادر از غصه مریض شد. رکسانا بی خبر بود، داشت کار خودش را می کرد: بازیگری در تئاترهای درجه سه. وقتی به تفلیس برگشت که از دم دروازه تا خود مهمانسرا مردم قالیچه زیر پایش پهن کرده بودند. در سرتاسر مملکت دومی نداشت. پدرش به پیشوازش رفت، دستش را گرفت، بوسید و گذاشت روی قلبش، مثل بچه ها اشک می ریخت. سال پیش مادرش مرده بود؛ رکسانا یگراست رفت سر قبر او، در گورستان پشت کلیسا. نه گریه کرد، نه حرف زد، روبه روی سنگ سیاه، سر پا ایستاد. کی جرأت جیک زدن داشت؟ می گفتند خشنتر شده، وای به وقتی که از کوره دربرود، هر ظرفی دم دستش باشد می زند زمین، می شکند.

وهاب تبسمی کرد: «اما زنی که من دیدم اهل این جور کارها نبود.»  
قهرمان کاوه نیم خیز شد: «با چشم خودت او را دیدی؟ چطور بود؟ حرف زد؟ می گویند فقط روی صحنه حرف می زند.»

«فکر کنم جای زندگی و صحنه را عوض کرده باشد.»  
کاوه شانه و هاب را گرفت، تکان داد: «بگو! چسی می گفت؟ چند وقت می خواهد بماند؟ چرا آمده؟ آن نیمچه شاعر را چرا ول کرده؟»  
«شاید او ولس کرده باشد.»

گونه های کاوه برافروخت: «او ول کند؟ آن مردک جعلی با گیس لوله لوله؟»

«صاحب گیسهای لوله لوله محبوبترین شاعر است.»  
کتاب شعر مارنکو را روی زانوی کاوه گذاشت. مرد کتاب را پرت کرد: «آفرین! تو هم این چرندیات را می خوانی؟ از خودت خجالت بکش! برای نمونه حتی یک جمله بامعنا ندارد.»

وهاب پلکها را نیمه باز کرد: «مگر خوانده ای؟»  
کاوه مشت گره کرده را روی زانوی لخت کوبید: «من گه می خورم بخوانم! از زبان مردم شنیده ام، بس که زیر گوش آدم وزوز می کنند، مثل زنبور، پنج سال پیش، باور کن از دست این مرد پناه بردم به یونان، جایی که هیچ کس زبان ما را نفهمد، حرفی از مارنکو نباشد. حالا بگو چه شانسی! در یک جزیره پرت که سه تا و نصفی خیابان و سی چهل دکان بیشتر نداشت، روزی پک و پوزش را پشت شیشه یک کتابفروشی دیدم. تحفه، شعرهایش به یونانی تازه ترجمه شده

بود. جلیقه محلی پوشیده بود، در عالم هیروت نگاه به هیچ می کرد. ماهی یخ بی احساس! او که چنین زنی را دائم کنار خود داشت به هیچ مطلق نگاه می کرد. هیچ و بدتر از آن، لایق گیسهای لوله لوله زنانه اش! (به پارگی شلوار خود نگاه کرد) حالا چطور بدوزمش؟ اگر سر میز صبحانه شلوار مرا ببیند خودکشی می کنم. نزدیک بیست سال انتظار کشیدم، حال با این وضع؟!»

وهاب بشکنی زد: «خب پده کوکان بدوزد!»

چشمهای کاوه درخشید: «قربان دهنّت، راست گفتی! الان می روم.»  
با قدمهایی چابک دور شد. شانه های لاغر او بالا جسته بود، موهای جوگندمی در باد پریشان می شد، یقه پیراهنش ساییده و چرک بود. وهاب داد کشید: «پیراهنت را عوض کن!»

کاوه برگشت و با درماندگی نگاه کرد، دستی به سر آستین کشید: «فقط همین را دارم.»

وهاب به او نزدیک شد: «یکراست برو به اتاق من، در گنجه را باز کن، هر لباسی دلت خواست بپوش!»

کاوه مویی از سبیل کند: «نه! غرورم قبول نمی کند.»

«کدام غرور! من که صاحب چیزی نیستم، چند روز دیگر می آیند همه را می برند به انبار، بهتر که تو بپوشی.»

کاوه از پلکان مدور، سوت زنان بالا رفت. قهرمان شوکت دریچه تالار را گشود، به سراپای وهاب نگاه کرد: «جوجه! پرهایت خوب ریخته، برو سر به دیوار بکوب! اتاق عمّه جان گوربه گوریات را گرفتیم.»

وهاب جوابی نداد، پشت به او کرد و دور شد. شوکت نیمی از کفل را در غلاف زرد، از دریچه بیرون آورد: «گوساله! کجا می روی؟ باید بیایی سرمیز، مهمان تازه را ببینی! همان کسی که دیشب سرش را گذاشته روی بالش رحیلا، ملافه های او را دور خودش پیچیده. (قهقهه زد و پشت را به چارچوب تکیه داد) دنیای عجیبی شده، سنگ روی سنگ بند نمی شود، نه؟»

وهاب برگشت و بلند گفت: «برای من عجیب نیست. دیگر دستوری نداری؟»

شوکت تأملی کرد، چیزی به یادش آمد: «چرا! زود برو به لقا و پیرزن هم بگو بیایند!»

غزاله علیزاده □ ۱۶۳

«اختیارشان دست من نیست.»

«البته که نیست، از طرف من دستور بده!»

وهاب سر خم کرد: «اگر نیامدند من مسئولیتی ندارم.»

از پله‌ها بالا رفت. قهرمان شوکت داد زد: «ای حرامزاده!»

دریچه را به هم کوفت.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
www.tabarestan.info

## فصل پنجم

خانم ادریسی روبه روی آینه ایستاده بود، موهای کم پشت دودی را شانه می زد، دستهای او می لرزید، سرفه یی کرد و به وهاب گفت: «چطور آدمی ست؟ هیچ به عکسهایش می ماند؟»

«قهرمان شوکت؟»

«خودت را به آن راه زن! او را دیده ای! چه می گفت؟»

«خوب خبرها پخش می شود. بله دیده ام، زیباتر از عکسهایش بود، دست کم زنده تر.»

«چشم بسته غیب می گوئی. تا چه حد زنده؟ باز یکی دیگر می خواهد خانه را روی سرش بگذارد؟»

«شاید بگذارد، ولی با روشهای خودش.»

«بله، هر کدام یک راه و رسمی دارند.»

«قهرمان شوکت می گوید شما و لقا باید بیایید سر میز.»

«بیجا می کند، تا به حال کسی در خانهاام دستور به من نداده.»

«یک وقتی خانه شما بود.»

خانم ادریسی شانه را روی میز پرت کرد و چشم به چشمهای وهاب دوخت: «تا زنده ام خانه را حفظ می کنم، ضمناً باید فهمیده باشی زیر بار زور

نمی‌روم، من هم روشی دارم، نه؟»  
«پس شما هم می‌توانید خانه را روی سرتان بگذارید!»  
«البته به سبک خودم.»  
«پس تا این لحظه شد سه نفر، دیگر کسی نیست؟»  
«مردی هست که می‌تواند تمام مملکت را روی سرش بگذارد.»  
«بله، می‌دانم، گذاشته، این هم نتیجه‌اش!»  
«غرنزن! زیاد هم بد نیست، دست‌کم تو می‌توانی روی تاپاله گاوها بدون قرص بخوابی.»  
«فقط همین؟ طول نمی‌کشد، باز به قرص احتیاج پیدا می‌کنم، ولی نیست.»  
«امکان ندارد. مثل کرگدن، پوست کلفت شده‌ای. از این خانم یشویلی بگو! چرا همه جا را گذاشته آمده به این شهر پرت؟»  
«شاید دلیلی داشته.»  
خانم ادریسی طول اتاق را رفت و برگشت: «این روزها همه برای توجیه کارهایشان دلایلی می‌تراشند. می‌خواهم او را ببینم، شنیده‌ام شبیه رخیلاست.»  
وهاب برافروخت: «هیچ‌کس شبیه رخیلا نیست؛ شاید این خانم زیبا، زیرک و هنرمند باشد، پدیده جالبی‌ست، اما رخیلا؟ (سر را به انکار تکان داد) نه! او با همه فرق داشت.»  
خانم ادریسی نفسی کشید: «حدس می‌زدم، ممنونم! تو خیالم را راحت کردی. (کنار درِیچه رفت و به چشم‌انداز باغ نگاه کرد، پنجه در موها فرو برد) امکان ندارد، بیا نگاه کن! باغچه مریم گل داده. یادت می‌آید؟ آنها را رخیلا کاشته بود، با دست خودش آب می‌داد. بعد از مرگ او شاخه‌ها خشک شد، تک‌وتوک گلی می‌شکفت باز به خواب می‌رفت.»  
مرد به پنجره نزدیک شد، گل‌های سفید از پشت مه می‌درخشید، پلک‌ها را چند بار به هم زد: «برای بارندگی‌ست، هوا ملایم شده.»  
خانم ادریسی با تکان سر تصدیق کرد: «شاید هم تیمور باغچه را زنده کرده.»  
وهاب تأکید کرد: «تیمور باغبان واردی‌ست، عمر سر این کار گذاشته، باید از او ممنون باشیم.»

خانم ادریسی باغ را با سرانگشت نشان داد: «بین کی آنجاست!» کنار باغچه، زنی سفیدپوش نشسته بود، محو در پشت مه؛ برخاست، لبِ حوض رفت، به آب سبز خیره شد. دستها را به هم می مالید، روی گونه ها می گذاشت، طرّه های موی سیاه را دور انگشتها می پیچید.

بانوی پیر به وهاب رو کرد: «آرام و قرار ندارد.»

«صبح که چیزی نشان نمی داد.»

«او هیچ وقت خوشبخت نبوده، من زنها را می شناسم.»

لقا به پهلوی او در تنگ وارد شد و دامن را تکاند، روبه خانم ادریسی دوید، بازوی او را گرفت. بانوی پیر پرخاش کرد: «خودت را به من نجسبان!» رنگ لقا پریده بود: «نگاه کنید! رحیلا!»

خانم ادریسی به وهاب رو کرد و چشمکی زد: «از کجا می دانی رحیلاست؟»

«به! شما چقدر گیج شده اید، باغچه مریم گل داده!»

تیره پشت وهاب لرزید: «خُب که چی؟ گل داده باشد.»

«عجب حواسی! یادتان رفته؟ این باغچه مال رحیلا بود، برای او گل می داد. چرا ساکتید؟ برویم خوشامد بگوییم! برای کمک برگشته.»

خانم ادریسی پوزخند زد: «تو به رستاخیز مردگان اعتقاد داری؟ عزیزم چقدر ساده ای! رفتگان هرگز بر نمی گردند.»

لقا به پنجره چسبید و دست زیر چانه گذاشت: «دیشب خواب دیدم در آسمان کبوتر سفیدی می پرد، با خودم گفتم ممکن است کجا بنشیند، چرخید و چرخید تا روی شیروانی ما نشست. (دست وهاب را گرفت، با ملامت به چشمهای سرگشته او خیره شد) چقدر بی اعتنایی؟ پس طفلکی جایی آمده که هیچ کس منتظرش نیست؟»

وهاب به زمین نگاه کرد. لقا در گنجه را گشود، جامه های تاخورده مادر را به هم ریخت. خانم ادریسی فریاد زد: «دست به خیرت و پرتهای من زن!»

لقا با خشم گفت: «چی به او هدیه می دهید؟ سنجاق مروارید کجاست؟»

«ساعت خواب! پارسال فروختم.»

لقا جعبه آهنگ را از ته گنجه برداشت و در نور محو چرخاند، برجهای نقره یی کلیسای گوتیک با برقی خفه درخشید: «همین را برایش می بریم.»

خانم ادریسی جعبه را گرفت: «این مال من است، ولش کن!»  
 لقا گونه را خراشید: «پس چی به او می‌دهید؟»  
 «زهر مار می‌دهم، ولم کن!»

لقا زانو زد و پیشانی را به تیزی تخت کوبید. با صدای بلند گریه سر داد:  
 «شما رَحیلا را دوست ندارید. هیچ‌کدام از ما را دوست نداشتید. همیشه در فکر  
 یک جفت چشم شیطانی آبی بودید.»

خانم ادریسی سیلی به گونه او زد. جعبه آهنگ را روی تخت پرت کرد،  
 کوک به کار افتاد و «رستاخیز عیسی مسیح» با صدایی زیر نواخته شد: «بیا  
 مال تو! هر غلطی می‌خواهی بکن! پدِرت این را از «سی‌ینا» آورده بود، وقتی  
 دلم می‌گرفت به آهنگش گوش می‌دادم، حالا به چه دردم می‌خورد؟  
 برش دار!»

ضربه‌یی به درخورد و یاور با شتاب وارد اتاق شد: «شوکت کلک می‌زند.  
 یشویلی مشویلی همه کشک است! از یک قدمی دیدمش، اصلاً خود خانم  
 رَحیلاست. (مشت دست راست را گشود، عطر گل مریم فضا را پر کرد) این گل  
 را به من داد و گفت دلش می‌خواهد خانم بزرگ را ببیند.»

لقا از زمین بلند شد: «باز هم می‌گویید دروغ است؟»  
 بانوی پیر رطوبت پیشانی را با پشت دست پاک کرد: «از کجا مرا  
 می‌شناسد؟»

«به! همه را می‌شناسد: خانم لقا، مادر آقای وهاب، دختر عموی بزرگ.»  
 بانوی پیر لب گزید: «حقیقتاً؟ یا تو با وِراجی توی دهنش گذاشتی؟  
 این جور آدم‌ها زرنگند.»

«من که ترس برم داشته بود، هی زبانم بند می‌آمد، او بود که اوّل حال شما و  
 خانم لقا را پرسید.»

وهاب از جا جست، خود را به یاور رساند، رنگ به چهره نداشت: «حتماً  
 حواست پرت شده. او رکساناست نه رَحیلا، هنرپیشه تئاتر است، ما را به  
 خواب هم ندیده.»

خانم ادریسی سر را به تأیید تکان داد: «حتماً از کسی شنیده. (رو به لقا  
 کرد) برویم پایین! کلیسایت را بردار!»

لقا دستها را پیروزمندانه بر هم زد، به اتاقش رفت؛ پشتیبانی یاور به او

اعتماد داده بود. خانم ادریسی سر گنجه رفت، لباسها را زیرورو کرد، شال ابریشم را روی دوش انداخت، در آینه نگاهی به خود کرد، از وهاب پرسید: «سر و وضع من چطور است؟»

وهاب با حواس پرتی گفت: «مثل همیشه نقص ندارید.»

خانم ادریسی به سراپای مرد نگاه کرد: «عجب کت و شلواری! صد رحمت به قهرمانها! از تو نظیفتر می پوشند، عطر نمی زنی؟»  
«همیشه می گفتید چیز گندی ست.»

«حالا نظرم عوض شده، چون فکر می کنم، دست کم عطر مرده های مصری از بوی تاپاله بهتر است.»  
وهاب به اتاق خود رفت.

چند دقیقه بعد، خانواده در باغ بودند. لقا بارانی آبی خوش دوختی پوشیده بود و کلاه کوچک سیاهی به سر گذاشته بود، با شک قدم برمی داشت و لبهای او می جنبید. وهاب موها را شانه کرده بود، یک سر سوزن عطر زده بود، به این هوا که پیش از دیدن شوکت بوی آن محو شود. کت و شلوار چروک و نم دار صبح را به تن داشت؛ می ترسید شوکت به شادی او پی ببرد و رکسانا را از خانه بیرون کند. خانم ادریسی پیشاپیش می رفت، یاور او را همراهی می کرد. رکسانا زانوی چپ را خم کرد و سر فرود آورد.

خانم ادریسی با او دست داد: «حال شما چطور است؟»

زن تبسم کرد: «خانه قشنگی دارید، یا دست کم داشتید.»

خانم ادریسی کمی سرخ شد. اسم زن را بارها شنیده بود و حالا صاحب دست نیافتنی آن نام را چهره به چهره می دید. آدمهای مشهور برایش حالتی غیرواقعی داشتند. نفس عمیقی کشید: «ای، یک زمانی بد نبود، حالا چیزی ازش نمانده.»

زن سر را کمی عقب برد، از شکاف پلکهای نیمه باز نگاه کرد. با اندام ظریف چابک، گونه های رنگ پریده، گردن بلند و موهای سیاه درخشان، موجود شکوهمندی بود: «آه، نمی دانید در چه دخمه هایی بوده ام، مهمانخانه های سر راه، کلبه های تق و لق، حتی دلیجان سیار.»

«خوش به حالتان! چه خوب است که آدم به میل خودش زندگی کند. همه

هنرمندها ماجراجویی را دوست دارند.»

کنج لبهای رکسانا لرزید: «اوایل این طور بود، حالا شک دارم. وقتی خانواده‌یی را از پشت پنجره می‌بینم فکر می‌کنم شاید اشتباه کرده‌ام؛ تا کی آوارگی می‌تواند ادامه داشته باشد؟»

خانم ادیسی رو به نیمکت رفت و نشست: «ببخشید، امروز خسته‌ام. هیچ‌کس از سرنوشت خودش راضی نیست، ولی اگر قرار بود زندگی را از نو شروع کنید باز به همین راه می‌رفتید.»

رکسانا به برگهای انبوه و آبچکان افزا نگاه کرد، دستها را روی بازوها گذاشت: «حق با شماست. همیشه قدرت مرموزی مرا به جاهای ناشناس می‌برد. شاید می‌خواهم از خودم فرار کنم. اما زمانی می‌رسد که باید ایستاد و جام زهر را تا ته سرکشید.»  
«شما بدبختید؟»

«همه چیز نسبی ست، نمی‌دانم.»

«این همه شهرت و افتخار! هر زنی حسرت این نوع زندگی را دارد.»  
رکسانا پوزخند زد: «تا زمانی که گیرش نیفتاده باشد. (زمین را با پا نوازش کرد) وقتی این را نداشته باشید به کجا وصلید؟ (گونه‌های او صورتی شد) کاش منظورم را می‌فهمید!»

«سعی می‌کنم بفهمم؛ دختری شبیه شما داشتم، او هم در قفس بند نمی‌شد، ولی ما، درکش نکردیم، پر و بالش را بستیم و گفتیم سرنوشت همین است؛ از غصه دق کرد.»

«اسمش رخیلا نبود؟»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«دور آینه میز آرایش با نوک سنجاق اسم او بارها نوشته شده. (وهاب به زمین چشم دوخت. رکسانا پرسید) کار شماست؟»  
مرد لب‌گزید: «مرگ او لطمه سختی بود.»

رکسانا به بانوی پیر رو کرد: «پس حال مرا می‌فهمید. هنوز قفسم را دارم.»  
«بگذارید بی‌پرده بگویم، برای زنی مثل من که به آخر خط رسیده، حال شخص شما مهم نیست، فقط کمکم می‌کند تا به دخترم رخیلا نزدیکتر شوم. به نظر من شما سایه او هستید. اگر اراده و همت داشت سرنوشت خودش را می‌ساخت، زیر همه چیز می‌زد و می‌رفت. شاید امروز به جای شما رخیلا به

خانه برمی گشت.»

رکسانا دستها را روی شانه گذاشت، انگار خود را در آغوش می گرفت: «من که تنها فرار نکردم، یک آدم خوب کمکم کرد، بهترین انسان دنیا، دستم را گرفت، پله پله بالا کشید، برای چیزی که هدف زندگی اش بود - هنر نمایش. همیشه می گفت تو میان مردم و زیبایی یک واسطه ای مثل پنجره یی رو به آفتاب، پس خودت را صیقل بده! بعد از هر سقوط بلند شو، با ایمانی بیشتر شروع کن! شش سال پیش مُرد، اما برای من زنده است. هر وقت به بن بست می رسم در وجودم حرف می زند.»

خانم ادریسی به زمین خیره شد: «رحیلا کنسی را نداشت.»

وهاب برآشف: «البتّه به جز مؤیّد.»

پیرزن صدا را بلند کرد: «باز شروع نکن! آن مرد را به یادم نیاور! تنها من مقصّر نبودم.»

«اما اجازه می دادید برود اتاق رحیلا با قیافه کرگدن پیش روی او بنشیند.»

«ما اراده یی نداشتیم. مردان خانواده می گفتند مؤیّد او را خوشبخت

می کند.»

«مثل مادرم؟»

«نه آن طور.»

رکسانا چشم به چشم وهاب دوخت: «مادرت را می شناختم.»

وهاب تکان خورد: «از کجا؟»

«داستان مفصّلی دارد.»

وهاب دستها را در جیب فرو برد و اخم کرد: «هیچ نمی خواهم بدانم.»

لبخند زیبای زن محو شد: «سر و گوشت را پر کرده اند، او زن سرگشته و

بی پناهی بود، یک قربانی.»

«ما مهری به هم نداشتیم.»

«تو شاید، ولی از طرف او حرف نزن!»

«چرا نزنم؟ ظاهراً در این مورد خاص بیشتر از شما حق دارم، چون که

رنجش به من رسیده.»

خانم ادریسی رو به وهاب رفت، بازوی او را فشار داد: «حرف نزن! بگذار

ببینم او را از کجا می شناسد؟»

تندری غریذ، رکسانا سر را روبه آسمان گرفت: «چیزی نمانده ببارد، چه شهر مرطوبی دارید! انگار زیر دریاست. (رو به وهاب کرد) مادرت سه ماه در تفلیس بود. پانزده سال بیشتر نداشتی. خانه ما بزرگ بود، دور تا دور آن پنجدری، با ایوانهای غرق پیچک. سه نفر بودیم، من و پدر و مادرم. در بعضی از اتاقها بسته می ماند، بوی نا می گرفت. بعد از ناهار مادرم گوشه ایوان می نشست و با چرخ خیاطی درزها را می دوخت، دم به ساعت آه می کشید، من حوصله ام سر می رفت، با لباس توی حوض می پریدم، بعد در آفتاب می نشستم، به دیوارهای بلند آجری نگاه می کردم، انگار که در قلعه یی زندانی بودم؛ کبوترها می پریدند، می خواستم مثل آنها باشم. میوه های تابستانی روی چمن می افتاد، لب نمی زدم، رغبتی به خوردن نداشتیم؛ گرفتار عشق بودم، کتره یی، از زور تنهایی. یک روز بعد از ظهر در زدند، پدرم از خواب بیدار شد، باغبان رفت و در باز کرد. زنی فرنگی تو آمد، همه او را می شناختیم، دور میدان مرکزی شهر مهمانسرا داشت، هاج و واج بود و با لهجه مضحکی از پدرم کمک خواست، چون که در آن روزگار همه کاره حاکم بود. پدر تنومند من سبیل سیاهش را تاب داد. نگاه ترس آوری داشت، سر هیچ و پوچ دعوا به راه می انداخت، گاهی از سوراخ سوزن تو می رفت، گاهی از دروازه رد نمی شد، با اینکه مثل سایه بی صدا بودیم خشم او به جوش می آمد. یکی از همان نگاهها به پیرزن خارجی کرد: «چه خبر شده؟» زن روی سینه صلیبی کشید، با لکنت گفت: «یک زن و مرد دو هفته پیش آمدند به مهمانخانه، خیلی اصیل، خیلی پولدار، آه چقدر انعام! مرد رفته، زن تنها مانده، تب کرده، در بیهوشی چند نفر را صدا می زند، دکتر آوردیم، بی فایده، خیلی ترس دارم بمیرد. شما خوب است او را ببینید.» پدرم به من گفت: «بیا!» کالسکه سوار شدیم و با پیرزن رفتیم به مهمانخانه. از راهروهای تودرتو هول هولکی گذشتیم. وارد اتاقی نیمه تاریک شدیم، روی تختی بزرگ، زنی با لباس سبز کم رنگ خوابیده بود، یکسره ناله می کرد. صورتش از اشک خیس بود. پدر گفت: «با او حرف بزن!» رفتم کنار تخت و دست داغش را گرفتم. چشم باز کرد و گفت: «توای رحیلا؟» من مات نگاهش کردم. دستم را بوسید، به گونه اش فشار داد: «آه، چه خوب کردی آمدی، داشتم می مردم، خوابت را دیدم، مثل فرشته ها در آسمان می پریدی، از پنجره تو آمدی.» از پیرزن پرسیدم: «شما می فهمید چه

می‌گوید؟» هیچ کدام نمی‌فهمیدیم. پدرم پرسید: «هیچ نشانی از فک و فامیل او ندارید؟» زن گفت: «نداریم.» پدرم پشت پنجره رفت و به میدان شهر نگاه کرد. او زود به رقت می‌آمد، دو سه باری گفت: «زن بیچاره! (از پیرزن پرسید) آن بی‌شرف کی فرار کرد؟» زن بلافاصله جواب داد: «شب پنج‌شنبه. خانم رفته بود در پارک قدم بزنند. با دلیران پستی رفت. اهل کجاست؟ نمی‌دانم. مثل زنهای مسکویی نیست.» پدرم به من گفت: «بیا برویم! شب دایه را می‌فرستیم تا پیش او بماند.» زن سراسیمه بلند شد، به آستین من چنگ زد: «رحیلا نرو! خواهش می‌کنم!» از تخت پایین آمد، روی کیفوش سرد زانو زد، گریه می‌کرد و می‌لرزید: «بگو مرا بخشیده‌ای! بی تو می‌میرم، تنها می‌نگذار!» پدرم برگشت، محکم گفت: «او را می‌بریم!» رو به صاحب مهمانسرا کرد: «لباسهای گرم تنش کن!» از اتاق بیرون رفت. ما در گنجی را باز کردیم، دست کم بیست دست لباس داشت، چه لباسهایی! پیرزن آه‌کشان گفت: «مانیفیک!» یک پالتو خز تنش کردیم، بردیمش پایین. بازوی مرا ول نمی‌کرد. توی درشکه خوابید. انگشترهای الماس روی دستهایش برق می‌زد، پدرم اخم کرد، باز گفت: «زن بیچاره!» دلسوزی او بیشتر برای زیبایی و ثروت زن بود.

خانم ادریسی، یاور و وهاب و لقا مبهوت به حرفهای رکسانا گوش می‌دادند.

دریچه باز شد. سروگردن قهرمان شوکت بیرون آمد: «کی معرکه گرفته؟ قهرمان رکسانا! دیروز مگر نگفتم اجازه حرف زدن با آنها را نداری!» رکسانا شاخه توس را از پیش رو کنار زد: «قهرمان! من عادت ندارم از کسی دستور بشنوم. اعضای آتشیخانه مرکزی چیزی به شما نگفته‌اند؟» شوکت در انبوه موهای فرفری دست برد: «گور پدر آتشیخانه! این خانه قانون دارد، همه ما را منتظر گذاشته‌ای با یک مشت احمق حرف می‌زنی؟» دانشجو سر را بیرون آورد: «قهرمان! ما بیصبرانه می‌خواهیم اخبار پایتخت را از زبان شما بشنوم.»

رکسانا داد زد: «در پایتخت خبری نیست، جز روزی دوبار راهپیمایی.» دانشجو دستها را به هم مالید: «خیلی پر شور است، کاش آنجا بودم.» رکسانا رو به بانوی پیر کرد: «من می‌روم.» لقا فریاد زد: «صبر کنید!»

غزاله علیزاده □ ۱۷۳

جعبه آهنگ را به او داد. رکسانا در جعبه را باز کرد. برجهای بلند کلیسا روی موج او سایه انداخت. لقا چند گل مریم چید، در مخزن مخملی ریخت، سفیدی گلبرگها روی سرخی تابناک افتاد. آهنگ از جعبه پخش می شد. چند قطره آب از برگهای درخت بلوط فرو چکید و روی موهای رکسانا سرید. زیر و بم ساز کوکی، موج موج، پراکنده می شد. دانشجو داد زد: «زود بیایید! آن کلیسای احمقانه را بنزید زمین بشکنید!»

رکسانا جعبه را بست و روی پله گذاشت، به یاور گفت: «آن را ببرید به اتاقم!»

قهرمان شوکت داد زد: «آن وهاب لجن را بیاور!»

رکسانا برگشت، تبسم کرد: «وهاب لجن شما بیست و نه ساله است!»

گونه های مرد گل انداخت، آهسته گفت: «ظاهراً.»

«پس راه بیفتید!»

## فصل ششم

رکسانا و وهاب وارد تالار شدند. قهرمانها حیرت زده به تازه وارد نگاه می کردند. کاوه از جا جست، صندلی را پس زد و انداخت، رو به زن دوید، تعظیم کرد: «خیرمقدم عرض می کنم! (زلفهای روغن زده روی پیشانی سبزه ریخت، سربرافراشت و آب دهان را فرو برد) شهر ما را روشن کردید. بسیار مایل بودم دسته گل تقدیم بنمایم. (با رنجش به شوکت نگاه کرد) قهرمان اجازه ندادند. ما هنرمندان را با تمام وجود می ستاییم. (طره های مو را عقب زد، لاله های گوش، گلگون بود، بینی و گونه ها رنگ پریده. دست روی سینه گذاشت) بنده از بد حادثه اینجا به پناه آمده ام. یادش به خیر! در گذشته، هر شب اپرا می رفتم. با «شالیاپین» رفیق بودم. «ایزادورا» ی با شکوه یک جفت دکمه سردست به من داد از یشم و طلای سفید. «سارا برنار» بزرگ را روی صحنه دیده ام، عظیمترین سبد گل را برایش بردم، سی صد زنبق لاجوردی. خود او هم یک زنبق آسمانی بود.»

«ممکن است، او به همه چیز شبیه بود، رویاهای دوردست ما را حقیقی می کرد.»

کاوه دستها را به هم زد، با اشتیاق ادامه داد: «به! چه تعبیر درستی! او در همه چیز حلول می کرد، عالم هستی، دور سرش می چرخید، (به گل قالی نگاه

کرد) شما هم همین طور بودید.»

رکسانا خندید، دکمه بالای یقه را باز کرد و بی درنگ بست: «تو مبالغه می کنی! استعداد آنها در نوک تیز یک پیکان جمع شده بود و می درخشید، مال من پراکنده است. ای کاش متمرکز بودم. فقط هنر می ارزد، های و هوی زندگی بیشتر از خواب و خیال نیست.»

چشمهای کاوه پر از اشک شد، سر برگرداند و تند رو به پنجره رفت، دست را حایل چهره کرد.

قهرمان شوکت برخاست و لگدی به پای کاوه زد. جای خود را به رکسانا داد، صندلی پشتی بلندی از توسه و مخمل فیروزه‌یی. رکسانا سری فرود آورد، با قدمهایی تند و چابک رفت و پشت میز نشست، به یکایک چهره‌ها نگاهی کرد و لبخند زد: «ببخشید اگر شما را در انتظار گذاشتم، فکر نمی کردم حضورم اهمیت داشته باشد.»

قهرمان شوکت بازوی کوکب را گرفت: «همه یک صندلی عقبتر! خوش کرده‌ام کنار او بنشینم چون آدم با جوهری ست، این جور اشخاص را می پسندم، حتی اگر دشمن باشند.»

رکسانا دستها را به هم پیوست: «به خاطر داشته باشید من و شما در یک جبهه‌ایم، دشمن نیستیم.»

قهرمان رشید قوری به دست وارد شد و سلام کرد، دور میز چرخید، برای همه چای ریخت. قهرمان شوکت توضیح داد: «ما فقط نان و چای می خوریم، دستور آشپخانه مرکزی ست، فعلاً امکانات ندارند.»

دانشجو صدا را صاف کرد، با این همه دورگه بود و می لرزید: «قهرمان رکسانا! حالا از مارنکو بگویند! شایع است شادی پیروزی از پا درش آورده؛ قلبهای حساس، تاب خوشبختی را ندارند؛ شاید شکوه انقلاب از رؤیاهایش پیشی گرفته.»

«بله، سه ماه در آسایشگاه، این اسمش خوشبختی نیست؟»

«شعر تازه‌یی نسروده؟»

«سعادت مجال نمی دهد.»

یوسف نیم خیز شد، پیراهنی آجری پوشیده بود، آستینها را بالا زده بود، به سیلهای تازه رسته دستی کشید: «تقصیر شماست، با آرمانهای انسانی او

هیچ وقت همراهی نکردید، در سختترین مراحل تنه‌ایش گذاشتید، تاریخ این گناه را نمی‌بخشد.»

رکسانا با سرانگشتها روی میز ضرب گرفت: «من برای تاریخ تره خرد نمی‌کنم. فکر می‌کنی بیست سال بعد چطور از او یاد خواهند کرد؟»  
یوسف فنجان را روی میز کوبید: «همیشه با افتخار! هیچ ملّتی یاران واقعی‌اش را از یاد نمی‌برد.»

«چه بامزه! اما فراموش کردن حرفه اصلی مردم است. (برخاست و با انگشت اشاره، باغ را نشان داد) او را که هنوز زنده است در ذهنتان کشته‌اید.»  
قهرمان شوکت بُراق شد: «خُب به ما چه اگر عقلش را از دست داده! این آدم همان قباد نیست. دک و پوزش را نگاه کن! قابل احترام است؟ (خمیر نان را با انگشت ورزید، پیشانی وهاب را نشانه گرفت و پرت کرد. وهاب سر دزدید، گلوله به دیوار خورد. قهرمان شوکت داد زد) با اجازه کی تکان خوردی؟»

«با اجازه اعصاب حرکتی ام.»

دانشجو خندید: «اظهار فضل می‌کند. (خطاب به رکسانا گفت) برای شماس! می‌خواهد ژست بگیرد.»

وهاب خمیر را برداشت، رو به پیشانی برزو پرت کرد. دانشجو سر را عقب برد، کلاه سیاه افتاد، برزو فنجان را برداشت و چای نیم‌گرم را به سر و صورت وهاب پاشید. ترکان و پری جیغ کشیدند. گونه‌هایشان تر شده بود. قهرمان پری چهره را با دستمال پاک کرد: «لات بازی موقوف! بروید بیرون به سر و کله هم بکوبید! (به شوکت رو کرد) ملاحظه می‌کنید؟ حیا را خورده‌اند و آبرو را سر کشیده‌اند.»

شوکت سینه را پیش داد. ستاره‌ها و نشانه‌ها به خروش آمدند: «من حساب وهاب را می‌رسم! (با رکسانا درددل کرد) روز به روز وقیحتر می‌شود. باید بفهمم در مرکز با این کثافتها چه کار می‌کنند؟»

«راست می‌گذارندشان سینه دیوار. غیر از اعضای آتشیخانه و راهپیمایان،

همه بالقوه دشمنند.»

شوکت به وهاب چشم‌غره رفت: «گوش کرت را باز کردی؟ فهمیدی که قرضی زندگی می‌کنی؟ (رو به رکسانا برگشت) بک کثافتی ست. چاروادار.

شبها در طویله می خوابد، (نفس عمیقی کشید، پره های بینی لرزید) رفته عطر زده تا بوی پهنش را کسی نشنود، ماه به ماه حمام نمی رود، موی سگش را می بینی؟ شق شده مثل تخته روی سرش ایستاده. شب خواب بد می بیند، لخ کشان هیکلش را می برد زیر مهتاب، رو به ماه زوزه می کشد. باور می کنی اعتقاد به هیچ چیز ندارد، یک کتابهای پشگلی را قبلاً ورق می زده، حالا به زبان آمده.»

وهاب سرانگشتها را روی فنجان گرم گذاشت، به هوای تخفیف سرمای درونی. دستهای رنگ پریده، عاطل و لرزان خود را نگاه کرد: سی سال زندگی گیاهی، دست کم علف، سبز می شد، اما اوکنده خشک و پوکی در حاشیه بود. از یک رؤیای شبانه به رؤیایی دیگر می رفت. هر جرعه چای را به زحمت فرو می داد و می اندیشید زندگی چقدر طولانی ست. یک عمر هفتاد ساله برای رشید، برزو و قدیر به سرعت باد می گذشت. روان آنها تعادل داشت. به چیزهای نادیدنی فکر نمی کردند، نمی پرسیدند. مثل طبیعت، زنده بودند. از هوای خوش، چای شیرین و نان تازه لذت می بردند. وهاب به رشید لبخند زد. نخ رهاشده بادبادک روح او در کنار قهرمانها به زمین سبز می پیوست. نیم نگاهی به رکسانا کرد: بدیل رحیلا بود و جزو اردوی مقابل. اردوی رحیلا کجا بود؟ شاید همان طرف.

رکسانا پرسید: «قهرمان شوکت راست می گوید؟»

وهاب به شوکت نگاه کرد: «دره یی عمیق بین ماست. هیچ درکی از هم نداریم، ولی اعتراف می کنم او همه چیز را ساده و روشن می بیند. با غریزه و تجربه، آدمها را می شناسد. یکه تاز هراس آوری ست. اما وقتی گرد و خاک اطرافش فرو می نشیند می فهمی از آهن نیست و شاید قلبی داشته باشد.»

قهرمان شوکت سر و گردن را راست گرفت، قاشق چایخوری را با صدا در فنجان چرخاند: «خُب من همینم، آهن! ببریدم توی کوره، برم گردانید، با پتک بکوبید، ببینید تغییر می کنم؟»

رکسانا خندید: «وهاب به زبان خودش خواست بگوید شما مهربانید.»

قهرمان شوکت انگشت روی سینه گذاشت: «مرا مهربان می داند؟ غلطهای زیادی! بدبخت محبت ندیده! به او حالی کن! هدف مهم است نه وسیله!»  
دانشجو چای را تا ته نوشید، لبها را لیسید: «آفرین قهرمان! هدف بزرگ،

قربانی لازم دارد. یک مثال آن پزشکیست؛ فرض کنید برای کشف داروی ضد سرطان، صد نفر در آزمایشها فدا بشوند. در برابر جان هزاران نفر این رقم چه ارزشی دارد؟ باید عرض کنم، ضروریست. (به رشید رو کرد) قهرمان به من چای بده!

رشید قوری را از روی رف برداشت و در فنجان او چای ریخت. ترکان و پری و کوکب فنجانها را پیش آوردند.

یوسف مدادی به دست داشت، گاه بر رومیزی خطی می کشید، نیم خیز شد و برافروخت: «من اسم این کار را قرعه مرگ می گذارم، غیر اخلاقیست.»  
دانشجو خم شد، کلاه را برداشت: «به اخلاق تو تعظیم می کنم، از در عقب، بس که حقیر و ارتجاعیست، مناسب پیرزنها، آدمهای احساساتی؛ این جهان بینی مانعیست برای تکامل، با چنین افکاری ملت ما تا ابد درجا می زند. (دست دراز کرد و با صدای نازکی گفت) بال پروانه ها ظریف است، به پرنده ها رحم کنید، با قورباغه ها مهربان باشید! احساسات صد تا یک غاز، رمانتیسیم قرن بوق! روشنایی خیره کننده علم همه جا را گرفته، تو هنوز خوابی موش کور! انسان صد سال بعد برخلاف ما خوشبخت خواهد بود. در دوره طلایی محو خرافات، فقر و بیماری ریشه کن می شود. اندیشه های علمی از اصول اخلاقی جلو می زند. بر جهان پیروز فردا صلح و عدالت حاکم می شود. افسوس که ما نیستیم.»

یوسف نوک مداد را با زبان تر کرد: «با برداشتن سنگ اول، خرابی سد شروع می شود، پشت هر خشونت، چهره زشت خشونت بزرگتر پنهان شده، ادامه این دور باطل باعث می شود تا آسیابهای قدرت با خون به راه بیفتند.»

برزو پوزخند زد: «پس تو ضعف را ترجیح می دهی؟»

«کاملاً برعکس، دلم می خواهد ضعیفا ضعیف نباشند.»

«وقتی ضعیفا قوی باشند یعنی ضعیف نیستند، بنیاد آنها عوض شده؛ پس ما

اختلافی نداریم، هر دو یک چیز را می خواهیم.»

«خیلی اختلاف داریم. تو خزیده ای زیر پرچم ضعفایی که قوی شده اند،

من از ضعفای حقیقی حرف می زنم. در کنارشان می مانم تا علیه قدرت بجنگم.»

قهرمان کوکب گونه را با ناخن خراشید. آهسته گفت: «یوسف! خفه شو!»

برزو لبخند زد: «عیبی ندارد، افکار انحرافی او را اصلاح می‌کنیم. (به یوسف رو کرد) تو مرض خودآزاری داری، دن‌کیشوت بدبختی هستی که بین رؤیا و واقعیت فرقی نمی‌گذارد.»

هر دو ضمن بحث، زیرچشمی، رکسانا را می‌پاییدند، مایل بودند مهمان تازه عظمت افکار آنها را درک کند. قهرمان شوکت لذت می‌برد، گاه سری تکان می‌داد و غرشی از سینه برمی‌آورد، ابروها را بالا می‌کشید، با تحقیر نگاهی به رکسانا می‌کرد و دست روی نشانها می‌گذاشت. رکسانا فنجان خالی را بین انگشتها حرکت می‌داد: شوکت نجوا کرد: «خب چطور بود؟ در پایتخت از این جور بحثها می‌کنید؟»

زن خمیازه را فرو خورد: «بله، تا حد مرگ! (از رشید پرسید) قهرمان، به من یک چای دیگر می‌دهید؟»

چهره شاداب و سالم رشید برافروخت، قوری را برداشت، ناشیانه در فنجان زن چای ریخت.

رکسانا تشکر کرد. قهرمان شوکت توضیح داد: «صبح به صبح ورزش می‌کند، یک روز باید ببینی! گاو نر را زمین می‌زند.»

قهرمان رشید سرخ شد، به یاد ناله‌های لقا افتاد، از آن زمان ورزش را نوعی کسر شأن می‌دانست. به انگشتهای پهن و کوتاه خود نگاه کرد: «یک تکاپویی می‌کنم، برای گرم شدن. کار ما به نیروی جسمی احتیاج دارد.»

رکسانا چشم به جار دوخت: «ما هم مرتب ورزش می‌کردیم. برای کار روی صحنه بدن باید ورزیده باشد. تمرین صدا هم داشتیم، کلمات بی‌معنا را پشت هم تکرار می‌کردیم. یک شب چشمهایم را بستم، دیدم کسی با لباس سفید چسبان، جلوی رویم می‌دود، داد می‌زند «رامایانا»، بعدها فهمیدم یک کتاب مقدس هندی ست. (از وهاب پرسید) تو خوانده‌ای؟»

چشمهای وهاب درخشید: «بیشتر جنبه حماسی دارد. سومین کتاب مقدس هندیان است. رام صورت مادی ویشنوست، خدایی به قالب انسان. مجموعه کاملی از کتابهای مذهبی هند داشتم. قهرمان برزو فکر کرد به درد نمی‌خورد، یک قسمتش را سوزاند. من به هند سفر کرده‌ام، مدتی در کشمیر بودم، عطر سبز مال همان جاست.»

نفسهای او تند شد، از جا برخاست و بیرون رفت.

## فصل هفتم

لقا و خانم ادریسی در اتاق بانوی پیر سرگرم گلدوزی بودند. دستهای خانم ادریسی می لرزید و سوزن به فرمان او نبود، چپ و راست می زد. پارچه را روی تخت انداخت، عینک را از چشم برداشت: «پیر شده ام. فایده ندارد، دیگر گلدوزی کار من نیست.»

لقا پارچه را برداشت و به حاصل کار نگاه کرد: «کسی در ده روز پیر نمی شود. مادر، شما نگرانید! چرا گلدوزی می کنید؟»  
«می خواهم حواسم جمع چیزی باشد، وگرنه فکر و خیال، آشفته ام می کند.»

«روزهای اوّل حالتان خوب بود.»

خانم ادریسی بلند گفت: «حالا خوب نیستم.»

کف دستهای مرطوب را روی گونه ها فشار داد. پیرمرد یک پا همیشه زیر پله ها ایستاده بود و خانم ادریسی ضمن هر عبور، نگاه خود را از او می دزدید، ای کاش همان روزها با هنگش می رفت. اکنون دست کم خانگی داشت، زن و بچه و نوه هایی. رؤیای شعله ور یک جفت چشم فیروزه یی هم دست نخورده باقی می ماند. حالا می فهمید وقتی چند سال پیش عموزاده ها، دخترخاله ها و جاری ها همه چیز را می فروختند، گروه گروه می رفتند، چرا پای رفتن

نداشت. با رگ و ریشه به درخت بید، باغ و خانه چسبیده بود. ادعا می کرد وطنش را به هیچ جا نمی فروشد. حالا پی می برد وطن او چند شعله خرد آتش روی کوهساری دور بوده، فانوس دودزده بی در باد. آتش روی کوه مرده بود و خاکسترش مانده بود، پیرمردی ساکت و خوابگرد، ویرانه بنایی پوک و موربانه خورده. در برابر لقا و وهاب خود را گناهکار می دانست؛ هر دو را به آتش سودایی دوردست سوزانده بود. موهای لقا را بافت و ته آن را با گیره بست. زانوهای او لرزید: «لقا به من راست بگو! دلت می خواست اینجا نبودیم؟ همه چیز را می فروختیم، می رفتیم به یک کشور امن؟»

لقا هاج و واج نگاه کرد: «مثلاً کجا؟»

«چه می دانم، یک جای راحت.»

«پیش آدمهای غریبه؟»

«اینها غریبه نیستند؟»

«چرا، ولی به هر حال (ساکت شد و کوکی به پارچه زد) عادت کرده ام.»

«آنجا هم عادت می کردی!»

«پس دریچه آبی چی؟ خیابانهای آشنا. بچه هایی که زبان آدم را می فهمند. (چشمهای او برقی زد) مادرا! آنها مرا دوست دارند، خودشان گفتند. گلرخ و گوهر می خواهند پیانو یاد بگیرند. شیرین خوب شده، آمده بیرون، من خوبش کردم، گنه گنه برایش بردم.»

خانم ادیسی پارچه را برداشت، صاف کرد: «باید از وهاب هم بیرسم.»

«خب اگر می خواست خودش می رفت. مگر از فرنگ چی آورد، جز چند

دست لباس و یک قیافه افسرده؟»

«قیافه افسرده را ظاهراً از اینجا برده بود.»

«مادرا! او خانه را دوست دارد.»

«چه خانهدار عزیزم؟! بعد از این خانهدار نداریم.»

لقا نیم خیز شد، نخ ابریشم را پرت کرد: «بیرونمان می کنند؟»

«همه چیز ممکن است، باید آماده شد.»

«آماده چی؟ گدایی؟»

«نه، به این بدیها هم نیست، تو درس پیانو بده!»

لقا به گریه افتاد: «چرا شکنجه ام می دهید، من که نمی توانم.»

«مجبور باشی می توانی. یک اتاق در شهر می گیریم، محدود زندگی می کنیم.»

چشمهای لقا فراخ شد: «وسط مردها؟»

«حالا وسط مردها نیستی؟»

لقا لبخند زد، ضربه نرمی به در خورد، خانم ادریسی پرسید: «کیست؟»

صدایی لطیف جواب داد: «رکسانا! اگر ممکن است در را باز کنید!»

خانم ادریسی کلید را چرخاند، رکسانا وارد اتاق شد. در سایه روشن مه گون، چهره یی آرام و برازنده داشت، مثل رحیلا سر را بالا می گرفت، پای دامن او خیس بود، به طراز آن رشته هایی از علف خشک و خار پولکی، چسبیده بود. دریچه باز شد، نسیم نرمی بر پارچه نازک دامن موج انداخت. زن درون راحتی نشست.

خانم ادریسی روتختی را صاف کرد و گلدوزی نیمه تمام را برداشت. زن از بانوی پیر پرسید: «هیچ شده کسی یا جایی را بار اول ببینید و حس کنید آشناست، مثل رؤیا یا خاطره یی بسیار دور؟ بعضی مردم عقیده دارند هر آدمی بارها به دنیا می آید. به نظر شما خنده دار نیست؟»

رنگ چشمهای او مثل رنگهای ته آب بود، در عمق، کبود و آبی دریایی، سطح مینایی، سبز جلبکی.

خانم ادریسی لب تخت نشست: «فکر نمی کنم تو به هیچ مذهبی پابند باشی.»

رکسانا دستها را روی دو بازو گذاشت: «نه! پابند نیستم. از کلیسا بدم می آید، دیدن مراسم قربانی حالم را به هم می زند؛ ولی اسم این اعتقاد نیست، یک جور خوابگردی احمقانه است. یادم می آید سالها پیش، من و مارنکو به کریمه رفته بودیم. یک گروه نوازنده اهل تبت در خانه یی با سرستونهای مرمر، ایوان و اتاقهای خالی، موسیقی بومی خود را می زدند... (وهاب وارد اتاق شد، با دیدن رکسانا یگه یی خورد، خواست برگردد) کجا می روی؟ بد نیست تو هم گوش کنی! موسیقی تبتی در کریمه؛ دیوارها پر از پیچک و یاس بود، عطر، آدم را دیوانه می کرد. ما ته حیاط ایستادیم، مردم به هم تنه می زدند، گلها را لگد می کردند. خانه روشن از نور لاله های سرخ بود. من از دور نگاه می کردم؛ برای درک ذات زیبایی، حفظ فاصله لازم است. یک مشت راهب سر تراشیده

پابرنه، با ردای زرد تیره، در کرناهای بسیار بلند می‌دمیدند، مورد و کندر روی آتش‌دانها می‌پاشیدند. عطرهای شرقی پاک کلافه‌ام کرده بود، در تنم نمی‌گنجیدم، چشم بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم، مطمئن بودم این صحنه را قبلاً یک جایی دیده‌ام، قسمتی از وجودم با آهنگهای بیگانه، هم‌نوا بود. وقتی برگشتیم در راه به مارنکو گفتم: «آنها را مثل دوستان و خویشانم می‌شناختم.» یوری بلند خندید: «تا جایی که یادم می‌آید هیچ‌وقت نگفته بودی بستگان تو در تفلیس با سری شیشه کدو کرنا می‌زدند.» مثل همیشه فکر کردم او حق دارد و تبتیها را از یاد بردم. حالا در این خانه، همان حس را دارم. وقتی پا به حیاط گذاشتم عطر یاس بنفش آشنا بود. سرم را پایین انداختم، رفتم به اتاق رحیلا، در گنجه را باز کردم، لباسها را می‌شناختم. کشو میز آرایش را جلو کشیدم، عطرها را بیرون آوردم، ترس برم داشت و فکر کردم روح آدم دیگری در من حلول کرده است؛ به روح اعتقاد ندارم، اما باید اقرار کنم نیروی مرموزی مرا این‌ور و آن‌ور می‌کشد. دست روی دیوار گذاشتم، در کوچکی عقب رفت، صندوقخانه‌یی پیدا شد، غباری هزار ساله روی اشیای آن نشسته بود، همه جا پر از گلدان بود، توی هر گلدان شاخه‌های آزالیا، نرگس و مریم، گلبرگهایشان خشک شده بود، با یک تلنگر می‌ریخت، عقب رفتم و دست روی دیوار گذاشتم، در بسته شد، جای هیچ شکافی نماند. شما از در مخفی خبر داشتید؟»

رنگ بانوی پیر پرید، نیم‌خیز شد و با دهان باز نگاه کرد: «مریم و آزالیا؟»  
 رکسانا فکری کرد: «یک گل دیگر هم بود، سنبل سفید، زیر گرد و خاک دقیقاً تشخیص ندادم.»

وهاب به چشموهای رکسانا نگاه کرد: «شما جاسوس آتشیخانه کل نیستند؟ اعتراف کنید! من که می‌دانم.»

رکسانا خشمگین بیرون رفت، لنگه در را به هم زد.

خانم ادیسی پرخاش کرد: «این چه طرز حرف زدن با یک خانم متشخص است؟ چه قدر عوض شده‌ای! شوکت و برزو خوب به تو تعلیم داده‌اند. بس که در خانه مانده‌ای دنیا را فراموش کرده‌ای. ما چه تحفه‌یی هستیم که جاسوسی به این منزلت برایمان تعیین کنند؟ بگو ببینم لباسهای پوسیده و شیشه‌های عطر رحیلا به چه کار آنها می‌آید؟ انبار مهمات داری؟ سرده‌ست»

شورشیهایی؟ مردم عادی به کارهای تو می‌خندند، می‌گویند عقلت پارسنگ برمی‌دارد. من که بچه نیستم و هاب! بگذار صریح بگویم، تو از او خوشتر می‌آید اما مثل آدمهای ولایتی بی‌سروپا می‌خواهی تمایلت را به عکس نشان بدهی. به یک هنرپیشه درجه اول نسبت جاسوسی می‌دهی. او به اوج خودش رسیده، حالا می‌آید برای یک شغل دولتی پست، آتشخانه را دستمال بکشد؟ برو راه و رسم رفتار با خانمهای اصیل را از کاوه یاد بگیر! تو مثل برزو و کوکانی، بی‌چاک و دهن، آدم ندیده!»

و هاب سرخ شد و با صدایی دورگه گفت: «شما مردم را نمی‌شناسید، مثل شیطان چند رو دارند، پشت هر لبخند، خنجری پنهان کرده‌اند، من بی‌سروپا نیستم، شما ساده‌اید، به هر کس از گرد راه می‌رسد اعتماد می‌کنید، خواه رشید باشد، خواه تیمور، حالا هم نوبت رکسانا یشویلی رسیده. صبر کنید پایش را می‌خورید!»

«حماقت هم اندازه دارد! بفرمایید رشید و تیمور چه هیزم تری به شما فروخته‌اند؟ بله آنها را دوست دارم، چون که بی‌پناه و ساده‌اند، رکسانا هم بی‌پناه است، نفهمیدی اهل ریا نیست؟ چاپلوسی سرش نمی‌شود، روی پای خودش ایستاده، بالا رفته و رشد کرده، بین کوتوله‌ها قد او زیادی بلند است. با تبر می‌اندازندش. من مرده و تو زنده، صبر کن و ببین!»

و هاب از اتاق بیرون رفت. لقا پیش پای مادر نشست: «جریان صندوقخانه را شنیدید؟ از وجود آن خبر داشتید؟»

بانوی پیر در سکوت به سقف خیره شد: «وقتی خیلی بچه بودم پدر بزرگ و عموها بیخ گوش هم از در مخفی حرف می‌زدند، یک روز فضولی کردم و پرسیدم در مخفی چیست؟ پدر بزرگ گوشم را کشید: «عمه گرگه! صبر کن! یک خرس بزرگ زردی، پشت در مخفی نگه داشته‌ایم، وقتی عقل رَس شدی می‌دهیمش به تو، اما شرط دارد! اگر به کسی بگویی طلسمش باطل می‌شود.» من چند روز به آن فکر کردم، بعدها به کلی یادم رفت، حرف پدر بزرگ را پای شوخیهایش گذاشتم.»

«قضیه گلها چی بود؟»

خانم ادریسی لب‌گزید: «شاید دختر عمو لوبا را آنجا زندانی می‌کردند.»  
لقا چینی به پیشانی انداخت: «مگر چه گناهی کرده بود؟ خیلی ببخشید!»

پدر بزرگ و عموها رحم سرشان نمی‌شد!»

«بله! به کمال ظالم بودند؛ آدم اجیر می‌کردند، اسلحه داشتند، مثل آب خوردن مردم را می‌کشتند. رعیتها را می‌ترساندند. به هیچ‌کس علاقه نداشتند. محبتشان ظاهری بود. اگر پای پول و مقام وسط می‌آمد از ما هم نمی‌گذشتند. لوبا و رحیلا را قربانی ثروت کردند. جریان لوبا عجیب بود. شاید خونش را برای کیمیا ریختند؛ یک شب برفی پیرمردی عجیب غریب را آوردند خانه. ریزه بود و ریش سفیدش تا روی شکم می‌رسید، چشمهای برآمده او دو دو می‌زد و می‌چرخید. قیافه‌اش را که دیدم، پا به فرار گذاشتم. اتاق پشت کتابخانه را به او دادند. صندلیها را جمع کردند، کرسی برایش گذاشتند. می‌گفتند اهل ایروان است. گذشته و آینده همه را روشن می‌بیند. من فضول بودم. چند بار نوک پا رفتم پشت در، از سوراخ کلید نگاه کردم، لوحه‌های عجیب غریبی روی زمین پهن کرده بود، از جنس برنج و نقره، منقل کرسی را بیرون گذاشته بود و روی آتش سرخ، دانه‌های سیاهی می‌ریخت، جز جز می‌سوخت و دود بدبوی غلیظی رو به سقف می‌رفت. روزی بین ابروهایم انگشت گذاشت، فوراً دستش را پس کشید و با زبان تر کرد، چشمهای او دور حلقه چرخید و گفت: «آتش! (رو به پدر بزرگ کرد) در طالع او آتش می‌بینم.» من زیر گریه زدم، مردک از اتاق بیرونم کرد. با پدر بزرگ کار داشت. شاید مشغول نقشه‌چینی برای لوبا بودند. از آن به بعد دخترک را در اتاقهای نیمه تاریک حبس می‌کردند، گل‌های سفید معطر دور و برش می‌گذاشتند. من حرف رکسانا را باور می‌کنم؛ ماجرای صندوقخانه با همه چیز می‌خواند.»

«آتش در طالع شما؟ می‌ترسم آتشکارها همه ما را بسوزانند.»

«لقا مگر دیوانه‌ای؟ پیرمرد اگر عرضه داشت تنبان خودش را جمع می‌کرد. عقلت را به کار بینداز! سوزاندن من و تو برای آتشکارها چه نفعی دارد؟ فوقش خانه را می‌گیرند.»

«پیرمرد چقدر اینجا ماند؟»

«من چه می‌دانم! گورمرگش، شاید تمام زمستان. اول بهار لوبا را روی تختش مرده دیدند. من چهارده سال داشتم و همه چیز را می‌فهمیدم.»

«به نظر شما لوبا را کشته بودند؟»

«نه! به این شوریها نبود، یک مرتبه نکشتند، ذره ذره دق مرگش کردند. لوبا

به عکس رحیلا اهل جاروجنجال نبود، همه چیز را می پذیرفت.»

«پس برویم صندوقخانه را ببینیم.»

«جلو چشم قهرمانها؟ این کار حماقت محض است. قضیه را به هیچ کس نگو! حتی یاور!»

لقا با ملامت جواب داد: «حیف شد می خواستم دست کم به شوکت بگویم! کسی خانم ادریسی را از باغ صدا کرد. پیرزن از جا پرید، رو به دریچه دوید. قهرمان یونس چتر به دست زیر باران ایستاده بود: «خانم اگر ممکن است چند لحظه بیاید پایین!»

بانوی پیر سر گنجه رفت، پالتو پوشید و شال ضخیمی بر سر انداخت، زیر لب غرید: «عروسی به یونس هم رسید؟ اینها از جان من چه می خواهند؟ شاید گوش مفت گیر آورده، زیر باران به شوق آمده، می خواهد از شعرهایش فیضی به من برساند. بین تمام اینها من فقط رشید را دوست دارم.»

لقا به بانوی پیر با سرزنش نگاه کرد: «مادر خجالت دارد!»

خانم ادریسی بی اعتنا پشت به او کرد. وقتی به باغ پا گذاشت یونس از او خواست بروند در راه شنپوش، پشت ردیف درختان اشن قدم بزنند.

بانوی پیر پرسید: «چرا؟»

«بعداً می فهمید.»

از باغچه ها گذشتند، به یونجه زار رسیدند. قهرمان قباد، زیر باران، روی تخته سنگی نشسته بود.

خانم ادریسی به یونس گفت: «سرما نمی خورد؟»

قهرمان یونس لبخند زد: «او گرگ پیر کوه است، سرما نمی شناسد.»

خانم ادریسی زیر لب گفت: «پیش از این هم سرما نمی شناخت.»

چشم چپ مرد درخشید: «آن وقتها جوان بود و چتر بید گرمش می کرد.»

خانم ادریسی یکه یی خورد: «دهان لُق یاور کار خودش را کرده؟»

«نه! ربطی به یاور ندارد، او مصرانه اسرار خانواده را حفظ می کند.»

در طول راه پیش رفتند، یونس چتر خیس را تکاند، قطره های آب، افشان شد، آن را بر سر خانم ادریسی گرفت. برگهای بارهنگ، پای تنه درختها، غرق باران بود. جز صدای چکیدن آب آوایی شنیده نمی شد. یونس آهسته گفت: «گوش کنید! خواهشی داشتم، از جانب کسی که خواسته اسمش تا مدتی

مخفی بماند؛ نامه‌ی بی‌ست برای قباد. قهرمان قباد مردم گریز است، بی‌اعتماد، کله‌شق. فقط با شما حرف می‌زند. در فرصتی مناسب آن را بدهید به دستش!»  
خانم ادیسی پاست کرد: «قیافه من مثل احمق‌هاست؟»  
یونس انگشت را روی شقیقه گذاشت: «به نظر من هیچ‌کس احمق نیست، بخصوص شما!»

«پس چرا تصور کردید می‌توانم واسطه حل مشکلات شما باشم؟»  
«نیت بدی در کار نیست. شاید قباد با این پیغام باز به زندگی برگردد. نفع همه ما در این است.»

«زننده یا مرده او به حال من فرقی ندارد. شما برای مردم هیچ حقی قائل نیستید، آنها را وسیله می‌دانید، وقتی کارتان تمام شد، راحت دورشان می‌اندازید. از روزی که وارد شدید، یکریز به ما زالو گفتید. حالا از این زالوها چه انتظاری دارید؟»

یونس از درخت نارون شاخه خشکی جدا کرد، آن را تکه تکه شکست:  
«بین من و شوکت فرقی است. حسابان جداست.»  
«برای من جدا نیست.»

«من شاعر و جادوگرم، درد همه را از آن خودم می‌دانم.»  
«پس شعرتان را بگویید! چه کار به این کارها دارید؟»  
«این هم در قلمرو شعر است.»  
«پس دست‌کم روشن کنید نامه از کیست؟ چی در آن نوشته شده؟»  
قهرمان یونس شانه‌ها را پیش آورد و پشت او خمیده شد: «به من سفارش شده همه چیز مخفی بماند.»

«حالا که این قدر مصرید خودتان نامه را برسانید!»  
«قهرمان قباد لجباز است، یا نمی‌گیرد یا همان جا پاره می‌کند.»  
خانم ادیسی برافروخت: «به خبرچینها فکر نکرده‌اید؟ نه! چرا فکر کنید؟ جان من ارزشی ندارد. سر راست بگویم، هیچ مایل نیستم بمیرم یا بروم زیردست بازجوها یا آتشخانه مرکزی. فعلاً با قباد کار ندارند ولی مرا زیر پایشان مثل مورچه له می‌کنند؛ این امتیاز، میوه رسیده‌ی بی‌ست که در دامنشان می‌افتد، جار می‌زنند یک جاسوس حکومت سابق را کشته‌اند.»  
قهرمان یونس لبخند زد: «چرا این قدر دور می‌روید؟ قضیه به این شوری

نیست.»

خانم ادریسی شال پشمی را دور سر پیچید، پشت به او کرد و با قدمهایی محکم رفت. قهرمان یونس داد زد: «چتر!»

«نه! به چتر احتیاج ندارم، من هم گرگ پیرِ خانه‌ام.»

«شک ندارم، شما هم گرگید!»

خانم ادریسی دست تکان داد، از پله‌ها بالا رفت، در راهرو با شهردار سابق، سینه به سینه شد. مرد کلاه را از سر برداشت، تبسم کرد و چشمکی زد: «زیر باران گردش می‌کردید؟»

«بله، باران را دوست دارم.»

«لباسهایتان خیس نیست. پس چترتان جا مانده، بگویید کجاست تا بیاورم، من برای شما احترام قائلم.»

«چتر با خودم نبردم، زیر درخت نشستم. ضمناً احترام شما ارزشی برایم ندارد.»

«دیر یا زود ارزش پیدا خواهد کرد. این قدر سرسخت نباشید، موقعیت خوبی ندارید. آتشخانه مرکزی مشغول تصمیم‌گیری‌ست. اگر با ما راه بیایید خانه را به شکل اشتراکی برایتان حفظ می‌کنیم. هر دو خوب می‌دانیم که وهاب و لقا برای زندگی در شرایط تازه آمادگی ندارند، دست‌کم به فکر آنها باشید. قهرمان مؤید گفتند اگر موافقت کنید هوایتان را دارند.»

«شرایط این توافق را ذکر نمودند؟»

حدّادبان به خانم پیر نزدیک شد، تن او بوی پشم بز می‌داد؛ خانم ادریسی برای اولین بار با لقا حسن همدردی کرد.

مرد به‌نجوا گفت: «خیلی ساده است، (نوک تیز سیل‌های زبر ضمن حرف زدن به لب پایین می‌سایید، خانم ادریسی فکر کرد از این تماس قلقلکش نمی‌آید؟) شما را با یونس دیدم، منکر نشوید! گزارش نمی‌نویسم، یک جناح از آتشخانه، بعد از جمع‌بندی، نتیجه گرفت که شما قابل استفاده‌اید. پس قراری می‌گذاریم، هرچه از آنها شنیدید بیایید به من بگویید! فقط همین! چطور است؟»

خانم ادریسی سر تکان داد: «ظاهراً پیشنهاد بدی نیست به شرط اینکه شما سروتنتان را بشوید، چون هیچ میانه‌یی با بوی پشم بز ندارم، مگر نباید

غزاله علیزاده □ ۱۸۹

درگوشی صحبت کنیم؟»

برق خشمی در چشمهای حدّادیان درخشید. خانم ادیسی از پلکان بالا رفت.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل هشتم

سراسر بعد از ظهر، وهاب در اتاق خود ماند؛ می نشست، قدم می زد و سعی می کرد کتابی بخواند، اما موفق نمی شد. شرمساری و خشم و نفرت، او را از نفس می انداخت، میان دو قطب در نوسان بود. به دلیل سالهای طولانی انزوا، ذهنی پذیرنده داشت، با خشونتت برهنه رویارو بود و رشته رؤیاها گسسته. اوایل سلاحی نداشت، بعد راه حلی دم دست برای بقا پیدا کرد. صبح که از پلکان پایین می رفت مهیای درگیری بود؛ با ولنگاری در مسیر آب شنا می کرد، به گوشه های خلوت باغ می رفت، کارد می پراند، پوسته درختها را زخمی می کرد و می خشکاند، پابرهنه می دوید، از روی موانع می پرید، ورزش می کرد و گاهی از دیوار بالا می رفت. در طویله دراز می کشید؛ همیشه چند رشته کاه بین موهای غبار گرفته او بود، حتی یک بار بر پیشانی گاوی که ماغ می کشید مشتی زد و گاو عقب رفت، گوشهای حیوان راست شد، چشمهای درشت ترسان، در فضای نیمه تاریک، مظلومانه می درخشید. وهاب برای نوازش دست پیش برد اما در نیمه راه پشیمان شد، پس پسکی بیرون رفت و در راه به هم زد. قهرمان کوکب سطل به دست می آمد شیر بدوشد، پرسید: «کی آنجاست؟»

وهاب لگدی به در زد: «گاوهای لجن!»

«گاوهای لجن؟!»

«ارزانی شماها!»

زیر باران راه رفت و خیس شد. کفشهای خیابان «باند» به پایهای او زار می زد، پاشنه ها را می خواباند و لخم کشان می رفت، گاه به تقلید قهرمان قباد روی تخته سنگی می نشست، دست زیر چانه می گذاشت، به نقطه یی دور خیره می شد، اما تنهایی را تاب نمی آورد، با بچه ها بازی می کرد و حتی وحشیانه تقلا داشت همیشه برنده باشد؛ در هر باختی هشدار شکستی می دید. یک بار ضمن بازی، توپ محکمی به سر اصلان زد، پسر به زیر زمین رفت، پشت کیسه های زغال پنهان شد. یاور ملامتش کرد: «آقای وهاب! اینها بچه اند، شما ملاحظه کنید!» وهاب شانه یی بالا انداخت.

اغلب برزو را به بحث و جدل می کشاند، دانسته های خود را آوارش می کرد، اصطلاحات فلسفی را به لاتین می گفت؛ جوان بینوا سر تکان می داد، انگار که با این زبان نشو و نما کرده بود. وهاب پی می برد یک کلمه هم نمی فهمد و جریت می شد. کافی بود برزو از «هگل» یا «کانت» اسمی ببرد تا وهاب از قول آنها یک مشت جمله من در آوردی روی دایره بریزد. دانشجو مجاب می شد و در ستایش بینش علمی حرف می زد. وهاب او را مثل خرگوش می چرخاند و دست آخر به تله می انداخت. دانشجو یکریز با دکمه های کت کهنه اش ور می رفت، نخ آنها را سست می کرد.

وهاب در آینه می دید کسی با بینی تیغ کشیده، موهای ژولیده و ریشی چند روزه به او زل زده. وقتی به خیابان می رفت رفتار مردم محتاط می شد، می ترسیدند آتشکار باشد. ماش پرانی ساخته بود و در فرصتهای مناسب ریگ به پشت شوکت می زد. زن برافروخته بر می گشت. بال بال زنان پا بر زمین می کوبید، وهاب بی درنگ پشت پرده یا ستونی پنهان می شد. شوکت رعد آسا می خروشید: «اگر بدانم این ننه سگ کیست زنده زنده کبابش می کنم!»

روبه روی زن چهره عوض می کرد و معصومانه لبخند می زد. گاه در تالار پذیرایی، وقتی وهاب راه می رفت، قهرمان شوکت پشت پا برایش می گرفت، بیهوا زمین می خورد، با خویشتنداری بر می خاست، کت و شلوار را می تکاند، کنج راحتی می نشست، انگار اتفاقی نیفتاده، بند انگشتها را رگ به رگ می کرد، شوکت با نفرت چهره را به هم کشید: «دست بی صاحب را بینداز! از این صدا

بیزارم.»

وهاب کوتاه می آمد؛ اما در تنهایی تغییر می کرد، با لقا و خانم ادریسی کم حرف می زد، به یاور سوءظن داشت، فکر می کرد اجیر آنهاست. تقلای پیرمرد ساده دل برای نزدیکی به او بی اثر بود. وقتی یاور را سرگرم صحبت با رخساره، کوکان و تیمور می دید ابرو به هم می کشید. او را قهرمان یاور صدا می زدند. اوایل یاور پریشان می شد، تا تدریجاً عادت کرد و این لقب را با رضایت پذیرفت؛ به زعم وهاب آن سوی خط رفته بود.

بعد از ماجرای صندوقخانه، از رکسانا دور شده بود. این زن تصویر رحیلا را در ذهن او خدشه دار می کرد. شباهت احمقانه، آزارش می داد.

آخرین پرتوهای آفتاب روی شیشه ها می لرزید. کنار پنجره رفت و به چشم انداز شهر نگاه کرد؛ چقدر با هیاهوی زندگی فاصله داشت.

زیر آلاچیق، قهرمان یونس به زانو نشسته بود و کاغذ سیاه می کرد. وهاب دریچه را گشود، نیاز به گفتگو داشت: «قهرمان یونس چطوری؟»

یونس کاغذها را مرتب کرد، تازد و در جیب گذاشت: «زود بیا پایین کارت دارم.»

وهاب ژاکتی پوشید و موهای آشفته را با سرانگشتها سامان داد. سرسرا سوت و کور بود. به حیاط بیرونی پا گذاشت. یونس صندلی خیزرانی را پیش کشید: «بنشین!»

مرد به چشمهای او نگاه کرد: «نقشه یی داری؟»

«حرف مفت زن! وهم برت داشته، می خواست ببیندت.»

وهاب نوک کفشها را به زمین می زد: «من با او کاری ندارم.»

قهرمان یونس اخم کرد: «پس تو عقبگرد کرده ای! پیش زنهای مقتدر سرافکنده می شوی و به جای تحسین آنها پرخاش می کنی، رفتار فرومایگان.»

وهاب کنج لب را گاز گرفت. یونس پربیراه نمی گفت؛ با قدرت مادی شوکت بیش و کم کنار می آمد اما قدرت معنوی رکسانا حقیرش می کرد،

کوته بینی او را به یادش می آورد. زن با هر تکان آستین هزار جلوه زندگی را به رخ می کشید؛ یک نفر نبود، چند تن بود؛ با پس رفتن هر پرده، چهره تازه یی

پیدا می کرد. در منش او رنگها لایه لایه بر هم نشسته بود، مثل چشمهایش. نور رحیلا سپید بود، اما رکسانا با هر چرخش، نور تازه یی می گرفت، با نزدیکی

دورتر می‌شد. این زن خود شیطان بود. صدای قدمهای چابکی را شنید، عطر درّه‌های کشمیر با نسیم وزیدن گرفت، وهاب برگشت و پرهیب اندام رکسانا را دید، فکها را به هم فشرد و با سرگشتگی نگاه کرد: «عطر ریحلاست؟»

زن تبسم کرد: «عطری ست که سالها می‌زنم، به توصیه مادر است. پام که به مسکو رسید پیجویی کردم، خبری نبود، تا سر آخر به فروشگاه‌های در هند سفارش دادم و سال به سال شیشه‌یی برایم می‌فرستادند. فکر می‌کنی عطر کشمیر در تمام دنیا یکی ست؟»

کیف را باز کرد و شیشه‌یی بیرون آورد، برابر آخرین پرتو نور گرفت؛ در بن هر تراش منشور، سوزنی رنگین می‌گذاخت، بین هاله‌های ابری منفجر می‌شد. وهاب چهره را با دستها پوشاند: «آه چقدر به مرگ نزدیکم.»

«پس بیا بنشین! خسته‌ام، همه جا برایم تنگ است.»

«شما آزادید!»

رکسانا انگشتها را بین موها برد، از دو سوی پیشانی کشید: «آخ، تو چی از من می‌دانی؟ گشت و واگشتها، افت و خیزهایی که شاید به شجاعت تعبیر شود چیزی جز فرار نبوده، (تأملی کرد) نشنیده بگیر! من زیادی حرف می‌زنم. کار کوچکی با تو داشتم، (رو به یونس کرد) یک نگاهی به اطراف ببند! (سر را نزدیک وهاب برد، عطر درّه‌های کشمیر از پوست او می‌تراوید) با مادر زرتگ حرف بزن!»

«لازم نیست شما بگویید، من به اندازه کافی با او حرف می‌زنم!»

«بیشتر حرف بزن! از او بخواه نامه مرا برساند به دست قباد! یونس تلاش کرده، ولی به جایی نرسیده. ظاهراً زن زیرکی ست. اما نمی‌فهم در این سن و سال، آدم چطور می‌تواند تا این درجه جان عزیز باشد؟»

«مایلید از جانش بگذرد؟»

«نه! مسلماً این توقع را ندارم. اما احتمال دور خطر کسی را نکشته.»

وهاب سری تکان داد: «دور که واقعاً چه عرض کنم؟! خطری دقیقاً پشت

گوش.»

«خطر پشت گوش کی نیست؟»

«کمی جلوتر! شاید مایل نیست ماشه را روی شقیقه‌اش بگذارند.»

رکسانا دست راست را مشت کرد و کف دست چپ کوبید: «او فقط برای

خودش زندگی نمی‌کند.»

«می‌خواهید برای شما زندگی کند! فکر نمی‌کنم راضی بشود. تا جایی که من می‌دانم او تا به حال برای خودش زندگی کرده است.»

«مزخرف نگو! زندگی این زن سراسر فدای دیگران شده. همه شما طفیلی او بوده‌اید. گذشته از تو، اول پدر و بعد شوهرش، (انگشتهای دست چپ را با ذکر هر نام، تا می‌کرد) پدر تو، لقا و حتی رحیلا.»

وهاب برافروخت: «آخری را کور خوانده‌اید! مادر بزرگ به رحیلا متکی بود. بعد از تولد او یکباره بیست سال جوان شد. خودش می‌گوید وقتی با هم راه می‌رفتند همه آنها را جای دو خواهر می‌گرفتند.»

رکسانا پوزخند زد: «خب که چس؟ خواهر باشند؛ این چه جور امتیازیست؟ وهاب! زیرآبی نرو! این زندگی شایسته او نبوده.»

«شک ندارم. اما شما نمی‌توانید از طرف مادر بزرگ تصمیم بگیرید. خانه به دوشی با روحیه‌اش سازگار نیست.»

«چرا پای مرا وسط می‌کشی؟ کسی که برای خودش هم نمی‌تواند تصمیم بگیرد. فکر می‌کنی رسالت من تبلیغ دربه‌دریست؟ از آن بیزارم. هر وقت خانواده‌یی را دور میز شام می‌بینم افسوس می‌خورم و به زمین زیر پایم نگاه می‌کنم که همیشه لرزان بوده.»

«برای شما دیر نیست، خانواده‌یی بسازید!»

«به همین سادگی؟»

«بیشتر از آن، دست مردی را بگیرید، بروید به یک جای دور، مثلاً روستا. بچه پیدا کنید! شیر بز بدوشید!» با وحشت فکر کرد به مرد خیالی حسادت می‌کند.

«این مرد را برایم بیاور! تصویر فریبنده‌یی ست.»

وهاب به زن نگاه کرد؛ در پرتو کم‌سوی چراغ کوچه، پلکهای بلند با مژه‌های سیاه، بر گونه‌های لطیف، سایه‌یی اطلسی می‌انداخت: «من کسی را نمی‌شناسم.»

«بیا و بشناس! تو را نخواسته بودم که نقش مشاور تشکیل خانواده را برایم بازی کنی، مقصودم این بود که با مادر بزرگ لجوجت یک جوری کنار بیایی.»

«چرا به خودش نمی‌گویی؟ ظاهراً مدافع شماست.»

ترجیح می‌دهم مستقیماً خودم را به او تحمیل نکنم. بهتر است نفهمد نامه را کی داده.»

«فرض کنید من به او بگویم.»

«نه، نمی‌گویی، اگر از تو قول بگیرم.»

«چه اعتمادی! شاید این قدرها به قولم پابند نباشم.»

رکسانا به او خیره شد: «من در شناخت طبایع کمتر اشتباه می‌کنم، چون با همه جور آدمی سروکار داشته‌ام، از درشکه‌چی بگیر تا اشراف نزدیک به دربار، روشنفکرهای قلبی، فاضل‌نماها، کشیشها، حتی کارگران معدن. پس کلاه سرم نمی‌رود. گول ظاهر آشفته و رفتار خشن تو را نمی‌خورم، حتی اگر جاسوس به من گفته باشی؛ می‌فهمم این اداها یک جور سپر است. بعد از سالهای انزوا، با دیدن قهرمانها دست و پایت را گم کرده‌ای، فکر می‌کنی از جهان پر هرج و مرج تازه، عقب‌مانده‌ای، ما را همدست شیطان می‌دانی.»

روی ریش چند روزه وهاب قطره اشکی غلتید، سیبک او بالا و پایین رفت: «اگر احتیاج داشته باشم دستتان را به من می‌دهید؟ در بچگی به رحیلا پناه می‌بردم. شما از زمین تا آسمان با او فرق دارید، اما حرفهایتان تسلّاست، غربتم را کم می‌کند. دنیا جنگل عجیبی ست.»

رکسانا چشمها را بست: «توضیح نده! حرف زدن همه چیز را خراب می‌کند.»

وهاب سر برگرداند، به افق تاریک نگاه کرد، از پشت شاخه‌های کاج، هلال ماه بالا می‌آمد، یاد غروبهای افتاد که با رحیلا روی ایوان می‌نشستند، بین شاخ و برگ درختان، شبیره‌ها می‌پریدند، رحیلا شمعها را می‌افروخت، چشمها را می‌بست. نسیم سرشب تابستان شعله‌ها را خم و راست می‌کرد. مرد نگاهی به رکسانا کرد؛ چیزی از جنس شعله‌ها در درون زن تب و تاب داشت. قندیل یخی رحیلا نرم‌نرم ذوب می‌شد: «از مادرم بگویند!»

«چرا؟ مگر دوستش داشتی؟»

وهاب گلی از خوشه یاس بنفش چید و بین لبها گذاشت: «نه، مطمئن نیستم، هنوز برایم معّاست. بعد از مرگش چند سالی به یادش بودم. اقرار می‌کنم با نفرت، بعدها فراموشش کردم.»

«چه روحیه عجیبی!»

«با وجود او تحقیر می‌شدم.»

«چقدر به خودت اهمیت می‌دهی؟!»

«کی نمی‌دهد؟ این اعتراض از طرف کسی که سالها تلاش کرده تا مرکز

توجه باشد بیشتر به شوخی شبیه است.»

رکسانا شانیهی بالا انداخت: «من چنین قصدی نداشتم. فقط کارم را

می‌کردم. از این گذشته نمونه خوبی نیستم.»

وهاب نجوا کرد: «شما با رژیم تازه چطور کنار می‌آیید؟»

رکسانا به سرفه افتاد: «کنار می‌آیم؟ چه می‌دانم؟ حتماً به سبک خودم، اگر

اسمش را کنار آمدن بگذاری.»

«شورشی هستید؟»

رکسانا خندید: «شورشی؟ این جور تعبیرات با مذاق من سازگار نیست.

(از جا برخاست و زیر آلاچیق قدم زد) تو مگر نمی‌خواستی از مادرت بگویم؟

(وهاب سکوت کرد) پس گوش کن! سه ماه پیش ما بود. پنج‌دردی سمت کوچه

را دادیم به او، کنار داربست انگور. شبهای اول خواب نداشت، در حیاط قدم

می‌زد و بی صدا گریه می‌کرد، به قرص ماه خیره می‌شد؛ تنها منظره آشنا در

سراسر دنیا ماه است. غذا نمی‌خورد، آب می‌شد. شبی مادرم شیربرنج پخته

بود. او دور باغچه راه می‌رفت، برگهای زرد و گل‌های پلاسیده را از بوته‌های

گل سرخ می‌چید و آواز می‌خواند. پاورچین کنار مطبخ آمد، به غلغل مایع

سفید، در دیگ سیاه نگاه کرد، آهسته گفت: «گرسنه‌ام.» مادرم دوید، از گنج،

یک کاسه چینی برداشت، با ملاقه در آن شیربرنج ریخت و داد به دستش. به

مادرت علاقه‌ی نداشت، تنها دلش برای بی‌خانمانی او می‌سوخت. بانوی

زیبای متشخص کاسه را گرفت، مثل فقرا نشست و با ولع خورد. در زدند، پدر

سر رسید. به من و مادرم توپید که چرا حرمت مهمان را به جا نمی‌آوریم.

مادرت بلند شد و کاسه خالی را روی رف گذاشت، تعظیم کرد، انگار صدقه

گرفته بود. با افراط در فروتنی شاید خودش را مجازات می‌کرد. بعد از یکی دو

هفته، قوتی گرفت، زبانش باز شد. اول شب می‌نشستیم روی تختگاه. او برای

من و مادرم از گذشته‌اش حرف می‌زد. اتاقهای این خانه را جزء به جزء توصیف

می‌کرد، سرسرا، ایوان، تالارها. بیشتر از تو و رحیلا می‌گفت. حرف شوهرش

را نمی‌زد. به مادر بزرگ احترام می‌گذاشت. مردان خانواده برایش از دم منفور

بودند. با لقا آبش به یک جو نمی‌رفت. از مهمانیها تعریف می‌کرد، کافه‌ها، تماشاخانه‌ها، کنسرت‌های مسکو، کی‌یف. با دهان باز گوش می‌دادم، حرفهای او زندگی بی‌شر و شور مرا رونق می‌داد، دریچه‌یی رو به جهان بود. گوشه تخته‌گاه، روی سینی، سماور غلغل می‌کرد و مادرم چای می‌ریخت، او پشت هم می‌نوشت. از مدهای تازه می‌گفت، زیردامنی آهاری، جوراب گیپور، دستکش بلند بی‌انگشت، عطر درّه‌های کشمیر، ادّعا می‌کرد بسیاری از آدمهای مشهور را می‌شناسد و با آهنگسازها، شاعران و هنرپیشگان حشر و نشر دارد. گاهی زیر آواز می‌زد، دست روی قلب می‌گذاشت، به ستاره‌ها خیره می‌شد، صدایش اوج می‌گرفت، انگار عصبهایش می‌سوخت. او سرنوشت مرا ساخت و سوداهای نیم‌خفته را در وجودم شعله‌ور کرد، تب‌وتابی که تو هرگز درک نمی‌کنی.»

وهاب به زمین نگاه کرد، کف دستها را روی هم گذاشت: «مادر من؟ همه می‌گفتند عادی نیست، رگه‌هایی از جنون دارد.»  
«البته که عادی نبود، ولی من در او از جنون اثری ندیدم، خیلی ساده، درکش نمی‌کردند.»

«مایه ننگ ما بود. از بچگی به خاطر او گوشه کنایه می‌شنیدم. مستخدمین خانه چشم دیدنش را نداشتند، ظرفها و رختهایش را جدا می‌شستند. رحیلا اجازه حرف زدن با او را نداشت، پنهانی سراغش می‌رفت. فقط از روی ترحم به خانه راهش دادند. از اتاق بیرون نمی‌آمد. نمی‌توانست خودش را پیش مهمانها آفتابی کند. سر میز غذا نمی‌خورد. هفته‌یی یک‌بار مرا با حضور دایه می‌دید. یکریز کتاب می‌خواند، کرم کتاب خواندن من شاید میراث او باشد.»  
رکسانا نشست، پشت به نیمکت داد، دستها را گشود: «کتاب خواندن تو یک جور ادای دین به زنی ست که نشناختی؛ از طرف دیگر کتاب شاید جانشین مادر باشد. یک‌بار دورادور توی کوکت رفته بودم، دور کتابخانه می‌گشتی و انگشتهای نوازشگرت را روی عطفها می‌لغزاندی! این کاری نبود که از او دریغ کرده بودی؟»

تپش قلب وهاب تند شد: «تو مرا عذاب می‌دهی! زیر آبهای تیره می‌بری، دنیای خاطرات فراموش شده. یک‌بار دیگر برای همیشه می‌گویم، مادرم را دوست نداشتیم، رحیلا خیر و روشنی بود، مادرم شر و تیرگی.»

«دو روی یک سکه بودند، مثل روز و شب، این رابطه را نفهمیدی؟»  
 «نه، میل ندارم بفهمم! این رابطه را تو اختراع کرده‌ای.»  
 «میل نداری چون تابع دیگرانی. تا کی به اشتباهت می‌خواهی وفادار باشی؟ کوتاه‌بینی هم حدی دارد.»  
 «دیگران چه کاره بودند؟! خودم از زنی که همیشه لباس سیاه می‌پوشید و جیغ و داد به راه می‌انداخت وحشت می‌کردم.»  
 «ولی رحیلا با تو فرق داشت. آنها پنهانی دوست بودند، مثل دو همزاد. نقشه فرار می‌چیدند، هر دو از محیط خانه به یک اندازه نفرت داشتند و سر آخر قربانی شدند؛ به فاصله‌ی نزدیک مردند.»  
 وهاب دستها را روی گونه‌ها فشار داد، تنش از حرارت می‌سوخت. دامن نازک رکسانا با نسیم شب موج برمی‌داشت، در تاروپود کتان، نور فانوس جرعه می‌زد. از سر وهاب موجی کف آلود گذشت. خوشه یاس بنفشی روی شانه زن افتاد، رکسانا برداشت و بویید، گل را رو به وهاب پرت کرد: «بگیر! به نشان آشتی.»  
 وهاب تکان نخورد، چشم به چشهای رکسانا دوخت، تیره بود و با برق الماس می‌درخشید. گل را برداشت و روی لب گذاشت، آهسته گفت: «روزی مادرم در آفتاب موهایش را شانه می‌زد، روی زانو خم شده بود، باد، رشته‌های نرم زلفش را درهم می‌پیچید، عطر تارها را می‌بوییدم. حالا یکباره این صحنه را به یاد آوردم.»  
 رکسانا برخاست، سربرافراشت و نگاهی به آسمان کرد. زیر پارچه درشت‌بافت، اندام موزون او پر از نفس زندگی بود. زن شاخه ترد تن را با تمرین قوام داده بود، شانه‌ها را عقب می‌برد و پشت و گردن را راست نگه می‌داشت؛ حرکات لطیف او را جسمی مقتدر شکل می‌داد. وهاب اندیشید او برای کمال جسم و روح چه زحمتی کشیده. زن رو به وهاب آمد. و پاکتی از جیب بیرون آورد: «پس این را بگیر! (وهاب دستها را پس کشید، رکسانا پوزخند زد) نترس، نمی‌سوزاند!»  
 وهاب برافروخت، پاکت را گرفت، در جیب کت فرو برد: «از شر آن راحت شدی؟»  
 «راحت شدم؟ تازه شر شروع می‌شود.»

«با مفت باختن ما؟»

«مفت نمی‌بازید! شاید ببرید.»

«مادر بزرگ می‌گوید هیچ قماری برد ندارد.»

زن به تصدیق سر تکان داد: «چه خوش آن قماربازی که بباخت هرچه بودش - بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر.»

«برای شما این قمار آخر است؟»

«نه، امیدوارم نباشد، چون دوستش دارم.»

«شاید دیگران این بازی را دوست نداشته باشند.»

«آه، وهاب! چرا نمی‌فهمی زندگی زیر نفس مرگ چه معنایی پیدا می‌کند؟»

«نه! نمی‌خواهم بفهمم، فقط یک چیز را می‌فهمم.»

چشمهای زن با کنجکاوی کودکانه سرور درخشید: «چی را؟»

«این که شما دیوانه‌اید!»

به او پشت کرد و با قدمهایی مصمم روبه در سرسرا رفت.

## فصل نهم

یاور چند روز پس از ورود رکسانا به بستر افتاد. شور و شوق دیدار اوّل از ظرفیت جسم و روح ناتوان پیرمرد پیشی گرفت و سر ریز کرد. با دیدن او اندیشید حلقه سیمین پیوند خانواده از زیر خاک فراموشی بیرون آمده، برای تکرار گذشته. رکسانا، رخیلا نبود. یاور سر خورد، دست و پایش را گم کرد و نمی دانست او را به چشم رخیلا ببیند یا یک قهرمان؟ وقتی رکسانا را از دور می دید به آشپزخانه می رفت و فنجانی را که مال رخیلا بود از ته گنجیله برمی داشت، غبار آن را پاک می کرد، می خواست چای بریزد، با شاخه یی گل مریم در سینی نقره یی، ببرد به اتاقش. اما پشیمان می شد؛ رکسانا بیگانه بود، بی پروا با قهرمانها حرف می زد و می خندید، یاور ناخواسته از او پرهیز می کرد. لقا به دیدن یاور آمد، جوشانده یی دم کرد و به خورد او داد. مرد در عالم هذیان گفت: «خانم رخیلا را بالا سرم بیاورید! قدمش خوب است.»

نیم خیز شد و سر را به میله تخت زد. رو به خلأ دست دراز کرد. برزو چند قرص خواب به او داد، یاور شب به سنگینی خوابید و نزدیک چهار بیدار شد، بالاپوش نخنما را روی شانه انداخت و بیرون رفت. در سرسرا چشمهای قباد برق می زد. یاور داد کشید: «خواب نداری؟ چشمهای تو و پیراهن زرد شوکت یک گلوله آتش شده به جان من افتاده!»

قهرمان قباد روی چوبیا نیم دور چرخید، رو به دیوار کرد. یاور به آشپزخانه رفت، با دستی لرزان کلید چراغ را زد، بر اشیای گرد گرفته سوری دلمرده تابید. پابرهنه بود، شلوار و پیراهن راهدار خواب به تن داشت، یک پاچه تا سر زانو تاخورده بود، ساق استخوانی کم‌توش با پوست شل، رگهای برجسته و موهای خاکستری، پس و پیش می‌رفت. دستی به ریش کشید و آستینها را بالا زد، چشمها را دراند، اخم کرد. صولت آقابزرگ (پدر خانم ادریسی) را به یاد آورد و خرّه‌یی کشید، با صدایی خشدار گفت: «این ننگ را با خون باید شست!»

کشو سمت راست را پیش کشید و نور، بر تیغه کاردها تابید، دسته‌ها را گرفت، زیر و رو کرد، چشم او به چاقویی افتاد که وهاب آن را به هدف زده بود، برداشت، در آستین پیراهن پنهان کرد، از آشپزخانه بیرون آمد، رفت به راهرو و نفس زنان پشت در اتاق رحیلا ایستاد، دستگیره را پایین کشید، موهای بیرون زده از حفره‌های بینی با نفسهای گسسته تاب برمی داشت، استخوانهای برجسته فک تکان می‌خورد، گردن باریک میان شانه‌های بالا کشیده لق می‌زد. در را به آرامی باز کرد، پاورچین و پشت خمیده قدم به اتاق گذاشت و بالا سر رکسانا رفت. چراغ خواب روشن بود، نور کم‌سوی لاجوردی بر چهره زن می تابید، طره‌های موی سیاه روی بالش افشان بود و پیشانی مهتابی در نور خفه غوطه می‌خورد. سایه خمیده یاور، بینی استخوانی، ریش نوک تیز و موی آشفته، بر دیوار مقابل افتاد. کارد را با دو دست بالا برد. رکسانا چشمها را باز کرد و نیم خیز شد. از بن موهای یاور قطره‌های عرق روی پیشانی می‌شرید، موهای سفید ابرو پایین آمده بود و چشمهای گود نشسته از پشت تارها می‌درخشید، فین فین می‌کرد و آب بینی روی سیبل می‌چکید، کارد در دست او می‌لرزید. رکسانا به خنده زد، دست برابر دهان گرفت، سر روی زانو گذاشت و پشت و شانه‌هایش تکان خورد. یاور کارد را پایین آورد: «چرا می‌خندی و لنگار؟! وقتی نعشت را بیرون بردند روی آب می‌خندی!»

رکسانا سر بلند کرد، سایه یاور را بر دیوار دید و باز خندید: «دست نحست را ببنداز! کاش عرضه کشتن داشتی!»

یاور با سر آستین آب بینی را پاک کرد و باز کارد را بالا برد، نور بر تیغه لرزان چاقو می تابید: «این ننگ را با خون می‌شویم!»

رکسانا پا را بہ سینہ یاور کوئید، پیرمرد روی قالی افتاد، استخوانہایش صدا کرد، کارد را زمین گذاشت، پہلو را گرفت و نالید: «آتش گرفتہ! چرا با مردہا می خندی؟ (رکسانا از تخت پایین آمد، بازوہای او را گرفت، پیرمرد عقب کشید) بہ من دست زن! تو نجسی!»

رکسانا بی اعتنا او را از زمین بلند کرد، رو بہ راحتی برد: «بتمرگ ابلہ! تب داری، چرا از جایت بیرون آمدی؟ (نگاہی بہ پاہای او کرد) بہہ! جوراب ہم کہ نپوشیدہ ای، پرو پایت را نگاہ کن! از خودت خجالت بکش!»

یاور دستہ راحتی را گرفت: «چرا با مردہا می خندی؟»

رکسانا از خشم لب را گاز گرفت: «دلم می خواہد!»

«خانم رحیلا با مؤید ہم حرف نمی زد.»

رکسانا پوزخند زد: «از این نظر شبیہم، من ہم بہ ہیچ ترتیبی با مؤید حرف نمی زنم.»

«از خانم لقا یاد بگیر!»

«دیگر از کی یاد بگیرم؟ عمہ جان بزرگ چطور است؟»

یاور شقیقہ را خاراند: «عمہ جان بزرگ کہ ہمیشہ پیراہن سبز می پوشید؟ دو تا دختر قد دراز داشت؟»

«فرض کن ہمچین گھی!»

«زن پر افادہ بی بود. نہ، مثل خانم رحیلا باش!»

«یاور تکلیفت را روشن کن! لقا یا خانم رحیلا؟»

«چہ فرق می کند؟ مثل ہم بودند.»

رکسانا نوک انگشت را روی پیشانی مرد گذاشت: «کلہ پوک! اصلاً مثل ہم نبودند.»

یاور کارد افتادہ را با نوک پا جلو تر کشید، رکسانا برداشت، زیر و رو کرد: «پس می خواستی مرا با این بکشی؟ چیز بہتری پیدا نکردی؟»

«کارد مخصوص ابراہیم بیگ بود، استخوان را ہم می برید.»

«حالا ماست را ہم نمی برد، یاور! زمان بد چیزی است.»

«کی تو را فرستاد بہ اینجا؟ حتماً خود شیطان.»

رکسانا برخاست. رو بہ آینہ رفت، شیشہٴ عطر کشمیر را برداشت و بو کرد:

«من شیطان را درس می دہم.»

«به شیشه‌های عطر خانم رحیلا دست نزن! تف به این دنیا! صورتش را از یک فرشته قرض گرفته، قلبش مثل شیطان سیاه است.»  
«هر سگه‌یی دو رو دارد.»

«خانم رحیلا یک رو داشت.»

زن ابروها را بالا برد: «واقعاً؟»

یاور برخاست و قدمی برداشت، سرش گیج رفت و باز نشست: «اسم او را به زبان نیاور! چرا با مردها حرف می‌زنی؟»  
رکسانا شیشه عطر را روی چوب بَرّاق سُر داد: «چون عادت دارم. ای بابا عجب گیری کرده‌ام! اصلاً به تو چه؟ مگر سرپرست منی؟ خاکشیر نبات خرجم کرده‌ای؟»

«آبروی خانم رحیلا را برده‌ای!»

«من اگر آبرویش را بردم، شما گور او را کنید.»

یاور زمین نشست و چهار دست و پا رو به گنجه رفت، کشو پایین را پیش کشید، یک جفت کفش بچگانه، از ورنی و ساتن سفید بیرون آورد. رویه ترک خورده بود، دکمه‌های مرواریدی بر سگکها می‌درخشید. کفشها را به سینه فشار داد، اشک از چشمهایش جاری شد: «خانم رحیلا می‌پوشید، عصر می‌رفتیم باغ ملّی. دامن کتم را می‌کشید: «یاور، بستنی! جان طوبا!» طوبا اسم زنم بود، سر آخر می‌خریدم. دور حوض ورجه - وورجه می‌کرد. ترس توی ذاتش نبود، لنگ قورباغه را می‌گرفت می‌انداخت روی پسرها. خدا چه بچه‌یی! آن قدر از دستش می‌خندیدم. (بوسه‌یی بر نوک کفشها زد) پایه پای هم با این کفشها نصف شهر را گشته بودیم، صبح می‌بردمش مدرسه، سر ظهر برش می‌گرداندم، عجب دورانی! دنیا روشن بود، کی از آینده خبر داشت؟ مؤید را می‌شناسی؟»

«در آتشیخانه مرکزی کیاییبی دارد.»

پیرمرد مشتها را گره کرد: «ای نمک به حرام! چه حقّی زده؟»

«حتماً راهش را بلد بوده.»

«تو هم به آنها مربوطی؟ (رکسانا جوابی نداد) کاش گناهاات را روی

پیشانی‌ات می‌نوشتند.»

«کاش می‌نوشتند یاور! حالا در قلبم نوشته‌اند.»

دست روی سینه گذاشت.

یاور کفشهای کوچک را با سرانگشته نوازش کرد: «خانم رحیلا بی‌گناه بود. هیچ‌وقت او را دعوا نکردم، چون با چشمهای درشتش طوری نگاهم می‌کرد که زبانم بند می‌آمد، فقط دو تا بال کم داشت. آن روزها تیمور به باغ ملی می‌رسید، بهشت شده بود، گاهی با هم چپق می‌کشیدیم، با احمدبیگ هم رفیق بود، باغبان سابق خانه. تیمور خانم رحیلا را دوست داشت چون به گلها دست نمی‌زد.»

رکسانا کنار گنجه رفت، کشویی را جلو کشید و پیراهن سفید بچگانه‌یی را بیرون آورد، فکلی پشت کمر داشت، چهار دامن از تور و ابریشم، لایه لایه به شکل صدف روی هم پایین می‌افتاد، سرشانه‌ها را گرفت، پیش چشم یاور نگه داشت: «رحیلا این را کی می‌پوشید؟»

پیرمرد تور لطیف را لمس کرد، روی چشم گذاشت: «ده‌ساله که بود، از همان وقت رفت توی لاک خودش، عروس تازه که آمد.»

«کدام عروس تازه؟»

«رنا، مادر آقای وهاب. کتاب خواندن را او یادش داد.»

«این ازدواج دستپخت کی بود؟»

«آقابرگ. بیشه‌زار پدر خانم رنا کنار باغ سیب ادریسی بود و رودخانه درست از وسط آن می‌گذشت، خواست بیشه را بخرد صاحبش رضایت نداد.»

«بعد دخترش را خرید؟»

«خانواده خانم رنا اصل و نسبی نداشتند. ارسلان، پدر آقای وهاب، (چشم به چشم رکسانا دوخت) نه! بگذریم. خانم ادریسی می‌گوید من زیادی حرف می‌زنم.»

رکسانا پیراهن بچگانه را با دست صاف کرد: «یاورا! خودم می‌دانم، عقل درستی نداشت. سر هیچ و پوچ آتشی می‌شد. تا نوزده سالگی به مرض صرع مبتلا بود، وقتی زن گرفت بهتر شد.»

یاور ریشها را در مشت گرفت و کشید: «شما از کجا می‌دانید؟»

«من همه چیز را می‌دانم. با این خانه بیگانه نیستم. از رنا بدت می‌آمد؟»

یاور براق شد: «خدا نیامرزده‌اش، خانواده را به هم ریخت. خانم رحیلا را

جادو کرد.»

رکسانا چشمکی زد: «جادو بلد بود؟»

نوک بینی پیرمرد در نور محو لرزید: «خودش جادو بود. پیش از قدم نحس او آبرو داشتیم، آن آتشپاره که آمد رسوا شدیم. هر وقت به کوچه می رفتم دست و دلم می لرزید، چون می دانستم باز همسایه ها می پرسند: «چه خبر شده؟ دیشب از خانه سروصدا بلند بود (سه انگشت را بالا آورد، پیش چانه رکسانا تکان داد) در خانواده ادریسی ننگی از طلاق بدتر نبود؛ این زن و شوهر سه بار پایشان به محضر باز شد.»

«رعنای چرا کوتاه آمد؟»

«چون که آقا بزرگ گفته بود او را می کشند.»

«از مرگ می ترسید؟»

یاور انگشت کوچک را در سوراخ گوش فرو برد، عطسه یی کرد و ذرات آب بینی در هوا پخش شد. «می گفت از هیچ چیز نمی ترسد، اما چشم سفید، کلک می زد. او که مثل رحیلا نبود. از همه چیز می ترسید.»

«دست کم به میل خودش مرد.»

چهره یاور در هم شد: «برای خود عزیزی یک مشت قرص خواب بالا انداخت، فکر کرد نجاتش می دهند. اما کی به یاد او بود؟ وقتی صبح خانم رحیلا رفت بالا سرش (دست روی گردن گذاشت) کلکش کنده بود.»

«گفتی او را به زور شوهر دادند؟»

«شب اول عروسی در را از تو بست، تا صبح گریه کرد. مهتر را فرستادند پی پدر بی عارش. با شلاق آمد، حالا زن کی بزنی! دختر سرتق آخ نگفت. مردک رفت و او تا یک ماه در را از تو قفل می کرد. خانم رحیلا از گریه های عروس بیدار می شد و بالا می رفت. لگد به در اتاق آقا بزرگ می زد و هرچه فحش بلد بود می داد.»

«پس رحیلا هم تنش می خارید؟!»

یاور اخمی کرد: «بچه بود، چیزی سرش نمی شد. آقا بزرگ جوش می آورد، می بردش لب طارمی، می خواست بیندازدش، من و خانم ادریسی روی پاهایش می افتادیم.»

«شوهر خانم ادریسی هیچ دخالتی نمی کرد؟»

یاور تکی به زمین انداخت: «کار به کار خانه نداشت. بلانست، نزدیک

صبح از بغل زنها می آمد، آن قدر نجسّی خورده بود که اگر کبریت زیر دماغش می زدی آتش می گرفت. تا لنگِ ظهر می خوابید، بعد می رفت حمام، سرو زلفش را می ساخت و عطر و پودر می زد، دستکش و عصا برمی داشت، پیش از غروب می زد به چاک جعده. مردم پشت سرش می گفتند، «عیّاش! بیکاره! داماد سرخانه!» اما جلوییش دولّا و راست می شدند، چون که پسر اتابک، برادر آقابزرگ، بود.»

«پدر خانم ادریسی می خواست حاکم مطلق باشد؟»  
یاور کفشهای کوچک را کنار هم گذاشت، پاهای را جمع کرد: «رحم به کسی نمی کرد.»

«خانم ادریسی عیّاشی پسرعمویش را تحمّل می کرد؟»

«آمخته شده بود.»

«دوستش داشت یاور؟»

یاور رو به دیوار کرد: «اصول دین می پرسى؟»

«به کوه نگاه نمی کرد؟»

پیرمرد کف، دستها را روی گونه گذاشت، سر او بر سینه خم شد: «روی ایوان شام می خوردیم، خانم رو به کوه می نشست، یک شب با انگشت قلّه را نشان داد و گفت: «فکر می کنم خانه ام آنجاست.»

رکسانا نیم خیز شد: «پس چرا به خانه اش نرفت؟»

یاور زانوها را مالید: «از دست این استخوان درد! یک چیزی روی هوا می گفت، کوه که خانه نیست.»

«شاید کالبد یک آدم خانه اش بوده.»

یاور سگک کفش کوچک را نوازش کرد: «مردم می گویند شما رفته اید سرِ کوه.»

رکسانا برخاست، رو به پنجره رفت و برگشت، سر راه کارد را با پا پرت کرد: «یاور! کارد به دست چه قیافه یی داشتی! هر وقت یادم می آید نمی توانم جلو خنده ام را بگیرم.»

یاور پاهای را دراز کرد، دستی به بازو کشید: «من شکارچی ام.»

«عجب!»

«از خانم ادریسی پرس! هفته یی یک بار با آقابزرگ می رفتیم به کوه و

صحرا، مرغابیها را من می‌زدم، آقا می‌نشست تماشا، می‌گفت: «یاور ناز شست.» عصرها که برمی‌گشتیم یک کیسه پر از مرغابی روی دوشم بود. «راستش من که باور نمی‌کنم تو دل کشتن گنجشک را هم داشته باشی.» یاور دستمالی از جیب شلوار بیرون آورد، آب بینی را پاک کرد: «از کوه برایم بگو!»

«در یک کیسه تیماجی منات طلا پرده بودم، از کوره راهها رفتم. قهرمان قباد روی تخته سنگی نشسته بود، کنار آتش. با هر صدا برمی‌گشت و گوش تیز می‌کرد؛ دولتیها از ماه پیش سه بار شبیخون زده بودند. کیسه را گرفت، به دست خزانه‌دار داد، من از او تصوّر دیگری داشتم: چهارشانه، قوی هیکل و رشید. وقتی بلند شد تعجب کردم، درست همقدّ خودم بود، پوست و استخوان. موهای جوگندمی تا سر شانه‌هایش می‌ریخت. دوازده مرد مسلح دور و برش می‌گشتند. او را از چشمهایش شناختم، شنیده بودم هیچ کس تاب نگاهش را ندارد، من لجوج بودم، بیست‌وسه سال بیشتر نداشتم و فکر می‌کردم از ناف آسمان افتاده‌ام، راست به چشمهایش زل زدم، این قدر که سرم گیج رفت. چشمهای افسونگری داشت.»

یاور نیم‌خیز شد: «مثل دریچه دوزخ؟»

«بله یاور، هیچ بد نگفتی! پوست تنم نازک شده بود، قلبم مثل خرگوش می‌زد، او تبسم کرد، از خزانه‌دار کیسه را گرفت، پر از گل یاس پسم داد، یاس کوهی بود، بین گلبرگهای سفید رگه‌های سرخ. چه عطری! روی زمین سنگلاخ برایم پتو پهن کردند، تا سحر چشم به هم نگذاشتم. از دور نگاهش می‌کردم، پالتو بلند کهنه‌یی پوشیده بود، قدم می‌زد، بعد از طلوع خورشید ماوزر غلاف چرمی‌اش را زیر سر گذاشت و خوابید.»

یاور صدا را پایین آورد: «مردم می‌گویند او را عوض کرده‌اند، این آدمِ مات، قباد نیست.»

زن تکانی خورد: «کی به تو گفت؟»

«قهرمان کوکان.»

رکسانا لبِ تخت نشست، دست روی دو بازو گذاشت: «نه، این همه شباهت

بین دو نفر ممکن نیست.»

یاور پوزخند زد: «کاش عکس رجیلا را داشتیم.»

رکسانا سر را پایین انداخت: «روی تخته سنگ که می نشیند با قبادی که در کوه دیدم مو نمی زند.»

«روز به چشمهایش نگاه کن! مثل مهره است، نور ندارد.»  
زن سرانگشت را گاز گرفت: «پیر شده یاورا! مایوس است، شب که چشمهایش می درخشد.»

یاور به افسوس سر تکان داد: «چشم گربه هم می درخشد.»  
«پایش را چه کار کرده اند؟»  
«پیرمرد است. پول گرفته، پا به چه دردش می خورد.»  
رکسانا پنجه در مو فرو برد: «فرض کن عوضش کرده باشند، مقصودشان چه بوده؟»

یاور برخاست و درون راحتی نشست، دستی به پیشانی کشید: «عقلم به من می گوید که سر قهرمان قباد را زیر آب کرده اند.»  
رکسانا روتختی را چنگ زد: «اگر او را کشته باشند این مترسک سر جالیز به چه کارشان می آید؟»

«اختیار دارید! کشتن قباد ساده نیست، ملت بلوا راه می اندازد.»  
رکسانا دریچه را باز کرد، دندانهایش نرم به هم می خورد: «فقط یک نفر می داند، خانمت یاورا!»

پیرمرد سبیل را جوید: «خانم چرا بداند؟ چه سروکاری با گروه آتش داشته؟»

«کی از گروه حرف زد؟ ما به فرمانده کار داریم. حواست را خوب جمع کن! پیش از ازدواج خانم، این دور و برها، سرباز جوانی نمی آمد؟»  
پیرمرد رو به گنجه رفت و پیراهن بچگانه را تا کرد، در کشو گذاشت، با پا بست: «کی جرأت می کرد؟ آن وقتها دخترهای خانه یکی دو تا نبودند، آقا بزرگ اگر سایه مردی را نزدیک خانه می دید، ده تیرش را برمی داشت و جابه جا سوراخش می کرد. (دست را به گنجه تکیه داد، با زحمت برخاست، پیشانی نم دار را ناگهان روی چوب کوبید) آخ! پدرم بسوزد! گفتم دریچه دوزخ؟»

«دقیقاً همین را گفتمی.»

پیرمرد کارد را از زمین برداشت، نوک تیزش را بر کف دست گذاشت: «از

زبان خودش شنیدم. چند ماه پیش تعریف کرد وسط چله زمستان سرباز کوچکی، فانوس به دست، آمده بوده به باغ. کی به جز قباد جرأت داشته؟ پشت جوانهای دیگر حتی از فکرش می لرزید.»

رکسانا به آسمان پیش از سحر نگاه کرد، باد موهای او را عقب زد، نیم رخش در مه پنهان شد: «می دانم یاور.»

مرد نوک کارد را رو به او نشانه گرفت: «اسرار خانواده سر زبانها افتاده؟» زن انگشتی نقره‌یی را با نقش خوشه انگور از انگشت بیرون آورد، رو به پیرمرد دراز کرد: «نگاه کن! ببین می شناسی؟»

یاور گرفت و آن را در نور صبح زیر و رو کرد، چشم به چشم رکسانا دوخت: «انگشت خانم رحیلاست، پیش تو چه می کند؟» «مادر وهاب به من داد.»

موهای بیرون زده از بینی یاور تکان خورد، لب خشکیده را گاز گرفت: «خانم رحیلا یک عیب داشت، از رعنا خوشش می آمد، حالا چرا دادش به تو؟»

رکسانا شانه‌یی بالا انداخت: «حتماً مثل تو، من و رحیلا را قاطی کرده بود.»

یاور سر را پایین انداخت: «چرا به من نشانش دادی؟» «خواستم خیالت راحت باشد، ماجرای خانم ادریسی و قباد را فقط من و تو می دانیم.»

یاور با ناخن، گچ دیوار را خراشید: «این جار و جنجال برای خانواده ادریسی ننگ است.» «کدام خانواده یاور؟»

شانه‌های لاغر یاور فرو افتاد و سر او به سینه خم شد، موهای سفید مرطوب، پیشانی پرچین را پوشاند: «روزگار چه نقشها دارد!»

«ناراحت نشو، خوب فکر کن! قهرمان قباد بهتر بود یا پسر عیاش اتابک؟» یاور سر برافراشت: «قباد نور چشم ما بود؛ سی سال پیش می رفتیم پای کوه دخیل می بستیم.»

«پس نقطه روشن تاریخ خانواده، همان فانوس زیر شاخه‌های بید است. خانم ادریسی رازش را فقط به رحیلا گفته بود.»

چشمهای یاور مرطوب شد: «او هم نوشته بود کف دست خانم رعنا؟ (پیرمرد نم چشمها را با پشت دست پاک کرد) رعنا ی بخت برگشته در این خانه جایی نداشت، همه با او دشمن بودند، وقتی مُرد پشیمان شدیم. آدمیزاد تا جوان است، یکدندگی می کند، زندگی که از سر گذشت هر گناهی را می بخشد. خدا مرده ها را بیامرزد.»

اتاق تدریجاً روشن می شد. رکسانا کارد را در جیب یاور گذاشت، به پاچه شلوار تازده نگاه کرد: «بکشش پایین! من یکی ساق پایت را دیدم، دیگران لازم نیست ببینند. (یاور خم شد و پاچه را پایین آورد، دست به دیوار، نزدیک در رفت، رکسانا سر راهش را گرفت) دیگر خیال کشتن مرا نداری؟»

یاور خم شد و کفشهای کودکانه را از زمین برداشت، زیر بازو گرفت: «کفشهای خانم رخیلاست، روی طاقچه ام می گذارم. خانم رکسانا، زمانه تغییر کرده، ما نمی فهمیم، دیوانگی می کنیم.»

رکسانا دستی بر پشت او زد: «عیبی ندارد یاور! از خانم ادریسی بپرس پیرمرد را به جا آورده؟»

یاور سر خسته را بالا گرفت، با غرور به زن نگاه کرد: «همه چیز را به من می گوید.»

نفس عمیقی کشید و آرام از اتاق بیرون رفت.

## فصل دهم

وهاب صبح زود از پله پایین آمد. بعد از یکی دو هفته ریش تراشیده بود، موها را شانه زده بود و ژاکت کشمیر یشمی پوشیده بود. شوکت از سرسرا رد می شد، با کوکان نجوا می کرد و برای رد گم کردن درزهای گشوده پیراهن را نشانش می داد؛ کنار دامن، سرآستین و زیر بازو، یکی دو بند انگشت شکافته بود. با صدای بلند مشورت کرد: «قهرمان کوکان! حرکت من زیاد است، از صبح که پا می شوم تا شب تقلا می کنم، این درزها می شکافد، تو نخ سوراغ داری که پارگی نشانسد؟»

قهرمان کوکان خم شد و از روی پای برهنه پشه بزرگی را گرفت، بین دو انگشت نگه داشت، حشره وزوزکنان نیش و پاهای باریک را در فضای خالی تکان می داد، قهرمان کوکان پشه را له کرد، انگشتها را به شلوار کشید: «قهرمان شوکت! من یک جور نخهای ابریشمی توی بساطم دارم که اگر سرتاسر کشور را بگردید نظیرش را پیدا نمی کنید، مال خانم ژنرال بود؛ این زن از کمر به پایین خاصیت عجیبی داشت، بعد از غذا ورم می کرد، به قول خودش آب خوردن هم نفخ برای او می آورد، روده هایش به غرغر می افتاد، شکمش مثل زن حامله بالا می آمد، بالش مخصوصی درست کرده بود روی دلش می گذاشت، درز لباسهایش پاره می شد، دکتری نبود که او را امتحان نکرده باشد، دارو دوا

می دادند، نفخ یکی دو روز می خوابید باز شروع می شد. چهل روز تمام صبح به صبح زرده تخم کفتر را با زیره قاطی می کرد، می خورد و به ناف می کشید، (دست بر پشت دست کوبید و با حسرت سر تکان داد) نشد که نشد. دست آخر رفت خارجه، در چشمه های آب گرم می نشست، حتی زیر نور مهتاب. یک روز چهار تا قرقره آورد و گفت: «کوکان اگر بدانی شنا در شب چه لطفی دارد.» بعدها کلفتش تعریف کرد شنا بلد نبوده، دست و پا می زده.

شوکت مشتی به پهلوی کوکان زد: «خفه شو! با نفخ آن سلیطه سرم را بردی! نخ بادوام از تو خواستم نه سخنرانی باد روده. (به وهاب رو کرد) به به! سر و صورت را صفا داده ای، خودت را حسابی ساخته ای! اول نشناختمت، توی دلم گفتم این جوانک هرزه کیست، باید با لگد انداختش بیرون!» وهاب پایه پا کرد و با سرانگشت گرد نرده را گرفت: «فکر کردم از بوی تا پاله بیزارید.»

شوکت به قهقهه خندید: «وقتی از پیشم رد می شدی بوی گند قاطر می دادی.»

وهاب گردن را کج گرفت: «کاش فوراً تذکر می دادید تا خودم را باب میل شما می ساختم.»

شوکت ستونی را گرفت و تکان داد: «باب میل من؟ چه غلطها! حالا هر تنه مرده یی سعی می کند خودش را باب میل من بسازد.» وهاب سر را پایین انداخت: «مایه تأسف است.» قهرمان شوکت جلو آمد و موهای وهاب را به هم ریخت: «حالا بهتر شد. کلاه سر من نمی رود! بگو ببینم، دیروز غروب با این زنی که بازیگر چه زر زری می کردی؟ خبرها به ما می رسد.»

رنگ وهاب پرید: «از مادرم حرف می زد.»

«بی بته! تو که مادر نداشتی.»

«پس بفرمایید از زمین سبز شده بودم!»

شوکت به او خیره شد و گوشه ابروی چپ را بالا برد: «زبان درازی موقوف! داشتید توطئه می کردید، هرچند تو عرضه نداری، زود خودت را لو می دهی. (ژاکت وهاب را کشید) این پالان خر را چرا تنت کرده ای؟ رنگ لجن ته حوض است. (سر و گوش او را بو کرد) عطر می زنی؟ آفرین! (رو به کوکان

کرد) فوراً برو آن شیشه نکبت سیاه را بیاور! باید الان خردش کنم. (چشم غره‌یی به وهاب رفت) بخشنامه آتشناه را نخوانده‌ای؟ خوب است که هر جا می‌روی یکی زده‌ایم به دیوار، ماده چهار می‌گوید: «استعمال هر نوع عطر، اسباب بزرگ، انواع مواد خوشبو ممنوعیت قانونی دارد.» توی این خانه ظاهراً اعلام استقلال شده، کاوه ادکلن می‌زند، حدادیان یک ساعت با سیبل پشم سگش ور می‌رود، تو قیافه میموننت را هسی روبه‌روی آینه این‌ور و آن‌ور می‌کنی، آن پیرزن لب‌گور، شال ابریشم روی شانه می‌اندازد، قر و قریله می‌آید، یک چشمش را امروز باز می‌کند یکی را فردا، انگار اینجا مطربخانه است؛ این یشویلی هم، من به او قهرمان نمی‌گویم، زده روی دست همه، مژه‌ها را مثل شتر مرغ به هم می‌زند، چشمهای وق زده آلاپلنگی‌اش را طوری رو به نور می‌گیرد که مثل مهره خر به برق و بورق بیفتد، راه رفتنش حالم را به هم می‌زند، فکر می‌کند برایش طاقه مخمل پهن کرده‌اند، گردن غازی‌اش را می‌کشد بالا، انگار که کم دراز است، نصف هیكلش گردن است، نصف دیگرش ساق پا. (به سرین خود دست کشید) تف به سلیقه آنها! این درخت عرعر مظهر خوشگلی بوده؟»

کوکان به افسوس سر تکان داد: «قهرمان شوکت! خیلی می‌بخشید، بنده از روز اول ملاطش را حدس زدم. سر تا پای اندام او حسنی ندارد که هیچ، مثل چوب‌رختی ست، لباس را از ریخت می‌اندازد.»  
چشمهای شوکت برق زد: «کوکان به من چی می‌آید؟»  
«همه چیز قهرمان! مخصوصاً همین لباسهای زرد، مثل زره، غلاف اندام شماست.»

شوکت سری تکان داد: «آفرین! خودم می‌دانم.»  
وهاب از دهانش پرید: «پیراهنهای رحیلا به رکسانا می‌خورد.»  
شوکت نوک چکمه پای راست را روی پله گذاشت، تکان داد، نور دریچه پاگرد، روی چرم نو برق انداخت: «فرض کن بخورد، هیكل قناس عمه‌ات از کی تا به حال شده محک زیبایی؟ کوکان تو بگو! حاضر بودی برای آن حاجی لک‌لک لباس بدوزی؟ کارت از سکه نمی‌افتاد؟»

کوکان پشت گوش را خاراند: «نه! دست و دلم نمی‌رفت. قاقزمای کاغذی بود، کی دلش رضا می‌دهد برای شب لباس بدوزد، همه مشتریهای من جا

سنگین بودند، باشخصیت، خوش سلیقه، پیراهن به تن آنها می‌رقصید.» شوکت بر زمین پا کوبید: «کوکان خفه شو! شورش را درآورده‌ای، حرف زدن از آن لگاته‌ها می‌دانی چه معنایی دارد؟ کمترین جزایش شش ماه حبس تأدیبی‌ست.»

کوکان گردن لاغر را در یقه چرک فرو برد: «بله، استثمار می‌کردند، برای یک سجاف یقه گلابی یا ساسون زیر سینه جان ما را می‌گرفتند. خیلی ببخشید! عینهور قاصک ساعت می‌آمدند، می‌رفتند، آخرش گاز حاشیه یا ارگانزا می‌آوردند، می‌گفتند: بزن به یک جاییش. با یک خروار ناز و افاده، شندرغاز انعام می‌دادند.»

شوکت برابر مرد رفت و دستها را به کمر زد: «کوکان راست بگو! من چطورم؟»

مرد متر حلقه‌یی را از جیب بیرون آورد، با حسرت به آن نگاه کرد: «به شرف خیاطی‌ام قسم، هیچ‌کدامتان نقص ندارید! وقتی هیکل قهرمان ترکان، رخساره، کوکب و پری را می‌بینم گل از گلم می‌شکفت، یک حرکت ناجور سبک از هیچ‌کدام ندیده‌ام. قهرمان برزو وقتی کلاه سیاهش را می‌گذارد آدم از هیبتش می‌لرزد.»

شوکت با رضایت غرید: «بله، برزو بی‌هیبت نیست، اندازه موهای سرش کتاب خوانده، گاهی شورش را در می‌آورد، اما فردا پس فردا دکتر می‌شود، (با سرانگشت وهاب را نشان داد) به کوری چشم اینها! کوکان! یادت باشد وقتی این لباس پاره شد یک پیراهن زرد دیگر برایم بدوز! خودت پارچه‌اش را بخر! دلم می‌خواهد مثل آفتاب درخشش داشته باشم. (سر را به افسوس تکان داد) این حق من است کوکان! حیف که بعضیها نمی‌فهمند، (به وهاب اشاره کرد) مثل این آدم، قدر نمی‌دانند. (رو به وهاب رفت و راست در چشم او نگاه کرد) هیچ فکر کرده‌ای چه زحمتی برای شماها کشیده‌ام؟ بنال بزمجه! کی خانه را دسته گل کرده؟ این خراب مانده که سهل است تمام مملکت را دستم بدهید تا نتیجه‌اش را ببینید. خبر شده‌ام بعضی جاسوسها رفته‌اند آتشخانه برایم سوسه آمده‌اند، گفته‌اند شوکت ضوابط را گذاشته زیر پایش، فاقد فرهنگ انقلابی‌ست. جرأت می‌کنند بیایند پیش روی خودم بگویند تا پوزه آنها را به خاک بمالم.»

وهاب چشمک زد: «وقتی بگویند پوزه به خاک می‌مالید آنها جواب می‌دهند پس ظرفیت پذیرش انتقادهای سازنده را ندارید.»

شوکت به وهاب چشم غره رفت: «واه‌واه! چه زرت و پرتها، دارد حرفهای خودمان را به خودمان پس می‌دهد. ببین پیژری! گوشم از این بی‌مزگیها پر است، توییکی نخود آش نشو! کی می‌تواند بفهمد انتقاد، سازنده است یا خراب کننده، وقتی هیچ عیاری ندارد. گور پدر انتقاد! (موها را افشاند، سر تکان داد) گوش کن! می‌خواهم توی پوستم راحت باشم. (با نوک چکمه لگدی به نرده زد و چوب پوسیده ترک خورد) آنها که حق شناسند مثل همین کوکان، قدیر، برزو، (با تردید افزود) حدادیان، عظمت را درک می‌کنند، دیگران ساکتند اما با ستایش مرا نگاه می‌کنند، می‌ماند چند تا واخوردۀ گری گوری و ناقص‌العقل از قبیل یوسف، یونس و سرکرده آنها قباد. تو شوله قزک دشمنی، اما وقتی دوستان به آدم خنجر بزنند درد دارد. مرا دست کم گرفته‌اند. برای تک‌تک آنها آشی بپزم که رویش یک وجب روغن بایستد. (چشم به چشمهای وهاب دوخت) حالا دلم می‌خواهد باز یکی جرأت کند پیش من اسم انتقاد سازنده را به زبان بیاورد، روده پوده‌اش را می‌کشم بیرون و می‌گذارم سر مناره.»

وهاب چند قدم عقب رفت: «نظر مرا نپرسید، چون به قول شما دشمنم. وقتی اتاق رحیلا را به کس دیگری می‌دادید از من سؤال کردید؟»

«وهاب، لوس نشو! اینجا خانه خاله نیست. ما تابع قانونیم، حتی اگر این یشویلی سرش را بیاورد تو همه چیز را به هم بریزد. فکر نکن به نفع من بود؛ وارد قمار می‌شدم که برد و باختش معلوم نیست اما چون به قانون احترام گذاشتم پیش وجدانم سربلندم.»

«فرض کنیم به جای رکسانا شما بازنده باشید. او هم از قمار حرف می‌زد.» شوکت فکهای قوی را روی هم فشرد: «در سرنوشت من باختن وجود ندارد.»

وهاب زیر لب نجوا کرد: «در کاردپرانی که باختید.» شوکت برافروخت، یقه وهاب را گرفت: «تقصیر تو بود، مرا سر غیظ آوردی، پای این زن به خانه باز شد.»

«حکم قانون نبود؟ تلکیف سربلندی وجدان چه می‌شود؟» شوکت یقه وهاب را ول کرد، رو به باغ رفت: «می‌روم در هوای آزاد قدم

بزمن، وگرنه تو را می‌کشم.»

در باز شد و رکسانا از تالار بیرون آمد. به دور و بر نگاه کرد، از وهاب

پرسید: «چی شده؟»

«شوکت از وجود شما دیوانه شده.»

زن ابروها را بالا برد: «من که با او کاری ندارم.»

«شوکت با شما کار دارد. طاقت ندارد کسی روی دست او بلند بشود.»

«چه حماقتی! من چه کاره‌ام؟ مأمور آتشخانه؟ یا نماینده تشکیلات؟ ما با هم تضادی نداریم. چطور ممکن است کسی که به هیچ‌جا بند نیست روی دست او بلند بشود؟ در آتشخانه، قهرمان شوکت کیاییابی دارد. مهر مخصوص زرد او را پای نامه‌ها دیده‌ام. (رو به کوکان کرد) قهرمان! شما بروید به باغ برایش توضیح بدهید!»

کوکان با تردید به زن نگاه کرد: «قهرمان! تظاهر بس است! اینجا همه می‌گویند شما مأمور آتشخانه کل هستید، البته با لباس مبدل.»

رکسانا خندید، پس از درنگی ناگهان خنده را فرو خورد: «تو از کجا فهمیدی؟»

کوکان یک‌و‌ری لب‌خند زد.

رنگ وهاب پرید، کوکان و رکسانا را متناوباً نگاه کرد: «قهرمان رکسانا! دیدید که من شاخکهای نامرئی دارم؟ بوی دروغ و توطئه را از دور می‌شنوم؟ بیخود نبود که شما را جاسوس خطاب کردم. (کوکان سرودست تکان داد، وهاب بی‌اعتنا ادامه داد) لطفاً سایه خودتان را از سر خانواده ادریسی بردارید! امانتی که دیروز دادید، هنوز دست مادر بزرگ است، می‌توانید پس بگیرید.»  
رکسانا دستها را به هم مالید، یکی دو قدم پیش آمد، روبه‌روی مرد ایستاد، لبهای خشک را گشود: «امانت نبود، هدیه بود. چون قیمتی ندارد قبول نمی‌کنید؟»

حدادیان از زیر پله‌ها سردرآورد، رشته‌های تار عنکبوت به موهای او چسبیده بود، دست روی سینه گذاشت و تعظیم کرد: «قهرمان ببخشید! جسارت است، به این طایفه رو ندهید چون که لیاقت ندارند، هرچه به سر و گوششان دست بکشی سیختر می‌شوند؛ دیروز دهنم چایید و با آن پیرزن حرف زدم. خودش را گم کرد، جواب مرا با جسارت داد. چند خانواده از اینها،

حیثیت مملکت را لگه دار می کنند. در پایتخت، خوشم می آید، همه را دم تیغ می برند. ما در این خراب شده از تمدن دور مانده ایم. برای تغییر اساسی فقط به شما امید داشتیم، مایه تأسف است که می بینم این جعلی داد سرتان می کشد. راستی چه جور هدیه یی بود؟ ما که اجازه صحبت با اینها را نداریم.»

رکسانا محکم گفت: «گوشت اشکالی پیدا کرده؟ الان شنیدم که می گفتی با پیرزن حرف زده ای، توضیح بده با اجازه کی؟ چرا؟»

حدادیان دست را به نرده گرفت، نوک سیخ سیخ سبیل او تکان خورد: «یک سلام علیک ساده بود، صورت نحسش را در راهرو دیدم، دیک دیک می لرزید، زیر باران راه رفته بود، توجه کنید، بی چتر و بالا پوش گرم. رحم آمد و گفتم من باب دلجویی سلامی کرده باشم. وقتی عمیق فکر کنید می بینید اینها بدبختند، به ما که می رسند خودشان را از تک و تا نمی اندازند، اما در خلوت گریه می کنند، دست و بالشان از همه جا کوتاه است.»

رکسانا اخم کرد: «بله، بدبختند؛ ولی خشک و تر با هم می سوزد. تازه از کجا بفهمیم خرده شیشه یی ندارند؟»

حدادیان دکه کت را انداخت و راست ایستاد: «استنباط بنده این است که با هیچ جناحی عرضه بند و بست ندارند، چون فکر می کنند از دماغ فیل افتاده اند. در خوابی گران فرو رفته اند، از تحولات بنیادی مطلقاً آگاهی ندارند. (صدا را صاف کرد) قهرمان مؤید از سران آتشخانه مرکزی، برای مأموریت به پایتخت رفته بود، پیروز برگشت، چیزهایی می گفت که دل آدم پر می کشید. کارخانه ها پر کوب به راه افتاده، کارگران محبوب ما، سرودخوانان و پرتوان، همه با لباسهای نو، سر کار حاضر می شوند، در مراسم صبحگاهی راست کردن پرچم دیلم آهنین اشک شوق از دیده می ریزند، هفته یی یک بار، دسته جمعی، می روند گردش، آواز می خوانند، می رقصند، بازو به بازوی هم بالا و پایین می پرند، سبزه ها را لگد می کنند، برای بزرگ قهرمان هورا می کشند، نشاط و شور حاکم بر روح مردم حد و اندازه ندارد.»

وهاب روی پله نشست، سر را بین دستها گرفت، عطر عنبر و ژاکت دستباف یشمی مایه سرافکندگی بود.

رکسانا به حدادیان گفت: «پیشینه مبارزات شما باید خیلی طولانی باشد، فکر کنم بارها مره زندان و تبعید را چشیده اید، بسیار مؤثر و پرشور حرف

می‌زنید، خون در رگهایتان می‌جوشد.»

حدّادیان به گل قالی نگاه کرد، تارهای سیل را جوید: «با نهایت تأسّف باید اعتراف کنم بنده از این نظر مغبونم. به دلیل کوتاه فکری، تحولات درخشان آینده را پیش‌بینی نمی‌کردم، وگرنه مدّتها پیش استعفاّیم را می‌نوشتیم. یک عده از همکارها این زرنگی را داشتند. همین قهرمان مؤیّد یک سال و چهار ماه پیش از کار کناره‌گرفت، اعلام همبستگی کرد، خانه بزرگ خود را در اختیار اوّلین گروهان آتش گذاشت؛ کمینه غفلت کردم، تا لحظات آخر پشت میز لکنته شهرداری نشسته بودم و نامه‌های صد تا یک غاز را امضاء می‌کردم، یک مرتبه سر رسیدند و ما را از دم دستگیر کردند؛ باور کنید بلافاصله نوری قلبم را روشن کرد، عرق ترقّی‌خواهی در عروق بنده به جنبش آمد، دوبامبی بر سرم کوفتم، نهیبی به وجدان خفته‌ام زدم و گفتم: حدّادیان! ای غافل تاریک‌دل! این روشنایی خیره‌کننده چرا چشمهای تو را باز نکرد؟ شرم بر من و غفلتم باد! (دست روی سینه گذاشت، اشک از چشمهای او می‌جوشید، روی گونه‌ها می‌غلطید و بین تارهای ضخیم سیل گم می‌شد. یقه را باز کرد، موهای سینه پیدا شد. پیش پای رکسانا زانو زد و دامن زن را گرفت) از بزرگ قهرمان بخواهید این خطا کار را عفو کند! رستگاری گمراهان عمیقتر و خالصتر است. من با تک‌تک سلّوهایم به آرمان او ایمان دارم. (آهنگ صدا را پایین آورد) قهرمان شوکت و دیگران اذیّت می‌کنند؛ دیشب در خواب صدایی شنیدم، چشم گشودم و توی تاریکی برق یک قیچی را دیدم، آمده بودند سبیلهایم را بچینند، بلند شدم. نامرد مثل برق فرار کرد. او را نشناختم.»

زن دامن را از دست او بیرون کشید و عقب رفت: «خیال برت داشته! قهرمان شوکت از تو خوشش می‌آید. شاید یکی می‌خواسته سر به سرت بگذارد؛ به هر حال چه بد سلیقه! حیف این سیل نکرده؟»

حدّادیان دست حایل دهان کرد: «فکر می‌کنم بدک نیست، از نه ماه پیش گذاشتم، بعضی از دوستان می‌گویند به صورتم می‌آید، خیلی بانمکتر شده‌ام.» رکسانا به مویرگهای سرخ‌گونه و لبهای ولنگار او نگاه کرد، روی پیشانی جای سالک محوی داشت، چشمهای سیاه برآمده دودو می‌زد: «دوستان شما راست می‌گویند. اگر ترقّی کردید عکسهای سه رخ بگیرید! این زاویه به صورتتان می‌آید. پیشرفت شما را می‌توانم مجسم کنم. در یکی دو سال آینده

این حوادث ناچیز را کلاً فراموش می‌کنید، باز پشت میز می‌نشینید، پای کاغذهای اداری امضاء می‌گذارید.»

حدّادیان لبخند زد، یک ردیف دندان محکم و درشت درخشید: «قهرمان یشویلی! پس شما هوای مرا دارید؟»

«من هم نباشم تو خودت استعداد داری.»

«بله، مغز من مثل ساعت کار می‌کند.»

رکسانا انگشت نشانه را بالا گرفت: «مثل پادنا، این مهم است.»

وهاب به انگشت زن نگاه کرد: «خوش به حال شما پادناها!»

رکسانا خندید: «من که پادبانم! پادبان آخرین سفر یک کشتی لُق و پق.»

«یک جور پیشگویی است؟»

«هر طور می‌خواهی حساب کن!»

«قصد دارید از این نظر هم شبیه ریحیلا باشید؟»

«ریحیلا کمی کم‌رنگ بود، یکی دیگر را پیشنهاد کن!»

«قهرمان شوکت.»

«نه! زیادی برق می‌زند.»

شوکت کنار در آمد، حدّادیان را صدا زد، مرد از رکسانا عذر خواست و رفت.

پرهیب یاور از ته تالار پیدا شد، به زن اشاره‌یی کرد، رکسانا رو به او رفت، لحظه‌یی به نجوا حرف زدند. وهاب نیم‌خیز شد، گوش تیز کرد.

خانم ادریسی با لباس ابریشم خاکستری، روسری تور سیاه، شال ریشه‌دار بخوری، بالای پاگرد ظاهر شد. در نور نرم‌تاب روز ابری سالها جوانتر شده بود، نوک کفشهای جیر را روی قالی حاشیه می‌گذاشت و می‌خرامید. وهاب برگشت و با دهان باز به مادر بزرگ نگاه کرد: «صبح به خیر! (سراسیمه برخاست) چه پیراهن عجیبی! تا به حال ندیده بودم. در این موقعیت لازم بود چنین سر و وضعی بسازید؟»

«تو هم ساخته‌ای. پس دینی به هم نداریم. این پیراهن را در بیست سالگی می‌پوشیدم، بعد گذاشتمش ته صندوق، حتی پدرت ندیده.»

مرد سر را به نرده تکیه داد: «حالا چرا بیرون آوردید؟»

«خاطراتی ست که تنها در اشیاء زنده می‌ماند.»

رکسانا پاورچین آمد و زیر پلکان ایستاد، وهاب جواب داد: «حالا که بیست ساله نیستید.»

رکسانا اعتراض کرد: «سنّ حقیقی و تقویمی غالباً تطابق ندارد، فقط جوان سی ساله خشنی مثل تو این را نمی فهمد.»

«اگر قرار است من خشن باشم، پس شما یک جور هیولایید.»

خانم ادریسی با ملامت به چشمهای وهاب نگاه کرد: «من در رکسانا ظرافتی می بینم که تو از آن بی بهره ای.»

کوکان و یاور، ته سر سرا با هم گفتگو می کردند. رکسانا به آنها رو کرد: «بروید سر صبحانه!»

کوکان متر حلقه یی را در جیب شلوار فرو برد، پشت خمیده، همراه یاور به تالار رفت و در را نیمه باز رها کرد.

رکسانا داد زد: «در را ببند کوکان!»

در نگاه مردّد کوکان غبن و افسوس بود، تعظیمی کرد و در را بست.

رکسانا زانو خم کرد و انگشتها را درهم فرو برد: «خانم ادریسی باشکوه! این لباس خاکستری چقدر به شما می آید، مثل مروارید اصل شده اید.»

بانوی پیر دست روی نرده گذاشت، شبکه مویرگهای برجسته، بین چروکها، گرم و هماهنگ می تپید؛ دستی زنده بود که زودتر از پیراهن ابریشم تاروپودش گسسته می شد: «من هیچ وقت بدل نبودم.»

«البته که نبودید، چقدر شما را دوست دارم.»

خانم ادریسی دست در جیب کرد و گوشه پاکت را نشان داد: «فقط برای این؟»

گونه های زن گل انداخت، چشمهای او مرطوب شد: «برای هر چه دارید، و هر چه از دست داده اید.»

بانوی پیر سر پاکت را پنهان کرد: «من چیزی از دست نداده ام.»

با سری برافراشته رو به در سمت باغ رفت.

## فصل یازدهم

رکسانا وارد تالار شد، روبه کوکان کرد: «برو حدّادیان را صدا کن!»  
کوکان تأملی کرد: «پیش قهرمان شوکت است.»  
رکسانا دستها را به هم کوفت: «مثل این که توجّه نکردی، با او کار دارم!»  
کوکان به سقف نگاه کرد، ذرات پراکنده مه، دور چلچراغ می چرخید. از  
رشید پرسید: «تو به جای من می روی؟»  
رشید جوابی نداد، رکسانا شانه‌یی بالا انداخت: «از نظر من فرق نمی کند.»  
در تالار نیمه باز بود، وهاب روی پله آخر نشسته بود و کرکهای ژاکت  
کشمیر را با دو انگشت لوله می کرد. زن گفت: «وهاب، بیایید تو!»  
مرد با خستگی سر برگرداند: «بله، آسیا به نوبت! حالا شما دستور  
می دهید.»  
برخاست و شلوار را تکاند، وارد تالار شد، کنار یاور نشست. برزو کلاه  
سیاه را دور انگشتها می چرخاند. یاور به نجوا از وهاب پرسید: «آقای وهاب  
امروز کسالتی دارید؟»  
«هر روز کسالت دارم؛ مثل توپی زهوار دررفته از این دست به آن دست  
می شوم.»  
«خانم رکسانا خیر خواه است.»

وهاب تازی از سبیل را بین لبها گرفت و جوید: «دست بردار یاورا رکسانا از شوکت خطرناکتر است، چون قوانین بازی را زیرکانه یاد گرفته.»  
یاور تگه نانی برداشت، زیر و رو کرد و کنار بشقاب گذاشت: «دیشب تا صبح با او حرف زدم.»

«خوش به حالت! (پس از تأملی پرسید) از چی حرف زدی؟»  
«همه چی. او گذشته خانواده را از من و شما بهتر می‌داند؛ اسراری به من گفت که روحم تا به حال خبی نداشت.»  
«این مایه خوشحالی ست؟»  
«نیّت بدی ندارد.»  
«ته و توی کار ما را از کجا درآورده؟»  
«از مادر تان.»

وهاب تکان خورد: «دست مریزاد! پس از سالها، تیزگی روح مرده، همچنان ما را تعقیب می‌کند.»  
«آقای وهاب! شما عاطفه ندارید؟»  
«به کی باید داشته باشم؟»  
«به مادر تان.»

«از نظر من این کلمه معنای خاصی ندارد. اگر قهرمان شوکت هم مادرم بود فرق نمی‌کرد.»  
«شما را لقمه چپ می‌کرد.»  
«فکر می‌کنی او نکرده؟»

«شما رحیلا را دوست داشتید؛ رحیلا، خانم رعنا را.»  
چهره وهاب درهم شد: «حاضر نیستم یک کلمه دیگر بشنوم. ما بازیچه یک مأمور مخفی آتشیخانه کلّ شده‌ایم. همین کافی نیست؟»  
نوک سبیل‌های یاور آویخت: «شما همه را شیطان می‌بینید.»  
«من نمی‌بینم، شیطان هستند.»

رکسانا نزدیک آنها آمد، خم شد و موهای او روی شانه وهاب ریخت: «من شیطان را درس می‌دهم.»

حدّادیان و رشید وارد تالار شدند. شهردار سابق رنگ پریده بود، صندلیی پیش کشید، از رکسانا پرسید: «اجازه می‌فرمایید؟»

رکسانا در طول میز قدم زد: «بله، بنشین حدادیان! با همه شما کار دارم. (از رشید پرسید) غیر از قباد و یونس چند نفر در این خانه هستند؟»  
لبهای رشید تکان خورد، پس از تأملی گفت: «هفده نفر، بچه‌ها را حساب نکردم.»

رکسانا دستی تکان داد: «در حال حاضر با بچه‌ها کار نداریم. (رو به برزو کرد) قهرمان، کلاهتان را بگذارید زمین! حواسم را پرت می‌کند.»  
برزو کلاه را زمین انداخت، با لگد کوبید: «خیالتان راحت شد؟»  
«قهرمان برزو! شاید هنوز نمی‌دانید با کی طرفید؟»  
برزو فنجان خالی چای را وارونه گذاشت: «می‌گویند شما مأمور آتشخانه کل هستید، من این چیزها را نمی‌فهمم، تنها از یک نفر فرمان می‌برم، (مشت روی میز کوبید) قهرمان شوکت!»  
«بسیار بجاست! اما در گزارشها نوشته شده قهرمان شوکت خودسرانه رفتار می‌کند.»

حدادیان کرنشی کرد: «کاملاً صحیح می‌فرمایید.»  
قهرمان کوکان نیم‌خیز شد: «بنده خیاطم، اگر خرده کاری دارید دستور بدهید بدوزم.»

«با چه نخ‌ی قهرمان؟»  
«هر نخ‌ی اراده کنید.»  
«من از آن نخهایی خوشم می‌آید که پارگی نمی‌شناسد.»  
کوکان سر خم کرد: «بنده خوشبختانه یک قرقره از آن جور نخهای بادوام دارم. با نهایت افتخار تقدیم می‌کنم.»  
رکسانا لبخند زد: «پیش فروش نکرده‌اید؟»  
چانه کوکان لرزید: «نه، قهرمان!»  
رکسانا شانه‌ها را عقب برد، رو به دریچه رفت و به باغ نگاه کرد: «قهرمان شوکت زیر باران راه می‌رود، سرما نمی‌خورد؟»  
برزو با صدایی خشدار گفت: «قهرمان شوکت سرما نمی‌شناسد.»  
«خودت چطور قهرمان برزو؟»  
«او را با هیچ کس قیاس نکنید!»  
«انسان برتر است؟»

«انسان آینده است.»

«پس درود بر آینده!»

«مسخره می کنید؟»

«به هیچ وجه، چند سال است او را می شناسی؟»

«از وقتی خودم را شناختم.»

«این جواب زیاد دقیق نیست.»

«چشمهای مرا رو به دنیا او باز کرده.»

«حالا باز شده؟»

«مطمئناً!»

«چند ساله بودی؟»

«هفده ساله، در نکبت و بدبختی دست و پا می زدم، به هر جا نگاه می کردم

چیزی به جز ابتذال و بیدادگری نمی دیدم.»

«آمدیم و اطمینانت نسبت به او سست شد.»

برزو به پایه میز لگدی زد و عینک او سرخورد و پایین افتاد: «امکان

ندارد! تو لگد حقیقی من در کنار شوکت بوده، قطعاً با او هم می میرم.»

غباری نگاه رکسانا را پوشاند: «شوکت آدم خوشبختی ست، هیچ کس به من

این قدر وفادار نبوده.»

برزو سری تکان داد: «چون وفاداری ندیده اند.»

رکسانا به میز نزدیک شد: «باید یکی را انتخاب کرد، وفاداری به آرمان

آتشخانه، یا آدمها.»

حدادیان و کویان به نجوا گفتند: «آفرین!»

قهرمان پری صدا را بی مقدمه بلند کرد: «شوکت و برزو پدر ما را

درآورده اند، شما یک کاری بکنید قهرمان رکسانا!»

رکسانا دستی به پشت او زد: «همه چیز درست می شود.»

قهرمان تیمور سرفه پی کرد: «نمی گذارد من پیرمرد با دل راحت چپق

بکشم. در گذشته به ما ظلم شده، حالا می خواهیم آزاد باشیم. یک پسر داشتم،

برای همین گذاشت رفت، چون که محیطش تنگ بود.»

رخساره، حرف تیمور را قطع کرد: «همیشه ایراد می گیرد، همه جا حاضر

است، مثل این که مویش را آتش می زنند.»

ترکان به قهقهه خندید و دست را بر دهان فشار داد. کوکب قاشق چایخوری را در لیوان چرخاند: «از ما خیلی کار می‌کشد، مثل برده‌ها؛ صبح به صبح یک کوه رخت چرک لب حوض تلنبار می‌کند، انتظار دارد کثافت تمام مردم شهر را بشویم. شب نمی‌گذارد بخوابیم، تا دوازده جولان می‌دهد. صبح مثل خروس از همه زودتر بیدار می‌شود، به درها لگد می‌زند، توی جایمان می‌لرزیم. بچه‌ها از او می‌ترسند.»

ترکان پلکها را به هم زد، نوک مژه‌ها نمدار شد: «شیرین من از دست او تب کرده.»

برزو عینک را به چشم زد: «شیرین تب کرده؟ پس چرا خبر ندادی؟ پنهان کردن بیماری مجازات قانونی دارد.»

قهرمان ترکان لب و لوجه را کج کرد و زبانش را بیرون آورد: «به تو چه مربوط؟ بزن جا! تا لب تر می‌کنی یکی می‌گوید مجازات قانونی دارد!»  
رکسانا شمرده گفت: «احترام به قانون ضروری ست.»

«این قانونها دم به ساعت عوض می‌شود، ما از کجا یاد بگیریم؟»  
«احکام قانون ثبات دارد.»

قهرمان پری لبه رومیزی را دور انگشت پیچید: «در این خراب‌شده هیچ چیز ثبات ندارد. یک روز می‌بینی قهرمان شوکت از دنده چپ پا شده، بیا و سیاحت کن! تا شب لگد می‌پراند.»

برزو تکه نان خشکی رو به او پرت کرد: «تو مورچه زیر پا از شوکت ایراد نگیر!»

«خودت مورچه‌ای! تا وقتی به ما احتیاج داشتید، بیخ گوشمان یکریز می‌خواندید همه مردم برابرند. حالا قهرمان شوکت شده تاج سر؟ چون که خودش را بند کرده به آتشیخانه مرکزی؟ از گل! جاسوسی کاری ندارد، از آب خوردن راحتتر است، اما من دلم نمی‌آید مردم بدبخت را لو بدهم، مثل تو زیر میز بخزم و هول هولکی بنویسم کی دماغش را گرفته، کی چند مرتبه قضای حاجت کرده، کی اسم آتشیخانه را با احترام نیاورده. اگر نمی‌دانستی حالا بدان! من بیشتر از تو سواد دارم، با دکترهای تحصیلکرده نشست و برخاست کرده‌ام، برای نهمین است که دور جاسوسها نمی‌چرخم، چون که شخصیت دارم، می‌فهمی؟ چیزی که تو پفیوز نداری.»

برزو به صندلی خالی شوکت نگاه کرد، شانه‌های لاغر او پایین افتاد و چشمهایش بی فروغ شد: «توهین نکن! توی دهنتم می‌زنم.»  
«سگ کی باشی؟»

رکسانا به دیوار تکیه داد: «خواهش می‌کنم این قدر بد و بیراه به هم نگویند! ما سر مسائل کلی توافق داریم. اختلافهای جزئی را هم می‌شود با آرامش حل کرد.»

کاوه دستی به چانه کشید، ریش را صبح تراشیده بود، رو به قهرمان پری کرد: «متأسفم که در این خانه هیچ‌کس قهرمان رکسانا را درک نمی‌کند. او بین ما راه می‌رود، حرف می‌زند، شکوه زوال‌ناپذیرش در این محیط بلبشو تلف می‌شود. من با صدای بلند اعلام می‌کنم یک الهه المپی در جامه مبدل بین ما انسانهای فانی قدم گذاشته.»

وهاب پوزخند زد: «البته الهه دست پرورده آتشخانه!»  
کاوه بُراق شد: «دنایای کوتاه‌اندیشان! شما به لباس نگاه می‌کنید، پوسته صدف را می‌بینید، چشمی برای دیدن مروارید ندارید؛ اما برای آدم خبره مروارید اصل حتی در لجن مروارید است.»

حدادیان سبیل را تاب داد: «استنباط بنده این است که شما آتشخانه کل را لجن می‌دانید. (رو به زن برگشت) قهرمان توجه کنید! دوستان و دشمنان را از راه تک مضرابهایشان بشناسید!»

رکسانا به شیشه گنجه انگشت کشید، سرانگشت او به غبار آغشته شد، رو به نور گرفت، نگاه کرد: «همه جا باید تمیز بشود. (از رشید پرسید) قهرمان! نظر شما چیست؟»

رشید دستهای زمخت را روی میز گذاشت: «موافقم قهرمان! باشد برای روز تعطیل.»

رکسانا از گنجه دور شد: «سؤالم را بد مطرح کردم؛ فعلاً تمیزی خانه در اولویت قرار ندارد، می‌خواستم نظر شما را درباره قهرمان شوکت بدانم.»

رشید ریشهای تیغ تیغ چند روزه را لمس کرد: «من بدی از او ندیده‌ام. دل و زبانش یکی ست. از آدمهای سربه‌تو صد بار بهتر است. وقتی به کسی پرخاش می‌کند بعداً پشیمان می‌شود. خبر دارم آتشخانه قوانین سختی گذاشته، ولی او قلبی در سینه دارد، خیلی از موارد را نادیده می‌گیرد. از روز اول فهمیده بود که

بچه ترکان مریض است، گفت: «به روی خودم نمی آورم، خوب نیست بچه را از مادرش دور کنیم.» هر طور حساب کنید به نظر من شوکت آدم درستی ست. رکسانا سری تکان داد: «موفق باشی قهرمان!» از قدیر پرسید: «تو چه می گویی؟»

قهرمان قدیر سرآستینها را با نوک ناخن خراشید: «عقل من به این چیزها قد نمی دهد. در زندگی آن قدر کلاه سرم گذاشته اند که بد و خوب را نمی فهمم. وقتی یک خانه یا اداره را رنگ می زنم و می بینم مثل دسته گل شده کیف می کنم. به خودم می گویم قدیر، زندگی تو ارزش دارد، چون که اتاقهای مردم را روشن می کنی! دلم می خواهد وقت کار کردن بمیرم، نه پیر و علیل توی رختخواب. شوکت آدمی ست که در رختخواب نمی میرد، چون که زیر بار زور نمی رود، برای همین از او خوشم می آید.»

رکسانا دور میز گشتی زد: «اما خودش زور می گوید.» «خب، صلاح ما را می خواهد. وقتی مادر بچه اش را کتک می زند حتماً خیرش را می خواهد.»

رکسانا به پایه پهن میز خیره شد: «پدرم مرا کتک می زد، هنوز هم نفهمیده ام خیرم را می خواست یا فقط به فکر خودش بود؟» در باز شد و یوسف تو آمد، پالتو نیمدار او خیس بود، سرفه می کرد و دستها را به هم می مالید. رکسانا پرسید: «کجا بودی؟ چرا هیچ کدام از شما وقت شناس نیستید؟»

یوسف به ترکان نگاه کرد، چشمهایش دودو می زد: «قهرمان شوکت رفته طویله، نشسته روی تختگاه، کنار بستر شیرین.»

رکسانا به او نزدیک شد: «پالتوات را در بیاور! همه جا را تر می کنی.» یوسف هاج و واج به چهره زنهای نگاه کرد. کوکب گفت: «زود باش! خودت را سرما می دهی. قهرمان شوکت از اول، قضیه را می دانسته.»

«پس چرا شور به پا نکرده؟»

پالتو را بیرون آورد و به جالباسی آویخت، پشت میز نشست. قهرمان رشید در فنجان او چای ریخت. جوان نوشید، دستها را دور فنجان نیم گرم حلقه کرد. رکسانا پشت میز نشست و فنجان خالی را رو به رشید دراز کرد: «پس

برای من هم بریز! حدس می‌زنی تا کی بیارد؟»  
 «راستش هیچ حسابی ندارد. وقتی هوا این قدر گرفته باشد شاید تا سه روز  
 بیارد.»

رکسانا فنجان پر را پیش کشید: «ظاهراً هیچ چیز در این شهر قابل  
 احتساب نیست. (به یوسف رو کرد) خوب شد آمدی، داشتیم نظرخواهی  
 می‌کردیم.»

«چه جور نظر خواهی؟ از کی اجازه دارید؟»  
 «تند نرو، به زودی می‌فهمی! جوانک! این را از من داشته باش - تا کسی جا  
 پایش محکم نباشد به سیم آخر نمی‌زند.»  
 یوسف دستها را روی هم گذاشت، سرخی پوست محو می‌شد: «جای او را  
 شما می‌گیرید؟»

رکسانا لبخند زد: «من؟ در این شهر پرت؟ فکر نمی‌کردم این قدر خام  
 باشی. اگر مارنکو را می‌شناسی مرا هم کم و بیش باید شناخته باشی. می‌دانی  
 که یک جا بند نمی‌شوم، نزدیک زمین نمی‌پرَم، جولانگاه من قلّه‌هاست.  
 مأمورم یکی دو هفته اینجا بمانم و برگردم. بگذریم، از شوکت بگو! به نظر تو  
 چطور آدمی ست؟»

«در یک کلمه، وحشتناک! با چند تا نشان و ستاره فکر می‌کند همه ما را  
 خریده. قدرت، او را وحشی کرده. چشم به هم زدن آدم را زیر نظر می‌گیرد،  
 دم به ساعت فحش می‌دهد و شلاقش را می‌جنباند. کسی نیست که از او نترسد.  
 منتها عده‌یی از این ترس لذت می‌برند، فرمانبرداری را دوست دارند.»

نگاه پُرنفرتی به کوکان و دانشجو کرد. برزو آرنج را روی میز گذاشت، شانه  
 را خم کرد و رو به او چرخید: «عجب دوری برداشته‌ای! میدان را خالی  
 دیده‌ای؟ قهرمان شوکت مجری مقرّرات است. شلاق به او داده‌اند، چون  
 مصرفش را می‌داند. تبصره‌ها و آیین‌نامه‌های آتشیخانه مرکزی را موبه‌موا اجرا  
 می‌کند. آدمی مثل او باید ده تا چشم و گوش داشته باشد. همه جا حاضر است؟  
 چه بهتر! شما شورشگرهای کوچک، طبیعی ست که از او بیزار باشید. در  
 پایتخت، سختگیری به مراتب بیش از اینجا ست، بحث مطلقاً ممنوع است،  
 سلسله مراتب مؤکداً باید رعایت شود. ما تصمیم داریم اوج بگیریم. هر  
 معترضی بالفطره خائن است و چیزی به اسم زندگی خصوصی وجود ندارد.

افکار جدا از سیر جامعه، جزو جریانهای انحرافی ست.»

یوسف برخاست و پس از گردشی دور میز، روبه روی او ایستاد: «داری تهدیدم می کنی؟ من تا آخرش ایستاده ام! ممکن است تو چارچنگولی به زندگی چسبیده باشی و هر قدمت را مثل عروسک کوکی با آیین نامه و بخشنامه تنظیم کنی، من یکی نمی توانم.»

حدّادیان رو به زن کرد: «قهرمان شنیدید چه گفت؟ این حرفها تمرّد محض است. باید گزارش نوشت.»

رکسانا وسط تالار رفت و در مرکز قالی ایستاد، کف دستها را پایین آورد: «صبر کنید! صداهایتان بیش از حد نصاب اوج گرفته. من بندهای الحاقی را هم از بَرَم، به تذکر کسی احتیاج ندارم. فعلاً این مباحث، خارج از مقوله اصلی ست. در این مرحله باید تنه درخت موریا نه خورده را درست کرد. پس همه گوش کنید، به دقت! شاخه اصلی جناح مرکزی مأموریتی به من داده که امیدوارم از عهده اش بریایم. از گوشه و کنار ایالتها اخبار پراکنده ای به مأمورین ما رسیده. البته آنجا چشم و گوش بسته، روی هیچ چیز صحّه نمی گذارند، گزارشها از صافی چند سازمان رد می شود، همه را تک تک زیر ذره بین می برند. در جمع بندی نهایی به نتیجه گیج کننده ای رسیده اند. خط نامرئی یک تشکیلات، در حال شکل گیری ست؛ مثلاً در شهر «نودار» روی درختهای دور میدان، با نوک چاقو تصویر قلب تیرخورده کنده بودند. بعد از رؤیت سومین قلب، آتشیخانه مرکزی محل، چند مأمور دور میدان می گذارد. خاطی چنان ماهرانه کار خودش را می کند که به رغم تمام تدابیر، تنها در سپیده دم هفتمین روز، مأموران موفق می شوند پیش از اتمام تصویر ناپسندش او را بگیرند. در تمام بازجوییها به ماهیت کار پلیدش اعتراف نمی کند.»

حدّادیان هیجان زده سکسکه کرد: «مرا بفرستید به آن شهر! در کمتر از یک هفته، پیچ و مهره های قضیه را می ریزم بیرون.»

رکسانا دستی تکان داد، آستین نازک پیراهن، موج زنان بالا رفت و برگشت: «حدّادیان ساکت باش! با چه جرأتی مأموران شهر نودار را با خودت یکی می کنی؟ آنها به کارشان آن قدر واردند که تو برای باز کردن پیچ و مهره ها باید خاکهای قبرستان را زیر و رو کنی.»

حدّادیان بینی را خاراند: «صحیح است!»

رکسانا ادامه داد: «بعد از این کسی پابرهنه وسط حرفهای من نداد! از این مثالها زیاد است. در «آرمانی» به دستور آتشخانه، نسل دارکوبها را از بین برده‌اند.»

یوسف با دهان باز پرسید: «مگر پرندگان هم مشمول قانون آتشخانه شده‌اند؟»

«برای اصلاح طبیعت قوانینی تصویب کرده‌اند.»

وهاب با نفرت پشت به او کرد: «عجب منطقی!»

زن بی‌اعتنا ادامه داد: «کم‌کم به اصل مطلب نزدیک می‌شویم. خوب گوشه‌ایتان را باز کنید! آتشخانه کل برآورد کرده حداکثر تا ده روز دیگر عاملینی با قهرمان قباد تماس برقرار خواهند کرد؛ (وهاب تکان خورد، دست او روی نعلبکی افتاد، از چینی صدایی برخاست) گزارشگرها توجه کنند! اول، مواظب گفتگوهای مشکوک باشید! دوم، هیچ غریبه‌یی را حتی برای یک لحظه به خانه راه ندهید! سوم، قبل از تسلیم گزارشها به آتشخانه مرکزی مفاد آن را از نظر من بگذرانید! والسلام! دیگر خود دانید!»

با قدمهایی محکم از تالار بیرون رفت و در را به هم زد.

## فصل دوازدهم

پنج‌شنبه صبح زود، رکسانا از خانه بیرون رفت. یاور و یونس سر راهش ایستاده بودند، با هیچ‌کدام حرف نزد. بعد از رفتن او قهرمان شوکت نفسی کشید، پاشنه چکمه‌ها را به هم زد، وارد باغ شد. وهاب روی نیمکت نشسته بود، به دریچه بسته خانه همسایه نگاه می‌کرد. شوکت نزدیک نیمکت رفت و شاخه‌یی را به شدت تکان داد. برگها بر سر و روی وهاب ریخت، مرد همچنان مات نگاه کرد و پلک نزد.

یونس به راستای شمشادها راه می‌رفت و لبهای او می‌جنبید. شوکت دوید، یقه کت جادوگر شاعر را از قفا گرفت؛ نفسهای خود را به گردن او دمید، یونس برگشت: «قهرمان! نفس شما چه گرم است.» شوکت شلاق را روی برگهای ترد شمشادها فرود آورد: «چون که عنصرم آتش است.»

«مثل عنصر اژدها؟»

«وهاب چه مرگش شده؟»

یونس به وهاب نزدیک شد: «قهرمان شوکت می‌پرسد تو چه مرگت شده؟» وهاب جوابی نداد. شوکت برگی را جوید و تف کرد، ذراتی از آن روی چانه او چسبید: «خاک بر سر زپرتی، بچه‌ننه بار آمده، آش‌ولاش و کم‌طاقت

است. انتظار نداشت اتاق عمه جاننش را بگیریم بدهیم به این سلیطه. تپه تخرمه ناجوری ست! اما به هر حال دلم برایش می سوزد. دیوانه شده؟»

«همه چیز نسبی ست؛ شاید عاقل شده.»

شوکت بازوی یونس را گرفت: «تعریف کن چه کار می کرد؟»

«خاک باغچه را مشتم مشتم روی سرش ریخت، موها را کند و به باد داد، شب تا صبح بیدار نشست و رو به قرص ماه زوزه کشید، سپیده که زد به این روز افتاد: لال شد و حواس پرتی آورد.»

شوکت به وهاب نگاه کرد: «بدبخت مادر مرده، دک و پوز بی صاحبش برای زیر گِل خوب است. یونس! من چه می دانستم دل این زالو از شیشه نازکتر است. وظیفه به من حکم می کند مثل خیک ماست بکوبمش، اما وقتی با یک ضربه به این حال و روز می افتد، بگو چه کار کنم؟ (روی زمین تف انداخت) گور پدرش! اصلاً به اجازه کی دیوانه شده؟»

ترکه را در هوا تکان داد، به وهاب حمله برد، مرد از جا جست و فرار کرد، شوکت پی او دوید. از روی شمشادها، تخته سنگها و تالابها می پریدند، بر خزه ها لیز می خوردند، می افتادند و دست و پا زنان بلند می شدند. قهرمان شوکت میوه های کال را می چید و به سر و شانه وهاب می زد. چکمه ها و دامن شوکت غرق گل و لای بود، موهای ژولیده، در باد، پریشان. تازیانه را چون کمندی پرتاب کرد و دور پای راست وهاب پیچاند، مرد به پهلوی افتاد و شوکت او را روی علفها پیش کشید، بر کمرش پا گذاشت: «موش مرده! خوب گیرت آوردم! (گوشه های او را گرفت) به چشمهای من نگاه کن! عاقل می شوی، هر چند که از روز اول توی کله کدویت چیزی به اسم عقل نداشتی!»  
فوتی به او دمید.

چشمهای بلوطی مرد، پشت پرده اشک درخشید: «تقصیر شماست قهرمان شوکت! ای بت احمق!»

شوکت به شانه غرق گل و لای وهاب دست کشید: «کثافت! یونس راست می گفت، بدجوری قاطی کرده ای! خودم جورش را می کشم، تو را مداوا می کنم.»

وهاب ناله کرد: «دیر شده، فایده ندارد، من روی زمین نیستم.»  
آب بینی شوکت راه افتاد، با آستین پاک کرد: «تقصیر این لکاته، رکسانا

بود! کاش قلم پایش می شکست وارد خانه نمی شد. (تاری از مو کند و دور انگشت پیچید، به آسمان نگاه کرد) یادت می آید همه با هم چقدر خوشبخت بودیم؟»

«بله، چه فایده؟ حالا که دورانش به سر رسیده.»

«ای خرافاتی! چیزی نشده، باز اتاق را خالی می کنیم. اصلاً می خواهم بدانم رحیلا چه تحفه یی بود؟ نوبرش را آورده ای؟ من هم یک عمه داشتم، چه کلوچه هایی می پخت! مادرم که مرد رفتیم پیش او، به قول خودش پا قدم داشتیم؛ شوهر کرد. مرد قلشن هیچی نشده من و برادرم را از خانه انداخت بیرون. رحیلا بیست سال است که مرده، تو احمق هنوز لباسهایش را بالا و پایین می کنی؟ گرد شده دارد می ریزد. وقتی با آشکارها در گنج را باز کردیم یک مشت گل خشکیده و منجوق آلاپلنگی روی زمین ریخت؛ همه را بینداز دور!»

وهاب تسمه را از دور پا باز کرد: «نمی توانم. چی برایم باقی مانده؟ از بچگی پناهگاه من گنجۀ لباسهای او بود. ساعتها آنجا در تاریکی می نشستم، وقتی پاهایم خواب می رفت می آمدم بیرون و روی تخت دراز می کشیدم، توی دوربین منظره نما نگاه می کردم، دریاچه ها، درختها، بازارهای هندوستان را می دیدم، انگار که او پشت هر درخت، آبشار و ستون ایستاده بود.»

«حرف مفت زن! مرده که پشت ستون نیست.»

«تقصیر شماست.»

«ای به گور سیاه! عجب گیری افتاده ام! تحفه بیست سال پیش دورنما دیده، حالا تاوانش را از من می خواهد که نمی دانم آن کثافت اصلاً چطور است.»

«کدام کثافت؟»

«همان دوربین کوفتی منظره نما! من هم می خواهم ببینم.»

«گم و گور شده.»

«زرت و پرت موقوف! من تو را می شناسم، می دانم مثل تخم چشمت آن را نگه داشته ای. دو بزن برو بیاور!»

وهاب با پاهای خسته و لباس پر گل و لای به اتاقش رفت، از ته کشو کیسه یی پارچه یی بیرون آورد، دوربین را در آن نگه داشته بود. با لمس شیء

قدیمی، لرزه‌یی از تن او گذشت، مثل کودکی بود که بازیچه‌یی عزیز را ناگهان بازیافته باشد. با اکراه به باغ رفت؛ میل نداشت دستهای شوکت با دوربین تماس پیدا کند. زن روی نیمکت نشسته بود، با شلاق بازی می‌کرد، آن را دور میچ می‌پیچید، می‌گشود و گاه تازیانه‌یی به شاخه‌های درخت می‌زد، چرم تازه را می‌بویید. وهاب پشتی نیمکت را گرفت: «اجازه هست بنشینم؟»

«بتمرگ خنّاق سیاه! کاش تو یکی بمیری! جز دردسر چیزی نداری. پای این زنک را به خانه، خودت باز کردی. (وهاب کیسه پارچه‌یی را دم دست شوکت گذاشت) وقتی دیدمت فکر کردم یک آدم خوابگردی. هیکل لندوک نحست را از پستو بیرون آوردی، مات و موت نگاه کردی. توی چه فکری بودی؟»

«به فکر شبی بودم که آب سیب روی دامن رخیلا چکید.»  
شوکت تفتی به زمین انداخت: «کاش قیر مذاب چکیده بود! کوفتی را باز کن ببینم!»

وهاب در کیسه را گشود، دوربین را بیرون آورد، لوله‌های کوتاه پهن را روی چشمها گذاشت. قهرمان شوکت آن را قاپید، گونه وهاب خراشید و ناله‌یی کرد: «یواشتر!»

«عور و آدا در نیاور! پوست تو از برگ گل نیست. (دوربین را به چشم نزدیک کرد، خیره شد به ذره‌بین) تف به گورت! این که سفید است.»  
«مهلّت بدهید فیلم توی آن بگذارم!»  
«پس چرا نمی‌گذاری؟»  
«چه عرض کنم!»

مرد صفحه‌یی مدور را با حواشی رنگارنگ، در شکاف دوربین فرو برد، دسته را پایین کشید و درونماها را میزان کرد، شوکت به زمین پا کوبید: «اِبله! چقدر لفتش می‌دهی!»

«بعد از دیدن هر تصویر، دسته را پایین بیاورید تا تصویر دیگر بیاید. چشمهایتان ضعیف نیست؟»

قهرمان شوکت ته آرنج را روی دنده‌های وهاب زد: «هیچ چیز من ضعیف نیست. (دوربین را گرفت، روی چشم گذاشت، کنج لبها را می‌جوید، چند قطره بزاق آبگون بر چانه او فرو ریخت) اینجا کجاست؟»

«کف دستم را بو نکرده‌ام، باید ببینم.»

شوکت اعتنا نکرد، آب دهان را فرو داد: «یک مار سیاه از سبد بیرون آمده، سرش شبیه قاشق، گردنش را سیخ گرفته، فکر می‌کنم مار کبراست، آتش از چشمهایش می‌بارد، یک لندوک مردنی هم که شال سیاه بسته، چهار زانو روی زمین نشسته و نی می‌زند. (لحظه‌یی ساکت شد) برای مار؟»

وهاب به زمین چشم دوخت: «فکر کنم این منظره مال شهر دهلی باشد، پایتخت هندوستان.»

«خفه شو! خودم می‌دانم. چه مردم کثیفی! از تو اخم‌تر هم دیدیم؛ کار و زندگی ندارد که برای مار نی می‌زند تا بجنبد؟»

دسته دوربین را پایین آورد، لبها را لیسید: «وای دهنم آب افتاد! این سوسلنگهای نیم‌سوز چقدر شیرینی می‌خورند، طبق طبق پشمک و باقلوا و زولبیای سرخ! تو باقلوا خورده‌ای؟»

«بله، گاهی پیش آمده.»

شوکت دوربین را پایین انداخت، وهاب برداشت و واریسی کرد، نشکسته بود. زن داد زد: «آنجا رفته بودی چه کار؟»

«دنبال رحیلا.»

«خودت خری! رحیلا که دست راستش روی سرت، مرده بود. مرده‌ها می‌روند هندوستان؟»

«در رؤیاهای من رفته بود.»

«حتماً داشت لب رود گنگ، گیسهای بلندش را می‌شست.»

«رفتم طرفهای کشمیر.»

«با پول مفتی که داشتی خوب به هوای رحیلا همه جا را دور می‌زدی.»

وهاب سفیدی لباس رکسانا را بالای پله‌ها دید، زیر دنده‌ها دردی حس کرد: «باز که برگشته!»

قهرمان شوکت سر برداشت: «آتش به جان گرفته! می‌بینی چه کاری دادی دستمان؟ (تلنگری به نشانهای زرین روی سینه زد، به وهاب نگاه کرد و تأثیر غمزه پرهیبت خود را سنجید) از او بدت می‌آید؟ (وهاب به تصدیق سر فرود آورد) در یک مورد عقل به خرج داده‌ای. زن مرموزی ست، روی صورتش نقاب دارد، همه ما را گول می‌زند. روغن آن مردک مولولایی را درآورده؛ اسم

به سنگ کنده اش چی بود؟»

مرد به نجوا گفت: «مارنکو.»

«شفاقولوس بگیرد! او این زنیکه را پررو کرده و انداخته به جان مردم.»

«یک زمانی استعداد داشت.»

«در مطربی و هیزی، القشتک زدن روی صحنه، مثل الاغ ماده. هیچ به چشمهای بی حیایش نگاه کرده ای؟ مثل چشمهای گربه است؛ نه! چه عرض کنم؟ مار کبرا! از ته مردمکها یک اشعه یی بیرون می زند که تیره پشت آدم را می لرزاند. برای خودم نمی گویم، امثال او چه داخل آدم! اما برای شما بیچاره ها نگرانم.»

«برای من نباشید! چون که دستش را خوانده ام.»

«آفرین وهاب! تو استعداد قهرمان شدن را داشتی، حیف کس و کارت

کثیف بودند.»

وهاب سری تکان داد: «نه، من انتظاری ندارم، چه فرق می کند؟»

«به! چه قدر بچه ای؟ فرقتش از زمین تا آسمان است: اولاً مبراً می شوی،

محاکمات نمی کنند، بعد می توانی باروبندیلت را ببندی، در این جامعه یک مقامکی پیدا کنی، مثلاً بشوی رییس اداره باستان شناسی، از زیر خاک چیزهایی بیرون بیاوری. من از این بامبولها دلم می گیرد اما تو چون احمقی شاید خوشت بیاید که یک دست بز زنگ زده زیر خاکی را بگذاری روی طاقچه و از دیدنش حظ کنی. اگر نخواستی اداره جات دیگر هست، حفر چاه فواره یی، سرشماری دامها و طیور، خلاصه هرچه دلت خواست. حالا همه توی سرت می زنند، ولی آن موقع احترام داری.»

چشم انداز آینده، ذهن وهاب را تیره کرد، یاد اداره های دولتی افتاد: آفتاب اواسط مرداد، کفپوش چوبی راهروها، پوشیده غبار و گلهای بازمانده از کف کفشها، ته سیگار و گلوله های کاغذ باطله که خش خش کنان، با نسیم، این ور و آن ور می روند، درهای باز، پنکه ها، کرکره های چوبی، صندلیهای لهستانی، هیاهوی کارمندان و مراجعین اداره که مثل پژواک طببل، نزدیک و دور می شود، و پایانی ندارد، منظره خانه های دور و بر اداره، حوض آب و بند رخت، ایوان و اتاقهای تاریک، زنها، آوازخوانان، در حال روفتن برگها، شیره درختهای توت روی آجر فرش که میل به سقوط را در انسان برمی انگیزد؛

پیشانی او عرق کرد: «نه، نمی‌خواهم! ترجیح می‌دهم بمیرم تا در اداره کار کنم.»

شوکت به بازوی او مشت زد: «ای بی‌عرضه تنه‌لش! تا سر سوزنی محبت و ترحم نسبت به تو در دلم پیدا می‌شود فوراً جفتک می‌پرانی! (گوش و هاب را گرفت) پس چرا زنده‌ای؟ احمق! تو را فرستاده‌اند هندوستان، با پول ملت بدبخت، تا یک چیزی یاد بگیری و به مردم خدمت کنی!»  
«قهرمان شوکت! مرا برای تحصیل فرستاده‌اند انگلستان، اما چیزهای بهتر را از هندوستان یاد گرفتم.»

شوکت بی‌اعتنا گفت: «فرق نمی‌کند.»  
«چرا خیلی فرق می‌کند.»

«به درک! بگو ببینم اصلاً چه رشته گهی خوانده‌ای! چرا دکتری یاد نگرفتی یا مهندسی، تا سد بسازی؟ (دستها را به شدت تکان داد) پول بی‌زبان را حسابی هدر داده‌ای، خیر سرت قرون وسطی خوانده‌ای! یک مشت ناودان و کله گریه، برجهای سیخ به هوا رفته، عکس راهب یک بر دو بر و مار و اژدها روی شیشه‌های رنگی، سر تا تهش دوز و کلک. کاش دکانهایشان تخته می‌شد! یک ملنگی بدتر از تو، رفته روی کوه نشسته، نان خشک خورده، مثل وامانده حلاجها می به خودش لرزیده، اسمش را گذاشته قدیس! بعد تو رفته‌ای شرح حال آن مشنگها را خوانده‌ای، تف به این سلیقه‌ات!»

وهاب حرف شوکت را برید: «کی به شما گفته من قرون وسطی خوانده‌ام؟ رشته‌یی به این اسم نیست. قرون وسطی شاخه‌های گوناگون دارد.»  
«از قیافه‌ات فهمیدم، خودت را به آن راه زنن! تو اصلاً به آدمهای غیرطبیعی علاقه داری!»

«پس همین است که به شما هم علاقه دارم.»

قهرمان شوکت لگدی به پای وهاب زد، برخاست و اندام لبریز پر تن و توش را به رخ او کشید: «من طبیعی‌ام، مثل یک کلوچه داغ؛ دلم می‌خواهد تمام مردم را سیر کنم.»

«قهرمان! کلوچه داغ کاشی لب و دندان را می‌سوزاند، شما به زور به مردم می‌خورانید، چرا برای انتخاب آلودشان نمی‌کنید؟»

قهرمان شوکت نیمکت ریاضی را به گریه و زاری زد: «پاشو! جل و پلاست

را جمع کن و برو! آن شهر فرنگ لکنتهات را هم ببر! دورنماهایت حال مرا به هم زد. با چه جرأتی پیش روی من (انگشت سبّابه را بر جناغ سینه کوبید) قهرمان شوکت نامدار، اسم نحس آزادی را به زبان آوردی؟ ما از این حسابها نداشتیم؛ حتماً منظورت هرج و مرج است، این که هر کس ساز خودش را کوک کند. آتشخانه مرکزی این کلمه را از فرهنگش پاک کرده؛ حالا یک آدم مغز خر خورده، پیش عضو عالی رتبه آتشخانه، باز این تخم لق را می شکند.»

رکسانا قدم زنان نزدیک نیمکت آمد، گونه های او گلگون بود، بناگوش و پیشانی مرطوب. رشته نازک زلف را پشت گوش برد، چشمهای او با شیطننت درخشید: «حرفهای شما را شنیدم، می توانم دخالت کنم؟»

قهرمان شوکت تازیانه را از روی نیمکت برداشت، به شاخه درخت بلوط زد، برگهای سبز روی سر و اندام او افشان شد، زیر پوشش برگها که با هر قدم فرو می ریخت از آنها دور شد، کف چکمه های گلی را با تیزی پله پاک کرد و به سرسرافت.

رکسانا شانه یی بالا انداخت: «رفتار عجیبی دارد. اینجا همه یک چیزشان می شود؛ خانه توفان زده.»

وهاب در سکوت چشم به زمین دوخته بود، رکسانا لب نیمکت نشست، مرد سر بلند کرد: «قهرمانها با اهل خانه اجازه صحبت ندارند.»  
رکسانا بلند خندید: «من هر کار بخواهم می کنم، تو هم جوانک مرا از چیزی نترسان!»

رنگ وهاب از خشم سرخ شد: «مقصودتان از جوانک کیست؟ (نگاه به نیم رخ او کرد، پلکهای فروافتاده، با رخیلا مو نمی زد، به لحن نرمتری ادامه داد) فرمایشی داشتید؟»

رکسانا به او خیره شد: «تو چرا اغلب غمگینی؟»  
«این ادّعای شماست، من غمگین نیستم، ضمناً آنچه در ذهن افراد می گذرد ربطی به آتشخانه کل ندارد.»

رکسانا پاشنه کوتاه کفش را بر زمین کوبید: «لعنت به آتشخانه کل!»  
وهاب کنار حوض رفت، نوک انگشتها را به آب زد، پیراهن لطیف رکسانا با مه می آمیخت، انگار که از جنس ابر بود، مرد به تیر چراغ تکیه داد: «چیزی در جهان هست که مورد غضب شما نباشد؟»

زن نوک ناخن‌ها را در پوست کف دست فرو برد: «اگر مردم را مثل من شناخته بودی این را نمی‌پرسیدی.»

«خب دست‌کم می‌توانید کاری به کار آنها نداشته باشید، خودتان را از معرکه کنار بکشید.»

رکسانا ابروها را بالا برد: «کنار بکشم؟ آن وقت برای زندگی هیچ بهانه‌یی ندارم.»

«به درونتان پردازید! مثل قباد و یونس.»

رکسانا صدا را بلند کرد: «تو درکی از انسان نداری! معنی تا صبح بیدار ماندن و ساعت‌ها روی یک پا ایستادن را نمی‌فهمی، در دایره محدود اوهام خودت می‌چرخ، پیش رنج‌های دیگران مثل تخته‌سنگ بی‌حسی. برای قباد آینده‌یی نیست، با آدم‌هایی احاطه شده که ربطی به او ندارند. یونس هم تنهاست. مخاطب شعرهای او انسانهای آینده‌اند، جهان اشباح. دلش را به این خوش کرده که وقتی جسمش زیر خاک پوسید شعرهای او را در میخانه‌ها، کوچه‌ها و خوابگاه‌های دانشجویی از بر بخوانند؛ احمقانه است! نسل‌های بعد مشکلات تازه‌یی دارند، اندیشه‌ها و زندگی ما را باد هوا می‌دانند.»

وهاب پای راست را خم کرد: «شما که دم به ساعت عقیده عوض می‌کنید! امروز برای نسل‌های آینده رجز می‌خوانید، فردا پشیمان می‌شوید. ظاهراً چند شب پیش می‌خواستید مادر بزرگ مرا فدای آنها کنید.»

زن بی‌اعتنا ادامه داد: «من با قباد و یونس فرق دارم؛ بین این مردم زنده‌ام، روی صحنه نمایش. به تحسینشان احتیاج دارم. آه چه شب‌ها که برایم بی‌وقفه کف می‌زدند. بعد از نمایش بارها و بارها می‌کشاندندم روی صحنه. شور آنها خالص نبود، از تقلید بالاتر نمی‌رفت. من احمق اشک می‌ریختم، می‌خواستم قلب زنده‌ام را به پایشان بریزم.»

وهاب به انکار سر تکان داد: «نه، شور آنها تقلید نبوده، قطعاً اصالت داشته.»

رکسانا پوزخند زد: «چنان اصالتی که از در تالار بیرون نرفته، حتی داستان نمایش را فراموش کرده بودند. با شکم‌های گرسنه، چشم‌های حریص، می‌رفتند به رستوران‌ها، تا خرخره می‌خوردند، به زنان جوان چشمک می‌زدند، فکر خرید و فروش بودند، هم‌خوابگی، تورزدن. زن‌ها میان پالتو خرز و ول

می خوردند و لبهای سرخ را غنچه می کردند، مثل گربه های ماده با ناله حرف می زدند: «چه نمایش فوق العاده یی! من که چند بار گریه کردم. این یشویلی هم پدیده یی ست اما یوری بهتر است، فکر نمی کنی ابو؟» ابو قطره های شراب را از نوک سبیل پاک می کرد، زیر لب جوابی می داد. سه چهار ماه تمرین سخت، عرق ریزی و بدبختی، رنج عظیم من که تمام زندگی ام را به پای یک چیز ریخته بودم به یک لبخند ماسیده، به یک ناف گود نمی ارزید.»

ساکت شد و به موجهای آب چشم دوخت.

وهاب با تردید به رکسانا نگاه کرد، اندیشید همه این حرفها دامی برای گول زدنش نیست؟ همدلی، او را شریک تبانی زن نمی کرد؟ از سوء ظن و ترس خود نفرت داشت، با اینهمه غلبه بر آن سخت بود. حاج و واج، بین یک گروه آدم، می چرخید، هر کدام حرفی می زدند ضد آن یکی، او را دست به دست می گرداندند، به دامن هم می انداختند، حرفهایشان را گوش می داد، نمی فهمید حق با کیست. باید از کسی کمک می گرفت، اما کی؟ دست روی پیشانی کشید؛ مادر بزرگ؟ یونس؟ قباد؟ حتی به یوسف فکر کرد. قباد که حرف نمی زد. یونس، مرموز و هردمبیل، زیر گوشش ورد می خواند و تسخیرش می کرد. یوسف پر تب و تاب و سطحی بود. رکسانا با اشاره انگشت، یوسف را پس و پیش می برد، جوانک شاید می توانست از ته و توی مارنکو سر در بیاورد، اما رکسانا قلعه سنگباران بود با دهلیزهایی که هرگز به هم نمی رسیدند. می ماند مادر بزرگ: سالخورده و بی تحرک، در برابر دگرگونی، مثل خود او بهت زده. جهان نور را درک نمی کرد و از زد و بندهای مردم، تصویری خیالی می ساخت. ای کاش رحیلا زنده بود. او همه چیز را می دانست؛ به یمن اشراق درونی، با ذات مردم آشنا بود. حتی آینده را حدس می زد، گاه از آدمی که همه مجذوبش می شدند کناره می گرفت، وقتی دور و بریها اعتراض می کردند، لبخند زنان جواب می داد: «بعدها می فهمید.» به صرف چشمهای دریده و گونه های آویخته، از مؤید بیزار نبود، بوی ناخوشی از درون مرد، زیر دماغش می زد؛ با آدمهای بدقیافه تر بی دغدغه جوشیده بود. روزی ژنده پوش کریهی را از خیابان آورد و با او همسفره شد. مرد ماجرای زندگی اش را گفت؛ در بخارا امیرزاده بود، به دختری ناتار دل داد، تا پای عقد رسیدند، پسر عموی دختر، به یاری گروهی از اوباش، او را در شب عروسی ربود، برد به سیاه چادرها. مرد برای

بازگرفتن دختر بارها زد و خورد کرد و وقتی با او روبه‌رو شد، نگاهش را بیگانه دید. دخترک پسرعموی جبار و زمخت را به هر کسی در جهان، ترجیح می‌داد، با نفرت به نامزد خود پشت کرد و پرده چادر را انداخت. مرد از دنیا دست شست و خانه و خدم و حشم را گذاشت، زد به صحرا و ساکن بیغوله شد. سی سال در انزوا ماند، وقتی به شهر برگشت مردم نمی‌شناختندش، در کوچه‌ها پرسه‌زنان می‌گشت و نی می‌نواخت، هر روز به اندازه یک وعده غذا پول می‌گرفت. وقتی به رحیلا رسید نیمه کور بود و دنده‌هایش شمرده می‌شد. رحیلا شالی به او داد، پاتاوه و قبایی. مرد شب را به صبح رساند و سحر بیرون رفت. ظهر یاور خبر آورد که پاتاوه و شال و قبا را بخشیده. با مرور خاطرات، وهاب روش رحیلا را برگزید: تبعیت از ظرفیتهای شهودی. در دیدار اول، میان چارچوب پنجره، رکسانا درست بود - زنی در انتهای راه.

وهاب لب نیمکت نشست: «من شما را درک می‌کنم، اما صورتک‌هایتان پاک گیجم کرده. چیزی را پنهان می‌کنید که ماهیتش مبهم است، بازی را جدی می‌گیرید، زندگی را بازی می‌دانید، حرفه هنرپیشگی بر شما اثر گذاشته، هیچ وقت خودتان نیستید، خیلی به ندرت واقعی به نظر می‌آیید، برای من فقط یکی دو لحظه - وقتی از مادرم می‌گفتید - توصیف خانه تفلیس، پدری که از او بسیار فاصله گرفته‌اید، شاید آن تصاویر هم نوعی خیالبافی باشد، اما دست کم برای شما واقعی است؛ من به این اکتفا می‌کنم.»

رکسانا رنگ پریده، روبه‌روی وهاب ایستاد. طوقه محوی زیر چشم‌هایش افتاده بود، رنجیده به او خیره شد: «پس تو این طور فکر می‌کنی؟ دیشب خواب دیدم در جنگلی راه می‌روم، تخته‌سنگ‌هایی مانع عبورم بودند، با پا پشان می‌زدم، وقتی وارونه می‌شدند صورتی انسانی داشتند. خواب من تصویر دنیای دور و بر بود؛ کسی نیست که بشناسم، سر راهم را می‌گیرند، همه شما جامدید. چون شبیه شما نیستم به توانایی‌ام حسرت می‌برید، می‌گویدم تا ابعادی به اندازه خودتان برایم بسازید، فکر می‌کنید این شباهت پلی بین ما خواهد بود. پیش روی من آینه‌یی نیست، جز طنین صداها ی خالی چیزی نمی‌شنوم، نه فقط در این نقطه پرت، حتی در آن شهر دنگال. انتظار دارید باز هم از شما رودست بخورم؟ نه! حقیقتاً بس است. بله می‌دانم، ده‌تای تو را سرانگشتم می‌چرخانم، نه با دروغ و نیرنگ - بازتاب حقارت و ضعف؛ با

زیرکی، رهایی. من برای همین تخته سنگها غیر از عمری که هدر داده‌ام تا مرز مرگ رفته‌ام، هرچند پشیمان نیستم. (با انگشت ته باغ را نشان داد) صبح پیرمرد را دیدم، بی تکان نشسته بود، معلوم نیست به چی فکر می‌کرد، شاید اصلاً فکر کردن را از یاد برده باشد. می‌بینی که با هیچ‌کس یک کلمه حرف نمی‌زند؛ از روی تجربه می‌داند حتی یک سلام مرزها را مخدوش می‌کند، مثل مور و ملخ می‌ریزید سرش، قبول می‌کنید بین او و شما فرقی نیست! انتظار دارید مثل زاغچه در لای و لجن بلولد! (سر را به شدت تکان داد، رشته‌های مو بر پشت افتاد) نه! جوجه خوش خدمت! او زرنگتر از این حرفهاست! عقاب و زاغچه در یک قفس بگنجد؟ داغ به دلتان می‌گذارد! بیخود کردی از من حرف زدی! گفתי کارم به اینجا کشیده که برای به دست آوردن اعتماد تو نقش بازی کنم؟ اصلاً مگر کی هستی؟ یک روشنفکر غرق در اوهام شب‌مانده. فکر می‌کنی امثال تو را می‌بینم؟ (به سراپای مرد نگاه کرد، لبها را برچید) حتی نمی‌دانم چه شکلی هستی! در تمام این خانواده یک نفر برایم مهم است: خانم ادریسی؛ چون آدم وارسته‌یی ست، تنگ‌نظری هیچ‌کدام از شما را ندارد. (چشم به چشم‌های وهاب دوخت) از کجا معلوم با حکایت رحیلا، تو مرا فریب نداده باشی! به دنبال رویای او رفته بودی هندوستان؟ کم دروغ بگو! تو را عین خمیر و رآمده، توی قالب چپانده‌اند و فرستاده‌اند انگلستان. چی شدی؟ چه تغییری کردی؟»

وهاب ترکه‌یی از درخت بید چید و برگهای آن را جدا کرد، بالا برد و با حدّتی شبیه شوکت، روی چرم نازک کفش زد، دردی در پای او پیچید، ناله را فرو خورد: «لطف کنید مرا با معیار ذهن خودتان نسنجید!»

رکسانا شانه‌یی بالا انداخت: «در همان قالب برگشتی و رفتی توی لاک خودت، ده سال در خانه نشستی، ادّعا می‌کنی رنج برده‌ای، درد غربت را برای تو اختراع کرده‌اند. کوته‌فکر! به برزو نگاه کن! او غریبتر است یا تو؟ البته که او. برای همین شما دو نفر یکسره با هم می‌جنگید، چون هر کدام به نحوی خود را قربانی می‌دانید.»

وهاب دستها را روی گوش گذاشت، داد زد: «بس کنید! دیگر تحمّل حرفهای شما را ندارم. هر کلمه‌اش تیری است که به قلبم فرو می‌رود، چرا می‌خواهید دیگران را کوچک کنید؟ زندگی مرا با چند جمله از اعتبار

انداختید. شوکت خودش را می‌کشت تا این حد موفق نمی‌شد. حرفهای او باد هواست، شما انگ به ریشه می‌زنید.»

صدای زن نرمتر شد: «چشم‌اندازت را وسیع کن! تو شروع کردی! چرا گفتی برای شما چهره عوض می‌کنم؟ خب من کودکی خودم را به همان شکل دیده بودم، ماجرای مادرت را شاید بقیه طور دیگری می‌دیدند. پس به هزار روایت باید می‌گفتم؟ من چه می‌دانم پدرم چه فکری می‌کرد، یا مادرم، صاحب مهمانسرا، یا مادر تو که بیش و کم شباهتی به من داشت؟ تازه معلوم نیست کدام روایت به حقیقت نزدیکتر است، اصلاً حقیقتی هست؟»

وهاب پیشانی ملتهب را به تیر چراغ فشار داد: «برای من حقیقت در یک چیز خلاصه می‌شد که شما آن را به هم ریختید.»

رکسانا خندید: «عجب حقیقتی که به یک اشاره فرو می‌ریزد!»

وهاب ادامه داد: «فرو بریزد؟ چه آرزوی محالی! شما به ذات رحیلا دستتان نخواهد رسید، هر رگ من به هوای او می‌زند، رحیلا هرگز نمرده، دست‌کم تا من زنده‌ام او هم زندگی می‌کند.»

رکسانا کنج نیمکت نشست، گونه‌های او گل انداخت: «کسی قصد ندارد رحیلا را از تو بگیرد. گوش کن وهاب! به نظر من تنها حسن تو وفاداری‌ات به رحیلاست؛ فرومایگان به رویای خود وفادار نیستند. رحیلا تو را از بین گله احشام بالا می‌کشد، روی سگوی بلندی می‌نشانند. وفای به عهد ثروتی‌ست. اغلب مردم اینجا پایشان می‌لنگد، چند پیشیزی هم که دارند از دست می‌دهند، ولی به تو می‌بخشند، زیرا هر که دارد به او داده می‌شود، اما کسی که ندارد آنچه دارد هم از او گرفته خواهد شد. آه چه تاریکند و ژنده! هیچ حسرتی، یادگاری، پولک رنگ و رو رفته‌یی، عطر غلیظ سبزی، در حیاتشان نمی‌درخشد. تب تندشان زود عرق می‌کند، وسط ازدحام و هیاهو، یقه جر می‌دهند، حتی می‌میرند، ولی به زندگی و مرگ وفادار نیستند، با شعار به شور می‌آیند، به نیروی هذیان جلو می‌روند، خصایص فردی ندارند، در زندگی عادی ستم‌گرند و ضعیف. از نوک هرم تا پایین با وزش باد می‌چرخند، همه سروه یک‌کریاسند، وقتی ماسکها را بردارند صورتی دله و سفله دارند، (چهره را با دستها پوشاند) یادآوری آنها حالم را به هم می‌زند. (سر بلند کرد و در نگاه او شفقت بود) از رحیلا برایم بگو!»

وهاب تبسمی کرد: «شما به ریشم می‌خندید. در مردم دنبال ضعف می‌گردید، می‌خواهید همه از چشمتان بیفتند، تا بهانه‌یی برای زندگی نداشته باشید.»

رکسانا لب‌گزید: «بعید نیست وهاب! هیچ‌کس خودش را نمی‌شناسد.»

«من بال و پر زدن شما را می‌بینم.»

«رو راستی‌ام را نمی‌بینی؟»

«نیست که ببینم. این تب و تاب شما را فرو می‌برد، به چنان مرزی از نفرت می‌رساند که راه برگشت نداشته باشید.»

رکسانا به چک‌چک آب شیرگوش سپرد، انگشتها را بست و باز کرد: «از من حرف نزن! گفتم از رحیلا بگو!»

وهاب به فکر فرو رفت، با صدایی آهسته گفت: «زیر بارانهای بهاری قدم می‌زد و خارهای جفّی پای دامنش می‌چسبید. بعد از مردنش فکر کردم به درّه‌های کشمیر رفته؛ شاید عطر مخصوص او این تصوّر را ساخته بود. وقتی تحصیلم در انگلستان تمام شد، مستقیم رفتم به دهلی، هوا شرجی و گرم بود، نفس آدم‌بند می‌آمد، گاهی می‌بارید، زیر باران قدم می‌زدم، آن قدر که سر تا پایم خیس می‌شد و حتّی از نوک جورابهایم آب می‌چکید. شرشر باران قلبم را تسکین می‌داد.»

رکسانا موها را پشت گوش برد: «سرما نمی‌خوردی وهاب؟»

«آب روی آتش می‌ریختم. شما تصوّری از یک دنیای خالی ندارید.»

رکسانا پوزخند زد: «نه، ابداً ندارم! بقیه‌اش را بگو!»

«سفرم به کشمیر جور شد. در طول رودخانه‌ها، خانه‌های خیزرانی، کلبه‌های زورقی، دو هفته تمام گشتم؛ شب تصویر ماه روی برکه‌ها می‌افتاد، بوی میخک و دارچین نفسم را بند می‌آورد. همیشه فکر می‌کردم پشت کورسوی چراغها، گل‌های هزارنی و شب‌بو ایستاده به من نگاه می‌کند. صدای نفسهای او را از دور می‌شنیدم. شبی روی ایوان خانه‌یی از چوب افرای سرخ، زن سفیدپوشی را دیدم، موهای سیاه را بافته بود، انداخته بود روی ساری پرستاره، بین دو ابروی او پولکی نقره‌یی در شب تاریک می‌درخشید. گاه لب نرده می‌آمد، دست رو به ماه دراز می‌کرد. درخت گل‌کاغذی بر ایوان سایه می‌انداخت. از درخت، شاخه‌پرگلی چید، بین انگشتها گرفت و چرخاند؛

چشمهای او مثل چشمهای رحیلا و (تأملی کرد) چشمهای شما براق و بی قرار بود. ته درّه ها کرنا و دهل می زدند، انگار نمی شنید. شاخه گل را پایین انداخت. من خم شدم، برداشتم، از تماس انگشتهای او ساقه معطر شده بود، حدس می زنید با چه بویی؟»

رکسانا به باغچه نگاه کرد: «عطر درّه های کشمیر؟»

«تا سحر زیر ایوان نشستم؛ می آمد و می رفت و خلخالها دور میج باریک پاهای او صدا می کرد. نزدیک صبح از کوره راه مردی آمد، عمامه ترمه به سر داشت، ریشها سیاه، چهره سبز، چشمها درشت و گرسنه، قد بلند و ورزیده بود، وارد خانه شد، پرده های صورتی را سراسر کشید. شاخه گل را انداختم، صبح زود برگشتم به دهلی.»

رکسانا به برگگی روی آب خیره شد: «مرگ من کسی را به کشمیر نمی کشاند.»

«آرزو دارید بکشاند؟»

چشمهای زن درخشید: «مگر می شود؟»

«هر چیزی امکان دارد.»

«نمی خواهم روی زمین هیچ نشانه یی داشته باشم، حتی سنگ قبر.»

چشمهای وهاب کدر شد: «طوری حرف می زنید که انگار آمده اید اینجا

بمیرید.»

رکسانا لبخند زد: «نه، چنین قصدی ندارم، اینجا که آخر دنیا نیست.»

قهрман شوکت میان چارچوب در ظاهر شد، فریاد کشید: «قهрман رکسانا زود بیا! این حدّادیان پته پوته تو را روی آب ریخته، مدارکی پیدا کرده که نشان می دهد چه کاره ای!»

زن تکانی خورد، رنگ او به سفیدی جامه کتانش شد و آب دهان را فرو برد، برخاست و به نور خورشید از پشت مه نگاه کرد، سر برافراشت و با گامهایی سست، رو به بنا رفت.

## فصل سیزدهم

ساعت دیواری ده ضربه زد. خانه ساکت بود، صدای پرواز کبوترها زیر طاق شنیده می‌شد. یاور از سرسرا گذشت و وارد آشپزخانه شد. رخساره بر چهارپایه‌یی نشسته بود و سر را به دیوار تکیه داده بود، ملاقه به دست چرت می‌زد. دهان کبود نیمه‌باز بود، رشته‌یی موی حنایی، خیس از بخار آتش، روی پیشانی‌اش چسبیده بود، چشمها را باز کرد، با علاقه زنی آبستن دستی بر شکم کشید و نیم‌خیز شد.

یاور پرسید: «بیدارت کردم؟»

زن به لکنت افتاد، انگار سرکاری خلاف می‌چ او را گرفته بودند: «نه، خواب نبودم. روز نمی‌خوابم، فقط شب. این خانه را دوست دارم. خسته شدم بس که مثل سگ پاسوخته تن لشم را این‌ور و آن‌ور کشیدم. قهرمان یاور! تو می‌گویی بیرونمان می‌کنند؟»

یاور به دریچه نگاه کرد: «باران می‌بارد. هوا سرد شده.»

رخساره بی‌اعتنا گفت: «حاضرم تا وقت چانه انداختن توی این خانه کار کنم.»

یاور از گنجه کاسه‌یی برداشت، رو به رخساره دراز کرد: «یک ملاقه آتش می‌ریزی؟»

رخساره هراسان به سرسرا نگاه کرد: «زود بخور کسی نبیند!»  
 آتش برایش ریخت. یاور هورت کشید، زبان را روی لبها چرخاند.  
 قهرمان پری، کوکب و ترکان، با هیاهو وارد شدند، کف کفشها را روی چوب  
 سرسرا زدند. یاور از آشپزخانه بیرون رفت و سلام کرد. پری به گونه  
 پریده‌رنگ خود دستی کشید، قطره‌های آب فرو ریخت: «هیچ جا مثل خانه  
 آدم نیست، حیف بخاری روشن نمی‌کنیم. یک جای گرم می‌خواهم.»  
 یاور دستها را به هم مالید: «بروید به آشپزخانه! از همه جا گرم‌تر است.  
 یک کاسه آتش داغ بخورید!»

هر سه زن لبها را با زبان لیسیدند، به هم نگاهی کردند. قهرمان کوکب پابه‌پا  
 کرد: «اجازه نداریم، شوکت روزگارمان را سیاه می‌کند، باید دسته‌جمعی غذا  
 خورد. می‌رویم بالا لباس خشک بپوشیم.»

یاور به آشپزخانه برگشت و صندلی را پشت پنجره گذاشت، خیره شد به  
 قطره‌های درشت باران: «چه آتش خوشمزه‌یی بود! دستپخت خوبی داری! از  
 ابراهیم‌بیگ بهتر است. شب و روز چاقو تیز می‌کرد. یک روز ردش کردند  
 رفت. (به دلیل نامعلومی هیزی ابراهیم‌بیگ تدریجاً برای یاور قطعی شده بود.  
 لبخند زد و چشמהای او درخشید) چه مکافات! بریز و بپاش! مهمان می‌آمد و  
 می‌رفت. شش تا خدمتکار، مهتر و باغبان. دخترها دم‌بخت بودند. کفگیر به ته  
 دیگ خورده بود، اما ظاهر را حفظ می‌کردیم. ملکه‌ها درآمد نداشت، یکی یکی  
 می‌فروختند، مثل برق و باد خرج می‌شد. نامزدی خانم رحیلا با مؤید برای  
 همین بود. شش خانه در شهر داشت. به زبان آسان می‌آید. (شست را گاز گرفت  
 و تف کرد) چه قیافه‌یی، نصیب نشود! سن و سالی داشت. زیر موهای تُنکی  
 بالای پیشانی غده درآورده بود. هفته پیش دیدمش، داشت با درشکه می‌رفت،  
 حالا بگو در چه وضعی؟ با لباس آتشکاری! روی سینه‌اش بیشتر از شوکت  
 نشان داشت. درشکه را نگه داشت، پیاده شد، رفت طرف مرکز تربیت اندام. به  
 جای جواب سلام، پشت به من کرد و گفت: «زالو!» هیچ انتظار نداشتم. خب به  
 هر صورت خدمتش را کرده بودم.»

زن لُخ کشان نزدیک دریچه آمد: «قهرمان یاور! این‌طور آدمها زیادند.  
 حدادیان را ببین! پنج سال آژگار شهردار بود و دزدی می‌کرد، حالا می‌زند  
 برای آتشکاری، سر آخر هم می‌شود. چه روزی ست گفتم! (انگشت روی

شیشه کشید) این خط و این نشان!»

یاور به فکر فرو رفت: «رکسانا هم آشکار است؟»

رخساره پرده را کنار زد: «صاف و پوست کنده بگویم، از ته و توی کار او سر در نمی آورم.»

برزو و کوکان وارد مطبخ شدند. چشمهای کوکان دودو می زد. رگه‌یی از بوی عرق در آشپزخانه چرخید و با عطر آش آمیخت. دانشجو مثل آشکارها پاشنه‌های کفش را به هم کوبید: «یاور چرا اینجایی؟ مگر این خانه نظم ندارد؟ کی توی تالار رفته؟ باید گزارشی بنویسم. (رو به کوکان کرد) کاغذ و قلم!»  
 قهرمان کوکان جیبهای شلوار را گشت، تکه‌یی صابون نیم مال سفید و دستمالی لاجوردی بیرون آورد: «فقط همین را دارم. می‌شود نوشت، امتحان کن!»  
 برزو ته آرنج را به پهلوی کوکان زد: «مغز کوچکی هم داری! با صابون گزارشم را روی این لته بنویسم و بفرستم آتشیخانه؟ فکر نمی‌کنند عقل از سرم پریده؟»

«بنده چهار بار فرستاده‌ام. پرونده مخصوصی از پارچه‌های صابون نوشته دارند، مربوط به صنف خیاط. حظ می‌کنند ببینند هر صنفی با ابزار کار خودش می‌نویسد.»

دانشجو به فکر فرو رفت: «چه ابتکاری! (کف سر را خاراند) کوکان! ولی استفاده از بعضی ابزارها غیر ممکن است.»  
 کوکان سر را پایین آورد: «ابزار هیچ شغلی را ندید نگیرید! قابل احترام است.»

برزو چشمها را تنگ کرد: «البته حرمت می‌گذاریم، تعظیم می‌کنیم، اما چطور؟ خود من با چی بنویسم؟»  
 کوکان تأملی کرد: «گوش پاک‌کن و تنتورید! (بی‌اعتنا ادامه داد) شما تظاهرات ابزار را ندیده بودید؟»  
 «نه، مگر چنین چیزی بود؟»

«دور میدان شهرداری، خبرش تا پایتخت رفت، یک روز همه ابزار به دست جمع شدیم، (لبخند پرشوری زد) صحنه جالبی بود، هر کس به ابزار خودش می‌بالید، به ابزار دیگران هم قهرمانانه احترام می‌گذاشت.»  
 برزو آهی کشید: «حیف شد ندیدم. حتماً سر درس بودم. تو با چی رفتی؟»

چشمهای کوکان برق زد: «متر و قیچی خیاطی. متر فلزی را هوا کرده بودم، قیچی را باز و بسته می کردم. حیف آخرش باران گرفت، ابزارها قاطی شدند، قیچی مرا یکی برد، سمپاش به دستم افتاد. مردم تنه می زدند، سمپاش سم می پاشید، انداختمش پایین و پا به فرار گذاشتم.»

«آن وسیله را به صاحبش پس ندادی؟»

«وقتی خلوت شد رفتم و برداشتم، دادم به قسمت ابزار.»

«آفرین، واقعاً قهرمانی!»

قهرمان شوکت بر آستان در ظاهر شد، سراپا خیس بود، قطره های آب از لب دامن فرو می چکید، تفی به زمین انداخت و مشتی بر دیوار کوبید: «داشتم می رفتم آتشیخانه، لوله اصلی آب شهر، انگ زیر پایم ترکید، مرا سوار خودش کرد، دست کم پنج متر بالا برد. آب عجب فشاری دارد! وقتی رویش نشسته بودم می توانستم توی خانه ها را ببینم. برای گزارش خوب بود. هی می افتادم بالا و باز خودم را بند می کردم. نه دست و پا زدم، نه جیغ کشیدم، این کارها در شأن من نیست. مردم به مأمور خبر دادند. آمد و ذره ذره، فشار آب را کم کرد. تا نوک پایم به زمین رسید بلند شدم و با دست دامنم را تکاندم. از خودم خیلی خوشم آمد.»

دانشجو دستها را روی سینه صلیب کرد: «فرشته ازل!»

قهرمان شوکت ضربه یی به پشت دست او زد: «فرشته و ازل هیچ کدام وجود ندارند.»

با تحقیر برزو، کوکان پروبال گرفت، چند قدم پیش رفت: «قهرمان شوکت سرما می خورید! اجازه می فرمایید یک پیراهن خشک از اتاقتان بیاورم؟»

شوکت بُراق شد، دست به کمر گذاشت و سینه را پیش داد. کوکان عقب رفت، به کنج دیوار پناه برد. شوکت طرّه یی از موی چرب او را گرفت و کشید: «حرف دهنّت را بفهم! چون که خیس شده عوضش کنم؟ من یک پیراهن بیشتر ندارم. قهرمان شوکت و ضعف و خفت؟ (دستی به بازو کشید) این بدن مثل فولاد است. سرما و گرما روی آن اثر ندارد. صبر می کنم تا خشک شود، حتّی آن را نمی چلانم. (قطره های آب را نشان داد) ببین شبیه چتر است! چطور دلت می آید؟ (ستاره ها و نشانهای کج و کوله را مرتّب کرد) این بار آخر باشد!»

یاور، پاورچین خود را به در رساند. شوکت بازوی او را گرفت: «ببینم کجا؟

خوب زرنگی!

پیرمرد به لکنت افتاد: «سرما خورده‌ام، مریضم.»

«با اجازه کی؟»

یاور به سقف نگاه کرد: «با اجازه شما.»

«من که یادم نیست، توی خواب اجازه داده‌ام؟»

«می‌روم دنبال آقای وه...»

جمله را تمام نکرد. شوکت با خنده دستی به دامن کشید، روی چارپایه ولو

شد، پاها را از هم باز گذاشت: «مگر کدام گوری رفته؟»

«کور شوم اگر بدانم، از ترس یک چیزی پراندم.»

شوکت دامن خیس را تکاند، قطره‌های آب ولرم میان دیگ آش، و

سروصورت دور و بریها پاشید. صدای پیانو بلند شد. شوکت گوشها را تیز کرد:

«کار لفاست. برویم مچش را بگیریم!»

رو به در آشپزخانه رفت. یاور سر راه او را گرفت: «قهرمان شوکت! رحم

کنید! خانم لقا از وقتی خودش را شناخته، چشم به روی مردها بسته، تا به حال

چند بار می‌خواسته از دست قهرمانها خودکشی کند، من و مادرش سر موقع

نجاتش دادیم. یک روز، نصیب نشود، از ورزش قهرمان رشید، چشم چپش

درآمد، با مکافات جا انداختیم.»

قهرمان شوکت تازیانه را از ساق چکمه بیرون کشید، نگاه او با شیطننت

درخشید، رو به کوکان و برزو کرد: «رشید کجاست؟»

برزو به دیوار تکیه داد: «رفته کارخانه، دم غروب برمی‌گردد.»

قهرمان شوکت پشت دست را بر لب کشید: «کاوه تنه لش کجاست؟ وقتی او

را لازم نداریم، مثل سگ گوش دراز، دور و برمان می‌پلکد، بوی دل‌آشوب

ادکلنش را به دماغمان می‌زند، وقتی لازمش داریم به زمین فرو می‌رود، شپش

می‌شود منیژه خانم. (انگشت را در گوش فرو برد، سر را روی شانه خم کرد،

دست و ساعد را تکان داد) توی گوشه‌هایم آب رفته.»

قهرمان کوکان با تردید گفت: «کاغذ آب خشک کن می‌خواهید؟»

قهرمان شوکت غرید: «برویم بیرون! بوی آش کلافه‌ام کرد. (وارد سرسرا

شد. فریاد کشید) کاوه کجایی؟ (دست سایبان چشم کرد و راهرو سمت راست

را پایید، تازیانه را روی چکمه زد. جیرجیر کفشهای نوک تیز قهرمان کاوه زیر

سقف پیچید. موهای روغن زده، در سایه روشن درخشید. قهرمان شوکت داد (زد) کاوه، کجایی بی بته؟! داشتیم پی ات می گشتیم.»

کاوه لبخند زد، ظاهراً شلوار مندرس را شبها زیر تشک پهن می کرد، چون خط آن به نحوی اغراق شده صاف بود. تابِی به نوک سبیل داد، ابروها را بالا کشید، چشم خمار کرد و ته سیگار روشن را روی کفپوش چوبی انداخت، با پاشنه کفش له کرد: «همیشه در خدمتم! (به پیراهن آبچکان قهرمان شوکت خیره شد) چقدر لباس خیس به شما برانزده است.»

قهرمان شوکت غرشی کرد: «لباس خیس به پدرت برانزده است. عطر گندت را زیر دماغم نگیر! چقدر به خودت می رسی؟ با این دک و پوز چند ساعت پیش آینده ای؟ کاش قیافه یی هم داشتی. من جای تو بودم اصلاً به آینده نگاه نمی کردم.»

کاوه از خشم لرزید: «شش زن از عشق من اقدام به خودکشی کرده اند، عکسهایشان را دارم.»

تقویم را از جیب درآورد، گوشه سبیل را جوید، پیش چشم شوکت گرفت. زن ضربه یی زیر تقویم زد، زمین افتاد. چند نامه نوشته بر کاغذهای پشت گلی، یک اسکناس کهنه، صورت محدود دخل و خرج، پول سلمانی، آب هویج، دوغ و خوراک لوبیا و عکسها روی زمین پخش شد، تصاویری از زنهای گرد صورت لب غنچه یی، آشفته مو، با چشمهای بیحال گوسفندی. کاوه خم شد، خرت و پرتها را جمع کرد و در جیب گذاشت. با صدای گرفته یی گفت: «شما هیچ کس را قبول ندارید، مردم که حیوان نیستند، (دست را روی سینه گذاشت) اینجا قلب گرمی دارند. شاید بتوانید ما را زیر چکمه له کنید، اما تا آفتاب می درخشد، گل و سبزه بیرون می آید، در دل انسان عشق جوانه می زند.»

شوکت به قهقهه خندید، نوک سبیل خیالی را به تقلید او تاب داد، دست روی سینه گذاشت، از دامنش قطره های آب فروچکید: «ای عشق! کبوتر مخفی! (رو به برزو کرد) در کتابهایی که تو می خوانی اسمی از این چرت و پرتها هست؟»

دانشجو ابروی چپ را رو به شقیقه بالا برد: «ورم طحال، تنگی دریچه میترا، کسنسوفالوس فانوس، همینولوپیس نانا.»  
چشمهای شوکت برق زد: «این آخری یعنی چه؟»

«یک جور کرم روده.»

شوکت سر را بالا گرفت: «ازش خوشم می آید. (با نوک تازیانه موهای کاوه را به هم ریخت) همینولوپیس نانا! این روراستترین خطابی ست که تا به حال شنیده‌ای! همه زنهای گولت زده‌اند، با زبان چرب و نرم، بی پر و برگرد، سرت را شیرمالیده‌اند، بعد با لگد پرتت کرده‌اند توی کوچه. باز بلند شده‌ای تا یک دلقک عور و ادایی دیگر عقل و هوش را بدزدد.»

دستی در فضا تکان داد.

چشمهای کاوه مرطوب شد: «گولم می زدند، می داند، اما چه کنم؟ اختیار دلم دست من نیست. چشمهای خمار، خنده‌های شوخ و شنگ، کمر باریک، سروسینه، دندانه‌های سفید مرتب، هوش از سرم می برد. آخ خانمهای تابستانی! هواهای انگورکی! دل هوایی! (روی پنجه‌ها بلند شد، بشکن زد و پا کوبید، شور زندگی در نگاهش می درخشید، سر تکان داد و طره‌یی مو روی پیشانی آفتاب سوخته بلند ریخت) وجود من همین است. اگر بدتان می آید بیایید خمیره‌ام را از نو بسازید! آرزو دارم بعد از مرگم به جای گریه و زاری، خانمهای زیبای پر شور روی قبرم پایکوبی کنند؛ می خواهم جرنگ جرنگ سینه‌ریزها، و دستبندها را از زیر خاک بشنوم.»

شوکت تفی به زمین انداخت: «بله بدبخت! مرض تو لاعلاج است. بیا مژده‌یی برایت دارم! پیش از مردنت صاحب یک ساق و سُم پر تقلا، چشمهای خمار و لب سرخ، سروسینه آنچنانی، نشسته به انتظارت تا پا برایت بکوبد، جرنگ جرنگ النگو هوا کند.»

چشمهای کاوه برق زد: «سر به سرم می گذارید! این دختر خانم اسمش چیست؟»

«اسم قشنگی دارد. (رو به یاور کرد) تو بگو!»

خون به چهره پیرمرد دوید، یقه کاوه را گرفت و کشید: «ای پدر سوخته!»

کاوه یاور را کنار زد، موها را با دست صاف کرد: «چه مرگش شده؟»

قهرمان شوکت شانیه‌یی بالا انداخت: «هیچی، حمله‌یی ست! تو بیا به کارت برس!»

کاوه به شوکت نزدیک شد: «قهرمان شوکت شما چه خوبید!»

«اگر جلویایی از این بهتر هم می شوم.»

قهرمان شوکت شلنگ انداز رو به تالار رفت، با لگد در را باز کرد، به پیانو نزدیک شد.

زن آخرین نت را نواخت، دست روی شستیها کشید، قهرمان شوکت فریاد زد: «لقا خوب گیرت آوردیم، کاوه می خواست تو را ببیند.»

در فضای نیمه تاریک، زن تکانی خورد، چابک از روی چهارپایه برخاست و رو به کاوه رفت، دستی به شانه او زد: «قهرمان کاوه چطوری؟ مثل همیشه ترگل و ورگل!»

چشمهای شوکت فراخ شد: «رکسانا تو مزقان می زدی؟ مطربی یا بازیگر؟»  
«تا حدودی از هر کاری سر رشته دارم. امتیازی نیست. همه فن حریف

یعنی هیچ.»

شوکت شلاق را بالا برد، به ساق چکمه کوبید: «چرا جای لقا نشستی؟»  
«از او اجازه گرفتم.»

«سربه تنش نباشد، در این خانه باید از من اجازه گرفت!»

«شما که سوار آب شده بودید، فرصت نداشتید.»

شوکت پلکها را به هم زد: «از کجا فهمیدی؟ احم...»

زن تبسم کرد: «گوشهای من خیلی تیز است. حتی نجوای دور را می شنوم، (آه آتیشنی کشید) بیماری دردناکی ست. بارها رفته ام پیش دکتر، معالجه ندارد.»

شوکت زیر لب فحشی داد: «از پایتخت تحفه فرستاده اند، همین قلم را کم داشتیم.»

خانم ادیسی، کنج دیوان، رو به باغ نشسته بود و خیره نگاه می کرد. شوکت داد کشید: «تو چرا ماتم گرفته ای؟» پیرزن جوابی نداد.

برزو از کشو کتابخانه دسته یی کاغذ، قلمی نوک تیز و دواتی غبار گرفته بیرون آورد: «اسم این امتیاز، مرض نیست، برای گزارش خوب است؛ حرفهای مشکوک همسایه ها را می نویسیم.»

شوکت به نشان تأیید انگشت شست را پایین آورد. برزو کاغذ و قلم را روی میز گذاشت: «قهرمان رکسانا شما بگویید! تا من به رمز بنویسم.»

رکسانا کنار میز رفت: «ببین دانشجو! حدّ خودت را بشناس! چه عاملی باعث شده فکر کنی وردست توام؟ تا جایی که یادم می آید، بین ما هرگز

صمیمیتی نبوده، (کاغذها را به هم ریخت) دستهای خودم چلاق نیست. تکرار نشود! فهمیدی؟»

برزو برافروخت: «فکر می‌کنی کی هستی؟ اگر قهرمان شوکت اراده کند، صد تا مثل تو را پای دیوار می‌گذارد.»

رکسانا به او پشت کرد: «خب اراده کند تا ببینم کی می‌تواند عدهٔ بیشتری را سینۀ دیوار بگذارد. اولی توای! یادت باشد! بعدها گله نکنی!»

برزو نشست، میج پا را محکم گرفت: «خواب رفته، از اعصاب است. (برخاست و لنگان رو به کتابخانه رفت، بر پلکان پا کوبید، به ماهیچه‌ها مشت زد) لعنتی چرا این‌طور شد؟ حتماً فشارم رفته بالا.»

(تا وسط تالار آمد. دور خودش چرخید و پیراهن رنگ و رو رفته را درآورد. از پشت عرقگیر چرک، دنده‌ها بیرون زده بود، سگک کمر را گشود) شوکت دست او را گرفت: «چه کار می‌کنی؟»

«دارم خفه می‌شوم، طاقت لباس ندارم.»

«زود پیراهنت را بپوش! (ناله‌یی شنیده شد، قهرمان شوکت گوش تیز کرد) صدای چی بود؟»

رکسانا پشت میز نشست، اوراق به هم ریخته را مرتب کرد و خمیازه کشید: «ظاهراً گربه زاییده.»

شوکت بو کشید: «آدمیزاد است.»

رکسانا شانه‌یی بالا انداخت: «تحقیق کنید!»

برزو شلاق شوکت را گرفت، پیراهن را سر چوب گذاشت. شوکت گوش او را کشید: «این چه کاری بود؟»

رکسانا پرسید: «سابقۀ غش ندارد؟ من یکی را می‌شناختم روی زمین می‌افتاد، از دهنش کف می‌آمد. (پوزخند زد و سر تکان داد) آدمهای احساساتی!»

دانشجو نشست، شوکت لگدی به او زد: «پاشو تا همه بدانند ما احساساتی نیستیم.»

یونس وارد اتاق شد. پرچمی سیاه به دست داشت، با نشان دیلم واسکنه: «این حالش را خوب می‌کند.»

دانشجو پرید پرچم را قاپید، روی چشم گذاشت و بوسید: «روح اتحاد

جمعی!»

پیراهنش را زمین انداخت و لگد زد.

قهرمان شوکت روبه روی رکسانا ایستاد، به چشمهای او خیره شد. رکسانا

موها را پشت گوش برد: «تا صبح هم نگاهم کنی می دانی از تو نمی ترسم!»

شوکت بازوی رکسانا را گرفت: «پس از چی می ترسی؟ چرا ساکتی؟

روراست بگو دشمن جان ما هستی!»

«شما می گوئید، من نگفتم.»

رکسانا برخاست، پیراهن برزرو را از زمین برداشت و داد به دستش.

گونه های جوان از شرم گل انداخته بود، به بازوهای تحیف خود نگاه کرد،

سرافکنده از تالار بیرون رفت، در گنجینه نیمه باز شد، موجود ملافه پیچی روی

فرش افتاد. خانم ادریسی سربرگرداند و پوزخند زد.

قهرمان شوکت رو به بانوی پیر کرد: «تو باید او را بشناسی.»

«من خودم را هم نمی شناسم.»

«چه بلایی سرت آمده؟ رنگت چرا پریده؟ قهرمان برزو را خبر کنم؟»

خانم ادریسی خسته و بیزار گفت: «مرا به حال خودم بگذارید!»

شوکت کنار کاوه رفت، اندام ملافه پیچ را با انگشت به او نشان داد: «برو

دلبرت را ببین! از تو خجالت می کشد.»

یاور یقه کاوه را گرفت: «قدم جلو بگذاری پایت را قلم می کنم!»

کاوه پیرمرد را کنار زد: «مردنی! امروز چرا هار شده ای؟»

رکسانا به کاوه رو کرد: «هار دیده، هار نشده!»

قهرمان کاوه درون راحتی نشست، پا روی پا انداخت و سر برافراشت: «در

تمام عمرم یک قدم رو به زن نرفته ام، خودشان پيله می کردند، می آمدند روی

شانده ام اشک می ریختند، آسترکتم خیس می شد، فکر می کنید جالب بود؟ بار و

بندیلیم را می بستم، می زدم به چاک، اما دست بردار نبودند، آدرسم را از هفت

سوراخ پیدا می کردند، هی نامه می نوشتند: مرا در بن بست عاطفی

می گذاشتند.»

رکسانا پرسید: «پس کی زندگی می کردی؟»

قهرمان کاوه دستی به موها کشید: «زندگی؟ (به فکر فرو رفت) مگر زندگی

غیر از این است؟»

«هر کس تعبیر خودش را دارد. عاشق هم شدی؟»  
 غباری چشمهای مرد را پوشاند، با ناخن دسته راحتی را خراشید، به  
 دریچه‌ها نگاه کرد: «دنیای خاکستری. (برگشت) فراوان!»  
 زن بلند خندید: «جداً که مسخره‌ای! مثل بار سبزی از عشق حرف  
 می‌زنی.»

قهرمان کاوه رو به پنجره دست دراز کرد: «عشق مروارید سیاه است،  
 کمیابترین جواهر دنیا؛ جان بی صاحب آدم را می‌سوزاند و کُنده می‌کند،  
 خاکسترش را به دست باد می‌سپارد.»

قهرمان شوکت دستهای او را پایین انداخت: «عشق و پشق موقوف!  
 شانس آوردیم! اینجا هر طرف می‌رویم، توی گوشمان زرزر عشق است،  
 هیچ‌وقت نشد از سازندگی بگویند؛ کشاورزی مکانیزه! هیچ‌کدام از شما  
 نمی‌دانید، امسال محصول گندم ما کمتر از میزان مصرفی‌ست، بعضی از صنایع  
 لنگ شده، قطارها پر از آدم است، شپش همه جا را گرفته؛ اصلاً به این مسائل  
 فکر کرده‌اید؟ یا روی تار عنکبوت‌های مغرتان فقط عشق بندبازی می‌کنند؟»

کاوه دستها را روی زانو گذاشت: «قهرمان شوکت، حق با توست. (سر را به  
 افسوس تکان داد) ما آدم‌های احمقی هستیم، در خواب و خیال زندگی  
 می‌کنیم، انگار که با مرگمان دنیا به آخر می‌رسد. نه! هزارها نفر آمده‌اند و  
 رفته‌اند، من به سهم خودم می‌خواهم به سازندگی کمک کنم، گذشته را دور  
 بریزم.»

از کنج چشم به رکسانا نگاه کرد. قهرمان شوکت روی شانۀ او دست  
 گذاشت: «آفرین کاوه! ما برای همین آمده‌ایم. عکسهای پرافتخار بزرگ  
 قهرمان را ببین! من حاضرم پیش پای او زانو بزنم، اشک بریزم. آتشیخانه کل  
 (به رکسانا چشم غره‌یی رفت) خوب فعالیت می‌کند، اما به کی برسد؟ چطور  
 ذهنهای عقب‌مانده را گردگیری کند؟ دست من باشد شهر را پاکسازی می‌کنم؛  
 امثال شما به چه درد دنیا می‌خورند؟ کی گفته مردن سخت است؟ برو لب  
 حوض، توی پاشویه نگاه کن! ببین هر لحظه چند هزار مورچه می‌میرند.  
 روزنامه‌ها را بخوان!»

کاوه سری تکان داد: «افسوس که حوصلۀ روزنامه خواندن ندارم. در این  
 ورق پاره‌ها غیر از دروغ چیزی نیست. دل‌های ما مثل شیشه نازک شده.

اعضای آتشخانه قلبهایی از فولاد دارند.»

شوکت با نوک تازیانه ضربداری در فضا رسم کرد: «می بینم که ذهن تو هم مثل حدّادیان باز شده. (ساق حجیم عضلانی را پیش روی او تکان داد) پاهای مرا می بینی؟ راست بگو چه حسی داری؟ پاهای محکمی نیست که بی وقفه پیش می رود؟»

کاوه در راحتی فرو رفت: «صادقانه، حسّ ستایش! من بی شعور تا به حال ساقهای ظریف و کشیده را می پسندیدم؛ حالا در ذهنم نوری تابیده که گذشته را محو کرده.»

شوکت دامن را پایین انداخت: «آفرین کاوه! پیشانی بلند تو را که دیدم حدس زدم آدم می شوی. (رفت به موجود پیچیده در ملافه نوک پایی زد) لقا باشو! گورت را گم کن! قهرمان کاوه دلاور بازیچه دست تو نیست. چه خیالی برایش داشتی؟»

لقا نشست بر نوک پا، در پوشش کتان سفید، مثل ماکیان کوکی، لنگرزان رو به در رفت و خود را از تالار بیرون انداخت.

## فصل چهاردهم

سراسر شب، از ته باغ، صدای قرچ قرچ چوپایا می آمد. نم نمک باران می بارید. قهرمان قباد راه می رفت. مرغ حق در دوردست می خواند. خانم ادیسی بیدار بود، چراغ خواب را روشن کرد، گل‌های برجسته روتختی قفایی در نور نیم رنگ موجی زد، دستی بر آنها کشید، افسوسی در این نوازش بود، حس پیشرس ترک کردن. جوشانده خورده بود، اما هنوز تب داشت. نور، چشمهای او را می زد، چراغ را خاموش کرد و در تاریکی به سقف خیره شد؛ گوش سپرد به آهنگ ریزش قطره های باران روی شیروانی. پلکهای او با سوت دوردست آتشکارها، گشت شبانه و ضربه های پوتین روی سنگفرشها سنگین شد، بر امواج خواب لغزید و با صدای چوپای قباد بیدار شد و نالید: «چرا نمی خوابم؟ او چرا نمی تمرگد؟ قبلاً دست کم می ایستاد. (بالا پوشی بر دوش انداخت، دریچه را گشود و گفت) آرام بگیر! خسته ای! (صدای او در باران محو شد، لرزه یی بر تنش افتاد، دریچه را بست و زیر لحاف رفت، با لبهای خشکیده از تب ادامه داد) اینجا نیا! نیا! پدرم تو را می کشد. دیروز «ماوزر»ش را پر کرد، رو به عقابی که در آسمان می پرید تیر انداخت، عقاب دور شد و رفت طرف کوهستان. تو را مسخره می کنند، برای هیچ کس جدی نیستی، کف پوتینهایت سوراخ است، بالا پوش کهنه ات خیس. کوچکی! تنهایی! هیچ کس

و کاری نداری! اینجانبیا! می ترسم.»

موجهای خواب او را می برد. ملافه را در مشت فشرد.

دنباله روبان آبی او در نسیم بالا و پایین می رفت، باران می بارید، با قباد زیر سایبان کافه «رز صورتی» ایستاده بودند: «بیا فرار کنیم، بیا مرا بدزد! از چی می ترسی؟ خانه مثل زندان شده، دلم می خواهد با تو باشم. چشمهایت را از من بگیر! چرا تنها رفتی شیطان؟! صبح شنبه اول اسفند از درز پرده نگاه کردم؛ کوچه خالی بود و دنیا. چرا نبودی؟ چرا؟ دیوار برهنه بود. پالتو بلندت را کجا برده بودی؟ باز زیر کدام پنجره می ایستادی؟ در مسیر کی گل می ریختی؟ آه بوی بنفشه کوهی گیجم می کند. کاش به جای نیلوفری که از باغ ما چیدی و در جیب کتت گذاشتی مرا در جیب می گذاشتی، همه جا با خودت می بردی. ساعت از همان روز خراب شد، ته صندوق است، روی هفت و نیم ثابت مانده.» نزدیک سحر به خوابی سنگین فرو رفت و کابوسی دید: آتشکارها در باغ درختها را آره می کردند؛ کاج نقره‌یی، نارون و بلوط، اشن و توسه با شاخ و برگهای انبوه، روی زمین می افتادند. شبانه کار می کردند. سرباز کوچک چشم آبی، فانوس به دست، زیر درخت بید جوان ایستاده بود. دختر پالتویی بر دوش انداخت، پابرهنه رو به باغ دوید؛ وقتی رسید درخت را غرق آتش دید. شاخه‌ها شعله می کشید و باغ مرده را روشن می کرد. از خواب پرید. پاکشان رو به در کوچک رفت، به اتاق لقا نگاه کرد، لقا به پشت خوابیده بود، دستها صلیب بر سینه، آرام نفس می کشید. نور سربی سپیده دم بر چهره او می تابید. صدا زد: «لقا!»

دختر چشمها را نیمه باز کرد، پلکها را چند بار به هم زد، از جا جهید و نشست، پتو را تا زیر گردن کشید: «ها؟ چی شده؟ باز کسی آمده؟ آتشکارها؟» «لقا ببخش بیدارت کردم! (به زحمت نفس می کشید) حال خوب نیست، تب دارم. دستپاچه نشو!»

لقا پتو را کنار زد، با لباس خواب بزمک از تخت پایین پرید، روی پیشانی مادر دست گذاشت: «بله، تب دارید، مثل کوره.»

خانم ادریسی رفت و روی تخت خود نشست. لقا وارد اتاق او شد: «چرا رفتید زیر باران؟ هیچ مواظب خودتان نیستید.»

خانم ادریسی دراز کشید و با کف دستها گونه‌ها را فشرد. لقا پریشان، دور

تخت گشت: «حال چه کنیم؟ شربت سینه می‌خورید؟ بروم وهاب را صدا کنم؟»

زیر پنجره، قهرمان رشید ورزش می‌کرد. بانوی پیر گفت: «از وهاب کاری ساخته نیست. قهرمان رشید را صدا کن!»

لقا تا بناگوش سرخ شد: «من صدا کنم؟ نمی‌توانم.»

خانم ادریسی چشمها را بست، لقا دست او را گرفت، لمس بود و روی لحاف سر خورد، رفت دریچه را باز کرد، پس از تأملی گفت: «قهرمان رشید! کاکل زیر طلایی روی پیشانی مرطوب مرد افشان بود. با نفسهای منقطع، سینه حجیم بالا و پایین می‌رفت، پارچه نازک عرقگیر روی عضلات کش می‌آمد. لقا سر را به چارچوب تکیه داد، گچ قرنیز را با ناخن خراشید: «حال مادرم بد است.»

دریچه را بست.

قهرمان رشید رو به پله‌ها دوید، پس از لحظه‌یی در اتاق را باز کرد: «خانم ادریسی! (پیرزن جوابی نداد، رشید نزدیک تخت آمد، دست او را گرفت، ضربان نبض را سنجید) تند می‌زند. (نفسی کشید) هوای اتاق سنگین است.» لقا به سکسکه افتاد، جناغ سینه بالا می‌آمد، از گلو آوایی متراکم خارج می‌شد، رفت دریچه را باز کرد؛ بچه‌ها دور حوض صورت می‌شستند، می‌خندیدند.

بانوی پیر نالید: «این صداها را دور کنید!»

لقا دریچه را بست.

قهرمان رشید پیشنهاد کرد: «ببریمش اتاق وهاب!»

پیکر بی‌حال پیرزن را روی شانه انداخت و بیرون رفت، غلامگردش را دور زد، دستگیره اتاق وهاب را چرخاند. صدای خواب‌زده‌یی گفت: «قهرمان شوکت شما یید؟»

رشید ضربه‌یی به در زد: «باز کن منم!»

تراک چوب تخت به گوش رسید. کلید در قفل چرخید و از شکاف در، چهره مهتابی و موهای آشفته وهاب پیدا شد. با دیدن پیکر خانم ادریسی روی شانه قهرمان رشید، در را چهارطاق باز کرد. جامه خواب دودی تا قوزک پای او می‌رسید؛ به راهبی از صومعه رانده می‌مانست.

قهرمان رشید پیرزن را روی تختخواب خواباند. لقا بازوی وهاب را گرفت: «چه مصیبتی عزیزم!»

قهرمان رشید دریچه را نیمه باز کرد، نسیم تروتازه‌یی آمیخته با عطر یاس در اتاق چرخید. لقا موهای مرطوب مادر را کنار زد. قهرمان رشید بیرون رفت؛ چوبهای پوک غلامگردش زیر پاهای او صدا می‌کرد. وهاب لب تخت نشست، سر را بین دستها گرفت: «مادر بزرگ هیچ وقت مریض نمی‌شد.»

طنین سکسکه لقا زیر سقف مقرنس پیچید: «آن زن، رکسانا!» وهاب دستمالی به او داد، لقا برابر دهان گرفت، رگه‌های عطر عنبر او را به سرفه انداخت، دستمال را پرت کرد. وهاب پرسید: «باز پیش او آمده بود؟» لقا پلکها را پایین آورد: «آخ! چقدر حرف زد.» «نشنیدی چه گفت؟»

«درها را از تو بسته بودند.»

«چی از جان او می‌خواهد؟»

«آمده دق مرگش کند.»

وهاب دستها را در جیب پیراهن خواب فرو برد: «پتیاره مگر قلب دنیاست؟»

«خودش این‌طور فکر می‌کند. همه را دارد بازی می‌دهد. دیشب قهرمان قباد تا نزدیک صبح راه می‌رفت، صدای چوبپای او نمی‌گذاشت بخوابم.» قهرمان رشید وارد شد. مشتی گِل آمیخته با گلاب زیر بینی پیرزن گرفت. خانم ادریسی سرفه‌یی کرد، پلکهای بسته تکان خورد. لقا زیر لب اورادی می‌خواند، روی ملافه فوت می‌کرد. قهرمان رشید کتش را دست و پا گیر دید و بیرون آورد. بوی آب آهک و صابون و رسوب رشحۀ نرینگی در فضا پیچید. بازوی او زیر پیراهن منقبض می‌شد، با حرکت دستها بالا و پایین می‌رفت. لقا دستمال وهاب را از زمین برداشت، بینی را در آن پنهان کرد، عطر تاریک عنبر را به سینه می‌کشید، سکسکه پس می‌داد.

خانم ادریسی از شکاف لبهای بسته به‌نجوا جمله‌یی گفت. سکسکه‌یی شکوفان زیر سقف ترکید.

قهرمان رشید گفت: «ساکت! بگذار ببینم چه می‌گوید یا برو بیرون!»

لقا جواب داد: «من از مادرم دور نمی شوم.»

رشید نگاه تندی به لقا کرد و ابرو به هم کشید، آستین پیراهن کهنه را نرم نرم بالا زد، بازوی شگفت پیدا شد، ساعد را خم کرد، ماهیچه‌یی به سختی پولاد، چون انار رسیده برآمد. زیر پوست، رگهای آبی می‌تپید، انگار تلمبه‌یی در اندرون او کار می‌کرد. لقا عقب جست، به سه کنج دیوار پناه برد، سکسکه بند آمد، دو زانو نشست، چشم بست و خاموش ماند.

قهرمان رشید آستین را پایین کشید، دکمه را بست و به وهاب گفت: «بچه که بودیم برای بند آمدن سکسکه ما را می‌ترساندند.»

لقا نفسی کشید و از سه کنج دیوار گفت: «متشکرم قهرمان!»

قهرمان رشید نم‌پیشانی را با دستمال خشک کرد.

خانم ادریسی نجوا کرد: «رشید! رکسانا را بیاورا»

لقا پیش آمد، دست روی گردن گذاشته بود، ته صدایش می‌لرزید: «رکسانا، مادر؟ مطمئنید؟»

بانوی پیر چشم گشود: «پس می‌فرمایید قهرمان شوکت؟ البته که مطمئنم.»

قهرمان رشید سر فرود آورد: «چشم خانم ادریسی!»

رو به در رفت و آن را باز کرد. رکسانا کنار نرده ایستاده بود، کوکب سفیدی به دست داشت، وارد شد و گل را روی ملافه گذاشت.

خانم ادریسی برداشت و بو کرد: «مال ساقه‌های خشک است.»

رکسانا دست او را گرفت. بانوی پیر آب خواست. قهرمان رشید رفت و

لیوانی آب آورد.

پیرزن گرفت، جرعه‌یی نوشید: «خاطرات من درست است یا این‌طور به ذهنم آمده؟ هیچ شاهدهی ندارم، کسی نیست که آن صحنه‌ها را همراه من دیده باشد.»

رشید لیوان را از دست او گرفت و روی میز پاتختی گذاشت: «امروز از

خانه بروید بیرون قدم بزنید! هوا خوب است.»

خانم ادریسی پوزخند زد: «ما جواز خروج نداریم.»

رکسانا گفت: «غلط کرده‌اند. ترتیبش را می‌دهم. بروید شهر را ببینید!

خیلی عوض نشده.»

لقا به چشمهای رکسانا خیره شد، فکر کرد زندگی چه کوتاه است. او هم

می‌میرد. قهرمان رشید هم روزی زیر خاک می‌رود. از بن استخوانهای آنها ریشه‌های گیاه می‌روید. به بازوی مرد نگاه کرد. زیر پیراهن، نفس مرگ با باد می‌آمد و می‌رفت؛ سرنوشت همه یکی بود. به رکسانا لبخند زد: «او را ببرید بگردانید! موهای شما چه زیباست. من هم موهای خوبی داشتم، حالا زبر شده، می‌ریزد. کی اهمیت می‌دهد؟! هیچ چیز همیشگی نیست.»

خانم ادریسی با سرانگشت، گلبرگهای کوکب را نوازش کرد، نشست و به بالش تکیه داد: «چه عمر درازی کرده‌ام، هفتاد سال تمام! اما از دیروز یکباره برگشتم به سپیده‌دم زندگی. همه چیز تروتازه شد: سبزی برگها، رنگ آبی آسمان، انگار نه انگار که سالها همین چیزها را از پشت غبار دیده بودم. مثل این‌که آینده را پیش‌رو داشتم. (به گونه‌های پژمرده رنگ پریده دستی کشید) هوای سفر کرده بودم، می‌خواستم جهان را بگردم؛ جسمم شادی را تاب نیاورد. اگر قرار بود زندگی را از نو شروع کنم شاید به راه دیگری می‌رفتم، مزه‌های شیرین و تلخ را می‌چشیدم، از بدگویی مردم و بلا و خطر نمی‌ترسیدم. حالا در آخر خط باید از خودم بپرسم چرا زندگی نکردم؟ زیر شیروانی زنگ‌زده، طاقهای بلند ترکدار، راه رفتم و خوابیدم و پوسیدم. گیرم سه تا بچه هم پس انداختم، (برگشت به لقا نگاه کرد) یک نمونه بیشتر نمانده، (لبهای خشکیده را پوزخندی از هم گشود) حاصل تمام عمر!»

از زیر پنجره صدای منقطع چوپا شنیده می‌شد، پیرزن گل را در مشت فشرد: «ای کاش به کوه می‌زدم، با شعله‌های آتش گرم می‌شدم. همیشه سردم بوده، تا بن استخوان.»

وهاب از دریچه خم شد. در هوای پاک پس از باران دست تکان داد: «قهرمان قباد صبح به‌خیر!»

لقا به وهاب پیوست. پیرمرد علیل سر بلند کرد، چشمهای آبی سوزان با برق پیروزی می‌درخشید: «صبح به‌خیر وهاب!»

وهاب چانه را به دست تکیه داد: «هوا چه عالی شده! هوای کوه چطور بود؟»

نسیم نرمی وزید، موهای سفید قباد روی پیشانی پریشان شد: «پاکترین هوا زیر آسمان.»  
«خیال برگشت ندارید؟»

«برای تو مهم است؟»

«مادر بزرگ می‌خواهد زندگی را از نو شروع کند، با شما بیاید به کوه.»  
 قهرمان قباد به پنجره نگاه کرد: «پرده‌های اتاق صورتی بود. شب دو تالاله پشت پنجره می‌گذاشت. کاش او را همان وقت با خودم برده بودم. حالا چه فایده دارد؟ (پای چوبی را بلند کرد) با این می‌شود به کوه رفت؟»  
 خانم ادریسی به زحمت لب دریچه آمد، لقا و وهاب را کنار زد: «چرا گذاشتی توی این خانه بیوسم؟ من که مثل آنها نبودم، زنهای این خاندان نفرین شده. (مشت روی چارچوب کوبید) جواب بده! چرا کوتاه آمدی؟ حالا به جز افسوس سالهای رفته، چی برایم باقی مانده؟ (درگیر تشنج، خندید) بله، مهمانی می‌دادیم. به! چه خوش می‌گذشت، خانه پر از آدم بود، گوشت شکار می‌خوردند، استخوانها تلنبار می‌شد. (سر را از دریچه خم کرد، رشته‌های موی سفید در نسیم موج زد) خوب نگاه کن! خاکستر و برف! من که زندگی نکردم اما تو در کنار خطر مرگ زندگی را چشیدی!»  
 دریچه را به هم زد. از پله‌ها پایین رفت، لقا پی او دوید: «مادر شما مریضید!»

«حرامزاده ولم کن!»

مثل خوابگردها وارد تالار شد. قهرمانها سر برداشتند، با نگاه، او را تعقیب کردند، لقمه‌های نان بیات را می‌جویدند و روی آن جرعه‌یی چای شیرین هورت می‌کشیدند. خانم ادریسی روبه‌روی پنجره نشست، به درختهای باغ نگاه کرد، خواب دیشب را به یاد آورد. شاخه‌های بید تاب می‌خورد. برگ درختهای اشن، در نسیم صبح، زیرورو می‌شد، مثل پولک می‌درخشید. نگاهی به دور و بر کرد: اشیای قدیمی دل‌آزار بود؛ سالها آفتاب بعد از ظهر روی ورقهای کهنه، پوشیده آثار محو انگشت، کاهلانه تابیده بود. او به عدد برگ درختها فال گرفته بود؛ سرباز دل، بی‌بی پیک و شاه خاج، هر یک نوید دور و ناممکنی داده بودند. سراسر روز به انتظار پیکی، نامه‌یی، مهمان دلپذیری، پیشامد خوش یعنی، گوش به زنگ نشسته بود، اما فقط بادها بر حلیبهای زنگ‌خورده شیروانی کوفته بودند، روی دیوان می‌لمید و در گرمای سست کننده، آرام به چرت می‌افتاد. موج رنگین رؤیاها، در ملال روزهای یکسان، روشنترین سهم او از زندگی بود؛ خاطره‌گردش عصرانه با دختران همسال، در

درشکهٔ روبازی کنار هم می‌نشستند، گفتگوکنان زیر سایهٔ درختها از خیابانها می‌گذشتند، گاه طرهٔ زلف نرمی، روبان آویخته‌یی، نوار سیمین کمربندی، در مسیر باد موج برمی‌داشت. افسران جوان خوش‌اندام، ضمن راه رفتن برمی‌گشتند، سلام نظامی می‌دادند. بعد از چهار راه سوم محدودهٔ دانشگاه بود، راستهٔ کتابفروشیها، تالار نمایشهای غیر حرفه‌یی، سالن کنسرت. دانشجویان پزشکی، حقوق، فلسفه و ادبیات در محلهٔ می‌چرخیدند، پشت شیشهٔ دکانها توقفی می‌کردند، با تظاهر به بی‌نیازی دختران را نگاه می‌کردند. برق شوریدگی در چشمها می‌درخشید، میدانها را دور می‌زدند، رو به خانه برمی‌گشتند. خانه روشن و پرهمان بود، کعبهٔ مردان مجرّد، تحصیلکرده‌های فرنگ، افسران و کارمندان اهل پایتخت در طول مأموریت اداری، زنهای جوان خرامان، اشراف آوارهٔ رانده از محافل بالا.

این تصاویر گسسته در قیلولة پیش از ظهر گاه جلوه‌یی می‌کردند، چشم که می‌گشود رؤیا از سرش می‌پرید. بعد از مرگ دخترعمو، او سرگل دختران شد. پیش از بلوغ زندگی محدودی داشت؛ سراسر عصر روی پلکان می‌نشست، به فواره خیره می‌شد، خمیازه می‌کشید و شبها قبل از خواب گریه می‌کرد. در بیست سالگی بعد از آن که قباد غییش زد، آرزوی مردن کرد و به سرانجام دخترعمو غبطه خورد. با دلمردگی ازدواج کرد. بعد از تولّد پدر وهاب، بحران بیزاری او اوج گرفت. تاب دیدن بچه را نداشت. دایه، کودک را شیر می‌داد. لقا که به دنیا آمد حسّ پیری کرد، از همه کناره گرفت، اندام باریک و موزون، گوشت اضافی آورد، وقت راه رفتن شانه‌ها را جلو می‌آورد، در ضیافتها همدوش زنان میانسال در گوشه‌یی تاریک و دنج می‌نشست و از شگردهای خانه‌داری، آشپزی، شماره‌دوزی و پرورش گل حرف می‌زد، ضمن گفتگو با مردها سرخ می‌شد و زمین را نگاه می‌کرد. با رؤیت اوّلین تارهای سپید مو، خانه‌نشین شد. عصر، کنار حوض، درون راحتی خیزرانی می‌نشست و با فتنی می‌بافت. بچه‌ها در باغ بازی می‌کردند. تنها مشغلهٔ ذهنی او آیندهٔ آنها بود، شور سرخوردهٔ حیاتی‌اش را به موجوداتی مجزّا منتقل می‌کرد، از صحنهٔ زندگی نرم نرم کنار می‌کشید؛ شانه‌های جواهرنشان، گیره‌های مو، روبانها، پیراهنهای رنگ به رنگ را در صندوق گذاشت.

با تولّد رحیلا جان تازه‌یی گرفت؛ بچه مثل چراغ، روشن بود، مادر را به

ثقل زمین پیوند نمی داد، بالا می برد و تازه و سبکبال می کرد. زیبایی نادر او، زن دلمرده را از انزوا درآورد؛ مادر و دختر جا عوض کردند، خانم ادریسی سر بر زانوی بچه می گذاشت، رحیلا با دستهای کوچک، چهره او را نوازش می کرد، موهایش را شانه می زد. وقتی قد کشید خانم ادریسی پا به پای او جوان شد، بار دیگر سر برافراشت، پیراهنهای قدیمی را از صندوق بیرون آورد، با برانزدگی به تن کرد. شوهر میانسال، خوش قیافه و ولنگار، از زنبارگی دست کشید و به او روی آورد، عطر و پارچه و سینه ریز برایش خرید، انگار زن را کشف کرده بود. خانم ادریسی از سر عادت تسلیم شد و دل باختگی پسرعمو را چون امتیازی پذیرفت؛ حسن تملک و حسادت را با عشق اشتباه کرد، حتی پس از مرگ او یک سال تمام سیاه پوشید.

در باز شد و لقا با رنگی پریده، لحظه یی بر آستانه ایستاد، ملتمس به مادر نگاه کرد. بانوی پیر منقلب شد، دوری و بی اعتنائی جا به همدردی و مهر داد؛ لقا همیشه تنها بود، در سراسر زندگی بی بهره از محبت؛ فقط دایه روستایی در کودکی، عشق نثار او کرده بود، وقت بیماری برایش دعا خوانده بود، قصه گفته بود دست بچه را پیش از خواب بین انگشتهای زمخت و گرم خود گرفته بود؛ حتی تصویر قدیسه شباهت دوری به زن داشت. وقتی لقا از آب و گل درآمد دایه را جواب کردند. گاه به دیدنش می آمد. بچه می دوید، سرش را بین چینهای دامن چیت شق و رق پنهان می کرد و بوی یونجه، شیر مانده و پشگل را از تار و پود پارچه، به سینه فرو می کشید. خانم ادریسی اخم می کرد؛ دایه از دیدارهای خود کاست، رابطه او با لقا منحصر شد به سالی دوبار فرستادن شیربرنج، شب عید پاک و روز تولد لقا. بچه ظرف شیربرنج را بالای تخت می گذاشت، بو می کشید، گریه می کرد. رشته فکریهای بانوی پیر را خنده قهرمانها گسست، قدیر برخاست و چشمکی زد، رو به در رفت و زانو خم کرد: «به به! لعبت زیبای خانه! چشم ما به جمال شما روشن! آفتاب از کدام ور درآمده که قدم رنجه فرموده اید؟»

دانشجو خندید، چای به گلوی او جست، سرفه کنان بلند شد. چند نفر روی میز ضرب گرفتند. کوکان وسط اتاق رفت، با ضرب ابتدایی آهنگ بالا و پایین پرید. خشم بانوی پیر به جوش آمد، فریاد کشید: «بس کنید! گلدانی برداشت رو به کوکان نشانه گرفت) می زنم به پایت می شکنم، مال چهارصد سال پیش

است ولی من به اشیای این خانه دلبستگی ندارم. (به شوکت رو کرد) قهرمان گوش کن! ما دینی به هم نداریم. اگر زندگی زیر این سقفهای دلگیر، بین اشیای گرد گرفته، فضله کبوترها و خاطره‌های موهوم نشان سعادت بوده، ارزانی شماها!»

شوکت خمیر نان را با شست روی میز پهن کرد.

برزو ایستاد و دسته عینک را جابه‌جا کرد: «بله! شماها وقتی در موضع ضعف قرار می‌گیرید، این شر و ورها را به هم می‌بافید، پیش از شاخ و شانه کشیدن آن که پشیزی ارزش ندارد. کتابهای ما را بخوانید! این تضاد آشتی‌ناپذیر به فرد محدود نیست، شامل جامعه می‌شود. موضع طبقاتی تو یک مشت قربانی هم دارد، اما به درک! کی اهمیت می‌دهد؟! اگر خیلی عرضه داشتی باید سالها پیش به این طبقه پشت می‌کردی، وارد جرگه زحمتکشان می‌شدی. هیچ وقت از کار شماها سر در نیاورده‌ام. وقتی به سروکولتان النگ دولنگ می‌بستید، لباس حریر فرانسه می‌پوشیدید، پز می‌دادید و به استثمار زیردستان سرگرم بودید، حس خوشبختی می‌کردید؛ حالا که ورق برگشته آن نوع زندگی آخ شده؟»

خانم ادیسی گلدان را روی میز گذاشت، برابر برزو ایستاد، چانه و لبهایش می‌لرزید: «تا کی این ورد را بشنوم، طبقه، دسته، ملیت، مذهب، نژاد، جنسیت؟ من یک نفرم! می‌فهمی؟ (مشت بسته را باز کرد) مثل حساب کف صابون، بی تکیه گاه، شناور، حتی خانواده نداشتم، بی اسم و بی چهره بودم. برای چنین آدمی از طبقه حرف می‌زنی؟ تو به طبقه مسلط وابسته‌ای جوانک! چون پشت به قدرت دارد، مایه فخر است. چند سال پیش فقرت را پنهان می‌کردی، حالا سر چوب می‌گذاری مثل پرچم پیروزی تکان می‌دهی. من از این مدار بیرونم، حتی خودم را در آینه نمی‌شناسم. اگر خیلی عرضه داری مرا بچسبان به یک طبقه! حتی منفورترین آنها! از تکروی خسته‌ام، چه بهتر که با جمع شنا کنم. همراه آن یکپها دست و پا هم تکان ندادم، فقط فروتر رفتم. (گوشه رومیزی تور را گرفت و کشید، لیوانهای چای جابه‌جا شد) کینه و خاطره، چارچوبهای از پیش ساخته، ذهن تو را کور کرده! آنها زندانی قالبهای کهنه بودند، شما شکل قالبها را تغییر داده‌اید، هر دو محدودید، بین آدمها خط موهومی کشیده‌اید، (در طول اتاق قدم زد، با انگشت زنها را نشان داد) مرا از

آنها جدا می‌کنید، اما شهردار سابق را روی سرتان می‌گذارید چون که مثل آچارفرانسه به هر جور پیچی می‌خورد، سوراخ دعا را یاد گرفته، می‌داند انسان در برابر تملق چه وضعی دارد. شب اولی که به این خانه پا گذاشتید با حدّادیان گفتگوی گرمی داشتی، از پنجره می‌دیدم، دیردیرت می‌شد تاج طبقه ممتاز را روی سرش بگذاری. باد در آستینت می‌افتاد، شهردار سابق حرفهای یک جوجه دانشجو را بی‌چون و چرا می‌پذیرفت. چشمهایت برق می‌زد و از ذوق، سر پا بند نبودی!»

حدّادیان نیم‌خیز شد، به شوکت رو کرد: «قهرمان چرا به این زالوها فرصت حرف زدن می‌دهید؟ سوءاستفاده می‌کنند، ارکان اعتقادی ما را دست می‌اندازند. من اگر قدرت شما را داشتم دهن و راج او را با سرب داغ پر می‌کردم. ماموت استثمارگر! هرچه به ذهن عقب‌مانده‌اش می‌رسد بی‌دردسر می‌گوید. زودتر گزارشی بنویسید تا آتشکارها بیایند، او را ببرند سیاه‌چال!»

چشمهای شوکت شبیه آونگ ساعت بین شهردار و پیرزن می‌رفت و می‌آمد. چهره خانم ادریسی در نور صبح، سربی بود، رشته‌های موی دودی بر شانه‌ها پریشان. لب آویخته و سنگین حدّادیان می‌لرزید، شبکه‌یی از مویرگهای سرخ، سفیدی چشمها را می‌پوشاند، پرّه‌های بینی با تنفسی تند باز و بسته می‌شد. قهرمان شوکت ته لیوان چای را هورت کشید، برخاست، تفاله‌های بین دو لب را رو به حدّادیان آبشار کرد. رفت وسط اتاق و چرخشی به تهیگاه داد، دست چپ را بر کمر زد، انگشت اشاره دست راست را رو به سقف گرفت، ذره‌ذره پایین آورد: «حدّادیان! زرت و پرت موقوف! حالا کارم به جایی رسیده که تو برایم تکلیف معین کنی؟ توی این خانه فقط یک نفر (نوک انگشت را به سینه کوبید) تصمیم می‌گیرد. به گوشت فرو رفت یا نه؟ (رو به دریچه قدم زد، دستها را گشود، نشانهای روی سینه در نور نیم‌رنگ درخشید) قاطر حرامزاده!»

با اشاره سرانگشت برزو را فرا خواند و آستین کتش را کشید، از چرخدوژی سرشانه، صدای خفیفی برخاست، کوکان نیم‌خیز شد: «می‌شکافد!»

شوکت بی‌توجه پرسید: «پیرزنک می‌گوید حدّادیان تو را باد کرده، درست است؟»

برزو به زمین نگاه کرد: «از ته دل پشیمان است. قصد نداشت مرا باد کند، چند تا کتاب خوانده بود، اشکالهایش را می پرسید، من روشنش می کردم، نمی دانستم جغد پیر مشغول چشمچرانی است.»

قهرمان شوکت آستین را ول کرد، رو به خانم ادیسی رفت، مچ دست او را پیچاند: «خودت را نخود آش نکن! گفتگوی ما ربطی به تو ندارد. از قیافه حق به جانبت بیزارم! این قدر وقوق زدی که فکر کردم سگ هار بسته اند. به روی خودم نیاوردم چون که آدم بدبختی هستی. حالا بلبل می کنی اما پیش فک و فامیلت لالمانی گرفته بودی. (پاها را گشود، یک صندلی پیش کشید، شانه های پیرزن را با فشار دست پایین برد) بتمرگ! پوزه ات را ببند! (رو به قهرمان رشید کرد) جای برایش بریز! می لرزد. (با کف دست ضربه یی به پشت پیرزن زد) امان از این طایفه! آرام و قرار ندارند. کاش کله بر ندارد! فرضاً که بیرونش کنیم، کجا برود؟ با شال سبز توی کوچه ها بگردد؟ (شال خانم ادیسی را از پشت گرفت و کشید) بافتنی بیاف! گلدوزی کن! فال و رَقت را بگیر! دست از سر ما بردار!»

رشید فنجانی چای داغ به دست پیرزن داد. خانم ادیسی بینی را روی بخار نگه داشت.

لقا شانه را به دیوار تکیه داده بود، با چشمهای سرگشته خاکستری او را نگاه می کرد. لبهای بانوی پیر جنبید: «برو پیانو بزن!»

لقا دستها را به هم مالید، غمباد او روی گردن پهن سفید می تپید، انگشتهای سرخ بلند را چند بار در فضا تکان داد: «اختیارشان دست من نیست.» قهرمان شوکت پشت سر او آمد، بافه مو را گرفت، فکل صورتی را گشود، چشمکی حواله باغ کرد: «به خاطر مردهاست؟»

لقا سر را به انکار تکان داد، وحشت زده زن زردپوش را نگاه کرد، هم قد و قامت بودند.

زیر پوست گلگون شوکت شور زندگی جریان داشت، نبضهای او انگار در آتش می سوخت: «حرف مادرت را گوش کن!»

قهرمان شوکت گوشت شل بازوی لقا را گرفت، در پنجه فشرد، دختر پا به سال ناله یی کرد. او را کشان کشان برد پشت پیانو نشانند، لقا سر را پایین انداخت، دستها را آویخت. شوکت ضربه یی برفرقش کوفت: «بزن بی عرضه ترسو!»

لقا نیم خیز شد، خون به چهره او دوید. با نفرت به زن نگاه کرد: «برای کی بزnm؟ گوشهای کر شماها؟»

شوکت در پیانو را بالا برد و مشتى بر چوب كنده كاری زد: «تو كار خودت را بكن!»

سفیدی تابناك شستیها لقا را بیقرار كرد، دستی بر آنها كشید، خروش میزان آهنگها بر ذهن او آوار شد، انگشتها را بست و باز كرد، پشت و گردن را راست گرفت، بافه مو را عقب زد، سر برافراشت و نیم رخ او مقخم و روشن شد. مقدمه پرلودی را برای دستگرمی، نواخت. در باز شد و ركبسانا چابك پا به تالار گذاشت، رو به لقا رفت، پشت سر او ایستاد، عطر درّه های كشمیر شامه لقا را پر كرد، انگار رخیلا پشت سر او نفس می كشید؛ درگیر جذبه و اندوه، چشم بست و انگشتهای خوابگرد او آریاهای آغازین سرود مریم\* را نواخت، نغمه ها موج موج بالا می رفت، زیر سقف بلند خیمه می زد، تار به تار گشوده می شد، گرد صندلیها می گشت، از درز پنجره ها رخنه یی رو به باغ می گشود و در توده مه می لغزید، تانوك شاخه ها می رسید، بین آسمان و زمین معلق می ماند.

وهاب وارد اتاق شد، با حیرت لقا را نگاه كرد، تکیه به دیوار داد، ابرو به هم كشید و چشمها را تنگ كرد، چهره یی ناباور داشت، تارهای سبیل را بین شست و انگشت میانی گرفت. خانم ادریسی سر برداشت و به او نگاه كرد. لحظه یی به هم خیره شدند، چشم به مركز قالی دوختند؛ از میان ترنج لاکی، گلهایی شفاف می روید، به رنگ عقیق، شیشه و آب.

بانوی پیر لبخند زد، ارتعاش نرم تبسم، زیر پوست پژمرده پخش شد، سر را به پشتی تکیه داد، چشم بست. ترکان و پری لیوانها را آرام روی میز گذاشتند، رو به لقا برگشتند. قهرمان كوكب با دست راست، پوست خشك و تركیده دست چپ را نوازش می كرد، لبهای او نیمه باز بود، بزاقی رقیق از كنج دهان رو به چانه جاری می شد، مژه های مرطوب را بی وقفه برهم می زد.

گونه های پریده رنگ قهرمان پری گل می انداخت، چشمهای گود میشی، سست و خواب زده از حال می رفت. قهرمان ترکان لبخند زد، لبهای او چال افتاد.

خانم ادریسی برخاست و کنار پنجره رفت، پیشانی را به شیشه چسباند، گر گرفته بود، به زحمت نفس می کشید، چلچراغ و سقف و اشیاء، گرد سرش می چرخید، قدمی زد و روبه روی نقاشی منظره برفی ایستاد؛ کلبه روشن بود، از دریچه بر توده برف، نوری شنگرفی می تابید، درون کلبه بستری گسترده بود؛ تشکی و بالش سفیدی، لحاف چل تکه‌یی؛ مردی در بستر به خواب رفته بود، گرد چهره تکیده موهای سیاه، پریشان. از گلخارهایی که در باغ بین علفها می روید، حلقه‌یی دور سر داشت. خانم ادریسی پلک به هم زد، قهرمان قباد را به جا آورد، گونه‌ها پریده‌رنگ و چشمها به گودی نشسته، در چله جوانی؛ به خوابی سنگین فرو رفته بود. نفسی کشید، زیر لب نجوا کرد: «بخواب! جای گرمی داری، بخواب!»

کنار بستر، زنی به زانو نشسته بود و موهای او از نوری ناپیدا می درخشید. خانم ادریسی دست دراز کرد. زن با رخیلا مو نمی زد، زیر پوست شفاف او شیره زندگی جریان داشت. به نجوا صدا زد: «رخیلا!»

نگاهی به اطراف کرد، چهره‌های قهرمانها پشت غبار و مه بود، انگار آنها را خواب می دید. زندگی در جایی دوردست، گرد گلخارها جرقه می زد. پاهای او سست شد و روی حاشیه «محرابی» قالی افتاد. دستهایی بلندش کردند، نرم روی دیوان گذاشتند، از شکاف پلکها، سایه‌یی سپید دید و سینه او پر از عطر گلهای کشمیر شد، چشمها را بست و از حال رفت. وقتی چشم گشود پژواک سبکبال آهنگ همچنان زیر سقف مقرنس پر می زد و از میان ترکهای چوب، رخنه‌یی به بالا می گشود. به پهلوی غلتید.

قهرمان کاوه درون راحتی نشسته بود و سر را بین دستها گرفته بود، بر گونه‌های استخوانی، قطره‌های اشک فرو می چکید، تقویم را از جیب درآورد، ورقی زد و کاغذهای صورتی را خواند و بو کشید، عکسها را روی میز گذاشت. قهرمان قباد در باغ زیر شاخه‌های آبچکان افرا راه می رفت. قدیر و کوکان با کلاه سیاه برزو بازی می کردند، سرانجام آن را رو به دانشجو سرانند، برزو کلاه را پس زد و اخم کرد. کوکان و قدیر بی حرکت نشستند.

تیمور چپق شکسته را از توتون پر کرد، کبریت کشید، با سرخوشی پکی زد، دود آبی را رو به سقف پوشیده از گجبریهای گل پیچ و نیلوفر کبود فرستاد. رخساره در را نیمه‌باز کرد، سرکی کشید، پس از درنگی تو آمد، کنار دیوار

نشست، پاها را جمع کرد، سر روی زانو گذاشت.

شوکت درون راحتی جادار ارغوانی نشسته بود، موهای درهم وز کرده، دور چهره گرد گلگون، هاله‌یی چرکتاب به رنگ یشم و کهربا می‌ساخت. با نوسانهای سینه، ستاره‌ها و نشانها جرنج جرنج به هم می‌خوردند، کف چکمه را به زمین می‌زد، با این صداها می‌کوشید بر قلّه‌های آهنگ فرمانروایی کند. دست رو به نشانها برد و عقابی مظلّم را کند: «چقدر دلم گرفته! این کشاورزی چرا مکانیزه نمی‌شود؟»

از کنج چشم چپ او قطره اشکی بر گونه سرید.  
یوسف از پشت شمشادها کتاب به دست آمد و کنار پنجره ایستاد، باد زلف سیاه او را پریشان می‌کرد، با انگشتهای بیقرار بر جلد چرمی ضربه می‌زد.  
خانم ادریسی نیم‌خیز شد، با عطوفت به تکانهای شانه و تک بافه جنبان موهای لقا نگاه کرد.

قهرمان رشید به دیوار تکیه داده بود، نگران، بانوی پیر را می‌پایید.  
رخساره سر از زانو برداشت، رو به یاور کرد: «خوب می‌شوم، می‌دانم.»  
قهرمان شوکت انگشت روی بینی گذاشت.

### یادداشت

خانه ادیسیها در یازدهم مهرماه ۱۳۶۹ تمام شد. میان انتشار جلد اول و دوم اندکی فاصله خواهد افتاد، به دلیل صیقل و پرداخت نهایی در متن کتاب دوم.

تمام رمان در چهار بخش است؛ چهار حلقه پیوسته که ضمن حفظ استقلال با حلقه‌های بعدی کامل می‌شود.

پایان فصل چهاردهم بخش دوم تثبیت موقعیتی است پس از جریان سلسله‌یی از تغییرات، به همین دلیل ظرفیت آن را دارد که به عنوان کتابی مستقل تلقی شود، در قالب روابط انسانی.

اگر طالب تعقیب خط ماجرای باشیم با انتشار جلد دوم خط به انتها می‌رسد.

غزاله علیزاده

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
www.tabarestan.info

# خانه ادريسيها

غزاله عليزاده

جلد دوم

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

پیشکش "ز.م" به تیرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

بخش سوم  
عشق آباد

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل اول

پیش از غروب، آسمان باز شد. وهاب سرخوش بود. یک صندلی حصیری برداشت، به سایه درخت گردو نشست. در نور نرم تاب خورشید قطره‌های شبنم بخار می‌شد. خانه ساکت و خلوت بود. سر را به پشتی تکیه داد، چشم بست. موقعیتی شناور داشت؛ آنچه در او تثبیت شده بود، به سر مویی بند بود. خانم ادریسی، لقا و یاور مثل گذشته نبودند. عمه، پیش چشم مردها، گشت و گذار می‌کرد و بی‌دغدغه پیانو می‌زد. پایه‌پای تیمور می‌نشست، علفهای هرز باغچه را از ریشه بیرون می‌کشید. رختهای خیس را می‌تکاند، پهن می‌کرد و گیره می‌زد. با بچه‌ها وسط چمن می‌دوید، سرود یاد آنها می‌داد؛ چارچوبها را گم کرده بود، تأسفی هم نداشت.

مادر بزرگ رازهای خاندان را برای رشید و کاوه با تمسخر بازگو می‌کرد. رومیزی نفیسی از گنجه بیرون آورد - تلفیقی از برودری، چشمه‌دوزی و دالبر - روی میز پهن کرد، قهرمانها با لکه‌های چای و چربی کاردستی ممتاز او را زینت دادند. از باغچه گل می‌چید و در گلدانهای «سور» می‌گذاشت، زیر دست و پای قدیر، شوکت و برزو. قهرمان رشید همه جا می‌گفت مادر بزرگی تازه پیدا کرده و بانوی پیر تصدیق می‌کرد.

یاور از کوکان جدا نمی‌شد، حتی تصمیم داشت سر پیری خیاطی یاد بگیرد. از ته صندوقها پارچه‌های گرانبها را بیرون می‌کشیدند، روی میز

می گسترده و با قیچی سنگینی، کج و کوله می بریدند.

کوکان شلوار گشادی از ترمه بخارا برای یاور دوخته بود. پیرمرد، لباس قدیم را کنار گذاشته بود و با جلیقه مخمل و شلوار گل منگلی، حتی به خیابان می رفت. خیاط شلوار را ضمن اتو کشیدن سوزانده بود و لکه زرد چشمگیری بالای خشتک مانده بود.

یاور گوش به فرمان شوکت بود. در استکان انگاره - نقره چای می ریخت، می گذاشت بر سینی مینایی، برای شوکت و برزوخم می شد و تعارف می کرد. شوکت تصویر سیاه قلم پدر بزرگ را وارونه آویخته بود؛ نوک تابخورده سیبها، سقف را نشانه می گرفت. پولک قرمز خون خری روی چشمهایش چسبانده بود. یاور اعتنا نمی کرد.

خود وهاب هم مبرا نبود؛ حضور مسلط رکسانا رؤیای دور رحیلا را مثل قند در چای حل می کرد، آن دو را با هم می آمیخت؛ شخصیت دومی از جلوه اولی می کاست؛ سیمای اشرافی و تبسم رحیلا در خنده های رکسانا محو می شد. چشمهای مه گرفته او با نگاه گدازان رکسانا شعله ور بود، اما قامت فرهمندش، در باد پراکنده می شد؛ اجزای درهم ریخته، گرتۀ ذرات خود را در پیکر رکسانا به نظم می کشید.

وهاب با حرفهای رکسانا مادرش را به یاد می آورد؛ مهمانخانه کوچک تفلیس، زن گداخته از تب، بر بستر آشفته. در خاندان ادریسی او اولین و آخرین زنی بود که در چارچوبها نگنجید. رکسانا روی ایوان می نشست، رؤیا می بافت. عطر پیچکها دور پیکرش می چرخید. در هوای دمدار بعد از ظهر برگی بر درختها نمی جنبید. دختر به چشم انداز دروازه شهر خیره می شد. گاریها و کالسکه ها رو به پایتخت می رفتند، غباری از آنها به جا می ماند. شهر برای او تنگ بود. پسران جوان محلی، حوصله اش را سر می بردند؛ تا مادر وهاب به زندگی اش پا گذاشت. پدر دختر از ماجرا بی خبر بود. مرد رفته را احتمالاً شوهری بی رحم می پنداشت. رعنا اغلب دروغ می گفت و کم کم دروغهای خود را باور می کرد. بیانی فریبنده داشت، رکسانا ذهنی آماده. قمار بر سر زندگی را او به دختر آموخته بود. سودای مبهمی که خود پاکباخته چرخش آن شد.

مرد پلکها را نیمه باز کرد. دستی به پیشانی کشید. آیا مادر بازنده بود؟ یا

پرواز کوتاه و ناکامش در قیاس با زندگانی پر ملال زنهای خانهٔ ادیسی نوعی پیروزی محسوب می‌شد؟ چهره به چهرهٔ مرگ، مجازات سختی پس داد. با پشیمانی برگشت و تا دم آخر در بستر ماند. نیمه‌شب از خواب می‌پرد، فریاد می‌زد و می‌لرزید. تاب دیدن نور را نداشت. در اتاقی تاریک و متروک خود را مدفون کرد. پرهایش را چیده بودند؛ اما دست آخر پرید. زندگانی مادر را در پرتویی تازه می‌دید، از سطح دیگر منشور.

زنهای خانواده، از دم، تسلیم و قربانی بودند؛ لوبا، خانم ادیسی و رحیلا، هر یک پذیرندهٔ تقدیر محتوم. نه پرتگاهها را می‌شناختند، نه ژرفای رنج، عشق و مرگ را. سلسلهٔ زنهای زیبا و باقریجه: نیلوفرهای سپیدی که بر سطح برکهٔ اجدادی می‌شکفتند و پس از مدتی می‌پژمردند. شکوه ناپایدارشان عمق نداشت. رنج و غرور آنها از سر خامی و جوانی بود. گذشتهٔ خانواده، پیش چشم وهاب فرو می‌ریخت. از تیرهٔ زنان پریوار که سالها بین ستونها رفت و آمد کرده بودند، چشمهای درشت آبی، خاکستری و سیاه را رو به نور گرفته بودند، آنها را فروخورده بودند، شوکتی به جا نمانده بود. با سرخوردگی اندیشید اگر رحیلا زنده می‌ماند چه رجحانی بر دیگران داشت؟ احتمالاً زن مؤید می‌شد، در قصر او چون سایه‌یی سفیدپوش، بین هفت پنجره قدم می‌زد، با پاهای کوچک چابک، درون کفشهای اطلس، از پلکان مدور، پایین می‌آمد، با خدمتکارها حرف می‌زد، در ضیافتها گردن آویز مروارید و الماس می‌آویخت، بیلاق می‌رفت و دست بالا، مادیان سوار می‌شد، کنار رودخانه‌ها، در احاطهٔ بوی پونه‌های وحشی، می‌نشست و خیره می‌ماند به کفهای آب، فرزندان پیدا می‌کرد که با کلاه حصیری دور و بر او می‌گشتند؛ چندان بد نبود، اما با رویای عطر دره‌های کشمیر، بازارهای هندوستان و جای پای کاروانها نسبتی نداشت. نتیجه گرفت مرگ رحیلا در اوجی که رو به سراشیب می‌رفت فضیلتی بود. اما مادرش، به رغم اصل و نسبی فرودست، استحکام و جوهری داشت پایدارتر از نیلوفرهای شکننده؛ بوتهٔ گز بود، ساقهٔ بنفشهٔ وحشی. کنار پرتگاهها قدم زد، اما به گوهر خود تا پایان وفادار ماند. رکسانا به رغم شباهتش با رحیلا، از تیرهٔ رعنا بود. اکنون پس از سالها، یاد مادر در ذهن پسر می‌شکفت و گداختگی بنفشهٔ وحشی را درک می‌کرد. میراث غربت رعنا در رکسانا، ادامه می‌یافت. دلش برای او تنگ شد: زیر شاخه‌های زیزفون تنها می‌ایستاد، با پلکهای نیمه

بسته تبسم می کرد - زنی در انتهای راه.

رحیلا از هیچ چیز شاد نمی شد، اندوهش از سر خودپسندی بود. رکسانا سرخوش می نمود، هرچند ملالی فروخورده، تپه خنده هایش طنین داشت، واقعی تر از نگاه غمگین رحیلا که گوش به زنگ پناهی در زمین و آسمان بود؛ وابسته انتظارهایی برنیامده، شوری سرخورده. رکسانا به مرداب نگاه می کرد، تالاب - تش قرار می دید، گفتنیها را بر زبان نمی آورد و چه بسا فکرها که خود از آنها می ترسید. وهاب به تدریج می فهمید زن چگونه می توانست یکسره دروغ بگوید. در تلاش بی امانش، نفی را دنبال نمی کرد. آب از سر او گذشته بود و ناامیدی اش در چنان اوجی که اندوه را تحقیر می کرد. وهاب از بدگمانی پیشین، شرم زده بود و بار وجدان را می گذاشت بر دوش رکسانا. با شوکت، قدیر، برزو و حدادیان، بیش و کم کنار می آمد. بین او و قهرمانها درّه یی بود، اما رکسانا از فراز درّه می پرید، مرزها را مخدوش می کرد. وهاب از آتشخانه، پرچم و شعار می ترسید. صفهای به هم فشرده، حس خفگی به او می داد. سیل جمعیت، کابوس دائمی اش بود. از سوی دیگر، رکسانا با همین سیل آمده بود. رود فرو کاسته، مرواریدش را راست به سوی او پرتاب کرده بود.

دست برابر چشم گرفت، آفتاب همچنان می تابید، زنبورها و پروانه ها دور و بر او می پریدند. بینی را خاراند، فکر کرد دریافت او از رکسانا شاید یکسره و هم باشد. گاه در مورد آدمها به اغراق کشیده می شد، تصویری نازک بین داشت، اغلب سر می خورد، با اینهمه بر جذر و مدّ تخیل خود نمی توانست پیروز شود.

رکسانا صبح شنبه با حدادیان و شوکت به آتشخانه رفته بود و برنگشته بود. سایه یی روی وهاب افتاد، چشم گشود و نیم خیز شد.  
یوسف دستها را به هم می مالید: «نم پس نداده.»  
«کی؟»

«رکسانا. (نشست و زمزمه کرد) از دوستان قهرمان قباد، چند تنی در آتشخانه اند، آنها خبر آوردند.»

صدای خش خشی شنیده شد؛ قهرمان قباد نوک چوپیا را روی علفها می گذاشت و پیش می آمد. یوسف سراسیمه برخاست. پیرمرد دست را بلند کرد، لبهایش جنبید: «جارو جنجال راه نیاندازید!»

پشت به آنها کرد، دور شد و در انتهای باغ، روی تخته سنگی نشست.  
یوسف از باغچه گلی چید، ضمن بوییدن نجوا کرد: «دستش هنوز در کار است.»

از فراز شمشادها جستی زد و لب حوض رفت، چهره را در آب فرو برد.  
یونس از پلکان پایین آمد، برای وهاب دست تکان داد، وارد چمنزار شد، چشم به خورشید دوخت: «عجب هوایی! (به وهاب رو کرد) بیا قدم بزنیم!»  
از باغچه بیرون رفتند، پا به راه شنپوش گذاشتند.  
وهاب، طاقت از دست داد: «یونس! رکسانا برنگشته؟»  
یونس شاخه‌یی را تکاند، قطره‌های شبنم، روی موهای او افشان شد:  
«رکسانا به آب می‌ماند.»  
وهاب آستین او را گرفت: «یعنی چه؟»  
«دیده‌ای آب جایی بماند؟ یا رخنه‌یی به بیرون باز می‌کند، یا بخار می‌شود.»

«حالا رخنه را باز کرده؟»  
«او به کار خودش وارد است. در استوا گاهی آب چشمه‌ها تا ذره آخر بخار می‌شد. برگهای سدر و خیزران، خرمن گلهای بغدادی، ثعلب و بوستان افروز، پشت مه گرم می‌رفت. زمین می‌لرزید، عین سماور جوشان چوبها ترک می‌خوردند، چشمه‌ها غلغل می‌کردند، اهل قبیله طبل می‌زدند، نیم‌برهنه می‌رقصیدند، تا بخار فروکش می‌کرد.»  
وهاب دستی بر پیشانی مرطوب کشید: «بگذار ببینم! من یاد چی می‌افتم؟ یکی دو تا نیست، هزار چیز!»

«عیب تو در همین است - آشفته‌گی! از او صورتی یگانه بساز!»  
وهاب ناگهان ایستاد: «نمی‌توانم! با فکر او، جهانی در ذهنم شکفته می‌شود.»

قهرمان یونس، ریگی را با پا پس و پیش برد: «الان یاد چی افتادی؟»  
«گورستان پشت کلیسا، سنگ قبری که از کنارش ساقه گلی زرد، شکفته.  
رکسانا به گل نگاه می‌کند، این نگاه در او می‌ماند؛ حالا همین نگاه را به دنیا دارد.»

یونس راه افتاد: «اگر زنی این نگاه را داشته باشد و آدم به او دل نبندد،

بی شک ابله است.»

«یونس! تو هیچ وقت دلبسته کسی شده‌ای؟»

چشم چپ مرد درخشید: «بله، رشته جادویی واژه‌ها، تصاویری که تنها یک بار در تیرگی می‌درخشند، برای شکار آنها روز و شب در کمین می‌نشینم. گاهی خودشان می‌آیند، اندامم به ریشه می‌افتد. تا صورت مادّی نگیرند، برای نجات راهی نیست.»

«چه تصاویری؟»

«فرق نمی‌کند: لیوانی خالی، لبخند زودگذری پشت پنجره، رویش دانه‌یی از ترک خاک، باریکه نور صبح روی کرکهای ساعد انسانی خفته، پرچینه‌های زیر باران، موریانه‌یی که از درون، چوب کهنه را شیار می‌زند. تک تک تصاویر مهم نیست، هستی از ترکیب آنهاست؛ ساختن جهانی هماهنگ، در برابر هرج و مرج، همسرای آواها، آهنگ آفرینش.»

وهاب به پاره‌های ابر صورتی در آسمان عصر نگاه کرد: «پس کی زندگی کرده‌ای؟»

«تا نوک قلّه‌ها بالا می‌رفتم، رودخانه کف کرده را نگاه می‌کردم، روی علفها می‌خوابیدم، سایه ابرها، بر درّه‌ها پیش می‌رفت. در پنج سالگی پیر شدم، حالا هیچ سنی ندارم. گردش زمین و زمان را بیهوده می‌دانستم. بعدها اعتقاد پیدا کردم در بیهودگی معنایی ست، هر رابطه‌یی به اصل خودش می‌رسد و گرنه نابود می‌شود. (دستها را بر سینه صلیب کرد) از صورتهای مجازی، سایه‌های فانوس خیال، طرحی نورقم می‌زنم؛ دل به این کمال می‌بندم.»

وهاب به زمین خیره شد: «قهرمان یونس! بگو من چرا پی سایه رکسانا این‌ور و آن‌ور می‌روم؟»

«از من نپرس! با این شیدایی فاصله دارم. قصه یونس را شنیده‌ای؟»

«بله! توفان و شکم ماهی.»

«شکم ماهی یعنی چه؟»

وهاب تأملی کرد: «نوعی زندان انفرادی.»

یونس بلند خندید: «قابل قیاس نیستند. در زندان انفرادی سرنخهای تو به جهان وصل است: یادآوری خاطرات، گفتگویی با نگهبان، آسمان پشت دریچه، اما آنجا، در شکم ماهی، خاطره‌یی نیست؛ سکوت پیش از آفرینش،

تنهایی مطلق آفریدگار. بر زمین که پا می‌گذاری، هزار ساله‌ای. زیر بوته کدو به خواب می‌روی. نقشهای روی پرده، دور و برت را می‌گیرند، هر آدمی از باد می‌جنبد، ورم می‌کند، گود می‌شود. افسوس! صداها دور شده، سکوت دریا در تو مانده.»

شعله فروزان چشم چپ، چهره او را ترسناک کرد. سرمایی قطبی رو به وهاب وزیدن گرفت. سنگینی بار مرد از توان او فراتر می‌رفت. پا پس کشید: «از تو می‌ترسم!»

یونس دستها را در جیب فرو برد: «باز هم خطا! خاموشی را نیا موختم‌ام. به تصوّر عاشقانه‌ات پرداز!»  
«عشق که نه! حسرتی ته نشین شده، رشته‌یی نازک که به آن چنگ می‌زنم.»

یونس با ملامت به چشمهای او نگاه کرد: «در قیاس با رکسانا، رشته نازک تو ای! شاید از او هم بترسی!»

## فصل دوم

لقا دریچه را گشود. هوا تروتازه بود. دستمالی برداشت، گرد با سُمه قدّیسه را پاک کرد. چهره را در آینه دید: پلکها پر آماس، خطوط محو کنج چشمها به شقیقه زردگون پیوسته، گونه‌های پهن با تکان سر می لرزید. به آینه پشت کرد. اندیشید از زیبایی دختران خانواده چرا بی نصیب مانده؟ حتی وهاب آب و رنگی به هم زده بود: چشمها فروزان، چهره شاداب. جوان تکیده پیشین، شباهتی دور به رحیلا پیدا کرده بود. تاکنون چرا این شباهت را دریافته بود؟ به غلامگردش پا گذاشت. مادر به راستای طارمی آرام می رفت و برمی گشت، دستها در جیب و غرق فکر. لقا سلام کرد. پیرزن سری تکان داد، دستی به نرده کشید، غبار نازک را فوت کرد. لقا سر راهش را گرفت: «باز هم خوابیده‌اید؟ چشمهایتان گود رفته.»

بانوی پیر ابرو به هم کشید: «می‌خواهی زن پیری مثل من مظهر طراوت باشد؟»

«شب چرا بیدار می‌مانید؟ مریض می‌شوید!»

«بعدها یکسره خواهم خوابید. بگذار تا سرم می‌جنبید بیدار بمانم، به تاوان

روزهایی که در خواب و خستگی از کف رفت.»

لقا با تردید پرسید: «وهاب این روزها به رحیلا شباهت پیدا نکرده؟»

«از بچگی شبیه بود. بعد از مرگ او پژمرده شد.»

«حیف زلف گذاشته، مثل یشویلی حرف می‌زند! پاک از چشم افتاده!»

«خب تو هم مثل رشید حرف بزن!»

لقا برافروخت: «مادر! خجالت دارد.»

بانوی پیر داد زد: «اگر رشید را نمی‌پسندی، قهرمان شوکت!»

از کنج تاریک سرسرا، صدای شوکت بلند شد: «کی با من کار داشت؟ اسم خودم را شنیدم!»

لقا به باغ پناه برد، روی تخته‌سنگی نشست. شوکت روز پیش توده‌یی رخت پیش پای او ریخته بود، فرمان داده بود بشوید. از تاروپود پارچه‌ها بوی چرک و عرق برمی‌خاست. لقا آنها را در حوض پر آب انداخته بود. با چماقی چرخانده بود. ترکان و کوکب قهقهه‌زنان تشتی آورده بودند و فوت و فن رختشویی را به لقا آموخته بودند. پس از ساعتی چنگ زدن، پوست دستهایش به گزگز افتاده بود. شوکت حاصل کار او را با لگد در حوض پرت کرده بود، داد کشیده بود: «نکبت تنه کلفت! این دستش به آن دستش می‌گوید که نخور!»

ساعد لقا را محکم پیچانده بود. لقا دستهای ترک‌خورده را پیش چشمهای او گرفته بود: «قدرت انگشتهایم را روی شستیها ببینید!»

شوکت، به ضرب تازیانه، از درخت اشن، شاخه‌یی را جدا کرده بود و با قدمهایی محکم رفته بود.

دستی شانه لقا را لمس کرد، لقمه بزرگ نانی، از قفا، رو به او دراز شد؛ تکه‌یی پنیر لای آن بود. لقا پشت سر را نگاه کرد. قهرمان کوکب لبخند زد: «از آتشخانه فرستاده‌اند. امروز سالگرد جشن کوه است.»

لقا لقمه را گاز زد و جوید، شتاب‌زده فرو داد: «جشن کوه برای چیست؟»

«یادآوری روزی که تیر اول در کوه شلیک شد.»

لقا سر جنباند: «پس پنیر را برای قباد آورده‌اند.»

ابروهای کوکب گره خورد: «قهرمان قباد لب به آن نزد.»

لقا نان را تا ته خورد و از شیر جرعه‌یی آب نوشید، سر را رو به آسمان گرفت: «از ترس شوکت هول زدم!»

کوکب دستی بر پشت او کوید: «رفت سرکار. در آتشخانه کلی دشمن پیدا کرده. می‌گویند زیر پایش سست شده. امروز یک خروار رخت آوردند، پیش

از غروب آنها را تحویل می گیرند.»

ترکان و پری با سبدهای انباشته به باغ آمدند، خمیده راه می رفتند، محموله سنگین را بر شکم می فشردند، آنها را لب حوض گذاشتند و قد راست کردند.

پری نوک بینی را خاراند: «از بوی دوا عرق به دلم می نشیند.»

ترکان تلنگری به گونه او زد: «اول صبحی خلق خودت را تنگ نکن!»

تشتها را پر آب کرد و کنار هم گذاشت. هر سه نشستند.

قهرمان پری به لقا گفت: «آیکشی با تو!»

رخساره لنگان می آمد. زیر چینهای پیراهن، شکم حجیم می لرزید. سینه های آویخته، با حرکتی آونگی، چپ و راست می رفت. اندام خسته را، چون پرچم پیروزی رو به نسیم برمی افراشت. جوراب ضخیم قهوه ایی از زانو پایین لغزید و روی قوزک پا افتاد: «چه می کنید بچه ها؟»

برای لقا تمایزی قائل نشد. یگانه دختر خانواده ادریسی، در موقعیت تازه، چنان مستقر شده بود که حتی به دید خودش جزو زنهای رختشو به حساب می آمد.

رخساره نشست و نالید: «من لباسهای سفید را از رنگی جدا می کنم. جایی که کار می کردم، رسمشان این بود.»

ترکان ابروی چپ را بالا برد: «مگر کجا کار می کردی؟»

زن دور و بر را پایید: «در خانه گل و گشادی شبیه اینجا!»

مسیر نگاه او را هر چهار زن تعقیب کردند. چشمهای آنها به تقلید هم گرد شد، انگار که با جمله او بنای سفید پیش رویشان سبز شده بود. حتی به چشم لقا بیگانه می نمود. لب گزید و ابرو به هم کشید.

رخساره به نجوا افزود: «کالسکه و طویله، شیر داغ و خامه تازه! وقتی مهمانی می دادند خانه مثل روز روشن می شد. دامن زنهای کله قندی، چون که زیرش فتر می گذاشتند. از دور که نگاه می کردی انگار گلهای رنگ وارنگ، وسط چمن این ور و آن ور می رفتند. کوچک و بزرگ، فلنگ را بستند. ارباب سه تا دختر داشت، عین سیب سرخ. دامادها شمشیر می بستند. اولی در جشن عروسی سکه طلائی به من داد، (تا مملی کرد) خرج دارو دوا شد.»

قهرمان کوکب به او زل زد: «ای ناقلا! یک جا قایمیش کرده ای!»

ترکان مچ زن را گرفت: «راست بگو!»

رخساره به گریه افتاد، ناله‌هایی بلند و بریده، چون سروصدای مرغی پیش از جان دادن، در حلقومش می‌پیچید. کنج لبها کف کرده بود.

لقا او را در پناه سینه فراخ گرفت: «این قدر اشک نریز! باور کردیم.»

قهرمان ترکان اعتراض کرد: «تو چه کاره‌ای؟ باید مُقر بیایدا!»

رخساره پیش خزید و سر را به پاشویه زد، از بن موهای او رشته خونی نازک جاری شد.

لقا گونه را خراشید: «کار دست خودش می‌دهد!»

ترکان چانه را بالا گرفت: «(دا اصول در نیاور!»

رخساره صیحه‌یی زد: «بعد از چهل سال زحمت، یک سگه پس‌انداز کرده‌ام. (دستهای کج و انگشتهای پرگره را پیش روی آنها تکان داد) سر تا پایم عیبناک شده. سگه‌ام را مثل بچه نگه داشته‌ام، برای روز مبادا! (یقہ را دراند، مشت بر سینه استخوانی زد. پستانهای خشک تیره چون مویزهای آویخته از خوشه‌یی آفت‌زده تکان خورد) تن و توشم را ببینید!- تمام وزنم آب است. (با ناخنهای ترکدار پس‌دوزی دامن را شکافت، سگه را بیرون آورد، کف دست گذاشت) مال شما! بگیرید! (آب دهان تا چانه فرو می‌چکید) رخت را می‌شود عوض کرد اما بخت سیاه تا دم آخر با آدم است. (ضربه‌یی به پیشانی زد) گل بگیرند!»

کوکب انگشتهای زن را بست: «مال خودت! نگهش دار!»

(موهای رخساره را زیر روسری پنهان کرد) جای سگه را عوض کن!

پس‌دوزی دامن‌ت را همه دیده‌ایم. شیطان وسوسه می‌کند!»

با انگشت، قوسی در هوا ساخت، شامل ترکان، پری و لقا. رخساره لب‌بند زد، سگه را هوا انداخت و به چرخش آن در پرتو آفتاب خیره شد تا برگشت نشست، درون گودی مأنوس. پس از هم‌جواری طولانی، حکم موجودی زنده را داشت. چشمهای زن پشت پرده اشک رفت: «چرا از اوّل نگفتید؟ داشتم زهره می‌ترکاندم!»

قهرمان کوکب اخم کرد: «چون دل و زبان‌ت یکی نبود!»

زن سگه را در جیب انداخت: «لو نمی‌دهید؟»

کوکب دست را بر کمر زد: «نه! ما که جاسوس نیستیم. (با تردید لقا را نگاه

کرد) دست‌کم پری و ترکان و من!»

گونه‌های لقاگر گرفت، به زمین چشم دوخت، در داوری زنها نسبت به خود  
سهیم شد. ریشه‌های شال را کشید، به زمزمه آوازی خواند.  
قهرمان پری رویاروی او ایستاد: «بدت نیاید! ما تو را درست  
نمی‌شناسیم.»

لقا صورت را با شال پوشاند و رو به پلکان دوید.  
قهرمان ترکان پی او رفت: «بیای قهر نکن! دوره خرابی شده.»  
لقا را به زور برگرداند.

دختر میانسال لب پاشویه نشست: «از ریخت شوکت بیزارم، چون که  
دورو، متقلب و دروغ‌گوست. اول صبحی بند دلم را پاره کرد، سنگ به قوزک  
پایم زد.»

زن‌ها با تردید به دهان او چشم دوختند. سرخ شد و لب فرو بست.  
رخساره شکاف نرمه گوش را خاراند: «ارباب سه تای این وهاب هیکل  
داشت. یک در میان شعر می‌خواند. شب به شب چهار سیخ کباب می‌خورد.»  
ناف برجسته لقا تیر کشید. آب دهان را فرو برد.  
قهرمان پری کلوخی از باغچه برداشت و به زبان زد.

رخساره نفس را با صدا از سوراخهای بینی بیرون داد: «دردانه‌هایم مردند.  
پشت به نیمکت تکیه داد و پا را دراز کرد) آفتاب خوبی شده! (کاسه‌های زانو  
را مالید) یک گلّه بچه را همیشه با هم می‌بینم، هیچ نمی‌فهمم کی به کی ست.  
(دامن پری را کشید) شوهرت کجاست؟»

پری شلواری را چلانند: «رفت و زد به کوه، بی‌رد شد. (شلوار را تحویل لقا  
داد) بگیر! آب بکش! تا سه ماه پیش، توی صف‌ها سرگردان بودم، با همه آنهایی  
که گمشده داشتند اخت شدم. از این اداره می‌رفتم به آن اداره. جواب درستی  
نمی‌دهند.»

قهرمان کوکب رختها را چنگ می‌زد و بوی داروهای گندزدا در فضا  
پراکنده می‌شد.

ترکان از کود باغچه کاهی برداشت و با آب دهان خیس کرد، روی پلک  
چسباند: «می‌پرد، شگون ندارد!»

لقا رختهای شسته را در آب انداخت. خوشه‌های حباب، غلغل‌کنان از  
عمق حوض می‌جوشید. زیر شلواریها باد می‌کرد و پاچه‌ها درهم می‌پیچید، هوا

از منافذ ریز، ذره‌ذره، خارج می‌شد. خشتکها هوا می‌رفت و یک دور تمام می‌چرخید. مهره‌های پشت دختر میانسال تیر می‌کشید؛ معده منقبض. نگاه خود را از منظره می‌دزدید. چوب تیغداری برداشت و در جامه‌ها فرو برد. آنها را بالا می‌آورد، سر چوب می‌زد و با نفرت در آب می‌چرخاند. دستی به ناف کشید و زیر لب غرید.

ترکان لب حوض آمد: «چرا سیخ به رخت فرو می‌کنی؟ پاره می‌شود!»  
چوب خاردار را از لقا گرفت و پرت کرد، به سینه او مشت زد: «بکش کنار!»

رختهای شناور را آب کشید و چلاند. در دستهای کوچک او توانی شگفت پنهان بود. لقا شرم‌زده به دستهای خود نگاه می‌کرد؛ مچ، پهن بود و انگشتها بلند، اما به جای نیرو انگار درون رگها موم مذاب می‌چرخید. در آغاز کار خسته می‌شد و به نفس‌نفس می‌افتاد. قهرمان ترکان رختها را پهن کرد و سنجاق زد.

رخساره زیر بند نشسته بود و قطره‌های آب، بر سر و رویش فرو می‌چکید. سمت پاشویه، پیش خزید: «از یک چیز خوشم می‌آید، فرزی و پاکیزگی! (رو به ترکان کرد) من هم مثل تو آرام و قرار نداشتم، بعد از شستن یک کوه رخت، دست رو به جارو می‌بردم. خانم به صدا می‌آمد، می‌گفت: «خستگی درکن، زن!» سرتاسر روز این‌قدر پایین و بالا می‌رفتم تا شب مثل لث بیفتم.»  
ترکان کمر راست کرد: «هر روز پلو می‌خوردی؟»  
«دست و بالشان باز بود. آقا شکار می‌رفت و آهو و بز کوهی می‌آورد، لب نمی‌زد. شگون ندارد. دامن آنها را گرفت؛ دربه‌در شدند. تو هم دوتا بچه داری؟»

ترکان به تأیید سر تکان داد: «اصلان و شیرین.»  
پره‌های بینی رخساره لرزید، انگار که بچه‌ها را از بوهایشان تشخیص می‌داد: «شیرین؟ همان که مریض است؟»

قهرمان ترکان برافروخت: «شیرین مریض نیست! حرف درنیاور!»  
رخساره نوک انگشت را در آب فرو برد: «بچه‌ها وفا ندارند، تا از آب و گل درمی‌آیند می‌روند پی کارشان. حال و روز تیمور را ببین!»  
ترکان شانه‌یی بالا انداخت: «شاید پسرش برگردد.»

قهرمان کوکب کف صابون را از گونه پاک کرد: «آدمی که رفت بر نمی گردد. مثل شوهر گوربه گوری ام. انگار مغز خر خورده بودم؛ کفشهایم را ورمی کشیدم - بلانسبت هر که می شنود! - عشرتکده ها، خرابات ها و دخمه های ته شهر را وجب به وجب می گشتم. مرده سگ، علف شده بود به دهن بز رفته بود! حالا اگر برگردد تف می اندازم توی صورتش!»

تیمور با دستمال غبار برگهای شمشاد را می تکاند.

قهرمان پری چرکابه رختها را در پاشویه ریخت: «بیا پیش ما پدرجان!»  
 ترکان آستین کت پیرمرد را کشید: «خسته ای! بنشین روی نیمکت!»  
 تیمور نفس تازه کرد: «یک باغچه را بیل زدم. دانه بکاری می گیرد. کاش تخم گل داشتیم.»

لقا به دریچه اتاق مادر نگاه کرد: «داریم ولی کهنه است.»

چشمهای تیمور برق زد: «تخم چه گلی؟»

«چند سال پیش برای مادرم فرستاده اند. عکسهایشان قشنگ است.»

پیرمرد پشت گردن را خاراند: «اگر بگیرد، باغ را بهشت می کنم.»

دستها را به هم مالید و سرانگشتهای زمخت را روی لب گذاشت. لقا رختهای آب کشیده را از کوکب گرفت، روی بند پهن کرد. تیمور کنج نیمکت نشست، چپق را فروخت: «با دست من هر جور گل و گیاهی بار می دهد، اگر تخمش پوک نباشد.»

ترکان سر برداشت. پیراهن رکابی بید خورده ای را تکاند. چرکابه خاکستری در فضا گرد شد: «باید اجازه بگیری!»

چشمهای پیرمرد پشت پرده آب مروارید تیرگی گرفت: «مگر اجازه لازم است؟»

ترکان سر را بر شانه خم کرد: «بی جواز نمی شود دماغ گرفت!»

قهرمان تیمور انگشتها را درهم قلاب کرد: «تا یادم می آید گل و گیاه کاشته ام. حالا می گویند مثل سگِ گر دُمت را بگذار لای پایت، به انتظار مرگ بنشین؟»

قهرمان کوکب پشت خمیده چند قدم راه رفت: «شاید بخواهند باغ را صاف کنند گندم بکارند.»

لقا زانو زد: «پس درختهای میوه چی؟»

کوکب چشمها را رو به نور گرفت: «من بچّه دهاتم، وسط درختهای میوه بزرگ شده‌ام، حیف! دستوره‌های آتشیخانه هیچ حساب - کتاب ندارد.»

تیمور وصله شلوار را لمس کرد. از آب حوض پشنکی بر چهره او پاشید؛ کار دستهای ناپخته لقا بود. پیرمرد صورت را خشک کرد: «قصر حاکم سابق شده آتشیخانه مرکزی. آدم وحشتش می‌گیرد؛ سرتا پا سیاه، با دریچه‌های سرخ و شیروانی پیازی. پایم به آنجا رسیده؛ با چهار تا باغبان دیگر رفتیم برای هرس درختهای سرو. نزدیک شدن به قصر قدغن بود. اما حاکم را روی ایوان سنگ آفتاب از دور می‌دیدیم، بالای تخت سرخ. صدای ساز می‌آمد. معلوم نبود کی می‌زد. می‌گفتند سه دختر حاکم. هیچ‌کس آنها را نمی‌دید. شایع شده بود به پرنده می‌مانند و منقار سرخ دارند، نصف شب به بعد بالای شهر می‌پرند. اهل ولایت دریچه‌ها را می‌بستند، حتی در هُرم تابستان.»

قهرمان ترکان بالا پرید: «وای! نگو! زهره‌ام رفت! چی به روز آنها آمد؟» قهرمان پری بُراق شد: «در دهنش را ببند! این حرفها خرافات محض است. آدم که منقار ندارد. افسانه ساخته بودند.»

لقا به درخت تکیه داد: «بس که شاهزاده خونخوار بود. مادرم تعریف می‌کند سی صد جوان را یک روز لای جرز دیوار گذاشته.»

رخساره، لقا و پری را با نیشخند تحقیر نگاه کرد: «من سرنترسی داشتم. یک بار شرط بستم روی پشت‌بام بخوابم. آدم در جوانی همین است. با خودم گفتم جهنم! فوقش می‌آیند پایین تا چشمهایم را با منقار در بیاورند، چیزی نیست، فرار می‌کنم. مهتاب می‌تابید. رختخوابم را پهن کردم، در سایه خرپشته. هر سه تا با هم می‌پریدند، به هیکل آدمیزاد، سرتاپایشان برق می‌زد. از هر جا می‌گذشتند دور و برشان تاریک می‌شد. دنیا دور سرم چرخید و دویدم پایین، توی اتاق غش کردم.»

دستهای ترکان سست شد، دندانهای او نرم به هم می‌خورد. بالای پلکان، قهرمان کاوه ظاهر شد. زن‌ها همه جیغ کشیدند. مرد با هراس برگشت و وسط راهرو، زیر نور نیم‌رنگ ایستاد، در آینه بیضی نگاه کرد.

قهرمان پری لب پلکان آمد و دستها را به دامن کشید: «قهرمان کاوه! ببخشید! تقصیر حماقت اینهاست. چرت‌وپرت‌هایی به هم می‌بافند که از کله آدمیزاد دود بلند می‌شود. اگر جاسوسها خبر ببرند دخلمان آمده.»

کاوه دستی به چانه کشید: «از سه روز پیش، صورتم را تیغ نینداخته‌ام، ته ریش درآورده‌ام، فکر کردم برای همین خانمها جیغ کشیدند.»

پری تبسمی کرد: «کی حواش به ریش شماست؟»

چهره کاوه منقبض شد و بین ابروها چین افتاد: «بله، زمانه تغییر کرده، من هم عوض شده‌ام. زنها به سر و پز بنده توجه داشتند. یادم می‌آید، سی سال پیش، طرفهای عصر، در باغ ملکی قدم می‌زدم، مثل افسرها شانه‌ها را عقب می‌گرفتم، افق را نگاه می‌کردم. زنها، مردهای رؤیایی را می‌پسندیدند. دلشان کسی را می‌خواست که ظرافت روح آنها را درک کند، من در این کار خبره بودم. چه مکافاتی! سر بر شانه‌ام می‌گذاشتند، مثل ابر بهار می‌گریستند. هنوز هم نفهمیده‌ام از کجا آن همه اشک می‌آوردند. (از پلکان پایین آمد، به لقا نگاهی کرد و بانوک پنجه سنگریزه‌یی را در باغچه انداخت) بله، آن وقتها گریه رسم بود. حالا ظاهراً زور بازو را می‌پسندند. (کنج لبها را بالا کشید) من که هرگز از زنهای مردنما خوشم نیامده، باز هم خانمهای قدیمی، دلهای نازک. یادش به خیر! دنیا روشن و لطیف بود. (به آسمان نگاه کرد، دستمال شطرنجی را به نشان وداع تکان داد) ای دلبرهای شکننده، حالا کجا رفته‌اید؟! به جای چشمهای شرقی، گونه‌های گل انداخته از شرم، کمر باریک، موهای ابریشمی، یک نرّه غولی می‌آید پیراهن زرد می‌پوشد، عین زره؛ دلربایی اش با چاقو، خنجر و ده تیر!»

لقا برگي از درخت چید، تا زد و بین لبها گذاشت، صدای سوت بلندی در فضا پیچید. چند پرنده از روی شاخه‌ها پریدند. گونه‌های کاوه زرد شد. واپسین جرعه نگاه افسرد و احساس کرد برای همیشه به جهانی سرد پا گذاشته. پشت خمیده رفت سمت نیمکت و کنار تیمور نشست.

قهرمان ترکان نفسی کشید: «از بوی ادکلن خبری نیست، راحت شدیم!»

کاوه سیگاری از جیب بالایی کت درآورد: «دارد تمام می‌شود. باید صرفه جویی کنم.»

سیگار را نصف کرد، کبریت کشید و پکی زد، دود پیچان را بین شاخه‌ها فرستاد.

تیمور سر برداشت: «خبری شده؟»

کاوه دستها را از دو سو گشود، به چوب نیمکت تلنگری زد: «کاش می‌شد!

روزها یکنواخت می آیند و می روند تا مرا به پیری و مرگ نزدیک کنند. (به لقا رو کرد) شما هم که از پیانو دست برداشته اید!

لقا شلوار پرکفی را از درون آب بالا کشید و چلاند، آن را تکاند، روی بند آویخت، سنجاق زد.

کاوه به زمین نگاه کرد: «این کار را بیشتر دوست دارید؟ (لقا دستهای آبنگز خود را به هم مالید. جز شلپ شلپ رختها صدایی به گوش نمی رسید. کاوه از تیمور پرسید) داشتید از چی حرف می زدید؟»

باغبان سرانگشتها را بین تارهای ریش فرو برد: «از قصر حاکم گرجی، سه تا دخترش که شبها پرواز می کردند، منقارهای سرخ داشتند.»

کاوه خندید و به سرفه افتاد، دست روی زانو کوبید: «منقار سرخ؟ عجب مزخرفاتی! من هر سه را دیده بودم، (درخت بلوط را نشان داد) از همین فاصله.»

دهان رخساره بازماند: «عجب زهره یی! ترس برت نداشت؟»

«برعکس، مست شدم! از جنگ با ترکها می آمدم. افسر سواره نظام بودم. اونيفرم سفیدی می پوشیدم، با سردوشی مطلقاً. روی سینه ام یک ردیف نشان، شمشیر، بر کمر، حمایل. سگی داشتم به اسم «بلانش»، از دست من نان برنجی می خورد. (شانه ها را بالا کشید) از جنگ بدم می آید. درک نمی کنم منظور از کشته شدن یا کشتن دیگران چیست؟ همه انسانند، می خواهند زنده بمانند؛ زیر آفتاب بهاری، لب گندمزار بخوابند. هیچ کس در دنیا حق ندارد نعمت زندگی را از دیگری بگیرد. خب ما جوان بودیم و بی تجربه. زیاد اشتباه می کردیم. کی نمی کند؟»

به آسمان خیره شد. قهرمان رشید از در کوچک به باغ آمد، دست حایل پیشانی، افتان و خیزان به حوض نزدیک شد، صورت را در آب فرو برد، به تنه نارون تکیه داد. رنگ پریده بود، چشمها گود رفته. دست بر دهان می فشرد.

قهرمان کوکب بازوی او را گرفت: «چه بلایی سرت آمده؟»

رشید پلکها را نیمه باز کرد: «وسط عدلها ایستاده بودم. ناگافل سرم گیج رفت، خوردم زمین. اجازه دادند بیایم خانه. برزو هنوز برنگشته؟»

قهرمان کوکب نبض جوان را گرفت: «نه، تب نداری. چیز نابابی نخوردی؟ (رشید سر به نفی تکان داد) پس گرمازده شده ای! برزو غروب می آید. اگر

شربت کاسنی در خانه باشد یک لیوان بخور، برو تخت بخواب!»  
«نه! در هوای آزاد حالم بهتر است.»

لقا به رشید نگاه کرد. مرد به کودکی بیمار می ماند. نیروی مهاجم جسم و تپش پی ها، در نگاه از خویش رفته و چهره بیرنگ، ذره ذره تحلیل می رفت. بوی پیکرش، عطر ساقه یی شکسته. نزدیک کوکب آمد: «یاور عرق کاسنی دارد.»

کوکب تبسمی کرد: «پیر شی مادر جان! زود بیاور!»  
لقا به سرسرا رفت. فکر کرد جوان بیچاره چه زحمتی می کشد! - سرتاسر روز، عدلها را اینور و آنور می برد، وسط غبار می لولد، در زیرزمینهای نمناک. تازه خورد و خوراکش مگر چیست؟  
وارد آشپزخانه شد، گنجه را گشود. با عرق کاسنی شربتی درست کرد، در سینی گذاشت، بیرون رفت.

مادر از طارمی خم شد و پرسید: «برای کی شربت می بری؟»  
لقا لبخند زد: «قهرمان رشید! وقت کار، سرش گیج رفته.»  
از شیشه بند، پرتویی نیلی بر چشمهای بانوی پیر تابید، یک دم نگاهش مثل قهرمان قباد، دریایی و شعله ور شد.  
لقا به باغ رفت. از جامه های شسته بخار برمی خاست. گرمای زندگی را موج موج رو به او می فرستاد. حتی به کاوه مهر داشت: موهای دودی او، پرچم پیری و تنهایی، سر به هوا چون صاحبش، در باد پریشان می شد.  
لقا لیوان را به رشید داد. از جدار بلور تراشدار، نور آفتاب می گذشت و مایع رقیق را لبریز از طیفهای رنگین می کرد.  
قهرمان رشید لیوان را بالا گرفت، به جمع نگاه کرد: «بفرمایید!»  
کوکب گفت: «بخور!»  
رشید شربت را نوشید و کنار نارون نشست.

قهرمان کاوه سرفه کرد: «از ماجرای سه دختر غافل شدیم. (آب بینی را با دستمال گرفت) بله، شاهزاده بعد از جنگ با ترکها فرماندهان را به کاخ دعوت کرده بود، ده نفر. آوازه اش همه جا پیچید. حاکم در قصرش را به روی کسی باز نمی کرد. (سیگار خاموش شد، قوطی کبریت تیمور را گرفت، آن را افروخت و ابروی چپ را بالا برد) در چمنزار وسیع پشت سروستان، از ما پذیرایی کردند.

اواخر تابستان بود. پیش از غروب آفتاب. میز شاهانه‌یی چیده بودند: قرقاول، تیهوی بریان، ران گوساله، کباب ماهی با بلوط، دنبان، پنیر بز و خاویار دریای خزر، کلوچه‌های داغ دارچینی و زعفرانی، قدحی بزرگ از مسقطی به رنگ قوس و قزح، شراب کهنه قرمز؛ همه را از قصر می‌آوردند. ما تا سیستان اجازه رفتن داشتیم. باغچه‌ها پرگل، (بازوی تیمور را گرفت) گلهای سراسر دنیا! بوته‌های گل کاغذی را از بنارس آورده بودند، زیر سایبانهای ابریشم کاشته بودند. هر بوته چتری زده بود، یاقوتی، بنفش، زعفرانی، ارغوانی و کناری. از پشت گلبرگها می‌شد آسمان را تماشا کرد. در باغچه‌یی هشت ضلعی، ورد سیاه کاشته بودند.»

چشمهای تیمور خمار شد، سر را به تصدیق تکان داد، چپق خود را واژگون کرد، خاکسترها را نسیم برد: «در باغ نباتات خوارزم، ورد سیاه دیده بودم. شبنم روی آن بند نمی‌شد. خواستم قلمه بگیرم، گفتند در این آب و هوا بر نمی‌دهد. البته هر گیاهی در خاک خودش ریشه می‌گیرد. آدمیزاد هم خصلت نباتی دارد: در غربت تلف می‌شود. (سبابه را گاز گرفت) پسرک بیچاره‌ام!»

کاوه ته سیگار را به تلنگری، در آب انداخت: «تیمور! انسانها یک‌جور نیستند، بعضی طبیعت آب را دارند، یک جا بمانند می‌گردند. (انگشت روی سینه گذاشت) مرا می‌بینی! شب به یاد سفر می‌خوابم. دلم هوای مناطق گرم را کرده: زنگبار، مراکش، درختهای کام، عبیرا. آفتاب داغ ریگزارها جوش و خروش جوانی را به آدمیزاد باز می‌گرداند. (به توده برگهای زرد در سه کنج باغچه خیره شد) نه! بی‌فایده است! (موهای سفید پریشان را عقب زد) آخرین سفر!»

چپق از دست تیمور افتاد، برداشت و زیرورو کرد، ترک خورده بود، آن را لیسید: «خب، از باغ حاکم بگو!»

کاوه پیشانی را خاراند: «به کجا رسیده بودم؟ شیرین پلو کشمیری؟»

قهرمان تیمور آب دهان را فرو برد: «از باغچه‌هایش بگو!»

«یک جفت نوکر هندی داشت. قبای زربفت تنشان بود. دستارهای ارغوانی، سر آنها را می‌پوشاند. بالای چین و شکنج مندیلها دو یاقوت سرخ به درشتی عناب تر. دور و بر او می‌گشتند. دسته جواهر نشان خنجرهایشان برق

می زد. بعد از خوردن چند پیک عرق گلابی شنگول شدید. حاکم گرجی، بیقرار، کنار باغچه راه می رفت، چون ببری سیاه درون قفس. در سینی از زر ناب، برایش غذا آوردند، لقمه‌یی خورد و آن را با نفرت کنار زد. فکها را به هم می فشرد، چمشها تیرگی می گرفت، انگار از دردی هولناک در شکنجه بود. نزدیک ما آمد و وضعیّت جنگ را پرسید، اما به جواب گوش نداد. کاسه‌یی بلور آوردند، از آب لبالب، پر گل‌های ارغوانی بر سطح آن شناور. دستمالی از حریر پشت گلی در آن فرو برد، چربی سیل شبنگون را پاک کرد. آیینی به دستش دادند، خشم و نفرت در نگاهش شعله‌یی کشید. شاید وسوسه شده بود فرمان قتل خود را صادر کند. آینه را زمین زد، شکست. در حیاط پشت قصر، شیر نگه می داشت. غرش ددان درنده، لالایی شبهایش بود.»

قهرمان رشید لیوان را روی سنگ پاشویه گذاشت. لبهای کبودش تکان خورد. «مادر بزرگم می گفت سربازان حاکم گرجی، برادرش را کشته بودند، به جرم یاغیگری. یاغی نبود، پنبه دوز بود.»

کاوه سیل را تاب داد: «حوالی غروب دریچه‌های قصر روشن شد. از ته بنای سیاه، صدای کمانچه و سنتور به گوشمان رسید. حاکم بر سریر منبت نشست و چشم بست. پایه‌های تخت طلا بود به شکل پنجه شیر. از بین پلکهای بسته قطره‌های اشک روی گونه‌اش می چکید. من سر نترسی داشتم؛ چکمه‌هایم را زیر میز بیرون آوردم، پاورچین رفتم طرف صدا، پشت پنجره رسیدم، سرک کشیدم. تصویر صدپاره سه دختر گیسو سیاه در آینه کاریهای طاق و دیوارها می لرزید. یکی از آنها کمانچه می زد، دومی سنتور، دختر سوم، دست زیر چانه، گوش می داد. پرده‌های حریر سیاه در نسیم عصر پرپر می زد. دور پنجدری، پشتیهای زرنگار ارغوانی چیده بودند. در بخاری دیواری آتش زبانه می کشید. خمیده بودند روی سازها، با چنان سوزی می نواختند که قلب آدم پاره می شد. فکر کردم چطور آنها را نجات بدهم؟ نوازنده کمانچه سر بلند کرد، چشمهای سوزانش را دیدم. (نیمه دوم سیگار را افروخت، بر پیشانی اش رگ نازکی تپیدن گرفت) سی سال گذشته، اما همچنان خاطره زیبایی او زانوهایم را سست می کند. (ضمن حرف زدن دست تکان می داد) چطور بگویم؟ - پریزاد! انگار اجزای صورتش را از مرمر تراشیده بودند؛ لبهای او لعل خوشاب. سینه‌ریزی از یاقوت اشکی، دور گردن آهوئی اش حلقه بسته

بود. پیراهنی ارغوانی اندام نازکش را تنگ می‌فشرده. هیئات از چشمها! نگاه غزال ختن، تابناک و در اشک غوطه‌ور. پلک خواب و بیدار را فرو انداخت و به سیمهای ساز زخمه زد. مشعلهای آتشدان روی گونه‌اش سایه انداخت. آرزو کردم خودم را در سیاهی آن چشمها برای ابد غرق کنم. صدای پاییی شنیدم، نگهبانی نزدیک می‌شد، پشت بوته‌های ارغوان، سبک دویدم، پا به سروستان گذاشتم. چشمهای حاکم هنوز بسته بود. شب شد. ضیافت به پایان رسید. آمدیم بیرون. تا یکی دو ماه خواب نداشتم. یاد چشمهای دخترک مثل دو زغال گداخته جانم را به آتش می‌کشید. به حرمت یاقوتهای سینه‌ریز او دیگر به دانه‌های انار نگاه نکردم.»

رخساره آهی کشید و لبها را برچید. کوکب و پری و ترکان لگنها را آب کشیدند. لقا آخرین تکه رخت را روی بند انداخت. قهرمان رشید فواره را باز کرد.

## فصل سوم

عصر رگبار گرفت. شیروانی، زیر ضرب باران، همه به پا کرده بود. وهاب در پناه آلاچیق نشسته بود. خوشه های یاس بنفش از شاخه فرو می افتادند. تَقّه نرمی به در خورد، وهاب از جا جست، لتی را گشود، از شکاف باریک نگاه کرد. زیر طاقنما رکسانا ایستاده بود. مرد در را گشود، زن وارد شد و موهای خیس را چلانند: «خوب شد تو اینجا بودی! هیچ کس را نمی خواهم ببینم.» وهاب به جامه آبچکان او نگاه کرد: «پس خیال دارید تا صبح زیر باران بمانید؟»

رکسانا پنجه ها را در کفش کتانی تکان داد: «کجا بروم؟»  
«طویله.»

زن تبسم کرد: «جای سابق خودت؟»  
در طول درخت های اشن، راه شنپوش را طی کردند. وهاب در چوبی را گشود. گاوها سرها را رو به روشنی گرفتند.  
رکسانا روی تختگاه پرید، بر توده کاه نشست و پشت به دیوار داد. دندانهای او نرم به هم می خورد.  
وهاب ژاکت پشمی اش را از تن درآورد، رو به رکسانا دراز کرد: «این را بپوشید تا لباس بیاورم!»

«چه جور لباسی؟»

مرد دستها را در جیبهای شلوار فرو برد: «هر لباسی گیرم بیاید، برای شما فرق می‌کند؟ البته نمی‌توانم بروم اتاق رحیلا، همه آدم را می‌پایند.»

نزدیک در پایه پا کرد، از تنها گذاشتن رکسانا می‌ترسید، انگار حضورش کیفیت واقعی نداشت، فرار بود. برگشت، به صفه نزدیک شد، دست زیر چانه گذاشت: «تو همه کس من هستی! - مادر، پدر، برادر، معشوق. همین جا بنشین! برمی‌گردم!»

جهان برای او در طویله نیم گرم خلاصه می‌شد. رکسانا سر را رو به دریچه گرفت.

وهاب طول باغ را دوید، وارد سرسرا شد. قباد به ستون تکیه داده بود. وهاب به اتاق خود رفت. گنجه را باز کرد. شلواری سیاه، پیراهنی لاجوردی، جفتی جوراب پشمی بلند، کفشهایی سفید، - یادگار بازار «جامو»، را در دستمالی ابریشمی پیچید، زیر بازو گرفت.

از پلکان پایین رفت. کسی نام او را صدا زد، با وحشت برگشت، قباد بود: «کی وارد خانه شد؟»

وهاب سر را پایین انداخت: «از لباسهایش آب می‌چکد.»

قباد چوپا را تکانی داد و مگسی پرید.

وهاب زیر رگبار دوید، پا به طویله گذاشت، در را محکم بست. رکسانا، هنوز بیرون را نگاه می‌کرد؛ به مجسمه شبیه بود.

مرد بقچه را رو به او سراند: «بیا! جامه‌هایم را تقدیس کن!»

از طویله بیرون رفت و زیر چتر آبچکان افرای کهن ایستاد، بین همه‌ی باران، صدای زن را شنید. وارد طویله شد، سنگی را پشت در غلتاند.

رکسانا فراز صفه ایستاده بود، دستها در جیب شلوار سیاه. پیراهن لاجوردی، سایه بر چهره رنگ پریده‌اش می‌انداخت. پای راست را بالا آورد: «فقط این کفشها گشاد است.»

وهاب از صفه بالا رفت.

رکسانا نشست: «حرف بزنی! مرا با صدايت گرم کن! ببر به سحرگاه زندگی!

لحن مادرت را داری! حرف که می‌زنی، بی‌سن و سال می‌شوم.»

وهاب زانو زد، به چشمهای او نگاه کرد: «بگو از کجا می‌آیی؟ چرا به

هیچ کس شبیه نیستی؟ چرا به همه شبیهی؟ تو را همه جا می بینم: در قطره های باران، بین غنچه های گل سرخ، سیبی که از شاخه می افتد، انگار در منی. حتی برایت گریه کرده ام، چون که تنهایی، کودکی و مثل ستاره زهره، جرقه های یخ زده داری!»

چشمهای رکسانا تیره می شد و روی او غبار می ریخت.

وهاب نجوا کرد: «چرا روحت را از من می دزدی؟ چرا می ترسی؟»

زن رو به دریچه برگشت: «نه، بی فایده است! تو مرا مأیوس خواهی کرد؛ با گذشت زمان مثل دیگران می شوی، جزو جهان اشباح. دست رو به هوا دراز می کنم، نگاهت خالی خواهد شد. کم کم فرو می ریزی؛ دیگر تاب دیدن ویرانی را ندارم. اجزای از هم گسیخته، چشمهای ماهی مرده. استخوانهایم می لرزد، از سرما بدم می آید، تمام زندگی ام در سرمای قطبی گذشته. تو مرا نخواهی شناخت، پی سایه رحیلائی!»

وهاب آستین او را لمس کرد: «رو برنگردان! روز ورودت، کنار باغچه مریم، دنیایی از چهره ها، آدمها، نقشها، صورتهای باستانی را به جلوه آورده بودی؛ این اقتدار، این تعدد، مرا به وحشت انداخت. انگار پی هایت در آتش می سوخت، از خاکستر هر جرقه، اخگر دیگری شعله می کشید. این آتشبازی بیش از تحمل من بود.»

رکسانا بر دیوار کاهگلی پشت داد، خیره شد به چشمهای وهاب: «چرا با تو فاصله دارم؟»

«خیلی ساده است، نمی بینی! جهان بیرون راهی به روحت ندارد. تو با دنیا قهر کرده ای!»

رکسانا مستی کاه برداشت: «آن قدر اشتباه کرده ام که تحمل وزن جسمم را ندارم. از شهری به شهر دیگر، دنبال رؤیاهایی ناچیز رفته ام. مثل عروسک کوکی، روی صحنه چرخیده ام؛ برای هنر؟ فکر نمی کنم! می خواستم دوستم بدارند؛ نه، مرا دوست نداشتند. وسط بوی اسباب بزرگ، سریش کلاه گیس و غبار پرده حل شدم. سادگی را از دست دادم، وقتی در آینه نگاه می کردم خودم را نمی شناختم؛ شخصیت های ساخته ذهن دیگران همه چیزم را بلعیده بود: ماشا، هدا، ایرنا، ژولی، آنتیگون - پس خودم کجا رفته بودم؟ ریشه هایم را خشک کردند، پیوندهایم را با زندگی بریدند، شناور شدم، هیچ کنج امنی نبود.

ردخور نداشت، همه دروغ می‌گفتند. سایه ریا، جنسیت و پول، دوروبرم را تاریک می‌کرد. پناه به کلیسا بردم، سر زدم به نوانخانه‌ها، برای آنها مسخره بودم، تا دور می‌شدم زیر خنده می‌زدند؛ شاید، نداری عاطفه را کم‌رنگ می‌کند. دور و برم را کیشیها گرفته بودند، بهترین غذا و شراب را در خانه‌ام می‌خوردند، اما هدفی جز گوش بُری نداشتند. روشنفکرهای شیدای هنر، نوابغ دهر، تنها طالب اندامم بودند. اسم این حس را عشق می‌گذاشتند. سبدهای گل، جواهر، حتی کتاب می‌فرستادند پشت صحنه. به قیمتی‌ها دست نمی‌زدم. خیلی هم مبرا نبودم: پالتوهای پوست می‌پوشیدم، پیراهنهای پارسی. پشت لبخندم نفرت بود. هرچه آشنایان بیشتر می‌شدند، بیشتر معنای پلیدی را می‌فهمیدم. حالا از دور، فکر می‌کنم آنها هم ضعیف، بی‌اراده و قربانی بودند؛ مشتی عروسک کوکی، دور دایره‌ی ناتمام، بیهوده می‌چرخیدیم، فرق چندانی نداشتیم، همه در تزویر رشد می‌کردیم.»

وهاب دندانها را به هم فشرد: «پس مارنکو چی؟ او مبرا بود؟»

رکسانا با سهل‌انگاری، دستی در فضا تکان داد: «آن قضیه فرق می‌کند. من وابسته او بودم. وقتی از هم دور می‌شدیم چرخم لنگ می‌زد، دنیا را خالی می‌دیدم، بین جمعیت، نگاهم پی او می‌گشت. بذله‌گو و پرشور بود، در نوع خودش کرم کتاب. اما بیشتر از آنچه می‌دانست جلوه می‌کرد، حرفهای معمولی را آب و تاب می‌داد، جز خودش کسی را نمی‌دید، از شاعران دیگر با طنز و تحقیر یاد می‌کرد. در تالارها و سفره‌خانه‌ها، جلو هر آینه‌ی می‌ایستاد، نگاهش پر از ستایش می‌شد. در جمع هوادارانش. از خود چهره‌ی المپی می‌ساخت، اما در باطن، مردم را خوار می‌شمرد. تبسم معروف او نوید دمیدن آفتاب بود. گاهی هوایی می‌شد، چمنانش را می‌بست و از خانه بیرون می‌زد. روی میز کاغذی می‌گذاشت، با شلختگی از دفترش کنده بود، چند جمله پرشور برای برحق جلوه دادن کششی که او را می‌برد سمت جنگلهای «اوکراین» تا روی پلهای چوبی، کیک‌اس بخورد. چند ماه بعد عکس و نامه‌ی از قرقیزستان می‌رسید، کنار سیاه چادر ترکمنها لم داده بود، دور و برش گوسفند و بز، نی پیچ قلیان، کنج لب، زیر کلاه پوستی سیاه، چشمهای نیمه‌باز و سودایی‌اش دود می‌زد. وقتی برمی‌گشت ادعا می‌کرد لحظه به لحظه مرا پیش رو داشته، دفتری پر از شعر می‌گذاشت روی دامنم، دست و پایم را می‌بوسید،

گریه می‌کرد و می‌گفت: «همه احمقند، جز تو! در تمام دنیا غریبم، هیچ همزبانی ندارم که تخیل بی‌مرز و طنزهای مرا بفهمد، دلم می‌خواهد در سایه سبز دامت بمیرم.» فردا بین جمع دوستان، باز شنگول می‌شد، ودکا می‌خورد و سیگار برگ می‌کشید، تحسین آدمهای کم‌مایه را با جان و دل می‌پذیرفت. در تمام آن لحظه‌ها، من عروسکی بودم که روی طاقچه می‌گذارند، این‌قدر نگاهش می‌کنند، تا از هویت بیفتد، جزو در و دیوار شود. در اعماق، طغیان می‌کردم، می‌دانستم از مارنکو تیزهوشترم، با اینهمه زیر سلطه کاذب او کم‌رنگ می‌شدم. بعد نوبت من رسید. در یک روز سرد برفی تصمیم گرفتم بروم تفلیس. شیر دستشویی چکه می‌کرد، فنجان نشسته قهوه‌اش روی میز، رختخواب خالی او مثل همیشه آشفته، پرده‌های پنفس کشیده، چراغها روشن، چند کتاب نیمه‌باز، دور نیمتخت، پخش وپلا. چمدانم را برداشتم، بیرون زدم. در طول راه از تنهایی و سرما لرزیدم، اما باید می‌بریدم. وقتی برمی‌گشت به خانه، عروسک گرد گرفته، دیگر روی طاقچه نبود. البته باور نمی‌کرد کسی بتواند یوری مارنکو را ترک کند. رها کردن را از مزایای انحصاری خودش می‌دانست. تا شب منتظر می‌نشست، چند تار مو از سبیل بورش می‌کند. پرده‌ها را کنار می‌زد و به خیابان برف گرفته خیره می‌شد. شعری به ذهنش می‌آمد: ابرها را دو نیمه می‌کرد، خوشه انگور، دست پاسبانها می‌داد، از ظلمت شهر، نقب می‌زد به باغ انار، عیشها را می‌برد ته بازارهای بعلبک. دوستان را خبر می‌کرد و تا صبح شراب می‌نوشیدند. فایده‌یی نداشت، در قلبش حفره‌یی سرباز کرده بود.

شش ماه تمام، در قفقاز ماندم. به خانه تفلیس رفتم، آن را فروخته بودند. به جای بنای قدیم، مهمانسرا ساخته بودند. گوشه حیاط چند درِ ترک‌خورده را روی هم گذاشته بودند. دست روی درها کشیدم، چشم بستم و گرمای تن مادرم را زیر آفتاب رنگ‌پریده، غوغای مسافران و عطر گل یخ، حس کردم. زمستانها می‌خزیدم زیر لحاف مخمل، مسقطی زعفرانی می‌خوردم و رؤیا می‌بافتم، آینده رنگ عسل بود، شیرین و گرم. از تار و پود بالش، پری بیرون می‌کشیدم، فوتش می‌کردم، همراه چرخش آن، روی قالی ارغوانی می‌نشستم. طاووسها زیر دانه‌های برف، چتر باز می‌کردند. مهمانسرا شش اشکوبه بود، بنای بلند، روی باغچه‌ها سایه می‌انداخت. پس تفلیس من کجا رفته بود؟

بیرون دویدم، سوار کالسکه شدم، رسیدم به میدان مرکزی. یک طبقه از مهمانسرای «ریتس» را گرفتم. عصر، روی ایوان می‌نشستم، مردم را نگاه می‌کردم، آه می‌کشیدم. هیچ‌کس را نمی‌شناختم، دلم می‌خواست شهر قدیمی را با دستهایم بیدار کنم. می‌آمدم پایین و دور میدانها قدم می‌زدم. روزی رفتم به مهمانخانه زن فرانسوی. در آهنی نرده‌دار، مهر و موم بود، در حیات‌نم گرفته، وسط درز آجرها، بوته‌های یارهنک و جارو. سراغ زن را گرفتم، پنج سال پیش مرده بود؛ دخترک پانزده ساله سفیدپوش هم با باد رفته بود.»

ساکت شد و دستها را روی دویازو گذاشت.

وهاب به دریچه نگاه کرد، آهسته گفت: «رکسانا!»

از صفه پایین پرید، رفت و زیر باران دور شد.

## فصل چهارم

حوالی ساعت پنج قهرمانها از سر کار برمی گشتند و در تالار جمع می شدند. شام حبوبات پخته می خوردند. به انتظار غذا خود را به نحوی سرگرم می کردند: آواز می خواندند، وسط تالار چرخی می زدند، گاه از لقا می خواستند آهنگی سبک بنوازند، لقا بی درنگ می پذیرفت، با ترانه خوانی آنها همراهی می کرد، دختر بچه ها کف زنان بالا و پایین می پریدند، دامنهای چیت موج برمی داشت، مردها دست و رو می شستند، پیراهن عوض می کردند، بوی صابون پیه می دادند. زنهای چای را دم می کردند، کاوه و یاور می آوردند.

سر شبی رشید صندلی را کنار دریچه گذاشت، خیره شد به گلهای اختر، دستی به زانو کوبید: «در نوانخانه مادر بزرگم یک بار اختر قرمز از من خواست، چون که خوابش را دیده بود. شهر را زیر پا گذاشتم، پیدا نکردم. دسته یی گل داوودی برایش بردم. مادر بزرگ یکی را برداشت، پرپر کرد، گفت: «اختر قرمز را برای زلفم می خواستم. خواب دیده بودم در باغ «اژدر» من و شوهرم نامزد می شویم.» داوودها را برداشتم، سر راه ریختم در جوی آب. دلم شور افتاد، گفتم مبادا به همین زودی بمیرد! (با چشمهای روشن غمگین لقا را نگاه کرد) کاش پیرزن را دیده بودید!

لقا سرجنباند: «حیف شد!»

خانم ادریسی بر دیوان نشست، زیر نور گلرنگ چراغ دیواری، شیشه‌های شفاف عینکش شعله‌ور شد. قهرمان شوکت آن سوی دیوان بالشچه‌های رنگین را تکیه‌گاه بازو و پشت کرد: «خلقم تنگ شده! حال و حوصله ندارم!»

از هفته پیش گاه به فکر فرو می‌رفت و لب نمی‌گشود. ناگهان به طغیان می‌آمد، یقه کسی را بی‌دلیل می‌چسبید، وسط تالار پرتش می‌کرد. برزو پایه پایش می‌نشست. با دانشجو مشغول پج‌پج می‌شد، بر می‌افروخت و بر پایه میز لگدی می‌زد، پنجه در موها فرو می‌برد، تارهای به هم تنیده را چنگ می‌زد و می‌کشید، چشمهای پرخاشگرش چون درندگان می‌درخشید. دیگر کار به کار وهاب نداشت. در اوج لطف، گویچه‌یی از خمیر ورز خورده، کاغذ مچاله‌یی، یا ته سیگاری رو به جوان پرت می‌کرد. وهاب نثارهای او را از بین موها، پشت گردن و درون یقه آرام برمی‌داشت، روی میز می‌چید، کاوه معمولاً وسط دیوان، بین خانم ادریسی و شوکت می‌نشست، با اجازه هر دو خانم سیگار می‌کشید. تیمور پشت به دیوار می‌داد، چپق خاموش را کنج لب می‌گذاشت، پلکهای او سنگین می‌شد و چرت می‌زد.

دور پیکر قهرمان قدیر بوی نفت و روغن بزرک موج می‌خورد. رنگهای روی ناخن را با دندان نیش می‌تراشید، آینه‌یی جیبی پیش رو می‌گرفت، شانه‌یی به موها می‌زد. گاه حرف دخترها را وسط می‌کشید؛ موبورهای خوش قدوبالا و سرخ و سفید را می‌پسندید. می‌گفت: «برای آنها کلاهم را برمی‌دارم، ریشه می‌روند، بازوی هم را نیشگون می‌گیرند.»

قهرمان رشید پرسید: «خیال عروسی داری؟»

قهرمان قدیر قهقهه زد، گونه‌های او گل انداخت. شور حیات زیر پوست محکم و جوان منفجر شد: «یکی هست که در نخ‌ریسی کار می‌کند. وقتی می‌خندد، روی لپهایش چال می‌افتد. اگر بدانی چه رخشی‌ست! شبهای تعطیل با یک سبد سیب سرخ از کارخانه بیرون می‌آید. (به تیرگی شب نگاه کرد) می‌ترسم نامزد داشته باشد!»

قهرمان رشید چوب کبریتی بین دندانها گذاشت و جوید، شکسته‌ها را آبشار کرد: «می‌روم دنبال کارت!»

قدیر چانه عریض را خاراند: «خیلی آقایی!»

رشید گوگرد سر کبریت را با تلنگری بر شیشه کوید. لقا سر فرو انداخت و

به دستهای خود خیره شد، سرانگشتها را تکان داد، اندیشید چرا از مردها می ترسید وقتی او را اصلاً نمی دیدند. برخاست و به سرسرا رفت، در آینه بیضی نگاه کرد. دستی به غمباد خود کشید، گونه های پهن شل را بین دو انگشت فشرد، لکه هایی سرخ به جا ماند. چشمها بی فروغ، پلکها پفدار و ابروها پرپشت، پوست چهره پژمرده و سفید، به قول دخترخاله ها: «شیربرنج بی نمک!» یادش آمد چند سال پیش وقتی در خیابان جوانها از کنارش می گذشتند راه را کج می کرد، روبه خانه می دوید. پوزخندی زد و لب زیرین را گاز گرفت. چه گریز بیهوده یی! روسری را پایین آورد، پشت خمیده چون سالخوردگان به تالار روشن پا گذاشت. در سایه پیانو روی صندلی نشست. تیره پشتش از سرمای پاییز لرزید.

رخساره آرام وارد شد، نزدیک تیمور چمباتمه زد، پاهای کج را بغل کرد، چهره اش از درد منقبض.

یاور برایش قنداغ درست کرد: «چرا به فکر درمان حسابی نیستی؟ (به برزو اشاره یی کرد) پس این دکتر قلبی برگ چغندر است؟»  
لبهای خشک زن جنبید: «نه، فایده یی ندارد!»

قهرمان یونس بعد از شام آمد، بالاپوشی بید خورده و سیاه بر دوش، آستینهای پیراهن ساییده را بالا زد. لقا به او خیره شد؛ از یونس خوشش می آمد. واقعاً چرا؟ لباسهای پاره پوره با رفتار پرنخوت مرد نیمه خل نمی خواند. اما به رغم ظاهر تباه، چشمهای معیوب و قد خمیده، استحکامی ایزدی داشت. نور پریده رنگی پی او کشیده می شد. وسط اتاق می نشست، گونه های گودرفته و وصله های چپ و چوله جامه اش را به رخ می کشید. کنج لبهایش پوزخندی. انگار با همه فاصله داشت. قالبش را ترک می کرد و از دور می ایستاد به تماشا. گاهی وسط معرکه بود. لقا سر از این شعبده در نمی آورد. مرد بر نخی باریک، توازنی بی خدشه را حفظ می کرد. عینک دانشجوی را برمی داشت، بالا می انداخت، می گرفت، برزو فحش می داد، یونس می خندید. روی شستیه های پیانو انگشت می کشید، با تردستی از پیش سینۀ قهرمان شوکت، نشانی را کش می رفت و برابر نور می گرفت؛ ضریدر دیلم ایستاده، ستاره شش پر و عقاب بال گشوده، ضمن نوسان می درخشید. علامت پرزرق و برق را به پاچه شلوار می زد، شوکت پی او می دوید، آستین پیراهنش را

می کشید و پاره می کرد، تف می انداخت و مرد را زیر مشت و لگد می گرفت، نوار نشان پاره می شد، شوکت نوار را با نوک زبان تر می کرد، کج و کوله به سینه می زد، نفس زنان و خشمگین بالای دیوان می نشست، بالشچه ها را پرت می کرد. کوکان نخ و سوزنی از جیب کت در می آورد، شکاف نوار را می دوخت. حدّادیان شبی با سیبل تراشیده وارد تالار شد، دست روی سینه کشید: «با عرض سلام و تکریم! عذر تقصیرات از تأخیر!»

قهرمان شوکت دندان به هم فشرد و از قدیر پرسید: «این مرد چه می خواست بگوید؟»

قهرمان قدیر شانه یی بالا انداخت.

برزو توضیح داد: «از دیر آمدن عذر خواست.»

شوکت نهیب زد: «بی شعور است!»

برخواست و آستین کت حدّادیان را کشید، سرشانه شکافت: «طوری حرف بزن که زحمتکشان بفهمند!»

حدّادیان هوا را چنگ زد، پژه های پرگوشت بینی را تکان داد: «دیشب که به خواب رفته بودم، حرامزاده یی آمده نصف سیبلم را قیچی کرده. (مشتی به دیوار کوبید) امنیت در این خانه نیست. با کدام زبان بگویم که از وضع سابق شرمنده و بیزارم؟! زیر پایم می نشستند، گولم می زدند، من هم اراده نداشتم، سست می شدم، تن به خواسته های پلیدشان می دادم، تا ذره ذره در قعر بدنامی سقوط کردم و شهردار شدم. (زیر گریه زد، چهره را با دستها پوشاند) سیبلهایم را دوست داشتم.»

قهرمان شوکت با لگد یک صندلی را واژگون کرد: «پاشو جمعش کن! این قدر از گذشته حرف نزن!»

مرد سرین را به میز تکیه داد، شکاف آستین پاره را امتحان کرد.

شوکت دور میز چرخید و به چشمهای برزو زل زد: «کار تو بوده؟»

جوان نیم خیز شد، دستمال سفره یی را پرت کرد: «خیلی سیبل تحفه یی بود

که کسی وجینش کند؟!»

رگ گردن حدّادیان تپیدن گرفت: «نه! سیبل گر تو تحفه است! شانه می زدم پف می کرد. یکی دو تار سفید داشت، بقیه مثل شبق! (کف دستها را بر هم کوفت) چشم دیدنش را نداشتید، نفله اش کردید! کاش دست کم عکسی

گرفته بودم! نیمه شب بختکی رویم افتاد، تا هوش آمدم کار خودش را کرده بود. وقتی در را بست، عین فراز جا پریدم، کلید چراغ را زدم، چشمم به آینه افتاد، دیدم آبرو برایم نگذاشته اند.»

قهرمان شوکت بر پشت او دست کوبید: «حدّایان درز بگیر! تو که دفعه اولت نیست!»

مرد صدا را به گریه بلند کرد: «به شرف آتشخانه دفعه اولم بود.»  
قهرمان شوکت نشان عقاب مطلقاً را از سینه کند و پرت کرد: «مرا می بینی چه راحت افتخاراتم را دور می اندازم، تو چرا به نصف سبیل آن قدر بها می دهی؟»

حدّادیان سر برداشت، چشمهای او برقی زد: «قهرمان شوکت! این چه کاری بود؟ شما به همین سادگی علامتهای مقدّس را که ما خون پاک به پای آنها ریخته ایم روی زمین پرت می کنید؟»

شوکت پایه میز را تکان داد: «نره خرا! تو خون ریخته ای؟ یکباره ادّعا کن فرمانده گردان آتش بوده ای! شاید لجن ریخته باشی! در آتشخانه عده یی خون را با لجن یکی می دانند. من جزو آنها نیستم! (رفت و روی نشان پا کوبید) زل بزن! ببین چطور نشانه های یک غازی آنها را لگد می کنم! (سر تکان داد و موهای وز کرده را بر شانه افشاند) قهرمان شوکت نمی ترسد! گذشته او مثل آینه است!»

حدّادیان پوزخند زد: «آینده چی؟ شاید مثل آینه نباشد!»  
شوکت بر زمین تف انداخت: «آینده در دست ماست. زرده بکش تا هرج و مرج بخواید، امثال تو را الک می کنند می برند گولاک حرامزاده دستمال به دست!»

حدّادیان رو به دریچه رفت و تصویر تمام قد او بر شیشه افتاد. شکمش زیر کمر بند هماهنگ با نفسها بالا و پایین می رفت. سینه را پیش داد، پاها را گشود: «قهرمان شوکت تند نرو! کسی را نشانم بده که نقاب نداشته باشد. شما به نقابها تان اعتقاد دارید، من آگاهی! (انگشت نشانه را نرم بالا آورد و رو به سقف گرفت) در پیله آرمانه های ناچیزتان محبوسید! زندگی، سیاست، حکومت، حتّی خواسته های مردم، با رویاهای شما فرق دارد. شرایط اجتماعی دم به دم تغییر می کند، پس وای به حال کسی که سوار موج نباشد.

قهرمان شوکت! تو آدم مستبد و یکدنده‌یی هستی! می‌توانی پیشرفت کنی، اثر مثبت روی توده‌ها بگذاری، چون مثل رمه با آنها رفتار می‌کنی. کی گفته این کار بد است؟ همه از قدرت لذت می‌برند، استبداد را می‌پرستند. ذهن انسان به بت محتاج است. مجسمه رؤسای «ام. خا. چ. خ» و شخص بزرگ قهرمان را وسط هر میدان ببین! عکسهای عظیم آنها بر فراز گنبد‌های زرین کلیسیاها، مایه تسلای مردم است. شکمی ندارم گروهی معدود غر می‌زنند، (شانه‌یی بالا انداخت) این صداها محو می‌شود.»

شوکت، قدم‌زنان، شلاق می‌چینانند، کف بر دهان می‌آورد: «خوب چهچه زدن را یاد گرفته‌ای، افسوس که با بد کسی طرف شده‌ای!»

حدّادیان بی‌اعتنا ادامه داد: «آتشخانه مرکزی روی تو حساب می‌کرد. هنوز هم تصمیم قطعی نگرفته‌اند. چرا سرپیچی می‌کنی؟ با سلسله مراتب باید کنار بیایی! (برزو تیله‌یی شیشه‌یی را رو به کف‌های او قل داد، حدّادیان چشمها را دراند) مواظب رفتارت باش! (لگدی به پایه میز زد) برای زمین‌شویی دلت لک زده؟! (به شوکت رو کرد) هر فرمانی از بالا می‌رسد نقص ندارد! بی‌چون و چرا قبول کن! تنها احمقها فکر می‌کنند. (بالشچه‌یی از روی دیوان برداشت، بالا انداخت و با پنجه پا گرفت) در مدرسه قهرمان فوتبال بودم، وقتی به میدان می‌رفتم، غلغله می‌شد، طرفدارانم آن‌قدر فریاد می‌کشیدند حدّادیان! که صدایشان می‌گرفت. (ابرو به هم کشید) افسوس که تو از سیاست سر در نمی‌آوری! مشکلات حکومت کردن بر توده‌ها را نمی‌دانی! دهنه را باید سفت کشید تا هوس احتمالی لگدپرانی سرکوب شود. پیش این افراد می‌نشینی، شرّ و ور به هم می‌بافی، چند طرفدار بی‌مخ هم حرف‌هایت را تصدیق می‌کنند. (نفس را همراه با چند تار موی سیاه از سوراخ‌های بینی بیرون داد) نه قهرمان! حکومت بچه‌بازی نیست. باید مثل شیر بی‌باک و مانند روباه مکار بود. ما عاملین قدرت (انگشت سبابه را بر سینه گذاشت) باید پابند یک اصل باشیم: اطاعت محض! (کنج لب شوکت لرزید، با نفرت به او پشت کرد. حدّادیان به سرفه افتاد، دست برابر دهان گرفت) هر کس نقطه ضعفی دارد، مال من مربوط به ریه است. می‌گویند پدر بزرگم سینه خرابی داشته. گاهی توارث دارای اهمیت می‌باشد.»

برزو پوزخند زد: «علم ژنتیک نوین این مهملات را رد کرده.»

حدّادیان برابر شوکت ایستاد: «طفره نرو! پشت کردن به من برایت هیچ فایده‌یی ندارد. قهرمان! مگر اساسنامهٔ آتشخانه را با ایمان محض امضاء نکردی؟ اعمال فعلی تو مغایر آن تصمیم است، حالا می‌خواهی به خودت خیانت کنی؟ از گذشته روگردان شوی؟ بگویی احق بوده‌ای؟ صد درصد نمی‌توانی! (به ضریب اعداد علاقه داشت، در اغلب بحثها از میانگینها کمک می‌گرفت) با این آدمها بُر نخور! زیر پایشان لرزان است. از خر شیطان بیا پایین! رفتاری معقول پیشه کن! به روزی بیندیش که عکس تو را هم روی دیوارها بچسبانند، مردم به افتخارت شعار بدهند. مسئولیتی برایت در نظر گرفته بودند، حالا پشیمان شده‌اند. (دستها را گشود) چرا قهرمان؟ واقعاً چرا؟ به چه قیمتی؟ این برای من دردناک است!»

قهرمان شوکت پای چپ را بالا آورد، مهمیز چکمه برق زد: «حدّادیان! باز چه کلکی زیر سرداری؟ می‌بینم به جیک و بگ آتشخانه وارد شده‌ای! ذره ذره چسبیده‌ای به شوراها، مرکزی، همه جا را به گند می‌کشی! پس کارم به اینجا رسیده که بزمجه‌ها برایم رجز بخوانند؟! وقتی آمدم شهرداری، هنوز جای ماتحت تو روی صندلی گرم بود، دور انگشت پت و پهن حلقهٔ رژیم تزاری. از ترس دمبت را می‌جنبانندی، آرزو داشتی تخت کفش تک ما را با زبان سرخ گنده‌ات بلیسی، شاید نجات پیدا کنی! عرق نکبت خشک نشده، عینهو جیجک علیشاه دست توی جیب می‌گذاری، باد به غبغب می‌اندازی؟! (به سینه او مشت زد) روبه‌روی من چشم ندران، خونم به جوش می‌آید! فکر می‌کنی بی‌سوادم؟ آن قدر تئوری خوانده‌ام که اگر یک درصد آن به تو برسد آمپر مخت می‌سوزد! (زیر خنده زد، سقف را نگاه کرد) ببینید عجب خرچسبانه‌یی از حکومت و اجتماع حرف می‌زند! (نزدیک دریچه رفت و بر شیشه فوتی دمید، هالهٔ بخار دهان را با نوک انگشت خط خطی کرد) مردم دهنه لازم دارند؟ بی‌شرافت! این چیزها لایق دک و پوز خودت! فردا می‌روم آتشخانه زیر آب تو را می‌زنم، ماهیّت شیطانی‌ات را فاش می‌کنم!»

مرد به جمع قهرمانها نگاه پرنخوتی کرد: «هارت و پورتن را نگهدار برای همین اُزگله‌ها! در آتشخانه کی به وزوز تو اعتنا می‌کند؟! از دهن بی‌چاک و بندت همه به عذاب آمده‌اند.»

قهرمان شوکت رو به حدّادیان خیز برداشت، آستین جرخوردهٔ کتش را از

بیخ کند و به دیوار کوبید، تصویر وارونه پدر بزرگ پایین افتاد، قاب عکس خرد شد: «برو ریغ مرغ! (مشتی به سینه کوبید) من از بجگی با زحمت نان درآورده‌ام. وسط کوچه پس‌کوچه‌ها تیپا خورده‌ام، با برادرم در خرابه می‌خوابیدیم، زیر پلاس پاره. از غذاهایی که امثال تو می‌ریختند توی خندق بلا، بویش به ما می‌رسید. (آستین را به پیشانی مرطوب کشید) جلو دگه کبابی یک بار غش کردم. خوک سبیل بریده! ما مثل تو با مجیز گفتن به نان و نوا نرسیده‌ایم. ظاهر و باطن همین بودیم، جنبش آتش را علم کردیم! حالا یکی می‌آید - عصاره بی‌غیرتی! - به طلای اعماق شهر، طرز حرف زدن یاد می‌دهد! آخ اگر آتشخانه از باطن تو باخبر می‌شد، چی بر سرت می‌آمد! شک ندارم پرونده‌ات را از بین برده‌ای! اما آگاه باش که قهرمان شوکت نامدار هیچ چیز را فراموش نکرده! جلو سرکرده‌های حکومت نظامی کش تنبانت درمی‌رفت، دولا می‌ماندی! (به کوکان و برزو رو کرد) در آستینمان چه ماری پروراندیم!»

حدادیان با گام‌هایی محکم از شوکت دور شد، دستگیره در را گرفت، پیش از خروج برگشت، در نگاه او برق ترسناکی درخشید.  
شوکت کنج دیوان نشست، بالش‌چپه‌ی را رو به در پرت کرد، به باغ تاریک خیره شد.

## فصل پنجم

رکسانا شب در طویله روی تختگاه پُرگاه خوابید. وهاب صبح زود به او سر زد. نان برایش برد. زن گفت: «می‌خواهم تنها بمانم.»  
مرد از طویله بیرون رفت. سرشانه‌های کت و موهای او از باران خیس شد. پرهیب زرد شوکت را نزدیک شمشادها دید؛ دست بر کمر، قدم می‌زد، زمین را نگاه می‌کرد، گهگاه پشه‌یی خیالی را از برابر چشم می‌تاراند. رو به طویله آمد، رویاروی مرد ایستاد، به سینه او مشت می‌زد، وهاب وسط باغچه افتاد. شوکت با لگد در طویله را گشود. مرد پی‌اش دوید. رکسانا کنار دریچه به شره‌های باران چشم دوخته بود.

قهرمان شوکت نزدیک صفه رفت و شلاق خیس را جنباند: «با چه کلکی بیرون آمدی؟ (رکسانا سراپای زن را با خستگی نگاه کرد، شوکت دستها را به هم کوفت) حقا که پوست کلفتی! از رونمی‌روی! (نوک شلاق را بر دیوار کوبید، چند پرگاه پراکنده شد. طول طویله را رفت. کف چکمه‌ها به گل آغشت. تلنگری بر پیشانی گاو سفید زد، حیوان چشمها را نیمه‌باز کرد. بزاقی کشدار، پوزه پرکرک را می‌آلود) من به گاو علاقه دارم. (تاُملی کرد) با گاو بزرگ شده‌ام یاد مادرم می‌افتم. (نزدیک رکسانا رفت) حالا بنال! (مشتی کاه برداشت، از میان انگشتها آرام پایین ریخت) زیرزمین آتشیخانه را تا به حال

ندیده‌ام.»

«صبر داشته باشید! می‌بینید!»

زن بر صفه‌اش مثنی کوبید: «شوکت شکنجه‌گر نیست!»

«نه به آن صورت! شاید برعکس!»

شوکت از زیر ابروها با تردید به زن خیره شد: «پیشگویی نکن!»

رکسانا آهی کشید: «زیرزمین گاهی لازم است؛ یک خرده تمدد اعصاب!»

«حرف مفت زن! مردم آنجا را علم کرده‌اند.»

«پس دست‌کم‌اش نگیرید!»

شوکت به او پشت کرد: «با حکومت نظامی سر و سرّ داشتی؟»

«رسالت من سر و سرّ داشتن با حکومتها نیست.»

«پس کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه باید باشد!»

رکسانا نیم‌خیز شد: «قهرمان شوکت نامدار! خوب توجه کن! اگر مرا یک

بار دیگر به آن حکومت بچسبانی، بدجوری پشیمان می‌شوی!»

شوکت به قهقهه خندید: «این روزها برای آدم، همه کرکری می‌خوانند.

مردم می‌گویند عکست را با آن جوجه شاعر ریغو، در روزنامه‌ها دیده‌اند. چو

انداخته‌اند بزرگ قهرمان به مردک - اسم نحسش یادم رفته! (وهاب بی‌درنگ

گفت مارنکو) هر خری می‌خواهد باشد - جایزه داده؛ پس چه سرّی است که

یکباره ورق برگشته؟»

رکسانا سر برافراشت: «بین قهرمان! من و مارنکو دو تا آدم مستقلیم،

راهمان جداست. پس به شایعات مردم، این را هم اضافه کن! یک سال پیش در

بزرگترین میدان مسکو نمایشی برپا کردم: جمعیت را می‌خنداندم، حتی

رقصیدم، رقصهای محلی گرجی؛ شادی مردم مایه تسلایم بود، اما سیب

گندیده و گوجه‌فرنگی نثارم کردند. با شور و شوقی که داشتم، میوه‌های له شده

را به سبدهای گل ترجیح می‌دادم. همپای من می‌خواندند، دست می‌زدند،

خمیازه می‌کشیدند. خودشان بودند، رک و راست. باز به چیزی دل بسته‌بودم

که فریم می‌داد.»

قهرمان شوکت روی زمین تف انداخت: «گاله را ببند! مردم فریبکار

نیستند.»

«البته که نیستند، مردم فقط مردمند.»

«حرف را نیچان، آن جوری که هیچ کس نفهمد!»

«یعنی فریب می‌خورند. می‌دانی حالا پیرزنهای مسکویی مشغول چه کاری هستند؟ پشت پنجره می‌نشینند، زاغ سیاه همسایه‌ها را چوب می‌زنند، به مراکز مخفی شوراها خبر می‌دهند. همین پیرزنهای نازکدل، مادربرگهای مهربان، تا به حال، هزارها نفر را به جوخه‌های اعدام سپرده‌اند.»

شوکت گره تازیانه را با لگد گوید: «ما هم گزارش می‌نویسیم، به حکم وظیفه و وجدان!»

«آفرین قهرمان! به وظیفه‌ات عمل کن! اما حلقه‌های زنجیر، یک جابه هم می‌رسند؛ دواير اهریمنی. تا چشم باز کنی می‌بینی بیشترین گزارشها را برای خودت نوشته‌اند. پرونده‌ات در آتشیخانه روزبه‌روز قطورتر می‌شود.»

شوکت به سقف نگاه کرد: «لیچار نیاف! حال و حوصله ندارم.»

«با چشم خودم دیده‌ام!»

شوکت شلاق را بر زمین کوبید: «من هم جزو آنها هستم، یکی از پانزده عضو اصلی!»

رکسانا خندید: «گورستانها از اعضای اصلی پر شده. این عنوانها روی آب است.»

شوکت تازیانه را گره زد: «حاشیه نرو! پرسیدم با چه کلکی بیرون آمدی؟»

«شما بهتر باید بدانید! مگر جزو پانزده نفر نیستید؟»

شوکت با لگد تاپاله‌بی را به دیوار کوبید، شست را گاز گرفت: «هنوز گزارشی دریافت نکرده‌ام.»

«به شما اعتماد ندارند؟»

زن پنجه در موها فرو برد، دور آخورها قدم زد، ساقه‌های یونجه را شکست، دست بر کمر، برابر صفه ایستاد: «اوضاع آتشیخانه مثل روزهای اول نیست. (از کنج چشم با خشم وهاب را پایید) گوش ایستاده‌ای؟»

وهاب از آخور یونجه‌یی برداشت، رو به نور گرفت، تکان داد: «مسائل آتشیخانه همان قدر برایم مهم است که مطالب بی‌سروته ورق پاره‌ها.»

شوکت به وهاب پشت کرد: «دنده خلاص نکبت! با یونجه‌ات ور برو! (نزدیک رکسانا رفت) تازگی درها را می‌بندند، پیچ پیچ می‌کنند، انگار مشغول توطئه‌اند. سر و وضعشان تغییر کرده، رخت و لباس آنها از گرانترین

پارچه‌هاست. هفته‌یی یک شب، دور هم جمع می‌شوند، خاویار و ودکا می‌خورند، (به نور دریچه خیره شد) در کودکی سهم نانم را با بچه‌های کوچه قسمت می‌کردم. من مثل آنها نیستم، رسم اداره‌جات توی کتَم نمی‌رود. (صدا را پایین آورد) گاهی از زیرزمین آتشیخانه جیغ و داد به گوشم می‌رسد، وقتی می‌پرسم چی شده، پیش و پس خودشان را می‌گیرند، فرار می‌کنند. چند تا رییس از مسکو آورده‌اند؛ نرّه‌خرهای چشم دریده، یکباره سبز شدند، برای تک تک مردم پرونده درست می‌کنند، نصف بیشتر آتشیخانه در اشغال بایگانی‌ست، از دم یکتاش سیاه می‌پوشند، دکمه‌های آب طلا را برق می‌اندازند، بدتر از میمون روی پنجه راه می‌روند، هر جا قدم می‌گذاری یک عینکی، رد پایت را می‌گیرد، رفتنت را به هر سوراخی بو می‌کشد. همه به هم شک دارند. روزهای جشن بین مردم یک در میان مأمور مخفی می‌کارند. بی‌اعتمادی به توده‌ها تازه باب شده. خب اگر مودّت دارند، معنای این کارها چیست؟ دم به ساعت یک گله آدم را توی کامیون می‌ریزند، می‌برند طرفهای «ساخالین». روستاها خرابه شده. (رفت و گردن گاو را در آغوش گرفت، چشمهای او مرطوب شد) روده‌هایم به هم می‌پیچد. می‌دانم زیر پایم را سست می‌کنند. از دهن بی‌چفت و بستم ناراضی‌اند، می‌گویند فحش چارواداری در شأن شوراها نیست. من اگر این‌طور نباشم دیگر خودم نیستم، باید شوکت را قبر کنم، کنار گورش بنشینم. هر بی‌بته‌یی از راه می‌رسد می‌گوید شوکت عاقل باش! به نظر من عقل همین است، خررنگ کنی عقل نیست، در جامعه اخلاق جدیدی آمده. به ما القا کرده بودند قهرمان قباد یک تخته‌اش کم شده، خب پذیرفتیم، گفتیم به درک! پیری هزار عیب دارد. از کجا معلوم این آنگ را فردا به شوکت نچسبانند؟ پس همه دیوانه‌اند؟ جز حدّادیانِ بادمجان دورقاب‌چین؟»

رکسانا نزدیک دریچه نشست: «بیا بالا!»

شوکت فراز صفّه رفت: «کاد به بیراختم می‌چسبد. در آتشیخانه می‌گویند رنگش توی ذوق می‌زند، باید سیاه بپوشم، (پارچهٔ زرد برّاق را لمس کرد) اما این رنگ را دوست دارم، مثل آفتاب است. (گاهی برداشت و نوک بینی را قلقلک داد، عطسه‌هایی پیاپی زد و نفسی کشید) توی مخم انگار چیزی گیر کرده. دیشب تا چشمم گرم می‌شد خواب از سرم می‌پرید. دو تا راه دارم: اول،

یکتاش سیاه پوشیدن، با کفش چوب‌پنبه‌یی راه رفتن و بی‌صدا به هر سوراخی سرکشیدن، مثل دنگِ دنگِ کوبی خم شدن، پیش هر کس و ناکسی که پا گذاشته روی شانهٔ مردم و بالا رفته. انتظار دارند، حبّ تُرُب بخورم، هر مزخرفی می‌شنوم خف کنم، بگویم خوب است. پیشرفت ندارم؛ آخرش به این می‌رسم که عکس شوکت برود توی روزنامه، (مشتی روی زانو کوبید) اما من احمق نیستم، دیده‌ام مردم با روزنامه چه کار می‌کنند. کهنهٔ بچه و هر کثافتی گیرشان آمد می‌پیچند توی روزنامه، حتی پایین خودشان را با این ورقها پاک می‌کنند. حالا برسیم به اداره، فرض کن بشوم رئیس اصلاحات اجتماعی؛ چطور بچیم پشت میز؟ دست و پایم را جمع‌وجور کنم؟ من یک جای باز می‌خواهم، مثل کارخانه. (بر بازوی رکسانا انگشت فرو برد) گاهی دلم می‌گیرد، هوس می‌کنم بزنم به کوچه‌های اعماق شهر، بروم سمت خانه‌های تو سری خورده، مردم بی‌چیز، من جزو آنها هستم، توی آن هوا بهتر نفس می‌کشم. (آب دهان را فرو برد) راه دوم، دست کشیدن از عطای آتشخانه است، زیر همه چیز زدن، پته پوته آنها را روی آب ریختن. خوش خیال نیستم، می‌دانم راحت نمی‌گذارند، شیردانم را بیرون می‌کشند، سر نیزه می‌گذارند. آب از آب تکان نخورده. حدّادیان پارس می‌کند، مؤیّد سوسه می‌دواند؛ آروای مشک هر دو! قهرمان شوکت کسی نیست که از واق واق سگ بترسد. آدم درست با هم‌زورهایش می‌جنگد. خب، من و قباد دشمنیم، همه می‌دانند؛ اما دشمنی با چنین کسی شأن آدم را بالا می‌برد. یک موی او به سرتاپای آن سگ سبیل می‌ارزد. آتشخانه باید بداند من قهرمان شوکتیم! جزو غُشه رُشه‌های حکومت سابق نیستم. امکان ندارد با حدّادیان سر توی یک آخور کنم. دردم را به کی بگویم؟ ما چه می‌دانیم این لچرهای مسکویی قبلاً چه کاره بوده‌اند، شاید جاسوس دشمن باشند! توی جیبشان کارتی دارند که حروف آلاپلنگی روی آن نوشته شده، می‌گویند رمز است. ما که از خودیم، چرا رمزبازی درمی‌آورند؟ وقتی سروکلهٔ آنها پیدا می‌شود، خونم به جوش می‌آید. دلم می‌خواهد کراواتشان را بهجسم، رختهای شقّ را جرواچر کنم. لپّهایم را می‌خراشم، به خودم نهیب می‌زنم قهرمان شوکت! شوکت بدبخت! آرام باش! درست می‌شود! دندان سرجگر بگذار! تو سواد حسابی نداری، صبر کن تا کتاب خوانده‌ها، آدمهایی که مخشان پر است، آینده را روشن کنند!»

رکسانا پر کاهی را از دامن شوکت جدا کرد: «من هم حال و روز تو را داشتم، حالا زده‌ام به سیم آخر. (لب زیرین را گاز گرفت) نه! روشنایی نیست، ما، در مه قدم برمی‌داریم، ابزار ترقی زورگویان شده‌ایم.»  
شوکت گوشت ساعد را گاز گرفت: «من که خاویار دوست ندارم، فقط می‌خواهم کشاورزی جلو برود. (انگشت به سینه کوبید) خب این منم! فهمیدی؟!»

رکسانا بخار شیشه را پاک کرد، روبه وهاب برگشت: «لطف کن و ما را تنها بگذار!»

وهاب به در پر غواغز تکیه داد، زمین را نگاه کرد، گاوی ماغ کشید.

شوکت نیم‌خیز شد: «نفهمیدی چی گفت؟! برو بیرون!»

مرد از طویله خارج شد. باران فرو می‌کاست و قطره‌های ریز کجبار، سمت غرب می‌رفت.

## فصل ششم

لقا شب که چشم برهم می گذاشت، با چرخش حلقه‌های ناهشیاری، به اعماق کابوسها فرو می‌رفت: در پیچ و خم تصاویر، ویرانه‌های شهری فراموش شده، سر بر می‌آورد. در فضای غروب از کوچه‌هایی ناشناس می‌گذشت، دریچه‌هایی باز می‌شد، پشت پرده‌های بخوری، سرهایی تکان می‌خورد و چشمهایی کنجکاو، برق می‌زد، همسوی باد می‌رفت، زیر سرطاقیهای سنگی، لحظه‌یی پناه می‌گرفت. پالتو مادر را به تن داشت، دست درون جیبها فرو می‌برد، ته آنها سوراخ بود و انگشتها بیرون می‌آمد. یقه را بالا می‌زد و در مهی چرکتاب پیش می‌رفت. گاه «خانه» را خواب می‌دید: از دیوار گروهی سیاهپوش بالا می‌آمدند، کلاهخودهای فلزی، زیر نور ماه می‌درخشید، نجواکنان می‌خندیدند، بی صدا پایین می‌پریدند، وارد سرسرا می‌شدند، زنجیر جار می‌گسست و لاله‌های سرخ، آویزه‌های تراشدار، بر زمین سقوط می‌کرد، خرد و خاکشیر می‌شد. پرده‌یی سفید، در گردباد می‌چرخید و شکل عوض می‌کرد، تا سرانجام به هیئت شستیه‌های پیانو درمی‌آمد، نزدیک سقف، معلق. روی شیروانی چکش می‌زدند. لقا از بستر بیرون جست، به سرعت لباس پوشید و موهای آشفته را بافت، برابر تصویر قدیسه زانو زد، برخاست و در را باز کرد، از پله‌ها پایین رفت.

قهرمان کوکب نرده‌ها را با آب و صابون می‌شست، سطلی کنار دست داشت، به لقا رو کرد: «صبح به‌خیر! برو نان و چای بخور، بیا سرکار!»  
 لقا پلکها را به هم زد: «خوابهای آشفته‌یی دیدم.»  
 کوکب کف روی نرده را با دستمال خشک کرد: «شب با شکم پر خواب!»  
 لقا به ستون تکیه داد: «ممکن است به‌زودی ما را از خانه بیرون کنند.»  
 کوکب حوله‌یی کدر را از درون سطل آب بالا کشید و چلانند: «داریم خانه را تمیز می‌کنیم! نفوس بد نزن!»  
 شماتنی در لحن او بود، انگار همزمان با لقا به یاری بختی مساعد، وارد خانه شده بود. لقا با سری فرو افتاده به حیاط رفت. عادت کرده بود لب حوض دست و رو بشوید. مشتی آب خنک به صورت زد و کسالت خواب از سرش پرید.

آسمان بی‌ابر بود. قهرمان رشید ایستاده بر چهارپایه، شیشه‌ی دریچه‌های تالار را می‌شست، ماهیچه‌های قوی، زیر آستین پیراهن، بالا و پایین می‌رفت. لقا صورت را خشک کرد و فریاد کشید: «قهرمان! خسته نباشی! از کی شروع کرده‌ای؟»

رشید نقاب کلاه کپی را بالا زد: «بعد از طلوع آفتاب. تا غروب باید شیشه‌ها را از دم تمیز کنم.»

«پاک کردن این همه غبار کار سختی ست.»

قهرمان رشید با روزنامه‌یی مجاله، شیشه‌یی را برق انداخت و به آن خیره شد: «فکر کنم از پُرسش بریایم. سالهاست کسی به خانه رسیدگی نکرده (شیشه‌های تمیز را نشان داد) اما درست می‌شود.»

لقا چند قدم جلو رفت، دست را سایبان چشم کرد: «زیر آفتاب می‌درخشد!»

رشید لبخند زد.

لقا وارد سرسرا شد. قهرمان شوکت راه می‌رفت و دستور می‌داد، گونه‌ها گل انداخته، درزهای دامن شکافته؛ تا لقا را دید فریاد زد: «تنه‌لش، برو صبحانه‌ات را بلنبان، مثل برق برگرد، کارت دارم!» (دستها را گشود، لوله‌های وزکرده‌ی مو، راست بر فرق او ایستاده بود) قهرمان قدیر سه نفر کمک آورده، روی شیروانی زپرتی ورجه و ورجه می‌کنند، چه عجب که بیدار شدی! هیچ

وظیفه‌ی نداری جز خوردن و خوابیدن و شای...؟! (لب گزید و تف بر زمین انداخت) مگر این فرد می‌گذارد انسان مؤدب باشد.

لقا قدمی عقب رفت: «من از صبح زود بیدارم. قهرمان رشید را دیدم.»  
«خب، چشمت روشن! زرت چه ربطی به شقیقه دارد؟ من حرف قدیر را زدم تو لنگ رشید را کشیدی وسط؟ یک نردبان دراز برایت کنار گذاشته‌ام؛ روکار را بشور!»

رنگ لقا پرید و چشمهایش تار شد، دست روی پیشانی فشرد: «من از ارتفاع می‌ترسم، در تمام عمرم روی نردبان نرفته‌ام.»  
قهرمان شوکت بازوهای او را گرفت، جنباند و سر و گردن لقا پیش و پس رفت: «از هیكل گنده‌ات خجالت بکش! نردبان که ترس ندارد! من مثل آب خوردن تا نوک درختهای گردو می‌روم و تاب می‌خورم.»

لقا بازوها را مالید: «قهرمان شوکت! چرا همیشه خودتان را مثل می‌زنید؟ شما خیلی کارها می‌کنید که امثال من قدرت انجامش را ندارند.»

شوکت موی تک‌بافته لقا را گرفت، بالا و پایین انداخت: «تو هم یاد بگیر! (از درز شیشه بند، اریب نازک نوری بر قالی افتاده بود، به آن اشاره کرد) رویش راه برو ببینم چقدر تعادل داری؟»

لقا دستها را گشود و سمت نور رفت، سایه اندامش پرتو خورشید را محو کرد: «نور که جسمیت ندارد.»

شوکت لقا را کنار زد: «روی همه چیز می‌شود راه رفت!»  
بر باریکه درخشان، لی‌لی کنان رفت و برگشت. زیر پاهاى محکم او خط نور، سایه روشن می‌شد.

زانوهای لقا از گرسنگی می‌لرزید، دست را به ستون تکیه داد: «می‌گذارید خودم را سیر کنم؟»

قهرمان شوکت پای چپ را رو به خلأ پرتاب کرد: «بله، می‌دانم چقدر شکم شلی! چای هنوز گرم است، این قدر بخور تا بترکی!»

لقا به آشپزخانه رفت. آب درون سماور از گرمای رو به زوال زغالهای خاکستر شده، سنباق - جوش می‌زد. لیوانی از میان اسباب سفره قهرمانها برداشت و چای ریخت. ظرفهای مخصوص او را جمع کرده بودند. لوازم آشپزخانه را با شلختگی می‌شستند و روی بلورهای نازک، لکه‌هایی محو دیده

می شد. به تالار رفت و پشت میز نشست، چای را شیرین کرد، تکه‌ی نان مانده برداشت، با ولع مشغول خوردن شد. از کتابخانه صدایی شنید، سربلند کرد، در فضای نیمه تاریک، پرهیب اندام یوسف را دید؛ کتابها را برمی داشت و با دستمال غبار آنها را می گرفت. لقا لقمه را فرو داد: «قهرمان یوسف؟!»  
جوان رو به میز آمد و دستمال را تکاند، در فضا غبار نرمی پراکنده شد، لقا به سرفه افتاد، دست روی لیوان چای گذاشت: «کاش من الان به جای تو بودم.»

«کتابهای جلد سوخته را صحافی کردم، پنجاه تایی از بین رفته.»  
لقا جرعه‌ی چای نوشید: «تو خیلی کتاب می خوانی؟»  
«تا به حال این همه کتاب را یکجا ندیده بودم.»  
«من چند تا رمان خوانده‌ام، تو چه می خوانی؟»  
یوسف به باغ نگاه کرد، برگهای پولکی اشن برق می زد و بانسیم پشت و روی شد: «عاشق کتابهای شعرم. رکسانا یشویلی را ندیدی؟»  
«از آتسخانه برگشته؟»  
«اگر دنیا را آب ببرد تو نمی فهمی! رکسانا پریروز برگشت.»  
«باید خیلی ترسیده باشد.»  
«او نمی ترسد!»  
لقا آه کشید: «رکسانا شبیه رخیلاست.»

یوسف دستمال را روی میز انداخت: «می دانم، صدمبار شنیده‌ام! (چانه را با انگشت نوازش کرد) افسون کلام و نگاهش را هیچ زنی در جهان ندارد. مارنکوی محبوب ما هدفهای خود را با او بی جهت همسو نکرده. در بحث همه را مجاب می کند، عکسهایش را دوست نداشتم، اما خودش چیز دیگری ست. بس که از رکسانا تعریف کرده‌ام اعضای کمسومول ما آرزو دارند او را ببینند. دست خودم نیست، یشویلی را می ستایم، چون که همدم مارنکو بوده، (رطوبت پیشانی را با پشت دست پاک کرد و نفس عمیقی کشید) بله جای تردید نیست، قلب بیچاره من برای یوری مارنکو می تپد.»  
دستمال را برداشت، رو به کتابخانه رفت.

لقا لقمه‌ی بزرگ را به یاری چای فرو داد: «چراغ کتابخانه را روشن نمی کنی؟»

«توی تاریکی راحتترم، فرصت می‌کنم طرح شعری را بریزم. می‌خواهم روزی دفترم را رکسانا یشویلی ببیند. تنها او شعرم را می‌فهمد.»

«پس قهرمان یونس چی؟»

یوسف دستمال را روی عطفهای چرمی زد: «کاشکی از شعر دست بردارد، برسد به جادو جنبل.»

«با اوضاع و احوال تازه، جادو خریدار ندارد.»

«برگردد همان‌جا که بوده پیش وحشیا.»

گلرخ وارد اتاق شد، موها را با سریندی آبی پوشانده بود، به لقا رو کرد: «قهرمان شوکت با شما کار فوری دارد.»

لقا هراسان از پشت میز برخاست: «گفته بروم نوک نردبان، فکر کرده من لک‌لکم!»

دخترک پلکها را به هم زد: «کدام نردبان؟»

«همان که آخر ندارد، تا آسمان می‌رود.»

گلرخ گونه را خراشید: «می‌ترسم بیفتید پایین، دستهایتان بشکند.»

لقا زورکی تبسم کرد: «دست به جای خودش، استخوانهایم خرد می‌شود.»

گلرخ به پیانو نگاه کرد، سینه را تو برد، شانه‌های لاغر را پیش داد: «یادتان رفته چه آهنگهایی می‌زدید؟ من با فکرشان می‌خواهم.»

لقا بهت‌زده به انگشتهای زیر و سرخ خود خیره شد.

قهرمان شوکت پاورچین به تالار آمد، بازوی لقا را گرفت: «دیر بیدار شدی گفتم به درک! گوشمالی‌ات ندادم. همه دارند عرق می‌ریزند، تو کیفت را کوک می‌کنی؟!»

او را رو به در کشاند. گلرخ، با نفرت، پشت پهن شوکت را نگاه کرد، پیش دوید: «کار قهرمان لقا را بدهید به من!»

شوکت دخترک را کنار زد: «به! به! چشم بنده روشن! لقا هم شده قهرمان؟ حتماً از تو لقب گرفته؟! (دختر میانسال را از پلکان پایین برد، نردبان بلند متکی به دیوار بود) یااا! این پا آن پا نکن! مثل قرقی بالا برو!»

قهرمان رشید کلاه را برداشت، سر را خاراند: «حواسم پرت شد! کسی را فرزندتر از لقا پیدا نکردید؟ چرا کاوه را بالا نمی‌فرستید؟ خودش ادعا می‌کند دیده‌بان کشتی بوده.»

شوکت اخم کرد و برق خشمی در چشمهای او درخشید: «کاوه گفت، تو هم نقد کردی؟! چند تا خر خوشراه دیده، چپ و راست دروغ می‌گوید. قبلاً امتحانش کردم، چهار پله بالا نرفته زیرش زایید و پخش زمین شد. فرستادمش آشپزخانه تا با گلرخ و رخساره پشت دیگها را بسابد. جوهر این یکی بیشتر است؛ کور شود کاسبی که مشتری‌اش را نشناسد! عقیده من این است: هر کس در جهان از پس یک کار، خوب بریاید در هر کاری پایش بیفتد از همه سر است. این ترشی بادمجان پیانوزن ماهری ست، پس در صعود از نردبان هم باید توانا باشد. (لقا را هل داد) معطل نشو!»

دختر میانسال، با اندوه، خوابهای بدفرجام خود را به یاد آورد. روی اولین پله پا گذاشت. چوب پوسیده ناله‌یی کرد، میخهای زنگ خورده جنبید. به آسمان خیره شد، محتاط بالا رفت، از برابر دریچه‌های دو اشکوب گذشت، نزدیک شیروانی رسید، نفسی کشید، زیر پای خود را نگاه کرد؛ قهرمان شوکت کوچک شده بود. حوض، باغچه‌های پر گل و صحن سنگفرش، دور به نظر می‌رسید. پایه‌ها را باد لرزاند. از لب ناودان، کبوتری آب می‌نوشید. پرتو آفتاب، بر سنگ خارای رگچین، گره‌یی زرّین می‌پاشید.

صدای شوکت بلند شد: «راستی خیکت را گرفته‌ای، سیخکی بالا می‌روی؟! سطل آب و صابونت کو؟ با تف می‌خواهی دیوار بشویی؟»

لقا به پیکر پرتکا پوی زرد نگاه کرد: «جای من خوب است.»

شوکت لگدی به پایه نردبان زد: «جایت به یک برم! چیزی از کلاغ کم نداری! نفرستادمت آن بالا که خودنمایی کنی!»

لقا داد کشید: «چرا از اوّل نگفتید؟»

«مهلت ندادی! تا این دکل سیخ را دیدی بی‌اختیار شدی و پریدی بالا!»

افراد این خانواده حدّ وسط ندارند، شور هر چیز را درمی‌آورند!»

«ترس حواسم را پرت کرده بود.»

«دست و پا چوبی! آن قدر قر و قریله نریز! وقتی شوکت تشخیص می‌دهد،

ترسیدن معنا ندارد.»

«قهرمان شوکت! شما درفشانی کنید! اما از بالا، به نظر من همه کوچکنده.»

«پس بیا پایین!»

«نمی‌آیم.»

قهرمان شوکت پایه نردبان را تکان داد. لقا، چهار دست و پا به زینه‌های آخر چسبید و جیغ زد. از دریچه‌های بنا، سربازی بیرون آمد و گروهی به باغ ریختند. سطل پر آب از دست رشید رها شد، محکم به سنگفرش خورد و صدایی بلند برخاست. پیرمرد همسایه بر درگاه ایستاد، زیرشلواری کرکی چسبان را به رخ کشید، بی‌درنگ پشت پرده پنهان شد.

زنها و تیمور، دور نردبان حلقه زدند. شوکت آنها را با مشت و لگد پراکنده کرد: «نوبرش را آورده‌اید؟ بروید پی کارتان!»

قهرمان پری دستی به دامن کشید: «کار ما امروز اجباری نیست، خودمان تصمیم گرفتیم خانه را تمیز کنیم، اما شما همه را دلسرد می‌کنی! چپ و راست دستور می‌دهی! دادو قال به راه می‌اندازی! این جوری باشد، من یکی می‌روم کپّه می‌گذارم، مگر از جانم سیر شده‌ام؟»

دیگران با او همصدا شدند. تیمور کنج دیوار نشست، چپق را چاق کرد. قهرمان قدیر خزید تانوک شیروانی، به محض دیدن لقا، ترسید و دستها را به دودکش بند کرد.

کاوه لُخ کشان نزدیک شد، پاها را گشود، دست بر کمر سر برافراشت، نوک نردبان را نگاه کرد. لقا خرچنگوار به دیرکها چسبیده بود، سربند، سریده تا شانه، گیس تکبافته دستخوش باد. مرد بر زمین تف انداخت: «اول به من بند کردید چون که سی سال پیش دیده‌بان کشتی بوده‌ام. چرا توجه ندارید؟ آدمها عوض می‌شوند. من کاوه دیروز نیستم. آن جوان زیبای بی‌باک، دنبال کارش رفته. (کت را کنار زد) ستون مهره‌هایم در یک حادثه ضرب دیده. اگر آن بالا چهار چنگولی می‌ماندم، چه خاکی به سر می‌ریختم؟»

قهرمان شوکت دست در جیب کرد، چند نشان آب طلا را با روبانهای مچاله بیرون آورد و بر سینه زد، ضربدر دیلم ایستاده در پرتو آفتاب درخشید، کف چکمه را بر زمین کوبید: «از پیش چشمم دور شوید!»

رو به نارون کنج باغچه رفت، پشت به جمعیت ایستاد.

لقا داد کشید: «تکلیف مرا روشن کنید!»

قهرمان شوکت برگشت و با تکان دست، پشه‌یی موهوم را تاراند: «جزو پَر زن! شهر را سیاحت کن!»

لقا ذره ذره کمر راست کرد، با احتیاط چرخید و پشت را چسباند بر زینه‌ها،

دستها را گشود، انگار به درازای دیرک مصلوب شده بود، به منظر دوردست چشم دوخت: مردم از کوچه‌ها می‌گذشتند، با دیدن آشکارها گام سست می‌کردند. هفت گنبد سفید کلیسای ژرژ مقدس، در هوای پاک می‌درخشید. تصویر بزرگ قهرمان، روی پرچمها تاب می‌خورد. شماسی از پلکان سنگ خارا پایین می‌آمد. آب تالابها بخار می‌شد، زیر طاقگانه‌ها خیمه می‌زد. پشت دریچه‌های بنایی زردگون، زنهایی پرده می‌آویختند، شیشه‌ها را پاک می‌کردند. بر صفه میوه‌فروشی، هرمهای سیب و انار، تاریک و روشن می‌شد، صاحب دکان با دستمال میوه‌ها را برق می‌انداخت. دختری بلند قامت در جامه ارغوانی برابر صفه ایستاد، اناری برداشت، بالا انداخت، گرفت و بویید، پس از درنگی آن را گذاشت و رد شد. بلوط فروشی دوره گرد از خم کوچه می‌گذشت، کلاه کشی سدری را پایین کشید، بینی را خاراند. نفس توانای زندگی از بطن شهر، با کوچه‌های تیره خوابهای او فرق داشت. به کار اندیشید: بیرون رفتن از خانه و تدریس پیانو.

برزو روی پله آمد، گلوی قرآبه‌یی را گرفته بود و می‌جنباند: «قهرمان شوکت! چه دستوری برای اینها دارید؟»

قهرمان شوکت بر پاشنه چرخ‌ی زد و روبه عمارت برگشت: «همه را از دم بشویید! باید خانه را مثل خوشه انگور لعل، براق کنید!»  
برزو بشکنی زد و رفت.

یاور از دریچه اتاق بانوی پیر سر بیرون آورد، میج پاهای لقا را روی پله نردبان دید، چشمها را مالید، با تردید پرسید: «خانم لقا! خودتانید؟»  
لقا پاها را تکان داد. یاور به سرفه افتاد، خانم بزرگ را صدا زد. بانوی پیر، دستمال بر سر، مژه‌ها غبار گرفته، کنار دریچه آمد. یاور نردبان را نشان داد: «خدا رحم کند!»

خانم ادریسی گونه را خراشید: «روی این چیز رفته چه کار؟»  
لقا چرخید و یک پله پایین آمد: «دوست دارم شهر را ببینم.»  
وهاب به آن دو پیوست، بازوی مادر بزرگ را گرفت: «عمه لقا! به ما رحم کن! این صحنه مثل کابوس است!»

لقا سرخم کرد، پوزخند زد: «وهاب، دست بردار! تو همیشه باتحقیر به من نگاه می‌کردی. چشمه‌ایت می‌گفت چرا به جای رحیلا، این یکی نمرد. مادر هم

افسوس می خورد. همه چیز را می فهمیدم، اما سکوت می کردم. تنها پناهم در خانه، تصویر قدیسه بود و پیانوی قدیمی. بچه که بودم فقط دایه ام مرا دوست داشت، بعد از رفتن او، یاور. غروبها کنار دریچه می نشستم و دستهایم را گاز می گرفتم، با خودم نجوا می کردم؛ چرا نمردی؟ چرا نمردی؟»

بانوی پیر بر درگاه نشست، شانه های لاغر او تکان می خورد. لقا داد کشید: «مادر! برو تو! می افتی!»

چهره پریده رنگ خانم ادریسی منقبض شد: «لقا! من به تو افتخار می کنم، چون حقیقی تر از ریحلایی! او سرد و مغرور بود، سرگشته و بی اراده، مثل خود من؛ به اینجای تعلق نداشت، در خاک خودش فرو رفته بود. اما تو با خاموشی، جور سوداهای خانواده را می کشیدی، به سبکی نور روز، پایین می آمدی و می نواختی، ما فقط ادعا داشتیم؛ بی پشتکار و قریحه، حرف از هنر می زدیم؛ تنها تو به آن دست پیدا کردی!»

لقا از فراز پله های چوبی چهره مادر را نگاه کرد: «در تمام عمر آروز داشتم حتی یک بار تحسینم کنید! حیف که حالا دیر و دور است، انگار از کس دیگری حرف می زنید. صداهایی که دوستشان داشتم محو شده. آن وقت ها اگر با وهاب چند جمله حرف می زدم از خوشحالی خوابم نمی برد. همیشه کمال طلب بود، مرا لایق هم صحبتی نمی دانست.»

وهاب، خانم ادریسی را به درون کشید، جای او را گرفت: «عمه لقا! من از بچگی تو را تحسین کرده ام! وقتی «سرود مریم» را زدی، تاریکترین ریشه های وجودم لرزید.»

«نه، تو در غیبتم مرا مسخره می کردی؛ عیبی ندارد، این خاطرات کم رنگ شده، مثل خواب.»

خانم ادریسی رو به نردبان دست دراز کرد: «ما را ببخش، دخترم! از خر شیطان بیا پایین!»

صدای شوکت بلند شد: «این قدر لی لی به لالای آن شوله قرک نگذارید! خودم آمدم!»

وهاب و خانم ادریسی بهت زده به هم نگاه کردند. چند لحظه بعد شوکت با لگد در را گشود، رو به دریچه خیز برداشت، برزو سطلی آب آورد و به دست زن داد. شوکت فریاد زد: «وقت تلف نکن! زود بگیرش!»

لقا چند پله پایین آمد، سطل را گرفت، بین دوزینه گذاشت: «قهرمان شوکت ممنونم! به لطف شما ظرفیتهایم را شناختم.»

زن تلنگری به سطل زد: «کدام ظرفیت؟ پرچانگی؟ مثل کلاغ روی نردبان غارغار کردن؟ (قطره اشکی بر گونه لقا غلتید و تبسم کرد. شوکت از خنده منفجر شد) ای بابا! چقدر مضحکی! خوشم می آید!»

وهاب آستین شوکت را گرفت: «جداً که مثل شیطان رفتار می کنید!»  
شوکت آستین را پس کشید، اثر انگشتهای پرغبار بر پارچه باقی مانده بود، دستمالی از جیب درآورد، لگنها را با تیف پاک کرد: «احمق! به من دست زن! لباسم کثیف می شود! از آدمهای بی سروپا بدم می آید، مخصوصاً وقتی بخواهند خودشان را به آدم بمالند. من قهرمان شوکت، نه لگوری خراباخانه، زنهایی که از صبح تا شام دور و برشان می پلکیدی، پول ازشان می گرفتی!»  
مرد هاج و واج نگاه کرد: «قهرمان شوکت! من وهابم!»

«هر پُخی می خواهی باش!»

«چرا می خواهید با جان لقا بازی کنید؟»

«حالا که اصرار داری، با توپ و تشر، تنه اش را پایین می کشم.»

رو به دریچه رفت و دستها را دور دهان حلقه کرد، وهاب و خانم ادریسی بازوهای او را گرفتند.

لقا روی زانو خم شد: «چرا جاروجنجال می کنید؟ گردگیر می خواهم، زیر سایبان پر از تار عنکبوت است.»

بانوی پیر، قاب دستمال خود را به او داد، انگشتهایش می لرزید: «نردبان لقّ است، مواظب باش!»

لقا سرگرم شست و شوی روکار شد. مستقال خیس را بر سنگ لغزان می کشید، گردوغبار سألهای از دست رفته را پاک می کرد.

قهرمان قدیر ضمن تعمیر شیروانی، از پشت شیب، گاه سر را بالا می آورد، لقا را تشویق می کرد. قهرمان رشید آواز می خواند. نسیم صدای بم او را می گستراند.

لقا با ترانه قدیمی به گذشته برگشته بود: روزی در مسیر خانه، محرّر جوانی، پی او دویده بود و نامیدی به دستش داده بود. دختر نامه را در جوی آب انداخته بودم. پس از ورود به خانه، چشمهای ملتهب و گونه های گلگون

خود را در آینه نگاه کرده بود. چند روز بعد، محرّر نامه دیگری به او داده بود. لقا با هراس پاکت را گرفته بود و در حیاط خلوت گشوده بود. نامه خطاب به رخیلا بود.

آب سطل سیاه شده بود. از نردبان پایین آمد، شلنگ را به شیر وصل کرد و دو قلوها را صدا زد: «با فرمان من، شیر را باز کنید!»  
شلنگ را گرفت، بالا رفت، زیر هرّه های بام رسید، فریاد کشید: «باز کنید!»

شست بر دهانه لوله فشرد، آب صعود کرد و چتری شفاف بیرون جهید. پرتو آفتاب، بر گرده ها، رنگین کمان محوی ساخت. دوده و غبار، شسته شد. از رشید کمک خواست و با هم نردبان را دورتر بردند. جبهه شمالی بنا را تا ظهر تمیز کرد. کار که تمام شد روی نیمکت سبز نشست، سر را به شانه تکیه داد. خانه برق می زد. قهرمان رشید از چهارپایه فرود آمد، پیراهن مرطوب را از تن درآورد، روی بند انداخت، عرقگیر چرک بر پشت و بازوی ورزیده چسبیده بود، نزدیک نیمکت آمد، به بنا چشم دوخت: «عین مروارید می درخشد. قهرمان، خسته نباشی!»

لقا از خطاب «قهرمان» سرخ شد: «شما بیشتر زحمت کشیدید! هوا گرم شده!»

برخواست و رو به بنا رفت، پا به سرسرا گذاشت. وهاب، سوت زنان، قاب عکسها را پاک می کرد، گونه هایش گل انداخته بود، دست از کار کشید، لقا را ورنده کرد: «به! به! فولاد آبدیده! قهرمانها را از روبردی!»

لقا با نخوت رو به پله رفت: «من هم قهرمانی هستم در جامه خاکستری!»  
وهاب بازوی او را گرفت، قهقهه سر داد: «راست بگو! بین قهرمانها چند تا خاطرخواه پیدا کرده ای؟»

لقا تلنگری به پیشانی وهاب زد: «کم چرند بگو! می شنوند.»

«بگذار بشنوند! حقیقت از همه چیز برتر است.»

سه گوش سربند او را پایین کشید، لقا گلدانی از روی میز برداشت: «توی سرت می زنم! (وهاب قدمی عقب رفت. لقا بر زمین تف انداخت) این وصله ها به تو می چسبد! تعریف کن ببینم! چند تا دختر به نخ کشیده ای؟»  
وهاب دست پر غبار را روی دهان گذاشت و بی صدا خندید: «آه، تا دلت

بخواهد! نصف دخترهای خانه جوانان در فراق من اشک می‌ریزند.»  
 لقا پوزخند زد: «برو خوش خیال! کی به تو محل می‌گذارد؟! فقط فکر کنم  
 قهرمان شوکت گوشه چشمی به تو دارد، به هم می‌خورید! قند توی دلت آب  
 می‌شود، مگر نه؟»

وهاب دستمال مرطوب را روی شانه لقا انداخت.  
 قهرمان شوکت جارو به دست کنار طارمی آمد: «اسم خودم را شنیدم.  
 وهاب تنه‌اش، کار کن!»

لقا لبخند زد: «شاهد رسید!»  
 وهاب سر را بالا گرفت: «قهرمان! تقصیر من چیست؟ عمه‌ام به شوق آمده،  
 یک خیالهایی به سرش زده.»

شوکت جارو را در فضا معلق نگه داشت: «چه خیالهایی؟ شورشگر شده؟»  
 به یک روایت بله! می‌خواهد عروسی کند.»

صدای خنده شوکت زیر سقف پیچید، سست شد و روی طارمی افتاد،  
 جارو، نوسان پیدا کرد: «جز جگر بزنی! (شکم را چنگ زد) عروسی کند؟  
 دلش برای کی رفته؟»

«هنوز انتخاب نکرده.»

از میان دو لنگه در، سر برزو بیرون آمد. شوکت جستی زد، او را کنار  
 طارمی آورد، سر و گردن جوان را خم کرد: «از این شخص خوشش می‌آید؟»  
 برزو دست‌وپایی زد و ایستاد، خون به چهره‌اش دوید: «چه خبر شده؟ کدام  
 احمقی قرار است از من خوشش بیاید؟»

قهرمان شوکت یقه او را از قفا چسبید، پیکر نحیف را چپ و راست برد:  
 «خیال عروسی نداری؟»

دانشجو تکانی خورد و از چنگ شوکت گریخت، با صدای خشداری گفت:  
 «قهرمان شوکت! دامن زدن به بنیادهای ارتجاعی، از شأن شما به دور است.  
 بگذارید کره‌ها از لاشه‌های پوسیده تغذیه کنند؛ وظیفه ما ساختن جهان فردا  
 است.»

قهرمان شوکت غرشی کرد، بر پیشانی انگشت کشید: «دنایای پیروز فردا!»  
 لحن او از شور تهی بود.

برزو طارمی را گرفت: «خوب بهانه‌ی برای از زیر کار در رفتن پیدا

کرده‌اید!»

وهاب، با دهان نیمه‌باز، به چهرهٔ برزو خیره شد: «شما وسوسه می‌کنی! چرا این قدر هیكلت را به رخ لقا می‌کشی؟ او به زیبایی پرنیس که نیست. از یک طرف قهرمان شوکت مثل الههٔ خورشید پرتوافشانی می‌کند، شما هم که از ارفنوس دست‌کمی نداری!»

حدّادیان کنج سرسرا روی کفیوش گونی می‌کشید و نفس نفس می‌زد. بر سبیل تیغ تیغ او تار عنکبوت نازکی چسبیده بود، با هر نفس بالا و پایین می‌رفت.

قهرمان شوکت داد کشید: «حدّادیان خوب بساب! دلم می‌خواهد عکسم روی کفیوش بیفتد!»

حدّادیان گونی خیس را پرت کرد، زیر چلچراغ ایستاد و مشت را رو به سقف تکان داد: «بروید به آتشیخانه! با وجدان بیدار ببینید تشکیلات چه تغییری کرده! فراریهای پشیمان دسته دسته برمی‌گردند. پریروز دیدم مسئول تناتر استان - چه آدم باسوادی! - جهان‌بینی ویژه‌ی دارد، (به وهاب با نفرت نگاه کرد) از آن کتاب‌خوانده‌هاست، خم شده بود و کفشهای معاون سوم آتشیخانه را پاک می‌کرد. (مشت را گشود) از مسکو خبر رسیده آلکسی جانِ نادم هم با سرافرازی برگشته، مثل فرفره مشغول نوشتن شده، نوددرصد رنجهای زحمتکشان را تصویر می‌کند. بزرگ قهرمان با دست خودش نشان افتخار به سینه‌اش زده. فاکتورهایی چون موسیقیدانها، کارگردانهای نمایش، روزنامه‌نویسهای دورهٔ سپری شده، از گذشتهٔ ننگین خود اظهار ندامت کرده‌اند، چه تواضعی! چه اخوت باشکوهی! دیروز در آتشیخانه، یک بازیگر طراز اوّل، ادای کشیشها را درمی‌آورد. قهرمان بزرگ، سروان آقایی، از خنده بی‌حال شدند. قهرمان ریخوفسکی محبوب به سرفه افتاده بودند، بنده دویدم آب آوردم. این صحنه‌های باشکوه بر ضمیر بینندگان برای ابد حک می‌شود: آشتی فرهنگ با قدرت! (نفسی کشید، تار عنکبوت به سوراخ بینی‌اش جست) حیف است در این شرایط آدمهای بددهن را بر آنها مسلط کنیم!»

قهرمان شوکت در طول غلامگردش دوید، از پلکان پایین آمد، دستها را لنگر می‌داد، برابر حدّادیان ایستاد، به چشمهای مرد خیره شد، دست را بالا برد، پس از تردیدی پایین آورد و روی زمین تف انداخت: «تو افعی در

آتشخانه خریدار داری؟! لیاقتشان همین است. به گور سیاه که یک مشت دلقک، دستمال ابریشمی دستشان گرفته‌اند، گرد زیر و بالای اعضای آتشخانه را پاک می‌کنند! اگر حقیقت داشته باشد، من یکی فردا استعفا می‌نویسم. بگذار فقط امثال تو برای آنها دم بجنبانند.»

برزو دست زن را گرفت: «با این آدم بی‌ارزش، دهن به دهن نگذارید! به جان شما شخص کذابی ست. پایش به در آتشخانه هم نرسیده. در تشکیلات پولادین ما برای خائن جایی نیست.»

شوکت جارو را پرت کرد، از سرسرا بیرون رفت، وارد باغ شد. لقا پی او دوید. زن بر نیمکت سبز نشست، سر را بین دستها گرفت، با نوک چکمه خطوطی بر زمین کشید. موهای وزکرده انبوه با پرتویی به رنگ مفرغ می‌درخشید.

رکسانا فراز صفه ظاهر شد و گلدانی از بلور لاجوردی را برابر نور گرفت: «قهرمان شوکت! پاک شده؟»

شوکت جوابی نداد. رکسانا به سرسرا برگشت. لقا پی او بالا آمد. زن سفیدپوش به حدادیان نزدیک شد: «چرا گونی را پرت کردی؟ ما پاک نمی‌کنیم تا تو به گند بکشی!»

حدادیان بینی را خاراند: «تو هم اینجاایی؟»

«انتظار داشتی کجا باشم؟»

«به نظر من قبرستان.»

رکسانا خندید: «چه مرد بانمکی! به تمام معنا احمق!»

حدادیان به چشمهای او خیره شد: «عمر هوش شما کوتاه است، اما حماقت من (گونی را چلاند) خوشبختانه جاودانی ست.»

رکسانا کارتی سیاه با نشان سرخ دیلم ایستاده از جیب ژاکت بیرون آورد. بی‌درنگ آن را پنهان کرد. زانوهای مرد لرزید و نزدیک پلکان رفت، طارمی را محکم گرفت. رکسانا پشت به او کرد، وارد تالار شد، در را به هم زد. در تیرگی زیر پلکان یک جفت چشم آبی درخشید. حدادیان پاورچین به حیاط بیرونی رفت. لقا برگشت و باغ را نگاه کرد. شوکت نبود. کوکب و پری و ترکان پرده‌های تور سپید را روی بندها پهن می‌کردند. رو به مطبخ رفت، بر آستان در ایستاد: سماورهای برنجی با پرتویی سیمایی می‌درخشیدند. قفسه‌های چوب

گردو، جلا خورده بود. چند ردیف لیوان، بر درگاه، روی پارچه‌یی سُرْمه‌یی چیده شده بود. قاشق چنگالها در جعبه ارغوانی چون فلس ماهی تاریک و روشن می‌شد.

رخساره دست بر کمر، پیش آمد و لبخند زد: «به این می‌گویند آشپزخانه!»  
گلرخ شیر ظرفشویی را بست، به لقا رو کرد: «قهرمان یاور می‌گوید شما پاکیزگی را دوست دارید.»

لقا شانه‌یی بالا انداخت: «دیروز آوازت را شنیدم، سرتاسر تصنیف را بی‌غلط خواندی، کی یادت داده؟»

گلرخ جستی زد؛ گیس بافته، خطی منحنی در فضا ساخت و فرو افتاد:  
«بچه که بودم همراه یوسف می‌رفتم پشت کافه رز صورتی. آنجا زنی آواز می‌خواند که برادرم عاشق صدای او بود. در باغ تاریک می‌ایستادیم. از درز پنجره بوی غذا بیرون می‌زد. زن آواز می‌خواند، یوسف اشک می‌ریخت. وقت خواب، سرم پر از آهنگ بود. کافه بسته شد، زن خواننده گذاشت رفت.»

لقا به دیوار تکیه داد، ته بینی‌اش به سوزش افتاد؛ بعضی شبهای تابستان با خاله و فرزندان می‌رفتند کافه رز صورتی، دور میزی دراز می‌نشستند. پسرخاله‌ها در جامه‌های آراسته به دخترهای مجذوب شهرستانی چشمک می‌زدند. میز پر از خوراک و شراب می‌شد. دخترخاله‌ها اعتنا به هیچ‌کس نداشتند، غالباً با هم پیچ می‌کردند، چهره مردم دور و بر را زیر نظر می‌گرفتند، گونه‌های لطیف آنها از خنده گلگون می‌شد، دستمالهای ابریشمی را روی دهان می‌فشرده، از طعم سس قزل‌آلا ایراد می‌گرفتند، گوشت کباب به نظرشان ترد نبود، دسرها را دوست نداشتند، به پیراهن تافته پیچازی زن خواننده می‌خندیدند. خاله انگشت اشاره را تهدیدکنان رو به دخترها می‌جنباند: «بخورید! ضعیف می‌شوید.» دخترخاله‌ها زیر آستینهای گیسور، شانه‌یی بالا می‌انداختند، کنج لبها را برمی‌چیدند. رحیلا تنها می‌نشست، در نور چراغهای دیواری مثل مروارید می‌درخشید. بین جمع، لقا و پدر با اشتها غذا می‌خوردند. حوالی نیمه‌شب درشکه سوار می‌شدند به خانه برمی‌گشتند. از «وارشوسکایا» می‌گذشتند، همه سرخوش و سیر و شاد بودند، موها را به باد می‌سپردند، از پشت شاخ و برگها ماه را نگاه می‌کردند، دخترخاله‌ها چشم می‌بستند، فال نیک و بد می‌گرفتند. کارهای آنها به دید لقا باشکوه بود، اما

رحیلا روبرو می‌گرداند؛ برابر در، پیش از همه، پیاده می‌شد، دوان از حیاط می‌گذشت.

لقا از گلرخ چشم دزدید، آرام به باغ رفت، سرگرم شست‌وشوی بقیه بنا شد. پیش از غروب آفتاب، خانه سامان یافت. لقا به اتاقش برگشت، لباسهای خیس را عوض کرد، شانه‌یی به موها کشید، سربندی نیلی بر سر انداخت، بیرون آمد و اتاقها را واری کرد. با شیشه‌های شسته، چارچوب پنجره‌ها خالی می‌نمود؛ آسمان آبی و برگهای سبز درختها وارد اتاق می‌شد. طاق گنبدی، خوشه‌های تاک، پریها و دالبرهای نیلوفری، رنگ باز کرده بود. لاله‌ها و آویزه‌ها در پرتوهای یاقوتی و کهربایی، جرقه می‌زدند. اسلیمها و ترنج آبی دریایی، در مرکز قالی سرسرا شکفته بود. وارد تالار شد؛ مثل صبح پیش از ضیافت، شفاف و پاک می‌نمود. خطوط نازک نور چلچراغ تخم‌کبوتری، از پایه گیلان «میسکولک»، تیغه بینی تندیس ویشنوی بنارس، کنگره‌های رخ شطرنج یشم و مرجان، شرنه نازک یک گلاباش، جرقه برمی‌جهاند. لقا از پشت دریچه باغ را نگاه کرد. همه در حیاط بودند. قهرمان شوکت حرف می‌زد و دست تکان می‌داد. با دیدن پرهیب لقا داد کشید: «بیا! کجا می‌پلکی؟»

لقا پایین رفت، شوکت شال او را لمس کرد: «خودت بافته‌ای؟ (لقا لبخند زد. زن به جمع روگرد) دلم می‌خواهد عکس بگیریم. (قهرمان قباد رو به چمنزار رفت، شوکت دستی بر شانه‌اش گذاشت) کجا قهرمان؟! باید وسط بنشیني!»

قباد به افق نگاه کرد: «وسط جای توست! من به چه کارتان می‌آیم؟» شوکت بر زمین پا کوبید: «قهرمان! چرا نمی‌فهمید؟ همه باید در عکس باشند، حتی بچه‌ها، حتی رخساره، حتی وهاب احمق.» «اما من نیستم!»

شوکت دستها را به هم مالید: «قهرمان قباد! مردمی که به دنیا می‌آیند شاید بخواهند تصویر ما را ببینند، بفهمند چه شکلی بوده‌ایم. انتظار نداشته باشید با قیافه‌های خیالی به خوابشان بیایم.»

وهاب دوربینی کهنه در دست، از پلکان پایین آمد.

قهرمان قباد سر تکان داد و پوزخند زد. قهرمان شوکت پیرمرد را نزدیک پلکان برد. تمام قهرمانها صورت را صفا داده بودند، زلفها را شانه زده بودند.

شوکت جاها را معین کرد. قهرمان رشید، کوکان، قدیر، یاور و تیمور فراز صفه ایستادند. رخساره، کوکب، ترکان و پری و لقا بر پله اول نشستند. شوکت، قباد را روی پله سوم نشاند، خانم ادریسی سمت چپ، خودش سمت راست، دو سوی آنها یونس و برزو. دست بر هم کوید: «رکسانا!»

ترکان سرخم کرد: «حدادیان را برده بود دم در، تحویلش می داد به آتشکارها.»

شوکت نشانهای زراندود را از پیش سینه پیراهن برداشت: «آفرین! دلم رضا نمی داد با آن تنه لش عکس بگیرم.»

رکسانا دوان آمد و پیش پای قباد بر پله چهارم نشست، یوسف و کاوه در دو سوی او جا گرفتند، گلرخ، کنار کاوه، همدوش یوسف، شیرین. روی پله پنجم بچه ها چفتاچفت نشستند. گوهر عروسک را در آغوش گرفت، کنار او به ترتیب، اصلان، سخی، بخشی و صابر.

وهاب چشم بر دوربین گذاشت، داد زد: «لقا یک لحظه بیا اینجا!»

شوکت گفت: «چرا؟ کار نمی کند؟»

«زده بکشید قهرمان! کار می کند.»

لقا کنار وهاب ایستاد، دوربین را گرفت و نگاه کرد: بنای سفید، شیروانی ارغوانی، دریچه های قوسی می درخشیدند. شیشه ها زیر واپسین پرتو آفتاب، شعله ور. سر برافراشت و لبخندی محو چهره او را روشن کرد: «خانه نوشده، مثل وقتی که ما نبودیم.»

وهاب پلکها را پایین آورد: «به پلکان نگاه کن!»

لقا سرجنباند: «خیلی آشناست.»

مرد بر پشت او دست گذاشت: «برو سر جایث بنشین!»

## فصل هفتم

وهاب در بستر می‌غلطید، می‌کوشید کتاب بخواند، اما کلمات می‌گریختند، خالی از مفهوم می‌شدند. لحاف ارغوانی سنگین را روی سر کشید. به تندبادی می‌اندیشید که نمی‌دانست کی می‌وزد. شرایط حال، سازگار بود: قهرمان شوکت کاری به کارش نداشت؛ بعد از شام کنج دیوان می‌نشست، ساکت چشم می‌دوخت به دریچه، گاه چرتی می‌زد، لحظه‌یی بعد، وحشت‌زده از جا می‌پرید.

وهاب به تصادف فهمید شوکت، رکسانا، مادر بزرگ و قباد، در اتاق پشت کتابخانه خلوت می‌کنند و پرزو، برابر در، قدم می‌زند. دانشجو مثل گذشته به درس و کتاب پایند نبود.

عصرها، کاوه و تیمور و یاور، کنار باغچه می‌نشستند، نوبتی چپ‌چ می‌کشیدند. کاوه، سرانجام، دمخوری با پیرمرد را پذیرفته بود، دیگر از زنها حرف نمی‌زد، از سفرهای پرخطر می‌گفت، جنگهای خونین در کِرت، عین الصّلاح و مراکش، دلاوریها در پیکارهای آزادیخواهی، خود را «بایرون» عصر جدید می‌پنداشت. تیمور به تصدیق سر می‌جنباند، تا فرصت می‌یافت حرف پسر را پیش می‌کشید. کاوه، محض تسلای او، در تعریف ماجراها، پسر را با خود هم‌سنگر قلمداد می‌کرد. پس از این ترفند، تیمور چشم به او

می دوخت و با دهان باز، گوش می داد. یاور گاه به گاه آهی می کشید، چند بار به شور آمد و حکایاتی از شجاعت خود تعریف کرد. هر دو خاطرات کاوه را بی شبهه باور داشتند. رفاقت کوکان و یاور به سستی گراییده بود. پیرمرد رزمجو، دیگر به حدیث قیچی و سوزن، چهل تکه و پیچ پیچ زنها، علاقه نشان نمی داد، از بوی اتو و صابون دل زده می شد. قهرمان کوکان، تنها روی چمن می نشست، روکش تخته‌ها، پرده‌ها و ملافه‌های پاره را ترمیم می کرد، بر لبهای خشکیده او غالباً چند نخ کوتاه رنگارنگ چسبیده بود.

برزو با هیچ کس حرف نمی زد، میان چهارچوب پنجره می نشست، کلاه سیاه بر سر، غرق اندیشه، پاشنه به دیوار می کوبید. روزی استخوان سراسبی را به خانه آورد، روی آن خطوطی کشید. وهاب حرکت دستهای لرزان او را نگاه کرد: «چرا سرخر نیاوردی؟»

دانشجو از او روگرداند: «چون یکی داشتیم!»

لقا و زنها، بعد از کار، زیر سایه درخت افرا می نشستند، بی وقفه حرف می زدند، نگاه آنها مضطرب بود.

روزی وهاب لقا را کناری کشید و پرسید: «شما از چی صحبت می کنید؟»

«خبرهای شهر! شرایط را تحلیل می کنیم.»

«کدام خبرها؟»

«شش عضو آتشخانه کل را منفصل کرده اند، اوضاع درهم و برهم است.

وهاب شانیه بی بالا انداخت، لقا ابرو درهم کشید (حقاً که دنده خلاصی!)»

«ظاهراً تو جبران می کنی!»

لقا برآشفته: «کوکب، پری و ترکان خیلی سرشان می شود، زیر و بم زندگی

را می شناسند و از سیاست درک درستی دارند.»

یونس، تا صبح، زیر داریست تاک می نشست، پشت و روی کاغذها را سیاه

می کرد و ورقهایی را دور می ریخت.

رشید و قدیر، خسته از سر کار می آمدند، شام می خوردند و زود

می خوابیدند.

شوکت گفته بود برای لقا و وهاب کار پیدا کرده؛ با دلهره، هر دو انتظار

می کشیدند.

وهاب از بستر بیرون آمد، دریاچه را گشود. زیر آلاچیق رکسانا نشسته بود.

نور چراغ کوچه، از بین شاخ و برگها جامه سفید را سایه روشن می کرد. سالها پیش گاهی رحیلا بی خواب می شد و زیر آلاچیق می نشست، تا سپیده دم افق را نگاه می کرد.

کتی پوشید و از پلکان پایین رفت، برق چشمهای قباد را کنار ستون جستجو کرد، نشانی نیافت. به آلاچیق نزدیک شد. رکسانا برگشت: «ترسیدم!»

«از چی؟»

رکسانا خندید: «دشمنان.»

«مگر دوستشان نداری؟»

«روح به زندگی می دهند.»

«پس بیشتر از دوستان به تو می رسند.»

«غیر از آن نمایشگر دوره گرد، دوستی نمی شناسم.»

«دلداده چی؟»

«مفت گران بودند. کسی آدم را آن جور که هست نمی بیند؛ هر تلاشی بیهوده

است، باید قبول کرد. وقتی به پشت سرم نگاه می کنم هیچ تأسفی ندارم.»

دست روی زانو گذاشت، مهتاب انگشتهای بلند او را روشن کرد. وهاب

کنار زن نشست: «لغت به سایه های ویرانگر گذشته! روزهای اوّل به خودم

دروغ می گفتم، پناه می بردم به شباهت ظاهری تو و رحیلا. بازی پرخطری

انتظارم را می کشید. فهمیده بودم تو اصلاً شبیه رحیلا نیستی، تصویر مقابل او

بودی، از نوع زنهایی که مرا به وحشت می اندازند، مثل مادرم سودایی؛

موجودات فرّاری که هربار آنها را می بینیم، دلهره داریم مبدا دیدار آخر

باشد.»

رکسانا برخاست، با پلکهای نیمه بسته او را نگاه کرد: «زنهایی با این

طبیعت، زیاد دیده ای؟»

«همه جا ریخته! پشت هر دری یکی منتظر نشسته!»

رکسانا کف دستها را روی هم گذاشت، زانو زد و پیشانی او در نور ماه

درخشید: «چه عالی!»

وهاب با افسوس سر تکان داد: «هر صد سال، یکی!»

زن نیم رخ ظریف را رو به آسمان گرفت.

مرد به سایه‌های درختان بر سنگفرش روشن خیره شد: «پیشترها اگر می‌گفتند مجذوب زنی خواهم شد، از ته دل می‌خندیدم؛ هیچ موجودی را بیرون از خودم نمی‌دیدم، تا تو ذره‌ذره آمدی به درونم؛ با هر نبض من می‌تپی. فراغتی نیست. انگار بزرگت کرده‌ام، مثل احمقها با خیالت حرف می‌زنم.»  
 رکسانا شانه را بر دیرک چوبی تکیه داد، به زمزمه گفت: «چه جور حرفهایی؟»

وهاب سر را پایین انداخت، از نگاه زن می‌ترسید، گرم بود و سرد، شکافنده، انگار چیزی از چشم او پنهان نمی‌ماند. نفسی کشید: «یادم نیست.»  
 رکسانا نشست: «راست بگو! به آن زن هندی در کشمیر شبیهم یا نه؟»  
 مرد کف دست را بر پیشانی زد: «تو همه چیز را کم‌رنگ می‌کنی!»  
 رکسانا نوک کفش را به زمین سایید: «تنها یک جمله! دلم می‌خواهد بدانم.»

وهاب به ماه نگاه کرد: «تکرارش چه فایده دارد؟ پرت و پلا می‌گویم! از هر جا عبور می‌کنی دنباله عطر تنت را می‌گیرم تا با خطهای پیکرت در فضا یکی شوم.»

رکسانا انگشتها را درهم فرو برد: «تو از مارنکو شاعر تری!»  
 وهاب برافروخت: «مارنکو اصلاً شاعر نیست! سالها در اتاقهای تنگ، شکوه تو را تلف کرد. قربانی او بودی، نه الهه الهامش. برای روزهایی که از تو دزدیده، افسوس می‌خورم؛ هردو ما را غارت کرده.»  
 رکسانا اخم کرد: «من به پیشنهاد مارنکو آمدم اینجا.»  
 وهاب شانه‌یی بالا انداخت: «تو را سرنوشت اینجا آورد، همچنان که مادرم را سالها پیش به تفلیس برد.»

«می‌تواند برایم بمیرد.»  
 «این آدم فقط می‌تواند برای خودش بمیرد! اما من زنده می‌مانم، برای تو!»  
 رکسانا دست را بر شانه مرد گذاشت: «بوی گل یاس. کاش چیزی نمی‌فهمیدی!»

«افسوس، می‌فهم.»

«فهمیدن، ما را از هم جدا می‌کند.»

«فرصت زیادی نداریم. سمت راست را نگاه کن! مرگ ایستاده است.»

(دست رکسانا را گرفت) بیا! (او را برد به سوی چمنزار) دلم می‌خواهد خارهای پولکی را از دامنم بگیرم، تیغها به انگشتهایم فرو برود، یادگار زخمهای تو.»

گیره زلف رکسانا باز شد، طره‌های آشفته مو، بر شانه و هاب ریخت. مرد عطر تارها را بوید؛ سبک می‌شد و سایه ابرها، شاخه‌ها و پرتو ماه دورش می‌چرخید.

رکسانا به‌نجوا پرسید: «حیف! چرا رویاهای ما منتهی می‌شود به حقارت؟»  
«امشب کوتاه است، با تجربه‌های گذشته تلفش نکن!»  
رکسانا علفهای مرطوب را نگاه کرد: «با چی تلف کنم؟»  
«یک کمی با من! چون که علف ایامم.»  
«علف خشک سر بام؟»

«نه، برای تو تازه مانده‌ام. بعد از این دلم می‌خواهد در تو زندگی کنم.»  
رکسانا از او فاصله گرفت: «نه، طاقتش را ندارم، باید بارم را سبکتر کنم.»  
«پایه پای هم سبک می‌شویم.»  
«آن قدر که نخهای دنیایمان ببرد؟»

«چون به هم گره خورده‌اند چه ترسی داری؟»  
«ترس از رهاشدگی. دلم می‌خواهد به ریشه‌های اعماق زمین، هرچند پوشیده، وصل باشم.»  
«کدام ریشه‌ها، مارنکو؟»

رکسانا به او پشت کرد: «آخ که چقدر ابلهی!»  
و هاب پیش دوید، روبه‌روی او ایستاد: «رکسانا! اینها به تو می‌خندند، هیچ کدامشان عاشق نیستند، مقصودی دارند که می‌خواهند به آن برسند. انگیزه تلاشهایشان یادگاری از دوران غارنشینی‌ست، زوزه‌یی که در یک من ترسو ناتمام مانده، اما به یک تلنگر بیدار می‌شود، با غُلغل بالا می‌آید، می‌رسد به تنوره کشی. فانوسهای کاغذی چینی را حتماً دیده‌ای، تا بسته است یکی بیشتر نیست، بریده شده به شکلی موزون، باز که می‌شود تاها از پس هم می‌آیند، سر مویی فرق ندارند. جرأت داشته باش، سرپوش چراغت را نگاه کن! بین این همه شباهت کسل‌کننده نیست؟ باز حاضری نورت را بین تاهای کاغذی زندانی کنی؟»

«تحمّل من برای تو هم مشکل است.»

«قرار نیست تحمّل کنم، فرق من این است که هیچ چیز را برای خودم نمی‌خواهم.»

زن بر تخته‌سنگی نشست. قطره‌های شبنم، روی کفشهای او می‌درخشید: «صدایت گرم است مثل مادرت. چه تصادفی! با او زندگی را شروع کردم، با تو شاید تمامش کنم!»

وهاب کنار او نشست: «رکسانا! مرا نترسان!»

«دیر شده وهاب!»

«از نو شروع می‌کنیم! دوباره به دنیا می‌آییم.»

رکسانا پوزخند زد: «تو می‌توانی؟»

«من گذشته‌یی ندارم، هرچه هست تویی!»

رکسانا طره‌های زلف وهاب را به هم ریخت: «پس کجا بودی؟»

«تصویرهایت را هر روز می‌دیدم.»

رکسانا دست را پس کشید: «به خاطر رخیلا؟»

مرد به چشمهای زن خیره شد: «حالا می‌فهم! نگاه خودت جذّاب می‌کرد. در بعضی عکسها لبخند می‌زدی، بی‌شادی ورنج، پیچیده، ساده، پیر و کودک. خیلی جوان بودی، اما در جسمت نمی‌گنجیدی، جز تبسم زورکی راهی برای نجات نداشتی، آن قدر به آن تصاویر نگاه کرده‌ام که روزنامه‌ها ساییده شده. راستی، کلاه‌هایت کو؟»

«آخ! آن کلاهها! بخشیدمشان. در خانه‌های آشنایان دارند می‌پوسند.»

نه، نمی‌پوسند! با تو تماس داشته‌اند.»

رکسانا دست را بر لب فشرد و خندید: «ای پسر بچه! خودم دیر یا زود خواهم پوسید.»

وهاب در چمن چنگ فرو برد: «کابوس را ترجیح می‌دهی! دل بسته‌ای به فانی بودن!»

سر رکسانا بر سینه خم شد: «زندگی کوتاه را عشق است! جاودانگی چه لطفی دارد؟»

«جادوی باستانی تو کوتاه نیست! - زنهای دورانه‌ای گذشته در وجودت تکرار می‌شوند، زنگ صدایت نمازخانه سانتاسوفیا را به یادم می‌آورد، نگاهت

پرده در پرده تا ته تاریخ می رود، همه جا حضور داری، زیر طاقگان قصر گل سرخ ایستاده ای، وادی الکبیر خروشان را نگاه می کنی، در کوچه پس کوچه های اورشلیم، سربند سفیدت با باد می رود، عطر پیکرت می پیچد در زیتون زارهای بعلبک، جرنج جرنج خلخالهای در معبد های آجانتا طنین انداخته، آتنا نورش را از تو می گیرد، خش خش پیراهنت را برده ای میان رواقهای کلیسای شارتر، در عالی قاپو تکیه داده ای به ستونی اخراپی و نگاه می کنی به فواره آبمای نقش جهان، در غروب سرخ آگرا، زیر گنبدی سفید، به خواب رفته ای، تخته سنگ لب رود نیل هنوز گرمای تنت را نگه داشته و باد، مویه های تو را می برد به نیزارها. در تمام رؤیاهایم از دورانه های باستانی، رد پای تو را می بینم، ضمناً می دانم همه جا کنارت بوده ام، با نوازش سرانگشتهایت به خواب رفته ام. اگر هزار سال بعد هم مثل سبزه از خاک برویم در آورنده هایم جریان داری. - به این می گویم جاودانگی!

رکسانا سر برافراشت: «آه، تا کجا می روی؟! (چشمهای او در مهتاب با برق اشک درخشید) گرمای تو یخهایم را آب می کند. از خوابی سنگین بیدار می شوم، (ناگهان سر را تکان داد) تنهایم بگذار! دیگر طاقت هیچ گرمایی را ندارم؛ از هم می پاشم. خیلی عجیب است! چیزی پیش چشم آمد: چراغی کم سو، وسط حفاظی سیمی، فقط همین! اما چقدر زنده بود. بی حضور تو این خاطره تا آخر عمر در تاریکی باقی می ماند.»

آسمان نرم نرم رنگ می باخت. در فضای لاجوردی، کاجها قد برافراشته بودند، شبنم بر نوک سوزنکها چون ستاره می درخشید.

رکسانا برخاست، دستها را گشود، چهره را رو به نور گرفت: «صبح شد. دلم می خواهد چیزی به تو بدهم.»

سمت باغچه رفت، نزدیک بوته گل سرخ ایستاد. ساقه ترد غنچه یی را بین دو انگشت گرفت؛ گلبرگها گشوده می شد، از نوک خارها، قطره هایی آب، فرو می چکید. بوته بر چمن شعاع می انداخت. رکسانا برگشت، سرپای مرد را نگاه کرد؛ از عمق حلقه های نیلی و زرّین چشمها، پرتویی لطیف تابیدن گرفت. وهاب پلکها را به هم زد، انگار خواب می دید؛ رنگهای مه گرفته، پیش چشمهایش می شکفت. با تبسمی تابناک، از سر سی سال زندگی گذشت. بخاری نازک از چمنزار رو به حوض می رفت. زن، به تناوب، غنچه گل و

وهاب را نگاه می‌کرد. پس از درنگی طولانی از باغچه دور شد، قدم زد. وهاب خندید و دست را بر دهان فشرد. لطف رکسانا در همین بود. حتی رحیلا غنچه‌های ورد سفید را می‌چید و به زلف می‌زد.

زن رو به وهاب آمد و کف دستها را بر هم گذاشت: «نتوانستم!»

وهاب نفس عمیقی کشید: «اگر غنچه را می‌چیدی از من بدت می‌آمد.»

چشمهای زن درخشید: «تو این چیزها را می‌فهمی؟»

وهاب لبخند زد.

رکسانا روی چمن خیس، دو زانو نشست: «وقتی از تفلیس فرار می‌کردم، در کوچه‌ها صدای تنبور و نی می‌شنیدم، ترس برم داشته بود، حالا همین احساس را دارم.»

مرد دستهای زن را گرفت، سرانگشتهایش سرد بود: «چه ترس بیهوده‌یی!»  
رکسانا به دور دست خیره شد: «سهم هر کس از زندگی به اندازه لیاقت اوست.»

مرد سر را بین دستها فشرد: «از این تعبیر پیش پا افتاده خوشت می‌آید؟»

رکسانا لب گزید: «من هم پیش پا افتاده‌ام!»

«بیش از حد!»

«پس گناهکارم!»

«اصلاً ابلیس!»

زن با دو دست چهره را پوشاند: «کاش می‌فهمیدی، (سر بلند کرد و کف دست را بر سینه فشرد) چه وزنه سنگینی اینجاست.»

وهاب شانه بالا انداخت: «این تصوّر را خودت اختراع کرده‌ای.»

زن زانوها را بالا آورد: «میوه ممنوع را چشیده‌ام.»

«خب! تازگی ندارد.»

«تاوان پس دادن هم همین‌طور؛ پدر - مادرم را گذاشتم پی هوای دلم رفتم. از تفلیس خبر می‌رسید اوضاع خانه به هم ریخته، مادرم سرتاسر روز پشت پنجره می‌نشند، خیره می‌شود به کوچه. ماجراهای بعدی را از زبان دایه شنیدم؛ پس از سه ماه انتظار، پرده دریچه‌های رو به کوچه را کشید، به قناریها پناه برد، در قفس را باز گذاشت، پرواز نکردند، باوفا تر از من بودند، می‌نشستند روی شانه و دستهایش. از غذا خوردن افتاده بود. روزبه‌روز نحیفتر

می‌شد. پدر که تنها زورش به او می‌رسید با مشت به جانش می‌افتاد، می‌گفت: «این ننگ خانواده، دستپخت توست!» نامه‌هایم را تا سه سال از چشم مادر پنهان می‌کرد، تا سر آخر از یکدندگی دست برداشت، هفته به هفته پاکتها را تحویلش می‌داد، حیف دیر شده بود، دیگر دست خطم را نمی‌شناخت؛ درّه‌یی بین او و دنیا، فاصله انداخته بود. پدر از خانه بیرون می‌زد، به عرق خوری پناه برد، او را از شغلش عزل کردند. یک دختر جوان چرکسی را به خانه آورد، رفتند ساکن حیاط بیرونی شدند. دختر، شب به شب، بساط مشروب او را جور می‌کرد. آن قدر می‌خورد تا بیهوش روی زمین می‌افتاد. ملک تاجکستان را فروختند، پولش به باد رفت، بعد نوبت ملکهای دیگر رسید، کفگیر ته دیگ خورد، اسبها و کالسکه رفت، خدمتکارها را جواب کردند، دختر زد به چاک. مادر کار به کار کسی نداشت، رفت و آمدها را نمی‌دید، موهایش سفید شده بود، از دم غروب می‌نشست کنج دیوار و به فواره خیره می‌شد، اواخر شب پاکشان می‌رفت به پنجدری، روی قالی سرخ می‌افتاد، جا پهن نمی‌کرد.»

رکسانا زیر گریه زد، وهاب دستی بر موهایش کشید: «راه دیگری نداشتی؛ جوجه عقاب را می‌شود حبس کرد، وقتی بالهایش قدرت گرفت، با چشمهای تیز قلّه‌ها را دید، در غل و زنجیر بند نمی‌شود. تو کبوتر اهلی نبودی، مثل فطرت رفتار کردی!»

رکسانا کف دست را گاز گرفت: «اما این سرشت، بی‌رحم نیست؟ وقتی به تفلیس برگشتم مادر مرده بود، پدر زیر و رو شده بود؛ آش و آبگوشت را هورت می‌کشید، انگار می‌ترسید کاسه را از دستش بقاوند. پولدارها طردش کرده بودند، با پیشخدمتها، مطربها، قاچاقچیها و مهترها دمخور شده بود، نوک بینی سرخ، چشمهایش مرطوب. یک اشکوبه مهمانسرای «ریتس» را به خاطر او گرفتم. پول می‌رسید به دستم، از آن‌ور مثل باد می‌رفت. پیشخدمتها میز شام را برق آسا پر از خاویار، اوزون برون کبابی، قلو و پیراشکی می‌کردند. روبه‌روی هم می‌نشستیم، او دم به ساعت برمی‌خاست، دست روی سینه می‌گذاشت، خم می‌شد. وقتی تفلیس را ترک می‌کردم سه هزار منات در جیب کتش گذاشتم. از شادی به گریه افتاد، دستم را بوسید؛ با یک بانوی نیکوکار مرا عوضی گرفته بود. دم دروازه ایستاد و در پالتو کهنه‌اش لرزید، پشت غبار کالسکه، بارها تعظیم کرد، تمام راه را اشک ریختم، کاش مرده بود، مثل مادرم

که تنها با سنگ گوری در سایه و یک گل خودروی زرد، مرا پذیرفت. سرگردانی و حقارت او بدتر از مرگ بود؛ به آن آدم تنومندی که برگردۀ اسبها شلاق می زد و ششلول می کشید، ذره بی شباهت نداشت. این پیرمرد مفلوک، دست پرورده خودم بود. بعد از سفر به تفلیس، تصویر پشتِ خم و چشمهای بیگانه اش در کابوسهایم تکرار می شد؛ انتقام بهتری گرفت.»  
وهاب خم شد و گلخارهای پولکی را از دامن او جدا کرد.

## فصل هشتم

خانم ادیسی به کتابخانه رفت. قفل اتاق متروک را گشود، وارد شد. ساعت سه ضربه نواخت. بر عطف کتابهای چرمی، خوابنامه‌ها، اسطرلاب، اخترشناسی و رمل و کیمیاگری، غبار نشسته بود. روی آنها دستمال کشید. درون راحتی نشست. رکسانا به اتاق پا گذاشت: «سلام خانم ادیسی! در خانه کسی از وجود اینجا خبر دارد؟»  
«قهرمان یونس.»

رکسانا از روی میز، مدادی برداشت، برابر نور چرخاند، ستاره‌های زرّین روی استوانه درخشید: «چند سال پیش در یالتا دنبال مارنکو می‌گشت. تصوّر کردیم از هوادارهاست، اما قصدش این بود که به مارنکو ثابت کند شعرهای او زودتر از خودش می‌میرند. مارنکو شنیکش برایش جنباند، از خانه بیرونش کرد، تا صبح نخواستید، قدم زد. پیش از سپیده پشت میز نشست، شعری سرود، زورکی. هستی یونس چیزی سوای هنر نیست، ولی مارنکو دستگیره‌هایی دارد، پسند مردم، قهرمان ملّی شدن، نقش منجی را بازی کردن. یونس مال این زمانه نیست، اما تحسینش می‌کنم.»

بانوی پیر با حواس پرتی سر تکان داد: «شوکت و قباد دیر کرده‌اند.»  
«پیدایشان می‌شود. کنار می‌کشید؟»

«نمی دانم. این آخرین امتحان است. آدم فقط یک بار به دنیا می آید.»  
 «وهاب نظر دیگری داشت؛ دیشب ادعا می کرد من هزاران بار به دنیا آمده ام، همچنین خودش.»  
 بانوی پیر تار عنکبوت نازکی را از برابر چهره پس زد: «شر و ورهای او ربطی به من ندارد. وهاب به خودش نافه عنبر ماهی هم می مالد. (تأملی کرد) اما این همه درفشانی در محضر تو دلیلی داشت؟»  
 رکسانا خط کم رنگی روی میز کشید: «می گفت عاشق من بوده، از اوایل آفرینش.»  
 بانوی پیر سر بلند کرد: «یک طرف دارد؟»  
 رکسانا مداد را انداخت: «تا به حال بله.»  
 «کی دو طرفه می شود؟»  
 «هیچ برآوردی ندارم، خواستم بدانید.»  
 «چه نفعی برایم دارد؟»  
 «برای من نفع دارد. در سراسر زندگی چیزهایی از چشم شما پنهان مانده، به همت اطرافیان؛ هیچ خوش ندارم همدست آنها باشم.»  
 «صداقت هم یک جور شگرد است، نه؟!»  
 رکسانا شانه یی بالا انداخت: «بازی تمام شده؛ اما من پیشیزی نبرده ام. حیف! همیشه دیر می رسم!»  
 «پس قدر او را بدان! در عواطفش صادق است.»  
 «اما انسانها تغییر می کنند. شما هم عوض شده اید.»  
 «آنچه عمیق است تغییر نکرده.»  
 «پس وهاب را فراموش کنیم.»  
 «تو فراموش کن! من نوه ام را دوست دارم. چرا به خودت دروغ می گویی؟»  
 وهاب روی تو اثر گذاشته.  
 «این تأثیر را از بین می برم.»  
 «به چه قیمتی؟»  
 «به هر قیمتی!»  
 «همه را شریک بازی آخر کرده ای. برای زن پیری مثل من بدک نیست، اما خودت زود دست به کار شده ای. با وهاب برو آن ور مرزا! ته صندوقم چند سکه

دارم، مال تو!»

رکسانا خندید: «فقط چند سکه؟ ما بی حساب از آن داریم.»

بانوی پیر دسته‌های راحتی را محکم گرفت: «گنجینه تو وهم نیست؟»

«بعداً می‌فهمید!»

قهرمان شوکت بر آستان در ظاهر شد، نگاهی به دور و بر کرد: «پس قباد

کجاست؟»

رکسانا به او نزدیک شد: «احتیاط کنید!»

زن رکسانا را کنار زد، رو به دریچه رفت و کف چکمه را بر قالی کشید:

«پنج سال تمام مخفی زندگی کرده‌ام. جیک و بُک بازی تو را فوت آبم! تو ی

کله‌ات چی داری؟»

«قهرمان شوکت! آتشیانه می‌خواهد تو را حذف کند.»

شوکت دستی بر زانو کوفت: «من جزو آتشیانه‌ام.»

«از ماه پیش نیستی.»

«فدای سرم! اما قهرمان شوکت نامدار در تمام شهر گاو پیشانی سفید است.

کی جرأت دارد چپ به او نگاه کند؟»

«آتشیانه مرکزی، استاد ساده کردن کارهای پیچیده است؛ اول تو را پیش

مردم بی اعتبار می‌کنند، تا خرخره می‌برندت زیر برجسب و اتهام.»

زن بر زمین تف انداخت: «یک نفر هم باور نمی‌کند! عیار شوکت خالص

است!»

«جاسوسی بیگانه و پول گرفتن از دشمنان، اتهام مطبوعی نیست. (شوکت

با لگد صندلی را واژگون کرد، رکسانا انگشت بر بینی گذاشت) قهرمان! چه

کار می‌کنید؟»

«دلم می‌خواهد هرچه دستم می‌آید جر واجر کنم. پول گرفته‌ام؟ تف به

گورشان! پس چرا آه در بساط ندارم؟ آتشیانه، خیر سرش، یک جفت چکمه

و چند زلم زیمبو به من داده. برف که می‌بارد دستهایم از سرما کبود می‌شود. اگر

ادعا می‌کنند، جواب بدهند پولها را کدام سوراخی فرو کرده‌ام؟»

«در پایتخت محشری ست. صادقترین اعضای آتشیانه کل را زندانی

کرده‌اند. به یمن انواع شکنجه، اتهام بی‌اساس را، پیش از همه، خودشان

پذیرفته‌اند.»

شوکت بر گوشها دست فشرد: «خف کن! کلاغ بدشگون!»  
«اسم چند نفر برایت کافی ست؟»

قهرمان شوکت خرّه یی کشید. رکسانا نام شش نفر را گفت. شوکت دم به دم از جا می پرید، به قفسه های کتابخانه مشتم می گوید، وقتی اسم آخر را شنید، پنجه در موها فرو برد، نیم خیز شد و چشم دراند: «فرمانده رزمناو؟ با گوش خودم صدایش را از رادیو شنیدم.»

رکسانا لبخند زد: «من هم شنیدم. خب چطور بود؟»  
شوکت به سقف زل زد: «سرما خورده بود. برزو می گفت به ذات الریه مبتلا شده.»

«آفرین به حذاقت برزو! افسوس که این بیماری بدجوری شیوع پیدا کرده. تو درصدد پیشگیری نیستی؟»  
«از کجا ضربه می خورم؟»

«سازمان «ام. خا. ج. خ.»! پوسته تخمها در حرارت آتشیخانه مرکزی شکسته و یک مشت هیولا بیرون ریخته اند. عملکردشان سهل و باستانی ست: هر که با ما نیست بر ماست. آن که بر ماست، محکوم به مرگ است!»  
شوکت دستها را بر کمر زد: «خر خوشراه گیر آورده ای؟ کم دروغ بیاف!»  
«من؟ قهرمان! شبخ «ام. خا. ج. خ.» را پشت سرتان نمی بینید؟ تا کی بگویم سرنوشت دیگران ربطی به ما ندارد؟ نه جان دل! این شتر در خانه همه می خوابد.»

شوکت در طول اتاق قدم زد: «تف به غیرتم! شوکت پارسال کجاست؟ تو در این بازی برنده شدی! موهای نازنیم دارد سفید می شود. برزو می گوید هر تار موی سفید یک تلگراف است از طرف مرگ.»  
«جدی نگیر! برزو زیادی نمک می ریزد.»

شوکت به زمین نگاه کرد: «دلم می خواهد در اوج بمیرم. دانشجو هنوز خواب و خیال می بافد. (خطوط عمیق و سرخ کف دستها را نگاه کرد) از یک باربر قطار شنیدم در مسکو کارگرها را شلاق می زنند. قط قبرشان! ده سال تمام در کارخانه روغن کشی «آفتاب» مشغول کار بودم، تا صبح تق تق ماشینها توی سرم می پیچید، خوابم را پریشان می کرد، چهارشاهی مزد می گرفتم، عروسک کوکی شده بودم، در بیداری و خواب همیشه یک دسته بد نهیبی را بالا و پایین

می‌بردم. تا بیست و نه سالگی اصلاً نمی‌فهمیدم کی بهار می‌شود، کی زمستان. (مشتی به سینه کوبید) از حال و روز آنها من خبر دارم. حَقّاً که زهراب ریخته‌اند و رویش بیرق زده‌اند!»

رکسانا از پشت میز برخاست: «بله! حقیقتاً.»

شوکت تازی از مو را دور انگشت اشاره پیچید، از ریشه کند: «دردانه خانم! تو با دست‌های چیزی درست کرده‌ای؟»

رکسانا خم شد، مداد را برداشت: «نه! فقط تخیل دارم. تو چرا برای شیرین دلسوزی کردی؟ دختر بچه بودی یا مریض؟ هیچ کدام! ولی رفتی در قالب او؛ این کار از من هم برمی‌آید. اگر به خودم فکر می‌کردم می‌زدم به چاک. اما برای لای جرز خوبم؛ در آن سر دنیا هم آرام و قرار ندارم. با لاشه بی‌صاحبم درد و مرض تک تک شما را می‌برم: غده کذایی رخساره، آب مروارید چشم و چار تیمور، پا درد مزین هر دم قهرمان کوکب، لب‌خند قبا سوخته پری، نگاه هراسان ترکان وقتی دزدکی بچه‌اش را در طویله می‌چپاند، بیشتر از همه، لیچارهای تو که سپری از آن ساخته‌ای. یکریز دغدغه خواهم داشت که چی سر شوکت آمد، شلاق و چکمه‌هایش در کدام زیاله دانی دارد می‌پوسد؟»

شوکت نیم‌خیز شد: «مگر شلاق و چکمه‌های قهرمان شوکت دسته بیل است که سر راه افتاده باشد؟»

«اشپای بی‌صاحب را معمولاً کجا می‌اندازند؟»

شوکت بر بازو دست کوبید، مشت و ساعد را بالا آورد و راست نگه داشت.

بانوی پیر گوش تیز کرد: «قهرمان قباد؟»

از پشت دیوار صدای جیرجیر چوپا شنیده شد. قباد به اتاق پا گذاشت، در را آرام بست، پشت میز تحریر نشست، به رکسانا خیره شد، چشمهای او می‌درخشید: «خب! من آمدم دختر جان! این پیرمرد شل و خسته به چه کارتان می‌آید؟»

رکسانا دست را بر سینه گذاشت، سرخم کرد: «فقط هر جا پا بگذارد، اطرافش را تا قلمرو اسطوره بالا می‌برد. روح یک قوم است، آرزوی ملّتی بزرگ!»

لبهای قباد زیر تارهای سفید سیبل جنبید: «آه چقدر شعارها همه باد هوا! من نه اسطوره‌ام، نه روح ملّت! خاطره پنجاه سال دیوانگی را دور بینداز!»

«دور بیندازم؟ دست من نیست! دیگران حفظش خواهند کرد. شبی نزدیک  
تثاثر مسکو قدم می‌زدم. گروهی ولگرد دور آتش ایستاده بودند. آن طرف  
رود، ساختمانهای سنگی در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. نزدیک آتش  
رفتم تا گرم شوم. زیر لب سرود می‌خواندند، تا مرا دیدند ساکت شدند، جایی  
برایم باز کردند. بالا پوشهای پر سوراخ به تن آنها زار می‌زد. روی شعله‌ها دست  
گرفتم. بندی از سرود را خواندم، همراهی کردند. صداها در فضای خلوت اوج  
گرفت، به آن طرف رود رسید. دهها پنجره روشن شد، ساکنان خانه‌ها سر از  
دریچه بیرون آوردند، دست تکان دادند. می‌دانید کدام سرود بود؟ چکامه نبرد  
کوه.»

قهرمان قباد بر غبار میز انگشت کشید: «جرات به خرج داده‌اند. چرا  
می‌خواندند؟ باز به من امید بسته‌اند؟ در بیراهه پا می‌گذارند. (دست روی سینه  
گذاشت) از آتش اینجا و کوه، یک مشت خاکستر به جا مانده. کاری به کار  
مردم ندارم؛ با عشق به آنها عمر تلف کردم؛ تا سحر بیدار می‌نشستم به هوای  
دیدن کورسوی چراغهای شهر. (شیارهای کنج لبها با تبسمی اندوهگین محو  
شد) نقش طبیب آنها را بازی می‌کردم، غافل از این‌که به شفا دهنده احتیاج  
ندارند، جلاد می‌خواهند، کسی که از او بترسند. می‌گویند ملیونها نفر در میدان  
سرخ جمع می‌شوند، روبه‌روی جایگاه او رژه می‌روند، زن‌ها به حالت خلسه  
جیغ می‌کشند، بیهوش می‌شوند. سردمداران جناحهای راست پیش‌پایش به  
خاک می‌افتند. خب! به درد هم می‌خورند. فقط ما زیادی بودیم. گوش کن  
دختر جان! من پشت به دنیا کرده‌ام. خسته‌ام. تقاضا دارم دست از سرم  
بردارید. انتظار داری روی یک لنگه پا بایستم، باز مترسک سر جالیز دیگران  
باشم؟»

رکسانا دست‌ها را صلیب‌وار بر سینه گذاشت: «اکثریت را مسخ کرده،  
زحمتکشان جهان را فریب می‌دهد. عکسهای چپ‌اندر قیچی‌اش همه جا سر  
چوب رفته، یونان، فرانسه، آلمان و ایتالیا، حتی دورترین شهرهای امریکای  
مرکزی. سیل‌هایش را کود داده از زیر ابروهای پاچه بزی مثل گرگ نگاه  
می‌کند. بت اعظم کارگران، بیرحم و عوام‌فریب است، رگ خواب رجا‌ها را  
خوب می‌شناسد: ایجاد جوّ ارباب، رواج دروغ. در پایتخت هر تجمعی ممنوع  
است؛ «ام. خا. چ. خ.» اش هولناک شده، همه جا ریشه دوانده. هر کس از

سایه‌اش می‌ترسد، بین آدمها محبتی نیست، گفتگوها را ضبط می‌کنند، در مجامع عمومی، مهمانسراها، سفره‌خانه‌ها، حتی منازل، در بازداشتگاه «ولادیمیر» صدها سلول تازه ساخته‌اند، پنجره‌ها را تا نزدیک سقف بالا برده‌اند. در هر سلول انفرادی شش - هفت نفر می‌چپانند. از شکنجه‌های رایج، گرسنگی تا حد مرگ است. فرضیات پاولوف را به کار می‌گیرند. ماه پیش، گروهی شاعر و نویسنده به دعوت او وارد مسکو شدند. در ضیافت کذایی بزرگ قهرمان، هنرمندان بومی هم حضور داشتند از جمله «ایزاک». مارنکو را دعوت نکردند. پاستروویچ لب از لب نگشود، اما ایزاک نجوانان چیزهایی به آنها سراند. می‌گویند بند را آب داده، وضعیت خطرناک شده.

ابر آسمان را می‌پوشاند. نم‌نم می‌بارید. قهرمان قباد به باغ نگاه کرد. در نور نرم‌تاب، چینه‌های چهره‌اش عمیق‌تر شد: «ایزاک را شخصاً می‌شناسم. چند سال پیش یک شبانه روز پیش ما بود. چه شیطنتی! چه شوری! طنز گزنده او رحم به عارف و عامی نمی‌کرد. تا نزدیک صبح حرف زد، از خاطرات پایتخت، با چنان ظرافتی که صحنه‌ها پیش چشمان جان می‌گرفت. شب بعد به فرزی خرگوش از کوره‌راه‌ها زد به چاک، هیچ‌کس خبردار نشد.

رکسانا سر را پایین انداخت و نجوا کرد: «خاطره‌یی از من ندارید؟»  
قهرمان قباد لبخند زد: «تو زیاد عوض نشده‌ای، جاروجنجال به راه است. روراست بگویم؛ هیچ‌وقت از انگیزه‌های سر در نیاورده‌ام.»  
زن آب دهان را فرو برد: «اجازه هست بنشینم؟»

«بله، البته! من اهل آداب نیستم، به حیوانات وحشی شباهت دارم. مثل همان شب مهتابی طبیعی باش! تا مدتی خودت بودی، بعد بازیگری شروع شد.»

رکسانا نشست و لب‌گزید: «ترسیده بودم. در جهان، تنها کسی هستی که از او حساب می‌برم. هیچ بازی در کار نیست.»

قهرمان قباد سر جنباند: «می‌دانم. هر قدر تلاش می‌کنی، کمتر موفق می‌شوی تا خودت باشی، همیشه آن من آرمانی بر تو مسلط است؛ در نقش کسی فرو می‌روی که آرزویش را داری.»

رکسانا ناخن انگشت کوچک را جوید: «شما هم از آن «من آرمانی» در امان نیستید.»

قهرمان قباد گرهی بر ابرو انداخت: «دست آخر هر آدمی در نقشی تثبیت می‌شود. تو هم غیر از این راهی نداری. افسوس که ثابت قدم نیستی! نامه را به خاطر داری؟ آن را در کیفیت گذاشتی، قرار شد به محض برگشت برسانی به صاحبش، اما نرسید. پس چه شد؟»

رکسانا از جا پرید، گونه‌های او گل انداخت: «باور کنید تا پایم به مسکو رسید رفتم سر قرار و نامه را به دست خودش دادم. جمله رمز را بازگو کرد؛ باران می‌بارد، رختها را از روی بند جمع کنید!»

قهرمان قباد بر پیشانی دستی کشید، فکها را به هم فشار داد: «پس دو جانبه کار می‌کرده. او را به اسم مستعارش می‌شناسی! تفریح می‌کنی اگر بدانی جزو اعضای آتشیخانه کل شده. رابط ما هشدار داده بود که آن آدم با حکومت نظامی سر و سر دارد، باور نکردیم، بعد از پنج سال حبس در سبیری! (دست روی گونه کشید) انسان موجودی ست ساده و، ضمناً پیچیده؛ هر کاری از او برمی‌آید. فهرست خیانتکاران به یک طومار سر می‌زند. حتی نزدیکان از پشت به ما خنجر زدند. در همان نبرد بزرگ که پاکبازترین نیروهایمان از دست رفتند و من یک‌پا شدم کشف کردیم که فرمانده جناح وسط، نقشه تک تک مواضع را در اختیار دشمن گذاشته. بله، کم کم یاد گرفتم قاعده این است! کار به استثناء ندارم.»

رکسانا نشست، نفسی کشید: «تغییر جهان با قواعد نیست، استثناء، جهش ایجاد می‌کند.»

«باز شعار دادی دختر جان؟! اگر چند هفته مثل من زندگی کرده بودی، بعد به دیر پناه می‌پردی. قصد ندارم مأیوس کنم؛ اما همین روستاییان محبوب، افسران مجروح ما را به حکومت نظامی تحویل می‌دادند. در آن وضعیتی جوش می‌آورد، ولی با مرور خاطرات دریافته‌ام هر شرایطی چند جنبه دارد؛ پس به آنها حق می‌دهم. جنگ و خشونت دور باطلی ست که تصاعدی، وسیع می‌شود. وقتی گردونه راه بیفتد، روزه‌روز بیشتر خون می‌ریزد. ما روشنایی آتش را به آنها تحمیل می‌کردیم، با حکومت می‌جنگیدیم نه با جهالت. از آزادی بیزار بودند، چون آن را نمی‌شناختند. این کلمه مثل حباب، معلق و بی‌اعتبار بود. از هر قوم و دسته دورش جمع شدند و فوتش کردند، تا ترکیب و رفت.»

رکسانا پنجه‌های پا را بر زمین فشرد، ساق را بیقرار جنباند: «من هم مأیوسم، روبه هر جا آورده‌ام یا تنگ بوده یا پر از پستی. بی‌گناه نیستم، جزو همین مردم؛ جابه‌جا دروغ گفته‌ام، برای پیشرفت پا گذاشته‌ام روی شانه‌های دیگران. گردابهایی در روحم دارم. حالا لحظه انتخاب است. یکی سازش با زندگی، مسخ تدریجی، دور شدن از اصل. همین فردا می‌توانم برگردم به پایتخت و دهها تعهدنامه را امضاء کنم، با سرسپردگی، امتیازهایی بگیرم؛ امکان بازی در تئاتر، بورس یالتا و کریمه، کارت عضویت در مجمع هنرمندان پیشتاز، تشویق‌نامه و جایزه، رفاقت‌های زورکی؛ بعد از مدتی عادت می‌کنم؛ عادت جای هر چیز را می‌گیرد، حتی حقیقت؛ آن شوری که در سینه دارم خاموش می‌شود، رویم خاکستر می‌نشیند، چشم اندازه‌ها را تیره می‌بینم، تا زنده‌ام در دود و مه راه می‌روم. گرمای انسانی‌ام را می‌فروشم به سرمای غربت، همچنان ادامه می‌دهم تا پیری و مرگ. لاشه‌ام را می‌چنانند در جعبه‌یی چوبی و زیر دانه‌های برف به خاک می‌سپرند. سر آخر هم روی قبرم لوحه افتخار با نشان دیلم ایستاده می‌گذرانند. (کف دست را بالا گرفت) نه، خیلی ممنون!»

خانم ادیسی سرفه‌یی کرد، شال را روی شانه کشید: «چشم انداز آینده تو یک روزنه بیشتر ندارد؟»

رکسانا زلف را عقب زد: «هر راهی به بن‌بست می‌رسد، یا مناسب حال من نیست. (به قباد رو کرد) شما چند سال فرصت دارید؟ تا کی می‌خواهید زیر پله‌ها بایستید. خیره بشوید به عقربه‌های ساعت، جای خواب و یک لقمه نان را از آنها گدایی کنید؟ ممکن است دور و بریها شما را کم‌رنگ ببینند، اما زندگی سه نسل با آوازه قهرمان قباد، صاحب معنا شده است. شبهایی که با یأس و تحقیر در رختخواب چشم می‌بستند، شعله‌یی زوال‌ناپذیر پشت پلکهایشان می‌لرزید. وقتی هم را گول می‌زدیم، عشق‌های تباه به سر می‌رسید، شیخ حکومت نظامی پشت سر ما نفس می‌کشید، گرمایی دوردست، یخ قلبها را آب می‌کرد. در اوج بیقراری سرمی‌گردانیدیم روبه شرق: سوسوی هر چراغ از آتش کوه، نفسی داشت، همان نقطه تابناک ما را از سقوط نجات می‌داد. در بزرگترین مصائب به خودکشی فکر نکردیم. آشفته‌گی هستی دور مدار گونه‌های کوه به یگانگی می‌رسید. شعر می‌سرودیم، تصنیف می‌ساختیم، با شوق

می رفتیم روی صحنه، اما حالا چی؟ (چشمها را با دست پوشاند) قلّه‌های سرد و تاریک.»

قهرمان قباد برخاست و چوپا را زیر بازو محکم کرد، رو به دریچه رفت و بر درگاه نشست، گونه را به چارچوب فشرد: «در این فصل سال گنجشکها لانه می سازند، مارها از درخت بالا می روند، تخمهایشان را می خورند؛ ما که بودیم نمی گذاشتیم. رعدوبرق بیداد می کند. گل‌های کوهی هزار قسمند.»

رکسانا صندلی را به سمت پنجره چرخاند: «چند ماه پیش با دوچرخه زدم به جاده، در کوره راهها پیش رفتم، لب پرتگاهی ایستادم، خیره شدم به درّه. می خواستم خودم را پرت کنم. امثال من زیادند. خودکشی رواج دارد. چشم افتاد به دامنه کوه روبه‌رو، شعله کم‌سویی دیدم، پا پس کشیدم، روی تخته‌سنگی نشستم، قلبم می‌کوبید، مزه خون را زیر زبانش حس کردم. نگاه تیز شما را به یاد آوردم. همه جا شایع کرده‌اند عقل از سرتان پریده، هوش و حافظه ندارید. از پشت سر صدای خفیفی شنیدم، برگشتم دیدم عقابی روی تخته سنگی نشسته، چشمهایش شعله می‌کشید. پاهایم لرزید. سر روی علفها گذاشتم، زیر گریه زدم.»

قهرمان شوکت پشتی صندلی رکسانا را گرفت و جنباند: «بدبخت مادر مرده.»

قهرمان قباد رو به میز رفت: «خب، تعریف کنید!»

رکسانا نام اشک را از کنج چشم پاک کرد: «روی دوچرخه پریدم، پا زدم، به شهر رسیدم، گشتیهای شب چرت می‌زدند، از کوچه پس‌کوچه‌ها به خانه دوستی رفتم، چراغش هنوز روشن بود، انگشت به شیشه زدم. سراسیمه در را گشود. دوچرخه را تو بردم و پا به اتاق گذاشتم. نجوا کرد: «خبری شده؟» گفتم «از مرز نیستی می‌آیم.» پوزخندی زد: «همه لب این مرزیم!» کشو میز را پیش کشید، تپانچه‌یی بیرون آورد: «یگانه امید!» اولین قرار را گذاشتیم، بعد رفتم سراغ مارنکو. با ناراضیان تماس گرفتیم؛ از سه ماه پیش تا به حال گروه بزرگی شده‌ایم، همه جا نفوذ داریم، حتی بین اعضای مغضوب آتشیخانه کل، هر روز در انتظار دستگیری و اعدامند. قهرمان قباد! همه به شما چشم امید دوخته‌اند. هسته‌های مخفی ساخته‌اند تا به نیروهای کوهستان ملحق شوند. فرصت نداریم! تکان بخورید! امروز و فردا نوبت شما می‌رسد؛ ته و توی کارتان را

درآورده‌ایم، راهی به اسناد سرّی پیدا کرده‌ایم، اسم شما در صدر فهرست نوشته شده، البته با ضربدر سرخ! نقشه‌یی دارند. محو کردن قهرمان قباد ساده نیست. برای شکستن اسطوره برنامه‌ریزی شده. لازم است صدایتان را در حال پرت و پلا گفتن از رادیو پخش کنند؛ چند جمله‌بی‌سروته با یک صدای لرزان، خاطره پنجاه سال پایداری را نابود می‌کند. ذهنیت محدود جمعی، آخرین کلام را به حافظه می‌سپارد، همچنان‌که در دادگاهها حرف آخر محکومین سند وجودی آنهاست. (عصر نزدیک می‌شد، چهره قباد در سایه می‌رفت، نگاهش تار بود) روزنامه‌ها را بخوانید؛ سه‌بانی سرشناس آتشخانه کل به اتهام جاسوسی برای بیگانگان دستگیر شده‌اند؛ کینوویف، زامنوف، چند روز پیش هم آرکادین؛ مستبد بودند، اما جاسوسی با هیچ سریشی به این دارودسته نمی‌چسبد. (چشمکی حواله آسمان غروب کرد) در محاکمات، بی‌پرو برگرد، اعتراف کرده‌اند.»

شوکت یقه رکسانا را گرفت و تکان داد: «خف کن لگاته! چرا اسمهای بزرگ را بر زبان نحست می‌آوری؟»  
رکسانا یقه را از چنگ او رها کرد: «پاره می‌شود! جوش نیاور! خبرها به اینجا نمی‌رسد؟ یا تو سرت را زیر برف چپانده‌ای؟ دانشجو چه کار می‌کند؟ تنها رسالت او ورزیدن خمیر است؟»

قهرمان شوکت سر تکان داد و زلف پریشان کرد: «ای حرامزاده!»  
رکسانا روزنامه‌یی تاشده از جیب بیرون آورد: «اگر سواد داری بخوان!»  
شوکت دست او را پیچاند: «حرف دهنّت را بفهم! من در تتوری و عمل اوستای پشت پرده تو را در جیبم می‌گذارم!»

روزنامه را قاپید و کنار پنجره رفت. لبهای او، ضمن خواندن، نرم می‌جنبید و چشمها به تدریج فراخ می‌شد. سر بلند کرد و ورق را در مشت فشرد، به دیوار کوبید.

رکسانا خم شد، آن را برداشت و تاها را گشود: «چه کار می‌کنی قهرمان؟! این شماره نایاب شده!»

شوکت بر درگاه نشست و پاها را جمع کرد، چانه را به زانو فشرد، زیر لب غرّید: «آفت! شته! (به رکسانا خیره شد) بنال ببینم! زیر سر چه حقّه‌یی داری؟ از آخور واپسگراها می‌خوری؟»

رکسانا سر برافراشت: «حرف آخرم را زده‌ام! حالا همه چیز بستگی دارد به تصمیم قهرمان قباد.»

پیرمرد برخاست، به سه کنج دیوار تکیه داد، ابرو به هم کشید و با سری فرو افتاده به نقوش قالی خیره شد. پس از سکوتی طولانی با صدایی خشدار گفت: «سازت را کوک کن!»

رکسانا نزدیک او رفت: «کوه از جا تکان نخورده؛ قهرمان، شما هم همین‌طور! باز می‌رویم بالا و از نو شروع می‌کنیم. برای گروه بزرگی که لحظه‌شماری می‌کنند پیک می‌فرستیم تا به ما ملحق شوند.»

قباد چوپا را جابه‌جا کرد و سر برافراشت، نگاهش شعله می‌کشید: «فکرهایتان را کرده‌اید؟ در این شرایط هر اقدامی یعنی خودکشی! دل و جرأتش را دارید؟ (خیره شد به چشمهای رکسانا، زن پلکها را پایین آورد) من پیرم ولی نه این قدر که روی وعده‌های پادروها جان دیگران را فدا کنم. شما نک و نال می‌کنید، چون که مأیوسید؛ اما وقتی کار بالا بگیرد بیش از همه به زندگی چسبیده‌اید. روشنفکرهای سرخورده، هرگز قابل اعتماد نیستند، ضعف نفس دارند، شیفته شهرت و افتخارند، خود را مرکز هستی می‌دانند، چشم دیدن هم را ندارند، بلبشو به راه می‌اندازند. تجربه و آگاهی من، یک نفر مثل شوکت را به لشکری از آنها ترجیح می‌دهد.»

رکسانا به میز تکیه داد: «قهرمان قباد! ما کاری با آنها نداریم. سرسپرده‌های خود را این قدر دست‌کم نگیرید! ضمناً دستان خالی نیست، یک گنج کامل داریم.»

قباد لبخند زد: «صحبت از گنج، قدیمی شده؛ بگذارید فقط در افسانه‌ها بماند!»

«ما هم جزو افسانه‌هاییم.»

«حرفی ندارم؛ اما افسانه‌یی خنده‌دار!»

«آزادیخواهی؟»

«چرا خنده‌دار نباشد، وقتی متاعی ست بی‌خریدار؟!»

«خریدار پیدا می‌کند.»

«بی‌مایه فطیر است دختر! برویم سر امکانات! چقدر پول دارید؟»

رکسانا خندید: «بی‌حساب! تا نظر شوکت چه باشد؟»

زن بازوی او را گرفت: «وقتی زلم زیمبوه‌های یک غازی را از سینه‌ام کندم و زیر پا لگدکوب کردم معنی‌اش این بود که دیگر با آتشخانه کار ندارم. (دست رو به قباد دراز کرد) اگر با شما عهد ببندم زیر پایم قرص می‌شود، یک سروگردن بلندتر از همه راه می‌روم، می‌گویم به من چه مربوط! مال بد، بیخ ریش صاحبش! (شانه‌یی بالا انداخت) خب من همینم! قهرمان شوکت نامدار!»

قباد چشم به چشمهای شوکت دوخت: «قهرمان! اول فکر کن بعد تصمیم بگیر! از عضویت آتشخانه، شلاق و چکمه و قدرت در مسیر کوه خبری نیست. همه از تو رو برمی‌گردانند: مثل آدمهای جذامی، مطرود خواهی شد!»  
قهرمان شوکت پاشنه‌ها را برهم کوبید: «معطل چه هستی؟ مادرم وقتی زنده بود می‌گفت: «شوکت گور به گوری، تو دست آخر سرت را به باد می‌دهی!» حالا می‌خواهم حرفش درست دریابید، چون که راست می‌گفت. چون که من از جمله او خیلی خوشم می‌آمد.»

قهرمان قباد سر تکان داد: «از شعر و شعار روشنتر است.»

زن سروگردن را برافراشت: «وقتی خیلی بچه بودم مادرم مردی را پناه داد، از دسته شما بود. یک تنور کهنه خاموش گنج دکان داشتیم. سرتاسر روز در تنور می‌نشست، شبها می‌آمد بیرون، سروکله‌اش پر از خاک. نزدیک پله‌های حیاط می‌ایستاد، چشم می‌دوخت به کوه، می‌گفت اگر به موقع بالا نرسم شعله‌ها خاموش می‌شود. مادرم که مرد، فراری دورادور به ما می‌رسید، پول برایمان می‌فرستاد. از صورت او یک جفت چشم آبی زق در ذهنم مانده. حالا یاد او و مادرم افتادم. توی این مدت در پوست خودم نبودم، انگار با لباس عاریه، این‌ور و آن‌ور می‌رفتم، دورش انداختم. (دستی به بازو کشید) تنم را پیدا کرده‌ام.»

قهرمان قباد خیره شد به شاخه‌های غرق تیرگی: «صحبت از گنج بود؛ گنج تو کجاست رکسانا؟»

رکسانا به خانم ادریسی نزدیک شد: «شما پیشنهادی ندارید؟»

بانوی پیر دستها را بر زانو گذاشت: «پیشنهاد من مهم نیست.»

رکسانا قباد را نگاه کرد: «چی فکر کرده‌اید؟ سرنوشت ساز است! (از

پیرمرد پرسید) شما موافق نیستید؟»

«در چله زمستان زدیم به کوه و جز یکی دو بار پایین نیامدیم.»  
 رکسانا کنار پای بانوی پیر زانو زد: «از اول با او بوده‌اید، چرا تا آخر  
 نباشید؟»

خانم ادریسی دسته‌های مخمل صندلی را در مشت فشرد: «به چه دردتان  
 می‌خورم؟ پنجاه سال پیش راهش را از من جدا کرده.»

زن به نجوا گفت: «چشمه‌ایتان را ببندید! نگاه کنید به اعماق! جوابتان را با  
 هرچه دیدید بگیرید! بی‌شک حقیقت آنجاست. (خانم ادریسی بهت‌زده به او  
 خیره شد. رکسانا ادامه داد) معطل چه هستید؟»

بانوی پیر، سر در گریبان فرو برد و چشم بست. سایه‌های شب در اتاق  
 فرود می‌آمد، رشته‌های آویخته موهای سفید او در نیم روشنا می‌درخشید.  
 قهرمان شوکت قدم می‌زد، قهرمان قباد بر بینی انگشت گذاشت، زن بی‌درنگ  
 بر درگاه نشست، نفس را در سینه حبس کرد. بانوی پیر چشم گشود، شانه‌های  
 او می‌لرزید، آهسته گفت: «انگشتر یاقوت سرخ.»

رکسانا برخاست، نفسی کشید: «گنج در همین خانه است!»

## فصل نهم

وهاب به سحرخیزی عادت کرده بود. حوالی ساعت شش، لباس پوشید و سر حوض رفت. مثل دیگران، زیرشیر آب، صورت شست، چهره را با دستمال خشک کرد، دستی به نرمی بر شانه او فرود آمد، برگشت، یوسف بود، با پیراهن سفید و شلوار آبی، موها رو به عقب شانه خورده، پاکیزه و درخشان. وهاب به سراپای جوان نگاه کرد: «خیلی جذابی! باور کن رودست نداری! این چشمهای بی نظیر را از کجا آورده‌ای؟»  
گونه‌های یوسف گل انداخت: «سر به سرم می‌گذاری! آهسته گفت) زن‌ها هم مرا می‌پسندند؟»

وهاب چشمها را تنگ کرد و سر را عقب برد، لبخند زد: «منظورت چه جور زنهایی‌ست؟ من که زن نیستم از خود آنها بیرس!»  
یوسف ریگی را با نوک کفش در باغچه پرت کرد: «زنی وجود ندارد.»  
«به هر حال وقتش رسیده. (کف دستها را به هم مالید) باید عاشق شد!»  
یوسف لگدی به پاشویه زد: «حوصله داری؟ این اداها مال شماهاست؛ جایی برای تفنّن، در زندگی سخت ما نیست.»  
نگاه وهاب تیره شد: «حرفت را بزن!»  
یوسف بازوی او را گرفت، به راستای راه شنپوش، قدم‌زنان پیش رفتند. مه

روی شاخ و برگها خیمه می زد و با نسیم، پراکنده می شد، موج زنان درهم می پیچید. یوسف شاخه شمشادی چید، برگهای ترد را بین انگشتها له کرد: «شعرهای مارنکو چطور است؟»

وهاب ناگهان ایستاد، ابرو به هم کشید: «عجب سؤالی؟»

«می خواهم عقیده ات را درباره کارهای او بدانم.»

«کارهای زیادی کرده، کدام نوعش منظور توست؟»

«مثلاً چه کار؟»

«در قرقیزستان، قلیان حشیش کشیده، کلاه باپاخ سرش گذاشته، با ترکمنها شش در چهار رقصیده، یک در میان عکس گرفته، اما از همه مهمتر زندگی با ارزشی را با خودخواهی اش نابود کرده.»

یوسف دستی بر پیشانی کشید: «زندگی کی؟»

وهاب از زمین ریگی برداشت، رو به یونجه زار پرتاب کرد: «حدس نمی زنی؟»

یوسف دستها را در جیب فرو برد، با صدایی مرتعش گفت: «رکسانا

یشویلی؟ با مارنکو خوشبخت نبوده؟»

«اگر له شدن خوشبختی ست، هیچ کم و کسری نداشته.»

یوسف بازوی وهاب را گرفت، تکان داد: «تو با رکسانا حرف زده ای؟»

«نیازی به حرف زدن نیست؛ رفتار او را ببین! به آدمهای خوشبخت

می ماند؟ رکسانا رو به مرگ می رود، با همان شوقی که مردم عشق را طلب می کنند.»

یوسف بهت زده به دهان او چشم دوخت: «کاری از ما برمی آید؟»

وهاب به دیوار تکیه داد، دستها را بر سینه صلیب کرد: «کاش می دانستم.»

یوسف آستین وهاب را گرفت: «حتماً به تو چیزهایی گفته، تعریف کن

برایم مهم است.»

«از خودش بپرس!»

جوان به دیوار مشت کوبید: «از او می ترسم، نمی توانم به حریمش نزدیک

شوم، دست نیافتنی ست.»

«دست نیافتنی ست، مطمئن باش! حتی برای مارنکو؛ خیلی چرخیده تا

رکسانا را بشناسد، اما زده به کاهدان، فکر کرده با آدم خودخواه و ساده لوحی

مثل خودش سر و کار دارد.»

«پس ذهن رکسانا را مارنکو روشن نکرده؟»

«چرا حق با توست، ذهن رکسانا با درک تاریکی او روشن شده.»

«خیلی با مارنکو بدی!»

«من یک جنایتکار را شریفتر از او می دانم.»

«سر در نمی آورم.»

وهاب مشت‌های گره کرده را در جیب‌های کت فرو برد: «روزی در قلب جنگلهای امریکای مرکزی طوطیی به دنیا آمد. هر پرش هزار رنگ داشت. چشمها طلایی، نوک زیبایش ارغوانی. از شیرۀ گلها می خورد، زیر آبی ترین آسمان جهان می پرید، تا به دام افتاد، نصیب ناخدای یک کشتی اکتشافی شد. استاد زبان شناسی، همپالگی ناخدا بود. وقتش را صرف طوطی کرد، ده زبان به او یاد داد. پرنده سالها روی دکل بلند می نشست، دریا را نگاه می کرد، تا از بخت بد، گذار کشتی به بندر «مارسی» افتاد. طوطی، نیمه شب، معلوم نیست با چه انگیزه شومی کشتی را ترک کرد، تا نزدیک صبح یک نفس پرید، به روستای پرتی رسید. روی شاخه درختی، در حیات کوچک نشست. صاحبخانه بیرون آمد، تا چشمش به طوطی افتاد، پلک برهم زد و به پسرش رو کرد؛ فوراً یک چاقو بیاور! عجب «گونجیشک» قشنگی!»

یوسف به شاخه‌های مه گرفته خیره شد: «دلم می خواهد یشویلی شعرهای مرا بخواند. (دفتری از جیب بیرون آورد، با دستی لرزان به وهاب داد) مجموعه بدی نیست، با صداقت سروده شده.»

وهاب دفتر را لوله کرد و در جیب گذاشت: «منتظر باش! برمی گردم.»  
خانه خلوت بود. از پلکان بالا رفت، وارد تالار شد. میز صبحانه، پوشیده از خرده‌های نان بود و لیوانهای خالی چای. صدای رکسانا شنیده شد: «بی دل و دماغ شده‌اند، می خورند و می روند.»

وهاب چند قدم پیش رفت: «شما کجایید؟»

رکسانا از تیرگی فضای کتابخانه بیرون آمد و گوشه دیوان نشست: «به من شما نگوی! مادر بزرگت که نیستی! در این هوای گرفته عین شب شده‌ای!»  
جوان به زن نزدیک شد: «باز در حال توطئه بودی؟»  
«تو مفتشی؟»

«پیغامی داشتم.»

«امیدوارم از جانب خودت نباشد.»

وهاب کنج دیوان نشست: «سرتا پای من پیغام است، نیازی به گفتن ندارم.»

«چرا دنبال کار نمی‌روی؟»

«کارم توای! کاش فقط چهل روز سهم من می‌شدی! بعد حاضر بودم بمیرم، اما انگار غیرممکن است.»

رکسانا بالشچیی برداشت، روی زانوهای گذاشت و آرنج را به آن تکیه داد: «درست فهمیدی! غیرممکن است!»

مرد شقیقه‌ها را فشرد: «از من بدت می‌آید؟»

رکسانا سر تکان داد: «از خودم بدم می‌آید! بارها گفته‌ام، کافی نیست؟»

«چرا از گذشته نمی‌بری؟»

«عجب حکایتی ست! (دست روی سینه گذاشت) اینجا یخ بسته.»

«حتماً داستان ملکه برفی را خوانده‌ای! اگر تو را برده به قصرش، من مثل

«گردا» می‌توانم با گرمی اشکهایم یخ قلبت را آب کنم.»

رکسانا پیشانی را روی بالشچه گذاشت و موهای او تا کف اتاق فرو ریخت، با صدایی نامفهوم گفت: «دیگر فرصتی نیست. (سر بلند کرد و به چشمهای مرد خیره شد) وهاب چرا رفتی کشمیر؟ کاش عوض مادرت تو می‌آمدی به تفلیس، آن وقت همه چیز سر جایش باقی می‌ماند؛ خانه خراب نمی‌شد، شهر تغییر نمی‌کرد، من و تو مثل قهرمانهای قصه‌ها عاقبت به‌خیر می‌شدیم، دنیا را نمی‌شناختیم؛ دانایی آغاز تباهی‌ست؛ تو برای هر شناخت تازه‌یی باید گوشه‌یی از خودت را قربانی کنی! (موها را پس زد) اصلاً ما چرابه این چیزها فکر می‌کنیم؟»

«خب فکر نکن! هیچ فرزانه‌یی، کار به چند و چون پدیده‌ها ندارد، از آنها

عبور می‌کند؛ مگر گل و پرنده به حیاتشان می‌اندیشند؟»

رکسانا بالشچه را پرت کرد: «من گل و پرنده‌ام؟ به روایت آن فیلسوف؛ من

فکر می‌کنم، پس هستم!»

«اما آنچه فکر می‌کنم، نیستم!»

زن انگشتها را در زلف فرو برد: «آخ، خسته شدم! تو هم به نوعی شعار

می‌دهی! اگر آسان است خودت فکر نکن! تا جایی که من می‌دانم در تمام عمر یا فکر کرده‌ای یا رویاهای دور و دراز بافته‌ای! یونس را ببین! - از صبح می‌رود خاک سیاه و سخت را بیل می‌زند. اوست که با درون خودش پیکار می‌کند، آرامش را با تواضع به دست می‌آورد. اگر یک نفر از طوفانها و گردابها جان سالم به در برده باشد، همین آدم است. تو می‌توانی خودت را اصلاً نبینی؟ روی غرورت پابگذاری؟ به سر تا پایش نگاه کن! غیر از پرتو گاه و بیگاه چشم چپ، با یک ولگرد ژنده پوش چه فرقی دارد؟ پیروزی بر نفس، کار شعار و فلسفه نیست؛ جریانی خاموش در عمق است. هیچ کدام از ما به سادگی و رضا نرسیده‌ایم؛ سر یک هفته، مسابقه برتری شروع می‌شود، همه چیز را می‌سوزاند، غیر از نفرت و پشیمانی.»

«کی این چیزها را یادت داده؟ مارنکو؟»

رکسانا نیم خیز شد: «زندگی! شيرفهم شدي؟»

«زندگی بیجا کرده! به زنهای ساکن این خانه نگاه کن! هر کدام چندین برابر تو زجر کشیده‌اند - البته خودخواهی‌ات این قیاس را رد می‌کند - چرا زندگی به آنها این مزخرفات را نیاموخته؟ پس تنها نفرت قابل ادامه است؟ لطف کن و مرا کنار بگذار! از زبان خودت حرف بزن!»

زن لب گزید: «کاش خودت را در آینه می‌دیدي! زودتر از انتظار شروع شد. فقط از روی خشم و نفرت، زنهای بیچاره را توی سر من می‌کوبی! قبلاً به آنها هیچ توجهی نداشتی!»

«تو خوب می‌دانی که نفرتی در کار نیست، اما دلت می‌خواهد این‌طور ببینی! چون نفسی می‌کشی و می‌گویی دیدی اشتباه نکرده بودم؟ او هم مثل دیگران است. خوست می‌آید خودت را تحقیر کنی؟»

رکسانا برخاست دستها را در جیب فرو برد، طول اتاق را رفت و برگشت، روبه روی وهاب ایستاد: «خب، فرض کن خوشم بیاید! (روی زمین نشست و چهره را بین چینهای دامن پنهان کرد، شانه‌های او زیر پارچه کت تکان می‌خورد) از همه آنها پستترم.»

وهاب کنار پنجره رفت و خیره شد به باغ، کف دست را گاز می‌گرفت، فکر کرد گریستن او نشانه فرخنده‌یی است. پس از تأملی با بیقراری رو به زن برگشت، بر شانه او دست گذاشت: «به خودت زیاد وعده نده! هیچ کس تو را

پست نمی داند.»

رکسانا سربلند کرد: «راست بگو! تحمّل می کنم.»

«می دانم تحمّل می کنی، بیشتر از این! حتّی حاضری برای عذاب خودت با همه همدست شوی!»

رکسانا رو به باغ برگشت: «باران می بارد. تو چقدر خوبی!»

وهاب زانو زد: «من برای تو هر چقدر بخواهی خوبم.»

زن نفس عمیقی کشید، کف دستها را برگونه فشرد: «می دانم.»

وهاب موهای او را لمس کرد: «در این سر زیبا چه غوغایی ست؟»

«آرام می شود، مگر نه؟»

مرد نوک انگشتها را روی لب گذاشت: «ای کاش تو را می دزدیدم.»

«خب چرا معطلی؟ ترسو! نمی توانی!»

وهاب برافروخت: «من ترسو نیستم، این توای که جا می زنی!»

طنین خنده زن زیر سقف پیچید: «جا می زنم؟ این که بار اوّل نیست.»

مرد روی دیوان نشست و ابرو به هم کشید: «چند نفر تو را دزدیده اند؟»

«فقط یک نفر!»

«کی؟»

«خودم!»

«از دروغگویی چه لذّتی میبری؟»

رکسانا شانه بی بالا انداخت: «باز حکایت همیشه! از شنیدن دروغگو

گوشم پر است.»

«همه بروند به جهنم! دزدیدن مادّی مهمّ نیست، از زندگی ات دزدیده اند.»

«تو با حرف زدن از دیگران، وقتم را تلف می کنی! عجب بن بستی! سمت

دیگر قضیه را هم نگاه کن! از کجا معلوم من زندگی آنها را ندزدیده باشم.»

«واقعاً که خنده داری! با تو زیر یک سقف بودن حتّی به خوابشان هم

نمی آمده، وقتی این رؤیا واقعی شده، خودشان را گم کرده اند.»

زن تبسم کرد: «مارنکو؟»

وهاب با سرانگشت موها را آشفّت: «به چه گناهی باید یکسره اسم این

مردک را بشنوم؟ هر دفعه سرم گیج می رود، کهیر می زنم، کمی به فکر من

باش!»

رکسانا از زمین بلند شد، روی دیوان نشست: «من به هرچه پشت می‌کنم برگشتنی در کار نیست؛ تو به گذشته پيله کرده‌ای! دیگر بس است!»  
مرد سر را به پشتی دیوان تکیه داد و چشم به سقف دوخت: «تو را می‌برم به کشمیر، در یک خانه قایقی. با هر نسیم، گلبرگها از در و پنجره تو می‌ریزند، هوا همیشه بهاری ست.»

رکسانا از کنج چشم او را نگاه کرد: «دائم بهار؟»  
چشمهای وهاب درخشید: «از ته درّه، صدای کرنا و دهل به گوش می‌رسد.»

«آن که مال تبت است.»  
مرد به گل‌های قالی خیره شد: «باید خانه‌یی را که تا صبح زیر ایوانش ایستاده بودم پیدا کنیم. پرده‌های صورتی داشت.»  
رکسانا اخم کرد: «آن دختر خیلی زیبا بود؟ مثل رحیلا؟»  
وهاب نیم‌رخ زن را نگاه کرد: «با وجود تو؟ گمان نمی‌کنم.»  
«از من گذشته.»

«دختر بچه‌یی هستی در آخر خط!»  
رکسانا پاها را جمع کرد، دست روی زانو گذاشت: «یک بی‌ثباتی دیگر؟ کاش سنّ خودم را داشتم!»  
«آن وقت رکسانا نبودی، مثل دیگران می‌شدی.»  
زن تبسم کرد: «چه بهتر!»  
«از لحظه‌یی که انسان صاحب تاریخ و تقویم می‌شود، می‌رود رو به کندذهنی.»

رکسانا بازوی وهاب را گرفت: «پس کندذهنی من از کی شروع می‌شود؟»  
«از تولدت.»

زن بلند خندید: «باور می‌کنم! هوش زیادی ندارم.»  
«چه خوب! وگرنه دنیا را به آتش می‌کشیدی.»

«هنوز هم دیر نیست.»

«بله، از تو برمی‌آید.»

«مردم به بن‌بست رسیده‌اند.»

«به توچه مربوط؟ متولّی آنها؟»

«در من حلول می کنند.»

«قضیه را بزرگ نکن! هیچ تازه نیست، تاریخ پر از این چیزهاست.»

«تو چقدر عقب مانده ای!»

«مخالفتی ندارم، اما عقب مانده ها گاهی روشنتر می بینند.»

«چون که ترسو و خود خواهند؟»

«پیشروها چطور؟ خودخواه نیستند؟»

«بین من و تو کی خودخواهتر است؟»

«اول بیا مشخص کنیم بین من و تو کی پیشروتر است.»

زن به نشان تحقیر کنج لبها را بالا برد: «البته تو! با عطر عنبر، کت و

شلوارهای «ریجنت» و تاریخ قرون وسطی.»

وهاب سرخم کرد: «اختیار دارید! - سرکار عالی! چون صندل کتانی

می پوشید و در طویله با شوکت صحبت می کنید.»

«پس با تو حرف بزنم؟»

«بله، دست کم به تمدن نزدیکتر است.»

«درک نکردن درد مردم؟»

«پس برای مردم درد بیهودی اختراع کردن؟ شوکت با دمش گردو

می شکست، تو او را از راه به در بردی.»

«چرا وقتی از هیچ چیز خبر نداری اظهار نظر می کنی؟ اسناد آتشیخانه را

دیده ای؟ می دانی برای او و قهرمان قباد چه آتش شوری پخته اند؟»

«قهرمان شوکت به تو احتیاج ندارد، یک تنه همه را حریف است. خودت را

وسط می اندازی تا دو تا گرگ پاران خورده را نجات بدهی. قهرمان قباد، پنجاه

سال، یک حکومت خشن را سرانگشتش چرخانده، احتیاج به منجی ندارد.»

«من چه کاره ام؟ اوست که باز باید نقش منجی را بازی کند.»

وهاب سر روی دست گذاشت: «این تسلسل بیهوده خشونت، غرّش تفنگ

و مسلسل، تا کی ادامه دارد؟»

رکسانا برخاست، پای او به میز خورد و گلدانی واژگون شد، پیش از فرو

افتادن، آن را گرفت: «تو آزادی را نمی فهمی، در روحت اثر ندارد.»

«عشق اثر بیشتری دارد.»

رکسانا گلدان را سرجایش گذاشت: «عشق و آزادی از یک جنسند.»

«بله، عشق آزاد می‌کند، اما معلوم نیست آزادی چه بلایی سر عشق می‌آورد.»

رکسانا به او پشت کرد: «حرفهای آتشخانه را می‌زنی! مگر تازگی روزنامه زیاد می‌خوانی؟»

«از کی تا به حال آتشخانه پیک عشق شده؟ من مثل تو با اوراق روزنامه در جیب، کش و فش‌کنان سوار قطار نشده‌ام، به هیچ ورق پاره‌بی نگاه نکرده‌ام، اما بعد از این می‌خوانم!»  
«آی وهاب آی! مواظب حرف زدنت باش! من مترسک سر جالیز تو نیستم.»

«آخ چه خوب می‌شد اگر بودی! آن وقت من از سر جالیز جنب نمی‌خوردم، زیر سایه‌ات می‌نشستم، کلاه سرت می‌گذاشتم.»  
«هیچ‌کس نمی‌تواند سر من کلاه بگذارد.»

«البته به جز کارچرخانه‌های نمایش، روشنفکرهای باسهمی، هنرمندهای غلط‌انداز مثل مارنکو! (رکسانا روی بالشچه‌ها مشت کوبید، وهاب بر بینی انگشت گذاشت) گرد و خاک نکن! دیدی عصبانی شدی؟! پس حقیقتی پشت حرفهایم می‌بینی، وگرنه می‌خندیدی.»

رکسانا پلکها را پایین آورد، از شکاف چشمهای نیمه‌باز به سه کنج دیوار خیره شد، پره‌های بینی او لرزید: «ما به درد هم نمی‌خوریم، مارنکو هم خوشبخت نبود.»

«من مسئول خوشبختی دیگران نیستم. مجبور بود یک عمر به تو بچسبم، می‌دانی چرا؟ چون که از تو روح می‌گرفت تا شعر بگوید، بالاتر از ظرفیتهایش بایستد؛ حالا چه می‌کند؟ با یک مشت زن چپ و چوله، آکله‌های حزبی که مثل اسفنج، بحث سیاسی پس می‌دهند، این‌ور و آن‌ور می‌رود. ولی به کجا رسیده؟ شعر هم که تعطیل شده.»

چشمهای زن تیرگی گرفت: «نه به این شوری! او زیر فشار محیط، امیدش را از دست داده و مسخ شده.»

«از مجمع شاعران و نویسندگان پیشتاز - عجب اسمی! - پول توجیبی می‌گیرد، با خرفتی یک آدم معمولی میانسال، روزش را به شب می‌رساند.»  
رکسانا سر تکان داد: «باید خیلی دردناک باشد.»

«کدام درد؟ به حقش رسیده! پشت عکس پرزرق و برق مارنکوی سالهای پیش نفس تو بود.»

«شورش را درآورده‌ای! پس یک مرتبه بگو من او را آفریده‌ام!»

«چیزی در این حدود.»

«از بیچگی شعر می‌گفت.»

وهاب دفتر یوسف را روی میز پرت کرد: «اغلب مردم، در تلاطم نوجوانی، دست به این کارها می‌زنند. بردار بخوان! اما کی ست که ادامه دهد؟»

رکسانا دفتر را ورق زد: «چی را بخوانم؟»

«شعرهای نوجوانی یوسف را!»

زن دفتر را بست: «همان پسر خوش قیافه؟ شعر گفته؟ به او نمی‌آید! خیلی سخت و یکدنده است.»

«نظر تو را می‌خواهد، ظاهراً برایش حیاتی‌ست. فکر نمی‌کنم یکدنده و

سخت باشد.»

«زیر تأثیر مارنکوست؟»

«در شرایط او، کی نیست؟ تو این تأثیر را خنثی کن!»

«من چنین رسالتی ندارم، زمان معلم خوبی‌ست.»

«در انتظار جواب است.»

«بگو عالی بود!»

«تو مردم را دوست نداری! برای یک تصور کلی دنبال خطر می‌روی!»

«دست بردار وهاب! هر لحظه ارزش دارد.»

مرد روی سر او دست گذاشت: «رکسانا! زندگی کن! هیچ چیز برابر با آن

نیست.»

رکسانا با مهر به چشمهای او نگاه کرد، مچ دست مرد را گرفت: «سایه

دستهایت چه خوب است! (سر را به بالش تکیه داد) برو بیرون، عزیز دلم!»

وهاب گوش تیز کرد، صدای چوپبای قهرمان قباد را شنید. پیرمرد به تالار

پا گذاشت، رکسانا شتابان برخاست، وهاب سلامی کرد و بیرون رفت، به حیاط

برگشت، لب باغچه گل‌های مریم ایستاد. لابه‌لای ساقه‌های خیس، پاره‌های

عکسی را دید، نشست و کاغذهای پراکنده را کنار هم چید؛ نگاه بی‌حال

مارنکو زیر نم‌نم باران وا می‌رفت. در راه شنپوش، یوسف دور می‌شد.

## فصل دهم

شام سیب زمینی خورده بودند، اشتهای پیش را نداشتند. قهرمان رشید، یاور و کوکب، سفره را بر چیدند. قهرمان ترکان رومیزی چشمه دوزی را لب پنجره تکاند. در نور ماه، خرده های نان، چرخ زنان بر زمین فرود آمدند. قهرمان شوکت، کنج دیوان، رو به دریچه نشست، بالشچه ها را تکیه گاه پشت و بازو کرد. برزو جمله بی بیخ گوش او سراند، شوکت بی که چشم از منظره بردارد گفت: «قضیه همان است، برو!»

برزو منجوق بالشچه بی را کند و کف دست گذاشت، فوت کرد و مهره شفاف، زیر پایه راحتی قل خورد: «سر در نمی آورم، چرا صدوهشتاد درجه چرخیده اید؟»

«مگر اندازه گرفته ای؟ شوکت به صدای قلبش گوش می دهد.»

«نقشه های آینده چی؟»

«فاتحه اش را بخوان!»

«می خواستم درسم را تمام کنم، دکتر بشوم.»

«خب بشو! کسی جلو تو را گرفته؟»

«انتظار دارید رو در روی شما بایستم؟ امکان ندارد. زیر پاهایم سست

شده. هرچه را تا دیروز نمی دیدم، می بینم؛ در مریضخانه بند و بست است.

داروهای دولتی را می‌برند بازار سیاه، چند برابر می‌فروشند.»

«خب! بفرما! به تو چی گفتم؟»

«شاید آتشیخانه نمی‌داند.»

«با این همه خبرچین؟ از عجایب است!»

«مردم بدعادت شده‌اند. فرهنگ نوین را باید ذره‌ذره به آنها آموخت، مثل قطره‌های سرنگ در خونشان وارد کرد. چرا قدرت تحلیل شما کم شده؟ انتظار دارید جامعه بیمار ما یک شبه سالم شود؟»

قهرمان شوکت بازوهای او را گرفت، اندام لاغرش را روی مخمل نرم دیوان سُر داد و از خود دور کرد: «این قدر حرف زن! حوصله‌ام را سر بردی! پوزه‌ات یکریز می‌جنبد، بالا و پایین رفتن ریشهای تیغ تیغ بور، اذیتم می‌کند. جلو ماه را می‌گیری!»

«ماه همیشه هست، اما میانگین عمر در جوامع رشد نیافته، بین شصت تا هفتاد سال است.»

«ارزانی تو! ما عمر طبیعی نخواستیم، همین عمر مصنوعی هم از سرمان زیاد است!»

«مگر شما آشوبگرید؟»

«انگ به من زن تخم‌سگ! اگر دلخوری گزارش بده!»

«دیگران گزارش می‌دهند.»

شوکت نیم‌خیز شد، بالشچه‌یی را رو به گنجه طرفها پرت کرد، قهرمانها سر دزدیدند.

برزو نجوا کرد: «اگر بند از بندم جدا کنند، بر ضد شما حرف نمی‌زنم.»

شوکت شانه بالا انداخت: «آب وقتی از سرگذشت، اندازه‌اش مهم نیست.»

«نکته همین است، از سر شما نگذشته. می‌توانید جبران کنید!»

«پس جبران کنم؟ یعنی بروم آتشیخانه، مثل دیگران چکمه بلیسم؟ حدّادیانِ دهرو حالا همه کاره شده، خطّ و نشان برای قهرمان شوکت کشیده، بروم دستش را ببوسم؟»

چشمهای میشی برزو پشت شیشه عینک فراخ شد: «اشتباه می‌کنید! او پخی نیست.»

«ساعت خواب، جگر جان! حالا شده سرپیخ ویژه، چون که خیلی خوش

زرته است، قند و گلاب به سرتا پایش می پاشند.

«حالا کدام گوری رفته؟»

«سروکله اش پیدا می شود، جوش نزن!»

دانشجو کلاه را از سر برداشت، روی زانو گذاشت و قوز کرد: «سیلش را

من زده بودم.»

شوکت به قهقهه خندید: «ای پدر سوخته! (ناگهان چهره اش جدی شد)

برزو، ببین! خواهشی از تو داشتم: دور مرا خط بکش! برو درس بخوان! دکتر

شو! به مریضهای گداگشنه، غریب و بی کس خدمت کن، تا از تو راضی باشم!

دور نیست مرا دیگر نبینی. آدمها یک روز باهمند، یک روز جدا می شوند.»

برزو کلاه را زمین انداخت، دستهای او می لرزید: «قهرمان شوکت! بدون

شما من هیچم!»

«زرت و پرت موقوف! وگرنه توی دهنتم می زنم! ازگل، تو باسواد!»

وجودت برای جامعه مهم است! به شوکت آواره بی بته چه کار داری؟»

«قهرمان شوکت! به هر حال بدون شما من هیچم.»

شوکت کلاه را روی سر او گذاشت: «تازه داری از لندوکی بیرون می آیی!

آبی زیر پوست رفته! نمره های ثلث چطور است؟ تو باید ترقی کنی! زیر بال

و پر نزدیکانت را بگیری!»

برزو تا بناگوش سرخ شد: «چه نزدیکانی؟ دست کم شما می دانید!»

قهرمان کاوه پاها را روی هم انداخته بود و آهسته سوت می زد.

قهرمان شوکت داد کشید: «ساکت باش کاوه! تو هم بلای جان ما شده ای!

بی خاصیت! یا فرت و فرت سیگار می کشی، یا بوی گند ادکلنت را هوا می کنی،

یا عکسهای شش در چهار لگوریه را نشان می دهی! اروای مشکت می گویی

محض سر و سبیل بی صاحب مانده تو خودکشی کرده اند! حالا هم که مثل

سوسک حتم صد می کنی!»

قهرمان کاوه راست نشست: «یک ترانه قدیمی ست، برای قباد

می خواندند.»

«قباد به توجه؟ قرتی فشم شم!»

کاوه شستها را دور هم چرخاند: «مرا دست کم نگیرید! عمری آزادخواه

بودم.»

«که البته با زنهای آن جوری، لجنمال شدی!»  
 «قهرمان شوکت! امشب خیلی جوش آورده‌اید.»  
 کوکب نزدیک دیوان آمد: «تکلیف ما چیست؟ دربه درمان می‌کنند یا نه؟»  
 «دمت را بگذار لای پایت! به آتشیخانه سر بزن، پپرس!»  
 «چه فرق می‌کند؟ شما هم جزو اعضای آتشیخانه‌اید!»  
 «برو بساطت را جمع کن! راحت نشسته‌اید اینجا همه کاسه کوزه‌ها را سر شوکت بدبخت می‌شکنید، توی دلتان آب تکان نمی‌خورد! اعضای آتشیخانه، مجری حکمند، قانونگذار که نیستند. تا آخر ماه، در اجلاس، تکلیف همه روشن می‌شود. یا خانه را حراج می‌کنند یا گروه دیگری را به جای شما می‌فرستند، یا به احتمال ضعیف، فعلاً می‌مانید.»  
 خانم ادریسی نیم‌خیز شد: «حراج می‌کنند؟»  
 «پس نه، ترشی‌اش می‌اندازند! برنامه از اوّل همین بود.»  
 وهاب به دیوار مشت‌ی زد: «ریخته‌اید اینجا، با شما کنار آمده‌ایم، بس نیست که حالا از حراج صحبت می‌کنید؟ ما را لخت و عور می‌اندازید توی کوچه؟ چرا چیزی از خودت حراج نمی‌کنی؟»  
 «هرچه دارم حراج می‌کنم. صبر کن ببین قهرمان شوکت پا کباخته‌تر است یا تو چس نفس که مثل خرچنگ به مال و منال دنیا چسبیده‌ای، پس پسکی راه می‌روی؟!»  
 مرد از کنج چشم‌نگاهی به رکسانا کرد؛ نزدیک پیانو نشسته بود، لب‌خند می‌زد.  
 «به درک! حراجش کنید! من سبک‌بارتر می‌شوم.»  
 «برو! شوکت تو را می‌شناسد؛ وقتش برسد مثل خروس لاری پرپر خونی می‌زنی!»  
 قهرمان قدیر تلنگری به دیوار زد: «گچ‌ها طبله کرده، قیمت خانه با این وضع افت می‌کند.»  
 قهرمان شوکت چشم‌غره‌یی به او رفت: «توی این هیر و ویر فقط یک دلال کم داشتیم! افت کند! به توجه مربوط! خریداری یا فروشنده؟»  
 «این خانه رنگ بخورد مثل عروس می‌شود.»  
 «داماد لندهورش لک‌لک‌کنان دارد می‌آید، فعلاً عروس را بچسب! احمق

عجیبی هستی!»

«به کار خودم واردم.»

«هر وقت کسی گفت نان و پنیر، تو یکی سرت را بگذار و بمیر!»

«حرفی نزنید که جوابتان را بدهم!»

قهرمان شوکت، موج‌کشان، تقلید به لانه فرستادن مرغها را در آورد:  
«جاجاجا!»

قهرمان پری به ترکان رو کرد: «امشب خل شده.»

کنج لبهای گوشتی ترکان پایین افتاد: «کی خل نبوده؟»

قهرمان رشید اعتراض کرد: «خوب است! همه زبان درآورده‌اند، قبلاً چرا پیش رویش نُطَق نمی‌کشیدید؟ حالا که فهمیده‌اید زیر پای او سست شده، سر برداشته‌اید؟ تف به این دنیا!»

ترکان شروع به بافتن موها کرد. یوسف روی پلکان کتابخانه، ساکت نشسته بود، رکسانا را نگاه می‌کرد. در کنج نیمه‌تاریک، چهره پریده رنگش آشکار نبود. رکسانا خسته شد و پرسید: «همیشه دور و بر کتابخانه‌ای! به مطالعه علاقه داری؟»

یوسف سرخ شد و سرفه کرد: «با کتاب زندگی می‌کنم، دوستی بهتر از آن سراغ دارید؟»

جمله قالبی شرمگینش کرد و لب گزید.

«کار می‌کنی؟»

«عضو باشگاه هنرمندان پیشتازم.»

«آنجا چه می‌کنید؟»

«برای هم می‌زنیم.»

رکسانا خندید: «مثل همیشه.»

«می‌خواهند درش را ببندند.»

«چند تا از شعرهایت را خواندم.»

یوسف نزدیکتر آمد و روی پلهٔ اول نشست: «به نظرتان چطور بود؟»

«شعرهای مارنکو را دوست داری؟ (یوسف ساکت ماند) به هر صورت از

تأثیر او برکنار نیستی!»

پشت لب جوانک، پوشیده قطره‌های ریز عرق شد: «می‌دانم هنوز به جایی

نرسیده‌ام، کارهایم ابتدایی‌ست، اما بعد از این می‌خواهم مستقل باشم.»  
 «مسائل کلی انسان همیشه یکی‌ست، تنها نوع دید و بیان عوض می‌شود.»  
 «برای من ادبیات باید قابل لمس باشد. شما به رستگاری انسان معتقد نیستید؟»

زن سر را به دیوار تکیه داد: «جوابش را پیدا نکرده‌ام، شاید برای انسان رستگاری وجود داشته باشد، اما نه در این زندگی.»  
 «رستگاری در محبت است.»

رکسانا لبخند محوی زد: «تا به حال کی به تو محبت کرده؟»  
 یوسف به‌نحو گفت: «شما! (رکسانا بلند خندید. وهاب آنها را نگاه کرد) نه، هیچ تعجب نکنید! لحن صدایتان محبت محض است، با همهٔ ارزشهایتان اصلاً غرور ندارید! شما به آدم احساس امنیت می‌دهید، مثل یک دوست قدیمی.»  
 زن به چهرهٔ برافروختهٔ جوان خیره شد: «تو در سنی نیستی که روی صحنه مرا دیده باشی! ارزشهایم را چگونه شناختی؟»

«اگر به اینجا می‌آمدید شما را روی صحنه می‌دیدم؛ ستم اقتضا می‌کند.»  
 «شانس نیاوردم، با این‌که از نوجوانی، رؤیای این شهر را داشتم.»  
 «پس ما فرصت بی‌ظیری را از دست داده‌ایم.»  
 «اما اگر مارنکو به جای من می‌آمد خیلی بی‌ظیرتر می‌شد، نه؟»  
 جوان چانه را بالا گرفت: «نه! (در پوست کف دست، ناخن فرو برد) شما با همه فرق دارید!»

رکسانا سقف را نگاه کرد: «اشتباه می‌کنی! ته قضیه همه به هم شبیه‌یم.»  
 وهاب به پیانو نزدیک شده بود، یوسف، بی‌اعتنا، سراپای او را ورنداز کرد:  
 «مطمئنم این جمله را از روی فروتنی می‌گویی!»

«فعلاً دلت را خوش کن! اما سالها بعد به این حرفها خواهی خندید.»  
 «قهرمان رکسانا! شخصیت من شکل گرفته، دیگر نوجوان نیستم. اما اگر روزی بیاید که به ایمانم بخندم، پیداست که پیر شده‌ام؛ من پیر نمی‌شوم، مثل قهرمان قباد! پیری با خرفتی برابر است.»

شوکت به آنها نزدیک شد، کاکل یوسف را گرفت: «بلند حرف بزن! از وزوز بدم می‌آید، این وهاب هم خوشش نمی‌آید! مدتی‌ست که گوش خوابانده، قهرمان شوکت بچ‌بچ را روی هوا می‌زند، اما موز مار پهلویی یک کلمه هم

نشنیده.»

وهاب برافروخت، مشت روی پیانو کوبید: «من مثل شما اهل گوش خواباندن نیستم. اصولی برای خودم دارم.»

«آره جان تو! می دانم! پایش بیفتد از سوراخ کلید هم نگاه می کنی!»  
وهاب با لگد، یک صندلی را واژگون کرد: «جاسوس توای که حتی از بالای فواره هم خانه های مردم را می پایی تا برای آتشیخانه ها گزارش تهیه کنی!»

«من برای هدف، کار می کنم، اما تو ذاتاً جاسوسی!»  
«عقاید کوفتی ات را برای خودت نگه دار! من هدف پداف را می کشم پشت دوری! کارهای غیراخلاقی در هیچ صورتی مجاز نیست!»  
شوکت رو به او خیز برداشت: «فکت را پیاده می کنم! از سگ بدترم اگر همه چیز تو را به باد ندهم!»

«همه چیز را قبلاً به باد داده ای! داری بچه می ترسانی؟ از امثال تو اگر بخورم، قُرم دنگم! بفرما، بگرد تا بگردیم!»  
خانم ادریسی از جا برخاست: «اینجا گود زورخانه نیست، بروید بیرون تسویه حساب کنید!»

رکسانا نزدیک آنها رفت و زیر بازوی شوکت را گرفت: «دست کم حرمت قهرمان قباد را نگه دارید! (به وهاب چشم غره یی رفت) تو که این چیزها را نمی فهمی!»  
شوکت تفی به زمین انداخت: «در کله اش جای مخ، پهن چپانده اند، خر بیشتر از او می فهمد!»

وهاب رو به دیوار تف انداخت: «پس شما که می فهمید لطفاً ساکت باشید!»  
رشید به جرگه پیوست: «قهرمان وهاب! از شما انتظار نداشتم، جان من کوتاه بیایید!»

شوکت سر را پیش برد و بی مهابا تکان داد، نوک موهای زیر او به گونه وهاب خورد، مرد پا پس کشید، گونه را با نفرت خاراند. شوکت نعره زد: «این بی سروپا از کی تا به حال قهرمان شده؟»

وهاب مشتها را گره کرد: «شیشکی بستم به هرچه قهرمان است! نوبرش را آورده اید! هر خرمگسی این روزها، قهرمان به دمبش بسته. من لقب کارکنان

آتشخانه را نخواستم.»

شوکت گونه‌ها را باد کرد: «بفرما بخواه! تو بشقاب برایت گذاشته‌اند!»

وهاب دستها را تکان داد، زیر بازوهای کتش جر خورد.

قدیر از دور گفت: «هار شده!»

وهاب بادی به غیغب انداخت: «از شما قهرمانها یاد گرفته‌ام.»

لقا جرگه را دور زد، نزدیک برادرزاده رفت: «خجالت بکش! صد رحمت

به رجّاله‌ها! ناسلامتی چند خانم اینجا هستند.»

وهاب لقا را کنار زد: «چند قهرمان، نه خانم!»

شوکت به قهقهه خندید: «حالا فهمیدم کجای آقا می‌سوزد! معلوم می‌شود

آرزو داشته وسط یک مشت تیتیش مامانی بلولد، ما هم برای پک و پوزه‌اش

چشم خمار کنیم، قر بیایم.»

وهاب دست را حایل چشم کرد: «نصیب نشود! عزرائیل را ترجیح

می‌دهم!»

شوکت به او پشت کرد و دست بر کمر دور شد: «ولش کن بابا! حیف من

نیست که خونم را به خاطر این موش فاضلاب کثیف کنم؟!»

رشید دوید و در برابر او خم شد: «قهرمان، درود بر شما!»

خانم ادریسی دست پیش دهان گرفت و بی‌صدا خندید.

لقا کنار مادر رفت: «چرا می‌خندید؟ کارهای او گریه دارد، روی دانشجو را

سفید کرده!»

رگهای گردن برزو ورم کرد و از جا برخاست: «هیچ مایل نیستم این لات

بی‌سروپا را با من مقایسه کنید! ما اهل تحقیق و تحصیلیم، وقار و متانت داریم،

او رجّاله‌بی‌ست که یک پایش را این طرف جوب می‌گذارد، پای دیگر را آن‌ور

جوب، فحشهای رکیک می‌دهد.»

خانم ادریسی سر تکان داد: «دهنش چفت و بست ندارد.»

برزو کلاه را از زمین برداشت، غبارش را با سرآستین گرفت و بر سر

گذاشت، پا روی پا انداخت و ترشرو نشست. با سرانگشتها نوک سبیل را

آراست و به شوکت رو کرد: «قهرمان! باید عرض کنم حرف زدن با این آدمها

جدّاً در شأن شما نیست.»

شوکت کنج لبها را بالا برد: «خودم می‌دانم.»

از لای در، رخساره وارد شد و کنج دیوار نشست. زانوهای بالا آورد، بر شکم فشرد، رنگ چهره‌اش مایل به خاکستری بود، بریده نفس می‌کشید و از گلوی او صدایی بین خرخر و ناله به گوش می‌رسید.

یاور رو به او خم شد و پرسید: «قنداغ می‌خواهی؟»

زن سری به نفی تکان داد: «چه خبر شده؟ باز سروصدا بلند بود. آدم پیش همسایه‌ها آبرو دارد. حرف ارباب خدا بیامرز توی گوشم زنگ می‌زند؛ در خانه اگر خون و خونریزی هم به پا شد، نگذارید همسایه‌ها بویی ببرند، چون که بعدها دستک و دنبک می‌سازند.»

یاور دست را بر پیشانی کوبید: «ای بابا! آن روزگار دیگر گذشته و رفته، حالا رسوایی افتخار است.»

رخساره نالید: «واقع می‌گویی؟»

پیرمرد با حرکات سر و چشم، قهرمان شوکت را نشان داد: «بی‌آبرویی‌های او یادت رفته؟ طناب زدن، کارد پراندن، سوت بلبلی و هزار وزاریات دیگر. پنجاه سالی می‌شود که من در این خانه‌ام، قسم به مقدساتم، ابداً ندیده بودم از هیچ زنی آن جور حرکات سر زده باشد.»

رخساره از ته حلق گفت: «جداً قباحه دارد!»

تیمور به آنها نزدیک شد، بر دیوار پشت داد: «خانه بی‌خانه! چوب حراجش را زده‌اند.»

رخساره دست را حایل گوش کرد: «گفتی حراج؟ ما که ورشکسته نیستیم.»

«پس بفرمایید تاجر کلیم! یک دست به پیش یک دست به پس! تو اسمش را چی می‌گذاری؟»

«خانم که وضعش خوب است.»

تیمور چپ خالی را از جیب درآورد، بین دو لب گذاشت و به طاق نگاه کرد: «مگر این خانه خانم دارد؟»

رخساره با سرانگشت، بانوی پیر را نشان داد: «پس او چه کاره است؟»

«یک بیچاره‌ی مثل ما.»

«مال و اموالش را گرفته‌اند؟»

«اموال همه مال دولت است.»

زن گونه را خراشید: «پس ما را کجا می‌برند؟»

«تو که تکلیفت روشن است، می‌روی مریضخانه.»

«از مریضخانه می‌ترسم، آنجا سوزن بیهوشی به رگ آدم می‌زنند، برگشتنش با خداست. کاش مثل گربه و سگ لانه‌یی داشتم، توی تاریکی سر می‌گذاشتم، می‌مردم.»

تیمور پُکی به چپق خالی زد: «اگر پسرم بیاید، زیر بال تو را می‌گیریم؛ (چپق را زمین گذاشت و دو زانو نشست، دستهای زمخت را روی شلوار زیر کشید) دیشب خواب دیدم برگشته، یکپارچه آقا شده بود، درشکه شخصی داشت، مرا بغل کرد، سوار شدیم و راه افتادیم، رسیدیم به یک جای نورانی، پر از فواره.»

رخساره سر را پایین آورد: «تازگی کاغذ نوشته؟»

چانه پیرمرد لرزید: «خب جوان است و هزار جور گرفتاری دارد. قهرمان کاوه می‌گفت ناخدای کشتی شده، تا وسط دریا می‌رود، خروارها ماهی صید می‌کند.»

«پس پول برایت می‌فرستد!»

تیمور به افسوس سر تکان داد: «نه، دولت نمی‌گذارد.»

«قبلاً که می‌فرستاد؟»

تیمور بر زانو دست کویید: «غرورم قبول نمی‌کرد، اما آدمیزاد عوض می‌شود؛ پیری، افتادگی می‌آورد.»

رخساره به انگشت‌های کج و کوله خود نگاه کرد: «من از اوّل زندگی، افتاده بودم. غرور، صفت بزرگان است. بند کفش بچه‌ها را خودم می‌بستم، غذاهای پسمانده را دور نمی‌ریختم، می‌خوردم. خانم جلو خدمتکارهای دیگر می‌گفت از صرّفه‌جویی رخساره خوشم می‌آید.»

قهرمان کوکان به جرگه آنها پیوست، همه لب فرو بستند و سرها را پایین انداختند. از تاروپود کفشهای نیم‌دار قهوه‌یی‌اش، بوی چرم آمیخته با عرق پا، زیر دماغ یاور زد، پیرمرد بینی را خاراند: «کوکان تو خودت را نمی‌شویی؟ سروکله‌ات چرب شده!»

مرد دستی به موها کشید، کتی پیچازی، پشت بلند و کمر تنگ به تن داشت با چهار دکمه نقره‌یی. شلوار کوتاه او پاکتی می‌خورد؛ دوخت لباس، به رسم

دست کم بیست سال پیش بود: «ماهی دو بار حمام می‌روم. سر را زیاد بشویی موها می‌ریزد. آن وقتها زن یک دکتر، مشتری کارگاه ما بود، تودل برو، پول خرج کن و باسلیقه! (انگشتهای کوچک دست را حلقه وار به هم گره زد) من و او با هم این طوری بودیم. فکرهای بد نکنید - مثل برادر و خواهر! همیشه می‌گفت: «کوکان! تو مرا آرام می‌کنی!» وقتی انتظار می‌کشید تا دامن لباس تازه‌اش را پس‌دوزی کنم، دگمه‌هایش را بدوزم، درد دل می‌کرد، اشک می‌ریخت و قهوه می‌خورد. روزی به من گفت: «کوکان! این قدر سرت را نشور!» (لبخند زد و دندانهای جرم گرفته‌اش آشکار شد، چشمهای او درخشید) در آن زمان خیلی به خودم می‌رسیدم، لباسهای مد می‌پوشیدم، موهایم را فر می‌زدم، نگاه به وضع فعلی‌ام نکنید! آیتی بودم! وقتی سروصورت را صفا می‌دادم، طرف غروب در خیابان «وارشوسکایا» قدم می‌زدم، دختران دبیرستانی، سایه به سایه، دنبالم می‌آمدند. یادم می‌آید اتفاقاً همین کت را پوشیده بودم (برگشت، فکل کمر و چاک پشت را نشان داد) مدلش تمام عیار است، به هیکل من می‌آید، دختری از کنارم گذشت و متلک بامزه‌یی گفت: «کاشکی یک کشیش اینجا بود، ما دو تا را عقد می‌کرد!» وقتی رفت آن قدر خندیدم که زانوهایم سست شد و سر را به درخت تکیه دادم. عجب ناقله‌هایی بودند! از زن دکتر می‌گفتم. می‌گفت: «کوکان جان! باور کن مثل برادر دوستت دارم! این قدر سرت را نشور! حیف این موها نکرده؟ زیاد بشویی می‌ریزد.» از شوهرش یاد گرفته بود. (به موهای چرب کم پشت دستی کشید) سر و زلف بدی ندارم، سفید نشده، نریخته. یاد زن دکتر به‌خیر!

قهرمان یونس، شولای سیاه بر دوش، وسط اتاق چرخ می‌زد.

کاوه سوت بلندی کشید: «امشب حسابی سرکشی!»

یونس دستها را برهم کوفت: «می‌نوش به ماهتاب ای ماه که ماه، بسیار بتابد

و نیابد ما را.»

کاوه ترانه‌یی خواند، یونس، پاکوبان، سروشانه جنباند.

خانم ادیسی به لقا رو کرد: «همراهی‌اش کن!»

لقا بی‌درنگ پشت پیانو نشست، انگشتهای آموخته را روی شستیها فرو

کوبید. کاوه ورشید و قدیر دست می‌زدند. قهرمان یونس در نور چلچراغ، روی

قالی ارغوانی؛ بالا و پایین می‌جست. شولای سیاه، مثل بالهای پرنده،

موج زنان او را از زمین می‌کند. موهای تنک، بر پیشانی بلندش فرو می‌ریخت، چشم چپ او با تلالوی یاقوت سرخ می‌درخشید.

کاوه نزدیک شوکت رفت: «اخمهایتان را باز کنید، قهرمان! رقص جالبی ست!»

شوکت به نشان نفرت، بینی را جمع کرد: «از سیاه‌ها یاد گرفته! این رقص جادوگرهاست.»

کاوه سر فرود آورد و پیشکشی زد: «بله، سیاه‌ها در رقص استادند. من بدبختانه قلب افریقا را ندیده‌ام، اعماق صحاری و جنگل‌ها. اما در بنگازی و طنجه مدتی زندگی کرده‌ام. می‌گویند آنها با رقص و آواز، بیماری و اندوه را شفا می‌دهند.»

شوکت پوزخند زد: «چه غلط‌ها!»

برزو عینک را بالا کشید: «هر بچه‌ی آگاهی دارد که یگانه عامل بیماری، میکروب و آلودگی ست که فقط با دارو و پرهیز خوب می‌شود. نمی‌دانم ما ملت عقب‌افتاده، از اسارت خرافات کی خلاص می‌شویم؟ چند روز پیش از میدان هفت چشمه می‌گذشتم، دیدم دو تا زن پیر دارند در حوضچه سکه می‌ریزند، رفتم پول‌ها را برداشتم تا تنبیهشان کرده باشم.»

تیمور، قدیر، یاور و کویکان، روی صندلی‌ها حلقه‌وار نشستند. قهرمان قباد، لبخند زنان دستی بر سبیل کشید. پوشش مه‌آلود چشم‌ها پس رفته بود. از رقص غریب یونس، انگار به وجد آمده بود؛ بی‌یاری چوپا، برخاست و پیش از سقوط، فقدان یک پا را به یاد آورد. درون راحتی افتاد و دست بر زانو کوبید.

تیمور چپق را روی میز گذاشت، گردو خاک شلوار را تکاند، وسط اتاق ایستاد. از ته گلو، با صدایی خشدار غرید، به روش صحرانشینان، دور ترنج قالی، کف زنان چرخید، زانو خم کرد و هماهنگ با حرکات پا، از ته حلق آوایی بهیمی برآورد. رقص او به جست‌وخیز و حمله‌دادن می‌مانست. پرتو ماه تمام، قباد، یونس، و تیمور را به وجد می‌آورد؛ زمانی دراز در کوه، جنگل و بیابان خفته بودند و تا سپیده‌دم، بالاپوششان مهتاب بود. قهرمان‌های خانگی این تجربه را نداشتند.

برزو کلاه را از سر برداشت، برابر شوکت خم شد: «قهرمان! شما به میدان رقص نمی‌روید؟»

زن بی‌درنگ از جا جست، سروشانه را تکان داد، دستها را گشود، مشتی به سینه کوبید: «یونس! شولای خنزریات را جمع و جور کن! خوش کرده‌ام برقصم! دَم پَرمن بیایی می‌زنم چک و چانه‌ات را خرد می‌کنم!»

یونس چرخید و بالاپوش او به بازوی شوکت سایید، شوکت پشت پایی به او زد، یونس سکندری خورد، پرتو سرخ چشم چپ را به چهره شوکت تاباند، زن آرنج به پهلوی او کوبید: «کور شده چه چشمهایی دارد، آدم وحشتش می‌گیرد!»

یونس چشم راست را بست و پرتو اخگر آتشین چشم چپ، چهره‌اش را شعله‌ور کرد: «حالا بهتر شد؟»

شوکت شانه‌یی بالا انداخت: «ای کاش باباقوری بودی! این چه قیافه نحسی است؟ یاد آل‌خاتون افتادم، شب به خواب هرکس بیایی یک ذرع و نیم از جا می‌پرد، نصیب نشود! چه مخلوقات گه‌مالی روی این زمین می‌لولند!»  
 قهرمان یونس چشم راست را گشود، ردا را روی زمین انداخت. شوکت به او پشت کرد: «من رقص میمونی بلد نیستم، شکل میمون هم ندارم، حالا نشانت می‌دهم!»

تیمور، کف‌زنان، نزدیک شوکت آمد: «قهرمان! به جای دعوا، برقصید و شادی کنید! زندگی ما مثل خواب است.»

شوکت دستها را بر هم کوبید و جست‌زنان زیر چلچراغ ایستاد، به لقا فرمان داد: «لزگی!»

صندلیها را با لگد به اطراف پرت کرد.

لقا خم شد و انگشتها را روی شستیها به جنبش آورد. آهنگ لزگی پرشوری، زیر سقف بلند، طنین انداخت. قهرمان شوکت بر مفصل زانو نشست و پاها را چکمه‌پوش را رو به خلأ، یک در میان، بالا جهاند. مثل فرفره می‌چرخید، چهره غرق عرق، پشت موها پنهان می‌شد. کوکب و پری و ترکان با دهان باز نگاه می‌کردند. قهرمان شوکت با چند پرش رو به میز رفت، صندلی را برداشت و پایه‌های پسین را گرفت، ذره‌ذره بالا آورد. پشتی بیضی به آویزه‌های تراشدار چلچراغ خورد، چند بلور اشکی شکست. از محدوده جار دور شد، زیر لب دشنامی داد و دو پایه را بر شانه گذاشت؛ نشیمنگاه صندلی، چهره برافروخته او را پنهان کرد، دستها را گشود، پاها را چپ و راست گذاشت؛

با موج آهنگ، بالا و پایین می‌پرید و پیش از هر فرود، چکمه‌ها را بر هم می‌کوبید. در اوج خیزش، تعادل صندلی را بی‌هیچ لغزشی حفظ می‌کرد؛ از دور شبیه دیگ به سری بود بالا جهنده و چرخان. وهاب نزدیک پیانو ایستاده بود، قهقهه زنان بر دیواره تکیه می‌داد. لقا سر برداشت، به وهاب اخم کرد. رکسانا پر شور کف می‌زد. قهرمان شوکت زانو خماند، سر را روبه سقف نگه داشت، پایه‌یی را بر پیشانی گذاشت، عضلات بازو و پشت منقبض بود و می‌لرزید، رگهای گردن متورم، گونه‌ها برافروخته. لقا از نواختن دست کشید، نفس تماشاچیان در سینه حبس شد، تنها صدای تنفس گسسته شوکت در سکوت به گوش می‌رسید، لبها را به هم می‌فشرد و کف بر دهان می‌آورد. بینندگان بی‌اختیار دست زدند. قباد به افتخار قهرمان شوکت نیم‌خیز شد، با تکیه بر پشتی راحتی، چوپا را مثل تفنگ «برنو» در دست گرفت، به شانه فشرد و تکان داد. کمر شوکت قوس برداشت، سر را به زمین سایید و پایه را روی قالی لغزاند، با یک جهش بلند شد، دست به سینه تعظیمی کرد. برای اولین بار شرمگین به نظر می‌رسید. کاوه سیگار نیمه را از کنج لب برداشت و در بشقاب له کرد. چشمهای قباد درخشید: «حالا دسته جمعی برقصید!»

رشید و قدیر و کاوه، صندلیها را جمع کردند. به جز خانم ادرسی، رخساره و قهرمان قباد، همه برخاستند، وهاب را به زور آوردند، حلقه‌یی ساختند. صدای پیانو به آوای چکامه کوه بلند شد. رکسانا بند اول را خواند، کاوه و یونس آن را ادامه دادند. یوسف و رشید و زن‌ها به خوانندگان پیوستند. ترجیع را پس و پیش خواندند، قباد دست را بالا آورد، ساکت شدند. پیرمرد سرود را از آغاز با صدایی خشدار خواند. رخساره از آن سوی تالار با سرخوشی کف می‌زد، انگار به تماشای جشن عروسی آمده بود. در گشوده شد؛ زن از جا پرید، به کتابخانه پناه بُرد. فوجی آتشکار به تالار ریختند، لوله‌های پنج تیر را روبه اهل خانه گرفتند. شانه پهن و ترکیه‌یی در صف جلو ایستاده بودند. فرمان آتش صادر شد. روبه سقف شلیک کردند و تکه‌های گچ فرو ریخت. دود باروت فضا را انباشت. مؤید و حدادیان، شانه به شانه بر آستان در ایستادند. حدادیان یکتاش آتشخانه را به تن داشت، نوک تازیانه‌اش را روی چرم براق چکمه‌ها می‌کوبید. پیش سینه یکتاش سیاه مؤید، از برق نشان و ستاره می‌درخشید. نزدیک دیوان آمد، تازیانه‌یی به میز زد، در پیانو روی انگشتهای لقا افتاد.

خانم ادریسی کنج دیوان جابه‌جا شد، سر را راست گرفت، با لبهایی خشک تبسم کرد: «آفتاب از کجا سرزده که بعد از بیست سال یاد ما کردید؟» عضلات زیر چشم مؤید لرزید، ابروهای پرپشت را بالا برد: «شما را به جا نمی‌آورم!»

بانوی پیر سرجنباند: «بله، یادم نبود! شما به اقتضای شرایط، مردم را می‌شناسید.»

مرد، با نوک تازیانه، ضربدری در فضا رسم کرد: «مواظب باشید! ما مسلحیم.»

«مواظب چی باید باشم؟»

«هر کلمه نابجا جرم را سنگینتر می‌کند.»

«بعد چه می‌شود؟»

«طبعاً به مجازات می‌رسید.»

«شخص شما پیشاپیش ما را مجازات کرده‌اید! - حافظه خوبی داشتید، هرچند که بلافاصله ناپدید شدید!»

«بالا رفتن سن و سال حواستان را پرت کرده.»

بانوی پیر لب‌گزید: «راستی املاک «آفاناسی»، «قراچه‌داغ» و «بهار» را هنوز نگه داشته‌اید؟ کم و کیف تملک آنها را من و شما خوب می‌دانیم.»

مرد دستها را بالا برد و به سقف نگاه کرد: «گذشته من مثل روز است. همه می‌دانند هست و نیستم را به پای مردم ریخته‌ام.»

«حکومت آتشخانه؟!»

مؤید به حدّادیان رو کرد: «یادداشت کنید! مفهوم جمله او جدا کردن مردم از آتشخانه است.»

حدّادیان پشت میز نشست، دفتری از جیب بیرون آورد، بر سیبل تازه رسته دستی کشید: «خاطر جمع باشید! چیزی از قلم نمی‌افتد.»

خانم ادریسی شال را روی شانه کشید: «شما باید که جمله مرا این‌طوری تفسیر می‌کنید! پیداست خودتان شک دارید.»

مرد دستها را پشت کمر برد: «در وجود من شک راه ندارد، یکپارچه اعتقاد.»

خانم ادریسی نفسی کشید: «آتشخانه جدّاً شما را با آن سوابق پذیرفته؟!»

مرد ستاره‌ها و نشانهای روی سینه را لمس کرد: «شما فکر کوتاهی دارید!»  
 «در تمام شهر شایع شده بود چند کشاورز را کشته‌اید! (به یاور رو کرد)  
 مگر نه؟»

در سه کنج تاریک تالار، یاور پا به پا شد و ساکت ماند.  
 مؤید نشست، پیشانی نمناک او برق زد: «شایعات مال پیرزن‌هاست.»  
 «اگر مال پیرزن‌هاست، هرچه شنیده‌ام روی دایره بریزم.»

مؤید سرخ شد، با صدای ملایم‌تری گفت: «توجه کنید! ما اینجا نیامده‌ایم  
 که با گذشته پوسیده، وقت بگذاریم. زندگی هیچ انسانی از خطا و لغزش میرا  
 نیست، همه ما قربانیان اجتماع ناسالم بودیم، در پنجه‌های اختناق امکان بحث  
 نداشتیم، صدای حق و حقیقت را در گلو خفه می‌کردند، برای درک مفاهیم  
 والای انسانی، چراغی فرا راهمان نبود، تا با طلیعه پیروزی، خفاشها و  
 شبکورها ناپدید شدند، خورشید دیکتاتوری پرولتاریا آغاز به نورافشانی  
 کرد.»

خانم ادریسی دستمالی از جیب بیرون آورد، و برگونه کشید: «عجب  
 دل‌نازکی! هرچند که اوضاع و احوال به این شوریها هم نبود؛ مردم بیخ گوش  
 شما شب‌نامه پخش می‌کردند، روانه زندان و تبعیدگاه می‌شدند، شب صدای تیر  
 از بالای کوه به گوش می‌رسید، شاید مصلحت نبوده این صداها را بشنوید!»

«شما از ذهن دیگران چه خبر دارید؟ مؤید را می‌شناسید؟ می‌دانید چه  
 کارها کرده؟ برای ثبات حکومت، از همه چیزش گذشته؟ اما خادمان توده‌ها  
 آگاهند. افکار سازنده من، بی‌کم و زیاد، در خدمت آتشخانه مرکزی ست. نظم  
 نوین، قاطعیت لازم دارد. تجربه به من آموخته هیچ چیز در جهان پایدار  
 نیست. تلاشهای نهضت کوهستان در زمان رژیم نظامی، البته ارزنده بود، اما در  
 حکومت توده‌ها، ایمان و اطاعت محض، شرط پیروزی است.»

رکسانا از پله‌های کتابخانه پایین آمد، روبه‌روی مؤید ایستاد. مرد با پشت  
 دست، عرق پیشانی را خشک کرد، از جا بلند شد، کنار پنجره رفت و روی  
 شیشه انگشت کشید: «چه هوای سردی شده!»

برگشت، به سراپای رکسانا نگاه کرد: «پس هنرپیشه شما هستید؟»  
 «زیاد مطمئن نباشید!»

مؤید آب دهان را قورت داد: «چرا به این شهر آمده‌اید؟ اجازه کتبی

دارید؟»

رکسانا به چشمهای مرد زل زد: «در آتشیخانه پرونده قطوری به نام من است. شما ندیده‌اید؟»

مرد رو به پیانو رفت و درش را گشود. لقا با نفرت پشت به او کرد. مؤید روی شستیه‌ها تلنگری زد: «آشوبگرید؟»

«متهم کردن، پیش از اثبات جرم، غیرقانونی‌ست! می‌دانید؟»

مرد تازیانه را جنباند: «تحقیق لازم نیست. مرتکب جرم شده‌اید! صدای سرود خواندن شما تا سرکوچه می‌رسید. آرامش را از مردم محل سلب کرده‌اید! آتشیخانه، این سرکشیها را به صریح قاطع، اقدام به ارتکاب آشوب می‌داند.»

«مگر چه سرودی خواندیدم؟ تقبیح رژیم نظامی و بزرگداشت جنبش کوه، ضدیت با آتشیخانه است؟ شما که دم از حکومت مردم می‌زنید چرا به خواست آنها احترام نمی‌گذارید؟»

«آتشیخانه مظهر مردم است. به فرمان کی می‌خواندید؟»

رکسانا رو کرد به آتشکارها: «شما این سرود را بلد نیستید؟»

ترکه‌یی لوله تفنگ را پایین آورد و سر برافراشت، بند اوّل را زیر لب خواند. حدّادیان داد کشید: «ساکت! وگرنه به جرم همدستی با شورشگران محاکمه می‌شوی!»

ترکه‌یی خبردار ایستاد.

مؤید به میز نزدیک شد، بر شانه حدّادیان دست گذاشت: «در معیت آتشکارها، مراقب تک تک افراد خانه باش! من برای کسب دستور از مقامات مرکزی می‌روم به آتشیخانه.»

قهرمان شوکت پاکوبان به مؤید نزدیک شد، دست بر کمر زد: «الدنگ! خجالت بکش! یادت رفته شوکت اینجاست؟ تو زالواو را از آتشکارها می‌ترسانی؟ این بچه‌ها زیردست من بزرگ شده‌اند. هنوز هم به کوری چشم تو، جزو اعضای اصلی آتشیخانه‌ام. جل و پلاست را جمع کن، زود بزن به چاک!»

مؤید خال گوشتی روی گونه را نوازش کرد و چشم دراند: «دور برندارید! در حال انفصالید!»

شوکت تازیانه‌اش را از روی رف برداشت و ضربداری در فضا رسم کرد:  
«حکم انفصال مرا ابلاغ کرده‌اند؟ پس بده!»

«همین روزها ابلاغ می‌کنند، عجله نداشته باشید!»

شوکت موها را پریشان کرد: «دروغ می‌گویی ننه‌سگ! (رفت به طرف آتشکارها) بروید بیرون! چرا هاج و واج مانده‌اید؟ قهرمان شوکت به شما دستور می‌دهد!»

ترکه‌یی و شانه پهن پاشنه‌ها را برهم کوفتند، در برابر شوکت خبردار ایستادند، با قدمهایی منظم رو به در رفتند.  
مؤید داد زد: «صبر کنید! کجا؟»

ترکه‌یی برگشت: «قهرمان شوکت فرمانده ماست! (کاغذی از جیب بیرون آورد، رو به مؤید دراز کرد) حکم کتبی! بخوانید!»

مؤید برافروخته شد، دست آتشکار را پس زد، از سرسرا بیرون رفت.  
شوکت روی پله ایستاد، فریاد کشید: «باز بیا تا جفت قلمهای پایت را بشکنم.»

مؤید در حیاط را گشود و بین دو لنگه ایستاد: «آینده نشان خواهد داد!»  
قهرمان شوکت رو به مرد دوید، سنگی از زمین برداشت و محکم به پای او زد. مؤید رفت و در را به هم کوفت.

شانه پهن به قهقهه خندید. قهرمان شوکت بر بازوی او دست کوبید:  
«آبدزدک ترسو، فلنگ بست!»

شانه پهن پرسید: «ناراحت شدید قهرمان؟»

شوکت ابرو درهم کشید: «پس انتظار داشتی از توپ و تفنگ شما و دریدگی این دو تا سگ سبیل کیف کنم؟»

ترکه‌یی خوشه یاسی را بوید: «ما هم گیج و ویج مانده‌ایم، صبر کنید، درست می‌شود!»

قهرمان شوکت به آسمان نگاه کرد، ماه پشت ابر رفت.

## فصل یازدهم

قهرمان رشید و زنهای گچهای فرو ریخته را به حیاط بردند، کف تالار را جارو کردند. حدّادیان خمیازه کشان از پلکان سرسرا بالا رفت، شوکت داد کشید: «نَرّه خر! کجا؟»

حدّادیان دکمه های یکتاش خود را لمس کرد: «بعد از این، تو باید از من اطاعت کنی!»

قهرمان شوکت جستی زد و دکمه یی از کت مرد کند، زیر پاشنه چکمه له کرد: «یک مشت حلبی آب طلا خورده را به رخ شوکت می کشی؟ عبرت گرفتی؟ بفرما!»

قهرمان شوکت، برزو، رشید، یوسف و کوکب را صدا زد: «فوراً بیایید دست و پای این قُلّتَشَن را ببندیم، یک گوری بیندازیمش.»

همه جمع شدند، مرد را گرفتند، حدّادیان نعره یی از ته جگر برآورد، تهدید می کرد و دشنام می داد. شوکت روسری پری را برداشت، دوردست پیچید، بالا سر حدّادیان رفت: «دک وپوزت را می بندم!»

رکسانا به جمع پیوست: «ساکتش کنید! عربده او از بیرون شنیده می شود.» شوکت مشتت بر سر مرد کوفت.

حدّادیان التماس کرد: «مرا نکشید!»

رکسانا فراز پله رفت: «ابله! خوب گولت زده‌اند، دارند امتحانت می‌کنند! چطور ممکن است آتشیخانه تو را به شوکت ترجیح بدهد؟»  
 قهرمان شوکت دهان مرد را با سربند بست: «حوصله داری؟ بگذار خفقان بگیرد!»

قهرمانها، حدادیان را از پلکان بالا بردند، به غلامگردش رسیدند، شوکت نفس تازه کرد: «اتاق کوکان یک پنجره بیشتر ندارد.»  
 رکسانا پیشنهاد کرد: «مسدودش کنید!»  
 شوکت در اتاق را با لگد گشود. پیکر مرد را روی تختخواب انداختند، سراپا طناب پیچ کردند.

برزو و رشید از زیرزمین چند تخته آوردند و با میخ کوبیدند به دریچه.  
 قهرمان شوکت بالا جهید، نوک انگشت را به سقف سایید: «خوب از شرش راحت شدیم.»

یوسف لبخند زد، با سبکبالی از پلکان پایین رفت، موهای لطیف سیاه، با هر پرش، موج برمی‌داشت، در نور چراغ دیواریها، رنگ عوض می‌کرد؛ جست‌وخیزش به گوزنی جوان می‌مانست.

رکسانا به نرده تکیه داد، بر نقوش برجسته دست کشید. خانم ادریسی کنار گلدان «برگ بیدی» ایستاده بود، زن را نگاه کرد: «در چه فکری هستی؟»  
 «به جوانی فکر می‌کردم.»  
 «مگر از جوانی دوری؟»

«چند برابر دیگران عشق و هیجان صرف زندگی کرده‌ام، حالا، تا بن استخوان، فرسوده‌ام. (سر برافراشت و از پلکان پایین آمد) قهرمان قباد کجاست؟ فقط تا سحر وقت داریم.»

رعشه‌یی از اندام بانوی پیر گذشت: «او در تالار است.»  
 قهرمان شوکت کنج سرسرا ایستاده بود، شانه متکی به دیوار، رکسانا به او نزدیک شد و جمله‌یی به‌نجوا گفت، شوکت وسط سرسرا آمد، دست به هم کوبید: «همه بروید بخوابید! چراغها را خاموش کنید! دلم می‌خواهد وضع خانه عادی باشد، انگار اتفاقی نیفتاده.»

قهرمان پری، ترکان و کوکب، خمیازه‌کشان به اشکوب بالا رفتند. رخساره خود را به آستان مطبخ رساند: «جای من اینجاست، روی صندلی چرت

می‌زنم. وقتی درد زیاد می‌شود آب جوش درست می‌کنم، با قند می‌خورم.»  
 قهرمان رشید به اتاقش رفت.  
 قهرمان قدیر نردبان بر دوش، وارد سرسرا شد: «می‌ترسم باران بگیرد.»  
 دست به نرده و ابرو به هم کشیده به طبقه دوم رفت.  
 یوسف از حیاط پا به سرسرا گذاشت، قطره‌های ریز شبنم، بین موهایش  
 برق می‌زد، پیش پای شوکت نشست: «قهرمان! شما فوق‌العاده‌اید!»  
 شوکت لگدی، به او زد: «گم شو! کپه‌ات را بگذار!»  
 «از شادی بی‌خواب شده‌ام.»  
 «کی غصه خواب تو را می‌خورد؟ برو به اتاق خف کن! لحاف را بکش  
 روی سرت، تا صبح غلت بزنی!»  
 «چقدر ظالمید!»  
 «ساعت خواب!»  
 یوسف برخاست و پیش از گم شدن در تاریکی، رکسانا را از دور نگاه کرد،  
 زن دستی برایش تکان داد، جوان پاورچین بالا رفت.  
 کوکان از تالار بیرون آمد و به شوکت رو کرد: «من امشب کجا بخوابم؟»  
 رکسانا به او نزدیک شد: «قهرمان شوکت! اتاق شما!»  
 شوکت اخمی کرد: «بو می‌دهد.»  
 رکسانا وهاب را صدا زد، مرد بی‌درنگ میان دو لنگه در ظاهر شد، زن  
 گفت: «به کوکان عطر بزنی!»  
 وهاب ابرو درهم کشید، سر را به افسوس تکان داد: «کمیا بترین عطر دنیا!»  
 قهرمان شوکت بال بال زد: «وای نه! اسمش را نیاور! بوی ماهی گندیده  
 پیش آن معجون روسفید است!»  
 وهاب در را بست: «در عمق تیره اقیانوس، بین شاخه‌های مرجان، پریهای  
 دریایی و کشتیهای مغروق، این عصاره فراهم شده؛ شما خوششان نمی‌آید؟»  
 «بیخ ریش صاحبش!»  
 خانم ادیسی خندید و به وهاب رو کرد: «خیال نداری بخوابی؟»  
 «فکر کرده‌اید گوسفندم؟»  
 «اگر هم باشی فکر به آن نکرده بودم.»  
 «یک عمر مشکل خواب داشتم، حالا برای حلش این شرایط را پیشنهاد

می‌کنید؟»

«به نظر من موقعیت بدی نیست.»

«پس خودتان بخوابید!»

شوکت، کوکان را بالا فرستاد، داد کشید: «ملافه بردار! مال مرا رویت نینداز!»

قهرمان کوکان متبسم می‌رفت و از خوابیدن، روی تخت‌خواب شوکت، احساس غرور می‌کرد.

شوکت، یونس را صدا زد، مرد از تالار بیرون آمد، شولای سیاه بر دوش، پلک چشم چپ فرو بسته. زن بازوی وهاب را گرفت، او را نزدیک یونس برد: «این سرخر را با خودت ببر!»

وهاب بازو را از بین انگشتهای او بیرون کشید: «کارهای شما به من مربوط نیست! حدس می‌زنم می‌خواهید چه دسته‌گلی به آب بدهید! (به رکسانا با خشم نگاه کرد) هیچ جاذبه‌یی ندارد.»

شوکت طرّه‌یی از موی وهاب را کشید: «پس او را ببر طویله! چون عادت دارد.»

وهاب همراه یونس رفت.

یاور و تیمور از تالار بیرون آمدند، یاور گفت: «نمی‌توانم تنها بمانم، می‌ترسم!»

قهرمان تیمور پیشنهاد کرد: «من می‌روم به اتاقش.»

شوکت شانه‌یی بالا انداخت: «چه کار می‌کنی تا نترسد؟»

«چپق می‌کشیم، از گذشته حرف می‌زنیم.»

«چرا کپّه مرگتان را نمی‌گذارید؟ امشب همه مثل خرمگس دور و بر ما می‌چرخند. (دستها را محکم به هم زد) از جلو چشم دور شوید!»

پیرمردها در تیرگی سرسرا پنهان شدند.

شوکت، رکسانا و خانم ادریسی، پا به تالار روشن گذاشتند. کاوه شانه را به چارچوب پنجره تکیه داده بود، سیگار می‌کشید. قهرمان قباد لب راحتی نشسته بود، چوبیا ستون چانه، سر بلند کرد و به نجوا پرسید: «خوابیدند؟»

رکسانا آهی کشید: «هر کدام را یک جا چپاندیم. (از کاوه پرسید) یقین داری آماده‌ای؟»

کاوه دود سیگار را رو به سقف فوت کرد: «خطر، چاشنی زندگی ست. هر روزِ عمر من با روز قبل فرق داشته، بی پول و بی آینده از این شهر به آن شهر رفته‌ام. وسط توفان، روی اقیانوس، مرگ را به چشم دیده‌ام، در کِرت زیر برف مانده‌ام، اسلحه قاچاق کرده‌ام، از عین الصّلاح به اقادیر، صحراهای سوزان و کوهها را پشت سر گذاشته‌ام، در غارها مخفی شده‌ام، آبگوشت مار خورده‌ام.» شوکت تفی به زمین انداخت: «دل و روده‌ام بالا آمد، کثافت شکم شل!»

قباد تبسمی کرد: «مزّه بدی ندارد، شبیه گوشت ماهی ست.»

شوکت نوک بینی را خاراند: «پس می‌رویم مارخوری؟»

قهرمان قباد سر تکان داد: «اگر گیرمان بیاید.»

به در تالار ضربه‌یی خورد، لقا ناله کرد: «مادر!»

خانم ادریسی شتابان رفت و در را گشود. لقا زانو زد، پاهای او را بغل کرد، می‌لرزید و اشک می‌ریخت. بانوی پیر، دستها را روی سر دختر گذاشت: «عزیز من! بلند شو!»

لقا برخاست و روسری سُر خورده را بالا کشید: «چرا با اینها خلوت کرده‌اید؟»

خانم ادریسی او را رو به پلکان برد: «شاید اشتباه می‌کنم. بیا برویم بخوابیم!»

به اتاق دختر رفتند، روی تخت او نشستند، بانوی پیر اشکهای لقا را پاک کرد، دختر دستهای او را گرفت: «احساس می‌کنم زندگی، مثل گردباد می‌چرخد و من سرجایم ایستاده‌ام.» «تو پیش رفته‌ای.»

«نه با سرعت شماها! در این خانه چه می‌گذرد؟ به من بگویید! باور کنید ابله نیستم.»

خانم ادریسی او را در آغوش گرفت: «کی گفته ابله‌ی؟ به نظر من بین افراد خانواده تنها تو می‌توانی روی پاهایت بایستی، کار کنی و زندگی را با دست خودت بسازی! طبیعت آرامی داری، مثل دیگران سوار موج سودا نیستی. از وقتی نوک نردبان دیدمت آسوده شدم؛ چشم‌اندازهایی را که ما نمی‌توانیم ببینیم تو به روشنی می‌بینی!»

«چون شما کنارم بودید از چیزی نمی‌ترسیدم.»

«در تمام این سالها من کنار هیچ کس نبودم، سایه گذشته‌ام را این‌ور و آن‌ور می‌کشیدم.»

«طفره می‌روید! شما همیشه مهربان بودید، صبحها که سردم می‌شد، رویم پتو می‌انداختید، به یاور تأکید می‌کردید ظرفهایم را خوب بشوید. یک‌بار برایم شیربرنج پختید، مزه‌اش را فراموش نکرده‌ام.»

از کنج چشم قطره‌یی اشک بر چهره بانوی پیر غلتید: «فقط همین؟ (سربند لقا را گشود، موهای او را مرتب کرد) هر پرنده‌یی وقتی بال و پر در بیاورد می‌پرد، لانه‌یی تازه می‌سازد، اما بعضی از آدمها برای سر گذاشتن جایی ندارند.»

لقا پرخاش کرد: «کی جا ندارد؟»

«قهرمان قباد، شوکت، رکسانا، کاوه و برزو، (سر فروانداخت، پس از تأملی به چشمهای دختر خیره شد) مادرت!»

«چرا لانه ما را خراب می‌کنند؟»

«ما از اوّل هم لانه درستی نداشتیم.»

«قهرمان شوکت به حساب آنها رسید.»

«پوسته ترک خورده است. کارهای شوکت بازی بود.»

لقا لب‌گزید: «طفلکی! پس می‌برندش به خانه‌های عمومی؟»

«یک کم جلوتر! شاید گورستان عمومی.»

لقا گونه را خراشید، بانوی پیر لحاف او را بالا زد: «فعلاً بخواب! فردا فکرش را می‌کنیم.»

لقا برابر تصویر قدیسه ایستاد، زانو خم کرد و دعایی خواند، روپوش را بیرون آورد و زیر لحاف رفت، موی بافته را باز کرد: «شما خوابتان نمی‌آید؟» «چرا! می‌روم بخوابم. (برخاست و رو به در رفت) اگر نصف‌شب بیدار شدی صدایم کن!»

لقا چشم بست و با تبسمی محو، به خواب رفت.

خانم ادریسی به در تکیه داد، اندیشید با چه نیرویی پایین برود؟ وسط آن جمع زیادی‌ست؛ قطار سالها پیش راه افتاده. سر را بین دستها گرفت. اما کجا بماند؟ از همه گسسته بود. لقا و وهاب قادر به ادامه بودند، او چطور؟ در آخر راه برای دومین بار باید سرجایش می‌ماند؟ رفتن قباد را به کوه تماشا می‌کرد؟

فرصت نهایی پرواز را از دست می داد؟ تا لحظه مرگ در قفسی تنگتر می ماند؟ دستها را پایین انداخت و سر را به شدت تکان داد. پاورچین به اشکوب پایین رفت. در تالار نیمه باز بود، چون سایه یی وارد شد، چشمهای قباد درخشید، از سر آسودگی نفسی کشید.

برزو به شوکت التماس می کرد: «قهرمان شوکت! نمی توانم! نمی توانم! کجا بروم؟»

«برو یکی را پیدا کن!»

«زمین، بدون خورشید، سرد می شود، می بیند؛ من هم بی شما چنین سرنوشتی دارم.»

قهرمان شوکت میخ لاغراو را پیچاند: «گم شو! این مزخرفات را به خودت تلقین می کنی! چون از اول زندگی بی محبتی دیده ای فکر می کنی من تحفه ام؟ از کنه خوشم نمی آید! نمی توانم لش خودم را جمع کنم، تو هم سرخر شده ای!» «قهرمان شوکت! قبلاً از بوی مریضخانه خوشم می آمد، حالا حالم به هم می خورد. جمله های استادها بی معنی شده، پشت ندارد، مثل حروف مقوایی، وسط زمین و آسمان می چرخد.»

شوکت دستی بر موهای زبر او کشید: «پس کلاهت کو؟»

«انداختمش پشت میز، برایم آمد نداشت.»

«ای خرافاتی! برو بردارش! شوهر عمه ام کلاهی شبیه این داشت.»

برزو دوید، کلاه را برداشت، بر سر گذاشت.

شوکت ابروی چپ را بالا برد: «حالا بهتر شد!»

رکسانا پرسید: «می ماند؟»

قهرمان قباد پشت میز نشست، دیگران از او پیروی کردند.

رکسانا دستها را به هم پیوست، خیره شد به جا سیگاری، با صدایی آهسته

گفت: «برویم گنج را ببینیم! (به شوکت رو کرد) مسئولیت برزو با شماست!»

شوکت روی میز مشت کوبید: «برای این کنه، گنج و زباله فرق ندارد.»

رکسانا برخاست، رو به در رفت: «بی سروصدا بیایید!»

وارد راهرو شدند، کاوه، شانه را تکیه گاه قهرمان قباد کرده بود، پا به اتاق

سابق رهیلا گذاشتند. رکسانا در را از تو بست، پرده های ضخیم را کشید،

چراغ سقف را روشن کرد، تخت و آینه و میز آرایش، در نوری سیمگون غوطه

خوردند، انگشتها را بر دیوار سمت راست سایید، روی نقطه‌یی فشار آورد، سه کنج اتاق صدا کرد، شکافی باز شد، دری به رنگ دیوار عقب رفت، بوی نافضا را انباشت، صندوقخانه‌یی آشکار شد. نور اریب سقف آویز، بر تیرگی پرتو انداخت، ذرات غبار در روشنای رنگ باخته چرخید. روی صندوقی نقره‌کوب، در سه گلدان بارفتن، گل‌های سفید، خشک شده بودند. زن گلدانها را روی رف گذاشت؛ بر گلبرگهای سنبل سفید، آزالیا، نرگس و مریم، گرد نشسته بود. رکسانا پای صندوق زانو زد، اعداد قفل رمز را کنار هم ردیف کرد، صدایی از فلز زنگ خورده برخاست، پوسته‌های نازک رنگ، با تماس انگشتان او گرد می‌شد، قیدهای نقره‌یی را بالا زد و در صندوق را نیمه‌باز کرد، پرتویی سرخگون، تابیدن گرفت. با صدای خسته‌یی گفت: «قهرمان شوکت! بیا باز کن!»

در سه کنج پستو نشست، سر را به دیوار تکیه داد، رنگ باخته، چون مردگان.

شوکت با تردید پیش آمد، در صندوق را به تمامی گشود؛ بخاری لرزان، فراز توده زر، درهم پیچید و رو به سقف رفت. مشعله‌هایی پیوسته چون شهابهای آسمانی، تابیدن آغاز کردند. انگشت ریا قوت سرخ میان حوضچه زرفام، در لمعانی آتشگون می‌گذاخت و جرقه می‌زد.

خانم ادریسی پیش آمد، چون خوابگردی انگشت را برداشت، در بخور زرین چرخاند: «مال لوبا بود.»  
آن را سر جایش گذاشت.

قهرمان قباد به چارچوب در تکیه داد: «با لنگه‌اش مونمی زند. (دستی به چانه کشید) باید ترتیب حمل آنها را به کوه بدهیم. (از شوکت پرسید) دور و بر خانه امن است؟»

قهرمان شوکت دست زیر سگه‌ها برد، از جرنج جرنج آنها خروشی پرآوا برخاست: «آتشکارها قطعاً رفته‌اند. دست کم تا صبح خطری نیست.»  
از صندوقخانه بیرون آمد، برزو دست او را گرفت: «امشب به رؤیا شبیه است.»

کاوه نوک سیل را تاب داد: «بیشتر از رؤیا - قصه‌های هزارویکشب! قسم می‌خورم خود حاکم هم این قدر طلا نداشت. من به قصرش رفته بودم؛ چه

دخترهایی! (چشمها را مالید) اما اعتقاد پیدا کرده‌ام ثروت خوشبختی نمی‌آورد؛ مرد بیچاره انگار پیش از مرگ، مرده بود..»

شوکت روی تخت نشست و نفس تازه کرد: «سرنوشت ظالم همین است.»  
 رکسانا برخاست، بی‌تبادل به اتاق آمد، نزدیک پنجره رفت، دریچه را گشود، پیشانی ملتهب را بر شیشه فشرد، آهسته گفت: «عطر گلها آدم را خفه می‌کند، (دریچه را بست، پرده را کشید، روبه‌روی آینه ایستاد، موهای آشفته را پس زد) وای! از خودم می‌ترسم! (به اطرافیان نگاه کرد) هیچ نمی‌دانم کی هستم! (کنار شوکت نشست) حضور شما به من آرامش می‌دهد. خواب دیده بودم، در عشق آباد، با تمام جزئیات!»

قهرمان کاوه سر تکان داد: «این حالت را می‌شناسم؛ در بخارا بود. پشت پردهٔ منجوق شرابه‌یی، دختری به من نگاه می‌کرد؛ دلم تکان خورد، نه برای زیبایی‌اش، از او زیباتر بسیار دیده بودم، حالتی آشنا داشت، مثل این که مرا آفریده بود، انگار وجود نداشتم، ساختهٔ رویای او بودم. ترسیدم و تا میدان شهر دویدم، صورتم را زیر آب فواره‌ها گرفتم.»  
 شوکت گوش او را کشید: «باز تو از زنها حرف زدی؟ تالاب گور هم دست بردار نیستی؟»

کاوه آرنج را روی رَف گذاشت، پشت را خم کرد و به کف اتاق خیره شد:  
 «چرا حرفم را درک نمی‌کنید؟ ماجرا به زن ربط ندارد؛ خاطراتی از دورانهای دور، گاه در ذهن، جرّقه می‌زند، مثل رویایی که آنّا به یاد می‌آید.»  
 «شرّ و ور نَباف! تو هر زنی را ببینی فوراً ادّعا می‌کنی از گذشته‌های دور درآمده.»

«البته غیر از شما!»

شوکت دستی بر کمر زد، ابروی چپ را بالا برد: «شب اوّل که قدم نحست به اینجا رسید، محض خودعزیزی گفתי تو را به یاد ناخدای فلان کشتی زهرماری انداخته‌ام.»

کاوه سر برداشت: «یادم آمد، عجب شباهتی! (بر و بازوی زن را نگاه کرد) سلطان دریاها بود!»

قهرمان شوکت بادی به گونه انداخت، سینه را پیش داد، به قباد رو کرد:  
 «این مرد زیاد حرف می‌زند، چیزی به صبح نمانده، برنامه معین کنید!»

قهرمان قباد چوپا را زیر بغل محکم کرد: «چند کیسه لازم داریم.»  
 شوکت بازوی برزو را گرفت و کشید: «بیا برویم زیرزمین!»  
 رکسانا برخاست، گونه‌های او از غبار زر، پرتویی ارغوانی گرفته بود، در را  
 گشود، شوکت و برزو خارج شدند.  
 قهرمان قباد، اندیشناک، طول اتاق را رفت و برگشت. لبهای او با گفتاری  
 خاموش می‌جنجید.

بانوی سالخورده گلبرگهای خشک را بویید: «از ابتدای بیماری، دخترعمو  
 لوبا را در این اتاق، مخفی می‌کردند؛ دریاچه‌ها تخته‌کوب بود، کسرک‌های  
 چوبی، سراسر روز بسته. در اتاق تاریک دمدار، شمع می‌افروختند. بالای  
 تخت می‌نشست، اغلب می‌لرزید، لحاف را به خود می‌پیچید. آینه را با تور  
 پوشانده بود، تاب دیدن خود را نداشت. صبح به صبح پدر بزرگ در را باز  
 می‌کرد، خدمتکارها گل‌های تازه را دسته دسته تو می‌آوردند، با گل‌های پژمرده  
 روز پیش عوض می‌کردند. پدر بزرگ و عموها، از قول طبیب می‌گفتند بیماری  
 مرموز او با عطر گل‌های سفید، معالجه می‌شود. از شکاف در می‌دیدمش، با  
 تبسمی بی‌رمق، دستی برایم تکان می‌داد. بیست ساله بود، قد و قامتی بلند،  
 چشمهایی تابناک، طاق ابروهای قوسی، دهانی سرخ و نیم شکفته داشت،  
 روی موهای سیاهش، گردی لاجوردی نشسته بود. رنگ چشم‌هایش تغییر  
 می‌کرد، در کنار گلدان آبی، به اعماق دریا شبیه می‌شد، وقتی نزدیک پنجره  
 می‌رفت، بازتاب نور چمنزار، جلای زمرد به آنها می‌داد، شب مثل شبق  
 می‌درخشید، در سپیده دم رنگ می‌باخت، نزدیک ظهر به روشنی یشم می‌شد.  
 سایه کاجها، بر پیشانی‌اش می‌افتاد. طراوت اندام و چهره‌اش ذات بی‌پایان  
 جوانی بود. در رگهای او انگار شیر تازه می‌گشت. عطر مرموزی از بسترش  
 برمی‌خاست. گاهی در اتاق راه می‌رفت، بلند حرف می‌زد، خود را به نامهایی  
 غریب می‌نامید. وقتی تابوت لوبا را بیرون می‌بردند، خانه از عطر گل پُر شد.»  
 دستی به گونه کشید، لحظه‌ای چروک‌ها صاف شد، چهره خود را در آن  
 روزگار به یاد آورد: به سفیدی بارفتن بود؛ برای لوبا گریه می‌کرد، قطره‌های  
 اشک لکه‌هایی سرخ بر پوست با طراوت او می‌انداخت. صندوقخانه را نگاه  
 کرد. توده طلا شعله می‌کشید. گنج چطور فراهم شده بود؟ میراثی از نیاکان؟  
 گمان نمی‌کرد. اما کارهای رکسانا به جادو می‌ماند، حتی رمز صندوق را

می دانست. به چهره زن خیره شد: چشمهایی تابناک، طاق ابروانی قوسی، دهانی سرخ و نیم شکفته داشت؛ شاید روح لوبا در او حلول کرده بود. شوکت و برزو وارد اتاق شدند. جوان گونیها را شمرد و روی تخت گذاشت، طنابی از جیب بیرون آورد.

قهرمان قباد قد راست کرد: «کوچه‌های اطراف خانه را واری کردید؟»  
برزو چانه نوک تیز را جنباند، ریشهای تیغ تیغ بور، به یقه چرکتاب سایید:  
«پرنده پر نمی زند!»

قهرمان قباد، روی سگه‌ها دست کشید، انگشتش یاقوت را برداشت. خانم ادریسی نزدیک رفت: «هر دو را با هم خریدند، برای لوبا و من. در چهارشنبه یازده مهرماه، روز نامگذاری ما: یوم الشکری!»

قهرمان قباد زیر نور جار به آن خیره شد، روی سقف و دیوارها، پرتوهای مرجانی لرزید، به بانوی پیر رو کرد: «برازنده انگشت شماست! تا روزی که بفروشم!»

خانم ادریسی انگشتش را گرفت: «شاید اندازه نباشد، دستهای من پیر شده!»

راحت به انگشت او رفت. گونه‌هایش گل انداخت و دستها را در جیب فرو برد.

قهرمان شوکت، کاوه و برزو، سگه‌ها را در کیسه می ریختند. چهره قباد جدی شد: «سنگینشان نکنید! راه دوری در پیش دارید!»  
رکسانا با طناب سر کیسه‌ها را می بست. صندوق خالی شد، بیست کیسه فراهم آمد.

قباد دستهای استخوانی قوی را زیر کیسه‌یی گذاشت، آن را از زمین بلند کرد: «قابل حمل است. بروید سراغ درشکه، قهوه‌خانه آبشار، از سمت راست، تخت سوم، میره‌زبر را بیدار کنید، بگویید قباد ما را فرستاده! (به شوکت رو کرد) اسم شب را شما طبعاً می دانید!»

شوکت بازو را روی رف گذاشت: «اگر در این دو سه ساعت عوض نکرده باشند.»

پیرمرد تارهای آویخته ابرو را با انگشتها بالا زد: «نه، عوض نکرده‌اند، چون خیالشان راحت است. به درشکه‌چی سفارش کنید با کروک پایین کشیده

راه بیفتد، سر کوچه، زیر شاخ و برگ نارون انبوه، بایستد! اگر به شما مظنون شدند، با قاطعیت بگویید از طرف آتشخانه مأموریت سری دارید! همه نشانهایتان را روی سینه سنجاق کنید! تازیانه دست بگیرید!

قهرمان شوکت خبردار ایستاد: «مطمئن باشید.»

برزو دستها را به هم مالید: «می زنیم به کوه؟ واقعاً؟»

چشمهای قباد تیرگی گرفت: «زود بجنبید!»

شوکت و برزو بیرون رفتند.

خانم ادریسی لب تخت نشست، دستها را روی هم گذاشت، به نیمرخ پژمرده قهرمان قباد نگاه کرد: «سر آخر، همراه شدیم. در تمام این سالها احساس می کردم دوران تبعیدم را طی می کنم.»

رکسانا در اتاق قدم می زد، با فشار نقطه نامرئی، صندوقخانه را مسدود کرد: «تعبیر خوبی ست، تبعیدها!»

خانم ادریسی ادامه داد: «خوابی طولانی - چرت که پاره شد، مصیبت شروع می شود - در تاریکی اعماق ما، بچه یی بی کس، زار می زند.»

رکسانا بر شیشه هشت گوش عطر کشمیر دستی کشید: «ما به درد دنیا نمی خوریم.»

قهرمان قباد در سه کنج دیوار ایستاد: «آدمهایی دنیا را نجات می دهند که به درد دنیا نمی خورند.»

رکسانا از شکاف پرده به آسمان نگاه کرد: «تا آدمهای دنیایی هرچه را آنها رشته اند پنبه کنند.»

قهرمان قباد سر تکان داد: «زمان آنها سر می آید. مگر نگفتید اغلب مردم بیزار شده اند؟»

رکسانا کف دستها را بر گونه فشرد: «عیبی ندارد، می توان سالها با بیزاری زندگی کرد.»

«با رهایی و مهر چی؟»

«نه، گمان نمی کنم! رهایی وجود ندارد. تغییر، در درون باید اتفاق بیفتد، بدون این تحول، انقلاب، تعویض پوسته است؛ شما بهتر از من می دانید!»

قهرمان قباد، پیشانی را بر دسته چوبیا گذاشت، پس از سکوتی طولانی سر بلند کرد و به جار خیره شد: «برای کاری آمدیم پایین، بعد از دستگیری من

فرار کردم، شانه‌ام تیر خورد، رفتم به کوچه‌های اعماق شهر، جاهایی که خوب می‌شناختم. از افراد دستگیر شده، اولی سربازی فراری بود، زهره شیر داشت، سراپا بی‌نقص؛ همین کیفیات، خصیصه غرور به او داده بود. نفر دوم شکاربان، چون روحیه‌ی سرکش داشت، بعد از جرّ و بحث با رییسش به دارودسته کوهستان پیوسته بود، می‌خواست انتقام بگیرد، با عوامل قدرت سرستیز داشت، هر کس کالسکه سوار می‌شد یا کلاه خرمی گذاشت، از نظر او جزو اردوی دشمنان بود و محکوم به مرگ. ما هم غیر از این فکر نمی‌کردیم. جوانی، بیرحم است و پرغور، سومی هر جا کار کرده بود به دلیل صراحت لُجه بیرونش انداخته بودند، با همه رفیق می‌شد. ما میان خوب و بد مرز ثابتی داشتیم، از تصوّر نسبی بودن قضایا دیوانه می‌شدیم، فقط دورنگ را می‌شناختم: سفید و سیاه؛ خطّ دید ما مستقیم بود، مال او مارپیچ، گاهی به اوج می‌رسید، گاه در نشیب می‌افتاد، به هر حال راضی. آشپزی می‌کرد، ظرف می‌شست، کارهای سخت و پست را بی‌اعتراض می‌پذیرفت، منتظر چیزی نبود، نه معجزه‌یی، نه فتحی، توقّع تشویق نداشت، خودش را به هیچ می‌گرفت، برای گروه ما هم یقه‌درانی نمی‌کرد، نه تملّق کسی را می‌گفت، نه از تملّق خوشش می‌آمد، پاتاوه‌اش را می‌بست، شب زیر درخت می‌خوابید، صورت سبزه‌اش از باد و آفتاب، چین‌خورده بود. طبعاً هر سه را زیر شکنجه بردند؛ سرباز محبوب ما با اراده آهنین، در چند ساعت اوّل برید. ایرادی به او ندارم، شاید سرحدّ توانایی‌اش همین بود. شکاربان فحش داد، لگد زد - آتش انتقام به سرعت فرو نمی‌نشیند - پس از مدّتی کشمکش، امتیازهایی گرفت و رفت سر جای رییسش. تنها مردک میانسالی بی‌ادعا با یک جفت پاتاوه خونین، لب باز نکرد. در اوج و حضيض، بسیاری چیزها آموخته بود، شرّ را می‌شناخت، میزان گسترش آن را می‌دانست، توفان مصائب بارها سر او را خم کرده بود، با همان روش باز خم شد؛ بوته گز کویر بود، نه کاکتوس خاردار زیستی. این جزئیات را شاید سی سال بعد فهمیدم، وقتی خودم شبیه او شده بودم در سحرگاه عید «فصح» دارش زدند؛ این جور آدمها جلوه انقلابند.»

رکسانا کف دست را گاز گرفت: «چه آرزوی محالی!»

«پس شما دنبال چه هستید؟»

«رؤیای انقلاب! بهتر است به واقعیت نزدیک نشویم، ته چیزها را نبینیم.

در بچگی برایم عروسکی خریدند، موهای بور لوله لوله داشت، چشمهای فیروزه‌یی، به قشنگی رؤیا بود، با فشردن پهلوها می‌خندید و گریه می‌کرد، می‌گذاشتمش روی طاقچه، از دور نگاهش می‌کردم، تا روزی شیطان به جلدم رفت، با کارد شکم عروسکم را جر دادم. می‌خواستم راز گریه و خنده او را بدانم، آن وسط به جز یک مشت پوشال و جعبه‌یی کوکی چیزی ندیدم؛ خیالبافیها همه دود شد و هوارفت، عروسکِ آتش و لاش را با سرخوردگی دور انداختم. سرچشمه شادی‌ام را با دست خودم نابود کردم. افسوس! از این تجربه چیزی نیاموختم؛ در سراسر زندگی، کنجکاوِ ابتدایی، مثل بویی ناخوشایند، دنبال می‌کرد. با دیدن هر چیز زیبا، شکوهمند و حتی مقدس، آرام نمی‌گرفتم، آن قدر جلو می‌رفتم تا جعبه زنگ‌خورده را پیدا کنم، یا در خیالم بسازم. نگاه کردن و ستودن، برای غرووم کم بود، از فرزاندگی فاصله داشتم، به توحش و خودخواهی نزدیک. شکستهای پی‌درپی و پریشانیها حاصل همین ولع بود. بعدها به زحمت یاد گرفتم فقط نگاه کنم، زرنگیهای عامیانه را به حساب هوش نگذارم؛ حیف که دیگر دیر شده بود. با هر تجربه، پاره‌یی از ایمانم را جایی گذاشته بودم. حالا یک چیز را می‌خواهم: روی قلّه‌های دوردست ایستادن و نگاه کردن؛ تنها این نوع دوست داشتن، نجات‌دهنده است..»

قهرمان قباد با نگاهی تیز به او خیره شد: «برای ما دور و نزدیک فرق نمی‌کند، انسانها را با تمام ضعفهایشان دوست داریم، چون همه قربانی‌ایم؛ به جای نفرت، شفقت داریم؛ شخصیت هر آدمی را شرایط ساخته، بیزاری ما متوجه آن شرایط است نه مردم.»

رکسانا دستها را روی دو بازو گذاشت: «منظورتان از ما، کیست؟»

پیرمرد ابرو درهم کشید: «شاید رؤیای مردگان.»

شوکت و برزو برافروخته وارد شدند، شوکت شلاق را تکان داد: «خب،

درشکه زیر درخت است، بجنبید! چرا مثل ماست، وارفته‌اید؟»

قهرمان قباد با مهر به او نگاه کرد: «کسی بونبرد؟»

«قهرمان شوکت به کار خودش وارد است!»

کیسه‌ها را بر دوش کشیدند، درون درشکه گذاشتند. قباد، شوکت و رکسانا و کاوه را روانه مأموریت کرد، راه و چاه را یادشان داد. رکسانا پیش از خروج،

غزاله علیزاده □ ۴۰۳

به خانم ادریسی گفت: «فکرهای پرت نکنید! رمز گنج را با جزئیات از  
عروستان شنیده بودم.»

خانم ادریسی به داربست یاس تکیه داد: «رعنا از کجا می دانست؟»  
«مگر رحیلا از بچگی در آن اتاق نبوده؟»

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل دوازدهم

سراسر آسمان را ابری سیاه پوشانده بود. وهاب تکیه داده بر ستون، تا ظهر سرسرا را نگاه می کرد. عده یی رفتند و آمدند، جامه هایشان در مه می چرخید، شرمه یی و خاکستری، اما از سفید خبری نبود. به اتاق رکسانا رفت، روتختی صاف بود، اتاق به کالبدی بی روح می ماند. در گنجه را گشود و توده جامه ها را عقب زد، بر انگشتهایش غبار نازکی نشست. برابر آینه ایستاد، شیشه عطر کشمیر را برداشت و چرخاند؛ از ملتقای سه گوشها، موجهای رنگ تابیدن گرفت؛ یاقوتی و مینایی، کله اردکی، کهربایی. شیشه را گشود و بویید؛ آمیزه مرموز عطرهای شرقی، نزدیک و حقیقی شده بود، به الفت خاک، نان و سرکه. شیشه را بست و اندیشید چرا پیش از این، افسون بوهای خانگی را دریافته بود؛ مأنوس، پناه دهنده، علف زیر پا، ستاره، کهکشانی و خودی. از دریچه حیاط را نگاه کرد؛ در شکاف آجرهای رگچین دیوار، گل تردی روییده بود، در مه، نزدیک و دور می شد. صدایی شنید: آوای تنبور و نی. روبه در دوید، بیرون رفت. دنبال صدا، وارد کوچه یی تاریک شد. امتداد جویباری زلال را گرفت. در انتها به یک سه راهی رسید. برابر او خانه یی با پرچین چوبی سبز، پوشیده نیلوفرهای آویز لاجوردی. فراز ایوان تخته پوش، زیر طاق گچبری دهها قفس آویخته بود، پر از قناری. همصدا چهچه می زدند. زنی بر ایوان ظاهر شد، جامه یی کبود به تن داشت، حلقه های موی سیاه تا کمر آویخته. سرپای مرد را

نگاه کرد. وهاب به نرده تکیه داد: «صدای ساز را شنیدید؟»

زن به سقف ایوان نگاه کرد: «سرتاسر روز می خوانند.»

«قناریها نه! تنبور و نی!»

زن کنار طارمی آمد: «تنبور چه جور چیزی ست؟»

وهاب پشت به او کرد و رفت.

زن داد کشید: «در خانه سفید رنگ، چه کسی پیانو می زند؟»

مرد راستای سپیدارها را گرفت و رسید به میدان خرده فروشها. در باغچه وسط میدان، گلهای اختر پژمرده، زیر باران، خم می شدند. در دکه ها، همه جور جنسی می فروختند: قندشکن، انبر، سه پایه، حتی کلیجه های صد سال پیش. زیر سایبانی به رنگ گلبهرگهای آفتابگردان، گروهی نشسته بودند، در استکانهایی کمر باریک، چای پر رنگ می نوشیدند، ضمن گفتگو، تسبیح و خرمهره و انگشترهای بی نگین را واریسی کنان دور می گرداندند. به سایبان نزدیک شد: «نوازندگان کجا رفتند؟»

سمسارها به خنده زدند. پیرمردی با چشمهای بادامی به او خیره شد، آخرین جرعه چای را نوشید، ته مانده قند را تف کرد: «از کدام شهر آمده ای؟» همین دور و بر.

«چای می خوری؟ (وهاب سر به نفی تکان داد) چند سال پیش می نواختند، حالا اجازه ندارند.»

وهاب راه افتاد، به در باغ ملی رسید، وارد شد و از کنار استخر گذشت. زیر طاقگان قصر قدیمی ایستاد. کنار ستونهای سنگی، فروشندگان دوره گرد، سیب زمینی کبابی، ذرت برشته و نان کنجی می فروختند. گرد هر سینی، گروهی بچه جمع بودند، نگاه می کردند، بو می کشیدند. کفشها را درآورد و از آب، خالی کرد. نزدیک دریچه ها رفت، سر بر شیشه یی نهاد و به درون قصر خیره شد: تالار، خالی و تاریک بود، چلچراغی با زنجیرهای مفرغی از طاق آویخته. پرتو آتش فروشندگان، بر بلور سرخ لاله ها می لرزید. لب نرده ها سایه یی دید، موجدار و سپید. پیشانی ملتهب را بر شیشه فشرد، قلبش تپیدن گرفت. از طارمی سنگی، ملافه یی پایین سرید، در گردبادی خرد چرخید.

رو به باغ رفت و نزدیک برکه ایستاد. باران فرو می ریخت و حبابهای ریز، بر سطح آب می ترکید. پیرزنهای کوچک اندام، در جامه های کهنه، چترهای

فرسوده را می‌گشودند و از باران تند می‌گریختند. وهاب اندیشید شاید پیشترها، این جامه‌های ژنده، چترهای سیم شکسته، حدّ اعلای جلوه‌فروشی بوده و هر یک از زنان فرتوت، دهها دلداه داشته‌اند.

دور قصر چرخید، در امتداد شمشادها پیش رفت، به میدان بازی رسید. بر شانه‌اش دستی فرو آمد و غافلگیر برگشت؛ رشید بود، موها آبچکان، پیراهن کشفاف، خیس. پرسید: «تو اینجا چه می‌کنی؟ زیر باران، بی‌اجازه؟»

«خودت زیر باران نیستی؟»

«من عادت دارم، از کارخانه برمی‌گردم.»

وهاب دستها را به هم مالید: «صبح رکسانا را ندیدی؟»

رشید خیره شد به یک خوشه گل مروارید، خمیده زیر باران: «رکسانا، شوکت، کاوه و برزو، غیبتشان زده.»

وهاب بازوی مرد را گرفت: «دستگیر شده‌اند؟»

«دلم خیلی شور می‌زند.»

وهاب شستها را زیر چرم خیس پنجه کفش، تکان داد: «ترس برت داشته؟»

قطره‌های آب از نوک سبیلهای بور مرد فرو ریخت: «از چی بترسم؟»

«از مردن!»

رگی روی پیشانی صاف و گلگون رشید، تبیدن گرفت: «وقتی کاری را شروع می‌کنم تا تهش می‌روم.»

وهاب مژه‌های به هم چسبیده او را نگاه کرد: «مادر بزرگ وضعش خطرناک نیست؟»

«او بهتر از من و تو راه و چاه را می‌شناسد.»

«از صبح بی‌آرام شده‌ام.»

رشید دستی بر پشت وهاب زد: «می‌روم خانه.»

پا به دو گذاشت.

وهاب به راه خود ادامه داد. در میدان صلح، هاج و واج اطراف را نگاه کرد. هشت گنبد کلیسای نیکلاس، چون فلس ماهی می‌درخشید. فراز هر برج، پرچمی با نقش دیلم ایستاده، پیچ‌وتاب می‌خورد. بر ایوان سنگ سماق، به سایه طاقهای ضربی، چهار آتشکار قدم می‌زدند، از کنار هم می‌گذشتند،

سرافراز، مغرور، مستحکم. از زیر سایبان کلاهخودهای باران خورده، مردم را نگاه می کردند، به گریز بیمناک آنها پوزخند می زدند، بر غلاف شوشکه ها دست نوازش می کشیدند، بلند قامت و زیبا بودند.

وهاب وسط میدان رفت. از ورودی سر پوشیده، شبستان و محراب تیره را نگاه کرد: پرتو جام شیشه ها، بر پیکره ها می تابید، استوانه های نور، از درون هم می گذشتند. راهبی پابرنه، گرد ستونها می چرخید، شمع خاموشی به دست داشت، دمام آن را فوت می کرد، تا آستان در پیش آمد، دستها را گشود: «به سور عروسی خوش آمدید!»

طنین خنده آتشکارها در میدان پیچید. یکی از آنها رو به راهب سالخورده، ریگی پرتاب کرد. ریشه های سفید پیرمرد به دعا خواندن جنیبد و چشمهای از خویش رفته، با برق شادی درخشید، پشت به او کرد و آرام دور شد.

وهاب کنار جویی، زیر چتر نارونی نشست، چشم بست و کوشید بیم و حیرانی کلیسیا را فراموش کند: بوی میخ زنگ زده، بر تخته کوب تابوت.

زیر باران راه افتاد و وارد محله های پرتراکم شد. سر نبش کوچه یی تنگ، دیگی بر آتش قل می زد. مردی میانسال، ملاقه یی را درون مایعی سفید می چرخاند، بوی هل و شیر و گلاب در نسیم پراکنده می شد. موها را از پشت بسته بود. فراز بخار، بینی اش به سرخی می زد. کاسه ها را پر می کرد و به مردم می داد. می خوردند و روی پیشخان پول خرد می انداختند.

وهاب از بین جمعیت راه گشود و نزدیک دیگ رفت. کاسه یی برداشت: «اسم این چیست؟»

مرد به او پشت کرد: «فرنی داغ.»

جوان زیر لب گفت: «بریز!»

آشپز کاسه را پر کرد و قاشقی روحی به او داد. وهاب در پناه دیوار ایستاد و با لذت خورد. چند زن و مرد ترکمن دور دیگ جمع شدند. شالهای رنگی با باد و باران موج می خورد. دامنهای پرچین عتابی، غرق شتکهای گل. چهره های گل انداخته در نور نیم رنگ، با پرتویی کهربایی می درخشید. زنگوله خلخالها، در هر قدم می خروشید. مردها حلقه یی ساختند، کلیجه های زنگاری و ارغوانی، پاتاوه نمدی و شلوار گشاد بر تن، ضمن حرف زدن، طنین صدای آنها تا دور دست می رفت. فرنی داغ را هورت می کشیدند، تارهای تنک سبیل را با

پشت دست پاک می کردند.

شرشر باران کاستی می گرفت، توده های مه در شهر پراکنده می شد. به خیابانی پهن و پردرخت رسید. پیش رفت و خود را در برابر آتشیخانه مرکزی دید. بنای سیاه، در مه سربرافراشته بود. نگاه به دریچه های سُرخ فام باران شسته کرد. بر دیرک شیروانی، پرچمی عظیم پیچ و تاب می خورد. پشت شیشه ها، سیاه جامگان در رفت و آمد بودند.

در زرکوب بر پاشنه چرخید، باغ پدیدار شد: در حاشیه پهن راه، انبوه گل های سلوی با درخششی آتشگون، زیانه می کشیدند. آتشکارها ضمن عبور گلها را لگد می کردند. یکی از آنها کاج سبزی را با آره می برید. بر سطح چمن، عده یی زنجیره وار، بازو به بازو داده بودند، دور زنان پاها را نوبتی به عقب پرتاب می کردند، نیم ذرعی بالا می جهیدند، از ته گلو آوایی حزین بر می آوردند.

در اشکوبه سوم بنا، زنی دریچه را گشود، چهره رنگباخته را بیرون آورد و با بینی خمیده، هوا را به سینه کشید، ستاره ها و نشانها، بر یکتاش او برق می زد، شرابه های طلایی از سرشانه ها آویخته.

مردی از درشکه پیاده شد، یقه پالتو بلند را بالا زده بود، لبه کلاه، با خطّ ابرو، مماس. وهاب تکان خورد؛ مؤید بود، با قدمهایی شتابناک رفت و از در قوس دالبری، وارد بنای عظیم شد.

وهاب دور و بر را پایید، در سراسر خیابان پرنده پر نمی زد، به آتشیخانه پشت کرد. دستهایی او را گرفتند. هراسان برگشت. چند آتشکار ورزیده، دوره اش کردند، بازوی او را پیچاندند. وهاب فریاد زد. دستمال بر دهانش فشردند، او را به حیاط بردند و تا ته بنا کشاندند، دری قوسی را گشودند، بوی داروهای گندزدا به دماغش خورد، تو رفتند، راهرویی بلند تا تیرگی امتداد داشت. او را در اتاق سمت چپ محبوس کردند، خالی و درندشت، دیوارها گلُفام. آینه یی قدی، طول اتاق را مضاعف می کرد. پرده های مخمل سیاه کشیده بود. جاری پنج شاخه، پرتو سرخ لاله ها را بر سطوح آینه کاری منعکس می کرد، هر تیغه نور می شکست. خواست پرده را عقب بزند؛ مللیله زرّین حاشیه، روی دیوار میخکوب شده بود. هیز مسوز مرمر مرجانی، خاموش و پاکروفته بود. روی نیمکت سیاه نشست. از پشت درهای بسته، آوای تنبور و

نی به گوش می‌رسید. روایت کاوه را از سه دختر حاکم به یاد آورد. شاید آنها را در همین اتاق دیده بود. حالا کجا رفته بودند؟ در باغ ملّی با جامه‌های ژنده، چترهای زهوار در رفته، از باران فرار می‌کردند؟ ساکن خانه‌های عمومی، زیر پتوهای نمدار خوابیده بودند؟ یا جوانسال مرده بودند، از خاکشان گل سرخی روییده بود؟ عطری افیونی، چون رایحهٔ کوکنار، در بوی داروهای گندزدا، پژمرده می‌شد: شمیم جوانی آنها.

یک زن و سه مرد، بی‌مهابا تو آمدند. یکی از مردها مؤید بود. زن تازیانه را بر ساق چکمه می‌زد، چهرهٔ او را ساعتی پیش، پشت دریچه دیده بود، نوک بینی تیغ کشیده‌اش درخششی نقره‌یی داشت، انگار یکتاش شقّ او را چند لحظه پیش اتو کشیده بودند؛ به استواری تندیس از فولاد ناب، برابر او ایستاد، سینه را پیش داد، دفتری سیاه با نشان زرکوب دیلم ایستاده از جیب کت بیرون آورد. چشمهای آبی او چنان پریده‌رنگ بود که با سفیدی کُره می‌آمیخت. وهاب زانوها را به هم چسباند. زن کنار او نشست، بوی کامفر می‌داد، بینی جوان به خارش افتاد. زن به چهره‌اش خیره شد، هر چند فاقد نگاه بود: «نظرت دربارهٔ ما چیست؟»

«عطر کامفر می‌زنید؟»

زن نوک خودنویس را روی دست او فشرد: «میکروب‌زدایی می‌کنیم؛ همه چیز باید پاک باشد، به ویژه اجتماع! اما تو اینجا را کثیف کرده‌ای، با کفشها و شلوار پرگل!»

وهاب عقب کشید: «تنها قصدی که نداشتم کثیف کردن دم و دستگاه شما بود. وقتی کسی را با زور جایی می‌برند، توقّع نزاکت زیاده‌روی ست!»  
زن جمله‌یی در دفتر نوشت، نوک چانه را بالا گرفت؛ با خطّ برّاق روی بینی، چهره‌اش دو نیمه می‌شد: «در تله افتاده‌ای!»

به آتشکارها اشاره‌یی کرد. دو مرد قوی، ساقهای وهاب را گرفتند، پیکرش را پایین کشیدند، بر زمین سرد خوابانند، با نوک چکمه ضربه‌هایی به پهلوهایش کوبیدند. زن کنار وهاب نشست و در موهای او چنگ فرو برد، تارها را به سختی کشید. پوست سر مرد داغ شد، لب زیرین را گاز گرفت، اشک در چشمهایش حلقه زد.

مؤید تبسمی کرد: «قهرمان را خوف! سخت نگیرید! این مرد در اصل

جریان دخالتی ندارد.»

«پس چرا این قدر وقیح است؟»

«وقاحت از خصایص خانوادگی آنهاست.»

زن پنجه‌ها را سست کرد: «باید شاخه کج را برید. بیا از نزدیک ببینش! شاید اشتباه می‌کنی!»

مرد چند قدم پیش آمد، چکمه‌های او جیرجیر کرد: «به من اعتماد ندارید؟»

«رسم ما این است که به هیچ‌کس اعتماد نداشته باشیم! (چشمها را دراند و به طاق دوخت. مورچه‌ها به راستای ترکی ریس کشیده بودند. نوک انگشت را رو به سقف گرفت) فردا آن را مسدود کنید! (کاکل وهاب را رها کرد، دور او گشت و نوک شلاق را بر زمین کوبید، از کفپوش واکس خورده، غباری برخاست) چرا به آتشخانه مرکزی نزدیک شدی؟ هیچ‌کس این کار را نمی‌کند. ساکنان خانه‌های اطراف همه رفته‌اند.»

«شهر را خوب بلد نیستم. آواز تنبور و نی را دنبال می‌کردم.»

زن نوک شلاق را تکان داد: «تو اینجا بزرگ شده‌ای!»

«اما در خانه!»

«آن خانه حسابش پاک است!»

وهاب شگفت‌زده دریافت تأسفی ندارد: «شما صاحب اختیارید!»

«قباد چه می‌کند؟»

«مثل پرنده‌ی پیر، روی یک پایش ایستاده، اگر این حالت اسمش کار است!»

«با همان یک پا آتش را به هم می‌زند؟»

«من از آتش خبر ندارم!»

«ابله‌ی یا منگ؟»

«فکر کنم هر دو!»

مؤید به تصدیق، سر تکان داد: «این یکی را راست می‌گویند.»

زن چشمهای شیشه‌یی را در چشمخانه گرداند: «دخالت نکن! (کف دست

چپ را گاز گرفت) شوکت لکاته چی؟»

«با من سر جنگ دارد.»

«حرف تازه‌یی بزنی!»

«زیر آسمان، هیچ چیز، تازه نیست! (زن تازیانه را بر بازوی او فرود آورد. وهاب ناله کرد، درد در استخوانهایش پیچید) از زیر چنگال شوکت خلاصم کنید!»

«حالا که چنگالها به دست نوازش بدل شده!»

«پس شما احساس مرا بهتر از خودم می‌دانید؟!»

«در کنار هم یک هسته خطرناک تشکیل داده‌اید..»

«شوکت، قهرمان! شما ادعا می‌کرد صفر دارد.»

زن جیغ کشید، ارتعاش تیز صدای او، تیره پشت وهاب را لرزاند: «قهرمان به او نگو!»

«من علاقه‌یی ندارم، شما گردنم گذاشتید! آن همه نشان و علامت، آدم را مرعوب می‌کند..»

«نشانهایش را می‌گیریم.»

«مسائل شما ربطی به من ندارد. فقط لطف کنید بگویید چی صدایش کنیم؟»

«شاید شوکت را دیگر نبینی! اگر فرصت کردی به او بگو خائن!»

«به یک عضو عالی رتبه آتشیخانه مرکزی بگویم خائن؟!»

قهرمان را خوف کف دستها را بر گوش فشرد، جیغ کشید، چهره پریده رنگ، کبودی گرفت: «بود، ولی شما خرابش کردید!»

«من یکی او را وسوسه نکرده‌ام، همان قدر که روی شما می‌توانم نفوذ داشته باشم بر شوکت هم تأثیر گذاشته‌ام.»

«جنس قلب من از فولاد است!»

«جنس قلب او هم بدک نیست!»

«اصلاً این وسط، تو کی هستی؟»

«چند بار بگویم؟ مطلقاً هیچ کس!»

«با ما همکاری می‌کنی؟»

«من رؤیابینم!»

زن به مؤید نگاه کرد: «رؤیابین؟ مقصودش چیست؟»

مؤید خبردار ایستاد: «دیدن رؤیا در بیداری؛ این مرض، بین آنها

ارثی ست. به عمه‌اش رفته است.»

قهرمان راخوف سر تکان داد: «زنی که او را کشتی؟»

«شخصاً نکشتم، از دیدن قیافه‌ام دق مرگ شد!»

زن چانه نوک تیز را خاراند: «فکر می‌کنم حق داشته. حتی من که به هیچ

ترتیبی رویابین نیستم، از دیدن شما خسته می‌شوم.»

چشمهای وهاب درخشید.

قهرمان راخوف لگد محکمی به او زد. درد، در احشای مرد پیچید، از بن

موها، قطره‌های عرق، نیش زد: «مادربزرگت طلاق تپیا دارد؟»

وهاب نالید: «او زن پیری ست.»

«چرا رفتارش مثل زنهای پیر نیست؟»

«مونی‌زند! فال ورق می‌گیرد.»

«احتیاجی به آن ندارد؛ طالعش شوم است. بگو دنبال هیچ قدرتی، غیر از

ما، در زمین و آسمان نگرده! (لگدی دیگر به او زد) رکسانا یشویلی باز هم

معرکه می‌گیرد؟ شعبده بازی می‌کند؟ کفتر سفید از کلاهش بیرون می‌آورد؟»

وهاب نفس راحتی کشید، اندیشید پس آتشخانه خبری از او ندارد:

«نمایشهای قدیم را تمرین می‌کند.»

«حیله‌گر! تو خوب می‌دانی که نمایش جدیدی ابداع کرده، با همکاری

بازیگرانی تازه، ابله‌تر از قبلها؛ هرچند در آخر کار، به جای کف زدن،

تخم‌مرغ گندیده و گوجه‌فرنگی فاسد، از توده‌ها دستخوش می‌گیرد. (تخت

چکمه را بر زمین کوبید. تصویر او در آینه کاری دیوار، هزار پاره شد) رابطه

شوکت با قباد چطور است؟»

«دیشب دعوا کردند.»

زن رو به مؤید برگشت، انگشت تکان داد: «برآورد آتشخانه! تضاد میان

آنها تشدید می‌شود؛ هر دو طالب قدرتند. (به وهاب روکرد) بین دیگران

اختلاف نیست؟»

«از وقتی یادم می‌آید در خانه خصومت بوده.»

قهرمان راخوف تازیانه را بر سر وهاب فرود آورد، چند تار مو، دور شلاق

پیچید و از بن کنده شد: «چرا بی‌جواز از خانه بیرون می‌آیی، شهر را زیر پا

می‌گذاری، در باغ ملّی می‌گردی، داخل قصر متروک را نگاه می‌کنی، به کلیسیا

نزدیک می شوی؟ دنبال چی می گردی؟!»

«گفتم که رؤیا بینم! صدای تنبور و نی را دنبال می کردم.»

زن دست او را لگد کرد: «از این خصیصه ممنون باش! وگرنه تو را زنده نمی گذاشتیم. فعلاً کار به کارت نداریم. جامعه، خوراک شما را تأمین نمی کند تا برایش رؤیا ببینید! ما قادریم جریان ذهنهای علیل را سد کنیم! (لبهای باریک را گشود، دندانهای کوچک او سفید مایل به آبی بود) نیروی وحشت، سازنده است! ذهن تکامل نیافته این مزیت را در نمی یابد.»

«شامل شما هم می شود؟»

زن ابروهای نازک بور را بالا برد: «فقط ما سؤال می کنیم! اما این بار جواب می دهم، چون به این مبحث علاقه دارم. با سرافرازی می گویم بله! از دبیر آتشیخانه تا بن استخوان می ترسم؛ (کنج لبهایش مرتعش شد) وحشت، حس مسئولیت را تعمیق می دهد!»

«وحشت، لذت هم دارد، نه؟»

دندانهای زن کلید شد، پلکهای سنگین فرو افتاد، چشمهای خویشی گرفت و سینه استخوانی با نفسهای بریده، زیر کت، بالا و پایین رفت، از کنج لبها، بزاقی چسبانک فرو می چکید، ناله در گلوی پپیچید، دستها به سستی پایین افتاد.

وهاب رو از او برگرداند: «متشکرم، فهمیدم!»

بر فضا، سکوت حاکم شد. تنها صدای ریزش باران، روی شیروانی و سرطاقیهای مفرغی به گوش می رسید.

قهرمان راخوف پس از رعشه یی طولانی برخاست و به شاه نشین رفت، چند حرکت ورزشی کرد و در بازگشت، تازیانه یی به نیمکت سیاه زد، کنار مرد افتاده، ایستاد: «برنامه کارشان چیست؟»

«چرا از شوکت نمی پرسید؟»

زن دست را در جیب فرو برد، تخمه آفتابگردانی بیرون آورد، روی زمین انداخت و با پاشنه چکمه، له کرد: «سرنوشت شوکت این است!»

وهاب با دریغ اندیشید کاش در شب کاردپرانی، انگ به نشانه نمی زد.

راخوف با قدمهایی محکم، رو به در رفت و فرمان داد: «بیرون بیندازیدش!»

## فصل سیزدهم

اهل خانه شام می خوردند. دسته‌یی کلاغ، پروازکنان از غرب می آمدند و روی شاخه‌های بلند درخت‌های غان می نشستند. آسمان گرفته بود. از درز دریچه‌ها و شکاف زیر درها سوز سردی تو می آمد. لقمه‌های نان را در سکوت می جویدند و با صدای به هم خوردن درها نیم‌خیز می شدند.  
قهرمان قباد سرفه‌یی کرد: «هوا رو به سردی می رود.»  
رکسانا به باغ خیره شد: «کاش کلاغ‌ها را می پرانندیم.»  
«در کوه از کلاغ خبری نبود. پرستوهای مهاجر، فوج فوج می آمدند و چند ساعت بعد می رفتند.»

کوکان جرعه‌یی آب نوشید: «دور و بر خانه پر از آتشکار شده.»  
وهاب از پشت میز برخاست، افتان و خیزان رو به دیوان رفت و دراز کشید. لقا پتویی روی او انداخت. خانم ادریسی بر پیشانی‌اش دست گذاشت: «تب کرده‌ای. چرا زیر باران رفتی؟ با آتشخانه چه کار داشتی؟»  
مرد ناله کرد: «استخوانهایم درد می کند.»

قهرمان قباد از کوکان پرسید: «چند نفر هستند؟»  
کوکان لقمه را فرو برد: «دلم می خواهد بزنم به چاک! حیف که چل تگه‌ام در اتاق حدّادیان است.»

«به او غذا داده‌اید؟»

شوکت خمیر نان را ورزید و چشم چرخاند؛ با دیدن رنگ و روی پریده وهاب، مأیوس شد و گویچه را کنار بشقاب گذاشت: «تا خرخره دمی عدس مرگ کرده! با فس فسش اتاق را به گند کشیده! (روبه برزو کرد) وهاب گورمرگی خودش را دم گاز داده! (چشم به چشمهای لقا دوخت) تواز آن طاق آجق و جق سرسرا خوشت می‌آید؟ زنهای لخت و پلسک چرا دست دراز کرده‌اند رو به آسمان؟ خوشه انگور چه معنی دارد؟ فسقلی بالدار خپل به کی تیرکمان می‌زند؟ قصه‌اش را تعریف کن، از او خوشم آمده!»

گونه‌های لقا گل انداخت، با لکنت شرح داد: «اسم آن بچه، «کوپید» است، ایزد عشق.»

وهاب از دور گفت: «زاده آفرودیت و هرمس.»

لقا ادامه داد: «با چشم بسته تیر می‌اندازد، تیر او به هر قلبی بخورد، درد عشق را تا دم مرگ به همراه دارد.»

لقمه به گلوی شوکت جست، سرفه کرد، جرعه‌ی آب نوشید، برزو نیم خیز شد، شوکت داد کشید: «بتمرگ! مگر سقو کرده‌ام؟ (از لقا پرسید) عاشق چی می‌شود؟»

«بستگی دارد، مثلاً من دل به موسیقی داده‌ام.»

شوکت ابروها را به هم کشید: «من هم عاشقشم؟»

لقا تأملی کرد: «خودتان چی فکر می‌کنید؟»

شوکت شست پهن خود را روی میز فشرد: «غلط نکنم، تیر آن حرامزاده به دل فولاد من هم نشسته، از وقتی یادم می‌آید آرام و قرار نداشتم، اما از این عشق و پشتهای کاوه و امثال او سر در نمی‌آورم.»

رکسانا از قباد پرسید: «کجا به دنیا آمده‌اید؟»

پیرمرد پرده‌ منظر برفی را نشان داد: «جایی شبیه اینجا.»

رکسانا به یونس رو کرد: «شما در هنر پی چی هستید؟ حقیقت؟»

«جز همان انگشت اشاره یا به قول شوکت، تیر بچه خپل، هیچ چیز برایم

مهم نیست.»

«از آب حیات نوشیدن و پا گذاشتن در قلمرو جاودانگی، شما را به شور

نمی‌آورد؟»

«من به این حرفها می خندم. جسم و اسم انسان فانی ست. زمین راهش را می شناسد، می رویاند و می خشکاند.»

«زننده ماندن اندیشه هایتان چی؟»

یونس پوزخند زد: «اندیشه یی ندارم، یک واسطه ام، شاید شفاف!»

«فکر می کنید رنجهای عظیمی را تحمل کرده اید؟»

«نه، این قدرها احمق نیستم. تازه، رنج چه ارزشی دارد اگر نرسی به عیش مُدام؟»

«چیزی آرامش شما را به هم نمی زند؟»

«فراوان! به همین دلیل شاعرم، وگرنه عارف بودم، مثل قهرمان قباد.»

رکسانا رو به قباد کرد: «شما عارفید؟»

دستهای پیرمرد لرزید و هسته خرما، از بین انگشتهای او در بشقاب افتاد:

«نه، اصلاً به فکرش نبودم. هیچ نوع عرفانی در خودم سراغ ندارم.»

رکسانا از یونس پرسید: «شنیدید چه گفت؟»

«البته! اندیشه شراست.»

«از سیاهها چی یاد گرفته اید؟»

«جادوگری! (قهرمانهای دور میز بلند خندیدند) شوخی نمی کنم!»

رکسانا پرسید: «جادوگری یعنی چه؟ مثلاً مرا به قورباغه تبدیل می کنید؟»

«به شما کاری ندارم، خودم قورباغه می شوم.»

چشمهای زن درخشید: «حالا بشوید!»

«قورباغهی اینجاست؛ می روم به قالب تو. چرا از مرگ وحشت داری؟»

ضمناً سراپا برهنه پیاش می دوی؟»

زن بشقاب خالی را پس زد، لیوان واژگون شد و آب بر سفره، لگه یی

انداخت: «وحشت ندارم.»

«خواهیم دید!»

رکسانا برخاست، دستمال سفید را مچاله کرد، روی میز انداخت: «اذیتم

می کنی!»

«می خواهم آرامش آن پنج تا را داشته باشی!»

زن پیشانی نمناک را با آستین خشک کرد، به صندلی قهرمان پری تکیه

داد: «همه تنهایم گذاشته اند.»

«خودپسندی کیفر دارد، نه با نیروهای مرموز، تنها از درون.»  
 رکسانا دستها را به هم مالید: «خودپسند به نظر می آیم؟»  
 «با این آدمها چند ماه زندگی کرده ای؟ هیچ کدام را می شناسی؟»  
 چشم زن به کاوه افتاد: «فکر کنم او را.»  
 «چه جور آدمی ست؟»

«پروانه. روی هر گلی می نشیند، اما قرار ندارد، به هیچ چیز، جدی فکر نکرده.»  
 «بیچاره کاوه!»

سر را بین دستها گرفت، برق رفت و تالار تاریک شد. قهرمان کاوه شمعی افروخت. یونس بقچه یی از زیر میز برداشت - شولای نخما - گره آن را گشود و توده یی کاغذ بیرون آورد، پشت و روی آنها سیاه از حروف دست نوشته. خش خش ورقهای نازک، سکوت را آشفته. از شعله شمع، دایره یی بر سقف می لرزید. پس از نگاه خیره یی به رکسانا، با صدای خشدار و بم خواند: «پسر یکی یکدانه والدینی میانسال بود. نبش بازار «ملا عارف»، پدر، دکان نجاری داشت. مشتریهایش غالباً روستایی بودند. ته کوچه «تالیدی کورگان» در خانه یی شسته رفته و کوچک زندگی می کردند. مادر یگانه پسر را با عشق پرورده بود. مویز و بادام در جیبش می ریخت، شیر و تخم مرغ به خوردش می داد. از مخارج خانه می زد و به سر و وضع کاوه می رسید. در سراسر محله، پسر از همه خوش پوش تر بود. خوب قد کشید و آب و رنگ خوشی به هم زد. در نوجوانی کفش ورنی ساقدار به پا می کرد و دستمال گردن ابریشم می بست، یقه ها سفید آهار خورده. کت لایی دار می پوشید، باشگاه سوارکاری می رفت، زمستانها گتر می بست و کلاهی از پوست خز بر سر می گذاشت. چشمهای سیاه و براق، اندامی برازنده داشت. سر و گردن را برمی افراشت. به چشم دختران محل، شاهزاده یی می نمود وقتی دور هم می نشستند، حرف کاوه را می زدند و محبوبانه می خندیدند. از شکاف در، برایش نامه های بی اسم و امضاء تو می انداختند. کاوه از کنار آنها بی اعتنا می گذشت. طبعی سرکش و دیرپسند داشت، پاتوقش محله های بالای شهر، زیر سایبان کافه ها می نشست، قهوه می نوشید، بر زانو کتابی می گشود، تظاهر به خواندن می کرد. رفقای او دانشجو، روزنامه نگار و هنرمند تازه کار بودند. بحث می کردند و آرزوی تغییر

جهان را داشتند. گاه در خانه‌یی جمع می‌شدند، شام، حاضری می‌خوردند، گیلای و دکا می‌نوشتند، بساط ساز و آواز را علم می‌کردند. کاوه صدای گرمی داشت، ماندولین می‌زد، ترانه می‌خواند، لژگی می‌رقصید. اهل درس نبود. اغلب شبها دیروقت به خانه برمی‌گشت، مادر را پشت پنجره منتظر می‌دید. زن، با دیدن پرهیب او، سراسیمه از جا می‌جست، پایین می‌آمد، در را می‌گشود، انگشت بر بینی می‌گذاشت. گاه پدر بیدار می‌شد و جوان را زیر مشت و لگد می‌گرفت. پسر، مثل سنگ، بی‌تکان می‌ماند، چشمهای فروزان او با برق تحقیر می‌درخشید. پدر، درمانده، لگدی به پای پسر می‌زد، درون بستر برمی‌گشت، چند دقیقه بعد صدای خرخرش بلند می‌شد.

روزی ضمن عبور از خیابان وارشوسکایا چشم کاوه به زنی جوان و سیاه‌پوش افتاد، سبدي سنگین به دست داشت، پر از میوه، ماهی و کلم. گاه سبد را زمین می‌گذاشت، نفس تازه می‌کرد و دستها را می‌مالید. پیراهن خوش‌دوختی پوشیده بود، موهای تابدار سیاه تا شانه آویخته، کلاه مخمل، یکبری بر سر نهاده، بلند قامت و پُر و موزون، اما به چابکی آهوی کوهی.

کاوه پیش‌دوید، کتاب را انداخت، خم شد و سرپای زن را نگاه کرد؛ چشمهای بادامی او چون زمرد می‌درخشید، ابروها قوسی، بینی اندکی خمیده، لبها شکوفان، چهره بیضی و رنگ‌پریده، نگاه رمیده‌ او، اندوهگین و سودازده، بی‌قیدی‌اش متفاوت با زنهای شهرستانی؛ شاید از پایتخت آمده بود.

کتاب را برداشت، در جیب پالتو فرو برد، به زن نزدیک شد، سر خم کرد، با اشاره‌یی به سبد گفت: «اجازه می‌دهید؟»

بانو سبد را گذاشت و تبسمی ناپایدار، لبهای او را گشود. کاوه بی‌درنگ آن را برداشت، دوشادوش زن راه افتاد. بانوی جوان پس از تأملی پرسید: «دانشجو هستید؟»

گونه‌های کاوه گل انداخت: «بله، چه می‌شود کرد؟!»

«دانشگاه محیط خوبی‌ست. در چه قسمتی تحصیل می‌کنید؟»

«حدس نمی‌زنید؟ به قیافه‌ام چی می‌آید؟»

زن به چشمهای او خیره شد: «شاید بانکداری.»

کاوه پا سست کرد، کلاه پوستی را عقب زد: «این قدر بی‌لطف نباشید! من

هنرمندم!»

لبهای بانو غنچه شد: «در چه رشته‌یی؟»

«هرچه شما دوست دارید!»

بانوی جوان خندید و تور کلاه را بالا زد: «قبلاً انتخاب کرده‌اید!»

کاوه ایستاد و مشتی به سینه کوبید: «اگر شما نپسندید، به خدا قسم رشته‌ام

را عوض می‌کنم!»

خانم کنج لب را گاز گرفت: «اگر بگویم به من چه، دلگیر نمی‌شوید؟»

«نه، فقط غمگین می‌شوم.»

«حالا از شوخی گذشته، جواب مرا ندادید.»

کاوه مکشی کرد: «نمایش.»

«پس تئاتر هم بازی می‌کنید؟»

«ای، یکی دوبار روی صحنه رفته‌ام.»

«جالب است. چه نقشی داشتید؟»

چیز پرتی به ذهنش آمد: «تارتف مولیر.»

خانم بلند خندید.

کاوه سبد را تکان داد، سیب سرخی پایین افتاد، در جوی خیابان غلتید،

جوان پی‌اش دوید.

بانو داد کشید: «ولش کن! (برابر دری قهوه‌یی ایستاد) بگذارید زمین!

رسیدیم. (خانه‌یی قدیمی‌ساز بود با سرطاقی هلالی. بر پله سنگی پا گذاشت،

قفل را گشود) لطف کردید! (کاوه شانه را به دیوار شوره زده تکیه داد) مواظب

باشید! پالتو خوش‌دوختتان کثیف می‌شود.»

کاوه آه کشید: «پس دیگر شما را نمی‌بینم؟»

زن سبد را در راهرو گذاشت: «شاید باز به هم برخوردیم. عشق آباد شهر

بزرگی نیست.»

کاوه برافروخت: «چرا، به هر حال بزرگ است، شما اهل اینجا نیستید؟»

«از یالتا آمده‌ام.»

«تنها زندگی می‌کنید؟»

«چقدر کنج‌کاوید! نه! کدام زنی تنها زندگی می‌کند؟»

گوشه‌های کاوه داغ شد: «پس شوهر دارید؟»

زن به تهدید انگشت تکان داد: «فضولی موقوف!»

کاوه شانه را بیشتر به دیوار فشرد: «خواهش می‌کنم!»

«برای شما چه فرق می‌کند؟»

کاوه ابرو درهم کشید: «چرا ازدواج کردید؟»

بانو تو رفت و میان دو لنگه در ایستاد، کاوه کوبه را گرفت: «قصد فضولی

نداشتم!»

«بله، می‌بینم، از گرد راه نرسیده، به ته‌وتوی زندگی من کار دارید!»

«شما جذآبید!»

«می‌دانم.»

«چرا سیاه پوشیده‌اید؟»

بانو در را بست. کاوه ساعتها اطراف خانه قدم زد.

تا نیمه‌شب نخواستید، پهلوی عوض می‌کرد و آه می‌کشید، برمی‌خاست و آب

می‌نوشتید، به آسمان پشت دریچه خیره می‌شد، بین شاخه‌های کاج پرهیب زن

را می‌دید.

سحر از بستر بیرون جست، فنجانی چای تلخ نوشید، برابر آینه قدی، سر و

رو آراست، زیباترین جامه‌اش را پوشید و با درشکه به خیابان وارشوسکایا

رفت. نزدیک خانه زن پیاده شد و در مسیر دیروز قدم زد. در خانه نیمه‌باز شد،

پیرزنی بیرون آمد، سبد آشنا را به دست داشت.

کاوه پیش دوید، سلام کرد.

پیرزن با تردید جواب داد: «شما کی هستید؟»

کاوه سر را پایین انداخت: «معمارم. خانم فرمودند بیایم سقف خانه را

وارسی کنم. گفتند ترک خورده است. ترکهای ریز، خطرناک نیست، اما وای به

وقتی که از پی خانه باشد، تا به خودتان بجنیید، طاقها می‌آید پایین!»

چشمهای سبز پیرزن فراخ شد: «اینجارا اجاره کرده‌ایم، سقف راهرو و

آشپزخانه چند ترک دارد، خطرناک است؟»

کاوه بر پله پا گذاشت: «تا نبینم نمی‌توانم چیزی بگویم.»

پیرزن در را گشود و زیر لب غر زد: «عجب مردم نادرستی!»

کاوه وارد خانه شد. در راهروی نیمه تاریک، بوی قهوه پیچیده بود. به

سرسرا رسیدند. هر گوشه گلدانی بود؛ نزدیک دیوار، یک نیم‌تخت؛ اطراف

میزی راست‌گوشه، چند راحتی ناهمرنگ. پیراهنهای زنانه بر پشتی راحتیها

مچاله افتاده بود. جلو درها سرپاییهایی نخنما. دو بشقاب چرب، روی میز. ظرفهای بلور قدیمی را بی ترتیب، برف چیده بودند. خانه آشفته، اما لبریز از رنگ و بوی زندگی بود. رگه‌های عطری لطیف در هوا می‌گشت.

پیرزن کاوه را برد به مطبخ، سقف را با انگشت نشان داد: «بیشترین ترکها اینجا است!»

کاوه کفشها را بیرون آورد، روی میز رفت و بر ترکها انگشت کشید، پایین پرید و اخم کرد.

پیرزن به طاق خیره شد: «خرج تعمیر با صاحبخانه است؟»

«قانوناً باید این‌طور باشد.»

زن سالخورده نفسی کشید، تار موی بیرون زده از سوراخ بینی لرزید.

کاوه اجاق را نگاه کرد. قوری قهوه آرام می‌جوشید، بو کشید: «به‌ابه! چه عطری!»

«برایتان بریزم؟»

«لطف می‌کنید!»

زن سالخورده، فنجانی برداشت، برای کاوه قهوه ریخت: «پس بفرمایید بنشینید!»

به سرسرا برگشتند.

دل جوانک از گرسنگی ضعف می‌رفت: «کلوچه دارید؟ قهوه با کلوچه مزه می‌دهد.»

«از کیک خوشتان می‌آید؟»

کاوه دستها را به هم زد: «آن‌که فوق‌العاده است!»

پیرزن بشقابها را جمع کرد. برای کاوه تکه‌ی کیک خانگی آورد.

جوان قهوه را جرعه جرعه نوشید و کیک را با لذت خورد: «خانه خوبی

دارید! خانم و آقا بیرون رفته‌اند؟»

زن پیر ابرو بالا برد: «کدام آقا؟»

کاوه به سکسکه افتاد: «عجب! عجب! جالب است!»

«چی جالب است؟»

«هیچی! به یاد زندگی افتادم. زندگی سخت است. بنده با این سن، محنت

زیادی کشیده‌ام. از قیافه‌ام پیدا نیست؟»

پیرزن چشمهای کم سو را به چهره کاوه دوخت: «جوان بینوا! چه دردی دارید؟»

«شما بانوی اصیلی هستید! عالی مقام و بسیار شایسته! نمی خواهم با تعریف رنجهای خودم آزارتان بدهم.»

پیرزن نشست: «عیب ندارد، بگو! ما هم در این شهر غریبیم.»

«وای از غریبی، نگویید! بنده در دنیا غریبم!»

«هیچ کس و کاری ندارید؟»

«ای دریغ! پدر و مادرم، چند سال پیش، عمرشان را دادند به شما!»

«حالا چه می کنید؟»

کاوه آه کشید: «هیچ! مثل سگ این ور و آن ور می پلکم، به دنبال یک جو محبت.»

«خب بیشتر اینجا بیاید!»

«می ترسم مزاحم باشم.»

زن سالخورده تبسم کرد: «چه جوان محجوبی! از رفتارتان پیداست که خوب تربیت شده اید.»

«شبها بعد از کار، درس می خوانم، می خواهم برای خودم آدمی بشوم.»

«حتماً می شوید!»

در یکی از اتاقها روی لولا ناله یی کرد، بانوی جوان با لباس سیاه بیرون آمد، خمیازه یی کشید و چند بار پلکها را به هم زد: «مامان چی شده؟ مهمان داریم؟»

رنگ کاوه پرید، از جا جست و تعظیمی کرد.

خانم عقب کشید: «اینجا چه می کنید؟»

پیرزن دست را روی میز گذاشت و خم شد: «کاتیا! آقای معمار! خودت گفته بودی بیایند.»

کاتیا پشتی راحتی را گرفت و خندید: «پس جناب عالی معمارید؟!»

«از هر کاری سر رشته دارم. دیروز که رفتید تو، پی های خانه را وارسی

کردم، نگران شدم، گفتم مبادا مشکلی ایجاد کند.»

«خب خیالتان راحت شد؟»

کاوه لبخند زد: «قهوه میل دارید؟»

کاتیا اخم کرد: «شما صاحبخانه‌اید یا من؟»  
«فرق نمی‌کند! (راحتی مخمل را پیش کشید) بفرمایید!»  
زن چراغ رومیزی را روشن کرد، نشست، سر را به پشتی تکیه داد: «چقدر خسته‌ام! هوا بارانی‌ست.»  
کاوه از دریچه نگاهی به آسمان کرد: «ابرها از مشرق می‌آیند.»  
«چه فرق می‌کند؟»  
«باران ابرهای شرقی زودگذر است و بهاری.»  
«این قدر مزخرف نگویید!»  
مادر به آشپزخانه رفت.  
کاوه سر را پایین انداخت: «باور کنید اگر شما را نمی‌دیدم به پای مرگ می‌رسیدم.»  
کاتیا با ناخنهای گلگون روی میز ضرب گرفت: «عجب حقّه‌بازی هستید! چپ و راست دروغ می‌گویید.»  
کاوه کنج لب را گاز گرفت: «این یکی راست است! رنگ‌ورویم را ببینید! من بیست‌وسه سال دارم (در جا به سنش سه سال افزود) ولی تا به حال به هیچ موجودی، هیچ زنی، نگاه کرده‌ام.»  
«حتّی نگاه؟»  
«البته! من جوان مغروری هستم، هیچ‌کس را قبول ندارم. امان از دست دخترها! اگر بدانید چقدر کسل‌کننده‌اند، تو خالی، سطحی. فقط بلدند برای مردها تور ازدواج پهن کنند.»  
کاتیا سر تکان داد: «دیر یا زود شما هم اسیر یک تور طلایی می‌شوید.»  
کاوه در راحتی جا به جا شد: «امکان ندارد! من اهل قفس نیستم.»  
«ببینیم و تعریف کنیم!»  
کاوه به چشمهای کاتیا نگاه کرد، بی‌درنگ سر را پایین انداخت: «تازه به این شهر آمده‌اید؟»  
«از سه ماه پیش.»  
«خواهش می‌کنم بمانید!»  
«فعلاً که مانده‌ام. چاره دیگری ندارم.»  
«ازدواج کرده‌اید؟»

«از یک خانم این طور نمی پرسند!»

«جواب مرا ندادید.»

زن آهی کشید و به دیوار روبه رو خیره شد: «از ته دل دوستش داشتم، یک آدم کامل بود: شجاع، مهربان. چه سفرهایی با هم رفتیم، کریمه، تفلیس، تمام شهرهای یونان.»

جوان با منگی تکرار کرد: «آه، بله، یونان!»

«زیباترین کشور دنیا است. چه انگورهایی! چه آفتابی! دریاهايش فيروزه ناب، مردمش خونگرم، زنده دل.»

کاوه آه کشید: «خوش به حالتان!»

«میل دارید عکسهایش را ببینید؟»

«عکسهای یونان؟»

«نه! شوهرم.»

جوانک لب را گاز گرفت: «خوشحال می شوم! می توانم بپرسم ایشان کجا رفته اند؟»

«به بهشت خدا!»

کاوه لبخند زد، چشمها و دندانهای او درخشید: «چه سعادت!»

«برای کی؟»

کاوه از سر آسایش نفسی کشید: «مرگ با افتخار، سعادت است!»

«می دانستید در جنگ مرده؟ بوریس افسر سواره نظام بود. مقرری خوبی به ما می دهند، اما چه فایده وقتی زندگی خاکستری است؛ به هر جا نگاه می کنی اشباح گذشته را می بینی.»

قطره های اشک از کنج چشمهای او روی گونه های پریده رنگ جاری شد.

کاوه هم به گریه افتاد: «حال شما را می فهمم.»

زن دستمالی از جیب پیراهن درآورد: «جداً مرا درک می کنید؟»

«صد درصد! آخ از دنیای خاکستری!»

کاتیا رفت و از اتاق آلبومی آورد. تصویرهای گوناگون مرد را به او نشان داد. یکتاش سفید به تن داشت، چکمه ها براق، یک ردیف نشان روی سینه، سردوشیها شرابه دار، شمشیر بر کمر حمایل.

کاوه از مرد تعریف کرد: «عجب نیم رخ! چه شکوهی! کاش مجسمه او را

می ساختند!»

چشمهای مرد زاغ بود و مثل گوسفند سر بریده بی حس و حال، چانه و لبها زنانه، اما روی هم بدک نبود.

زن آلبوم را بست، چهره را با دستها پوشاند و گریه سرداد، شانه‌های گرد و ظریف او می لرزید.

کاوه دستپاچه شد: «کاری از من برمی آید؟»

کاتیا فغ فغ کنان گفت: «از هیچ کس کاری ساخته نیست، باید تسلیم سرنوشت شد.»

کاوه به آشپزخانه رفت، فنجانی برداشت، قهوه ریخت.

پیرزن سرگرم شستن ظرف بود: «گریه می کند؟»

«بله، بدجوری! دل آدم ضعف می رود.»

«کار او هر روز همین است.»

کاوه برگشت و فنجان را روی میز گذاشت: «قهوه بنوشید! شما چقدر شکننده اید!»

کاتیا اشکها را پاک کرد. مژه‌های به هم چسبیده، سایه بر سبزی درخشان چشمها می انداخت. بعد از گریه بی طولانی چهره‌اش کودکانه شده بود: «همه همین را می گویند، دست خودم نیست.»

مادر آمد و درون راحتی نشست. کاوه لطیفه تعریف کرد. زن ضمن نوشیدن قهوه به خنده افتاد. جوان تشویق شد. ترانه خواند و معما گفت. هر هنری داشت روی دایره ریخت. پیرزن، خندان دستها را به هم می کوبید، یکسره می گفت: «جذاب!»

نور آفتاب رنگ باخته، تا نیمه سرسرا رسید. ظهر نزدیک می شد. جوانک برخاست، دست خانمها را بوسید، تعظیمی کرد و بیرون رفت.

پیرزن دم در گفت: «باز هم بیاید! برای روحیه‌اش خوب است.»

کاوه دست را بر چشم گذاشت.

پس از مدتی دوست و همدم خانواده شد. صندلیهای فرسوده را تعمیر کرد و روی دیوارها میخ کوبید، پرده‌های نقاشی آویخت، باغچه بیل زد و گل نشا کرد، برای خرید بیرون می رفت، با سبد پر برمی گشت؛ پولی نمی پذیرفت. خانه را سروسامان دادند، اشیای مانده در صندوقها را بیرون آوردند. خانم

جامه‌های خود را اتو کشید و در گنجه آویخت. کاوه اتاق پذیرایی را با گلدانهای بلورین، قفسه چوب گردو و ظروف عتیقه آراست. او که در خانه به سیاه و سفید دست نمی‌زد، شیشه‌ها را برق انداخت و پرده‌های مخمل سنگین را آویخت.

کاتیا آواز می‌خواند، پاها را در حوض می‌شست و با پارچه ابریشمی خشک می‌کرد. در هر اتاق، تصویر قاب کرده‌یی از افسر سواره‌نظام به دیوار زدند. کاوه همه جا نگاه بی‌حالت مرد را در تعقیب خود می‌دید. گرامافون را کوک می‌کردند، به آوازه‌های ترکی سوزناک، یونانی و ارمنی گوش می‌سپردند. کاتیا همصدا با خواننده، زمزمه می‌کرد، گلی از باغچه می‌چید و گلبرگهایش را یک به یک می‌کند. بر پوست مات گونه‌ها سایه‌یی صورتی، دویده بود.

هفته‌یی یک روز رخت می‌شستند. کاوه ملافه‌های بزرگ را می‌چلاند، روی بند پهن می‌کرد؛ کت و شلوارش خیس می‌شد. سرپاییه‌های آقا را به او داده بودند.

روزی جلو آینه رفت، کت سفید افسر را پوشید، کلاه نظامی گذاشت؛ به قد و بالایش برازنده بود. با شوق از اتاق بیرون آمد. کاتیا به دیدن او جیغی کشید و غش کرد. مادر، سراسیمه رو به دختر دوید: «آقای کاوه، هیچ کار درستی نکردی!»

جوان از خودش بیزار شد، کلاه و کت را بیرون آورد و روی تخت پرت کرد، طلق لبه کلاه شکست.

غروب در ایوان می‌نشستند، چای و کلوچه می‌خوردند. پیرزن به خاطر کاوه، کلوچه می‌پخت. جوانک کیک را ترجیح می‌داد، اما خجالت می‌کشید اثر تخم لقی را که در اولین روز شکسته بود خنثی کند.

بهار می‌رسید، هوا خوش و تازه بود. خورشید، دیر غروب می‌کرد. زن به رغم اصرار مادر همیشه سیاه می‌پوشید، می‌گفت از این رنگ، تا آخر عمر، دست‌بردار نیست. یکریز از افسر حرف می‌زد، کاوه عادات و رفتار مرد را حفظ شده بود: سگ کوچکی داشتند به اسم «بلانش»، روی زانوی آقا می‌نشست، نان برنجی از دست او می‌خورد. مرد کنار هیز مسوز می‌لمید و پیپ می‌کشید، گهگاه در آتش، تف می‌انداخت. سرحال که بود والس و مازورکا

می رقصید. در مهمانیهای باشگاه، مردم زوج جوان را به هم نشان می دادند، زمزمه می کردند: «جذاب!» لباسهای زن از تور و شیفون آبی، قفایی و صورتی بود، روبانهای رنگی به زلف می بست، پَر روی کلاه می گذاشت، آرایش می کرد. کالسکه و نوکر داشتند.

کاوه ناخنها را می جوید، می دانست هرگز نمی تواند رفاه و شکوه ایام از دست رفته را به کاتیا برگرداند.

شبها قبل از خواب، برای پولدار شدن نقشه می کشید، تا سپیده دم بیدار می ماند، دور کلافی سردرگم می گشت و به هیچ جا نمی رسید. یگانه ثروت او، آب و رنگ خوش جوانی بود، چشمهای زیبایی سیاهی که انگار بر آن سرمه کشیده بودند، چهره بی جذاب و چند دست کت و شلوار باب روز. شغل پدر را تجارت الوار گفته بود، اما از آنجا که بارها دروغهای او لو رفته بود، مادر و کاتیا اعتنا به حرفش نکردند. موقعیت جوانک به حال آنها چه اثری داشت؟ کمکهایش را می خواستند، شور بی پایان جوانی و مصاحبت گرمش را. تبعیدی آن شهر بودند. از لحظه مرگ افسر سواره نظام، زندگی پیش رویشان معلق مانده بود. حضور کاوه در خانه، از تعلیق نمی کاست؛ او را به چشم حیوانی مأنوس نگاه می کردند. اما در وجود کاوه آتش عشق و سودا زبانه می کشید.

روزی قفل صندوق مادر را با سیم باز کرد و شمعدان سرعقد او را به سمساری برد و فروخت، برای بانو دستبندی با نگینهای فیروزه خرید، عصر عید پاک به او داد. در ایوان نشسته بودند، خانم قبول نمی کرد، چشمهای کاوه مرطوب شد: «شما مرا هیچ می دانید.»

خانم سیبی را پوست گرفت و به دست او داد: «آخر خیلی پول بابتش داده ای! چطور قبول کنم؟»

کاوه برافروخت، گازی به سیب زد: «این که ارزشی ندارد، حاضرم دنیا را به پای شما بریزم!» (خانم چشمهای سبز را به چشمهای او دوخت، لرزه بی از تن جوانک گذشت، نجوا کرد) کاش همین حالا بمیرم!

کاتیا پرسید: «چی گفتی؟»

«دلم می خواهد بمیرم!»

لبهای زن نیمه باز ماند، دندانهای کوچک درخشید، رو به او خم شد، به زمزمه پرسید: «چرا؟»

«چون که خوشبختم! (بی اختیار زانو زد، دامن کاتیا را گرفت، بوسید و بر چشم گذاشت) دوستان دارم!»  
 غروب می‌رسید و نسیم، گلبرگ شکوفه‌های به و گیلان را بر سر و روی آنها می‌ریخت. کاتیا دست سبک را بر شانه کاوه گذاشت: «پاشو! مادرم می‌آید.»

«دلم می‌خواهد همه عالم بداند.»

خانم چشمها را خمار کرد: «من نمی‌خواهم! (به فشار انگشتها افزود) خواهش می‌کنم بلند شو! (کاوه دست او را گرفت و لب بر کف معطر گذاشت، خانم اعتراضی نکرد، جوانک سرانگشتها را یک‌به‌یک بوسید، منقطع نفس می‌کشید، آب دهانش خشک می‌شد و لبها می‌گذاخت. کاتیا دست را پس کشید و نیم‌خیز شد) اذیتم می‌کنی!»

کاوه چشمهای گدازان را به او دوخته بود، انگار پیکرش آب می‌شد و قطره‌قطره روی زمین می‌چکید: «من برای شما می‌میرم!»  
 خانم لب نرده رفت، طره‌های موی سیاه را به پر شکوفه‌ها و نسیم عصر سپرد. کاوه درون راحتی نشست، سرانگشتها را به هوای دست بانو روی لب گذاشت.

کاتیا برگشت: «فکرهای بیخودی را از سرت دور کن!»

«دیروز یقه رُفتگر محله را گرفتم، گفتم کاتیا را دوست دارم.»

کاتیا خندید: «جداً که دیوانه‌ای!»

«دیوانه یک نفر!»

«صبر کن! به موقعش دختری جوان و زیبا را می‌بینی و می‌پسندی، هم‌سن و سال خودت، با او ازدواج می‌کنی، خوشبخت می‌شوی!»  
 کاوه روی میز مشت کوبید: «اول و آخر زندگی من شماست! اگر بروید قسم می‌خورم (به دور و بر نگاه کرد) به همین غروب قسم می‌خورم که تا زنده‌ام زن نگیرم!»

خانم نشست، دستبند را بست، مقابل نور گرفت و میج را تکان داد: «چه خوش سلیقه! عیب ندارد، قبول می‌کنم، به این شرط که بار آخر باشد!»  
 کاوه در طول ایوان راه رفت، رشته‌های موی سیاه را از روی پیشانی صاف گندمگون کنار زد: «شما چه خوبید! اصلاً چطور روی زمین آمده‌اید؟ همیشه

در این فکر که یک زن عادی نیستید، وقتی خورشید و آسمان آبی را می بینم با خودم می گویم کاتیا مال آنجاست.»

شانه های خانم لرزید: «من هم بوریس را در آسمان می بینم.»  
کاوه طول راه رو را دوید، خود را از خانه بیرون انداخت. تا نزدیک صبح در خیابانها قدم زد، بارها از کنار دکانهای بسته و خانه های خاموش رد شد. وقتی سپیده می دمید کنار در باغ ملّی بود. سرباغبان قفل را باز کرد، عطر گل رو به آنها وزیدن گرفت. کاوه روی نیمکت نشست، از سرما کز کرد.  
باغبان به او نزدیک شد: «ناراحتی؟»

«عاشقم تیمور!»

«چرا عروسی نمی کنید؟»

«اعتنایی به من ندارد، بیست و چار ساعت به شوهرش که مرده فکر می کند.»

تیمور پوست سر را خاراند: «چطور شده به بیوه دل بسته ای؟ مگر قحطی دختر بود؟»

کاوه برخاست و چهره را رو به روشنایی افق گرفت: «آخ! اگر او را می دیدی! در دنیا تک است، به آدمیزاد نمی ماند، از بچگی رویای چنین زنی را داشتم، وقتی جلو چشمهایم سبز شد وجودش را باور نکردم، مثل خوابگردها دنبالش رفتم، هر چه می خواست انجام دادم، تا حدّ یک خانه شاگرد خودم را پایین آوردم، وقتی با آن چشمهای سبز جادویی نگاهم می کند مگر می توانم بگویم نه؟»

«زنت نمی شود؟»

«اصلاً اهل ازدواج نیست، مردها را آدم نمی داند، آن قدر بالاست که نوک انگشتهای هیچ کس نمی تواند او را لمس کند.»

تیمور سرگرم آب دادن گلها شد: «خدا به تو صبر بدهد!»

کاوه به خانه رفت و دو هفته بی بیرون نیامد. غذا نمی خورد، دور حیاط راه می رفت، زیر لب چیزهایی می گفت. شبها لحاف را بر سر می کشید، آرام گریه می کرد. مادر، بهت زده، دور و بر او می پلکید، کاوه دست روی گوشها می گذاشت: «یک کلمه با من حرف نزن! وگرنه خودم را می کشم!»

روزی لباس پوشید و سروصورت را صفا داد، چشمها تیره و گود افتاده،

استخوانهای گونه برجسته، بینی موزون، تیغ کشیده. رنگ به چهره نداشت، زانوهای او می لرزید. رفت به خانه کاتیا.

در چهارطاق بود، باربرها اثاثیه را بیرون می بردند، کاوه خود را به راهرو انداخت، فریاد کشید: «کاتیا!»

خانم از اتاق بیرون آمد، کت و دامن مخمل مغزپسته یی پوشیده بود. کلاه سه گوش به سر داشت، آراسته غنچه های گل صورتی. بزک کرده بود. چشمهای او می درخشید. با کفشهای پوست ماری پاشنه بلند، رو به جوانک خرامید: «یواش! چرا داد می زنی؟»

سینه ریزی از زمرد دور گردنش می درخشید.

زانوهای کاوه سست شد، بار دیگر گفت: «کاتیا!»

روی قالی نخنمای سرسرا افتاد.

کاتیا فریاد کشید: «واسیلی، بیا!»

مردی از اتاق بیرون آمد، یکتاش افسران پیاده نظام بر تن، سبزه و چهارشانه، نوک سبیلها تاب خورده رو به بالا. ابروهای پر پشت پهن و چشمهای بی حالتی داشت. جوان را سر دست بلند کرد، روی نیم تخت گذاشت، سیلی به گونه اش زد.

کاتیا گفت: «یواشتر! دلم برایش می سوزد.»

مرد نوک سبیل را جوید: «دستبند را بده! شرش را کم کن!»

کاتیا به مرد رو کرد: «برو! می خواهم با او تنها صحبت کنم.»

افسر با قدمهایی محکم دور شد و به نیمه راه برگشت، چشم غره یی رفت: «طولش نده! عجله داریم.»

کاتیا دست کاوه را گرفت: «من عزیزم، پریروز با این مرد ازدواج کرده ام!» کاوه، با هراس، دست را پس کشید، چشمهای سرخ از بی خوابی فراخ شد: «عروسی کردی؟ غیرممکن است! سربه سرم می گذاری! پس روح شوهرت چی؟ زندگی خاکستری! (نگاهی به دیوارها کرد) عکسها را کجا برده ای؟ این مردک به قوزک پای او هم نمی رسد.»

اشک کاتیا سرازیر شد: «نه، نمی رسد! ولی چه کنم؟ دوستش دارم!»

کاوه کف دست را گاز گرفت: «شوخی می کنی! این چه جور نمایشی ست؟» خانم سینه ریز زمرد را با سرانگشتها لمس کرد: «واسیلی برایم خریده. به

نظر تو قشنگ نیست؟ (کاوه ساکت ماند، خانم ادامه داد) افسر پیاده نظام است، در یالتا خدمت می‌کند، خانواده خوبی دارد، مادر بزرگش شاهزاده است.»  
کاوه عصبی خندید: «با این دک و پوز قسم می‌خورم مادر بزرگ عزیزش، ظرفشوی کافه باشد!»

«اذیت نکن! تحقیق کرده‌ایم؛ پسر عمویم، ته و توی کار را درآورده. مرا که می‌شناسی! بی‌گدار به آب نمی‌زنم؛ زنش سال پیش مرده و یک پسر کوچک دارد، بچه را مادرش بزرگ می‌کند.»  
کاوه نیم‌خیز شد: «حالا کجا می‌روید؟»

زن کف دستها را به هم کوفت: «خب برمی‌گردیم به یالتا، در این شهر دلم می‌گرفت. قسمت را ببین! همه چیز خودبه‌خود جور شد. با پسرعمو در یک پادگان خدمت می‌کند، رفیقند. یگوروشکای ناقله‌چپ و راست از من تعریف کرده، تا واسیلی بی‌تاب شده، یک شب بی‌خوابی به سرش زده، بدون رد کردن برگه مرخصی، نشسته در قطار و خودش را رسانده به اینجا. وقتی مادرم در خانه را باز کرد مرد بیچاره از زور خستگی سر پا بند نبود. پیش پای من زانو زد، گفت دوستان دارم و دراز کشید روی نیم‌تخت، تا ظهر فردا خوابید. خیلی پرشور است!»

«من هم شما را دوست دارم!»

کاتیا لبها را غنچه کرد: «فرق می‌کند عزیزم! او مرا می‌برد به یونان.»

«من هم می‌بردم!»

کاتیا خندید، بر شانه او دست گذاشت، سرپای کاوه لرزید، زیر گوش جوان نجوا کرد: «ای دروغگو! (باربرها صندوقی را می‌بردند، خانم فریاد زد) مواظب باشید، شکستنی‌ست! (در پذیرایی، سمسارها پرده‌های نقاشی و راحتی‌های کهنه را زیر و رو می‌کردند، کاتیا توضیح داد) داریم همه را می‌فروشیم، واسیلی خانه بزرگی دارد، فقط تخت را می‌برم (ابروها را بالا کشید) چرا باید روی تخت زن سابقش بخوابم؟»

کاوه بهت‌زده سر تکان داد: «یکراست می‌روید خانه او؟ پس مادر پیرتان چی؟»

«البته ماما هم می‌آید، واسیلی را دوست ندارد، اما یکی دو ماه که بگذرد عادت می‌کند. ببین! من هنوز جوانم، ماما آدم خودخواهی‌ست، انتظار داشت

فقط مال او باشم. انصاف بده! درست است آدم تمام زندگی‌اش را با رویای یک مرده سر کند؟ (کاتیا لبها را برچید) اخم نکن! تو که همیشه درکم می‌کردی! یادت می‌آید طاقت دیدن اشکهای مرا نداشتی، دلت می‌خواست خوشحال باشم؟»

«حالا خوشحالی؟»

کاتیا دستکشهای تورش را به هم گره زد: «ای، بدک نیستی! فعلاً دل به دریا زده‌ام!»

«به اندازه اولی مهربان است؟»

«هیچ کس مثل تو مهربان نیست.»

کاوه دستها را روی صورت گذاشت: «نه، نگویید! خودم می‌دانم. حتی هنوز هم می‌توانم به پایتان بمیرم، شما حیف شدید! دیو، فرشته را با خودش برد. آن مرد تنومند ابله، حتی حاضر نشد برای شما از خواب شبش بگذرد، من سه ماه است نخوابیده‌ام.»

کاتیا گونه کاوه را با سرانگشت نوازش کرد، دستهای او به لطافت شکوفه‌های به بود: «عزیزم! هیچ وقت تو را فراموش نمی‌کنم. تا حالا نگفته بودم، چشمهایت را خیلی دوست داشتم.»

کاوه به آشپزخانه رفت، کاردی برداشت و بیرون آمد، پیش پای خانم نشست، تیغه را روی پلک گذاشت: «اگر دوست داشتید، همراهتان ببرید! دلم می‌خواهد به شما جواهری هدیه کنم که هیچ مردی تا به حال به زنی نداده.» خانم میج دست جوان را گرفت، باز به گریه افتاد و شانه‌های گرد و ظریفش لرزید، کارد را گرفت و زمین انداخت، انگشتهای کاوه را باز کرد، کف دست او را بوسید: «حالا برو! دستبندت را نگه می‌دارم.»

کاوه رو به در دوید. سر راه، به چند نفر تنه زد. در خیابان وارشوسکایا آفتاب بهار می‌تابید.

کاوه برخاست و بیرون رفت. رکسانا چشم بست. قهرمان ترکان آه کشید. وهاب در بستر جابه‌جا شد. شوکت کنار پرده رفت، دست زیر منگوله‌ها زد، سایه محو ابروها، برق چشمها را می‌پوشاند، هاله‌ی کدر گرد سر داشت که با پرتو شعله شمع، جابه‌جا فروزان می‌شد، اندکی لاغر شده بود، به زمین نگاه می‌کرد و تازیانه را در مشت می‌فشرد. وهاب به چوب‌بست سست زیر پای زن

اندیشید: اندرونه پوک را موریانه‌ها خورده بودند؛ از تاریکی کوچه‌های اعماق شهر صعود کرده بود، در تنپوش براق زردش لحظه‌یی درخشیده بود، بار دیگر آشفته‌گی به سراشیب می‌کشاندش؛ حباب رنگی کف، از نور به سایه می‌رفت. رکسانا بر زمین زانو زد: «وقتی با وهم نیکخواهی به تهیدستان پناه می‌بردم، نودوستی باسمه‌یی را به خودم می‌باوراندم. در کلیساها زیر بخور کندر، درگیر جذبه، می‌اندیشیدم نقش بانوی نیکوکار برانده است، اما کشیشها زرنکتر بودند، این چهره را ریشخند می‌کردند، نظایرش را دیده بودند، چرا عصبانی می‌شدم؟ اگر به جای آنها بودم آیا رفتار بهتری داشتم؟»

یوسف بازوی یونس را گرفت: «او را اذیت می‌کنید! (به زن نزدیک شد) زانو زنید! کسی اینجا بی‌گناهِتر از شما نیست.»  
رکسانا ادامه داد: «آزردگان! - در تهیدستی، بی‌پناهی، گرسنگی و سرما بدتر از آنها می‌شدم. حق رنجیدن نداشتم.»

وهاب نیم‌خیز شد: «تسلیم این بازی نشو! به خودت ایمان داشته باش!»  
«پشت شیشه‌یی کدر نشسته‌ام. همه صداهای بیرون، جز همه‌می در گوشم نیست، سرانگشته‌ایم هیچ چیز را لمس نمی‌کند.»

شوکت با نوک پا روی زمین ضرب گرفت، زیر لب غرید: «زِرِّ زیادی! عجب گیری افتاده‌ایم! (داد کشید) معرکه‌گیری موقوف! یونس، بنال!»

قهرمان یونس آرام خواند: «خوشترین روزهای عمر او وقتی بود که در روستا زندگی می‌کرد. میوه می‌چید و از کوه سنگی بالا می‌رفت. هسته‌ها را جدا می‌کرد و هر دو نیمه را زیر هرم آفتاب تموز می‌گذاشت. بوی زردآلوی رسیده با عطر گل‌های یونجه درهم می‌پیچید. مهره‌های کمرگاه او از میلی مبهم، تیر می‌کشید. دستهای ملتهب را به نوازشی بیمناک، بر سینه می‌سرازند، به سادگی چشمه‌ها، احشام و زمین، آماده باروری می‌شد. با دختران همسال، بر سنگهای داغ می‌لمیدند، گاه پیچ‌پچی می‌کردند، بوی عرق بدن‌ها، نافذ و کف‌آلود بود؛ از عمق نسوج آنها، غلغلی خاموش چون کفکهای سربطری شراب، بالا می‌آمد. روبه آسمان و آفتاب، آغوش می‌گشودند. اما غسل اندام‌ها در تماس با اولین مرد، نرم‌نرم به سرکه‌یی هوا کشیده بدل می‌شد. شلاق می‌خوردند. در فراموشی می‌پوسیدند.

مردِ کوکب، چون جا محکم کرد، قدم به راه خرابات گذاشت. اندام شکوفان

ترد، ضربگیر مشتها شد و رویاهای دوشیزگی، با آوار دشنامها رنجوری گرفت و پلاسید. زن عادت می کرد، گیج و مجاله می شد، ناسزاها را می پذیرفت. با ورود مرد به خانه، خون - زهره حقارت، نسجهای او را در شوری تاریک می گذاخت. با نفرت از خویش، کبودیهای دست و پا را وارسی می کرد، می اندیشید درخور هر نوع سرشکستگی ست، انبانۀ مشّت، اسفنج شهوت.

آفتاب بلوغ و شهد چرخان باروری که در پرتو خورشید نیم روز به نازکی گلبرگ نیلوفر کبود از بطن او روییده بود، با خار کاکتوس، هزارپاره شد. بچه دانی حجیم، جای غلغل چشمه را گرفت. با سری فرو افتاده، لنگرزان، در اتاق کوچک راه رفت. ساکت و صبور، درد زایش را بارها تحمل کرد و لب را به ناله فرو بست. در هیاهوی بچه ها مرد ذله شد.

محور ارتباط آنها تیغه دوسویه نفرت بود. مرد فرار کرد و در میخانه ها پلاس شد. از دری او را می رانند، از دری دیگر تو می آمد. زیر میزهای آلوده، خرناسه کشان می خوابید. اما کوکب در شبنم بین گلبرگها، باران تند بهار و طیفهای رنگین کمان، شعله آتش و پرتو مهتاب، رویای او را می دید. انتظار بی مقصدش را از چشم همه می نهفت.

کوکب دستمالی از جیب نیم تنه بیرون آورد و عرق پیشانی را خشک کرد، نالید: «سرم تیر می کشد.»

یونس ورق دیگری برداشت: «نوجوانی را در احاطه لگن ادرار، جنین پریده رنگ درون شیشه، بوی داروی بیهوشی و ناله بیمارها طی کرد. در اتاق ته راهرو می خوابید و حبه های کش رفته قند را می جوید؛ پناهی شیرین در برابر مصائب. پیه سوز دود می کرد، گوشهایش از ناله ها پر می شد. آوای زنگ، خواب سطحی او را می گسست، به اتاقها سرمی کشید، در راهرو نیمه تاریک، دست به دیوار پیش می رفت و به جوانکی خنازیری، قاشقی شربت می خوراند، رانی بویناک و آزرده از یورش قانقاریا را بر تشک دراز می کرد، تاولهای نیلگون آبله، پیش چشمهایش می ترکید، استفراغ خون را می شست.

پرتو تار مهتابیها طراوت پوست او را نرم نرم می مکید، تا چهره اش به سفیدی دوغاب شد. در بیست و پنج سالگی از بیمارستان بیرون زد. شوهر کرد و مرد، یک سال بعد رفت به کوه. خانواده خواهرش در آتش سوختند. از این فاجعه پسرکی لال سهم او شد. بچه در خواب جیغ می کشید، کابوس می دید و

دندان به هم می فشرد. متکای او از بزاق دهان، خیس می شد. با پری بیگانه بود. در جهان آشفته سرد، تنها به گوهر مهر می ورزید.

با استقرار رژیم آتش وقت زن صرف انتظار در صنفهای طولانی شد. وسط سرمای زمستان، پای کرخ را بر زمین یخ زده می کوبید، بین اوراق پرونده ها سردرگم، دهها کاغذ مهرخورده را از دایره یی به دایره دیگر می برد. سراسر روز بچه ها را می سپرد به همسایه ها. شش ماه جستجو او را بیمار کرد، در هذیان تب، مرده های بیمارستان، به صنفی طویل، از برابرش می گذشتند.

قهرمان پری سر بر شانه کوکب نهاد و چشم بست.

یونس تأملی کرد، ترکان لبخند زد، مترد ادامه داد: «پدرش جایی را نمی دید؛ چشمهای آبناک، در نور آفتاب، چون دو مروارید کبود، برقی خفه داشت. برابر خانه می نشست، ادعای دیدن می کرد؛ از درختی حرف می زد که سالها پیش ازّه شده بود، آسمان و لکه های ابر، بزهای سیاه و سفید.

دور و بریها در آغاز، حرفهایش را رد می کردند، می گفتند بزها صدای سم کوبیدن و مع مع ندارند؟ پیرمرد عصای گره دار را تکان می داد و می گفت با چشم خودش می بیند، آنها که می گویند نه، قصد کشتنش را دارند، ماده سگ و دیوثند. بعدها کار به کارش نداشتند. ساعتها در آفتاب می نشست، پشت به دیوار کاهگلی می داد، رویاهایش اوج می گرفت، مناظری وهم آور را با صدای بلند وصف می کرد: سواران دشت «قزل قوم» شمشیر برهنه بر کف، در جامه سرخ، اسب می تاختند. در کشاکش هجوم پریزادی با پوشش آبی، ابرهای سفید را می شکافت، پایین می آمد، تعلیمی ستاره گون را می چرخاند، آنها را از دم می تاراند؛ زیر تنپوش بخوری، پیکر سفید می درخشید. پیرمرد اندام او را جزء به جزء توصیف می کرد. مادر دسته جارو را بر فرق او می کوبید: «جلو دخترها حیا کن!»

مرد سالخورده، رو به هر طرف می آورد، پریزاد، جست و خیزکنان، پیش چشمهایش ظاهر می شد: روی شاخه های توت، بر گنبد خانه ها، پشت گاریهای میوه، بین آسمان و زمین بالا و پایین می پرید.

میان پریزاد و مادر، نوعی رقابت پیدا شد. زن از پریزاد، چون هوویی، بدش می آمد. وقتی پیرمرد خسته می شد، می نشست کنار باغچه، قلیان می کشید، رو به شاخه های گل ختمی، تف می انداخت. مادر دشنامهایی رکیک

به پریزاد آبی پوش می داد، هیکل او را مسخره می کرد. پدر برمی افروخت، رگهای گردن باریک ورم می کرد و عصای پوک را می جنباند.

بر زبانش شطی از فحش جاری می شد و به زن نسبت فحشا می داد. پریزاد را پاک می دانست. مادر کف به لب می آورد، می گفت پریزاد هر شب به سرایی است، اما خودش پنجاه سال به یک پیرمرد خل پیزی وفادار بوده، (چنگی به موها می زد، آنها را می کند و به باد می داد) حالا مزد دستش این است که آخر کار، یک پریزاد و لنگار، شوهر او را ضبط کند. دعوا ادامه می یافت تا همسایه ها می ریختند قائله را ختم می کردند. پس از مدتی، مردم محل، مثل موجودی حقیقی از پریزاد حرف می زدند. وقتی مادر گریه می کرد او را دلداری می دادند، زنها می گفتند کم محلی از صد تا فحش بدتر است، خودش می گذارد می رود. اما پریزاد تا وقتی ترکان شوهر کرد، به جولان خود ادامه داد.

جوانک، اهل همان روستا بود. در شش سالگی ترکان را از حمله سگی و لگرد نجات داده بود. با گاریهای میوه و خشکبار به شهر می رفت و برمی گشت، پیراهن گل منگلی می پوشید، دستمال گردن سرخ می بست، موهای پر پشت بورش مثل ساقه های گندم در مسیر باد خم می شد.

موسم برداشت محصول عروسی کردند. به شهر آمدند. مادر ماه به ماه سراغ دختر می آمد، وقایع روستا را می گفت که دیگر برای ترکان جاذبه نداشت، پشت غبار چرخهای اژابه نوعروس، محو شده بود و جا به «کنسرو ماهی کیلکا»، «جوراب مرسریزه» و «سیرک اسپانیا» داده بود. یکشنبه ها می رفتند گردش، بر چمنزار کارخانه عرق کشی «سه چکمه» روی پتو می نشستند، خیارشور و تخم مرغ و انار می خوردند. جوان از درخت بالا می رفت، بادام تازه می چید، برای ترکان مغز می کرد.

در گفتگو با مادر حال کسی را به جز پریزاد نمی پرسید. زن به خشم می آمد و می گفت مثل پدرش بی وفاست، خانواده را از یاد برده، شیر خود را به ترکان حرام می کرد. تا در یک صبح پاییزی، گونه ها گل انداخته، از راه رسید و خبر داد پریزاد غیبش زده. از اوّل ماه، پیرمرد به هر جا نگاه می کرد، پریزاد را نمی دید. چشم می مالید و در گندمزار، افتان و خیزان پیش می رفت، پاهایش مجروح می شد، او را به خانه می آوردند. یک هفته منتظر ماند. قضیه را پنهان

می‌کرد، تا بستری شد و در هذیان تب خود را لو داد؛ گفت پریزاد ترکش کرده، بس که شلخته است؛ لیاقت او را ندارد. حیف از آن تعلیمی زرّین! سرین او را به دنبۀ گوسفند شبیه کرد. پریزاد ساقط شد و زن مثل اوایل عزیز. همسایه‌ها جشن گرفتند، نقل و مویز آوردند، پیرمرد مشّت مشّت می‌خورد و اشک از چشمهایش جاری می‌شد؛ انتظار تسلیت داشت. تا زنده بود کسی پیش او از ستاره، رنگ آبی و بال حرف نزد.

ترکان، شیرین و اصلاّن را پشت هم زایید. پیرزن بیشتر از گذشته به شهر می‌آمد. مجذوب چرخ خیاطی ترکان شده بود. ملافه و روبالشی می‌دوخت، نوه‌هایش را تر و خشک می‌کرد.

بعد از رفتن پریزاد، پیرمرد کور، جاذبه‌اش را از دست داده بود؛ حسد زن را بر نمی‌انگیخت، خالی از رؤیا، روی ایوان می‌نشست و سر به نرده تکیه می‌داد، خرّوف کنان چرت می‌زد. تنها زنبورها و مگسها دور سرش می‌گشتند. پلکهای او مثل انار آبلنبو، شیرۀ خیسی پس می‌داد.

میوه‌های ده کم شد و گندمزارها را آفت زد.

جوان شغلش را عوض کرد. بیل بر دوش به میدان رفت و پیوست به دسته‌های کارگران ساختمان. روزی خبر آوردند از چوب‌بست سقوط کرده، جابه‌جا مرده.

هر سه زن سر را پایین انداختند.

قهرمان قدیر و رشید کنار پیانو رفتند. قدیر بازوی رشید را گرفت: «بیا فرار کنیم! هول برم داشته! چرا این همه آشکار، خانه را دوره کرده‌اند؟»  
رشید کنار کشید: «تو اختیار خودت را داری! من دوستانم را تنها نمی‌گذارم.»

«می‌خواهی جزو شورشگرها ببردت پای جوخه؟»

«کدام شورشگر؟»

«درودیوار این خانه قلبم را فشار می‌دهد. با شنیدن هر صدا به خودم می‌گویم آمدند. پدرم نصیحت می‌کرد: «از مار زخمی، زن سلیطه و دیوار شکسته بپرهیز!» از خوش اقبالی اینجا هر سه را با هم داریم! آن حدّادیان سگ را چرا زندانی کرده‌اید؟ همسایه‌ها امروز صبح، دزدانه به من لبخند می‌زدند، کلاهشان را برمی‌داشتند، اما نزدیکم نمی‌آمدند، انگار انبار باروتم! وقتی

۴۳۸ □ خانه ادریسیها

این جور به تو می خندد باید غزل را بخوانی!  
کاوه وارد تالار شد.

پیشکش "زم" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل چهاردهم

رکسانا در اتاق قدم می زد. قهرمان قباد با سری فرو افتاده، پشت میز نشسته بود. پرتو شعله بر نیم رخش می لرزید. وهاب عرق پیشانی را با دستمال خشک کرد. اندیشید بینی تیغ کشیده، چشمهای گود افتاده و چوپای لق قباد، اسطوره ناتمامی ست، به گنجایش مشتهای بسته پیرمرد. عمر او به سرعت باد بین سنگلاخها، قلّه ها و غارهای تودرتو طی شده بود. سالهای سال قرص ماه در آسمان به هلال رسیده بود و هلال به قرص تمام. با همزمانش زخمها را در چشمه شسته بودند، برگ بومادران خورده بودند، به انتظار هیچ. زنده کردن خاطرات کوه، بازی بود؛ قهرمان قباد می دانست. با تسلیم تبسم می کرد، حرف می زد و شام می خورد. در سراسر زندگی شاید یک امشب خود را صاحب خانواده بی می پنداشت.

برزو خمیر نان را با جدیت ورز می داد. وهاب به او خیره شد: چه شبها که در انبوه مه، کوچه ها را گز کرده بود، زیر کت تابستانی لرزیده بود، انگشتان سرخ کرخ را با نفسهای گرم کرده بود، از برابر دریچه های روشن، با نیم نگاهی خجول، پاورچین گذشته بود و خاطره شعله ها را همراه خود برده بود.

رشید هسته خرمایی را کنار بشقاب گذاشت، لبها را لیسید. حس تعلیق

حاکم بر فضای خانه را درک نمی کرد، بین گذشته و آینده با سرگشتگی تاب می خورد. خانه پرتگاه بود، کارخانه دلگیر. دور باغ ملی می دوید. با کسب نیروی جسمانی بر جراحت مرگ عاجل مادر بزرگ مرهم می گذاشت. ده مرد قوی را می توانست بکوبد، اما ضمن راه رفتن مواظب مورچه ها بود. عضلات او با توانی بی منزلت زیر پوست کشیده تن به انفجار می رسید. به آینده رشید فکر کرد: شاید به زودی سروسامانی می گرفت، در هوای تاریک - روشن از خانه بیرون می رفت، زنی خواب آلود بچه به بغل میان دو لنگه در دورشدنش را نگاه می کرد. شبها بوی نان، چای و ادرار مانده در لگن، میان دوایر گرما در فضای خانه می گشت. پس از مدتی، شوق دیدار گونه های گلگون همسر به قدمهایش سرعت نمی داد؛ زندگی، مسطح و برهنه ادامه می یافت، در هیچ گوشه یی پولکی نمی درخشید. یاد خانم ادریسی، عطر عنبر و لاله های سرخ جار، پشت مه می رفت، بی شکل و خمیری می شد. چهره ها درهم می آمیخت؛ شوکت، قباد، رکسانا، یاور و لقا به توده یی پاره پاره بدل می شدند. ارواحی که در خوابها گاه پرپری می زدند و صبح کنار لیوان چای از یاد می رفتند.

شبپره یی دور شعله لرزان شمع می چرخید. رکسانا به میز نزدیک شد: «مجدوب نور می شود، دنبال سرچشمه اش نیست؛ اما من به فرمان هیولا پرده ها را کنار می زنم تا پشت آنها تار عنکبوت ببینم.»  
برزو تأیید کرد: «چه بهتر! ما هم رگهای مرده ها را باز می کنیم، یاخته ها را می شکافیم، زیر ذره بین می گذاریم تا منشأ حیات را پیدا کنیم.»

یونس چشم چپ را مالید: «پیدا کرده اید؟»

«هنوز نه! علم در آغاز کودکی ست.»

«سرنوشت علم شما، کودکی جاودانی ست.»

قهرمان قباد رو به یونس کرد: «باز بخوانید!»

یونس ورقی را برابر چشم گرفت: «مادر بی قید و سربه هوا بود. نزدیک غروب، دم در، روی سکوی سنگی می نشست، مردم را تماشا می کرد. وقت گفتگو با زنها، صدای قهقهه او زیر طاقیها می پیچید. تخمه می شکست، توت خشکه می خورد، باد دامن پرچینش را پف می داد و ساقهای گندمگون او آشکار می شد. تنومند و قدبلند بود. مردان عابر با دیدن چالهای گونه، ردیف درخشان دندانه ها و چهره کک مککی او قدمهایشان سست می شد. به زن

سُرخپوش از سر خریداری نگاه می‌کردند، گاه چشمکی می‌زدند. او نگاههای ستاینده را با اشتیاق می‌پذیرفت. برای نشان دادن خفتی طلا، سر را به دیوار تکیه می‌داد. با فرود شب، زنهای محل، به تدریج درون خانه می‌رفتند. وقتی آخرین نفر، کارگر حمام، سگوی خود را ترک می‌کرد، مادر قدیر برمی‌خاست، خمیازه می‌کشید و پا به خانه می‌گذاشت.

پدر کُفاش بود. یک روز در میان، سری به مغازه می‌زد. علاقه‌یی به کار نداشت. زیر پتو می‌لمید و یکسره کتاب می‌خواند. شبها شامی در کار نبود، زن یادش می‌رفت چیزی سر بار بگذارد. اغلب حاضری می‌خوردند. برای پدر فرق نمی‌کرد، نان را پارووار در کاسه ماست فرو می‌برد، زیر لب می‌خواند: «این شکم بی‌هنر پیچ پیچ، صبر ندارد که بسازد به هیچ».

پس از خوردن آخرین لقمه، چند جرعه آب می‌نوشید. انگشت اشاره را رو به زن می‌گرفت، تهدیدکنان می‌جناباند: «مرغ آنجا رود که چینه بود، نه به آنجا رود که «چی» نبود».

زن با گیجی می‌خندید و سفره چرک را برمی‌چید، تکه نانها را در حوض پرت می‌کرد، برای یک جفت ماهی سرخ که تکی به آن می‌زدند، فردا خمیر ترشیده در نور آفتاب حل می‌شد و با لجن سبز می‌آمیخت. آب صابون رخت چرکها را در باغچه می‌ریخت؛ درخت سیب و گلهای اطلسی خشک شدند، خاکی پرت‌ترک باقی ماند.

مادر بعد از شام، جعبه اسباب بزرگ را کنار دست می‌گذاشت، خود را هفت قلم می‌آراست، لبها را قرمز می‌کرد و سرخاب می‌مالید، چشمهای تنگ را سرمه می‌کشید، لای موها پولک می‌ریخت، از مرد می‌پرسید: «خوشگلم؟» او چشمهای خواب‌آلود را می‌مالید و سر می‌جناباند: «دلبر آن نیست که مویی و میانی دارد، بنده طلعت آن باش که آنی دارد!»

زن آینه را برمی‌داشت، به تصویر خود خیره می‌شد، مرد هشدار می‌داد: «حسن خدا داده را حاجت مشاطه نیست».

مستهای آخر شب از کوچه می‌گذشتند. مادر گوشها را تیز می‌کرد، چشمهایش به برق می‌افتاد، لبهای درشت سرخ را گاز می‌گرفت. پدر با افسوس سر تکان می‌داد: «چون نبود دلبر جانانه، پیش، دست توان کرد در آغوش خویش».

زن با خشم می گفت: «چی؟»

مرد روی کتاب چرت می زد. رختخوابها را پهن می کردند، پدر بی درنگ می خوابید، زن اهل خواب نبود. لباس نازک می پوشید، زیر نور ماه بازوها را دور ستون چوبی ایوان حلقه می کرد، به زمزمه تصنیف می خواند. با فرود هر شهاب آهی می کشید، می گفت نشانه مرگ آدمی ست. شب احتضار پدر هم، در آسمان شهابی بلند دیده بود. پس از مرگ مرد، سه روز پشت هم گریه کرد. دستمالی از درون سینه بند، بیرون می کشید، به اشک و آب بینی می آغشت. شب سوم خوابش گرفت، زنهای همسایه را از خانه بیرون کرد و یک کاسه آش کلم خورد، زیر لب نالید: «مرغ آنجا رود که چینه بود.»

مادر و پسر کتابهای مرد را فروختند، با بهای آن برای قدیر دو چرخه ای خریدند. سفری کردند به سمرقند. در بازارها پرسه زدند، انگشت پیچ خوردند. وقتی برگشتند، زیر پوستشان آبی رفته بود.

قدیر دو جوجه بلدرچین به خانه آورد. سوت زنان به کوچه می رفت، گردش می کرد و شب برمی گشت.

مادر پرده هایی زرشکی دوخت، به دریچه آویخت. به عادت گذشته، عصرها روی سکو می نشست، تخمه می شکست، می خندید و چشم خمار می کرد. چند مرد خواستار او شدند. مرغ فروش محل را پسندید. جوانکی کوتاه قامت، عضلانی و سبزه بود، هفت سالی از او کوچکتر. دور انگشت اشاره، زنجیر می گرداند، پوست تخمه را آبشار می کرد. چشمهایش به قول مادر: «یک جور برق مخصوصی داشت، مثل چشم مار که آدم را میخکوب می کند.» مادر میخکوب شد، عروسی کرد. مرد با پشت پهن و سینه نیم برهنه سر جای پدر می نشست، ماست و خیار می خورد. مادر می خندید، طلاهایش در نور غروب برق می زد. کاری و فرز شده بود. شام تاس کباب درست می کرد. گل در باغچه ها کاشته بود، عصرها با آبپاش آبشان می داد. ناپدری بنای بگومگو را با قدیر گذاشت. در غیاب او بلدرچینها را سر برید. قدیر که به خانه برگشت، ساعتها گریست، خاک مرطوب باغچه را چنگ زد. زن گفت: «سخت بگیر! بلدرچین که قیمتی ندارد.»

قدیر پیش چشم آنها در باغچه تازه رسته ادرار کرد و رفت، سوار دو چرخه شد و پا زد. در مرکز شهر اتاقی گرفت. با نقاشی همسایه شد. تا پول داشت

خرج کرد، وقتی به پیسی افتاد، همراه نقاش سرکار رفت. راهرو تاریک دبستانی را رنگ زدند. همکار او روی دیوار، تصویر پرستویی را کشید. قدیر پیش و پس رفت و با تحسین نگاه کرد، گفت بین نوک پرنده، دانه اناری بگذار! از همان لحظه، شغل خود را انتخاب کرد. خانه‌ها را رنگ می‌زدند، خوب می‌خوردند و می‌نوشتند. استادش می‌گفت زندگی ارزش ندارد. قدیر به تصدیق سر تکان می‌داد. از پدر مثالی می‌آورد: «چو فردا شود، فکر فردا کنیم.» ورزیده و قوی شد. عادت بیان شعر و ضرب‌المثل از سرش افتاد. ده سال بعد، استادش از سینه پهلومرد و در گورستان کلیسیای «قره‌آغاج» دفنش کردند. مرد شش روز سرکار نرفت، زیر برف و باران قدم زد، تا گذارش به محله کودکی افتاد. بر سگوی خانه نشست. پس از تأملی در زد، کسی باز نکرد. حباب چراغ سردر، هنوز شکسته بود. پیرمردی پشت خمیده، عصازنان پیش می‌آمد. یحیی بیک سرکه‌فروش بود. قدیر سلام کرد، از جا برخاست. پیرمرد پلکها را به هم زد. جوان دست او را گرفت: «مرا نشناختید؟ قدیرم!» پیرمرد شکم را خاراند: «تا به حال کجا بودی پسر؟ خانه را فروختند و رفتند.»

کلاغی سرناودان نشست. قدیر جمله پرتی گفت: «به همین زودی؟» فکر کرد حلبی زنگ‌زده باید رنگ شود. قهرمان قدیر به باغ تاریک خیره شد. از میان انگشتان او سگه‌بی سر خورد و پایین افتاد. رشید دستی بر پشت او زد. یونس جرعه‌یی آب نوشید: «روزی از پشت آلاچیق گلهای ارغوان، صدای گریه شنید، صبح زود بود و مردم سرکار می‌رفتند، تیمور کنجکاو شد، از میان شاخ و برگها داخل آلاچیق را نگاه کرد. گوشه نیمکت دختری نشسته بود، چشمها می‌شی و موی تکبافته، خرمایی درخشان بود. چهره را با دست می‌پوشاند، حق‌کنان می‌گریست. دور و بر او قمریها بالا و پایین می‌جستند. کفش وصله‌داری به پا داشت، جورابهای ساقه کوتاه، بی‌تناسب با سن او. اریبی از نور، لاله نازک گوش او را صورتی می‌کرد. رو به آسمان سرک می‌کشید، خیره به ابرها از ناپاکیهای زمین جدا به نظر می‌رسید. تیمور سال پیش از سمرقند آمده بود و در باغ ملی، تازه استخدام شده بود. قامت ورزیده‌یی داشت، برازنده یکتاش سُر مه‌یی نو. موهای سیاه و نرم او در

نسیم پریشان می‌شد. پوست شاداب کهربایی‌اش می‌درخشید. هر قطره اشک دختر، قلب جوان را بیقرار می‌کرد. می‌خواست برود دامن او را بگیرد، بگوید پیش من بمان تا دست هیچ‌کس به تو نرسد. با احتیاط کنار داربست گل‌پیچ ایستاد. دختر اشکها را پاک کرد. مرد بر نیمکت روبه‌رو نشست، نوک پنجه‌های کفش را بر زمین سایید: «مزاحم نیستم؟ (دختر جوابی نداد) غصه بزرگی دارید؟ (دخترک به نفی سر تکان داد) هیچ مشکلی بی‌علاج نیست.»

«سوای مشکلات من!»

«شما اهل اینجا نیستید؟»

دختر سر را پایین انداخت: «از مسکو آمده‌ایم.»

«با کی زندگی می‌کنید؟»

«پدر و برادرهایم.»

«مادر ندارید؟»

«سال پیش مرده. مسئولیت پسرها روی دوش من افتاده.»

برخاست و دامن را تکاند، با قدمهایی کند و خسته از در شرقی بیرون رفت. تیمور یک هفته انتظار کشید. عصر پنجشنبه دخترک با دو پسر بچه آمد. تیمور غنچه گل سرخی چید، پی او دوید، دختر گل را با حجب گرفت، دست مرده او در فضا پناهی می‌جست. پسرها رفتند دنبال بازی. تیمور و دختر بر نیمکتی نشستند. مرد سرفه‌بی‌کرد: «بهتر شدید؟»

«وضع فرق نکرده. در مسکو خوشبخت بودیم، تا مادر مرد و پدر پناه برد به عرق خوری. از ارتش اخراج شد؛ به تزار توهین کرده بود. مست که می‌شود اختیار زبانش را ندارد.»

تیمور گفت: «شما خیلی جوانید.»

«نوزده ساله‌ام. فکر می‌کنم پیر شده‌ام. اداره خانه سخت است. برای مادر دلم تنگ شده. پدر، ما را دوست ندارد، فقط به خودش می‌رسد، کت و شلوار سفید می‌پوشد، دستمال گردن سرخ می‌بندد، چکمه‌هایش را واکس می‌زند، هر شب می‌رود کافه «رزصورتی» گولاش و شراب می‌خورد، دیروقت می‌آید خانه، با چکمه می‌افتد روی تخت، تا لنگ ظهر می‌خوابد. آدم خیلی بدی نیست، حیف قلبش افسرده است.»

پسر بچه‌ها برگشتند. تیمور دوید چهار لیموناد خنک از کافه خرید. پسرها

پس از تمام شدن نوشابه دور لیوان را لیسیدند. دختر سرخ شد و توضیح داد: «کم بیرون می آیند.»

تیمور آنها را به خانه رساند؛ بنگله‌یی بود در بیابان: اتاقی وسیع، دستشویی و آشپزخانه.

سه سال تمام، چاردیواری دوغابزده، چمنهای نیم سوخته و آبجاله‌ها ارض موعود تیمور شد. پدر جواز عروسی به آنها نداد، چون به «آنا» محتاج بود. اما راضی شد دختر، تیمور را هفته‌یی یک بار ببیند. ستوان روی تخت می‌لید، نرم‌نرم عرق می‌نوشید، پیراهن او بالا می‌رفت و گودی ناف بیرون می‌افتاد. در اوج مستی دشنامی رکیک نثار ملکه می‌کرد و به خواب می‌رفت.

سرانجام عروسی کردند. در خانه تازه، آنا کار می‌کرد و آواز می‌خواند. خاطرات خوش کودکی را به تدریج از یاد می‌برد. پنج سال گذشت تا بچه‌دار شد، پسری به دنیا آورد. برادرها با حضور بچه برایش رنگ باختند. مواظب ناچیزترین واکنشهای نوزاد بود، عطسه، پلک زدن، روی شکم خوابیدن. او که پیشترها به مناسک مذهبی بی‌توجه بود، دهها طلسم، شمایل، صلیب و تسبیح به دیوار آویخت.

اول پاییز پدر آنا در خواب سکنه کرد. برادرهای نوجوان به مسکو رفتند. قهرمان تیمور نیروی سعادتش را در باغ ملی تجلی می‌داد. آلاچیق ارغوان را، مثل خرگاهی شعله‌ور، آراست. وسط چمن باغچه‌هایی هشت گوشه ساخت، در هر کدام گلی کاشت، بنفش، صورتی، ارغوانی، نیلی و زعفرانی. بر گستره زمردگون، رنگهای خواب و بیدار، با هر نسیم، موج می‌زد.

اهل شهر دور باغچه‌ها جمع می‌شدند، گلها را به هم نشان می‌دادند. در ولایت پیچیده بود با دست او هر قلمه‌یی می‌گیرد. دو سوی راه را شمشاد کاشت. درختهای کاج را آراست، به اشکال گوی، گنبد و منشور. سبزه‌های تاریک و روشن نباتی هماهنگ بود و مفرح. باغ ملی وعده‌گاه صاحب‌منصبان ارشد، عشاق جوان و حتی بازرگانان شد. به مواجش افزودند. نشانی زرین با تصویر کله اردک از شهردار گرفت.

بر خیابان «اورشا» اشکوبه‌یی خریدند.

پسر در رفاه بزرگ می‌شد. خواسته‌هایش را فوراً مهیا می‌کردند: شکلات فندق، بستنی، توپ و پوشاک و بسیاری بازیچه‌ها. بچه با اشراف هم‌تراز بود:

به کلاس آواز می‌رفت، تیراندازی مشق می‌کرد و اسب سوار می‌شد، شلووار پیچازی کوتاه می‌پوشید، جوراب زیر زانو، کت مخمل سیاه و جلیقه سرخ. به سن پانزده، یک سروگردن بالا بلندتر از تیمور بود. چهره‌ی خوش آب و رنگ، زیبا و پرنخوت داشت. اضافه حقوق پدر، به صورت لایه‌ی از چربی بر شانه‌ها، رانها و تهیگاه پسر گسترده بود. نرمه سیلی بر پشت لب او رویید، ادکلن زد و کافه و تماشاخانه رفت، با فرزندان اعیان رفیق شد. به سن هیجده، دختر یکی یکدانه افسری ارشد، دل به او باخت و نامه برایش نوشت، تاری از موی بور را به عطر آغشت و بر کاغذ چسباند. در رقص مازورکا تک بود. مادر به او می‌بالید. پدر، بیمناک و افسرده، سر تکان می‌داد: «از وجود ما شرم دارد. در باغ ملی طوری رفتار کرد که انگار مرا نمی‌شناسد، چون رفقاییش با او بودند.»

«درست می‌شود، بچه است.»

تیمور دستهای پینه‌بسته را رو به آسمان می‌گرفت. جوانک اغلب دیروقت به خانه برمی‌گشت، پدر از دهانش بوی شراب می‌شنید. تا شبی طاقت از دست داد، سیلی به گونه او زد. جوان رفت و تا سه روز برنگشت. آنا گونه را خراشید، گریه کرد و تا صبح قدم زد. با شنیدن هر صدا دریچه را می‌گشود. ظهر روز سوم آمد. مادر می‌لرزید، او را در آغوش گرفت، فرنی و مغز بادام برایش آورد. پسر در سکوت خورد و لبهای صورتی را با دستمال ابریشمی پاک کرد، کنار دریچه نشست، در نور آفتاب پاییز، شیر قهوه نوشید.

تیمور شانه‌های او را از پشت گرفت، با انگشت‌های کوتاه قوی فشار داد: «میوه دلم! پسر! جانم! کجا بودی؟»

جوان عقب کشید، رویاروی مرد ایستاد، چشمها گدازان، گونه‌ها برافروخته، گلدانی چینی را برداشت: «اگر جلو بیایی می‌زنم زمین، خوردش می‌کنم! سر تا پایم را خوب نگاه کن! به من می‌آید که پسر باغبان باشم؟» تیمور نشان زرکوب را از گنجه بیرون آورد، روی میز پرت کرد: «ای حرامزاده!»

گلوی او را گرفت و سرش را به دیوار کوبید. آنا به پای مرد افتاد. تیمور اعتنا نکرد. زن شیشه سم گلها را آورد و گفت: «السّاعه سر می‌کشم!»

دستهای تیمور سست شد، چهره‌ها و اثاث اتاق گرد سر او چرخیدن گرفت، روی زمین افتاد و از حال رفت. صداها ی گنگی شنید. پسر چمدان بزرگ را روی زمین می‌کشید. وقتی چشم گشود، در خانه هیچ‌کس نبود. بازتاب آفتاب عصر بر شیشه پنجره، راست به چشمهایش می‌تابید. نشان را در گنجی گذاشت. ظرفهای ناهار پسر را به آشپزخانه برد و شست. پالتو آنا سر جالباسی نبود. پشت میز نشست، چهره را با دستها پوشاند، زیر لب نالید: «اگر هیچ وقت برنگردد؟»

یاد پدر آنا افتاد: کت و شلوار سفید و دستمال گردن سرخ، شاید پسرش به او رفته بود. دستهای زمخت خود را به هم مالید و زیر رومیزی پنهان کرد. دلش برای آنا می‌سوخت. اندیشید عمر زن را تلف کرده است. حالا میانسال بود و رنگ و آب خوش جوانی، مثل آخرین ذرات نور شامگاه، چهره او را ترک می‌کرد.

آنا نیمه شب به خانه برگشت، کیف را زمین انداخت و پیشانی را بر درگاه کاشی کوید. تیمور دست رو به موهای او برد، زن از جا جست و جیغ کشید: «گم شو! طرف من نیا!»

یک ماه تمام حب سکوت خورده بود، چون سایه‌یی گریزان در خانه می‌گشت، تا روزی تیمور در راه پله ساختمان گفتگوی او را با زن همسایه شنید: «نامه‌اش از ازمیر رسیده. می‌خواهد دنیا را برگردد.»

تیمور نامه را از آنا گرفت. عکسی ضمیمه آن بود: جوان، کلاه جاشویی بر سر، در جامه دریانوردان، زیر درختی پر شکوفه ایستاده بود، سیگار کنج لب، ابرو به هم کشیده. دره‌یی عمیق میان او و پسر بچه‌یی بود که سبیل‌های گربه را می‌چید، کرم ابریشم پرورش می‌داد، روی زانوی پدر می‌نشست، عکس اسبها را تماشا می‌کرد.

زوج میانسال آشتی کردند. غم مشترک، آنها را به هم پیوند داد. زن سگی کوچک به خانه آورد، اسم او را برفی گذاشت، مثل بچه لوشش می‌کرد، بیسکویت و شیر به خوردش می‌داد، حتی کیک برایش می‌پخت. شاید پشمهای سفید حیوان، یادآور کت و شلوار پدر بود. برای برفی ژاکتی بافت. وقتی در زمستان سگ را به گردش می‌برد، پوشاک دستباف را تن او می‌کرد. یادش داده بود، با دیدن آشنایان، دستها را بالا بگیرد، چشم راستش را ببندد.

شیرینکاریهای برفی، او را می‌خنداند. با غرور به دست‌پرورده خود نگاه می‌کرد.

فواصل نامه‌های پسر، سال به سال بیشتر می‌شد. آنا رو به پیری می‌رفت. در یک زمستان «برفی» مریض شد، سرفه کرد و بعد از سه روز، با پوزه خیس، پایین پای آنا خوابید و مرد. زن یک سال سیاه پوشید. جز به هنگام ضرورت از خانه بیرون نرفت. دیدن سگ دیگران داغ او را تازه می‌کرد. شور تیمورکاستی گرفت و باغ ملی از رونق افتاد. باغبانی جوان را جانشینش کردند.

آنا نیم‌روزی به یاد خاطرات کودکی‌اش، زیر برف پیگیر قدم زد، بی‌توجه به وضع جسمی، پالتو نازک و کفش سوراخ. وقتی به خانه برگشت چشمهای میشی او از تب می‌گداخت، خوابید و تیمور لحافی ضخیم روی او کشید، باز می‌لرزید، نام پسر و برفی را زمزمه می‌کرد. شوهر در آن واحد بر بالین او سه طبیب آورد؛ پس از مشاوره، حق‌القدمی چشمگیر گرفتند، زن بد حال را ترک کردند. پیرمرد تا پایین پلکان پی آنها رفت، به چشمهایشان خیره می‌شد، دستگیره را پایین و بالا می‌برد، در انتظار جمله‌یی یا تبسمی امیدبخش. گفتگوکنان می‌خندیدند، قرار شام و بازی ورق می‌گذاشتند.

پس از مرگ زن، چپق را برداشت و به باغ رفت، تا سحر زیر آلاچیق ارغوان نشست.

## فصل پانزدهم

رکسانا پشت میز نشست، به شعله شمع خیره شد: «با یک کارگردان نمایش از تفلیس فرار کردم، پنجاه ساله بود، در هر کاری استعداد داشت، ویولن می زد، آواز می خواند، چشم اندازهای روی صحنه را نقاشی می کرد. در بازیگری همتا نداشت، ذات هر نقش را با چند حرکت درمی آورد، از «مفیستو» تا «ژان والژان»، با ظرافت یک بندباز. مثل اغلب بازیگرها با شخصیت نمایش یکی نمی شد؛ بین جذبه و آگاهی، وجودش ذات بازی بود، تصویر دنیا. باتوان فطری اش می توانست همطراز هنرپیشه های بزرگ باشد، ولی ترجیح داد به پرورش امثال ما بپردازد. چندان تحفه یی هم نبودیم، اما دستان را گرفت و عرق ریزان بالا کشید. وقتی مستقل شدیم سپردمان به صحنه، رفت پی کارش. خنده از لبش دور نمی شد، به غم خودش اعتنا نداشت، هیچ وقت شکایت نمی کرد، از گذشته حرف نمی زد. با دلجانی لُق و پق از این شهر به آن شهر می رفت، در دورترین مناطق رنگی به زندگی بی روح مردم می داد.

«چایکا» را بازی می کردم. در ردیف اوّل نشسته بود، اندکی مست، لبخند می زد و در تاریکی چشمهای او می درخشید. آن شب به خاطر استاد، بهترین بازی عمرم را کردم. بالاخانه ها پر از آدم بود، در جایگاه ویژه چند وزیر و یک

سفیر. اما کی آنها را می‌دید؟ فقط دنبال برق چشمهای او بودم. وقتی نمایش تمام شد، تالار بزرگ از صدای کف زدن به خروش آمد. تعظیم می‌کردیم، سبدهای گل می‌آوردند. در فضای نیمه تاریک برخاست و رو به در رفت، دستها در جیب و پشت خمیده، موهای آشفته او تا شانه می‌رسید و کت و شلوار کهنه، بر تنش زار می‌زد، برگشت و به من نگاه کرد؛ تپش قلبم تا شقیقه‌ها گسترده شد. به دلم افتاد دیدار آخر ماست. من قدرت شگفت او را در بازی می‌شناختم. گروه هنرپیشه‌های ما در قیاس با استادم، بچه دبستانی بودند.

لباسهایم را عوض کردم، پریدم در کالسکه و رفتم سراغش. هر وقت به مسکو می‌آمد در یک مسافرخانه پایین شهر اطاق می‌گرفت. زنی ارمنی آنجا را اداره می‌کرد. راهروهایی تاریک داشت و روی پلکان، گلدانهای شمعدانی پژمرده گذاشته بودند. محله با ورود من، پر غوغا شد و مردم سر از دریچه‌ها بیرون آوردند. پیرزن چند بار تعظیم کرد، گفت: «دیر رسیدید، نیم‌ساعت پیش چمدانش را برداشت، رفت.» پرسیدم: «کجا؟» بی‌خبر بود. گفتم: «اتاقش را نشانم بده!» از پله بالا رفتم. یک دسته بنفشه وحشی، لب آینه بود. گاهی بنفشه وحشی خطایم می‌کرد. می‌دانست سراغش می‌روم. به نظر او این دیدار بی‌فایده بود. کارش را به انجام رسانده بود. بنفشه وحشی حالا گل اریکده شده بود، گران‌قیمت و تزئینی. با گذاشتن آن گلها می‌خواست به من بگوید بنفشه وحشی را فراموش نکن! بعد از این چطور می‌توانستم بی‌ادعا و ساده، کنار جویها برویم، زیر پای بچه‌ها. رنگ و بو و عطر مال مردم تهیدست باشد. بنفشه‌ها را برداشتم، پایین آمدم. مردم سرک می‌کشیدند. صاحب مسافرخانه، مرغوبترین شرابش را باز کرده بود، جرعه‌یی نوشیدم و پناه به کالسکه بردم، پرده‌هایش را کشیدم، دسته گل پژمرده را بوییدم و سرتاسر راه گریه کردم. بعدها شنیدم در «غازان» مرده؛ روی صحنه سکنه کرده بود.

سکوت بر فضا حاکم شد. کاوه سیگاری روشن کرد.

قباد صندلی را عقب کشید، سر را به پشتی تکیه داد: «در نسل جدید، این‌گونه افراد کمیابند.»

رکسانا کنار دریچه رفت، به سایه‌های درختان، مهتاب و آب نگاه کرد: «سبکتر شدم. دلم می‌خواهد از یک شعاع نازک نور، بالا بروم، برسم به او. (از یونس پرسید) حالا کجاست؟»

یونس شولای سیاه را تا زد، کنار دست نوشته ها گذاشت: «در حافظه تک تک ما.»

رکسانا آهی کشید: «کاش دست دراز می کردم آستین کت دودی اش را می گرفتم و می گفتم با من حرف بزن! تنها می نگذارا!»

وهاب نیم خیز شد، با صدایی گرفته پرسید: «چی جواب می داد؟»

«می گفتم بپر! کبوتر اهلی نباش! برو بالا و اوج بگیر!»

«اوج نگرفته بودی؟»

«اغلب سقوط کرده ام. دختری که می شناختم، توی آینه می دیدمش، در

رختکنهای چوبی جامانده.»

«بنفشه ها را چه کردی؟»

«مثل خودم گم کردم.»

رکسانا به یونس رو کرد: «خواهش می کنم باز بخوانید!»

«زن بیست و یک ساله بود، دو بچه قد و نیم قد داشت، در کوچه های پرگل و لای، پیش می رفتند و شوهر راهنما بود. رخساره، بچه زیر بغل، گام به گام، مرد را دنبال می کرد. بچه ها از سوز پاییز می لرزیدند. هوا رو به تاریکی می رفت. به انتهای کوچه رسیدند و مرد درنگی کرد. برابیشان خانه یی بود با دیوارهای آجری. پشت دریچه شرقی، پرهیبی دید و با شگفتی به آن خیره شد. مجسمه زنی بود با اندازه های واقعی، نور از پشت، بر آن می تابید. بالهای افراشته یی داشت، غوطه ور در پرتوهای نیلی و لاجوردی، موطلائی، با چشמהایی خالی از نگاه و آبی، فراخ سینه و کمر باریک؛ پیراهنی از مخمل ارغوانی تنش کرده بودند.

رخساره ترسید: «اینجا خانه ارواح است!»

شوهر پاشنه کش را از جیب بیرون آورد و پاها را در کفش جا انداخت، سرفه یی کرد و کوبه پنجه شیری را کوفت. روی سرطاقی با تکه های کاشی، چشمی نقش زده بودند و خطی از وسط، قرنیه را نصف می کرد. رخساره گوش سپرد به تق تق پاشنه هایی بلند، صدا دم به دم نزدیک می شد، تا صاحب کفشها ایستاد پشت در، نفس تازه کرد، پرسید: «کیست؟»

شوهر جواب داد: «کوهزاد.»

زن، سرفه کنان، در را گشود؛ با مجسمه مو نمی زد؛ سینه پهن، فراخ شانده،

چشم زاغ و موطلائی، تنها یک جفت بال کم داشت. رخساره پشت شانه مرد رفت.

زن تبسم محوی کرد: «بفرمایید تو!»

بچه‌ها به حیاط دویدند: خشک و بی‌گل و گیاه بود، مفروش با آجر قرآقی کهربایی، دیوارها بلند، کنگره‌دار، با شش طاقچه قرینه، روی هر کدام یک فانوس. حیاط، سه پله گود بود.

کوهزاد پایین رفت، نفس عمیقی کشید. از زیرزمینهای خانه و درز آجرها، بوی تریاک و نادر فضا پخش می‌شد. چشمهای مرد برقی زد، کف دستها را به هم مالید: «کجا برویم؟»

خانم در حوضخانه‌یی را گشود: «نیمه تاریک بود. آبنمای لوزی شکلی، پرتو کاشیهای نیلی را برمی‌تاباند. در سه کنج شمالی و شرقی، تختگاهی مفروش با گلیم. با سرانگشت اشاره، خطی در فضا رسم کرد: «اینجا را داریم.» کوهزاد بینی را خاراند و عطسه‌یی کرد: «رختخواب آورده‌ایم. فقط یک چراغ به ما بدهید!»

زن به حوضخانه پا گذاشت، دری را گشود، مارمولکی از کنار پاشنه بلورین گریخت، راهرویی پشت در بود، چسبیده به آن پستویی. روبه پستورفت، پرده چرکی را عقب زد: «هرچه می‌خواهید بردارید! شام خورده‌اید؟ (کوهزاد به زمین نگاه کرد) سیب‌زمینی و تخم‌مرغ هست. (خمیازه‌یی کشید و دست به نرده، از پلکان بالا رفت) من می‌روم بخوابم.»

ساقهای سفید، زیردامن می‌درخشید. در تاریکی پاگرد گم شد.

رختخوابها را باز کردند، بچه‌ها زیر پتو رفتند. رخساره از آشپزخانه سردستی، چراغی سه شعله آورد. چای درست کرد و شام سیب‌زمینی خوردند، به تخم‌مرغها دست نزد، فکر کرد زیاده‌روی ست. تختگاه، سخت و ناموزون بود. بچه‌ها بی‌درنگ خوابیدند. کوهزاد سیگاری روشن کرد، ضمن کشیدن، دور حوض خالی قدم زد. رخساره تا نیمه شب از این پهلوی به آن پهلوی شد. سایه‌های روی دیوار، پیش چشمهایش تکان می‌خوردند، انحنای بین شست و سبابه را گاز گرفت و نجوایی کرد. نیمه شب صداهایی از آشکوب بالا برخاست. زن قدم می‌زد، تق‌تق پاشنه‌ها بین پرزهای قالی محو می‌شد. هر ضربه بر سر او فرود می‌آمد، گوشها را گرفت، ناله کرد. به یاد تصویری افتاد که

سالیان سال از شهر، در ذهنش ساخته بود: خانه‌ها شفاف مثل شیشه، کوچه‌ها پر نور، کالسکه‌ها روشن و چهار اسبه. کوهزاد به خوابی سنگین فرو رفته بود؛ سوراخ سنبه‌های خانه را می‌شناخت. پس هر وقت به شهر می‌آمد اینجا اقامت می‌کرد. چند بار رفت بیدارش کند، از ترس جنجال، دست نگه داشت.

خانم تا سحر راه رفت، بعد، خانه غرق سکوت شد.

رخساره از زیرزمین بیرون آمد و نگاهی به دور و بر کرد: بر کنگره دیوار بلند، دم‌جنبانکها می‌نشستند، پرده‌های سبز و ضخیم اتاق بالا بسته بود. زیر شیر حیاط دست و روشست، آب سماور را جوش آورد و چای درست کرد. بچه‌ها بیدار شدند و نان و چای آنها را داد. کوهزاد همچنان خواب بود. آفتاب که بالا آمد، خانم پرده‌ها را عقب زد، دریچه را گشود و نفس عمیقی کشید: «رخساره، در را باز بگذار!»

زنی به حیاط پا گذاشت، ژاکتی سدری به تن داشت، روسری صورتی را پشت سر گره زده بود، با چهره‌یی گرفته از پله‌ها بالا رفت. بلافاصله زن دیگری وارد شد، فربه، گونه پهن، رنگ پریده، چشمهای سیاه، سرمه کشیده، به رخساره لبخند زد: «شما خدمتکار تازه‌اید؟»

زن به فانوس دودزده خیره شد، جوابی نداد. تازه‌وارد به او پشت کرد و از پلکان بالا رفت. سومی آمد، قدبلند، چهارشانه، نرمه سیبلی پشت لب داشت، از رخساره پرسید: «کار را شروع کرده‌اند؟»

زن هاج و واج به او خیره شد. تازه‌وارد به دیگران پیوست.

حوالی ظهر، خانم از بالا داد زد: «رخساره! چای بیاور!»

زن درون فنجانهای چینی آبی چای ریخت و در سینی گذاشت، با ترس و لرز بالا رفت، زیر لب دعایی می‌خواند، به دور و برت فوت می‌کرد. دولنگه در باز بود و نور اریب آفتاب، بر قالی سرخ می‌تابید. ذرات رنگارنگ پارچه‌های ابریشمی، در روشنا می‌چرخید. هر سه زن پشت چرخهای پایی نشستند، سرها خمیده. خانم پارچه گسترده بر میز راست گوشه را می‌برید و با صدایی سوزناک و لطیف آواز می‌خواند، موهای لوله لوله، هالهی زَرین گرد سر او ساخته بود. چهره‌یی پریده‌رنگ، لبهایی سرخ و غنچه‌یی داشت. از کنج چشمهای آبی بی‌نگاه، قطره‌های اشک فرو می‌چکید. بالهای گشوده تندیس به برق می‌زد. روی دیوارها، از فرشتگان، باسمه‌هایی آویخته بودند. چهره سرد و

زیبای خانم، به رخسار آنها شباهت داشت. زن وارد اتاق شد، هاج و واج ایستاد.

خانم آرام گفت: «سینی را بگذار روی میز!»  
 رخساره اطاعت کرد و پس از درنگی رو به در رفت: «فرمایشی ندارید؟»  
 در جا نقش خدمتکار را پذیرفته بود.  
 خانم لبخند محوی زد: «اسم من ژاناست.»  
 سر را فرود آورد و بین صدای مستمر چرخهای پای، دنباله آواز را خواند.  
 رخساره فکر کرد قطره های اشک از مخزنی پشت پلکهای او می جوشد. به حوضخانه رفت. کوهزاد روی نیم تخت نشسته بود، خمیازه یی کشید و بر دنده ها مستی کوید. زن کنار پاهای مرد، چمباتمه زد: «چای می خوری؟»  
 کوهزاد با سرانگشت قی چشمها را پاک کرد: «لیوانی! از خانم خوشتر می آید؟»

«اینجا می مانیم؟»

مرد جواب نداد. بچه ها در حیاط بازی می کردند. ترس زن بیش و کم ریخته بود: «چند وقت است او را می شناسی؟»

«چه فرق می کند؟»

«پس چرا به من نگفتی؟»

کوهزاد اخمی کرد: «هر مردی اسراری دارد.»

«دنبال کار می روی؟»

مرد جرعه یی چای نوشید: «می روم بیرون.»

«خانم خرج ما را می دهد؟»

کوهزاد سر را بالا گرفت: «دهن گالهات را ببند! من جیره خور زنها نیستم.»  
 پاشنه ها را بالا کشید و از خانه بیرون رفت.

رخساره ظرفها را شست. دم ظهر، زنهای بزرگ کرده، دسته دسته آمدند، رفتند به اتاق بالا. دامنهایشان خش خش می کرد. برابر دریچه، پیراهنهای نیمه کاره را می پوشیدند، روبه روی آینه قدی، سنجاق به کمر، جلو و عقب می رفتند، اخم می کردند و می خندیدند. خانم لب دامنها با صابون علامت می گذاشت، کوک می زد. چند نفری برایش کیک خانگی، گل و کاکائو هدیه آوردند. درون راحتیا با زیرپوش تور می لمیدند و ضمن گفتگو قهقهه سر

می دادند.

رخساره آنها را سبکسر دانست. بوی عطرهاى گوناگون در اتاق و راه پله پیچید: شکوفه به، کیالک، سیکلمه و رازقی؛ سرخوشتین آنها بوی سیب تازه می داد، پُر تن و توش و کمرباریک بود، چشمها سیاه و برّاق، لبها به سرخی گیلّاس، وقتی می خندید شیشه های اتاق می لرزید و نوک بالهای تندیسه نرم تکان می خورد؛ بالها از گج تو خالی بود، رویش پرهای رنگ به رنگ چسبانده بودند، از طاووس، قرقاول و طوطی. چشمها آن قدر به کوچه خیره مانده بود که رنگ آبی پریده بود.

زن تنومند ظهر ماند، کالباس و گوشت سرد خوردند، ژاکتی روی زیرپوش به تن کرد. خانم بشقابى نان و کالباس به رخساره داد.

نزدیک عصر کارگرها رفتند، خانه خلوت و وهم آور شد.

کوهزاد غروب برگشت. رخساره و بچه ها بر تختگاه نشسته بودند. خانم در اتاق قدم می زد. پس از ورود کوهزاد، دریچه را گشود: «دیر آمدی! خیلی انتظار کشیدم.»

مرد چون خوابگردها از پلکان بالا رفت، در مرکز قرنیه های عقیقی، مردمکهایش می درخشید. زلفهای نرم عرق کرده، روی یقه کت ریخته بود، رنگ به چهره نداشت، سبک گلو، بالا و پایین می رفت. در تیرگی پاگرد گم شد. رخساره پاورچین شوهر را دنبال کرد، از شکاف در، سرکی کشید: خانم همچنان راه می رفت. کوهزاد از گنجه سفره یی قلمکار برداشت، بر زمین گسترد. خانم متکایی مخمل زیر بازو گذاشت، به پهلوی امید، گفت: «چراغ!»

کوهزاد چراغ شیره را آورد، روی سفره گذاشت، فتیله را با میله یی بالا کشید و روشن کرد، پرتو شعله بر سقف افتاد. درپوش چراغ را گذاشت، نور گسترده دایره لرزانی شد. خانم زیر لب آواز می خواند و به ابرهای شعله ور پشت پنجره نگاه می کرد، با انگشتهای کشیده روی سفره ضرب می گرفت. دستهای او به سفیدی گل یاس بود. ناخنهای ظریف و پشت گلی. کوهزاد قوطی سفیدی با نقوش پرتاووسی از جیب درآورد و گشود، گوی سیاه شیره را برداشت و برابر شعله گرفت، با شست و سبّابه ورزید و بو کشید. خانم نجوا کرد: «نگاری!»

کوهزاد نگاری را آورد، به پهلوی امید، بالشچه یی را تکیه گاه آرنج کرد. در

نور کم سو چشمهای آنها می درخشید. گوی ورزیده را سر میله چسباند و گرم کرد، جز جزکنان آماسید. هر دو، رویارو، به پهلوی لمیده بودند. خانم چشم به سقف دوخته بود، همپای پت پت شعله، هق هق کنان می گریست؛ جویبار اشک، قطره قطره، روی سفره می چکید و پارچه خیس می شد. کوهزاد میله را در سوراخ نگاری فرو برد. انگشتان لاغر او گلوله پف کرده را روی نگاری ورز می داد. مخروطی از ماده سیاه رنگ ساخت. نی را رو به خانم دراز کرد، تقه یی بر چلم زد، زن با لبهای گلگون مکید. از عمق چشمهای بی حالت برقی درخشید. دود را بیرون داد، توده یی ابری زیر طاق بلند خیمه زد. بویی غلیظ و نافذ فضا را انباشت. رخساره به سرفه افتاد. هیچ کدام توجه نکردند. چهره آنها پشت دود می رفت، با هوا می آمیخت و شکل مادی را از دست می داد. خانم به پشت خوابید و چشمهای او خمار شد: «بر و بالهایم را بیاور!»

مرد رفت و بالها را از دوش مجسمه برداشت، سبک به نظر می رسید، رنگهای طلایی و آبی، در آخرین پرتوهای شامگاه درخشید. کوهزاد بالها را زیر شانه های او گذاشت، باز کنار سفره لمید. پرها جابه جا ریخته بود و روی آنچه مانده بود، غبار نشسته بود. حلقه های زرین موی زن بر بنا گوش لطیف و گردن بلند تپنده، فرو ریخته بود. زلف را با سرانگشت کنار زد. از شکاف پلکهای نیمه باز، چشمهای فیروزه یی شعله می کشید. دست روی سینه گذاشت: انگشتان او میان پارچه ارغوانی چنان می درخشید که انگار از زیر پوست روشن، مهتاب می تابید. گونه های گل انداخته، رنگ شکوفه به حلقه های دود گرد سر او می چرخید، روی اندامش پخش می شد، موج زنان بالا می رفت و زن مثل گلبرگی صورتی در گردبادی نرم دور می زد. سر روی متکا گذاشت، چشم بست و به پهلوی غلتید، بال چپ خم شد، نوک پرهای نرم طاووس بر بنا گوش او سایید. رشته های ابریشمی با نفسهایش می لرزید و در فضای نیمه تاریک، قوسی رنگارنگ می جنبید. کوهزاد چراغ را فوت کرد. سایه های بلند اشیاء روی فرش و سفره افتاد، به زحمت برخاست. رخساره از پلکان پایین دوید، رو به تختگاه رفت، زیر پتوی بچه ها در سه کنج دیوار خزید.

مرد وارد زیرزمین شد، خمیده و رنگ پریده؛ فروغ چشمها، کاستی می گرفت.

رخساره پتو را کنار زد: «شام می خوری؟»  
کوهزاد جوابی نداد، کنار حوض کاشی به زانو نشست، سیگاری افروخت:  
«حیف آب ندارد.»

«فردا پرش می کنم.»  
«شاید ترک داشته باشد.»

زن به دیوارها نگاه کرد: «سه شکاف عمیق، از پایه شروع می شد و به طاق می رسید. همه چیز خانه ترک داشت: قوری، بشقابها، آجر فرش صحن حیاط، آینه ها و میز اتو، تندیسۀ بالدار که لائۀ مورچه ها بود.»  
رخساره کنار شوهر نشست. «کی از این خانه می رویم؟»  
مرد پُکی به سیگار زد: «کجا برویم؟»

در خانه ساکن شدند. خانم، صبح و شام، شیر می کشید، کوهزاد مثل شمع آب می شد. زنهای مدام در رفت و آمد بودند، با لباسهای تازه دوخته، لبخند زنان از در خانه بیرون می رفتند. کوهزاد شبی برنگشت. رخساره تا صبح نخواید. خانم بی وقفه قدم زد، شربتی سیاه رنگ نوشید، روی تخت دراز کشید. سحرگاه روز سوم رخساره را صدا زد، سپیده می دمید و گونه های چون یاس، لطیف، در نور صبح به آبی می زد، نجوا کرد: «بنشین! (دست رخساره را گرفت و بوسید، کف آن را به گونه چسباند، اشک از چشمهایش جاری شد) دیگر نمی توانم آواز بخوانم.»

«چه بلایی سر کوهزاد آمده؟»

«پت پت آخرش بود. همیشه این طور تمام می شود.»

رخساره ضجه کشید، پنجه در موها فرو برد، گونه را با ناخن خراشید، بر زمین غلتید، بالشچۀ کوهزاد را به سینه چسباند، بو کشید. چشمهای درشت، خسته و شفاف او را به یاد آورد. در یکی دو ماه آخر به چشمهای برّه می ماند، سرگشته و بی پناه. بر سنّ همه افزوده می شد، او به کودکی باز می گشت. مهر رخساره به کوهزاد کیفیتی مادرانه داشت: احساس می کرد پاره جگرش از دست رفته.

مرد هفته پیش تب کرده بود. نزدیک او رفت، بر پیشانی اش دست گذاشت، عطر علفهای وحشی را از نفسهایش به سینه کشید. کوهزاد سرانگشت زن را با لبهای داغ بوسید. خاطرات شش سال زیستن مشترک از حافظه اش پاک شده

بود. تنها همین صحنه را به یاد می آورد؛ تصویری ثابت، با جراحی زخمی تازه.

خانم از تخت پایین آمد، رخساره را در آغوش گرفت، اندامش می سوخت، از جبین و بناگوش مرطوب، عطر علفهای وحشی در فضا پراکنده می شد؛ مثل گلی خیس خورده در آب جوش، تحلیل رفته بود. لبهای داغ را روی گونه زن گذاشت. رخساره سر خانم را به سینه فشرد، موهای زرین را نوازش کرد، به یاد غروبهای افتاد که روبه روی کوهزاد، کنار سفره می لمید و گلهای دود از دهان او می شکفت، نرم در فضا می چرخید، زیر سقف، معلق می ماند، نگاه آنها از شکاف پلکهای نیمه باز، شعله می کشید، گونه هایشان گل می انداخت، چشم می بستند و رو به هیچ لبخند می زدند.

رخساره خانم را لب تخت برد، او را خواباند و لحاف ساتن آبی را روی پیکر ملتهب کشید. پرطاووسی از بال تندیس کند، دزدانه در جیب گذاشت. برگشت به زیرزمین، رختخوابها را جمع کرد و در بقچه پیچید، دست بچه ها را گرفت، از خانه بیرون رفتند.

مدتی در شهر سرگردان بودند. روزی، ضمن پرسه گردی، خسته شدند و بر صفا خانیه با ستونهای مرمر نشستند. پیشخدمتی در را گشود، بانویی ظریف و میانسال پا به خیابان گذاشت، دستکشها را بالا کشید تا قالب انگشتها شد.

رخساره برخاست. سلام کرد. بانو زیر لب جواب داد. از در وسیع باغ، کالسکه یی بیرون آمد. بانو رو به کالسکه رفت، دکمه شل را بست و پس از تأملی برگشت، برابر رخساره ایستاد، خشک و قاطع گفت: «اهل کاری؟»

لب زیرین زن لرزید: «در ده به اندازه پنج تا آدم کار می کردم.»  
بانو نوک چتر بسته را روی سنگفرش خیابان کوبید: «بچه ها را چه کار می کنی؟»

رخساره جوابی نداد.

خانم رو به مستخدم کرد: «اینها را ببر تو!»

دوران طولانی خدمت رخساره در خانه «آذریگی» آغاز شد. برای سه نسل کار کرد. سراسر روز رخت می شست، برگها را می روفت، سنگفرشها را صیقل می داد. خانم از حضور بچه ها ناراضی بود، می گفت گلها را می چینند، باغچه ها را به هم می ریزند. زن چاره یی اندیشید: از صبح تا غروب آنها را در

قفس مرغها حبس می کرد. تشت رختشویی را می گذاشت پشت سیمها و ضمن آب مالی و چنگ زدن با پسرها نجوا می کرد. گاه میوه یی، نان قندی نم کشیده یی، یا کلوچه مانده یی از درز قفس به آنها می داد. دست لاغر را پیش می آوردند، چشمهایشان برق می زد، شانه به شانه می نشستند، خوراکیها را می بلعیدند. مرغها اوایل به آنها حمله می کردند، سرشان را نوک می زدند، پس از مدتی آن موجودات غریب را چون حیوانهایی ناهمگون در قفس خود پذیرفتند.

سر زمستان بیمار شدند. خانم به هراس افتاد و گفت هر دو را باید ببرد. مریضخانه زن پسر کوچک را در آغوش گرفت، دست به دست دیگری، روانه بیمارستان «نیکلایف» شد. بچه ها را در بخش اطفال بستری کردند. هفته یی سه بار پس از انجام کارهای خانه به دیدن آنها می رفت. روزبه روز ضعیفتر می شدند. وقتی به خانه برمی گشت با گوشه روسری نم چشمها را پاک می کرد. خانم از خدمتکارهای افسرده بدش می آمد، می گفت در خانه همه باید سرحال و خندان باشند. چهار دختر و سه پسر داشت. دخترخانمها صبح تا ظهر پیش معلم سرخانه، مردی سرخ رو و سختگیر درس می خواندند و بعد از ظهر چرتی می زدند. اغلب شبها مهمان داشتند یا به مهمانی می رفتند. پیانو می نواختند، می رقصیدند و آواز می خواندند.

رخساره در تاریکی، کنار قفس می نشست، چشم به ماه می دوخت. گرمای قفس را دوست داشت.

آقا و پسر بزرگتر، شش هفت ماه از سال، در سفر بودند. پسر کوچک مدرسه می رفت. رخساره بار اول با دیدن او حیرت زده شد: موها سیاه و شفاف، چشمها درشت و آبی، گونه ها درخشان و صورتی. شب به آشپز گفت: «پسری شبیه ملایک در خانه است.»

آشپز به قهقهه خندید: «اسمش یاشار است.»

پسر کوچک رخساره روز آخر زمستان مرد. وقتی ته باغ، رخت می شست، آرام می گریست. شب در اتاق خدمتکارها نزدیک دریچه می خوابید تا به ماه نگاه کند؛ ابر اگر ماه را می پوشاند، برای پسر بزرگتر نگران می شد، تا سپیده دم در رختخواب می نشست. دیدن کلاغ سیاه را به فال بد می گرفت. روی درز سنگفرشها پا نمی گذاشت. مورچه ها را لگد نمی کرد.

مستمري ناچيزش را به زائران مي بخشيد. در سه كليسا شمع مي افروخت. زانو مي زد و ردای كشي ش را مي بوسيد، بوی گل از آن مي شنيد.

بهار، پسر بزرگ مرد. وقتي او را دفن مي كردند، گلبرگ شكوفه هاي گيلاس و هلو، گورش را پوشاند. به خانه برگشت، تا صبح گريه كرد. خانم پيش از ظهر فهميد و طالب ديدار رخساره شد. براي اولين بار زن را به اتاقش راه داد. بر تختي عريض، زير نور نرم تاب روزه دراز كشيده بود، به رخساره گفت بنشينند. زن اطاعت كرد. خانم نيم خين شد، سر را به بالاش تكيه داد: «پس هر دو مردند؟»

زن زير گريه زد؛ انتظار اين لطف را نداشت. خانم او را دلداري داد: «هيچ كس كاملاً خوشبخت نيست. (گل سرخي را از درون گلدان برداشت، بو كشيد و روي زمين پرت كرد) من هم بدبختم. آقا هيچ وقت در خانه نيست. دخترها همين روزها پي كارشان مي روند.»

اندوه بزرگ رخساره به خانم اجازه مي داد براي خدمتگاري در ددل كند.

زن اشكهايش را با دستمال پاك كرد: «دعايتان مي كنم.»

خانم به تايد سر تكان داد: «اين كار را بكن!»

در اوج رقت پيشهاد كرد: «ياشار را به تو مي سپارم. مستخدم مخصوص او باش!»

رخساره از همان روز خدمتكار ياشار شد. صبح زود مي رفت به اتاقش، چكمه هايش را كه با خز، آستر شده بود، كنار بخاري مي گذاشت. ياشار چشمها را مي گشود، نوک مژه هاي بلند به پلكهاي او مي سايد. زن سيني صبحانه را از آشپزخانه مي آورد؛ شيرقهوه داغ، چند جور مربا در پياله هاي بلور، كره و عسل، نان گرم.

پسر مي پرسيد: «ساعت چند است؟»

رخساره لبخند مي زد: «خيلي وقت داري!»

ياشار از تخت بيرون مي جست، دست و رو مي شست. رخساره كره بر قطعه هاي نان مي ماليد. پسر پشت ميز مي نشست، شيرقهوه را مي نوشيد و صبحانه مي خورد. خميازه يي مي كشيد و از معلمها، همكلاسه ها و سختي درسها، شكوه مي كرد. كم كم به هم انس گرفتند. زن كيف او را برمي داشت تا دم كالسكه مي برد، پسر ك سوار مي شد، يقه پالتو را بالا مي كشيد، تنها، چشمهايش پيدا

بود. کالسکه راه می افتاد، تا وقتی سر پیچ ناپدید می شد، زن زیر برف می ایستاد، سپس به اتاق پسر می رفت، گنج‌ها را مرتب می کرد، قالی را می روفت، کفشهای پلو را واکس می زد، با ماهوت پاک‌کن، گرد کت‌ها را می گرفت. قفسه شیشه‌یی را می گشود و بازیچه‌ها را تنگ هم می چید: شش خرس بزرگ و کوچک، قطار کوکی، مبل و صندلی، دوربین شکار، باغ وحش، صورتک‌های نمایش. همه را بی نقص نگه داشته بود، ولی به آنها نگاه نمی کرد. به قول خودش خسته شده بود، دلش چیز تازه‌یی می خواست، اما نمی دانست چی.

ظهر می رفت دم در خانه به انتظار یاشار می ایستاد. اگر دیر می کرد، درگیر دلشوره می شد. حادثه بدی را پیش نظر می آورد. به آرامش و نظم دنیا بی اعتقاد شده بود. باور کرده بود دل به هر کسی ببندد، او را دیر یا زود، از دست می دهد.

پسر رشد می کرد، گاه به مهمانی می رفت و اواخر شب برمی گشت. وابستگی‌اش به رخساره، کاستی می گرفت، قصه‌هایش را گوش نمی داد، می گفت ملال آور است. بی کمک زن لباس می پوشید. برابر آینه می ایستاد، سیبیل‌های تک رسته را واری می کرد. قفسه بازیچه‌ها را از اتاق بیرون بردند. بر دیوار لخت، سر گوزن کوهی کوبیدند، دو تفنگ به صورت ضربدر.

روزی با پسر عموها به شکار رفت و غروب برگشت. لاشه بچه آهوئی را بر صحن حیاط انداخت، گفت خودش زده. چشم‌های درشت حیوان باز بود و ساق‌ها در آخرین رسته مرگ، خشک و خمیده.

رخساره با ملامت سراپای او را نگاه کرد: «حالا مادرش پی‌اش می گردد!»  
یاشار تفنگ را از دوش برداشت: «خب یکی دیگر بزاید.»  
شب گوشت شکار را برای مهمانان کباب کردند. ورود او را به جرگه مردهای واقعی تهنیت گفتند.

چند روز بعد یاشار گفت خدمتکار مخصوص نمی خواهد. زن سراسر شب بیدار ماند، اشک ریخت و به ماه نگاه کرد.

مسئول نظافت داخل خانه شد. پس از شام، ظرف‌ها را در مجمعه می گذاشت و بیرون می برد. زیر چشم یاشار را نگاه می کرد. جوان بی اعتنا بود. موهایش به تدریج سفید می شد. کنج لب‌ها و چشم‌ها چین افتاد. زلف‌های

جوگندمی را پشت سر می‌بست، ظرف می‌شست. چهار دختر را شوهر دادند. خانه خلوت شد. خانم روی ایوان می‌نشست، رخساره در استکان انگاره - نقره چای برای او می‌برد و زن، با سرانگشت، نارون بزرگ را نشان می‌داد: «یک بز سفید داشتم، زیر این درخت می‌بستمش.»

یاشار و برادر میانی به سفر خارج رفتند. در غیبت پسر، خانه بی‌روح شد. آقا از سیر و گشت دست برداشت؛ مو سفید و پشت خمیده، برابر آتش هیزم سوز می‌نشست. می‌گفتند زن دیگری در غازان دارد، ماه به ماه برای او مقرر می‌فرستد.

رخساره وقتی خم و راست می‌شد، دردی در شکم حس می‌کرد، تا شدت گرفت با آن ساخت. روزی از درد بیهوش شد و برایش طبیب آوردند. پزشک تشخیص داد غده‌یی در شکم دارد. رفتار خانم تغییر کرد. دیگر نمی‌خواست او را در اتاقها ببیند.

رخساره برگشت ته باغ. حیاط را می‌روفت، آب و دانه به مرغها می‌داد. جوجه‌یی حنایی را بزرگ کرد. در قفس را می‌گشود، او را آرام بیرون می‌آورد، روی زانوها می‌گذاشت. جوجه به انگشتهای زن نوک می‌زد، رخساره به قهقهه می‌خندید. چشمهایش کم‌سو شده بود. صداهایی ناآشنا از درون خانه می‌شنید. روزی پاورچین، رفت به آن سو، از آشپز پرسید: «چه خبر شده؟»

«دارند می‌روند. مشتری برای خانه می‌آورند، همه چیز را می‌فروشند.» ماه بعد مواجب باغبان و خدمتکارها را دادند و رفتند. مستخدمین جوانتر کار پیدا کردند. رخساره جوجه را در سبدی گذاشت و با راهنمایی آشپز، رفت به خانه‌های عمومی. جوجه را از زن گرفتند، کشتند و آتش پختند، در عوض، تختی به او دادند. در کلیسای محبوب او را بسته بودند. شماس آواره می‌گفت: «کشیش مرده است.»

رخساره با ترس، آخرین شمع را روشن کرد، پشت پنجره گذاشت و گریخت.

کوکان می‌رفت و می‌آمد، در اتاق را باز می‌گذاشت، نسیم، شعله شمع را خم می‌کرد. شوکت به او نزدیک شد: «کوکان! چه مرگت شده؟ چرا مثل آب اماله آرام و قرار نداری؟»  
«آتشکارها!»

«گند بزن به آشکارها! بگذار بشوند هزارتا!»

«شما قهرمان، نمی ترسید؟»

شوکت بُراق شد، گوشت بازوی او را پیچاند: «قهرمان شوکت، بی مرگ نه، اما بی ترس است!»

کوکان به پای شوکت افتاد: «کار من فقط دوخت و دوزاست، امیرارسلان که نیستم.»

«پاشو! جانم را بالا آوردی!»

«آتشخانه به من رحم می کند؟»

شوکت تُک پایی به او زد: «دسته دیزی لازم ندارند!»

کوکان کنج دیوار نشست.

یونس ورقی تازه برداشت: «در شهری سر راه پایتخت، شاگرد خیاط خانه بود. از یک ماه به عید مانده، تا صبح می دوختند. در بخاری چدنی، هیزم می گذاشتند. نور گردسوزها تا سپیده دم روی پارچه ها می تابید. بوی اتوی داغ، چسب لایی و بدنهای چرک، فضای تنگ را می انباشت. پیش از سال نو لباسها را تحویل می دادند، می رفتند حمام.

در پرورشگاه بزرگ شده بود. از ده سالگی کار می کرد؛ جای خواب داشت و شام و ناهاری مختصر، با یک دست لباس و کفش نو در آغاز سال.

اولین مربع چل تکه از پارچه پیراهن دخترکی شانزده ساله بود. صورتی گل برجسته. موهای دختر مثل طلا می درخشید. روزی برای کوکان سیبی بزرگ و سرخ آورد. در جامه تازه دوخته به چابکی بچه آهو از پلکان تنگ خیاط خانه پایین دوید. کوکان، پیش از خواب، مدّتی به پارچه نگاه می کرد. پلکهایش که سنگین می شد آن را می گذاشت زیر بالش.

پارچه بعدی سرقیچی دامن خانم معلّمی بود که پسر را شبهای تعطیل به گردش می برد؛ دور میدانها قدم می زدند. در کافه می نشستند، کیک و شیرداغ می خوردند. شبی به تماشای سیرک رفتند. در سرتاسر نمایش پسرک از جا می پرید، به حرکات دلفکها آن قدر خندید که از صندلی پایین افتاد. خانم معلّم، پس از مدّتی، در شهر کوچک، دلتنگ شد. به مسکو برگشت. کوکان پارچه دوم را روی اوّلی گذاشت. رنگش شکری باز بود، با رگه های زرّین.

سومی را از پیرمردی ترکمن گرفت. در بازار مکاره شهر، پارچه های

رنگارنگ را بر تجیری آویخته بود. باریکه‌یی یاقوتی، می‌درخشید و در باد، موج می‌خورد. پیرمرد پرسید: «خوشت آمده؟»  
 پسر زمین را نگاه کرد. دستفروش، پارچه را به او بخشید. در صبحهای سرد، با دیدن سرخی فروزان دستار گرم می‌شد. سه گوشی از ته پارچه برید و به مجموعه افزود.

روزی صاحب خیاط‌خانه، کارگاه را برچید. گفت: «می‌رویم عشق آباد، پیش بستگان زنم!» همراه خانواده خیاط، روانه شد و ماه بعد، در خیابان وارشوسکایا، بالاخانه‌یی گرفتند؛ «دوزندگی معطر» را افتتاح کردند. کوکان به تدریج برش را آموخت. پس از تلگ و پلگ سالهای اول، کار آنها رونق گرفت. طراوت نوجوانی بر گونه‌های تکیده پرتویی انداخت. شبهای تعطیل، شاگردهای خیاط‌خانه می‌رفتند پیاله فروشی. کوکان با آنها همراه شد. احساس جسارت می‌کرد، می‌نوشت و شنگول برمی‌گشت. شبی رفیقی در جوی پر لجن افتاد، کوکان از فشار خنده، شاخه درختی را شکست.

پارچه بعدی شیفون مغزپسته‌یی بود، از پیراهن نوعروس یک افسر پیاده‌نظام. شوهر اول بانو مرده بود. بازتاب رنگ جامه بر درخشش چشمهای زمردین خانم می‌افزود.

با زنهای اعیان شهر به تدریج اخت شد. عاداتی ویژه داشتند. بانویی با خود سگ می‌آورد. حیوان زیر میزها می‌دوید. پارچه‌ها را بو می‌کشید. کوکان از بین پارچه‌های صاحب سگ، تگه‌یی مخمل قفایی برداشت.

خانواده آذریبگی پارچه‌های گران‌قیمت را به «یقیکیان»، خیاط مسکویی می‌دادند. جامه‌های خانه و سردستی، ویژه کارگاه «معطر» بود. کوکان پنج تگه از پارچه‌های مادر و چهار دختر برداشت.

عادات زن‌ها نرم‌نرم بر او اثر می‌گذاشت: پرحرفی می‌کرد، اخبار خانه‌ها را دهان به دهان می‌گرداند، پیش از خواب به نامزدی دختر رییس نظمیه، خواستگاران «زینائیدا» دوشیزه زرین‌مو، نفخ مزمن بانو میلانوفسکی فربه و سقط جنین «حوا» همسر جوان «بهادرخان» می‌اندیشید. لبهای سرخ و جنبان، گرد سر او می‌چرخیدند. فنجان چای را باظرافت رو به دهان می‌برد و انگشت کوچک را بالا می‌گرفت. پالتوهای خوش‌دوخت می‌پوشید، دستمال گردن ابریشم می‌بست. کت‌های کلوش چاکدار و بلند به تن می‌کرد. یقه مخمل سیاه را

برازنده خود می دانست.

در خیابان وارشوسکایا با دختری آشنا شد، سرخ مو، آبی چشم، چهارشانه و قدبلند. وقتی از برابرش گذشت، کوکان زیر لب گفت: «سالارا!» دختر لبخند زد. کوکان پابه پای او رفت. سر صحبت را باز کرد. اسمش مینا بود. پدرش در بازار چهارسو، سگک می فروخت. مادر، مرده بود. عقاید مخصوصی داشت: موی گربه را مُضرّ می دانست، بین همه فصلها فصل بهار را انتخاب می کرد، به بعضی عطرها حسّاس بود. در هنرستان درس می خواند. کوکان شگفت زده شد: دختری چنین بی باک و صادق، تا به حال ندیده بود. پیشنهاد پیاده روی کرد. دختر گفت: «نمی توانم.»

کوکان پرسید: «آخر چرا؟»

«ر»ی آخر را می کشید، صدایش نازک می شد و هر آوا در ته گلو، چهچه می زد. تا میدان «اسکار» رفتند. اواخر پاییز بود. زیر قدمهایشان برگهای فرو ریخته خش خش می کردند. بوی دود کاه، در فضا جابه جا می شد. نم نم باران، گونه های کک مک می دختر را خیس کرد.

روز بعد با هم به کافه رفتند. نزدیک شیشه نشستند. به پیشنهاد کوکان خاکشیر خوردند. دختر لبها را می لیسید. کوکان فکر می کرد چه معصوم! طفلکی مادر ندارد، من هم کسی را ندارم. نوک کفش پای راست را به دامن دختر سایید. مینا پاها را جمع کرد، لب کوتاه بالا لرزید، دهان کوچک نیمه باز ماند، اشک از چشمهایش جاری شد. دستمالش را پیدا نکرد. کوکان دستمالی ابریشمی به رنگ گندم به او داد. دختر فین کرد و دکمه های کت را گشود. مرد، سراسیمه، معذرت خواست، کیک بادامی سفارش داد، مینا با حق حق آن را خورد. از جا برخاست و صندلی را با تهیگاه پهن، عقب زد. بازو به بازو بیرون رفتند. باران می بارید. زیر ایوان خانهدیی پناه گرفتند. چرخ دستی طوافی به دیوار خورد و دختر خندید. کوکان دلگرم شد: «چه روزی!» دختر سراپا لرزید. گفت بار اولی است که با غریبه یی رفته کافه. گونه را با ناخن خراشید: «اگر پدرم بفهمد (دستمال کوکان را پس داد) با طناب به جانم می افتد.»

کوکان دختر را تا نزدیک خانه رساند. مینا سراسر راه دور و بر را می پایید و از خبرچینی همسایه ها می ترسید.

کوکان به کارگاه برگشت، لباسهای خیس را عوض کرد، پشت چرخ

نشست. ضمن دوختن ساسونها، زیر لب، آواز می خواند. دستمال را از جیب درآورد، هنوز نمدار بود، تا کرد و روی چشم گذاشت. قمری پشت شیشه آمد. تکه نانی برداشت و خرد کرد، ریزه ها را در کف ریخت و موج کشان رو به پنجره رفت. قمری پرواز کرد. کوکان اندیشید مینا با همه فرق دارد. مشتریهای خیاط خانه مورد پسندش نبودند. یا به عکس، آنها کوکان را سایه یی خمیده بر چرخ می دیدند، جنسیت دوزنده ها خنثی شده بود. کوکان با خانمهای سالمند، بیشتر کنار می آمد. گاهی درد دل می کردند از امراضشان می گفتند. کوکان سر تکان می داد و داروهای تجویز می کرد.

بانو امیروف همسر رییس قطار، محبتی به او داشت. اغلب، لباسهای زن را به خانه اش می برد و خانم او را به نوشیدن فنجانی قهوه دعوت می کرد. روی دیوانی با فنرهای برجسته می نشست و پا را به سرعت می جنباند، جابه جا می شد. ضمن نوشیدن قهوه داغ، از کودکی اش می گفت و بانو را همراه می پنداشت. پارچه های چل تکه را روزی به او نشان داد. خانم آنها را زیر و رو کرد. فکر کوکان را پسندید. در یکی از دیدارها، کوکان حرف مینا را زد. گفت عقاید مخصوصی دارد، به همین دلیل او را پسندیده است. خانم فال قهوه گرفت، لبخند مرموزی زد. انگشت اشاره را جنباند: «با هم می رویم خواستگاری! می دانم کسی را نداری!»

یکشنبه هفته بعد، کالسکه سوار شدند و رفتند بازار ملا عارف. خانم پیاده شد، کوکان سر کوچه ایستاد. قدم می زد و به دریچه های خانه دخترک نگاه می کرد. از پشت گلبوته های مفتولی مشبک، فروغی کم سو می تابید. زیر بارش پیوسته، شانه های کت پیچازی اش تر می شد، کفشها به گل می آغشت. پس از ساعتی، بانو از خانه بیرون آمد، ابروها گره خورده و لبها به هم فشرده، به کوکان نهیب زد: «راه بیفت!»

سوار شدند و تا خروج از بازارچه، دیوارهای آجری را در سکوت نگاه می کردند. بانو کیف ورنی را گشود، دستمالی بیرون آورد و اشک را از نوک مژه های ریمل زده پاک کرد، نفسی عمیق کشید و سینه اش بالا و پایین رفت: «دلم برایت می سوزد!»

کوکان کفشهای گلی را از دید او پنهان کرد: «نتیجه را حدس می زدم. بد شد به شما زحمت دادم.»

بانو امیروف پیر، پنج‌کنان سر تکان داد: «خدمت به همنوع وظیفه هر انسانی‌ست. ولی آنها آدم نیستند، به ظاهر نگاه می‌کنند. پول برایشان مهم است.»

زانوهای کوکان لرزید. کف دستهای عرق کرده را روی هم گذاشت: «مینا برای اولین بار با یک غریبه صحبت می‌کرد، به عمرش کافه ندیده بود. آخرین حرفی که به من زد می‌دانید چه بود؟ (سر را به افسوس تکان داد) تو یک مرد واقعی هستی! (آب دهان را فرو برد، صدا را کلفت کرد و پرسید) مگر چه جوابی دادند؟»

«خیلی بی‌شعور بودند، نمی‌فهمیدند با کی طرفند! فقط به احترام تو سیلی نزدم توی گوش پدر عقب مانده‌اش.»  
«خدا نکرده توهین کردند؟»

خانم پنجه دستکش سیاه را جویید: «تو را هیچ حساب می‌کنند.»

کوکان تا بناگوش سرخ شد: «آنها حق دارند، من هیچم!»

بغض بانوی پیر ترکید، اشک از چشمهایش جاری شد. کالسکه ایستاد. خانم به خانه رفت و کوکان زیر باران قدم زد. شهر به نظرش تیره بود. یک هفته سر کار نرفت. صاحب دوزندگی او را به اخراج تهدید کرد. کوکان دامن کت لایی دار مرد را بر چشم گذاشت و بوسید، معذرت خواست و چرخ پایی را کنار دریچه نهاد. بر پشت بام روبه‌رو، کلافه‌های کارگاه رنگرزی را روی طنابها می‌گستردند، سرخ آتشین، ارغوانی و نارنجی. دیدن رنگها، دل کوکان را باز می‌کرد. از خودآرایی دست برداشت. لباس تازه نمی‌دوخت. دستمزد روزانه‌اش را با خست ذخیره می‌کرد. موهای دوسوی شقیقه خاکستری می‌شد و چین به چهره‌اش می‌افتاد. از خمیدن مداوم روی چرخ و میز اتو شانه‌های لاغر او پیش آمد و پشت انحنا پیدا کرد. باز فکر و ذکرش دوختن چل‌تکه شد. جعبه‌یی منبت خرید، پارچه‌های رنگارنگ را روی هم گذاشت. تا زمانی که کارگاه بر چیده شد و آشکارها دو تخته موازی روی در آن کوبیدند، کوکان جعبه منبت را جایی امانت گذاشت. به عوامل آتشخانه دستهای خود را نشان داد، در تظاهرات ابزار، سردمداری کرد.

برزو زیر گوش شوکت به زمزمه جمله‌یی گفت، زن فریاد کشید: «برو حوصله ندارم! چرا شده‌ای خرمگس معرکه؟ بزنی به چاک جعده!»

برزو بر زمین پا کوبید: «تا تهش با شما همراهم!»

«به سیخ سرخ می کشند!»

دانشجو به باغ نگاه کرد، دریچه خانه همسایه روشن بود. سایه محوپیر مرد، روی پرده می افتاد و نوری نارنجی، شاخ و برگها را شعله ور می کرد. درون راحتی نشست، سر را بین دستها گرفت.

یونس ادامه داد: «ته کوچه» «قزل آروات» از شکاف در نیمه باز، نوری ارغوانی و کدر، سنگفرشها را روشن می کرد. اشکوب بالا و پایین، قلمرو زنها و مردهای شب زنده دار بود. برزو و خواهرش، در ته راهرو بالا خانه، اتاقی داشتند. همیشه در را قفل می کردند، کلون را می انداختند.

سارا فلج بود. سراسر روز روی تشک کاهی می خوابید، پتوی چهارخانه را تا زیر چانه می کشید. لاغر اندام و زودشکن، با یک نسیم تب می کرد. دوازده سال بیشتر نداشت، اما طوقه یی آبی رنگ زیر چشمهایش افتاده بود؛ گونه های استخوانی، کم خون و بی درخشش.

دریچه اتاق به حیاط کوچک همسایه گشوده می شد، چشم انداز آن: صحنی مفروش با آجرهای لب پریده، باغچه یی ترک خورده و یک درخت خودروی بادام، دو زیرزمین تاریک، چند مرغ و خروس.

نزدیک غروب، برزو از مدرسه برمی گشت. سارا به زحمت نیم خیز می شد و موها را دو بخش می کرد و می بافت. برزو به دیوار تکیه می داد، کفشهای پرسوراخ و جورابهای نمدار را بیرون می آورد. کتابها و دفترها را می گذاشت روی میزی کوتاه، سماور را روشن می کرد. چای شیرین و نان و پنیر می خوردند.

از اول شب تا سحرگاه، خانه شلوغ و پرغوغا بود. بانگ دشنامها، خنده ها، سازو آواز عامیانه، ناله و خرخر به گوش می رسید. باد دریچه ها را به هم می زد. بچه ها پتو را روی سر می کشیدند. گاه با صدای زدو خورد از خواب می پریدند. در سپیده دم، فضا را سکوت می گرفت. زنها، با بزکهای ماسیده، به خواب می رفتند، در اتاقهای دوغاب زده کنار دیوارهای چرک، پوشیده جای انگشت، مف بینی و شتک پیشاب.

با بانگ خروسهای همسایه، برزو و سارا بیدار می شدند. پسر بچه دست و روی خواهر را می شست. پس از خوردن ناشتایی، کت و شلوار دودی

نخنمایش را می پوشید، در را قفل می کرد، کیف کهنه را زیر بازو می گرفت و از پلکان پایین می آمد. در مسیر او مردهای مست خفته بودند، وسط هشتی، روی پله، دست حلقه بر طارمی، خرناس می کشیدند. از شکاف درهای نیمه باز، جامه خوابی پشت گلی، موهایی بر بالش پریشان، زیر شلواری مردانه، کفشی پاشنه خواب، غوطه ور در نور سحرگاه به چشم می آمد. یقه کت را بالا می کشید، دستهای ترک خورده را به جیب فرو می برد و سر در گریبان از بخار نفسهای خود گرم می شد و رو به مدرسه می شتافت. پس از ورود به کلاس، پاهای دردمند و کرخ را کنار بخاری هیزمی نگه می داشت، انگشتها را می جنباند، ساقهایش سوزن سوزن می شدند. زمان بازگشت به خانه، میدانها و کوچه ها را دور می زد و در بیراهه پنهان می شد تا همکلاسه اش او را ندانند. در کوچه «ماکیفکا» خانه یی خیالی اختراع کرده بود: دری زرد رنگ و پلکانی از مرمر داشت، دیوارها پنهان زیر خرمن پیچ عسلی. گاه مدعی می شد پدر دارد و دوش به دوش عابری می رفت. در بعدازظهری مه گرفته، ضمن گشت و واگشتها با خستگی برابر دگانی ایستاد. شمعی روی پیشخان می سوخت. با انگیزه گرم شدن تو رفت. در قفسه های چوبی، به ردیفهای موازی، صدها کتاب خاک می خورد. پیرمردی بر چهارپایه نشسته بود و چرت می زد، موهای جوگندمی روی شانه ها پریشان. برزو کف کفشها را بر زمین کوبید. مرد تکان خورد و چشم باز کرد: «کدام کتاب را می خواهی؟»

برزو قدمی عقب رفت، سرانگشتها را بر عطفهای چرمی کشید: «اینها فروشی ست؟»

صاحب دکان خمیازه یی کشید: «کرایه هم می دهیم، شبی یک کپک.»  
برزو ته جیبها را گشت. پول ناهار فردا را روی شیشه پیشخان گذاشت:  
«یکی می خواهم.»

«داستان؟ (نگاه پسر درخشید، سر را به تأیید پایین آورد) کدام مدرسه می روی؟»

«دانش.»

«چه جور داستانی دوست داری؟»

«نمی دانم.»

توده یی کتابی کهنه روی زمین ریخته بود. پیرمرد چمباتمه نشست، پس از

زیر و رو کردن آنها، کتابی را با جلد پاره، بیرون آورد و تکان داد: «این به درد تو می خورد!» (عنوان کتاب «مشعل» بود، برزو گرفت و ورق زد. پیرمرد ادامه داد) به! برو بخوان و حظ کن! یک حکایت قدیمی ست. (پسر کتاب را در کیف گذاشت، رو به در دوید. پیرمرد داد زد) تا پس فردا!»

با سرعت به خانه رفت و پس از گرم شدن، چند استکان چای نوشید. کتاب را به سارا نشان داد. دختر گفت: «برایم بخوان!»

برزو تا دیرگاه می خواند و سارا گوش می کرد. وقتی پلکهایش سنگین می شد، چشمها را با دست می مالید. حکایت دختری بود، محبوس در قصری. نیروی حرکت نداشت، جادوگری پاهایش را سنگ کرده بود. کنار کنگره ها می نشست و آواز می خواند. تا روزی صدای سم اسبی را شنید. امیرزاده یی خوش سیما، یورتمه می آمد. با شنیدن آواز دختر ایستاد و باروی بلند را نگاه کرد، به چهره زیبای او دل باخت. با یاری پیری مقدس از هفت ورطه بلاخیز، پیکارکنان گذشت و مشعل نجات را به دست آورد.

قصر را آتش زد، جادوگر را کشت، طلسم سنگ شدگی را باطل کرد و دختر زیبا را برترک اسبش نشاند، برد به سرزمینی روشن.

پسرک کنار کتاب خوابید و سارا بیدار ماند.

برزو داستان بعدی را گرفت. افسانه های رنگارنگ، فانوس خیال حیات بی روح آنها شد و به شبهایشان روشنی داد. توده کتابهای کهنه را برد و آورد و تا پایان خواند. پیرمرد با او رفیق شد، گاه پول نمی گرفت. پسر پابه پای خواهر مفلوج، در جهان افسانه ها می گشت: دشتهای برفپوش، مقدسین منجی، جنگلهای تاریک و وهمناک، پریهای آب، باد و آتش، فرمانروایان فصلها، حیوانات اهریمنی، کبوتران نامه بر که بر شانه دوشیزگان منتظر فرود می آمدند. هر شب در تازه یی برابرشان باز می شد.

سارا موها را شانه می زد، لب دریچه، رو به حیاط می نشست و آواز می خواند. سمت سماور می خزید و چای دم می کرد. وقتی پسر برمی گشت، برایش می ریخت. آینده یی کوچک برمی داشت به چهره رنگ پریده خود خیره می شد و حرف می زد: «کاش مثل شاهزاده خانم خوشگل بودم و روی موهایم تاج می گذاشتم!»

پسر بچه سر می جنباند: «اول سواد یاد بگیر!»

دخترک دستی به پاهای بی حس خود می کشید، برادر را با سرزنش نگاه می کرد: «کجا؟ چطوری؟»

پسرک فکها را به هم می فشرد. تا شبی کاغذ و قلم آورد، الفبا را به سارا آموخت. دختر سراسر روز می نوشت و شب، مشقها را نشان برادر می داد. اراده و اشتیاق داشت. انگشت میانی او پینه بسته بود، پشت و روی کاغذهای کاهی را سیاه می کرد. یک سال بعد خواندن و نوشتن را یاد گرفت.

برزو گاه کنار پیرمرد می نشست، به شعله شمع خیره می شد، از خواهرش می گفت و زندگی در خانه یی که هیولای خفت و شرم، زیر سقفهایش نفس می کشید. پیرمرد پلکها را به هم می زد، با دستمال اشک را از گونه می سترد: «نه، نمی شود! این درست نیست! خوب درس بخوان! کاری پیدا کن! دست خواهرت را بگیر، از آنجا دور شو!»

فصلها می آمد و می رفت. از اواخر بهار دریچه ها را می گشودند. چوبهای پوک ایوان زیر قدمهای سنگین به ناله می افتادند. طارمی سمت چپ در فضا معلق شده بود، بر لنگر چند میخ کج تاب می خورد. مادر، درون پیراهن تافتۀ سرخابی عرق می کرد، راه می رفت و دستور می داد. موهای زبرحنایی را گرد چهرۀ خسته می افشاند. گاه به بچه ها سر می زد. دختر و پسر کنج دیوار می خزیدند، با نگاههایی رمیده او را تماشا می کردند. زن ظرف غذای گرم را وسط اتاق می سراند. با احتیاط نزدیک در می نشست، سیگار ارزان قیمتی می کشید. برزو و سارا دست پیش دهان می گرفتند، به سرفه می افتادند. مادر سیگار نیمه کاره را در استکان پر از چای می انداخت و اخگرهای سرخ، جز جزکنان، خاموش می شدند. دست بر کمر می گذاشت، از استخوان درد می نالید. بچه ها به نقطه یی ثابت زل می زدند. زن انگشتها را رگ به رگ می کرد: «حیف پول ندارم تا اتاقی برای شما بگیرم. (زیر چشم چپ رگی متورم می شد، پلکها روی هم می افتاد، به نجوا می گفت) گنجشکها! هنوز می خوانند.» خیالاتی و گیج بود، از آینده وحشت داشت و سگه ها را در جعبه یی آهنی می گذاشت، وسط باغچه دفن می کرد.

برزو شبی فریاد زد: «کم دروغ بگو! پول داری! یک اتاق برای ما بگیر!» مادر باقیمانده قند را دور دهان گرداند و در استکان تف کرد، بزاق شیرین را فرو برد: «تا سرنوشت چه باشد!»

پسر نعلبکی را برداشت، به دیوار کوبید، چند پاره شد و فرو ریخت: «این خانه جای ما نیست!»

مادر با هراس سر را پس کشید: «درس تو را پررو کرده! (فوتی بر کف دست دمید) چیزی در بساط ندارم.»

پیشانی گلگون پسر مرطوب شد، بر شانه سارا دست گذاشت: «خودم او را بیرون می‌برم، حالا می‌بینی!»

مادر عصبی خندید و چهار دندان طلایش برق زد: «من هم خلاص می‌شوم! (سیگاری از جیب بیرون آورد، با آب دهان، خیس کرد و کبریت کشید، دستهای او می‌لرزید) شما مرا دوست ندارید!» سر را به چهارچوب کوبید.

سارا در بستر جابه‌جا شد: «نه! دوست داریم!»

زن با دستهای پررگ و پی، چهره را پوشاند، زیر گریه زد: «نه! نگو! دلم می‌گیرد. نباید دوستم داشته باشی! یک روز زهر به خوردم بده! مرگ برای من عروسی‌ست، چون که زندگی شما را زهر کرده‌ام. خانه را خراب می‌کنم، روی سرشان می‌ریزم، قسم می‌خورم!»

پسر پوزخند زد: «می‌خواهی به چی قسم بخوری؟»

مادر نیم‌خیز شد، ماه را از دریچه نگاه کرد: «من ایمان دارم، به پاکی.»

برزو به قهقهه خندید: «پس برو زیر پوشها را از روی بند جمع کن!»

مادر برآشفته شد: «می‌خواهی گدایی کنم؟ برای سارا یک عالمه خرت و پرت کنار گذاشته‌ام، خفتی طلا، انگشتر و پول نقد. باید سفیدبخت شود.»

«بختش از حالا سفید است؛ تسوی این دخمه زندانی شده، بیست و چار ساعت از ترس می‌لرزد.»

مادر فریاد زد: «دلم می‌خواهد یک نفر چپ به این اتاق نگاه کند تا روده‌هایش را بریزم بیرون!»

«تو سرت بند است!»

«بو می‌کشم!»

«تا لنگ ظهر می‌خوابی!»

«خوابم سبک است!»

«مثل خواب خرس؟»

رو به مادر خیز برداشت و زن بیرون دوید، شوری بر پا کرد: نرده‌ها را از جا درآورد، لگد کوبید و دشنام داد. زنها و مردها از اتاقها بیرون ریختند، قهقهه‌زنان، سر بر شانه هم نهادند. نیم‌ساعت بعد، جاروجنجال فروکش کرد، تنها صدای باد و ناله لولای درها زیر طاق مخروبه پیچید.

سارا از برادر پرسید: «کجا برویم؟»

برزو کف دستها را به هم مالید و لبخند زد: «فکر همه چیز را کرده‌ام، یک شهر دور، چهار سال دیگر صبر کن! (نشت را خواباند و انگشتها را بالا آورد) فقط چهار سال!»

کنج لبهای دختر لرزید: «از هزار روز هم بیشتر است. باید شهر خوبی باشد (سر را روی شانه خم کرد) مرگ من بگو! کجاست؟»

برزو کورسوی شعله‌های کوه را نشان داد.

وارد کلاس نهم شد. روزهای تعطیل دریچه را باز می‌کرد و خرده‌های نان خشک را برای مرغها پایین می‌ریخت. هفته به هفته مردی پیر، قفل خانه را می‌گشود، گشتی در حیاط می‌زد و لب قفس گشوده آب و دانه می‌گذاشت. درخت بادام در بهار شکوفه می‌داد، باد گلبرگها را به اتاق می‌ریخت. جوانه‌ها ته می‌بستند، برزو با چنگک، شاخه‌یی را جلو می‌کشید. چغاله‌ها را می‌چیدند، پرزهای غبار گرفته را پاک می‌کردند و دندان بر آن می‌فشردند.

باز کتاب مشعل را خواندند. برزو پارچه‌یی کهنه را سرچوب پیچید، به نفت آغشت و افروخت. دود اتاق را گرفت. پسر مشعل را بیرون دریچه نگه داشت. تکان داد و خاموش کرد. سارا از خنده به پشت افتاد، چهره را با دستها پوشاند. نمره‌های پسر در دبیرستان خوب بود. روی نیمکت جلو می‌نشست، پلکها را به هم نزدیک می‌کرد، نوشته‌های روی تخته را خوب نمی‌دید. صاحب کتابفروشی او را برد پیش چشم‌پزشک، عینکی برایش خرید. روزنامه دیواری با تلاش برزو مهیا شد. در پایان سال، شاگردان ممتاز را بردند به تالار شهر تا از رییس فرهنگ لوحه افتخار بگیرند. برزو جزو آن گروه بود. وقتی از صف بالا می‌رفت، زانوهایش می‌لرزید و گونه‌ها گل انداخته بود. پس از دریافت جایزه، سراسیمه پایین آمد. زمین خورد و زانوی شلوارش پاره شد.

لوحه را به دیوار زدند. سارا شلوار را رفو کرد. برزو روی درگاه نشست، زانوی ضرب‌دیده را مالید: «سه سال دیگر به تمام آرزوهایمان می‌رسیم.»

سارا علامتهای روی دیوار را نشان داد: «می دانم! هر روز حساب می کنم.»  
در یک صبح سرد، برزو کیفش را برداشت و آماده رفتن شد. سارا پتو را کنار زد: «دیشب خواب خوبی دیدم.»

پسر بر آستان در ایستاد: «چی بود؟ تعریف کن!»  
«به آن شهر دور رفته بودیم. (کف دستها را روی هم گذاشت. به سقف نگاه کرد. بر گردن باریکش رگی می تپید. چشمها، فروزان شده بود) وای که چقدر قشنگ بود! خانه ها به جای دیوار، طارمیهای سفید داشت، باغچه ها پرگل، کف کوچه ها مثل شیشه. آفتاب می تابید. شیروانیهای قرمز، برق می زد. تو دست مرا گرفتی، گفتی: «بیا تو! خانه حاضر است.» وسط باغچه یک حوض گرد بود، توی آن دو تا ماهی سرخ. مادر می گوید هر کس خواب ماهی بیند به جاهای بالا می رسد.»

برزو پیشانی او را بوسید، بیرون رفت و در را قفل کرد.  
سراسر روز دلهره داشت، درسها را درست نمی فهمید. زنگ تفریح به ساعت راهرو نگاه می کرد و قدم می زد. هوا ابری بود. پس از تعطیل مدرسه کیف را برداشت و رو به خانه دوید. از پس کوچه ها می رفت و میانبر می زد. وقتی نفس زنان وارد کوچه «قزل آروات» شد در خانه را چهارطاق باز دید. زنها سایه وار، دور هشتی می چرخیدند. هراسان پیش رفت. مادر روی سکوی سنگین نشسته بود و یقه را جر داده بود: پرتو چراغهای سرخ، موهای حنایی اش را مشتعل می کرد. برزو از پله بالا رفت. زنی فریاد زد: «او را بگیرید!»

چند زن ژولیده مو، سر راه پسر آمدند. مشت های گره کرده را بر سینه آنها کوبید، پاپس کشیدند، کت او را از پشت گرفتند، جر خورد و آستینها شکافت. به راهرو دوید. در نیمه باز اتاق را با فشار شانه گشود. قلب پرتپش به جدار سینه می کوبید، مزه خون را روی زبان حس می کرد. دریچه باز، دیوارها، لوحه افتخار و سماور، دور سرش می چرخید. بستر خواهر خالی بود، فریاد کشید: «سارا!»

شیشه ها لرزید، سراسیمه بیرون دوید، طارمی سست را گرفت، تا کمر خم شد: «خواهرم کجاست؟ همه شما را می کشم.»  
زن ها به زمین چشم دوختند. مادر موهای زبر سرخ را از ریشه می کند.

برزو نعره زد: «بلدم چطور زبانتان را باز کنم.»  
 زنی جوان و لاغر، چهرهٔ تکیده را بالا گرفت: «خودش را پرت کرد.»  
 برزو نرده را تکان داد، چوب سست پوک، ترک خورد: «خفه شو فاحشه! او  
 را کجا برده‌اید؟»

زنی فربه و میانسال، آب بینی را بالا کشید، داد زد: «حیات کوچک را نگاه  
 کن!»

برزو شتابان رفت و از دریچهٔ خم شد. مرغ و خروسها قدقدکنان بالها را به  
 هم می‌زدند. شاخه‌های درخت بادام در باد می‌خمید. روی آجر فرش جسمی  
 بی‌تکان در مهی تیره غوطه می‌خورد. به قصد پایین پریدن بر درگاه ایستاد.  
 شانه‌هایش را گرفتند. حس کرد کاشی لیز آبی زیر پاهایش می‌چرخد. وسط  
 اتاق افتاد و با لگد، زن‌ها را دور کرد. صدایی نالید: «ما بی‌تقصیریم.»

برزو از جا جست: «دست‌های کثیف‌تان را به من نزنید! (با ضربهٔ پا، سماور را  
 واژگون کرد. گلوی زنی را گرفت) بگو چی شده!»

زن دست و پا زد، دهان را گشود، چشم‌های او برآمد: «الان می‌گویم.  
 خودش را پرت کرد، چون که بی‌سیرت شده بود.»

زن‌های دیگر پا پس کشیدند. برزو او را بیرون انداخت. در را از تو بست.  
 کنار بستر سارا به زانو نشست. دفترهای مشق، مداد و کتاب مشعل، کنار  
 رختخواب بود. دختر با سریش جلد پاره را چسبانده بود. بر گودی بالش او  
 چند رشته موی تابدار به جا مانده بود. در بستر خواهر خوابید. تاروپود  
 رختخواب، ذرات گریزان گرمای تن او را از دست می‌داد. بهت‌زده به سقف  
 خیره شد؛ در حاشیهٔ ترکی بلند، رجبی از مورچه، آرام پیش می‌رفت. روبه‌سه  
 کنج دیوار کرد؛ بر طبلهٔ گچ، اعدادی نوشته شده بود: شمارش روزها و ماه‌ها.  
 برزو از بن استخوان می‌لرزید و دندان‌هایش بی‌وقفه بر هم می‌خورد. لحاف را  
 پس زد. باران ریزی می‌بارید. سر از دریچه بیرون کرد. پیکر کوچک، در  
 تیرگی محو می‌شد. گونه‌های مشتعل را زیر قطره‌ها شست و شو داد. دور اتاق  
 چرخید، پیراهن آبی بزمک، آینهٔ کوچک، دفترهای مشق و کتاب را در  
 بقچه‌یی پیچید و زیر بغل گذاشت. مشعل نیم‌سوخته را از طاقچه برداشت.  
 پایین آمد. هشتی خالی بود. زن‌ها، مادر را به اتاقی برده بودند. صدای جُجه‌یی  
 پیگیر در خانه پیچیده بود. باد، چراغ سرخ را تکان می‌داد. سایهٔ بلند ستونها،

روی سنگفرش برهنه، پیش و پس می‌رفت. طناب را جنباند، زیرپوشهای گلفام تور، چرخ زنان بر آبچاله‌ها فرود آمدند و آغشته گل، بی‌تکان ماندند. از زیرپله، نفتدان را برداشت. دور هشتی را نفت پاشید. فانوس کنار در را برداشت و شکست، مشعل را فراز شعله نگه داشت، هشتی را دور زد، کهنه پیچ «مشتعل را بر جویبار نفت سایید. شعله‌های سرخ از چوب پوک نرده‌ها بالا رفت. بیرون دوید، سرکوچه ایستاد، نگاه کرد: زبانه‌های پیچان، در را می‌پوشاند. نفس بریده خیز برداشت، در تیرگی کوچه‌ها گم شد.»

## فصل شانزدهم

یونس کاغذها را جمع کرد. وهاب خیره شد به دستهای چابک مرد:  
«قهرمان یونس! حالا فهمیدم جادوگری یعنی چه؟ شما به زوایای تاریک، نور  
می تابانید. انگار از خواب بیدار شده ام.»

یونس جوابی نداد. کاغذها را در شولا پیچید. زیر پایه صندلی گذاشت.  
جار روشن شد و قهرمانها سرها را پایین انداختند. قهرمان رشید چلچراغ را  
خاموش کرد. یاور کلید چراغهای دیواری را زد، اتاق در نوری نرمتاب غوطه  
خورد. برزو نشست، مچ پا را محکم گرفت: «خواب رفته، از اعصاب است.  
(برخاست و لنگان رو به کتابخانه رفت، بر پلکان پا کوبید، به ماهیچه ها مشت  
زد) لعنتی! چرا این طور شد؟ حتماً فشارم آمده پایین.»

تا وسط تالار رفت، دور خودش چرخید و پیراهن رنگ و رو رفته را  
درآورد. از پشت عرقگیر چرک، دنده ها بیرون زده بود، سگک کمر بند را  
گشود.

شوکت بازوی برزو را گرفت: «باز شور به کلمات زد؟»

رکسانا نزدیک برزو رفت، بر پیشانی اش دست گذاشت: «تب کرده! (به  
رشید رو کرد) آب گرم!»

دانشجو ابرو به هم کشید: «فایده ندارد! از نظر علمی هیچ فایده یی ندارد!»

قهرمان شوکت برزو را درون راحتی نشاند، کفشهای نیم تخت خورده را بیرون آورد. کف جورابها سوراخ بود. رشید لگنی آب نیم گرم و قالبی صابون کنار دست زن گذاشت. برزو کلاه را از سر برداشت روی میز پرت کرد: «مسخره بازی!»

رکسانا لگن را پیش سراند، جورابهای مرد را درآورد، مشتی آب روی ساقهای لاغر پاشید، قوزکها و شست پینه بسته بود، کف پاها را صابون زد، آب کشید و از لقا حوله‌یی گرفت. دور پاها را برزو پیچید. قهرمان شوکت حوله را چنگ زد و پرت کرد، شست پای جوان را گرفت، روی زمین تف انداخت، لای انگشتها را گشود، چرکهای ماسیده را به رکسانا نشان داد: «ای تنه لش بی عرضه! (فواصل انگشتها را دست کشید و زیر آب بُرد) پا را این جوری می شویند!»

برزو به قهقهه خندید: «قهرمان شوکت ببخشید! پاها را من حساس است!» ریشه رفت و ساقها را جنباند. چرکابه کف آلود بر چهره زن پاشید. قهرمان شوکت میج لاغر او را پیچاند، به وهاب رو کرد: «عطر عنبرت را بیاور! دلم می خواهد پاها را برای من بسازم مثل گل یاس!»

لقا از تالار بیرون دوید، پس از لحظه‌یی شیشه سیاه را آورد. شوکت در آن را گشود، در لگن آب سرازیر کرد. برزو پاها را پس کشید.

وهاب نیم خیز شد: «یواش قهرمان! عطر که علف خرس نیست!» شوکت از لگن دور شد و بینی را گرفت: «چند بار بگویم در این مملکت کسی مالک چیزی نیست!»

«حرفی ندارم. اما یک نوک سوزن از آن همه جا را خوشبو می کند. خالصترین عطر دنیا است.»

شوکت به سرفه افتاد. اشک از چشمهایش جاری شد. شیشه را روی میز گذاشت. بخار لگن، بوی تاریک و سوگوار عطر عنبر را به گردش آورد. ترکان عرق خشکی زد.

برزو پاها را جمع کرد: «تیزآب را به این کثافت ترجیح می دهم!» قهرمان شوکت دریچه ها را با سرو صدا گشود: «سرخورده وهاب، هیچ چیزش به آدمیزاد نبرده، انگار قبر سگ نبش کرده اند!» وهاب شانهمی بالا انداخت: «مشکل از پسند شماست.»

قهرمان شوکت نوک پایی به لگن زد: «این عصاره مومیایی را ببرید بیرون!»

قدیر لگن را بیرون برد.

رشید در شیشه را بست: «ته باغ چالش می‌کنم.»

قهرمان پری، رخساره، کوکب و ترکان، در آشپزخانه، دیگهای آب را جوش می‌آوردند.

رکسانا به میز تکیه داد، سرانگشتی بر پیشانی سایید: «عطر کشمیر!» نگاه وهاب درخشید. زن شیشه عطر را آورد. کوکب و پری و ترکان دیگهای آب گرم را وسط تالار گذاشتند. رکسانا درون هر ظرف قطره‌یی چکاند. نفس گلهای وحشی، در اتاق وزیدن گرفت.

قهرمان شوکت دریچه‌ها را بست و هوا را به سینه کشید: «آخ! این بو مرا می‌برد یک جای دور، لب تنور نانوايي. وهاب احمق همیشه می‌گفت رحیلا رفته وسط گلهای کشمیر، خرغلت می‌زند، من مسخره‌اش می‌کردم. حالا فکری افتاده توی کلاه: مادر من هم شاید آنجاست.»

تیمور را زمین نشانند و پاچه‌های شلوار دودی را بالا زد، ساقهای پُرچروک را در لگن گذاشت، قوس کف پا را فشرد، پیرمرد نالید: «درد می‌کند.»

شوکت داد کشید: «صابون!»

رکسانا قالب صابون را در لگن پرت کرد، آب، لب پَرزنان، از دیواره‌ها فرو ریخت.

شوکت به پاشنه‌های کبره بسته پیرمرد، دستی کشید: «گندت بزنند! ترک خورده! مگر سنگ پا نمی‌مالي؟»

لقا نشست و چشمها را با دست پوشاند، پیشانی‌اش غرق غرق شد، با ناله گفت: «سنگ پا بیاورم؟»

یاور و خانم ادریسی به هم نگاهی کردند. وهاب لبخند زد: «کارش حسابی درست است!»

لقا بیرون رفت، سنگ پا به دست برگشت، آن را روی قالی گذاشت، فکها را به هم می‌فشرد، عضلات چهره او منقبض می‌شد، زیر پلک چپ رگی می‌تپید. قهرمان شوکت با سنگ پا کف پاهای تیمور را سایید. لقا از درون بخار، چون سایه‌یی پیش آمد، حوله‌یی سفید را رو به شوکت گرفت. قباد به یاری چوپیا،

نزدیک هیزم سوز رفت، نشست و کبریت کشید، چوبی را گیراند، زیر هیزمها ننگه داشت، آتشی تابناک شعله ور شد. تیمور کنار بخاری چمباتمه زد، چپق را چاق کرد. برزو سوت زنان دور اتاق می چرخید. ترکان جورابه‌های ضخیمش را بیرون آورد، پاها را درون آب نیم گرم گذاشت، طرّه موی خیس را عقب زد. خانم ادریسی نزدیک لگن آمد و زانو زد: «دخترجان! اجازه بده کمکت کنم!» گونه‌های ترکان گل انداخت: «رویم نمی شود، شما جای مادرم هستید! (نقوش فاخر قالی از شتک آب خیس شده بود. ترکان سر به افسوس تکان داد) حیف است، می پوسد!»

«تازه مثل من می شود.»

بانوی سالخورده با ملایمت روی پاهای زن آب ریخت، انگشتهای کوتاه فربه را صابون زد. ترکان پاها را با دامن خشک کرد.

خانم ادریسی مچ دست او را گرفت: «سرما می خوری!»

زن شانه‌یی بالا انداخت: «دست و پای ما از صبح تا غروب در آب است.» کاوه قدم زنان سیگار می کشید.

رکسانا داد زد: «خاموشش کنید. نوبت شماست قهرمان!»

کاوه دست بر سینه گذاشت و به سرفه افتاد: «اختیار دارید! خودم می شویم. منتظرم خلوت شود.»

«قهرمان کاوه! دلم می خواهد من بشویم! چه پاهایی ارجمندتر از پاهای بیقرار شما؟»

کاوه روی صندلی نشست، سیگار نیمه را در دیگ انداخت، رفوی زانوی شلوار را با دست پوشاند: «در جوانی از شاهزاده‌ها خوش پوش تر بودم. (رکسانا جورابه‌های دودی مرد را درآورد. کاوه تبسمی کرد) حرف قشنگی زدید، بله! پاهای بیقرار! از وقتی یادم می آید می رفتم و می رفتم. دنبال چیزی می گشتم که وجود نداشت. حیف که دیگر پیر شده‌ام، نه قدرت رفتن دارم، نه تاب ماندن.»

«دیشب خواب دیدم یک مار بزرگ را کشته‌ام، اما مورچه‌یی استخوانهایم را می جود؛ گاهی قدرت مورچه از مار بیشتر است.»

کاوه سر جنباند: «من چندان غروری نداشتم. از ابتدای زندگی پامال شده بودم و عاطل و باطل می گشتم، دل بسته بودم به زمین زیر پایم، هرچه از خاک

بیرون می آمد: میوه های خوب رسیده، انگورهای ارغوانی، پاجین رنگارنگ زنهار در کشتزار، پشت خنده های آنها شادی ناب بود، بوی شیر و نان می دادند. رکسانا پاهای او را در آب فرو برد: «بله می فهمم. شما مرواریدهایتان را نگه داشته اید.»

کاوه چانه را بین دو انگشت گرفت: «اما شما آنها را پیش گرازها ریخته اید، نه؟»

رکسانا به تاریکی پشت پنجره خیره شد: «خاطرات آن روزگار حالا به یک خواب می ماند که اشباحش را بخشیده ام. آنها هم شاید خواب می دیده اند. (کاوه روی دیگ خم شد، بخار چهره اش را پوشاند. رکسانا اذامه داد) نفرتها و عشقهایمان را چقدر جدی می گرفتیم، انگار تا ابد طول می کشید.»

«حالا به مرگ فکر می کنید؟»

«هیچ کس به چیزهای نزدیک فکر نمی کند.»

سرانگشتها را در آب فرو برد. اشک از چشمهای کاوه جاری شد:

«دستهای شما روی صحنه مثل پرنده بود، نمی توانم آنها را در چرکابه ببینم.»

شوکت گوشها را تیز کرد: «بی عرضه! دستهای من چی؟»

کاوه سر برداشت؛ پیراهن زرد، پشت بخار، تاریک و روشن می شد:

«قهرمان شوکت! با آن هم کنار نمی آیم، چون به شکلی دیگر گرامی ست.»

زن انگشتها را بالا آورد: «در هر لجنی فکر کنی اینها را فرو کرده ام. مادرم که زنده بود تا پاله ها را جخت می زدیم به دیوار. یشویلی هم از چاک آسمان نیفتاده! خب گیرم که روی صحنه مثل مرغ کرچ بال زده. فکر می کنی رخت چرکهایش را نشسته؟ به پاهای لندوک زشتش سنگ پا و صابون نمالیده؟ آن قدر به او رونده! بگذار برسد به وظیفه اش!»

کاوه پابره نه رفت و نزدیک آتش نشست.

شوکت به قدیر نهیب زد: «بیا! (قهرمان قدیر پابه پا کرد) احمق! معطل چی هستی؟ چرا طاقچه بالا گذاشته ای؟!»

مرد به قالی خیس خیره شد: «پاهایم زگیل دارد.»

قهرمان شوکت از شکاف پلکهای نیمه باز، سرپای او را نگاه کرد: «پس به زگیلت می نازی! یک نفر را می شناختم توی صورتش زگیل داشت، اما به اندازه تو عور نمی آمد. یک چیز را فراموش نکن! پا می رود توی کفش، اگر از

بلور هم باشد به چشم کسی نمی آید.»

قدیر لبخند زد: «روی گربه آب ریخته ام.»

«خاک دو عالم بر سرت! به خاطر چند تا ارزن؟»

«قد ارزن نیست! چیزی از عدس کم ندارد.»

قهرمان شوکت نزدیک رفت، پاهای او را بیهوا کشید، مرد با تهیگاه زمین خورد: «بینم چه گنجی داری! (جورابه‌های چرک را درآورد، هر دو پا را واری کرد، بالای انگشتها چند زگیل ریز و درشت پراکنده بود) چرا دورش را نخ نبستی؟»

«شیره انجیر مالیدم.»

«تا درشت شود؟»

«نه! بیفتد.»

قهرمان شوکت به یاور رو کرد: «قیچی بیاور! الان کلکش را می‌کنم.»

قهرمان قدیر دست و پا زد: «اینها یادگار بچگی ست.»

انگشتهای شوکت سست شد: «من به این چیزها می‌گویم «گل خاطره». خودم یک جای زخم دارم، وقتی نگاهش می‌کنم، مثل آتشفشان، خاطره از آن می‌جوشد، بالای آرنج؛ مادر بیچاره ام گاز گرفته بود.»

زیروروی پاهای او را سنگ پا کشید. قدیر ناله کرد: «پوست کن می‌شود قهرمان!»

شوکت تفی در دیگ انداخت: «من به زانو و آرنجم سنگ پا می‌کشم، نوبرش را آورده‌ای؟!»

زگیلها پس و پیش می‌رفت، با هر تماس سنگ پا، داد قدیر درمی‌آمد. مرد ضربه‌یی بر سر کوبید، موها را کشید: «کاشکی اصلاً پا نداشتم تا شما به آن بند کنید، خوش به حال قهرمان قباد!»

«خفه شو حیف نان! خودت را با او یکی می‌کنی؟ قباد اگر پا ندارد به خاطر امثال توست! مردم گلوله می‌خورند، آخ نمی‌گویند. (بستر وهاب را نشان داد) به این پیزی نگاه کن! مگر چه دارد؟ عقل درست؟ کمالات؟ سابقه خوب؟ قد و قواره؟ در خلقتش از همه چیز کم گذاشته‌اند. ولی مثل سگ، کتک خورده و آخ نگفته! من اعضای آتشیخانه را می‌شناسم، به مادرشان رحم نمی‌کنند! (پایه دیوان را تکان داد) ولگرد خیابان! خودت بگو! (وهاب نیم‌خیز شد، سر را

روی پستی گذاشت) نگفتم غمزه بیایی! از کی «پرنیس» شده‌ای که به جای  
 زرزر پشت چشم نازک می‌کنی؟ حرف بزن!»  
 «قهرمان شوکت! اعتراف می‌کنم آخ گفتم، زیاد هم کتک نخوردم!»  
 «خاک بر سرت! هرچه می‌خوردی کمت بود! (به قدیر رو کرد) دیوانه  
 است! آدمی که احساس ندارد، درد هم نمی‌کشد.»  
 وهاب به زحمت نشست: «پای طرف را بشوید!»  
 «البته که می‌شویم، فقط می‌خواهم بدانم کی حاضر است پروپای نکبت تو  
 را بشوید؟»  
 «شما قهرمان! شما خودتان می‌شوید!»  
 شوکت دستهای پرکف خود را پیش چشم گرفت: «کاش زیر گل برود!»  
 «می‌رود قهرمان!»  
 «دستهای ننه‌بزرگ برود زیر گل، لال شده!»  
 «بدبختانه آن هم می‌رود، صحبتش در آتشیخانه بود.»  
 «بی‌شعور! با زرزر آنها گوشم را اذیت نکن! (فریاد کشید) کوکب این قدر  
 شلپ‌شلوپ راه نینداز! خوب به خوشدانت افتاده! ناسلامتی اینجا اتاق  
 پذیرایی است، حتماً عمومی ده که نیست!»  
 «مگر خودتان نگفتید پاهایمان را بشویم؟»  
 «غلطی کردیم، توش مانده‌ایم! طوری شده که حالا هر ترّه‌غولی از گرد راه  
 نرسیده، جوراب بوگندویش را درمی‌آورد، زخم و زگیل نشان می‌دهد، پای  
 کبره‌بسته‌اش را می‌گذارد توی دستت، می‌گوید بشور!»  
 قدیر پاهای غرق کف را روی فرش گذاشت: «دارید به من طعنه می‌زنید؟»  
 «کی با تو بود؟ بیا جلو! به نظر من پاهای قشنگی داری.»  
 «خودم می‌دانم.»  
 شوکت حوله‌یی رو به او پرت کرد: «حوصله‌ام را سر بردی! خلیفه  
 عبدالرحمان به اندازه تو ناز نداشت، خوشبخت هم نبود.»  
 شوکت دیگری را کنار دیوان آورد: «چوق‌الفها را بگذار این تو!»  
 وهاب به شانه‌های عریض او نگاه کرد: «نمی‌توانم.»  
 «بدتر از قدیر ناز نکن!»  
 «ناز نمی‌کنم، غمگینم.»

«چرا مرده سگ؟ تو چه وقت غمگین نبودی؟»

«دستهای کتک زن شما را شاید بعد از این نبینم.»

«کی از من کتک خورده ای؟ وقتی دیدمت می خواستم یک سیلی جانانه

بخوابانم توی گوشت، کوکان احمق نگذاشت.»

مرد سر را خم کرد: «هنوز دیر نیست!»

«خیلی زرنگی! دیگر نمی توانم.»

وهاب پاچه های پرگل شلوار گاباردین را بالا زد. پاهای رنگ پریده چون دو ماهی نیمه جان در آب گرم لنگر خورد. شوکت به وهاب اخم کرد: «رمق نداری! به خورد و خوراکت نمی رسی! اهل گردش و تفریح نیستی! یاور می گوید سودا گرفته ای! اگر مجال داشتم یک ماهی به تو می رسیدم. تا آدم شوی! بدبخت! هنوز جوانی، لپهایت باید گل بیندازد! رشید و قدیر را نگاه کن! - راه که می روند زیر پایشان زمین می لرزد. تو چرا مثل مرغ شپشه گرفته، سر چپانده ای زیر بالت؟ فرض کن عمّات زنده بود، چه دردی از تو دوا می شد؟»

«ما همه چیز را با خیالمان می سازیم؛ تا هست نمی بینمش، وقتی از دست رفت، خاطره اش را ستاره باران می کنیم.»

قهرمان شوکت پاهای او را صابون زد: «با خاطره من چه می کنی؟ حتماً با خودت می گویی خوب از شرش راحت شدم؟!»

وهاب به زمین چشم دوخت، دنده چپش تیر کشید: «باغچه یی داشتیم پر از گل آفتابگردان.»

قهرمان شوکت غرشی کرد: «من هم رو به نور می چرخم؛ عدالت نور است، مگر نه؟!»

وهاب پلکها را به هم زد: «سه تا کلمه بگویند که از کلمات دیگر بیشتر دوست دارید.»

قهرمان شوکت بینی را خاراند، بخار چهره او را پوشاند: «مادر، زمین و آفتاب! بگو ببینم کلمه های پرت و پلای خودت چیست؟»

«راستش همه کلمه ها را دوست دارم.»

شوکت تلنگری به قوزک پای او زد: «بی عرضه بی ایمان!»

نگاه وهاب درخشید: «قهرمان شوکت، راست گفتی! ایمان یکی از آنهاست.»

«از دهن من قاپ زن! فکر کن!»

«من به یک چیز ایمان دارم.»

«درفشانی کن!»

«این که زندگی در ذاتش بیهوده نیست.»

قهرمان شوکت دیگ آب را پس و پیش برد: «این کار چطور؟ بیهوده نبود؟»

وهاب تأملی کرد: «نه! گمان نمی‌کنم، برای خودش معنایی دارد که من و

شما نمی‌فهمیم.»

«پس کی می‌فهمد؟»

«شاید دیگ.»

شوکت سری تکان داد: «پس به دیگ هم ایمان داری! (پای چپ او را

فشارد) حواست کجاست؟ آن سه کلمه!»

«ایمان، آب و خواب!»

شوکت کمر را راست کرد: «بقیه کارها با خودت! چقدر چرت و پرت

می‌بافی! تمام قوه تو به چانه‌ات ریخته! (داد زد) رکسانا! این ملخ یک معنایی

از من پرسید، جوابش را فوراً دادم. سه کلمه را از بین کلمه‌ها انتخاب کن!»

رکسانا برخاست، مفصل زانو را مالید، چشم دوخت به آویزه‌های لرزان

چلچراغ، بین دمه‌ها صدای رسایی پیچید: «عشق، عشق، عشق!»

قهرمان کاوه با سرآستین چشمها را پوشاند.

شوکت دستی بر بازوی رخساره زد: «موش ازت بلغور می‌کشد!»

«ناخوشم قهرمان!»

شوکت فریاد زد: «آب گرم!»

قهرمان رشید، مشربه‌یی آب جوش آورد، در دیگ نیمه پر ریخت.

خانم ادریسی میج دست شوکت را گرفت: «اجازه بده من بشویم.»

شوکت نگاهی به چهره مرطوب و گلگون پیرزن کرد: «آبی زیر پوست

رفته!»

بانوی پیر پاچه‌های شلوار دبیت رخساره را بالا زد، پاهای او را در آب

نیم‌گرم گذاشت، زن آهی کشید: «پس پریشب خواب می‌دیدم یک فرشته

چشم آبی بالا سرم آمده می‌گوید: «شفای تو را آورده‌ام، همراهم بیا!» قبول

نکردم. راه افتاد. از پشت دامنش را کشیدم پرسیدم: «ترک‌هایت چه شد؟»

گفت: «تو آن جوری می دیدی!» (نفسی کشید) غریبه نبود.

«ضعیف شده ای.»

زن با آستین پیراهن آب بینی را پاک کرد: «شبهای عید برایش در کلیسا شمع روشن می کردم. هم کینه اش را به دل داشتم هم مهرش را. بعد او می توانستم بدی مردم را ببخشم. دختر بچه بود، بانویم.»  
خانم ادریسی پاهای او را خشک کرد. شال سبزش را روی شانه رخساره انداخت.

میان ظروف پر از آب، کوکان پابرهنه قدم می زد، قوطی متر را دست به دست می کرد، گاه از شکاف محفظه سر آن را بیرون می آورد، شینی نامرئی را در فضا اندازه می گرفت و بی درنگ متر را ول می کرد. تا با سرو صدا گرد محور درون قوطی بچرخد.

شوکت داد کشید: «کوکان! قدم رو بس است! لنگت می خورد به ظرفها! بی زحمت پر و پایت را باید خودت بشویی!»

کوکان نشست و متر را در جیب شلوار فرو برد، به انگشتان خمیده پا خیره شد: «قهرمان شوکت! شما مرا دوست ندارید. نه! هیچ کس دوستم نداشته. در سرتاسر زندگی فقط کارم را می خواستند. می گفتند: «کوکان! عزیزم! پای این دامن را بدوز! باید به مهمانی امشب برسد. لایی کمر را بجسبان!» نزدیک تعطیلات و عید عزیز می شدم، وقت کسادی کار محلم نمی گذاشتند. دلم را به یک چل تکه خوش کرده بودم که آن نره غول را چپانیدید توی اتاقم! تره برایم خرد نمی کنید، چون که علف هرزه ام! همه کس و کاری دارید، مرده یا زنده. من به کی فکر کنم؟ تنه درخت عرعر؟»

صدای شوکت نرم تر شد: «چرا نه من غریبم درمی آوری؟ یادت رفته با تو احق چه بیج بجهایی می کردم؟ گوش به غار غارت می دادم؟ کلاغ دست آموزم بودی؟»

کوکان پاچه را بالا زد: «خبرچینی و دوخت و دوزم را می خواستید! اما برزو را قلباً دوست دارید.»

شوکت ساعد را راست کرد، تکان داد: «گورپدر خبرچینی قاراشمیش تو! ناراحت نشو! در آتشخانه گزارشهایت قاب دستمال می شد. راست بگو! رسم نکبت صابون و پارچه را از کجایت درآورده بودی؟ عقل جن به آن نمی رسد!

برویم سر دوخت و دوز! تو دست و پا چلفتی درز و دورز این خانواده را می دواختی. وقتی دامنم جر می خورد، چه کار می کردم؟ یادت نیست؟ خودم می دواختم! یک بار دهنم زرت زده، نخ بادوام از تو خواستم، نفخ روده آن سلیطه را توی سرم کوبیدی! از قرقره دم یابو هم خبری نشد. اگر با تو می جوشیدم محض خاطر خودت بود. جا برای ت پیدا کردم، آتشخانه راضی نمی شد، هر دود کشیدم، «این کوکان - به حماقتش نگاه نکنید! - از بچگی گرد و خاک خیاط خانه ها را خورده.» بدبخت آب ندیده! کجای دنیا گفته اند پروپا شستن نشانه دوست داشتن است؟ اگر این طور بود، دلاکها از دم، فرهاد و مجنون بودند!»

رکسانا به کوکان رو کرد: «چرا از رشید یاد نمی گیری؟»

«خب وضع رشید فرق می کند، او به خودش مطمئن است، چون که خانم ادیسی به قدر وهاب دوستش دارد.»

بانوی پیر، سر از روی دیگ برداشت: «کوکان! یادت هست چقدر توی ترمه های قدیمی من قیچی فرو برده ای؟ تارهای طلا و نقره داشت، همه را کردی جگر زلیخا و ریختی دور، یک شلوار تن تنانی از وسط آنها درآوردی که توی پاچه هایش هندوانه جا می گرفت، خشتکش را زرد کردی و کشیدی به پای یاور. چند بار می خواستم بپرسم مگر این یاور پاشای عثمانی است؟ یا تو خیاط درباری که به جز ترمه زرین تار، دست و دلت به هیچ پارچه یی نمی رود؟ باز زبانم را گاز گرفتم، گفتم عشق او به همین است، بگذار دلش خوش باشد. این نشانه مهر نیست؟»

کوکان شانیه یی بالا انداخت: «چه فرق می کند؟ سر آخر روانه انبار می شد.» «بله، اما پیش چشمم، دل و روده سوزنیهای اجدادم را بیرون نمی کشیدند تا تنبان یاور کنند!»

کوکان ته ریش تنک را خاراند: «من هم شما را دوست داشتم! سه گوشی از آن ترمه را کنار گذاشته ام.»

پاچه ها را بالا زد و بیهوا میان دیگ پرید. سروصورت رکسانا خیس شد: «پاهای تو مثل ماهی، تشنه آب است.»

کوکان صابون را برداشت و به دست رکسانا داد: «در پرورشگاه کهنه های خیس، یک شبانه روز، غلاف پای بچه ها بود، کشاله های ران، تاول می زد و

زخم می‌شد، سوزشی داشت که آدمیزاد تا آخر عمر یادش نمی‌رود.»

«تو که خیلی بچه بودی!»

«هنوز هم شبها به هوای آن زخمها رانهایم را می‌خارانم.»

شوکت به کوکان نزدیک شد: «باز نگو دوست ندارم! اما صلاح می‌دانم دست از این عادت برداری!»

«خواب می‌بینم تاول زده!»

«خوابهای تو هم نو بر است! حالا هر چه بوده گذشته.»

کوکان پس از شست و شوی پا، سوت زنان رفت و برابر آتش نشست.

قهرمان شوکت بین ظرفها در مرکز بخار ایستاد، موها را افشاند، دست به هم زد: «پای کی نشسته مانده؟»

آستین لقا را کشید، او را زمین زد و جورابهای تیره ضخیم را بیرون آورد. لقا آب دیگ را نگاه کرد. کف صابونی تیره رنگ بر جدار ظرف ماسیده بود: «کی در آن قبلاً پاشسته؟»

«من چه می‌دانم! سرت را بینداز پایین!»

لقا چشم بست و پاها را در آب فرو برد، زیر لب نالید: «چه فرق می‌کند.» قهرمان شوکت دست خیس را بر بافته گیس او کشید: «داری درست می‌شوی!»

به پاهای او سنگ پا و صابون مالید. لقا فکها را به هم می‌فشرد. قطره‌های ریز عرق، چهره او را می‌پوشاند. پس از آبکشی جوراب پوشید و دوان از تالار بیرون رفت.

رکسانا پای کوکب را می‌شست، روی انگشتها می‌خچه داشت، یکی را به نرمی فشرد: «درد نمی‌کند؟»

«نه، کهنه شده.»

رکسانا به شوکت رو کرد: «قهرمان کوکب یک عمر کار کرده، حالا زمان استراحتش رسیده، آتشیخانه مرکزی چرا به اینها بازنشستگی نمی‌دهد؟»

شوکت تفی به زمین انداخت: «پیش روی من از آن خوکدانی حرف نزن!» خانم ادریسی روی پاهای قهرمان پری آب ریخت. ساقهای نحیف، پوشیده مویرگهای برجسته بود. دست بانوی پیر لرزید. پری چشم به چهره او دوخت: «خسته شده‌اید؟»

«کاش در جوانی از خانه بیرون می‌زدم.»  
 پری پوزخند زد: «از فقر، بهشت ساخته‌اید. اگر یک هفته جای ما بودید  
 این آرزو را نداشتید!»  
 «آغوش فقر گرم‌تر است.»  
 «فرق نمی‌کند، آغوش هر دو سرد است. از وقتی اینجا آمدم فهمیدم که  
 چیزدارها هم سفیدبخت نیستند.»  
 «تو به عوضیها رسیدی، کیف بقیه کوک است.»  
 «از بی‌رگی‌ست! رفته‌اند ولایت غربت، دلشان به سر نمی‌آید؟»  
 «تصویری از مرگ ندارند. تا آخرین نفس، پول روی پول می‌گذارند.»  
 «برای کس و کارشان؟»  
 «در واقع کسی را ندارند، از هم خوششان نمی‌آید.»  
 قهرمان پری موهای مرطوب را پس زد: «اقوام شما چطور بودند؟»  
 «یک پخی مثل بقیه!»  
 شوکت رشید را نزدیک خانم ادریسی آورد، بر شانه بانوی پیر دست  
 گذاشت: «چون سروشکلت به ننه‌بزرگش رفته، ارزانی تو!»  
 قهرمان رشید پاپس کشید: «بچه که نیستم، خودم می‌شویم.»  
 پری جای خود را به او داد.  
 قهرمان شوکت پشت یقه‌ی او را گرفت، او را کشاند. پاهای پیرمرد بر  
 خواب قالی می‌سرید: «دست از سرم بردارید! از کی تا به حال چرک پا آب  
 متبرک شده؟ در اتاق مهمانخانه ادریسی، این جور کارها باب نبوده. قهرمان  
 شوکت! ادعای صفرا نکن! به جان خودم سودا داری! از تنت بخار بلند  
 می‌شود، یک لحظه آرام بگیر!»  
 شوکت مشتی بر پشت او کوبید: «می‌زنم دک و پوزت را بی‌ریخت می‌کنم!  
 اگر شده لاشه‌ات را در لگن آب می‌اندازم!»  
 یاور زمین خورد، شوکت کمرش را چسبید، خِرکش، لب دیگ آورد، مچ  
 نازک پاها را غفلتاً گرفت، در آب فرو برد. پیرمرد داد کشید: «قهرمان شوکت!  
 خیرنبینی! (سر را به شدت جنباند، موهای سفید را پریشان کرد) خدایا به کی  
 پناه ببرم؟ همه مثل بز نگاه می‌کنند!»  
 شوکت به پاچه‌های شلوار ترمه چنگ زد، جر خورد و ساقهای پیرمرد

بیرون افتاد. ترمه واگشوده مثل پوست آهو، شقّ ورقّ مانده بود، تارهای زرّین برق می زد.

شوکت می خندید: «ریخت شیدایش را ببین! (رو کرد به رکسانا) ازش بدم آمده! صابون لازم نیست، گربه شور می کنم! تفی درون دیگ انداخت) حوله نداریم، پاشو خودش خشک می شود!»

رکسانا یوسف را صدا زد، چهره جوان گلگون شد: «چطور بگذارم ابر پاهایم را لمس کند؟ شما می روید، می دانم. ملال از غروب شروع می شود تا نیمه شب، مثل چک چک آب. چند سال پیش کابوسی داشتم: احساس می کردم در گودالی بی انتها فرو می روم. دور حیاط قدم می زدم. همه خواب بودند. ماه پشت ابرها می رفت. آسمان، مثل دمکش نمدار، به زمین نزدیک می شد.»

شوکت کنار یوسف آمد، از رکسانا پرسید: «دم گاو شده؟»  
جوان را سر دیگ برد. رکسانا آب ریخت، شوکت شست.

قهرمان رشید، کوکب و پری لگنها را بیرون بردند. قهرمان شوکت دستها را با حوله خشک کرد. یوسف برخاست و زیر گوش رکسانا گفت: «به آرزویم رسیدم. پاهای مرا لمس نکردید! از اوّل شب طلسمی در خیالم ساخته بودم که دست نخورده ماند. (انگشتهای او می لرزید) شرط می بندم من آخرین کسی باشم که شما را لمس می کند.»

## فصل هفده

قهرمان رشید سراسیمه به تالار آمد: «مثل مور و ملخ دور خانه ریخته اند!»  
شوکت بالا رفت، وارد اتاق وهاب شد، بر درگاه پرید، میان چارچوب  
ایستاد. اندام پشت به نور، طول و عرض دریچه را پر کرد. سوت بلندی کشید.  
پرندگان خفته بر شاخه ها جنبیدند.

وهاب دامنش را گرفت: «قهرمان، بیایید پایین! حق تیراندازی دارند.»  
شوکت پاها را گشود و دست بر کمر نهاد، فریاد او در فضای تیره پیچید:  
«چرا ساکتید مادر سگها؟!»

تیری هوا را شکافت، بر قرنیز نشست. شوکت به قهقهه خندید: «تا نفس  
داری تیر پرانی کن!»

قهرمان قباد تو آمد. رکسانا لطمه یی بر گونه زد: «خود را به کشتن می دهد.»  
برزو کنار پنجره جست، ساق چکمه شوکت را گرفت. زن لگدی به او زد.  
قهرمان قباد قاطعانه گفت: «کارهای فردی مورد قبول من نیست. ترجیح  
می دهم کنار بکشم.»

قهرمان شوکت از درگاه پایین پرید، پای دامن او جر خورد: «پس بخزم  
توی لاکم؟»

«بدبختانه لاک ندارید، غلافی دارید که از سرکوبه پیدا است.»

قهرمان کاوه بر آستان در ظاهر شد: «آتشکارها پیرمرد همسایه را از پنجره دور کردند.»

برزو نشست و سر را بین دستها فشرد. نورافکن گردان را روی بنا انداختند. وهاب دراز کشید، از هرم تب می‌گذاخت. رکسانا لحاف را روی پیکرش انداخت: «خودت را ناکار کرده‌ای!»

«آن روی سگه را با تو یافته‌ام: مادرم. می‌بینمش که زیر پرتو شیری حباب نشسته. سرتاسر زندگی در نگاهش آب می‌شود. (نور لحظه‌یی بر چهره رکسانا افتاد) زمانی فرشته نجات او بودی، حالا به داد من برس. اگر نباشی، دنیا را گردی سربی‌رنگ می‌پوشاند.»

نور به سمت جبهه غربی بنا می‌لغزید. یوسف تکیه داد به طارمی غلامگردش. کوکان به حیاط رفت و برگشت، دستهای تر را به شلوار کشید. شوکت و برزو غلامگردش را دور می‌زدند. جوان نجوا کرد: «روزی که شما را دیدم باران می‌بارید، نیم‌ساعت بعد آفتاب شد. در میدان «مزار پرّم» قدم می‌زدیم. از کارخانه نساجی اخراج شده بودید و تعریف می‌کردید: «صاحبکار دور کارگرهای زن می‌پلکید. یک‌بار به من پيله کرد، دستهایش را مثل مفتول پیچاندم و زمینش زدم، پا گذاشتم روی سینه‌اش، فریاد کشیدم، دیوث! دلم می‌خواهد حالا بنالی!» وقتی اینها را شنیدم بغض گلویم را گرفت و با خودم گفتم ای الهه، جای تو بالای ابرهاست!»

شوکت مشتی بر نرده کوبید: «مردک کلفت و کریه‌ی بود، مادر به خطای هرزه! هیچ‌کس در جهان حق ندارد برای شوکت لک‌ولوچه‌اش آب بیفتد!»  
برزو چهره را با دستها پوشاند، سر او بر سینه خم شد، در نور کم‌سوی چراغ دیواری، تحلیل رفته و نحیف بود، چون کودکی گمشده.

شوکت زلف او را کشید: «باز یاد چی افتادی؟»  
برزو با صدایی نازک و خشدار گفت: «قهرمان! شما مظهر پاکی و قدرت هستید، بدکاران را له می‌کنید. از رنگ قرمز می‌ترسم؛ روراست بگویم: پرچم آتشخانه را دوست ندارم!»

شوکت از درون چکمه، شلاق نیم‌سوخته را بیرون کشید، بر زمین کوبید: «ما در بچگی مرغی داشتیم که تخم دوزرده می‌گذاشت. (پرتو خیره نورافکن، سرپایش را روشن کرد، تازیانه را تکان داد) چشم اژدها، کور شو! گاو شیرده

را از هر حیوانی بیشتر دوست دارم. یک بار مریض شدم، شیر خر به خوردم دادند.»

قهرمان رشید از بانوی پیر پرسید: «کمپوت گیلاس دوست دارید؟»  
خانم ادیسی سر جنباند.

یوسف به چارچوب در اتاق وهاب تکیه داد.

رکسانا گفت: «بیا تو!»

جوان دستها را در جیب فرو برد: «شبه می‌رفتم کنار کافه رز صورتی، پشت پنجره می‌ایستادم، از درز پرده، خواننده لهستانی را نگاه می‌کردم. پیراهن آبی پیچازی می‌پوشید، سرش را پایین می‌انداخت، نور روی فرکش می‌تابید. وقتی صدا را بلند می‌کرد، بلبلهای باغ ملکی تک تک می‌آمدند و روی شاخه‌های دور و بر می‌نشستند. مشتربها حرف می‌زدند، می‌خندیدند و می‌خوردند؛ زن نمی‌شنید، با چشم بسته می‌خواند، انگار حضور نداشتند. آخر شب بیرون می‌آمد، پیاده می‌رفت رو به خانه. من می‌ایستادم زیر سایه درختها، موجهای پیراهنش را از دور تماشا می‌کردم. بارها می‌خواستم بروم جلو بگویم: «شما فوق‌العاده‌اید!» هیچ وقت جرأت پیدا نکردم؛ تا شبی که دیگر نبود و با درد فهمیدم تا زمین به دور خورشید می‌چرخد و کهکشان هست فرشته‌ام را نخواهم دید. مشت زدم به پهلوهایم، علفهای باغ را کندم، نالیدم: «چرا، چرا دست‌کم به او سلام نکردی؟» نمی‌خواهم یک بار دیگر آن پشیمانی تکرار شود. رکسانا! نمک دنیا هنرمندانند.»

وهاب به یوسف تبسم کرد.

رکسانا از اتاق بیرون رفت. قهرمان قباد کنج دیوار ایستاده بود. چشمهای او می‌درخشید. رکسانا به زانو نشست، چوبیا را گرفت: «کمکم کنید، می‌ترسم! در سینه‌ام یک زغال سرخ می‌سوزد، با اینهمه می‌لرزم. از زندگی و از مرگ به یک اندازه وحشت دارم. (زیر گریه زد، صدای گسسته او در سکوت پیچید) نه، نمی‌خواهم بمیرم! تنها می‌مانم! چقدر تاریکی، چقدر؟ (از قباد دور شد، طارمی را محکم گرفت) خودم را پایین می‌اندازم! (موهای عرق کرده را با تکان سر بر پشت افشاند) مادر به دادم برس! گل زرد خودرو چه ترد بود! (لحن صدایش کودکانه شد) بگذار پاهایت را ببوسم! آتشم را خاموش کن! (رو به خلأ دست دراز کرد) لبخند بزن! قناریها پرواز کردند. تک تک موهای

سفیدت را می شمردم. نزدیک می شدی، سرپاییهات تق تق می کرد. اخم به من نکن! گیسهای بلندم را بیاف! فکل طلایی بزنی! دستم را بگیر، گردشم بده دور میدان، پشت بیمارستان «آراز» در امتداد جوی آب، زیر سایه سپیدارها! تند نرو! خسته می شوم. پوزخند می زنی؟ دیگر مثل سابق نیستم، سربه راه و عاقل شده ام!»

شوکت گوش او را پیچاند. زن چشمها را بست، روی کفپوش چوبی افتاد. شوکت بر زمین تف انداخت: «چه نوحه یی خواند، گیس بریده!»  
قباد نقوش کاغذ دیواری را لمس کرد: «این صحنه ها را زیاد دیده ام. قرار نیست همه مثل هم باشند.»

دانشجو کلاه را برداشت: «قهرمان شوکت! من دغدغه یی ندارم.»  
شوکت به او پشت کرد: «برزو چه حرفهایی می زنی، مثل آش یک ماه زیر آفتاب مانده!»

برزو داد کشید: «رکسانا کسی را ندارد.»  
وهاب بازوی لاغر جوان را گرفت، سر او بر سینه خم شد.  
قهرمان شوکت چپ چپ به وهاب نگاه کرد: «تو فقط به درد لای جرز می خوری!»

بانوی پیر، چهره مرطوب رکسانا را با دستمال پاک کرد. پلکهای زن می لرزید.

وهاب به دیوار تکیه داد: «آمده اند و رفته اند، در قلب او مثل صحن یک دبستان ورجه وورجه کرده اند، روی دیوارها، جمله های مبتذل نوشته اند، دروپیگرش را یکریز به هم زده اند، (سر را به زحمت برافراشت) به پشت که نگاه می کند هیچ خاطره یی ندارد، جز قفسهای مالکیت، با درهای باز، نگاه پرکینه آدمهای پوک. انگشت کوچک برزو به تمام دوستداران رکسانا یشویلی می ارزد.»

پرتو چشم آزار نورافکن، غلامگردش را دور زد. بانوی پیر دست را حایل چهره کرد.

مشت شوکت نور را شکافت: «حرامزاده چشم سفید! هی بچرخ، خیره!»  
نورافکن رو به کوچه برگشت، چشمهای شوکت عبور آن را تعقیب کرد: «از شکارچیها بدم می آید، گاو را دوست دارم!»

صدای وهاب بلند شد: «پس هندی هستید.»

شوکت رو به او خیز برداشت: «پدرت هندی ست تخم مول! در این خانه تا کسی نُطق می‌کشد، یا بویی او را می‌چسباند به هندوستان خراب شده! خیالت را راحت کنم: از مار بدم می‌آید! باقلوا نخورده‌ام! تو بی‌شرف خورده‌ای! تعریف کن چه مزه‌یی دارد؟»

وهاب به دیوار تکیه داد: «طعمها را فراموش کرده‌ام.»

شوکت به قباد رو کرد: «قهرمان! تو به این چیز کثافت که مگس رویش می‌نشیند لب زده‌ای؟»

قباد تبسمی کرد، نوک سبیل‌های سفید در نور نیم‌رنگ جنبید: «قهرمان شوکت! با شیرینی هیچ میانه‌یی ندارم.»

در اتاق لقا باز شد. شوکت داد کشید: «کی آنجاست؟»

دختر میانسال جواب داد: «منم، قهرمان!»

شوکت به او نزدیک شد: «سرک می‌کشی؟»

«نه، داشتم دعا می‌خواندم.»

«پس این صدای فس‌فس که گوش مرا اذیت می‌کرد مال تو بود؟ (پس از تأملی ادامه داد) شمع زیر عکس قدیسه روشن نمی‌کنی؟ مادرم می‌کرد. هرجا می‌روم یک قدیسه شاخ می‌شود از پیشانی‌ام درمی‌آید. بپرس باقلوا خورده یا نه؟»

لقا لبخند زد: «قدیسه‌ها به جز شیر چیزی نمی‌خورند.»

«با پستانک یا بی‌پستانک؟ (پس از درنگی افزود) هر دعایی می‌خواندی بخوان! اما قهرمان لقا! قدیسه زشتی داری! چشم‌هایش چپ و چوله است. فقط از اینش خوشم می‌آید که به گوسفندها می‌رسد.»

آن سوی غلامگردش، کاوه راه می‌رفت، آهنگی را با سوت می‌زد، گاه پا بر زمین می‌کوبید.

شوکت داد کشید: «چرا آن دورها می‌پلکی؟»

کاوه لب نرده آمد: «قهرمان شوکت! حیف شما ندیده‌اید یونان چه مردمی دارد! - دم را غنیمت می‌دانند.»

وهاب صدا را صاف کرد: «مثل تمام بازماندگان تمدنهای باستانی.»

مرد قدم‌زنان پیش آمد: «برای آفتاب دلم تنگ شده، باده ناب و سنگ

پراندن روی موجهای دریا در شب. چه آوازهایی! صدا جان داشت.

شوکت بلند خندید: «چه عجب از زنها نگفتی!»

کاوه مشت بسته را در فضا گشود: «حکایتشان ته کشیده، مثل نی باریک شده‌اند، فرو رفته‌اند در ظلمت. حتی صورت یک زن را به یاد نمی‌آورم. آه ای زنهای تابستانی! روی کدام بام پریدید؟ قهرمان شوکت! من بام آنها نبودم، راستش اصلاً بام نبودم. وقتی به آنجا رفتم یک خرابه را با خودم بردم؛ دیوارم شکسته بود و خانه‌ام بی‌سقف. فقط سایه‌های آنها، روی پرده می‌آمد و می‌رفت؛ حالا سایه‌ها محو شده‌اند. پیرمردها بهتر بودند، تفنگدارهای قدیمی، آدمهای دل‌شکسته که با لودگی زهر دنیا را می‌گرفتند؛ شاید از جنس آنها بودم. (تقویم را از جیب بیرون آورد، کاغذهای صورتی را پاره کرد و در سراسر ریخت، بر زمینه لاک‌ی قالی، چرخ‌زنان فرود آمدند. تقویم را به شوکت نشان داد) مال چهل سال پیش است!»

زن بر زمین تف انداخت: «واپس‌گرا!»

«وقتی خریدم دورش زوروق بسته بودند، کاغذ طلعی ستاره‌نشان. الان که قدم می‌زدم آن ستاره‌ها پیش نظرم می‌آمد: صورتی روشن. گاهی یک چیز خیلی کوچک از حافظه آدمیزاد می‌پرد بیرون، آن‌قدر واقعی می‌شود که سرتاسر زندگی را می‌پوشاند.»

شوکت به او پشت کرد: «کاوه چقدر احمق!»

رکسانا برخاست، دست را به نرده گرفت: «چه حال نکستی بود! گاهی چیزی مثل گردباد، در سر آدم می‌چرخد، دست‌کمی از صرع ندارد.»  
رنگ آسمان می‌پرید، کلاغها غارغار می‌کردند. نورافکن ثابت مانده بود، پرتویی کم‌سو روی دیوار کوچه می‌انداخت.

قهرمان قباد وارد اتاق لقا شد، دریچه را گشود: «هوای گرگ و میش، نه روز و نه شب! روی کوه پرنده‌ها به تکاپو افتاده‌اند، من این ساعت را دوست دارم؛ شاهینی سفید پروازکنان می‌آمد، روی سرم می‌نشست، تکه‌یی گوشت نمکسود به او می‌دادم. شهر از آن بالا پیدا بود، چراغهای میدانها را خاموش می‌کردند. گاهی پشت مه غرق می‌شد، انگار لانه مورچه‌یی زیر آب می‌رفت. آرزو داشتم از آن اوج دور، نفس پاک زندگی را بدم به شهرهای دلگیر، خواب‌گرفته و پژمرده؛ اما برعکس شد، شهر مرا فرو برد به حلقوم تاریکش.

غزاله علیزاده □ ۴۹۷

شاهین سفید حالا در کوه خالی می‌پرد، به چکمه‌های کهنه، کاسه‌های روحی  
کج و کوله و پوکه‌های فشنگ نوک می‌زند.»  
هیاهویی در کوچه پیچید. وهاب از دریچه نگاه کرد، قفل در شکست و  
گشوده شد. فوجی آتشکار سیاه‌پوش به حیاط ریختند.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
www.tabarestan.info

## فصل هیجده

زنجر چلچراغ را گلوله‌یی گسست؛ جار فرود آمد و لاله‌های سرخ از هم پاشید، کف سر را پخش شد. یاور کنج دیوار چسبید. بچه‌ها به باغ دویدند. کوکان از اتاق یاور بیرون آمد و دکمه‌های شلوار را بست. متر تاخورد از شکاف جیب سرکشیده بود، با هر قدم رو به زمین می‌آویخت. پلکان زیر چکمه‌های آتشکارها می‌لرزید و تکه‌های نازک بلور خرد می‌شد. قهرمان را خوف پا به سر را گذاشت، پیش سینه یکتاش سیاه از برق نشان و ستاره شعله‌ور بود و چشمها را می‌زد. آتشکاری از طارمی اشکوب بالا خم شد: «قهرمان را خوف! متمرّدین اینجا هستند!»

قهرمان ریاحوفسکی فرمانده نظامی آتشخانه و مؤید وارد شدند. مؤید داد زد: «حدّادیان را پیدا کنید!»

زن سر را به تصدیق تکان داد.

قهرمان شوکت، آشفته مو و گلگون، دست روی نرده گذاشت، شلاق را کنار پای قهرمان را خوف پرت کرد: «بگیر! مال تو! دو تا داشته باش!»

راخوف فکها را بر هم فشرد، چانه نوک تیز مرتعش شد. دسته چوبی تازیانه را با پاشنه چکمه خرد کرد.

آتشکارها حدّادیان را پایین آوردند. گونه‌هایش را ریشی تیغ تیغ پوشانده

بود، لبهای ضخیم ترکدار را تبسمی از هم گشود، دندانها برق زد، دست راست را بالا آورد. راخوف پیش آمد، پاشنه چکمه‌ها را به هم کوفت. صدای رسای مؤید زیر سقف پیچید: «درودهای آتشیخانه بر حدادیان قهرمان!»

راخوف داد کشید: «راهنها پایین!»

آتشکاری لوله ده تیر را برکتف شوکت فشرد: «فورا راه بیفت!»

قهرمان شوکت دست بر کمر زد: «دور و برم را نگیرید! خودم پا دارم! پایین رفتن را یاد گرفته‌ام! دک و پوزتان آشنا نیست! مال کدام فاضلابید؟»

پایین آمد و پا گذاشت روی خرده شیشه‌ها، وسط تالار ایستاد، پرتویی لاجوردی سراپایش را روشن کرد.

بانوی پیر شال را روی شانه انداخت، گردن افراشته، رنگ پریده به شوکت پیوست.

کاوه، در اتاق لقا، برابر آینه ایستاد، شانه‌یی از جیب بیرون آورد و فرق را گشود، موهای جوگندمی را رو به عقب شانه زد، تارهای سیبل را تاب داد. شیشه زردفام ادکلن را رو به نور گرفت؛ خالی بود. لیوان لقا را برداشت. چند قطره آب در آن ریخت، تکانی داد و عطر رقیق را روی یقه کت افشاند. شیشه سه گوش را پرت کرد، کنج اتاق لغزید. بیرون آمد و نفسی کشید. پایین رفت. رکسانا از گنج و هاب ژاکتی سیاه برداشت. دندانهای او نرم به هم می‌خورد، به و هاب رو کرد: «روز سردی ست.»

و هاب به دیوار تکیه داد و چشمها را بست. زن از اتاق بیرون رفت. یوسف کنار و هاب به زانو نشست: «از قفس پرید.»

و هاب یقه چروک کت فلانل را صاف کرد: «می‌رویم پایین!»

یوسف برخاست و دوش به دوش هم راه افتادند؛ چشمهای و هاب تار می‌شد.

رشید کنج پاگرد نشسته بود، ناخنهای کوتاه را می‌جوید. و هاب شانه‌اش را لمس کرد. رشید چشمهای زاغ و غمگین را به او دوخت. و هاب بازوی رشید را گرفت، مرد از زمین برخاست و پایین آمدند، کنج سرسرا ایستادند.

برزو به ستون تکیه داده بود، دست در جیب برد و گویچه‌یی از خمیر خشک بیرون آورد، فک پهن حدادیان را نشانه گرفت، راست به آن زد. مرد تکانی خورد: «بی شرف!»

جوان سر را خاراند: «حدّادیان! آن سیبل پشم سگت را من زده بودم!»  
 رخساره از شکاف در نیمه باز مطبخ سرک می کشید. راخوف شلاق را بالا  
 برد: «کی آنجا فضولی می کند؟»  
 زن بیرون آمد. پشت خمیده، دست را بر شکم می فشرد: «هرچه خدا  
 بخواهد!»

قهرمان راخوف تازیانه را بر زمین کوبید، رخساره نشست.  
 در تالار آرام باز شد. قهرمان قدیر، دست به دیوار، پا به سرسرا گذاشت،  
 چشمها را مالید: «کفشهایم کجاست؟»  
 مؤید به حدّادیان رو کرد: «تو را می زدند؟»  
 حدّادیان پلکها را پایین آورد و دهان بزرگ غنچه شد: «تا سرحدّ مرگ! از  
 بی رحمی همدست شیطانند.»

راخوف شلاق را بالا برد: «شیطان وجود ندارد!»  
 حدّادیان تعظیم کرد: «تصدیق می کنم این تعبیرات بسیار پیش پا افتاده  
 است، عفو بفرمایید! لعنت بر شیطان! مگر خویشاوند بنده است که پیش شما  
 سروران، زیر علمش سینه بزنم؟»

راخوف سر جنباند: «استعداد پیشرفت دارد!»  
 حدّادیان آه کشید: «امر بفرمایید!»  
 غبغب مؤید تکان خورد: «به مبانی جدل وارد است.»  
 حدّادیان دست روی سینه گذاشت، نوک پهن انگشتها تا نزدیک ناف،  
 پایین سرید: «عمّال حکومت سابق بسیار ستمگر بودند، ارباب و وحشت  
 ایجاد می کردند: برادر از برادر، پدر از پسر می ترسید. حالا آدم بی سروپایی  
 مثل بنده جلو شما سروران حرف دلش را می زند.»

آتشکاری از در رو به باغ تو آمد، پاشنه ها را برهم کوبید: «آدم عجیب و  
 غریبی زیر داریست مونسسته، چیزهای مشکوک روی ورقه می نویسد.»  
 دهان راخوف رو به فک چپ کشیده شد: «یونس جادوگر است، فوراً  
 بیاوریدش! (به ساعت خود نگاه کرد، فرمان داد) قباد!»

قهرمان قباد در محاصره آتشکارها از پلکان پایین آمد، ولوله یی میان  
 ساکنان خانه افتاد، کنار ستون ایستاد. قهرمان راخوف به او نزدیک شد، چشم  
 به چشمهای پیرمرد دوخت، روی پیشانی دست گذاشت و سربرگرداند:

«نگاهش شبیه افعی است!»

مؤید به سقف خیره شد، زیر چرم برّاق چکمه، انگشتهای پا را تکان داد:  
«افسونگر است، با خودش طلسمی دارد!»

فرمانده نظامی قهرمان ریخوفسکی، قدم پیش گذاشت: «عقیده به خرافه  
طلسم، مخالف اصول است! (گوشهای مؤید سرخ شد) برداشتهای پوسیده را  
دور بیندازید! مانیه تیزم تمرین می‌کند. این مرد، پنجاه سال روی کوه بوده،  
واجب دین مانیه تیزم به خورشید خیره می‌شوند.»  
قباد لبخند زد.

راخوف با نوک تازیانه، ضربدری در فضا رسم کرد: «جوخه اعدام  
مهیاست.»

قهرمان قباد نوک چوبیا را بر زمین کوبید: «پس قطار به راه افتاده.»  
راخوف پلکها را پایین آورد: «بسیار سریع! هیچ مانعی سر راه نیست.  
حرکت ما به پیش است، پایان ندارد.»  
«سرعت زیاد، هدایت را مشکل می‌کند.»

«به کارمان واردیم. بدون خواست ما، برگ، روی شاخه نمی‌جنبد.»  
یونس وارد تالار شد، کنار پله ایستاد. قهرمان راخوف سراپای او را نگاه  
کرد، با صدایی تیز، قهقهه زد، شولای سیاه مرد را پایین کشید. چشمهای  
شیشه‌یی، برابر پرتو یاقوتی، به رنگ لخته خون شد: «عذف تو در این برنامه،  
منظور نشده، اما از اموال عمومی سهمی نداری، حتی در حد خورد و خواب!»  
تازیانه را بر پشت رشید فرود آورد: «می‌فرستیم اردوگاه. احتیاج به  
درمان داری. در جوار جادوگرها، سیمهای مغزت اتّصالی پیدا کرده،  
جرقه‌های ناخوشایندی می‌زند.»

رو به کوکان رفت، از شکاف جیب او سر متر تاخورده را بیرون کشید داد به  
دست حدّادیان: «نوقهرمان! چل تگّه خیاط را تحویل بدهید به انبار!»  
حدّادیان تا کمر خم شد.

زن برابر دانشجو ایستاد، چشمها را تنگ کرد، دسته شلاق را بر جمجمه او  
کوبید: «گستاخی تو نفرت آور است! (به آشکارها دستور داد) ادبش کنید!»  
چند مرد قوی نزدیک جوان آمدند، پری جیغ کشید، برزو را زمین زدند و  
پهلوها و پشت او را لگدکوب کردند، شیشه‌های عینک شکست، خون از

بینی‌اش جاری شد و چکه‌چکه روی کت نخ‌ما ریخت. حدادیان متر را ول کرد و لب‌خند زد. قهرمان رشید دستمالی از جیب درآورد، زیر بینی جوانک گرفت. شوکت برزو را بلند کرد. دانشجو نالید: «عینکم.» شوکت ساعد راخوف را گرفت و پیچاند: «بکشخانه مرکزی را تلّ خاک می‌کنم!»

دانشجو چشمها را مالید، به طارمی تکیه داد: «قهرمان شوکت! ولشان کنید! یک به دو کردن با اینها فضیلتی نیست.» راخوف فرمان داد: «ببریدشان کنار قباد! دستهای آنها را ببندید! تازیانه را بر شانه پری کوفت) صدای بلندی داری! برای اردوگاه مناسب است!» کوکب گونه را خراشید: «ناخوشی صرع دارد، بی‌اراده جیغ می‌کشد.» زن بانوک تازیانه پیچی به موهای او داد: «وضع خودت چطور است؟» ترکان زانو زد: «ما بی‌گناهیم! از صبح می‌رفتیم لب حوض رخت و لباس می‌شستیم، تا تنگ غروب. هر کدام چند تا بچه داریم، بی‌سرپرست.» راخوف گونه او را پیچاند: «در اجتماع نوین، کودک بی‌سرپرست وجود ندارد؛ آتشیخانه مرکزی سرپرست بچه‌هاست، بزرگ قهرمان، پدر شفیق آنها.» «پس مادر لازم ندارند؟»

«معلوم نیست. تصمیم می‌گیریم.» ترکان به گریه افتاد: «شما صاحب اختیارید!» قهرمان قباد نوک چوبیا را بر زمین کوبید: «پس ما تخم یک مشت هیولا را کنار آتش گرم می‌کردیم!» لقا زانو زد، رو به آسمان دست بلند کرد: «خدایا! مبادا انسان حاکم شود!» ریخوفسکی فرمانده، ته‌ماوزر را بین کتفهای او کوبید: «عجب پلنگ‌خانه‌یی!»

لقا رو به دیوار دوید. راخوف داد کشید: «یشویلی کجاست؟» رکسانا از درون تاریکی زیر پلکان بیرون آمد. قهرمان راخوف مشت گره کرده را رو به چهره او تکان داد: «پرورنده ننگینی داری! ننگین و قطور!» رکسانا پنج انگشت را برابر چشمهای او گرفت: «چند تاست؟ می‌توانی

بینی؟»

قهرمان راخوف فریاد زد: «کارت سیاه را از کجا آورده بودی؟»

«دزدیده بودم!»

پره‌های بینی راخوف لرزید، پشت به او کرد. آتشکارها رکسانا را کنار پله بردند، دستهای او را از قفا بستند.

مه نازکی تو می‌آمد و نرم نرم تالار را می‌انباشت. پرنده‌های سحرگاه در باغ می‌خواندند.

راخوف از مؤید پرسید: «یشویلی به آن زن، رحیلا، چه جور شباهتی داشت؟»

مؤید تأملی کرد: «هر دو بیگانه با واقعیت. خوشبختانه نسل اینها ورافتاده است.»

زن اسلحه کمری را سبک سنگین کرد: «جایشان را ما می‌گیریم: محکم، مثبت و سازنده! نسل آینده فاقد انحراف است؛ بیماری عشق، ریشه کن می‌شود؛ مردان و زنان قوی در خدمت تولید نسل قرار می‌گیرند. پس از ادای وظیفه، برای پیشبرد صنعت، پا به میدان می‌گذارند. من به دورنمای این نسل افتخار می‌کنم.»

برابر کاوه ایستاد: «تو سه بار به اردوی آتش، اسلحه رسانده‌ای! (سر را پیش آورد، تیغه بینی برق افتاد، نفسی کشید) چرا ادکلن می‌زنی؟»  
کاوه ابروی چپ را بالا برد: «در آن دوران هم می‌زدیم!»  
زن بانوک تازیانه موهای او را به هم ریخت. کاوه شانه را از جیب درآورد، روبه زلف برد، قهرمان ریاحوفسکی مچ دست او را فشرد، انگشتها سست شد، شانه افتاد.

راخوف دستور داد: «کنار پله!»

کاوه خم شد و گرد کفشهای کهنه را با دستمال پاک کرد. او را نزدیک پلکان بردند. دستهای او را از پشت بستند، کنار شوکت ایستاد، زیر گوش او زمزمه کرد: «دلم می‌خواهد زنها روی قبرم برقصند! (شوکت لگدی به ساق مرد زد. کاوه ادامه داد) ما نخواهیم بود، اما تا آفتاب می‌درخشد و بر زمین گل و سبزه می‌روید، در دل انسان، عشق جوانه می‌زند.»

شوکت از خنده ریشه رفت: «ای عشق! کبوتر مخفی!»

راخوف به وهاب خیره شد: «من به چه جرمی باید تو را هر روز ببینم؟»

«می‌توانید نبینید! شما طالبید، من نیستم!»

«ظاهراً کتک، پوست کلفت ترت کرده است؟»

«مهربانی لازم دارم!»

زن یقه او را چسبید، سرش را به دیوار کوبید: «این هم اندکی مهربانی!»

«کاملش کنید، با فشنگ!»

«متأسفم، اسم تو در صورت نیست!»

یکبری خندید، دهانش کج ماند، از میان دندانهای چفت شده نالید. مؤید

سر راخوف را گرفت، با یک حرکت چرخاند، مهره‌های گردن صدا کرد، دهان

راست شد و لبهای راخوف جنبید: «در شغل ما این واکنشها طبیعی ست.»

مؤید سری تکان داد: «بسیار معقول است! یادم می‌آید ضمن بازدید

پایتخت، افتخار حضور در مراسم بازجویی را پیدا کردم. اتاق ویژه‌ی بود، ده

پله از سطح زمین پایینتر، مجهز به نورافکنهای بسیار قوی. مجرم را می‌بستند

به صندلی، نور خیره را دقیقاً روی صورتش تنظیم می‌کردند. روشهایی

پیشرفته داشتند. بازجوی کل، ضمن کار، ناگهان به رعشه افتاد، چشمهای او

خمار شد، کت و شلوار را درآورد، چکمه‌ها را کند، بنای دویدن گذاشت.

زانوها را بالا می‌آورد، محکم به شکم می‌کوبید، خم می‌شد و رانها و تهیگاه را

رو به چهار جهت اصلی میزان می‌کرد. جسارتاً عرض کردم: «عالی‌مقام!

حکمت این عملیات را تشریح فرمایید! تا ما هم از آن پند بگیریم.» فرمودند:

«پسر! بازجویی از سختترین کارهاست، برای حفظ تعادل باید روح و جسم را

هماهنگ کرد، جزء به جزء این عملیات مبنای علمی دارد. با این روش تأثیرات

نامطلوب را از مجموعه به پایین منتقل می‌کنیم.»

وهاب پوزخند زد: «برای قتل عام چی؟ روشهای علمی داشتند؟»

راخوف دستمالی سرخ رنگ از جیب درآورد، عرق پیشانی را خشک کرد،

چشم به چشمهای وهاب دوخت: «حرفش را نزن! مهره زیر کمرم داغ شد.»

«چرا از کمر شروع می‌شود؟»

«چون نخاع به مغز می‌رسد.»

«شما با نخاع می‌کشید؟ پس فقرات بزرگ قهرمان چندین مهره اضافی

دارد!»

زن با احترام پلکها را بست: «همه چیز او از همه کاملتر است!»  
 «حتی از «تریس راتوئیس»؟ دایناسور عالی مقام؟»  
 مردمکهای زن فراخ شد، رنگ قرنیه با سفیدی کره آمیخت: «می دانم بدت  
 نمی آید یک گلوله حرامت کنم، اما هنوز با تو کار داریم!»  
 برافروخته و بیقرار رو به خانم ادریسی رفت، تازیانه را بالا برد: «طبق  
 گزارش، به نوقهرمان حدادیان وعده همکاری داده بودی!»  
 «پیشنهاد کردم سروتنش را بشوید، نمی دانستم اسمش همکاری ست!»  
 قهرمان راخوف برابر حدادیان ایستاد، زیر پوست نازک او شبکه  
 مویرگهای آبی می تپید، نشان سرگراز را بالا گرفت، به آن خیره شد، کنده کاری  
 زرانود برق زد: «باشکوه است، نه؟ تو صابون کامفر لازم داری!»  
 مرد به خرده شیشه های پراکنده بر فرش نگاه کرد، جابه جا جرقه می زدند:  
 «هرچه شما امر بفرمایید!»  
 راخوف سرجنباند: «نوقهرمان! می توانم بوییت را به خویت ببخشم!»  
 بازوی خانم ادریسی را گرفت و کنار پله برد. موهای خاکستری بانوی پیر  
 در نور لاجوردی موجی زد و درخشید، چینهای چهره پشت مه می رفت،  
 چشمها می گداخت. وهاب به او خیره شد، خون در رگهایش یخ می بست، سر  
 را به دیوار تکیه داد.  
 یوسف سوت زنان نزدیک دریچه رفت و باغ را نگاه کرد. قهرمان  
 ریخوفسکی پاورچین به او نزدیک شد. لوله سرد ماوزر را روی گونه اش  
 گذاشت: «دلت می خواهد برای ابد سوت زدن را فراموش کنی؟»  
 یقه اش را از پشت گرفت و جوان را کشاند وسط تالار.  
 راخوف شلاق را بالا برد: «هنرمندان پیشتاز درباره تو گزارشهای  
 ناخوشایندی فرستاده اند.»  
 «اعتقاد دارند از حد نصاب، کمتر پیشتازی کرده ام؟!»  
 «جلسات بحث و جدل ترتیب داده ای! قضاوت، حق انحصاری تشکیلات  
 است!»  
 «ذهن طبیعی به هر حال داوری می کند. انتظار دارید گوش نشنود، چشم  
 نبیند؟!»  
 «نگاهت را محدود کن، به اندازه ارزش!»

«من از میزان ارزشم خبر ندارم، شما گز کنید!»  
 زن پاشنه بر زمین کوبید: «وجود قباد در این خانه عامل فساد بوده. این  
 دمل چرکین باید از مدتها قبل نیشتر می خورد. برنامه داشتیم ببریمش  
 آسایشگاه، یشویلی پلید، نقشه های ما را به هم ریخت.»  
 صدای خودرویی سنگین از کوچه شنیده شد و مؤید دست را بالا برد:  
 «کامیون رسید!»

رشید عینک برزو را از زمین برداشت، فلز کج و کوله را راست کرد،  
 خرده شیشه ها را درآورد، آن را به چشم جوان زد، برزو پلکهای نیمه بسته را  
 گشود: «حالا بهتر شد.»

راخوف به قباد فرمان داد: «پیرمرد! بیفت جلو!»  
 قهرمان قباد چوپیا را زیر بازو جابه جا کرد: «با کامیون می رویم؟ برای من  
 جالب است! تا به حال سوار نشده بودم. (بر صقه پلکان توقفی کرد، نفس  
 عمیقی کشید) این نسیم از کوه می وزد.»  
 بانوی پیر دوشادوش او ایستاد: «عطر علف بومادران! همه این بخت را  
 ندارند.»

یاور دوید، پیش پای پیرزن به زانو نشست: «روی کوه سرما می خورید!  
 سینه خرابی دارید.»

زن سالخورده تبسم کرد: «سربازدل! یاور!»  
 سپیده می دمید. روی آلاچیق، مه خیمه می زد. قباد از پله فرود آمد، به  
 شاخ و برگ چنار وسط کوچه نگاه کرد: «روی این درخت اسم شما را بانوک  
 چاقو کنده بودم، حالا خیلی بالا رفته. در گردش نورافکنها، دیشب لحظه یی  
 روشن شد. باز هم بالاتر می رود.»

رکسانا بیرون آمد، چند دکمه ژاکت سیاه باز بود، وهاب خم شد و دکمه ها را  
 بست: «این صحنه را برای تفریح ترتیب داده ای رکسانا! نه؟ باز برمی گردی،  
 می دانم!»

زن لبهای خشک را گشود: «درست لب مرز به هم رسیدیم. مادرت تو را در  
 اتاقهای در بسته نگه داشته بود تا بیایم. حاصل عمر کوتاهش را به من هدیه  
 داد، حیف نفهمیدم! همیشه دیر می فهمم. از اینجا برو! برو کشمیر!»  
 «فایده ندارد، سرتاسر دنیا سرد است رکسانا!»

«درّه‌ها هنوز گرمند. لب رودخانه بنفشه‌های وحشی سبز می‌شود. (با نوک کفش کتانی، صحن حیاط را نوازش کرد) دیگر دارمش! زیر پاهایم نمی‌لرزد.»  
«کاش خاک و زمین تو بودم رکسانا!»

«تو می‌لرزیدی عزیزم!»

مرد سر را به ناودان تکیه داد: «چشمهایم تار است رکسانا!»

شوکت روی صفّه ایستاد، پاها را گشود: «همه جا را مه گرفته.»

کاوه و برزوه او پیوستند. زن پای راست را بالا آورد، انگشتها را زیر چرم کدر چکمه تکان داد: «خیلی در ب و داغان شده. مال آن زنک راخوف را دیدید چه برقی می‌زد؟ با دنبه چربش می‌کند، می‌دانم! من همه چیز را می‌دانم!»  
دانشجو پرسید: «باچی؟»

«با دنبه خوک، برزو! کامیون - دودش از دیوار می‌زند بالا! چند وقت پیش یک کامیون نزدیک دروازه دیدم، توی آن پنج تا گاو شیری، کاش می‌پرسیدم از کدام طرف می‌آیند! دیگر ممکن نیست بدانم!»

دانشجو پرسید: «زیر آفتاب بود یا باران؟»

«رنگین کمان! چند رنگ اصلی داریم؟»

کاوه گفت: «سه تا: آبی و زرد و قرمز.»

«می‌بارد، بله می‌بارد! بعد از من، وهاب ابله می‌رود کنار حوض و گریه می‌کند، قلبی از فولاد ندارد.»

نسیم موهای کاوه را آشفته خیره شد به آسمان: «به وعده دیدار شبیه است، با زنی زیبا در جوانی.»

بر شاخه‌های سپیدار، کلاغها غارغار می‌کردند. در کوچه، راخوف راه می‌رفت و دستور می‌داد.

قهرمان قباد بر آستان در ایستاد و نفس تازه کرد. یونس سر راهش آمد، آسمان برق زد، شاعر شولا را بر شانه کشید: «قهرمان! سفر به خیر!»

پیرمرد مشت بسته را رو به جادوگر دراز کرد: «امانت تو!»

یاقوت سرخ انگشت برقی زد و در کف یونس پنهان شد: «گل‌های مریم، سنبل سفید، نرگس و آزالیا! - لوبا تقسیم شد: طلا به کوه رفت. سیماب آتش با شماست! (دست را گشود، یاقوت درخشید) حلقه اکسیر! سپاسگزارم!»  
قباد به زمین خیره شد: «همه بعد از مرگ تقسیم می‌شویم.»

«شما نمی‌شوید! یک جلوه بیشتر ندارید.»

«کدام جلوه؟»

«خیر مطلق.»

«اگر دوست دارید افسانه برایم بسازید، با این خیال خوش باشید، اما من

نمی‌پذیرم؛ دیگر بس است!»

از خانه بیرون رفت و پشت مه محو شد.

بانوی پیر تکیه داد به دیرک آلاچیق. لقا شال سبز او را بالا کشید و صاف

کرد: «آلوم را کجا بگذارم؟»

«دورش بینداز!»

وهاب بازوی مادر بزرگ را گرفت: «به کی پناه ببرم؟»

«عشق! عزیز من! خیال رحیلا توهم بود، اما رکسانا واقعی ست، آن قدر

بی‌پناه و کوچک که می‌تواند سرچشمه اقتدار باشد.»

قهرمان رشید به دیوار تکیه داده بود، با دستمال چارخانه رنگ و رو رفته،

آب بینی را پاک می‌کرد.

یاور کیسه‌یی در جیب بانوی پیر فرو برد: «ختمی و گل بنفشه! دارو دوا

برزو به درد خودش می‌خورد!»

«یاور! چه چیزها دیدیم! چقدر بیخودی غصه خوردیم، نه! نمی‌ارزید!»

آتشکارها پیرزن را رو به در بردند، برگشت و لبخند زد.

وهاب و لقا به دیوار خیس تکیه دادند. کاوه پیش آمد، نزدیک لقا درنگ

کرد: «از جذبه آسمانی هنر شما بسیار سپاسگزارم!»

پا در گل ولای گذاشت، سر برافراشت و تنها رفت، پشت مه دور شد.

رکسانا زیر آلاچیق ایستاد، پوزخندی کنج لبهای او پر می‌زد، رشته‌یی از

موی خیس بر گونه‌اش چسبیده بود. یوسف با انگشت اشاره، آن را کنار زد:

«هرگز تو را نشناختند!»

«مهمان بیگانه را غالباً نمی‌شناسند. (به آسمان نگاه کرد) بازی تمام شد!»

با قدمهایی چابک رفت.

یوسف به کوچه دوید، تیری شلیک شد، راخوف داد کشید: «او را بگیرید!»

میان صدای چکمه آتشکارها و خودرو روشن کسی فریاد زد: «فرار کرد.»

نعره مؤید شنیده شد: «تیر به قلبش خورد.»

وهاب روی نیمکت نشست و به زمین خیس خیره شد.  
 قهرمان شوکت لگدی به داربست یاس کوبید، چوب پوسیده ترک خورد.  
 آتشکاری قنذاق تفنگ را بین کتفهای او فشرد، شوکت شانه‌ها را تکان داد:  
 «قدیمیها را کجا برده‌اند؟»

قهرمان راخوف بر آستان در ظاهر شد: «به هیچ سؤالی جواب ندهید!»  
 شوکت زیر لب غرید: «سلیطه!»  
 قهرمان راخوف، با نوک شلاق، ضربدری در فضا رسم کرد: «ابله! تو دیگر  
 هیچی!»

قهرمان شوکت خنده سرداد، آرنج را جنباند: «ابله توای! با کشتن ما بلوا به  
 راه می‌افتد، حتی در آتشیخانه!»

زن جیغ کشید: «مردم شما را پیش از مرگتان دفن کرده‌اند.»  
 لقا کلاه برزو را آورد، دانشجو خم شد: «ممنون قهرمان! روی سرم  
 بگذارید.»

«برای شوکت دعا می‌کنم.»  
 «لطف دارید! ولی ما خرافات را دور انداخته‌ایم.»  
 وهاب خوشه یاس بنفشی از آلاچیق چتری چید، گل‌های ستاره‌گون را  
 روی موهای شوکت افشاند. زن چپ‌چپ به او نگاه کرد: «وهاب لوس نشو! گل  
 به چه دردم می‌خورد؟»

«از طرف مردمی که دوستان دارند، اما ساکتند.»  
 زن روی زمین تف انداخت، با قدمهایی محکم رفت. برزو پی او دوید.  
 قطره‌های باران کجبار بر کلاهخودها فرو می‌چکید. شاخه‌های اشن و افرا  
 خم شده در باد تاب می‌خوردند. چراغ دریچه‌های روبه‌رو تک‌تک روشن  
 می‌شد.

وهاب به سرسرا دوید. بلورهای جار، زیر پاهایش خرد شد. از پلکان بالا  
 رفت. وزن خود را احساس نمی‌کرد؛ دور از زمین قدم برمی‌داشت. در آستانه  
 اتاقش ایستاد. شانه را به چارچوب تکیه داد. بستر آشفته و لحاف ارغوانی  
 برابر چشمهای او نزدیک و دور می‌شد. خود را به دریچه رساند، نفسی کشید:  
 کامیون به راستای کوچه آرام پیش می‌رفت، نور چراغها مه را می‌شکافت. بر  
 کنگره دیوارها و برگهای توسه روشنایی رنگ‌پریده‌یی می‌لغزید. پشت

۵۱۰ □ خانه ادرسیها

پرده‌های روبه‌رو سایه‌هایی محو می‌جنبید. آوای تنبور و نی با صدای باران می‌آمیخت. بامها خیس می‌شد.  
بوی قهوه و نان برشته از درز ردیف دریچه‌ها بیرون می‌زد.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

بخش چهارم

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل اول

باد دریچه را به هم زد. وهاب چشمها را باز کرد و در بستر نشست. باریکه‌یی از نور آفتاب، حاشیه تختخواب و در گنجه را روشن می‌کرد. خانه غرق در سکوت بود. بالاپوشی بر دوش انداخت. دردی از بن استخوانها در سراسر اندام او پخش می‌شد. استوانه‌های نور شیشه‌بند از درون هم می‌گذشتند. زنجیر گسسته جار، با نسیم، پس و پیش می‌رفت. شکسته‌های بلور را پاک رفته بودند؛ تنها ذراتی بازمانده از شیشه‌های پشت‌گلی، روی قالی و پلکان، جابه‌جا می‌درخشید. به اتاق لقا سر کشید. زیر تصویر قدیسه، تخته‌کوبی مضرّس بود و شمعی افروخته. شعله پریده رنگ، چپ و راست می‌رفت. بستر لقا مرتّب، سربندی آبی بر تاج تخت، موج می‌خورد. در چند اتاق را باز کرد، نظم یافته و پاک بودند، بی‌نشانی از کفشهای کودکانه، کت‌های آستر شکافته، پیراهنهای تازه شسته و بقچه‌های رنگ‌پریده. روکش مخمل ارغوانی بستر شوکت، تخت را غلاف کرده بود، ریشه‌های ابریشمی بر زمین ساییده می‌شد. تخته‌کوب دریچه‌های خوابگاه کوکان را کنده بودند و بر چهارچوب پنجره، چند میخ کج لق می‌زد. زیر تخت سرک کشید؛ از چل‌تگّه و متر و قیچی اثری نبود. به سرسرا رفت. نگاهی به پشت ستون کرد؛ آفتاب نیم‌روز بر زنجیره «برگ‌غاری» می‌درخشید. عنکبوتی از تارِ سیمین بالا

می رفت و تا بخوران پایین می آمد. آونگ ساعت دیواری، کند و بی صدانوسان داشت. خم شد و بلوری شکسته را از زمین برداشت؛ رنگ پشت گلی، در نسج خرده شیشه، یخ بسته بود. از بین انگشتهای او پایین سُرید. به اتاق رکسانا رفت. شیشه های عطر، برابر آئینه میز آرایش چیده شده بود، همه خالی. روکش تخت را کنار زد. چند تار موی سیاه روی بالش جا مانده بود، آنها را برداشت، دور انگشتهای لوله کرد و در جیب پیش - سینه گذاشت. صندلی چوب توسه را نزدیک دریچه کشید، پرده های تور را گشود، نشست و کف پاها را به دیوار چسباند. قطره های ریز شبنم بین علفها می درخشید. پروانه ها و سنجاقکها، لابه لای گل های اشرفی، جغه های خار ابری و شقایقهای پرافشان، شتاب زده می پریدند. شیرۀ درختان کاج از نوک سوزنکها می تراوید و برق می زد. بر شیب تخته سنگها آبچاله ها تبخیر می شدند. گلبوته ختمی جنیید، مرد تکانی خورد، از سر شاخه، قمری پرید. چانه را مالید، زبری ریش چند روزه انگشتان او را آزد. فکر کرد چقدر خوابیده است؟ چندشنبه بود؟ از چندمین ماه سال؟ گنجۀ رحیلا را گشود. منجوقهای پشت نقره یی، پولکهای برفابی و مرواریدهای دانه اناری از نخهای پوک جدا شد و بر زمین ریخت. جمله شوکت را به یاد آورد: «گنجۀ را که باز کردیم یک مشت گل خشکیده و منجوق آلاپلنگی روی زمین ریخت. همه را بینداز دور!» پیشانی را خاراند و اندیشید: «آتشکارها دور می ریزند؛ سر یک هفته، کنج انبار نمناک می پوسد.»

تأسفی نداشت. از پریشانی دکمه های ژاکت رکسانا را نامرتب انداخته بود. احساسی سبک مثل نوری از پشت بخار شیشه، بر روح وهاب می تابید. رکسانا بر نمی گشت، اما به هر حال چندین سال روی این زمین قدم زده بود، از شهری به شهر دیگر کوچ کرده بود، غبار پرده های دهها تماشاخانه را برانگیخته بود. شاید از آغاز با هم بودند. خود را دیوار سفیدی می دید زیر آفتاب کریمه که زن پیش از ظهر از کنار آن می گذشت، بر طبله هایش انگشت می کشید، پوسته هایش را لمس می کرد؛ اتاق صورتی مهمانخانه یی در یالتا با دریچه یی رو به دریا، اقامتگاه چند روزه زن، در شکاف الوارهای سقف، عطر اندامش مانده بود و با نفس شور دریا می رفت و باز می گشت؛ نور فانوس کالسکه یی در نیمه شب، از پشت شیشه های دود گرفته بر نیم رخ او؛ یا سپیدارهای تفلیس وقتی رکسانا بازی کنان از کنار آنها گذشته بود؛ قندیل رنگارنگ سردر خانه؛

زردآلویی روی چمن که به آرامی می ترشید و بوی تندش با رؤیاهای نوجوانی او به باد می رفت.

اتاق را ترک کرد. به سرسرا رفت. چهره خود را در آینه بیضی دید. زیر چشمهای بی فروغ طوقه‌یی کبود افتاده بود. پلک به هم زد و سی سال به عمرش افزوده شد.

پا به باغ گذاشت. آب ساکن و سبز حوض، سایه سفید عمارت را برمی تاباند. برگ زردی خش خش کنان روی سنگفرشها با نسیم می رفت. پرتقالهای زینتی به گل نشسته بود و عطر بهارنارنج در نور آفتاب تجزیه می شد، رو به سایه‌ها می گسترده، دور یونجه‌ها می پیچید. روی نیمکت سبز نشست. زانو را مالید. بندهای برهنه رخت به هم می سایید. سنجاق قفلها برق می زد. وهاب برگی چید، تازد و بین دندانها گذاشت؛ از شکاف آن صدای سوتی بیرون آورد. یک دم پرهیب اندام پیرمرد همسایه پشت پنجره ظاهر شد و بی درنگ در تیرگی فرو رفت. از شاخه بید ترکیبی ساخت. روی آب ایستا کوبید، شتکها سروصورت او را خیس کرد. فواره را گشود و خیره شد به گرته‌ها. پشت دریچه سایه‌یی زرد دید. لبهای او به هم خورد: «قهرمان شوکت!»

صدای برخورد چکمه را بر سنگفرشهای حیاط بیرونی شنید. از جا جست. بنا را دور زد.

کنار داربست یاس، شانه پهن و ترکیبی قدم می زدند. شانه پهن اشاره کرد به صفت سنگی پلکان: «پرده‌ات را برگردانیم.»  
مخل خواب و بیدار، روی سکو افتاده بود. وهاب دستی بر آن کشید. شیشه‌یی آبی را لمس کرد.

شانه پهن به او نزدیک شد: «قرصهای خواب!»

«می دانم! سحری که آنها را بردند شما نبودید؟»

شانه پهن در طول داربست راه می رفت: «نه! ما نبودیم.»

«مجازات شدید؟»

«پذیرفتیم. این پرده آشغال را باز روی تخت می اندازی؟»

«انتظار دارید چه کارش کنم؟»

شیشه قرص را در جیب کت گذاشت. آتشکارها پرده سنگین را بالا بردند.

طاقدیس برهنه تخت را با مخمل ضخیم تیره پوشاندند.  
 شانه پهن دستها را به هم کوفت: «دوباره عین قبر شد.»  
 ترکه‌یی به زور لبخند زد. از برابر اتاق خانم ادریسی گذشتند. ترکه‌یی رو به  
 شانه پهن کرد: «صندلی‌اش را تو شکستی!»  
 شانه پهن گره بر ابرو انداخت: «باهم بودیم!»  
 پایین رفتند و برای وهاب دست تکان دادند. صدای به هم خوردن دراز  
 حیاط شنیده شد. وهاب کنار طارمی نشست. سر به نرده تکیه داد، چرتی زد و  
 وقتی چشم گشود لقا را دید. هوا تیره بود. باد از شکاف درها بر کفپوش، غبار  
 می‌انگیخت. چند قدم دورتر، یاور چمباتمه نشسته بود. لقا شانه وهاب را  
 گرفت: «یک شبانه روز خواب بودی! به دستور آتشخانه، قهرمانهای دیگر را  
 بردند.»

«کجا؟»

«خانه‌های عمومی. از وقتی یوسف گم شده گلرخ و کوکب آرام و قرار  
 ندارند. آتشخانه مرکزی سوراخ‌سنبه‌های شهر را زیر و رو کرده. اگر مرده بود  
 جسد او پیدا می‌شد. آخرین نشانه‌اش چند قطره خون روی سنگفرش کوچه  
 است. قهرمان رشید از تبعید، قسر در رفته، اما به یک سال بیگاری در کارخانه  
 محکوم شده.»

لبهای پریده‌رنگ وهاب تکان خورد: «در همان محلّ قبلی؟»  
 «رشید و قدیر در یک مجتمع ساکن شده‌اند. کوکان به کارگاه می‌رود، تا  
 آخر عمر باید برای آتشخانه یکتاش بدوزد.»  
 «یونس کجاست؟»

یاور بر زمین تف انداخت: «برود به گورسیاه! بلانسبت شماها، جادوگران  
 شاعر همه حرامزاده‌اند.»  
 وهاب سر جنباند: «چند تا دیده‌ای؟»

«پنج شش تا! هیچ‌کدام شگون نداشتند. خدا آدم را سگ خلق کند،  
 جادوگر شاعر نیافریند. انگشتر یاقوت! ناگهان به گریه افتاد آن را دزدیده،  
 کرده به انگشت کجش. همه دست‌ودل پاک بودند الا این شیطان.»  
 وهاب پالتو پوشید و از خانه بیرون رفت. وارد کوچه سمت راست شد.  
 امتداد جویبار را گرفت. برابر پرچین خانه زن آبی‌پوش ایستاد. خرمن

نیلوفرها در باد می لرزید. دهها قناری زرد همزمان چهچه می زدند. صدای ریزش فواره در حوضچه‌یی ناپیدا، شنیده می شد. زن آبی پوش از دریچه سرکی کشید. لبهایش جنبید. وهاب دست را پشت گوش برد: «شما چی گفتید؟»

زن پایین آمد. آرنج را به پرچین تکیه داد: «شش نفر بودند.»  
وهاب گلی چید: «شما از کجا می دانید؟ (آن را با دو انگشت له کرد) خیلی دلتنگم.»

«زمان پرستار خوبی ست. هر جور فالی می گرفتم، برای همه. قدغن شده. تنبورزنها را پیدا کردید؟»  
«رکسانا کجاست؟»

زن نقطه‌یی بین آسمان و زمین را با انگشت اشاره نشان داد: «گاهی لوبا را می دیدم.»

تیره پشت وهاب لرزید. سرپای او را نگاه کرد: چشمهای سیاه با افسونگری می درخشید. چهره‌یی جوان و شاداب، اندامی تروتازه داشت، پروپیمان و کشیده: «می گویند کسی تاب دیدنش را نداشته.»  
«یونس هنوز می بیند.»

«جوان مانده اید.»  
زن روی سینه دست گذاشت، نفس عمیقی کشید: «عطر نیلوفر! این نفرین، مرگ و پیری را از خاندام دور کرده.»  
«نیلوفرها را خشک کنید.»

«امکان ندارد. ریشه‌ها زمین را گرفته. هر ساقه‌یی را قطع کنی ساقه دیگری می روید.»

به افق تیره خیره شد: «یک روز می میرم، می دانم.»  
«خسته شده اید؟»

«کلافه!»

«رکسانا جوان بود.»

«اما فرسوده!»

«از همه ما زنده تر!»

زن پلکها را بست: «هر کس به اندازه خودش زنده است.»

مرد در سایه‌های غروب چهره زن را محو می‌دید. قناریها ساکت شدند:  
«باید بروم.»

در طول کوچه دوید. نفس بریده، به خانه رسید. چراغ مطبخ روشن بود. پا به سرسرا گذاشت. زیر لب نالید: «دلم می‌خواهد برای مادرم کتاب بخوانم. رکسانا! سرچشمه‌ام کو؟ شوریدگی تو عقل بود. تبسم نکن! به هیچ‌کس این‌طور تبسم نکن! در هر پرتو لطیفی ذره‌هایت را می‌بینم.»  
لقا سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد: «بیا شام بخور!»

وهاب به دنبال عمه وارد تالار شد. یاور در امتداد دریچه‌ها راه می‌رفت. هر سه پشت میز نشستند. پیرمرد قوری را برداشت، درون لیوانها چای ریخت. لقا نان را تقسیم کرد. یاور لقمه‌یی در دهان گذاشت، روی آن جرعه‌یی چای نوشید: «نان را با چای تر می‌کنم. حیف چلچراغ!»

وهاب دسته ورق را روی میز گسترد: «کامل نیست. شش تا کم دارد: «سرباز دل»، «بی‌بی خاج»، «بی‌بی خشت»، «بی‌بی دل»، «آس خشت» و «آس دل».

یاور به چرت افتاده بود. وهاب بازویش را گرفت: «خسته‌ای. برو بخواب!»

پیرمرد برخاست، دست به دیوار از تالار بیرون رفت. لقا و وهاب برابر هم نشستند. مرغ حق می‌خواند.  
عمه آه کشید: «جایشان خالی ست.»  
«جای کی؟»

«جای همه. قهرمان رشید مأمور آوردن چای بود.»  
گویچه خمیر خشک را از روی میز برداشت، بین دو انگشت چرخاند.  
وهاب دستمال سفره را تازد: «جوشانده لازم نداری؟»  
«نه! می‌روم به اتاقم.»

از پلکان بالا رفت و نیم‌رخ خمیری او در تیرگی پاگرد، محو شد.  
وهاب کفشو سمت راست کتابخانه را پیش کشید. دستهای او می‌لرزید. مقواها را کنار زد. ورقهای تاخورده و زرد روزنامه را بیرون آورد. چار را روشن کرد. پشت میز نشست. تای کاغذ را گشود و خیره شد به عکسهای رکسانا. در اولین نگاه او را به چشم سابق دید: دست نیافتنی، هنرپیشه

سرشناس تئاتر مسکو. عکسها پریده‌رنگ بود. حواشی ساییده کاغذ غبار می‌شد و بر سطح میز فرو می‌ریخت. تصویر زن با پیراهن مخمل سیاه، نگاه او را جذب کرد. دو شانه نگیندار، روی خرمن زلف آراسته می‌درخشید. چهره‌یی شاداب و جوان داشت. کنج لبها، پوزخند محوی پر می‌زد و چشمهای درشت مورّب، مغرور و گستاخ، روبه دوربین. تاریخ تصویر برمی‌گشت به سیزده سال پیش. بیست‌وسه سال داشت. شاید همان زمان به کوه رفته بود. حالت دوگانه چهره، پنهانگر رازی بود: ترسی ته نگاه یا سرچشمه‌یی نامشخص؛ اما چشمهایش برق می‌زد، مثل آخرین روزها فروکاسته و تار نبود.

عکس از بین انگشتهای او روی میز افتاد: «کاش همان دوران دیده بودمت! زمانی به من رسیدی که درمان‌پذیر نبودی.»

روزنامه‌ها را جمع کرد، در کشو گذاشت. کتاب زندگی «گارگانتوای بزرگ» را برداشت و در سه کنج دیوان نشست، بالشچه‌ها را تکیه‌گاه آرنج کرد، صفحه نشاندار را گشود، چند جمله خواند. صدای خش‌خش برگها را شنید، هراسان برخاست، از دریچه حیاط را نگاه کرد. سایه‌گره در مهتاب روی سنگفرش افتاده بود. دستگیره را کشید و پنجره باز شد. گربه خرخرکنان تو آمد. پشت پاهایش از شبنم علفهای باغ مرطوب بود. بالای دیوان پرید، میان بالشچه‌ها.

مرد تبسم کرد: «چطوری رفیق قدیمی؟»

گربه چشم بست و پوزه را روی زانوی او گذاشت.

وهاب سر به دست تکیه داد. کتاب سُرخورد و پایین افتاد. نمی‌توانست بخواند. عادت دیرین به دیدش بیهوده می‌نمود.

برخواست و به آشپزخانه رفت. اجاق را افروخت. قوری را پُر از آب کرد و روی شعله گذاشت. باد شاخه بیدی را بر شیشه سایید. به دریچه نزدیک شد. قهرمان یونس زیر آلاچیق نشسته بود، در نور ماه، کاغذ سیاه می‌کرد.

چشمهای وهاب نمناک شد، دریچه را گشود و داد کشید: «قهرمان! شب به‌خیر!»

یونس سر برداشت: «شب به‌خیر، وهاب! خیلی کار دارم، ساکت باش!»

وهاب بر درگاه نشست و پاها را جمع کرد، به مرد خیره شد: «دلم می‌خواهد تا سحر تو را نگاه کنم!»

یونس کاغذها را تا زد، در جیب گذاشت و برخاست: «حواسم را پرت می کنی!»

«کجا می روی؟»

«ته باغ!» لخ کشان دور شد.

وهاب اجاق را خاموش کرد. به اشکوب بالا رفت و بر طارمی تکیه داد. به نفسهای لقا گوش سپرد. باد در اتاق خالی قهرمان شوکت را به هم کوبید. غلامگردش را دور زد. برابر اتاق مادر بزرگ ایستاد. دستگیره را نوازش کرد. چشم به سوراخ کلید دوخت. اتاق غرق در ظلمت بود. چند نقطه ریز با فواصل منظم روی زمین برق می زد. کاوشی در ذهن کرد: دکمه های جامه دودی مادر بزرگ، با شعله یی لاجوردی مثل چشمهای قهرمان قباد، می درخشید. به اتاقش رفت، پرده پرغبار را پس زد و وارد بستر شد، شکافها را بست و دراز کشید، چشم بر هم گذاشت، در تیرگی پشت پلکها حلقه هایی زرد می چرخید، نفسهای سنگین می شد، بستر را ترک کرد، پرده را پایین کشید و جر داد؛ از دریچه بیرون انداخت.

## فصل دوم

لقا صبح زود بیدار شد، درِ کوچک را باز کرد و به اتاق مادر پا گذاشت. امیدی کم رنگ او را رو به تخت می کشاند. پنجره باز بود، پیراهن ابریشم، زیر پایه های صندلی. گردبادی کوچک گرد و خاشاک را به اتاق می ریخت، روی آینه و عسلی ها غبار می نشست. روکش بستر را صاف کرد، کارگاه گلدوزی و توده کلافهای ابریشم آشکار شد. میان تای پارچه سفید، موج رنگهای زنبقی، سبز، نیلی و شنگرفی لغزید. بر گلدوزی ناتمام، سوزنی برق زد. لقا پایین تخت نشست، چهره را با کاردستی پوشاند، رگه یی از عطر بنفشه، میان تاروپود پارچه مانده بود. دوران جوانی مادر را به خاطر آورد: چهره یی بیضی و زیبا داشت، موهای سیاه درخشان، تا کمر آویخته. اما در برابر آینه، ابرو به هم می کشید و کنج لبهایش می لرزید. جامه های تیره رنگ و از رسم افتاده می پوشید. با دلزدگی شالی روی دوش می انداخت. محجوب و پشت خمیده، به کندی زنی سالمند از پلکان پایین می رفت. لقا دوازده ساله بود. مادر را زیبا چون فرشتگان می پنداشت، اما از غم و انزوای او سر در نمی آورد. زن عصرها روی ایوان شرقی می نشست. در سکوت، فرود شب را تماشا می کرد، تا تیرگی چهره او را می پوشاند. دست سایبان چشم، به آتش کوه خیره می شد. اغلب زود به بستر می رفت. نیمه شب غزاغز فترهای تخت او به گوش می رسید: از

این پهلوی به آن پهلوی می‌شد.

لقا از حیاط صدای خش خش جاروشنید و برخاست، کنار دریچه ایستاد. یاور صحن باغ را می‌روفت، برگها را در جوی می‌ریخت. سنگی پرت کرد و کلاغی را از شاخهٔ افرا پراند.

لقا داد کشید: «یاور! اوّل صبحی چه کار می‌کنی؟»

«سرم را با کار گرم می‌کنم، دیشب خواب به چشمم نیامد، خانه مثل گورستان شده. یاد شبهایی افتادم که خانم بزرگ زیر آلاچیق می‌نشست. خوشش می‌آمد با قهرمانها قاطی بشود، ما سرزنشش می‌کردیم؛ حالا به خودم لعنت می‌فرستم. وقتی طوبا مرد با خانم زلیخا درددل می‌کردم، مثل خواهرم.»

لقا از دریچه خم شد: «بیا برویم به دیدن قهرمانها!»

یاور دستهٔ جارو را به سه کنج دیوار تکیه داد: «چای حاضر است، بیایید

پایین!»

لقا دریچه را بست، پالتویی کهنه از گنجه برداشت، پوشید و گوشه‌های سربند ضخیم را زیر گلو گره زد. بالا سر وهاب رفت: با زانوانی خمیده، مچاله به خواب رفته بود، لبها به هم فشرده، چهره پریده‌رنگ، پوشیدهٔ قطره‌های ریز عرق. مگسی دور سر او می‌گشت. با یک دست میلهٔ تخت را چسبیده بود. دست دیگر آویخته؛ رگهای کبود، از هجوم خون، متورّم. لقا اندیشید تنها کسی که برای او باقی مانده همین موجود عبوس و آشفته است. خم شد و نوک انگشت میانی او را بوسید. مرد با هراس چشم گشود: «عمّه لقا شما یید؟»

«بله عزیزم! چرا مچاله شده‌ای، مگر سردت است؟»

مرد، شگفت زده به چهرهٔ عمّه نگاه کرد: «تا به حال نشنیده بودم به کسی عزیزم بگویند. خواب خوشی می‌دیدم، (در بستر نشست) قفقاز و دهلی یکی شده بود. مادر بزرگ، رکسانا و شوکت زیر طاق بازار ایستاده بودند، (ناگهان خندید) قهرمان شوکت ساری زردی به تن داشت، دنبالهٔ سربند حریر نازکش موج می‌خورد. پابره‌نه بود؛ خلخال طلا دور میج مردی نی می‌زد. مار کبرایی پیچ و تاب می‌خورد. قهرمان شوکت پیش رفت و توسری سختی به مار زد. (آهی کشید) بله! قفقاز بود، خواب دیدم.»

چشمهای لقا غرق اشک شد: «میل داری با هم سری بزنیم به خوابگاه؟»

وهاب از جا جست: «الان لباس می‌پوشم.»

لقا و یاور چای نوشیدند و به حیاط رفتند، در انتظار وهاب زیر آلاچیق نشستند. جوان از بنا بیرون آمد. پالتویی بلند پوشیده بود. شاپویی کهنه بر سر داشت.

از خانه بیرون رفتند. در امتداد «قل اوردا» از دوشنبه بازار گذشتند. به کوچه تنگ و تار «چارجو» رسیدند. ساختمان سیمانی خوابگاه شماره پنج (ارجونیکیدزه) بر دیوارها سایه می انداخت. گندابروی از میان سنگفرش می گذشت. چند پیرمرد روبه روی خوابگاه نشسته بودند، در احاطه مگسها. پالتوهای وصله خورده، کپنک چوپانی و آرخالقهای پنبه پنبه اندامهای لاغر آنها را می پوشاند. پاهای نیم برهنه، فرو شده در گیوه ها و کفشهای دهن گشوده، ساقها کبود از سرما. ضمن گفتگو چرت می زدند. آب بینی تا نوک سیبیلها جاری بود. سرو زلف چرکشان را مندیلهای رنگ باخته و شاپوهای بید خورده دست به دست گشته، از سرما حفاظت می کرد. خشتکها گشاد و زرد بود. گاه تکانی می خوردند و باد روده را با صدا خارج می کردند. زنگوله یی از بالای در آویخته بود. پارچه های رنگارنگ را به میله های آهنی چون دخیل گره بسته بودند. رطوبت ناودانی کج، روی دیوار سیمانی به هیئت بالی عظیم، گسترده بود. آتشکارهای نگهبان کنار کشیدند. هر سه پا به خوابگاه گذاشتند. از پلکانی آجری پایین رفتند. سوسوی چند چراغ پوشیده با روکش سیمی، راهرو تنگ را روشن می کرد. لقا پیش رفت و دری را گشود. پا به تالاری گذاشتند، نعلی شکل و نیمه روشن. بوی داروهای گندزدا، تخمیر و نا در فضا پراکنده بود. به راستای دیوارها تختهایی فلزی را چفتاچفت چیده بودند، دریچه ها نزدیک به سقف.

زنی میانسال سطلی پر از چرکابه را به دنبال خود می کشید و موزائیکهای کفپوش را با گونی تمیز می کرد. لقا باشتاب روبه تختی رفت. زیر پتویی وصله دار، اندامی مچاله تکان خورد. لب تخت نشست، پتو را پس زد. چشمهای آنباک، لبهای کبود و بینی تیغ کشیده رخساره آشکار شد. با انگشتهای استخوانی، مچ لقا را فشار داد. موهای او را چیده بودند؛ تارهای جوگندمی، چون نمدها هم تنیده. برای برخاستن تلاش کرد. لقا بالش پر شده با کاه را به تخت تکیه داد، بازوهای زن را گرفت و او را نشانید. چشم رخساره به وهاب و یاور افتاد، لبها را به زحمت گشود: «خیلی

ببخشید! (زبان خشکش به سقّ دهان خورد و صدا کرد) صندلی نمی گذارند.»  
 وهاب کلاه را از سر برداشت: «راحتیم قهرمان!»  
 یاور به تخت نزدیک شد: «در آشپزخانه جای خالی ست!»  
 «اختیار دارید!» نگاه را دزدید، از آنها خجالت می کشید، انگار درّه یی  
 بینشان بود.

لقا سر بند رخساره را مرتّب کرد: «امروز رنگ و رویت بهتر است.»  
 «تا دم سحر درد کشیدم.»  
 «دوا نمی دهند؟»

«یکی آمد و سوزن زد. (به پرتو نور بر سقف دوغابزده خیره شد) یادش  
 به خیر! عجب خوش بودیم! اگر زحمت نیست در کلیسا شمع برایم روشن  
 کنید!»

لقا نجوا کرد: «نمی گذارند.»  
 وهاب کلاه را دور انگشت اشاره چرخاند: «من ترتیبش را می دهم، راهبی  
 را می شناسم که مکانش را ترک نکرده.»  
 رخساره زبان را روی لبها کشید: «خانم بزرگ چطور است؟»  
 لقا تکان خورد: «یادت رفته؟»

پلکهای زن فرو افتاد، نمی زجاجی، قرنیّه را می پوشاند: «حالش خوب  
 نبود؟ پسرهایم را ندیدی؟ دارند در حیاط بازی می کنند، با بقیّه بچه ها.  
 بابایشان به خوابم آمد، روی ابرها لم داده بود، چشمهایش باز، چرت نمی زد،  
 می گفت «بیبا!» یکباره رعد و برق شد، ابر پنبه یی را باد برد. (شکاف پلکها به هم  
 آمد) سوزن خواب می زنند، زهر قاطی اش می کنند تا از شرّ راحت شوند،  
 مریضها را دوست ندارند.»

لقا دست او را گرفت، بندهای برجسته انگشتانش را نوازش کرد:  
 «فکرهای بی ربط به کلمات راه نده! خوب می شوی!»

زن غرغرنان چشم بست. دست را پس کشید، روی سینه خشکیده  
 گذاشت. لبهایش جنبید: «سبزی فروشی عجب خنک است، چه بوهای خوبی  
 دارد، کاش یک پر سبزی بودم! (دهان رو به چانه کج شد) قهرمان یاور! مُشتی  
 علف تروتازه دور سرم ببند! خستگی را کم می کند.»  
 به خوابی سنگین فرو رفت.

لقا صدای گلرخ را از آن سوی خوابگاه شنید. آرام برخاست و پاورچین تالار را دور زد. روی پلکان، بچه‌ها نشسته بودند: دستها تکیه‌گاه چانه، نور پریده‌رنگ نیم‌روز ابری بر پشت آنها می‌تابید. گلرخ به محض دیدن لقا از جا جست، رو به او دوید، چهره را بین چینهای پالتو دودی پنهان کرد. لقا زانو زد، گلرخ را در آغوش گرفت. دختر بچه گریه سر داد: «برای شما، آقای وهاب و یوسف، خیلی دلم تنگ شده بود.»

وهاب چند قدم پیش آمد. لقا با انگشت اشاره او را نشان داد: «این از وهاب! سر و کله یوسف هم پیدا می‌شود.»

«اردوگاه نمی‌برندش؟»

«عضو شورای جوانان پیش‌تاز را کی به اردوگاه می‌برد؟»

گلرخ قطره‌های اشک را از روی گونه پاک کرد: «قهرمان شوکت مگر عضو آتشخانه مرکزی نبود؟»

چند پیرزن زیر پتوها جنبیدند، سرها را بلند کردند.

لقا لب‌گریزید و به‌نجوا گفت: «اسم شوکت را هیچ‌جا به زبان نیاور!»

گلرخ برخاست و سر برافراشت، پشت هم سه بار داد زد: «قهرمان شوکت!»

در حیاط - خلوت، آتشکاری گلنگدن پنج تیر را کشید. زن پیری در بستر آشفته نیم‌خیز شد؛ موهای به هم تنیده چند بند انگشت سفید بود، دنباله، حنایی تیره؛ چهره، پرچین و شیارهایی محو دور لبها، چشمهای سبزش در گودی حدقه چرخید. رو به گلرخ کرد و دهان گشود؛ حفره‌یی سیاه آشکار شد: «حرفهای تو را به آتشکارها می‌گویم. می‌دانی چه کارت می‌کنند؟ ناخنهای را می‌کشند! چشمهای دریده‌ات را از کاسه بیرون می‌آورند!» با صدایی نازک خندید.

لقا چهره گلرخ را بین چینهای پالتو پنهان کرد. وهاب به تخت پیرزن نزدیک شد و کلاه را روی صورت او گذاشت. زن دست و پای زد و ساقهای لاغر بیرون افتاد. لقا داد کشید: «ولش کن!»

وهاب کلاه را روی سر گذاشت، تعظیم کرد: «فضولی موقوف!»

یاور پاهای پیرزن را با پتو پوشاند، پشت به او کرد. گلرخ و لقا روی پلکان نشستند. بچه‌ها آنها را دوره کردند. صابر آستین پالتوی لقا را کشید. گوهر

عروسکش را در دامن او گذاشت: «برای خانه دلش تنگ شده!»  
دوقلوها بر زانوی او سرساییدند. شیرین دست لاغر لرزان را رو به لقا پیش آورد: «ببین! دیگر تب ندارم.»

اصلان آب دهان را فروبرد: «آب نبات نیاورده‌ای؟»

لقا سر را پایین انداخت: «دفعه دیگر!»

گوهر زانو زد: «کی به خانه برمی‌گردیم؟»

لقا نجوا کرد: «مادرت کجاست؟»

«رفته سرکار. دیشب یک نفر اینجا مرد، اهل «ساگیز» بود.»

وهاب به دیوار تکیه داد. پیرزن پرسید: «تو چه کاره‌ای؟ شورشگر؟»

مرد بازیهای رکسانا را به خاطر آورد: «مأمور آتشخانه‌ام.»

پیرزن خندید: «دروغ می‌گویی! چرا انیفورم تنت نیست، نشان و ستاره نداری؟»

وهاب چشمک زد: «مأمور مخفی! خیلی از قضیه پرتی!»

پیرزن زیر پتو رفت: «رحم کنید قهرمان! ما بیچاره‌ایم. عقل درستی نداریم.»

گلرخ توضیح داد: «اسمش کاتیاست. سر همه را می‌برد. شوهرش افسر پیاده‌نظام بوده، در جنگ با آشکارها کشته شده. زن را برده‌اند اردوگاه، ماه پیش آزادش کرده‌اند، از همه چیز می‌ترسد.»

پیرزن نالید: «به ما رحم کنید!»

یاور به تخت نزدیک شد: «اهل کجایی؟»

«یالتا، قهرمان!»

لب فرو بست و زل زد به سقف. آفتاب پشت ابرها رفت و فضای خوابگاه تیره شد.

لقا دست را بر شانه گلرخ گذاشت: «از تیمور خبر نداری؟»

«در بخش مردانه است. جای تاریک و نمناکی قسمتش شده. رخساره

دیشب تا صبح ناله کرد، شاید ببرندش مریضخانه. (در امتداد تالار پیش رفت)

قوت لایموت نخورده، (به بستر زن نزدیک شد) جور عجیبی نفس می‌کشد!»

لقا و یاور رو به تخت رخساره دویدند. زن، پرطاووسی تابناک را بین

انگشتها می‌فشرد. بریده تنفس می‌کرد، سینه استخوانی بالا و پایین می‌رفت،

چهره‌اش به زردی می‌زد. لقا نبض او را گرفت. با پریشانی سر تکان داد: «من نمی‌فهمم.»

یاور پلکهای زن را بالا برد، چشمها به کندی چرخید: «هنوز زنده است، حکیم خبر کنید!»

لقا پای تخت زانو زد، مشغول دعا خواندن شد. سراپای رخساره لرزید و برطاووس را رو به سقف گرفت، واژه‌یی مبهم بر زبان آورد. دست به سستی پایین افتاد. رنگهای زرّین، لاجوردی و زنگاری پر در اریب نور برقی زد.

لقا هاج و واج به اطرافیان نگاه کرد: «هیچ‌کس نفهمید چه گفت؟»

گلرخ پلکها را پایین آورد: «فکر می‌کنم گفت بانو!»

وهاب کلاه را از سر برداشت.

## فصل سوم

لقا تنهای سرود را روی پیانو گذاشت، چهار پایه را پیش کشید، برای نواختن نشست. چند بار تمرین کرد. روی شستیه‌ها انگشت می‌کوبید. سیم‌ها به خروش می‌آمد، حلقه‌های پرده تکان می‌خورد، طاق پرواز می‌کرد. در باز شد و وهاب پا به تالار گذاشت. با سرانگشتها زلف آشفته را سامان داد. وحشت‌زده پیش آمد. عمه سرگرم کار خود بود. پشت و شانه‌ها می‌جنبید. روی شستیه‌های سفید دست‌ها پس و پیش می‌رفت، انگشتها خم و راست می‌شد. بازوی لقا را گرفت، عمه از جا جست: «چی شده وهاب، آتشکارها؟!»  
«باید از شما بپرسم! این چه آهنگی‌ست؟»  
لقا پشت راست کرد، در پیانو را بست و چشمهایش برق زد: «رسماً دعوت‌م کرده‌اند.»

«کی دعوت کرده؟»

«مدیر تماشاخانه شهرداری.»

«که چه کار کنی؟»

عمه ابروی چپ را بالا برد: «واضح است! همان کاری که از عهده‌اش برمی‌آیم.»

وهاب درون راحتی نشست، نگین سرخ چشم طوطی‌بالشچه را نوازش

کرد: «پیانو زدن؟»

لقا دستها را به هم مالید: «باور کن مرا می خواهند! کس دیگری را ندارند.»  
«البته که باور می کنم! تو چرا قبول کردی؟»

لقا پیشانی را خاراند: «وهاب! من اهل فکر کردن نیستم، سرم به دوار می افتد، اما میل دارم تا زنده ام زندگی کنم. (دستها را گشود) زندگی یعنی نواختن. وقتی این پشت می نشینم انگار یک دسته پرنده دور سرم می پرند، محافظتم می کنند.»

«تند نرو لقا! این آهنگ به پرنده ها چه ربطی دارد؟»  
«سرود رژیم آتش است.»

وهاب پنجه در موها برد: «حدس می زدم.»  
«گروه هنرپیشه ها از مسکو آمده اند.»

مرد بالشچه را برداشت و بر سینه فشرد: «کسی می گفت جیغ می زنند، جیغ رسم شده.»

«از کی شنیدی؟»

وهاب نفس تازه کرد: «از یک آدم اهل فن.»

«تو نمی آیی؟»

مرد از درپچه به حوض و نیمکت نگاه کرد، چشمهای او تیره شد: «چرا! طاق خانماندن را ندارم.»

«چیز غریبی ست وهاب! من هم مثل تو شده ام. پس چرا این همه سال از در خانه پا بیرون نمی گذاشتیم؟»

«زندانی بودیم.»

«زندانی چی؟»

«عادت و اجبار، تن آسایی. دیروز صبح سری به اتاق رخیلا زدم. شیشه های عطر و لباسها مثل اشیای مسافر خانه نامأنوس بودند.»

دهان لقا نیمه باز ماند: «رخیلا را دوست نداری؟»

مرد مشت گره کرده را بر دسته راحتی کوبید: «چرا! چرا! اما به نوعی دیگر. چطور بگویم؟ - از قلّه آمده پایین؛ حالا نه پشت گلهای کاغذی نفس می کشد، نه سایه پیکرش روی رود گنگ می افتد. مثل همه آدمها با اطاعت و درماندگی زندگی کرده، در اوج جوانی مرده؛ (چشمها را مالید) اما لبخندش

زیبا بود، به زیبایی نگاه رکسانا یشویلی.

لقا آه کشید: «پس رؤیاهایت دود شد؟»

«تقسیم شده. دیدی چلچراغ سرسرا چطور در یک آن از هم پاشید اما هر تکه پرتویی را باز می‌تاباند؟ خالی از رؤیا هم می‌شود زندگی کرد؛ واقعیت درنده چه عیبی دارد؟»

«تو آدم قبلی نیستی!»

«هیچ کس آدم قبلی نیست، تغییر می‌کنیم، پیر می‌شویم، باید از این راه گذشت.»

«ولی مادر و قهرمان قباد تا آخر به رؤیایشان وفادار ماندند.»

وهاب خمیری خشکیده را با نوک ناخن از مخمل بالشچه خراشید: «کاوه و شوکت و برزو هم وفادار ماندند؛ منش آنها با ما فرق دارد، شاید از نسل دیگری بودند.»

«رکسانا چطور؟»

وهاب به باغ نگاه کرد، سایه‌یی چشمهایش را پوشاند: «به یک اعتبار رکسانا هم عهدش را نشکست.»

«وهاب! او تو را نمی‌خواست؟»

«خیلی به آن فکر کرده‌ام؛ می‌خواست و ضمناً می‌گریخت. رنج گناهی باستانی بر دوشهای او سنگینی می‌کرد، به اندازه گناهان نوع انسان.»

لقا از پشت پیانو برخاست و برابر مرد ایستاد: «روشنتر بگو! راستش دشمن او نبود اما مهرم را جلب نمی‌کرد؛ این جور آدمها را نمی‌فهمم.»

وهاب به سوی در رفت، پیش از خروج، به عمه رو کرد: «بهتر است هیچ وقت نفهمی!»

از ظهر به بعد، اضطراب لقا شروع شد. گر می‌گرفت، به حیاط می‌رفت، صورت را در آب فرو می‌برد.

بر نیمکت نشست و خیره شد به دریچه اتاق مادر: «کاش اینجا بودی! لباس قدیمی‌ات را از ته صندوق درمی‌آوردی، با هم می‌رفتیم، می‌نشستی در اولین ردیف، پوزخند همیشگی را روی لب داشتی، سر آخر می‌فهمیدی لقا آن قدرها دست‌وپا چلفتی نبوده. آدم همیشه دیر می‌جنبد، هیچ کاری سر موقع نیست.»

دستی به نرمی بر شانه او فرود آمد، لذا از جا جست، شست را گاز گرفت:  
«تو ای قهرمان؟!»

یونس کنار او نشست: «چقدر خسته‌ام! سه روز است یکبند می‌نویسم.  
می‌خواهم کتابم را به تو بسپارم.»

لقا بر سینه دست گذاشت، چشمهای او فراخ شد: «به من بسپری؟ کسی که  
از شاعری سر در نمی‌آورد؟» «این مزیتی ست.»

«بله، می‌دانم، تو را جادوی ماه برده. (برخواست و فواره را باز کرد) کاش  
مادرم اینجا بود!»

«تا تو همچنان خانه نشین بمانی؟»

لقا برافروخت: «تشویقم می‌کرد.»

«اشکال در تو بود؛ بارت را روی دوش او می‌گذاشتی. قدرتش، تو و وهاب  
را در سایه نگه داشته بود. حالا کسی نیست که وقتی غش می‌کنی ملافه رویت  
بیندازد، مردم به ترس می‌خندند، وقتی از خواب بیدار می‌شوی ناچاری  
کابوسهایت را به باران و باد بگویی، حرفهایت برای دیگران ملال‌آور است، جز  
خودت کسی را نداری، پس همه نیرویت صرف زنده ماندن می‌شود.»

لقا ناخن‌ها را جوید: «یونس! تو خیلی بیرحمی! مادر مثل آنها نبود، دست به  
دست هم دادند و گولش زدند.»

«هر کس راهش را تا ته برود رستگار است؛ پیمان شکنان، سرگردان!»

لقا برگگی از درخت چید: «ما سرگردانیم؟»

«تا آخر عمر پیانو بزنی!»

«بله، می‌زنم، برای خدا و مادرم.»

ساعت سرسرا پیاپی چهار ضربه نواخت: «باید پنج‌ونیم آنجا باشم.»

در طول راه لقا زیر لب دعا می‌خواند، دستهای عرق کرده را بر گونه‌ها  
می‌فشرد، روی زمین تف می‌انداخت، از وهاب و یاور جلو می‌زد. وارد باغ  
شهرداری شدند. آب استخر پایین رفته بود؛ پاشویه پیدا بود و ذرات لجن بر  
سطح آب می‌جوشید. روی شیشه‌های بنا، خورشید عصر شعله می‌کشید.  
وهاب و یاور به تالار خلوت رفتند، در ردیف سوم نشستند. لقا با تردید پا به  
راهرو پشت صحنه گذاشت: در رختک‌ها باز بود و هنرپیشه‌ها، جلو آینه، بزک

می کردند. مردها سیل و ریش عاریه می گذاشتند، سوت زنان کش شلوار را بر شانه می انداختند، دکمه پیراهنهای ابریشمی را می بستند. زنهای کلاه گیس بر سر، در جامه های ساتن می خرامیدند.

مدیر تالار به استقبال لقا آمد، با انگشتهای بیقرار و داغ، دست او را محکم فشرد: «قهرمان! دلم می خواهد این جوجه های مسکویی را از رو ببرید! تحفه های خودپسند، یکسره دستور می دهند، ایراد می گیرند، پا بر زمین می کوبند. غیر از کمبود امکانات، حتی هوا را بهانه غرغر می کنند. کارگردان پرافاده، سیگار برگ می کشد. جزو آخرین گروهی ست که از «تئاتر نو» مدرک گرفته اند. ضمناً ویولون می زند. دیشب به باغ رفته اند، زیر نور ماه رقصیده اند، بهترین گل های ما را لگد کرده اند.»

لقا زنها را نگاه کرد: «چه لباسهایی! پوشیدنش جرم نیست؟»  
مدیر تالار، قهقهه زنان، سر را عقب برد؛ نوک ریش بور و بزی سقف را نشانه گرفت: «نمایش بامزه یی ست، انتقاد ناب از مفاسد حکومت نظامی! (انگشت اشاره را جنباند) انصاف بدهیم! بازیگرها بی نظیرند! دیشب سر تمرین بودم، از خنده دل درد گرفتم.»

«جیغ می زدند؟»

مرد ابروها را بالا برد، با چشمهای میشی مرطوب، به لقا خیره شد: «شما از کجا می دانید؟»

«یک آدم اهل فن گفت.»

مرد کف دستها را به هم مالید: «از دو هفته پیش خیلی هوای ما را دارند؛ در سطوح اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی، به این شهر دور می رسند. مایه سرافرازی ست. قهرمان لقا، شما بروید روی صحنه! پشت پیانو بنشینید، گوش به زنگ باشید!»

لقا پا به صحنه گذاشت، در سه کنج نیمه تاریک، پشت پیانو نشست. پرده، بسته بود. از تالار صدای پا و همهمه شنیده می شد. لولای صندلیها به ناله در می آمد. پس از مدتی زنگ زدند و پرده مخمل لاجوردی، با کش و فش کنار رفت. قرقره ها غوغاکنان به دنبال هم چرخیدند؛ انگار وزنه یی قلب لقا را پایین کشید. زیر نگاه تار او جمعیت، توده یی مواج بود.

پس از اعلام برنامه، گروه سرود وارد شدند. لقا بی درنگ به جان پیانو

افتاد. مردم در تالار از جا برخاستند و خبردار به صحنه زل زدند. لقا با انگشتهای لرزان، شستیهها را سخت می‌کوبید؛ انگار هدفش از جا کندن آنها بود. خروشی سهمگین زیر طاق پیچید: «بچه از کمین! دیلم آهنین!»

گروه سرود مشتهای گره کرده را در فضا پرتاب می‌کرد. با فریادهای پرتین، پژواک پیانو را به نبرد می‌خواند. پس از پایان سرود آتش، جمعیت به شدت کف زدند، بیرقهای کاغذی را - با نشان دیلم ایستاده - بالا بردند و جنباندند، گروه سرود تکرار کردند: «بچه از کمین! دیلم آهنین!» مردم با آنها هم‌آوا شدند. از بن موها، قطره‌های عرق بر چهره لقا می‌شکید. انگشتهای ورزیده را با قدرتی اهرمی، روی شستیهها فرود می‌آورد. مردم و گروه سرود، درگیر خلسه، صدا را به اوج می‌رساندند. زنی جیغ کشید، میان تماشاچیان ولوله افتاد، وقتی او را بیرون بردند دست و پا زد و کف بر لب آورد، نزدیک در خروجی غش کرد. بر شاخه‌های سپیدار، کلاغها غارغار سر دادند، پروازکنان نوک به شیروانی می‌زدند. غمباد لقا می‌تپید، سرپای او به لرزه افتاد، زیر گریه زد. می‌نواخت و اشک، روی شستیهها فرو می‌چکد. سرود به انتها رسید، پرده را بستند، باز، گشودند. خوانندگان بازو به بازو بالا و پایین جستند، چندگام عقب رفتند و به سرعت جلو دویدند. مردم گلهای مینای باغ را به سوی آنها پرتاب می‌کردند. لقا چهره را با دست پوشاند. مدیر تالار نوک عصا را به نرمی بر شانه او سایید: «قهرمان لقا! مرحبا! عالی زدید، عالی! شهر ما چنین مراسم پرشوری را هرگز فراموش نخواهد کرد. (لقا سر برداشت، با حیرت به او خیره شد. صدایش را از دور می‌شنید، به خشکی زرورق. مرد عصا را پایین آورد) گریه می‌کنید؟ درود بر قلبهای حساس! صد بار درود!»

لقا طول راهرو را دوید، پا به دستشویی گذاشت و در را شتابان قفل کرد. آبی به صورت زد و خیره شد به آینه؛ بیگانه‌یی را در شیشه و سیماب دید. داد کشید: «مادر!» در فضای تنگ، راه نفسش بسته می‌شد؛ کلید را در قفل چرخاند، گیر کرده بود، باز نمی‌شد. بر چوب ضخیم مشت کوبید. صدایی لطیف به گوشش رسید: «قهرمان لقا! بیایید بیرون!»

«گلرخ، نمی‌توانم!»

دستگیره تکانی خورد و رشید داد کشید: «می‌خواهید در را بشکنم؟»

«صبر کن نفسم بالا بیاید، باز امتحان می‌کنم.»

چشم بست و سر بر دیوار گذاشت: مادر به نوک نردبان نگاه می‌کرد. «لقا! تو از رحیلا حقیقی‌تری! صبح به صبح مثل سپیده می‌آمدی پایین و پشت پیانو می‌نشستی، هیچ‌کس توجه نداشت، اما تو زیباترین آهنگها را می‌نواختی.» شوکت را کنار باغچه دید، دست بر کمر، نوک چکمه را به خرنده می‌زد: «رشید! گوشه‌ایت را باز کن! هر کس در جهان از پس یک کار، خوب بریاید در هر کاری پایش بیفتد از همه سراسر است. این ترشی بادمجان خوب پیانو می‌زند، پس چرا قادر نباشد از نردبان به همان خوبی برود بالا؟»

لقا چشم گشود، کلید را به نرمی چرخانید، زبانه با تلّقی درون قفل برگشت و در باز شد. لبخند زنان بیرون آمد. قهرمان رشید زیر بازویش را گرفت: «پابه پای شما گریه کردم.»

یاور پیش دوید، خم شد و دست لقا را بوسید. دختر میانسال برافروخت، دست را پس کشید. پیرمرد سراپای او را حیرت‌زده نگاه کرد، انگار عوض شده بود: «مرحبا، خانم! لقا! چه دست و پنجه‌یی دارید! (لقا انگشتها را تکان داد) مردم برای دیدن شما، پرپر می‌زدند، مدیر تالار اعلام کرد: «با شنیدن غرّش تندراسای توده‌های قهرمان، مبتلا به احساس شده‌اید.» از زور دلواپسی آمدیم اینجا، ببینیم راست است؟»

در نیم روشنا، وهاب به ستون تکیه داده بود. لقا به سوی او دوید: «داشتم از غصّه می‌ترکیدم.»

مرد تبسم محوی کرد: «می‌دیدم که اشک می‌ریختی.»

در طول راهرو، هنرپیشه‌ها می‌دویدند، دستها را بالا می‌بردند. جوانکی به گروه آنها نزدیک شد. بین دو انگشت او، سیگار برگی دود می‌کرد. گونه‌های توپرش به سرخی می‌زد؛ شاید از سرخاب بزرگ هنرپیشه‌ها سرانگشتی کش رفته بود. پا بر زمین کوبید و فریاد کشید: «بزنید به چاک! لعنت به من اگر باز پا به شهرستان بگذارم، اینجا به طویله شبیه است نه سالن تئاتر. هر طرف نگاه می‌کنم یک مشت خرمهره، درهم می‌لولند. نوانخانه است یا رختکن؟»

رشید تابنا گوش سرخ شد، مشت گره کرده را بالا آورد، عضلات بازو، زیر آستینهای کت، ورم کرد: «قهرمان! نوانخانه جای بدی نیست! پرستارهایی دارد که به پیرزنهای می‌رسند.»

جوان به سیگار پکی زد: «این هم عقیده‌یی ست. پس دارودستهات را جمع

کن و برو! (با انگشت لقا را نشان داد) تنها این زن باید بماند!

لقا به او نزدیک شد، مرد تا شانه‌اش می‌رسید: «هیچ بایدی در کار نیست!»

وهاب قدمی پیش گذاشت، زلف ریخته بر پیشانی را با سرانگشتها عقب زد: «اسم گروه شما چیست؟»

جوان ابروی چپ را بالا برد، دود سیگار را رو به او فوت کرد: «کارگاه  
تئاتر زنجره.»

وهاب بر ابرو گر انداخت: «نشیده بودم، گمنام است. قبلاً با کی کار  
کرده‌اید؟»

جوان سر را بالا گرفت: «نیکلای الکساندرو.»

وهاب به چشمهای براق و چرکسی او خیره شد: «بلوف می‌زنی! من اسم  
تئاتر شما را از زبان او نشنیده‌ام.»

گوشهای جوان سرخ شد، سیگار را از زمین انداخت و با پاشنه له کرد:  
«مگر ایشان را می‌شناسید؟»

وهاب به ستون تکیه داد: «یادش به خیر، چه جمعی! همه طراز اول! نه  
زنجره و دست هشتم! «ریسا مولچانوای زبردست»، «نیکلای باتالوف  
بذله گو»، «خاچاطوروف نازنین» و «یشویلی باشکوه!»

چانه جوانک لرزید، سیگار دیگری از جیب بیرون آورد و روشن کرد:  
«جداً همه را دیده بودید؟!»

«احمق! دوست بودیم؛ با من مشورت می‌کردند. بیچاره مردم این شهر!  
بیشتر از گروه «زنجره» شایستگی نداشتند؟!»

جوان تعظیم کرد: «ممکن است بدانم با کی افتخار صحبت دارم؟»

وهاب شانه‌ی بالا انداخت و رو به باغ رفت. لقا لبخند زد. جوانک پرسید:  
«ایشان با شما آشنا بودند؟»

«تازه وارد است، با رکسانا یشویلی آمده.»

پلکهای جوان به هم خورد: «خانم یشویلی اینجا هستند؟ (صدا را کشید و  
لحنش کودکانه شد) ممکن است تصادفاً نمایش ما را ببینند؟»

لقا شال را بر دوش کشید: «نمی‌دانم.»

رفت و چون سایه‌ی، پشت پیانو نشست.

بازیگران نقشهای اصلی، با جامه‌های پرزرق و برق و چشمگیر، بزک کرده

و آماده، در رفت و آمد بودند. زیر لب، نقشها را تمرین می کردند.

جوانک کف دستها را به هم کوبید و فریاد کشید: «توجه کنید! (همه دور او جمع شدند. پک محکمی به سیگار زد) در اجرای امشب باید سنگ تمام بگذارید! به احتمال زیاد، شخصیت های طراز اول تئاتر، اختراهای تابناک این حرفه، کار شما را می بینند!»

زنی سرخ جامه، بازوی جوان را گرفت: «به من می گویند «یلناپترووا» شاهزاده ارغوانی!»

جوان به قهقهه خندید: «عزیزم! این لقب را خودت اختراع کرده ای! عیبی ندارد. اما بعید نیست شاهزاده یی به روشنی یک ستاره، نمایش ما را ببیند.»

زن دست چپ را به کمر زد، نوک چکمه صورتی را بر زمین کوبید: «این شخص را نمی شناسم.»

جوانک به او پشت کرد: «طبیعی ست که تو شناسی.» نگاه او تیره شد.

زن برابر جوان ایستاد: «راستش را بگو! از مسئولین آتشخانه، وزراء و فرماندهان، کسی را دعوت کرده ای؟»

جوان چشم به چشمهای او دوخت: «شاهزاده ارغوانی! پس به عقیده تو هنر را فقط اینها می فهمند؟ (سیگار را انداخت) من رفتم به باغ!»

مردی فربه و کوتاه قد، سر راه او را گرفت: «استاد! صبر کنید!»

«نمی توانم. از نمایش حالم به هم می خورد. یاد هنرپیشه های بزرگ افتادم، نسل ساحران که تنها روی صحنه زنده بودند، در رگهایشان آتش می گشت.»

لقا پوزخند زد.

زن سرخ جامه برافروخت: «به چی می خندید؟»

لقا شانه یی بالا انداخت: «نمی دانم، خیلی چیزها. بیشتر به خودم می خندم.»

زنگ به صدا درآمد. هیاهوی تالار فروکاست. دو زن و سه مرد، دور میزی بیضی، نشستند. یلناپترووا بادبزی را برابر چهره گرفت؛ تنها چشمهای سیاه و درخشان او پیدا بود. از پشت درختهای پرده نقاشی، ماهی بی جلا طلوع کرد، - تخته یی مدور به رنگ زرد.

زن بادبزن را روی میز برهنه انداخت: «چرا ژنرال نیامد؟ (به ساعت دیواری خیره شد) سه دقیقه از نه گذشته. همیشه سروقت می رسید، ده سال

تمام. آه، زمان چه زود می‌گذرد!» برخاست و در طول صحنه با بیقراری قدم زد. دامن آهاری او، خش‌خش‌کنان غبار کفپوش را می‌روفت. زنی سالخورده با جامه سیاه و پیشبند سفید وارد شد: «پیک حضرت اجل پشت در است. امر می‌دهید تو بیاید؟»

یلنا پترووا ایستاد: «یا ایوان مقدس! راهزنها! بی‌معطلی!»  
پیرزن تعظیم کرد و رفت. مرد چاق و کوتاه قامت، آهی کشید و از جا برخاست، به سیل پر پشت عاریه دست کشید: «آشوب و بلوا سرزمین پهناور ما را تهدید می‌کند. طوفان می‌غرد. آینده تیره و تاری پیش رو داریم.»  
یلنا پترووا پاشنه چکمه را بر زمین کوبید: «لؤنف! لطفاً ساکت باشید! شما که به جز تن پروری و خانه‌نشینی کاری ندارید چطور می‌توانید بگویید چی در انتظار ماست؟»

از بین جمعیت، سیبی‌گندیده به صحنه پرت شد، راست بر دامن یلنا خورد. زن جیغ‌زنان پشت میز رفت. جوانی بلندقد و چارشانه بر آستان در ایستاد، نفس‌زنان گفت: «حضرت اشرف را ترور کردند!»  
در تالار مردم کف زدند.

یلنا پترووا فریاد کشید: «مرگ بر ژنرال!»  
گروه هنرپیشگان، حتی زن سالخورده و پیک، با او هم‌آوا شدند. مردم برای تشویق آنها خرما لور پرتاب کردند. مرد کوتاه‌قد، به رغم هیکل فربه، بالا می‌جست و خرما لورها را می‌قایید، گازی می‌زد و روی زمین می‌انداخت. جمعیت خنده سر دادند. دو نفر درگیر شدند و یقه هم را چسبیدند. دیگران، برای مصالحه، وسط افتادند، چند صندلی شکست و زنها جیغ زدند. بچه‌ها هراسان فرار کردند. مدیر تالار پرده را کشید. بازیگران روبه رختک‌ها دویدند. لقا نیم‌خیز شد، بر دیواره پیانو سر گذاشت و چشمها را بست. مردم، هیاهوکنان، از تالار بیرون می‌رفتند. وقتی چشم‌گشود صحنه خلوت بود. خرما لورهای له شده، جابه‌جا کفپوش را می‌آغشت. از راهرو تاریک گذشت، وارد باغ شد. نزدیک برکه، روی تخته‌سنگی نشست، باد شاخه‌های نارون را درهم می‌پیچید. سروهای جوان خم می‌شدند. تاریکی فرود می‌آمد.  
صدای یاور را شنید: «آقای وهاب! پیدایش کردم! (لقا لبخند زد. یاور به سرعت پیش آمد) خانم! لقا! هیچ صدمه‌ی ندیدید؟»

لقا نیم خیز شد: «شما چی؟ زیر دست و پا نرفتید؟»  
«نه، خانم لقا! خودمان را کنار کشیدیم. چه افتضاحی! از تئاتر هم بیزار شدیم. دنبال شما رفتیم به رختکن، همکارانتان قهر کرده‌اند، فردا می‌روند پایتخت.»

لقا شانه‌یی بالا انداخت: «گلرخ را دیدید؟»  
وهاب ریگی در برکه پرت کرد: «با قهرمان رشید رفت. برگردیم خانه!»  
لقا شال را بر سر کشید. از کنار استخر تاریک و شمشادهای آفت‌زده، با قدمهایی آرام رد شدند. پا به خیابان گذاشتند.

## فصل چهارم

روزی سرد و آفتابی بود. وهاب به قصد دیدار رشید خانه را ترک کرد؛ شب نمایش نشانی‌اش را داده بود. دکمه‌های پالتو را بست. دستها را در جیب فرو برد. با حواس پرتی از خیابانها می‌گذشت. کالسکه‌ها، مردم و مغازه‌ها را انگار از پشت مه می‌دید؛ دور، معلق و بی‌یاد بود. کسی را نمی‌شناخت و جایی برای رفتن نداشت. از قدرت تطبیق لقا، بی‌بهره بود. قهرمانها را گهگاه می‌دید؛ ظاهراً الفتی داشتند، اما این پیوند سطحی بود. در خانه دلتنگ می‌شد. شهر هم نمی‌توانست غربتش را تعدیل کند. رکسانا پرسیده بود به خاطر او می‌رود کشمیر؟ - شاید، اما نمی‌توانست دروغ به خودش بگوید؛ این سفر برای کسی نبود. پشت خانه‌های قایقی، گل‌های کاغذی و شب‌بو، رؤیای رنگ‌باخته‌یی انتظارش را نمی‌کشید. کشمیر هم از او دور شده بود. کاوه به یونان پناه برده بود، وهاب هند را ترجیح می‌داد. جامه‌های مردم بنارس سفید بود؛ شاید در این سپیدی خود را گم می‌کرد. زیر پرتوهای گریزان، چهره‌های گوناگون رکسانا را دیده بود و تصویر دوردست رحیلا به هم ریخته بود؛ کاش دست نخورده باقی می‌ماند، مرزهای عشق، نفرت و ترس درهم نمی‌آمیخت و بی‌شکل نمی‌شد. یوسف سویه روشن زن را دیده بود: خطی نورانی، شهابی رخشان در ظلمت؛ وهاب غرقاب و تاریکی روح او را هم می‌شناخت. یگانگی‌اش با رکسانا به

حدی رسیده بود که می توانست نفرت از او داشته باشد، همچنان که از خودش. دستی به گونه کشید، زیر سرانگشتها، گرمایی دوگانه حس کرد. به نوک کفشها خیره شد: با پاهای بیقرار زن راه می رفت؛ رکسانا در او حل شده بود؛ قدرت را به هیچ می گرفت، با همه سر جنگ داشت، پشت هر لبخند، نیرنگی می دید. جهان ساده او با خطوط آشفته زن درآمیخته بود. تا آخر خط می رفت و بازی در بازی حيله ها را خنثی می کرد. مادر بزرگ، شوکت و برزو، با امیدی سست، روبه نابودی رفته بودند؛ پرتویی جاودانه، در نیستی ناتمام خود دیده بودند؛ اما قباد، کاوه و رکسانا، بعد از عبور از خط، هیچ پژواکی را انتظار نمی کشیدند. انگیزه تلاشهای زن، شاید اثبات بیهودگی راه و رسمهای دنیا بود. سر از کارهایش در نمی آورد، اما حالا به او حق می داد. سبکی نخنمای رکسانا را با خود می برد؛ بین شاخ و برگ درختها، شیروانها و گنبد نیایشگاهها، بی وزن پرسه می زد.

در امتداد جویباری تیره رو به حومه شهر رفت. پوست پرتقال، تکه های چوب، پاکتهای آماس کرده و قوطیهای خالی حلبی، روی موجها می غلتیدند، با سرافرازی به کناره ها می خوردند. بوی لجن و ماهی مرده در هوا پراکنده بود. برابر بنایی ده اشکوبه و سیمانی ایستاد؛ دریاچه های هر طبقه، مشرف بر ایوانهایی به طول یک ذرع. روی اغلب طارمها چند تکه رخت با نسیم پیچ و تاب می خورد؛ تنها نشان زندگی در ارتفاع بنای خاکستری.

زنگ اشکوب پنجم را فشرد. قهرمان رشید، عرقگیر به تن، از ایوان خم شد. موهای زبر کاهی، در نور برقی زد. دستی تکان داد: «آدم پایین!»

وهاب پا به کاجستان گذاشت. چمن جابه جا سوخته بود و بر ساقه علفها، شندره های رنگارنگ گیر کرده بود. ارتفاع بناهای تازه ساز، او را دچار سرگیجه می کرد. شهر گسترش می یافت و از هر نقطه یی، دیلمی روبه آسمان خیز برمی داشت. بر درختی خشک تکیه داد. میان میدانچه یی با آجر فرش ناتمام، بچه ها بازی می کردند، گرد آهک بنایی، بر موهایشان می نشست. چند قدم دورتر کارگرها خشت روی خشت می گذاشتند، دیوارها را به سرعت بالا می بردند.

رشید از در آهنی بنا بیرون آمد. وهاب پیش دوید. مرد لباس کار به تن داشت، رکاب شانه چپ لغزیده روی بازو. با وهاب دست داد. جوان انگشتها را

گشود: «چه زوری داری!»  
«قهرمان وهاب! تو کم جانی! بیا برویم باغ ملی!»  
از کوره راهی سنگفرش به کوچه پا گذاشتند. وهاب عطسه کرد. رشید ایستاد: «سرما خورده‌ای؟»  
«هنوز نه. اوضاع و احوال چطور است؟»  
«یک سال بیگاری. اما اردوگاه منتفی شد. ناراضی نیستم قهرمان!»  
وهاب بر زمین تف انداخت: «با گذشت و مهربانند؟»  
رشید لب گزید: «من چنین چیزی نگفتم! اما به جز کارخانه هیچ پناهگاهی ندارم. (شست زمخت را بین دو ابرو فشرد) مثل شما فکرم باز نیست؛ به هر چه دارم می‌سازم.»  
وهاب عرض کوچه را پیمود: «خانه‌ات خوب است؟»  
رشید نوک بینی را خاراند: «ای، به هر صورت سرپناهی ست. اثاث ندارم. کف اتاقم روزنامه پهن کرده‌ام.»  
از در بزرگ شمالی، پا به باغ ملی گذاشتند. ورقه‌بی نیم گسسته از شیروانی بنای متروک، در باد می‌لرزید و صدا می‌کرد. زنهای سالمند سرها را زیر آفتاب می‌خاراندند. پیرمردها روزنامه بر زانو، چرت می‌زدند. نزدیک استخر رسیدند. وهاب نفسی تازه کرد. رشید روی نیمکت نشست: «پی کار بگرد!»  
«ممکن نیست، رشید! (از بوتۀ گل طاووسی، گنجشکی پرید) با این سوابق درهم جوش؟ (بازوی رشید را گرفت) به کمک تو احتیاج دارم.»  
مرد مژه‌ها را به هم زد: «چه جور کمکی؟»  
«دردسر دارد!»  
«من آدم بی‌غیرتی نیستم.»  
«وسیله‌ی جور کن که از مرز بیرون بروم. رد پای چند دلال را پیدا کرده‌ام اما می‌ترسم بین آنها جاسوس باشد.»  
رشید سبیل را جوید: «نه! دست نگهدار وهاب! کجا می‌روی؟ مثل دفعۀ پیش کشمیر؟»  
وهاب لبخند زد: «جای بهتری سراغ داری؟»  
رشید با نوک ناخن‌ها چوب نیمکت را خراشید: «برای تو، نه! من به فکر کارت هستم، این‌ور و آن‌ور دوستانی دارم، (شست و سبابه را بر هم سایید)

وضع پولیات چطور است؟»

وهاب کنار او نشست، چشمها را بست و بر پشتی نیمکت سر گذاشت:  
«جور می‌کنم.»

رشید هشدار داد: «مبادا به یاور بگویی!»

وهاب چشم گشود: «مگر بچه‌ام؟! یاور دادو قال راه می‌اندازد. لقا هم نباید بفهمد. تو فقط می‌دانی رشید!»

«عبور از مرز خطرناک است، فراریها را می‌کشند.»

وهاب چانه را به دست تکیه داد: «عیب ندارد.»

«پیش عمه‌ات نمی‌مانی؟»

«نه! نمی‌توانم رشید! پوسته قدیم شکسته. کتاب خواندن و بوکشیدن شیشه‌های عطر رخیلا دیگر کافی نیست.»

«به من بگو! چه می‌خواهی؟»

«یک جور گرمای انسانی!»

رشید به افسوس سر جنباند: «چرا نگهش نداشتی؟»

«سعی کردم رشید، اگر شاهین سفید بود می‌انداختمش در قفس، اما نبود.

او رکسانا یشویلی بود، تقدیر محتوم من.»

رشید در سکوت به گرت‌های آب فواره خیره شد: «من اگر به جای تو بودم

حفظش می‌کردم.»

وهاب با نوک پنجه کفش روی شن، ستاره‌یی کشید: «مطمئنم رشید! تو این

قدرت را داشتی!»

رشید نیم‌خیز شد: «تیمور را دیدی؟ به آلاچیق گل‌های ارغوان رفت.»

وهاب برخاست و سرفه‌یی کرد: «برویم پیدایش کنیم!»

رشید بازوی وهاب را گرفت. کنار حصار چوبی، پاست کردند و از بین

شاخ و برگها تیمور را دیدند، بر نیمکت نشسته بود و خوشه‌های ارغوان را در

نور آفتاب نگاه می‌کرد. زیر لب با خود حرف می‌زد: «آنای عزیز! آنای

کوچک بیچاره! تا من هستم گریه نکن!»

رشید به زمزمه گفت: «حالا با عصا راه می‌رود.»

وارد فضای آلاچیق شدند. قهرمان رشید دستی به پشت تیمور زد:

«اُقریه خیر پدرجان!»

تیمور سر برداشت، با نگاهی بیگانه و دور او را برانداز کرد: «امروز اجازه دادند به هواخوری بیایم. (چپق را از جیب بیرون آورد، در کیسه توتون فرو برد. ضربه‌یی به پشت دست زد) ای دادا! تمام شده. گاه هم نمی‌دهند تا دود کنیم.»

«وضع خورد و خوراکت چطور است؟»

«شوربا و آب زیپو! قوت از پاهایم رفته، قهرمان رشید! (چشمهای او مرطوب شد) کاری کن از زیرزمین بالا بیایم. تخت خالی در طبقه دوم دارند، به یادشان بیاور که در بچگی آنها، باغ ملّی با صفایی ساخته بودم. من که شلوار کهنه نیستم. چرا خانه‌ام را گرفتند؟ مگر دزدی کرده بودم؟»

رشید مشتی بر زانو کوبید: «حقوق بگیرهای سابق، از دم وضعشان خراب است.»

«ما که کاره‌یی نبودیم، پشت میز نمی‌نشستیم، (پنج انگشت را بالا گرفت، پیش چشم وهاب تکان داد) این نتیجه چل سال زحمت است، هیچ‌کس به ما مفت و مجانی پول نداده. تو بیا خوابگاه همه چیز را بگو!»

برخاست و عصا را برداشت. باد، گلبرگهای ارغوان را بر سر و روی او افشانده، آستین رشید را گرفت: «حالا بیا!»

«قهرمان تیمور! کی حرف مرا گوش می‌کند؟ وضع خودم بدتر است، محکوم شده‌ام به یک سال کار اجباری.»

وهاب گلبرگی روی موهای پیرمرد گذاشت، سرخی جاندار، بین تارهای سپید درخشید: «قهرمان تیمور! من می‌آیم، کارت را درست می‌کنم!»

تیمور برگشت و سراپای او را نگاه کرد: «آقای وهاب! مگر آنجا حرف تو را می‌خوانند؟»

«البته تیمور! نمی‌دانستی؟! من و زن چشم شیشه‌یی (انگشتهای کوچک را به هم قلاب کرد) این جوری هستیم!»

«قربان قدت پسر جان! طبقه دوم روشن است. اگر بدانی چه بساطی ست؟ یک جشن درست و حسابی. تمام پیرمردها مثل گل شکفته، روی تختشان نشسته‌اند. همه جور آمدی بینشان هست، حتی استاد دانشگاه پتوها ملاقه دارد، آب بالا سرت می‌گذارند، از ساس و شپش خبری نیست. اگر پسرم بیاید پیش او خجالت نمی‌کشم.»

وهاب دستی بر پشت او زد: «جورش می‌کنم، تو خوش خوشک بیا! ما زود می‌رویم به خوابگاه.»

پا به دو گذاشت. رشید پی‌اش دوید: «صبر کن! پیرمرد را دست نینداز! سایه تو را با تیر می‌زنند.»

نگاه وهاب با شیطننت درخشید: «کار نداشته باش! بیا!»  
برابر خوابگاه، وهاب، داد سر نگهبان کشید: «اتاق ریست کجاست؟ از طرف آتشخانه پیغامی دارم.»

مرد سراسیمه تعظیم کرد: «طبقه سوم، سمت چپ!»  
پا بر پلکان گذاشتند. رنگ آبی نرده‌ها، چرکتاب و پوسته پوسته بود. پشت شیشه‌های پرغبار پاگرد، مگسها وزوز می‌کردند. در سه کنج طاق، عنکبوتی تار می‌تید. بوی داروهای گندزدا، وهاب را به سرگیجه انداخت، چشم بر هم گذاشت. رشید شانه‌هایش را گرفت: «بیا و منصرف شو! به دردسرش نمی‌ارزد!»

وهاب چشم گشود: «تو از این بو خوش می‌آید؟»  
رشید نفسی کشید و پره‌های بینی سرخ و کوتاهش لرزید: «برای ضدعفونی است.»

در راهرو، روشویی بود. وهاب صورت شست. چند جرعه آب نوشید و چهره را با دستمال نیم‌دار رشید خشک کرد.  
به طبقه سوم رفتند. بر صندلی چوبی لقی، مردی در یکتاش نگهبانی چرت می‌زد. وهاب صندلی را تکان داد: «در ساعت کار می‌خوابی؟ (به رشید گفت) گزارش بنویس!»

مرد سراسیمه از جا جست: «بنده نخوابیده بودم، نور چشمهایم را اذیت می‌کرد، هم گذاشتم.»

«خجالت بکش! کدام نور؟ اینجا که از طویله تاریکتر است. برو به ریست بگو مأموری از آتشخانه با او کار دارد!»

مرد وارد اولین اتاق شد و برگشت، در را گشود و تعظیم کرد.  
وهاب و رشید پا به دفتر خوابگاه گذاشتند. در حاشیه دو دیوار، پرونده چیده بودند. نوری اریب، بر ماهوت زرشکی میز می‌تابید، جاقلمی برنجی با برقی خفه می‌درخشید. تلفن راست‌گوشه‌یی در سایه بود. مردی فرز و کوچک

اندام از پشت میز برخاست، وسط اتاق آمد و دست وهاب و رشید را فشرد. گردن باریک او میان یقه پیراهن پیچازی، لق می زد و جمجمه یی سرخ و طاس را این سو و آن سو می برد. صندلی به آنها تعارف کرد. سر جای خود نشست و پرسید: «فرمایشی داشتید؟»

وهاب پا روی پا انداخت، نوک سبیل را تاب داد: «مگر قفسه برای پرونده ها ندارید؟ گردگیری کنید! به سر و روی خوابگاه دستی بکشید! وضع این محل اسباب آبروریزی ست.»

مرد نگاهی به پرونده ها کرد، انگار تازه آنها را می دید، با شگفتی پلک بر هم زد، خطی روی کاغذ کشید: «بدبختانه بودجه نداریم، البته آتشیخانه در این مورد بی تقصیر است، همه می دانیم که هزینه های لازم در اولویت قرار دارد. یازده خوابگاه را در سطح شهر دیده اید؟ انصاف بدهید! باز وضع اینجا بهتر است. یک ماه بیشتر نیست که بنده افتخار خدمت دارم، حمل بر خودستایی نباشد، خدمات شایانی به انجام رسیده، دستشویی راهرو را ملاحظه فرموده اید؟»

وهاب سر جنباند: «بله، کار مثبتی بود، اما بگویید پله ها را جارو کنند! وضع زیرزمینها بد است، ساس و کنه بیداد می کند.»

مرد ابروها را بالا برد: «آتشیخانه مرکزی قبلاً به این مسئله اهمیت نمی داد.»  
«حالا می دهد! مگر اطلاع ندارید؟ بازسازی آغاز شده!»

مرد به کاغذ سفید زل زد. باریکه نور دریچه روی سر طاس، پیش و پس رفت: «بله، مسبقم! در سرزمین پیشروها باید بقایای فقر، بیماری و آلودگی، ریشه کن شود.»

وهاب نیم خیز شد: «فعلاً کافی ست! در زیرزمین پیرمردی به اسم تیمور سکونت دارد. دستور بدهید به طبقه دوم انتقال پیدا کند!»

مرد از کنج چشم، با تردید، نیم رخ وهاب را نگاه کرد: «دستور کتبی دارید؟»

وهاب دستها را در جیب پالتو فرو برد: «چی فکر کرده اید؟! نوشتن دستور کتبی برای مطالب جزئی در شأن آتشیخانه نیست! انگشت اشاره را رو به تلفن گرفت) کار می کند؟ (رییس به تأیید سر تکان داد) با آنجا تماس بگیرید!»  
مرد گوشی را برداشت و دسته لق را چرخاند، چند بار گفت: «مرکز! (پس

از جواب مخاطب، ادامه داد) وصل کنید به آتشیخانه!»  
 وهاب گوشی را از دستش قاپید.  
 صدایی خفه اعلام کرد: «آتشیخانه مرکزی!»  
 وهاب داد کشید: «با نوقهرمان حدادیان کار دارم!»  
 بر اتاق سکوت حاکم شد، فک رشید می لرزید. مرد ته قلم را می جوید.  
 وهاب سوت می زد. از آن سوی سیم صدایی نفس زنان گفت: «نوقهرمان  
 حدادیان صحبت می کند! شما کی هستید؟»  
 وهاب با خشونت جواب داد: «نوقهرمان! برای شما پیغام مهمی دارم!  
 الساعه بیایید به خوابگاه شماره پنج (ارجوئیکیدزه)!»  
 حدادیان گوشی را گذاشت. وهاب کنار قهرمان رشید نشست: «دوستان  
 الان می آید!»

رییس خوابگاه پیشخدمت را صدا کرد و دستور چای داد.  
 وهاب انگشتی بر عطف پرونده ها کشید: «دریچه خوابگاهها خیلی به سقف  
 نزدیک است؛ در نور کم، میکروبها رشد می کنند.»  
 رییس با لکنت جواب داد: «حق با شماست.»  
 پیشخدمت تو آمد و فنجانهای چای را برابر آنها گرفت، برداشتند و  
 جرعه می نوشیدند. رشید به سرفه افتاد. وهاب دستی بر پشت او زد: «ناراحتی  
 حنجره دارد، بس که او را می فرستند به مأموریتهای پرخطر. هفته گذشته رفت  
 «کراسنودار» برای رسیدگی به یک ماجرای شرم آور، دست خائنی روی  
 درختهای میدان، تصویر قلب تیرخورده کنده بود. او را به سزایش رساند.»  
 رییس نیم خیز شد: «باور نکردنی است!»

وهاب اخم کرد و فنجان را روی میز گذاشت: «من اهل دروغ نیستم!»  
 رییس سر را پایین انداخت: «جداً معذرت می خواهم! با شنیدن این خبر  
 مثل برق گرفته ها شدم.»  
 «باید همه چیز را بدانید، چشم و گوشتان را باز کنید! به هیچ کس اعتماد  
 نداشته باشید!»

رییس خوابگاه، دستی بر پیشانی نمدار کشید: «حق با شماست! از محضر  
 جناب عالی درسهایی فرا گرفتم. نه، نباید اعتماد کرد! احتیاط در ذات بنده  
 است، حتی جلو همسر و فرزندانم حرف اضافی نمی زنم.»

در باز شد و حدّادیان با یکتاش سراپا سیاه تو آمد، نشان زرانددو دیلم  
ایستاده بر سینه‌اش برق می‌زد، چکمه‌های بلندی به پا داشت.  
رییس از جا جست، پیش دوید، تعظیم‌کنان با نوقهرمان دست داد.  
حدّادیان او را پس زد و به وهاب گفت: «قهرمان! بیایید بیرون! کار  
خصوصی داشتم.»

وهاب تبسمی کرد: «البته!»  
به انتهای راهرو رفتند، در سه کنج نیمه تاریک، روبه‌روی هم ایستادند.  
وهاب نشان مرد را لمس کرد: «خوب کبکت خروس می‌خواند! اگر کسی نداند  
فکر می‌کند از ناف اوّلین گروهان آتش افتاده‌ای!»  
حدّادیان سیل سیخ‌سیخ را جوید: «انگار تنت می‌خارد؟ این چه  
بامبولی‌ست؟ زود بنال!»  
«پیغامی برایت دارم! اگر شست آتشخانه خبردار شود، جای تو هم ته  
گودال است.»

مرد به‌نجوا گفت: «پرونده من روشن است!»  
«بعد از این تاریک می‌شود! راست بگو! تو با یشویلی چه سر و سری  
داشتی؟»

حدّادیان بر سینه مشت می‌کوبید: «من و یشویلی؟! حرف مفت زن!»  
«نشان بزرگ قهرمان را به تو نسپرده؟»  
«بسپرد به من؟ مگر دیوانه شده‌ای؟»

وهاب بر زمین تف انداخت: «چشم بد دور! هیچ تلّ نریده‌یی باقی  
نگذاشتی! دیشب حدود ساعت یک، تقه‌یی به درخورد و من فوراً بازش کردم.  
کسی آمد تو که صورتش را با شال گردن سیاه پوشانده بود، فقط چشمهایش  
توی تاریکی برق می‌زد. نشان بزرگ قهرمان را بالا گرفت و گفت:  
«می‌شناسی؟» گفتم: «نه!» گفت: «حدّادیان یکی مثل این را دارد، رکسانا  
یشویلی به او داده، به اضافه سیاه اسم طرفداران ما.» پرسیدم: «شما کی  
هستید؟» جواب داد: «گروه چنگک.»

حدّادیان دکمه‌های کت را گشود، نوبت به پیراهن رسید، موهای انبوه و  
تابدار سینه فراخ بیرون افتاد؛ وهاب رو به دیوار کرد. حدّادیان کت و پیراهن را  
تکاند: «قسم به ژرژ مقدس، آن پتیاره، چشم دیدنم را نداشت؛ آن وقت می‌آمد

سیاهه چنگکیها را بسپرد به من؟!»

وهاب به قهقهه خندید.

حدادیان کف دست را بر دهان او فشرد: «روی آب بخندی وهاب! اینجا پر از جاسوس است.»

وهاب دست او را کنار زد: «چی شد که به ژرژ ایمان آوردی؟»

«بابا از دهانم پرید! مته به خشخاش نگذار! وقتی به آدم انگلی بخورد، پاک کردنش مکافات است. تو کمکم کن!»

«اول دکمه‌هایت را ببند! بعد به این کچل بگو دستور بدهد تیمور را بالا بیاورند؛ یک تخت خالی در طبقه دوم دارند. کارت را که انجام دادی سر فرصت حرف می‌زنیم.»

حدادیان دکمه‌ها را بست، دستی به نشان مطلقاً زد، با قدمهایی سست دور شد.

وهاب به دیوار تکیه داد و چشم برهم گذاشت. پنجره نیمه باز شد، نسیم گونه او را خنک کرد. رکسانا زیر چلچراغ ایستاده بود. مادر بزرگ از پلکان پایین می‌آمد. شوکت در طول سرسرا قدم می‌زد و نوک شلاق را می‌جنباند. دستی به شانه‌اش خورد، چشمها را گشود، رشید رویاروی او لبخند می‌زد: «دستخوش وهاب! تیمور را آوردند بالا. حدادیان پیغام داد بروی به رختشورخانه!»

«رختشورخانه را بلد نیستم.»

«با هم می‌رویم، نزدیک است.»

از چند کوچه پیاپیچ سنگی گذشتند. به دری گشوده رسیدند. در طول حیاط بزرگ، دهها طناب موازی بسته بودند و روی آنها ملافه‌هایی سفید گسترده بودند. حدادیان در سه کنج حیاط راه می‌رفت. تکه رخت پرنوسانی، گاه بر سروصورتش می‌خورد. با اشاره انگشت، وهاب را پیش خواند.

وهاب شانه‌یی بالا انداخت، از سه پله سنگی فرود آمد و به او نزدیک شد. جویبار چرکابه‌ها رو به چاهک سرازیر بود و پس از چرخشی، خرّه‌کشان در سوراخ تیره فرو می‌رفت. وهاب به دیوار پشت داد: «حرفت را بزن! خسته‌ام.» حدادیان چشم دراند: «غلط می‌کنی! جان یک انسان برایت ارزش ندارد؟»

نگاه وهاب تیره شد: «نه، حدّادیان! همه چیز این جهان بی ارزش است.»  
«جان خودت چی؟»  
«حرفش را زن! فکر می کنی جانی برایم مانده؟»  
«پس طرف صحبت من کیست؟»  
«هیچ نمی دانم، باور کن!»  
«می فرستمت لای چنگ آنها که رفتند.»  
«لطف می کنی نوقهرمان!»  
مرد بر زمین پا کوبید، گونه های آویخته لرزید: «ای حرامزاده! گزارش همکاریات را با گروه چنگک می دهم به آتشخانه.»  
وهاب به خنده زد: «در حماقتت شک ندارم، گزارش بده! اما پای خودت بیشتر گیر است.»  
حدّادیان ملافه بی را مچاله کرد: «پس شرّشان را کم کن! تا سه اتاق خانه را برای تو و یاور و لقا نگه دارم.»  
«رابطه تو با لقا و یاور به خودت مربوط است، اما من نیازی به اتاق ندارم.»  
«می خواهی آواره باشی؟»  
وهاب پوزخند زد: «فرق نمی کند. مردک پیغام داد اگر اسناد را برنگردانی سراغ خودت می آید!»  
«جای مرا هیچ کس بلد نیست.»  
«آنها اگر بخواهند همه جا را یاد می گیرند. اسناد را بده!»  
«بی شرف! کدام سند؟!»  
وهاب گوش او را پیچاند: «درست حرف بزن!»  
حدّادیان سرخ شد: «لهت می کنم!»  
وهاب به تقلید شوکت، در رؤیای بازار قفقاز، کف دست را بر فرق او کوبید؛  
مرد زلف آشفته را با سرانگشته سامان داد، نوک چکمه را به دیوار زد: «کاش آتشخانه تخم منحوس خانواده شما را از روی زمین برمی داشت!»  
«برای نجات، راهی جز تسلیم نداری! راست هم که بگویی، مشکلی حل نمی شود.»  
حدّادیان آستین پالتو وهاب را کشید: «چی به فکر تو می رسد؟»  
«یک صورت جعلی درست کن!»

حدّادیان چشم دراند: «یعنی دستی دستی خودم را مجرم کنم؟ با مدرک؟»  
«اهمیتی ندارد! مدرک، قابل استفاده نیست.»

«از کجا معلوم؟»

«گروه چنگک با آتشیخانه در ستیز است، ضمناً اطلاع از دوستی تو و رکسانا باعث می شود دست از سرت بردارند.»

حدّادیان کف دست را بر پیشانی گلگون و نمدار کوبید: «تازه می شوم یک جور جاسوس دو طرفه. لبّ مطلب: چوب دوسر طلا!»

«موقعیت جالبی ست، می توانی در آن واحد، هر دو را داشته باشی! فکر نمی کنم تو از این جور بند و بستها بدت بیاید؟!»

مرد روبه دیوار کرد و با فشار شست، چند مورچه را کشت: «خیلی ناتوای! کلمات به کار افتاده! اما اشکالی در بین است؛ فرض کنیم که من با یک مشت اسم قلابی، کاغذ سیاه کنم، وقتی پی اش را بگیرند می فهمند کلاه سرشان رفته.»  
«عجب ساده ای! چطور ممکن است صاحبان اسامی جعلی ات را پیدا کنند؟ زیر چشم صدها مفتش در پایتخت جار می زنند؟ ابله! اسمها را برای روز مبادا نگه می دارند!»

حدّادیان اخم کرد: «روز مبادا کی می آید؟»

«نگران نباش! شاید نوه ات ببیند.»

«با چه حیلایی اسم بسازم؟»

«دفتر تلفن! حواست کجاست؟ قروقاطی کن! چیز تازه بی دریاور!»

مرد بازوهای وهاب را گرفت و تکان داد: «دلم می خواهد پیشانی با شرف را ببوسم!»

وهاب عقب کشید: «نه! از این موهبت معافم کن!»

«چه آدم بدکینه یی! (فوتی بر کف دست دمید) گذشته را صاف و صوف کن!»

«با سبیل تو می فرستمش پیش سلمان!»

نوقهرمان چشمکی زد: «پس تا هفته آینده!» با قدمهایی محکم و چابک از رختشویخانه خارج شد.

وهاب وسط بندها رفت، با تنفسی عیمق بوی ملافه ها را به سینه کشید، چشمها را بست و سبک شد؛ با صدای پرپر رختها دور حیاط پرواز کرد. دست

را پیش برد و به پارچه‌یی نمناک چنگ زد. از میان انگشتهایش زمان سریده بود. رویاروی او جهانی دلسخت قد برمی افراشت. گلبرگهای نرگس، مریم، سنبل سفید و آزالیا با باد رفته بودند؛ افسوسی نداشت. در امتداد ویرانی، رهایی، سبکبالی می آوزد. تماشاچی زندگی بود. چشمها را گشود. ملاقه مرطوب را بر گونه چسباند. دیوارهای آجری و اهتزاز پارچه‌ها، پشت نم اشک، منظره‌یی دور بود و مواج. به زمزمه گفت: «رکسانا بند بادبادکش را بست به پایه سیاه آتشناخته مرکزی، من به کجا بیندم؟»

رو به خیابان دوید. رشید و پری و ترکان زیر سایه درختی با هم گفتگو می کردند، دستها را تکان می دادند. هیچ کدام او را ندیدند.

بین ازدحام خیابان «قزل اوردا» پنهان شد و راه خانه را پیش گرفت. در انتهای کوچه، کنار دیوار، بارکشی ایستاده بود. از در گشوده تو رفت. گروهی آتشکار، اثاث را بیرون می بردند. لقا و یاور، در طول داربست قدم می زدند، مبهوت نگاه می کردند. پرده‌های نقاشی مرغهای دریایی و دورنمای برفی را درون بارکش گذاشتند. وهاب پوزخند زد.

لقا گفت: «دارند خانه را خالی می کنند.»

«زندگی ست لقا، باید ببرند!»

یاور می گریست: «تالار لخت شده! من از آن روزی می ترسم که صاحبش برگردد.»

«یاور! به این چیزها مال بی صاحب می گویند.»

«خدا شاهد است گیج شده‌ام، نمی دانم خوب و بد چیست! کاش خانم بزرگ اینجا بود و یادمان می داد.»

«یادمان داده. قباد چه جور آدمی بود؟»

یاور نوک بینی را خاراند: «خیرخواه مردم.»

«من نمی دانم، از قضاوت دور شده‌ام، اگر این طور است، خیرخواه مردم یعنی چه؟»

«برای همه خوشبختی می خواست.»

«مردم چطور خوشبخت می شوند؟»

«با محبت.»

«بی مایه فطیر است، یاور! قهرمان قباد فکر می کرد خوشبختی مردم، یعنی

تقسیم ثروت. مادر بزرگ با او همراه شد، خرت و پرتها را گذاشت، رفت.»  
 وهاب به آنها پشت کرد، نزدیک پله ایستاد. آتشکارها غرق غرق،  
 راحتیهای سنگین را بر دوش می کشیدند، کودن و کوچک و خسته بودند، انگار  
 در طول زندگی هیچ شادی عمیقی را تجربه نکرده اند. داد زد: «سلام!»  
 کسی جواب نداد. زیر آلاچیق، درون راحتی خیزرانی، چمباتمه نشست و  
 چشم بست. آواز قناریهای زن فالگیر را از دور می شنید. با عبور آتشکارها،  
 تیرگی پشت پلکها پررنگتر می شد. چانه را به زانو تکیه داد، چشم گشود.  
 پیراهنهای رحیلا را بیرون می بردند: رنگهای سفید، نقره‌یی، فلس ماهی و  
 مریمی، برفابی، و مرواریدی در نور روز می درخشید؛ پارچه‌های اطلس،  
 حریر و کتان چشمه چشمه کشمیر، صحن حیاط را جارو می کرد. پیش سینه  
 منجوق دروزی خاطره آب سیب را به یادش آورد، لگه محو کوچک گسترده  
 شد، جامه‌ها را سراسر پوشاند. اگر ظریفتر رفتار کرده بود، شاید همه چیز ثابت  
 می ماند. اندیشید: هر کنش بازتابی دارد. دستکاری نظم هستی، بی عقوبت  
 نیست؛ دوایر آشفستگی، وسعت می گیرد زیستن کاش به آیین بود و هر کالبدی  
 معبدی.

## فصل پنجم

لقا در حیاط قدم می‌زد، آفتاب قطره‌های شبنم بین گلبرگها را بخار می‌کرد. تقه‌یی بر چوب در خورد. دوید و آن را نیمه باز کرد. چهره گلرخ، بین دولت ظاهر شد.

لقا پلکها را به هم زد: «توای؟ بیا تو!»

گلرخ پا به صحن حیاط گذاشت. لقا خم شد و گونه دختر را بوسید: «با اجازه آمدی؟»

گلرخ نفس عمیقی کشید: «بوی گل یاس! آخ، چقدر دلم تنگ شده بود. رفته بودم باغ ملّی، سر راه کوکان را دیدم. پیغامی برای شما داشت: کت و شلوار و هاب حاضر است.»

لقا به چهارچوب تکیه داد: «کدام کت و شلوار، گلرخ؟!»

«برادرم زخمی شده، شاید هم مرده.»

لقا دست به دیوار گرفت: «نشانی کارگاه کوکان را می‌دانی؟ (گلرخ سر را پایین آورد) با من می‌آیی آنجا؟»

«تا ظهر اجازه دارم.»

لقا دوید و پالتو پوشید، شالی تیره روی سر انداخت. بر آستان آشپزخانه، یاور را دید.

پیرمرد قدم پیش گذاشت: «با این عجله کجا می روی؟»  
«کارگاه کوکان.»

یاور در مطبخ را بست: «من هم می آیم.»

از خانه بیرون رفتند. گلرخ پیشاپیش می دوید. در کمرگاه خیابان وارشوسکایا به کارگاه کوکان رسیدند. از پلکان نیمه تاریک بالا رفتند. لقا سر پاگرد توقف کرد: «بیست سال پیش با مادر و رحیلا آمدم اینجا، اما کوکان را ندیدم، شاید توجه نکردم، (نورگیر بیضی را نشان داد) مادر همین جا ایستاد، گفت حوصله ندارد. در کوچه باد می آمد. راه پله نونوار بود، بوی عطر می داد. او را به زور بردیم بالا. رحیلا یک پیراهن تافتۀ سفید سفارش داد، من کت - دامنی زغال سنگی. دیگر نیامدیم، چون که ماه بعد رحیلا مرد.»

پشت در کارگاه رسیدند. گلرخ وارد شد، لقا و یاور از پی اش. صدای چرخهای پایی زیر سقف دودزده می پیچید. در چهار ردیف موازی، دوزنده ها پشت سر هم نشسته بودند، یکتاش سیاه می دوختند. از دریچه های گشوده، پرزهای چنار تو می آمد و در فضا می گشت. خیاطها به هم شباهت داشتند: رنگ پریده و میانسال، خمیده و آشفته مو.

کوکان از پشت چرخ خیاطی برخاست و به استقبال آنها آمد. با لقا دست داد؛ انگشتهای او سرد و نمدار بود. چهارپایه هایی کهنه را پیش کشید. لقا و یاور نشستند. گلرخ نزدیک دریچه رفت. دوزنده ها سر برداشتند. با چشموهای تار، نگاهی کردند، بی درنگ روی دوختنهایا خم شدند.

کوکان به زمزمه گفت: «صفا آوردید! (تالار بزرگ را نشان داد) این هم خانه من، با هر وجبش انس گرفته ام، جای راحتی است (به سقف نگاه کرد) حالا قدیمی شده، (سر را نزدیک آنها برد) اوایل شبیه قصر بود، دیوارها سفید با حاشیه های طلایی.»

لقا پلکها را پایین آورد: «می دانم کوکان! با رحیلا و مادرم اینجا آمده بودیم.»

کوکان دستها را به هم مالید: «خیلی قشنگ بود! مگر نه؟»

«کوکان! حالا چی می دوزی؟»

ابروهای مرد گره خورد: «به سفارش آتشخانه، یکتاش سیاه می دوزیم. آب می خورید؟»

لقا سر به نفی تکان داد: «وهاب کت و شلوار به تو سفارش داده؟»  
 کوکان پیش پای لقا نشست، نجوا کرد: «شب که کارگراها می‌روند، آن را  
 می‌دوزم. دارد تمام می‌شود، فقط دکمه‌هایش مانده. (کنار پنجره رفت، لقا و  
 یاور را پیش خواند) می‌خواهید جایم را ببینید؟»

هر دو به کوکان پیوستند. بر بام روبه‌رو کلافه‌های نخ از طنابهای موازی  
 آویخته بود. خرپشته‌های کاهگلی در مه محو می‌شد؛ شاخه‌های آبچکان  
 توت، روی آنها سایه می‌انداخت. گاه کلاغی بر دودکش شیروانی پسته پسته  
 می‌نشست، غاری می‌زد و می‌پرید.

یاور دست را بر شانه کوکان گذاشت: «جای دلگیری ست پدرجان!»  
 مرد ابروها را بالا برد: «به! وقتی آفتاب می‌تابد باید ببینی! حالت عجیبی  
 دارد؛ کلافه‌های نخ می‌درخشند، با چه رنگهایی: قرمز،حنایی، زرشکی و  
 ارغوانی (با ناخن، چوب کهنه چرخ را خراشید) من که دوست دارم.»  
 یاور سرک کشید: «درختهای توتش خوب است، اما در بهار از پشه و  
 گنجشک امان نداری. عادت کرده‌ای! والسلام.»

دختر میانسال به نجوا گفت: «لباس وهاب را نشان بده!»  
 نگاه کوکان درخشید، آنها را ته تالار برد، برابر رختکن ایستاد، با احتیاط  
 در را گشود. فضا نیمه تاریک بود، کت و شلوار سفید آویخته بر جالباسی، مثل  
 مروارید می‌درخشید. دستی به پارچه کشید: «خودش آورده. از جنسی  
 اعلاست!»

لقا چهره را با دستها پوشاند: «نه! نمی‌خواهم ببینم.»  
 کوکان در را بست، لبخند زد و سیبلهای کم‌پشت لرزید: «خیلی سرش کار  
 کرده‌ام. (دست را پیش چشم لقا گرفت، انگشتها را از هم گشود) وقتی ببوشد  
 می‌فهمید پنجه‌های کوکان چه می‌کند!»

یاور سیبل را تاباند: «شلوار مرا بد دوخته بودی! خانم‌بزرگ نپسندید.»  
 کوکان پشت گوش را خاراند: «وسيله نداشتم یاور!»  
 یاور به سقف نگاه کرد: «بهانه نیاور کوکان! تو برای من مایه نگذاشتی!»  
 کوکان مچ یاور را گرفت: «دلگیر نشو پدرجان! جبران می‌کنم. برو سر  
 صندوقها و جنس خوبی بیاور اینجا تا لباسی برایت بدوزم که بگویی دست  
 مریزاد! دخترها پیاپی ات بیفتند!»

یاور از کنج چشم، لقا را با احتیاط نگاه کرد، دست کوکان را کنار زد: «با من از این شوخیها نکن!»

لقا لب دریچه رفت، مات به پشت بامها خیره شد. گلرخ ساعد او را گرفت: «برویم بیرون! هوای کارگاه برای شما سنگین است!»

رو به در رفتند. کوکان آنها را بدرقه کرد. دوزنده‌ها بی‌وقفه، پاها را روی صفحه آهنی می‌جنباندند، درز یکتاشها را می‌دوختند، سرها بر سینه خمیده، بریده نفس می‌کشیدند.

کوکان دستها را به هم مالید: «خدا نگهدار! با اجازه می‌روم سر دوخت و دوز. عصر به عصر مأموری می‌آید، از هر نفر دو دست لباس کامل تحویل می‌گیرد.»

پاورچین رفت و پشت چرخ نشست، پارچه ضخیم را زیر سوزن گذاشت، نگاهی به چشم‌انداز کرد، لبخند زد. پیشانی چرب و مرطوبش درخشید. موهای سفید شقیقه‌ها، بیشتر شده بود.

در خیابان وارشوسکایا، گلرخ از آنها جدا شد. ساکت به خانه رفتند. لقا بی‌درنگ به اتاق خود پا گذاشت، در را بست و کفشها را کند. پالتو را بیرون آورد و بر پشتی صندلی انداخت. وارد بستر شد و به خوابی سنگین فرو رفت. نزدیک غروب بیدار شد. تلوتلوخوران کنار دریچه رفت و دست زیر چانه گذاشت. فواره باز بود. یاور گلها را آب می‌داد. قهرمان یونس، دو زانو، بر نیمکت سبز نشسته بود، خیره به افق. دفتری کنار دست داشت. ته مدادی را می‌جوید، تراشه‌ها را تف می‌کرد. دریچه مقابل با پرتویی آبی، روشن شد. سایه‌بی پشت توری جنبید. لقا پرده‌ها را کشید، به اتاق مادر رفت و چراغ پاتختی را روشن کرد. هاله‌های نور صورتی، بر روکش مخمل موج انداخت. آلبوم را برداشت و ورق زد. زرورقهای حافظ عکسها، با نفسهایش پس می‌رفت، تصاویر رنگ‌باخته آشکار می‌شد: عکس پدر بزرگ و عموها، دختر خاله‌ها، عمه و ندیمه‌اش، جاریهای خانم ادریسی. صفحه‌ها را به سرعت ورق زد تا رسید به تصویر مادر بر پلکان هلالی: روبان سفید آهاری، چون پروانه‌بی، روی زلف سیاه می‌درخشید. سرخم کرد و دامن پفدار بچه را بوسید. پشت پرده نازک اشک، چشمهایش تار شد، انگار به تصویر کودک از دست رفته‌اش نگاه می‌کرد. جای او و خانم ادریسی، عوض شده بود. می‌خواست

دختر را روی زانو بنشانند و گیسهایش را شانه کند، بپافد و باسنجاق و گل بیاراید، دست کوچکش را بگیرد ببرد گردش، هر روز شاهد رشدش باشد، وقتی که بیست ساله شد قهرمان قباد را به خانه دعوت کند، پسرعمو را از در بیندازد بیرون. به پدر علاقه نداشت؛ روزهای تعطیل، مردی قذبلند، با ردای ابریشمی، در طول باغچه قدم می‌زد و چپق می‌کشید. بچه‌ها حق نداشتند پدر به او بگویند. پسر بزرگ، خان‌داداش صدایش می‌زد، لقا و رحیلا، اتابک. سر و رو را مدام می‌پیراست. برابر آینه، موهای فرخورده را مرتب می‌کرد، روغن می‌زد. بفهمی نفهمی، در ابروها دستی می‌برد. سلمانی و خیاط مخصوص داشت. سر شب می‌رفت به اتاق کنج غلامگردش، در را قفل می‌کرد. بوی غلیظ تریاک از شکافها بیرون می‌زد و دور و بر طاق می‌چرخید. اتاق را که ترک می‌کرد شنگول بود و چشمهای سیاهش می‌درخشید. سرداری تنگ می‌پوشید، پوتین ورنی به پا می‌کرد، شال‌گردن ابریشم روی پالتو مخمل سیاه می‌انداخت، چتر دسته‌نقره‌یی و کلاه خز را از جالباسی برمی‌داشت، سرخوش از خانه بیرون می‌رفت. وقتی لقا حصبه گرفت او حتی خبردار نشد. در نگاهت طولانی، روزی با پاهای لرزان از پله پایین می‌آمد. مرد تا او را دید زیر خنده زد؛ نجوا کرد: «سگِ پاسوخته!»

با فروکشیدن بوی عرق و عطراو احشای لقا منقبض شد.

روی تصویر دختر بچه انگشت کشید: «طفلكم! عجب سرنوشتی!»

فکر کرد: دخترک حالا کجاست؟ باز روبان پهن می‌زند؟ پوست چهره‌اش از شادابی می‌درخشد؟ بر شیب کوه می‌سرد، گل پنیرک می‌چیند؟ شاهین سپید بر شانه‌اش می‌نشیند؟ جز همان کودک روی پله، هیچ تصویری از مادر نداشت. موها را گشود، برابر آینه ایستاد، زلف را شانه کرد، ابرو به هم کشید و کنج دهانش لرزید. سر گنجه رفت، یکی از پیراهنهای تیره مادر را برداشت، پوشید و شال پشمی سبز رنگی روی دوش انداخت. محجوب و پشت خمیده، در را گشود، با کندی زنی سالمند رو به ایوان شرقی رفت. دست بر طارمی، زمانی دراز به افق تار خیره شد. چهره پریده‌رنگ را رو به کوه گرفت، پلک به هم زد. باغ غرق در ظلمت بود، مرغ حق می‌خواند. خفاشی فراز چمنزار می‌پرید و از حرکت بالهایش برگها می‌لرزید.

پره‌های بینی او نرم تکان خورد و ناخن بر کف دست فرو برد، لطمه‌یی به

پَرّه‌های بینی او نرم تکان خورد و ناخن بر کف دست فرو برد، لطمه‌یی به گونه زد؛ پشت شاخ و برگ‌های افرا، آتشی دوردست، شعله می‌کشید.

## فصل ششم

از هفته پیش، وهاب در اتاق سابق رشید می خوابید. روی تخت او می لمید. بالشتکهای پراکنده بر کف تالار را آورده بود و زیر ساعد و شانه می گذاشت. گاه کتابی را ورق می زد و چند سطری می خواند. از مفاهیم اعتباری، جمله های طولانی و احساسات خام، خسته می شد، به گذشته پوزخند می زد، دست زیر چانه، گلهای مینای سفید را در مهتاب نگاه می کرد.

ساعت سه ضربه نواخت، از اتاق بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد. دهانش تلخ بود، لبها خشک. کتری را آب کرد، روی اجاق گذاشت و نزدیک پنجره ایستاد. قهرمان یونس زیر آلاچیق چرت می زد.

دریچه را گشود و بر درگاه نشست: «قهرمان! امشب مهتاب است. (یونس سر جنباند) چرا نمی نویسی؟»

«کار من تمام شد، پسر!»

«مگر تمامی دارد؟!»

یونس با انگشت دایره یی در فضا رسم کرد.

«حالا سرخوشی؟»

یونس پاها را روی میز گذاشت، تکیه داد به پشتی صندلی.

وهاب پرسید: «لویا را هنوز می بینی؟»

«نه ماه در آینه، نه آینه در ماه!»

وهاب شانه بر چارچوب فشرد، چشم بست و تصاویر محوی دید: دکمهی نیم‌گسسته بر سر آستین پیراهنی مردانه، بیدخوردگیهای ریز کلاه برزو، دریچه‌خانه‌یی متروک، پشت میله‌ها گره‌یی زرد با چشمهای تابه‌تا و سبیل قیچی شده، خیره به کوچه، بستنی فروشی نبش گذر «ساعت» در نیمه شب، فرود مگسها روی کنگره ظرفهای بلور.

چشمها را گشود: «ایمانم به نیکی و زیبایی سست شده. با آن همه شور و سودا چرا دل بستم به چیزهای دستخوش تغییر؟»  
«در این کارخانه تغییر می‌کنند.»

«اصل من کجاست یونس؟»

«دلم برای غبار صورتی انگورها در نور آفتاب تنگ شده. به زادگاهم برمی‌گردم.»

وهاب با انگشت دایره‌یی در فضا رسم کرد: «رستگاری؟!»

«گفتم رنگ انگور را دوست دارم! والسلام!»

جوان آسمان را نگاه کرد: «بیکرانی‌اش ویرانگر است. (یونس چند باری پنجه پا را بر زمین کوبید، وهاب لبخند زد) حق با توست! شیرۀ تم شاید روزی در رگهای تاکی بچرخد.»

«هر جا رسیدی کار کن! - مثل دیگران.»

«مثل خودم، عیبی دارد؟»

«زنده‌تر از خودت باش!»

«می‌روم به یک شهر پرت، حرفه‌یی انتخاب می‌کنم: مليله‌دوزی، خراطی، تذهیب.»

«لحظه را مثل میوه‌یی شاداب بین دستهایت نگه دار! (انگشت میانی را زیر نور ماه گرفت، نگین یاقوت درخشید) یادگار خاندان تو! اگر قائل به خاندان باشی!»

دودکشهای شیروانی روبه‌رو، بنفش می‌شدند. یونس نزدیک وهاب آمد، انگشتر را در شکاف جیب او سراند.

وهاب لبخند زد: «می‌دانستی چشم چپت گاهی این رنگی می‌شود؟»

«اگر می‌شود، پس همان برایم بس است. (بازوی جوان را گرفت) سرفت

به خیر!»

پلکهای او نیمه باز بود، تبسمی شکننده دور از شادی و رنج و افسوس، به نازکی مه صبحگاه، کنج لبهایش پر می زد. وهاب شولای بیدخوردۀ مرد را با سرانگشتها لمس کرد. قهرمان یونس لخ کشان دور شد.

وهاب به سرسرا دوید، از پلکان بالا رفت. به اتاق خود پا گذاشت، پرده را پس زد. ابرهای مشرق گسترده می شد. نور سربی سحرگاه، دیرک تخت را روشن می کرد. چمدانی از گنجه برداشت، درش را گشود، رگه های عطر عنبر جذب تاروپود آستر ماهوت شده بود، با مشتی لباس پُرش کرد. کت و شلوار سفید را روی جامه ها گذاشت. بارانی دودی بلندی پوشید، شانه یی به موها کشید، شاپویی سیاه بر سر گذاشت. تهِ طرّه های بلند، تاب برداشته بود؛ گیسهای لوله لوله مارنکو به یادش آمد. حالا کجا بود؟ باز در سیاه چادرها قلیان می کشید؟ از بچه های ترکمن عکس می گرفت؟ یا عضویت صنفی هنرمندان پیشتاز را پذیرفته بود؟ پشت به آینه کرد، چمدان را بست، راه افتاد. به نفسهای لقا گوش سپرد. انگشتی بر در کشید و از پله پایین آمد. در سرسرا، دور زنجیر چلچراغ، کبوترها می پریدند. از برابر آلاچیق گذشت. مه روی بامها خیمه می زد. آوای تنبور و نی از دور شنیده می شد.

در را باز کرد و تکانی خورد؛ بانوی فالگیر در جامۀ نیلگون برابرش ایستاده بود. دوشادوش به راه افتادند. در پناه شاخ و برگ چنار کهن ایستادند. قطره های آب از نوک برگها فرو می چکید. زن کیف را گشود. جعبۀ برنجی آهنگ را بیرون آورد، درش را باز کرد. نوای کوکی «رستاخیز عیسی مسیح» زیر چتر برگها پیچید. وهاب چمدان را زمین گذاشت، جعبه را گرفت. سایۀ برجهای کلیسا، روی میج او تکان خورد. بر مخمل سرخ فام، هفت سگۀ می درخشید. چمدان را به سرعت گشود، جعبه را میان جامه ها پنهان کرد، چشم به چشههای فالگیر دوخت: «رکسانا شما را می دید؟»

زن طرّه یی از مو را دور انگشت اشاره پیچید: «وحشت زده بود، عجله داشت. جعبه را به من داد و گفت گوش به زنگ باشم، وقتی قصد رفتن کردی آن را بسپرم دست تو.»

وهاب با ناخن دیوار را خراشید و پرکاهی را جدا کرد، کنج لب گذاشت: «بوی کاهگل باران خورده را دوست دارم.»

«آنجا ماندگار می شوی؟ خداوند یار غریبان است.»

وهاب چمدان را برداشت، برگشت به بنا نگاه کرد. پشت شیشه های دریچه اتاقش دو لاله سرخ روشن بود؛ اندیشید: باید کار یونس باشد.

در هوای گرگ و میش، پیاده روی خیابان وارشوسکایا را طی کرد و به سمت جنوب، تا دروازه «شمی خالن» رفت. پشت دروازه، رشید از درون مه زردفام بیرون آمد، راه دشت را پیش گرفت و وهاب او را تعقیب کرد. از کنار کشتزارها می گذشتند، باد سنبله ها را درهم می پیچید. خرابه های ارگ تیموری، طاقنماهای سه چشمه، ایوانهای سنگ سماق و قوسهای نعل اسبی، پشت مه، دور و نزدیک می شد. وسط بیابان رسیدند.

وهاب به رشید رو کرد: «همه چیز جور است قهرمان؟ (رشید به تأیید سر تکان داد. وهاب روی تخته سنگی کنار کشتزار نشست) از همین جاده؟»

رشید ساقه گندمی چید: «پس ما را تنها می گذاری؟»

وهاب ریگی را با پا پس و پیش برد، به ارگ خیره شد: «چه ایوانهای باشکوهی!»

رشید به بنا نگاه کرد: «همه تار و مار شدیم، حیف! (انگشت را رو به نقطه یی وسط گندمزار گرفت) تراکتور آورده اند.»

وهاب نیم خیز شد: «کشاوری مکانیزه؟»

رشید ساقه گندم رسیده را رو به وهاب دراز کرد، مرد گرفت و در جیب گذاشت.

رشید قدمی زد و برگشت، چشم به چشمهای وهاب دوخت. بریده روزنامه یی را از جیب بغل بیرون آورد. وهاب سراسیمه پرسید: «خبری شده؟ (روزنامه را قاپید و خواند: یوری مارنکو، بر اثر سکته قلبی درگذشت. با دستی لرزان آن را پس داد. زیر لب غرید) مادر سگ بدبخت!»

رشید سر جنباند: «شایع است خودش را کشته.»

وهاب بر زمین تف انداخت: «بدون شک رشید!»

رشید بریده روزنامه را در جیب گذاشت.

سواری سفیدی از درون مه پیش آمد، حامل سه مرد. رشید لب جاده دوید. سواری ایستاد، راننده پایین پرید، چشمهایی مورّب و تاتاری، چهره یی آفتاب سوخته داشت، گفتگویی با رشید کرد.

وهاب چمدان را برداشت. با گامهایی لرزان پیش رفت. راننده پیاده شد و جامه‌دان را در صندوق عقب سواری گذاشت. وهاب با رشید روبوسی کرد. موهای زیر و بور کاکل رشید در نسیم پریشان می‌شد، قطره اشکی بر گونه‌اش لغزید: «قهرمان! سفر به خیر! (بازوهای او را گرفت) به امید دیدار وهاب!»

وهاب دست او را فشرد: «مواظب لقا باش!»

راننده پرسید: «چیز ممنوعی نداری؟»

«نه، فقط یکی دو دست لباس!»

درون سواری نشست. در را بست. شیشه را پایین کشید.

قهرمان رشید با دستمال نیم‌دار پیچازی، چشمها را پاک کرد. سواری، آرام راه افتاد. وهاب دست را بیرون آورد، زیر نم‌نم باران تکان داد. تراکتور نزدیک می‌شد و ساقه‌های گندم را به سرعت درو می‌کرد.

## فصل هفتم

یاور سنگفرش باغ را می روفت، برگهای خشک را جمع می کرد، در گودالی می انباشت. آرام نداشت، می گفت به دلش آمده خانم بزرگ همین روزها برمی گردد. گاه سایه یونس را زیر آلاچیق می دید.

لقا به ندرت از بنا بیرون می آمد. اشک ریزان دور خانه می گشت، به اتاقها سر می کشید. اشیای قدیمی مانوس را زیرورو می کرد. منظره نمای وهاب را بر چشم می گذاشت، با دهان باز، خیره می شد به ردیف سروهای «جُمنّا»، بازارهای «سیملا» و «چاندیکار»، شهرهای برآمده از خاکِ «موهنجودارو»، تندیسهای «آگنی» و «ایندیرا».

از پیرمرد می پرسید: «کشمیر کجاست یاور؟ دور است یا نزدیک؟ آب وهوايش چطور است؟»

شب، بر ایوان شرقی بنا می نشستند، با دیدن کورسوی آتش، زیر لب دعا می خواندند، شعله ها را در قلبشان به رختخواب می بردند.

صبح سه شنبه یاور لب حوض ظرف می شست، صدایی شنید، سر برداشت: دریچه مقابل گشوده شد و پیرمرد همسایه بر درگاه ایستاد.

یاور به پنجره نزدیک شد: «يعقوب چه کار داری؟»

همسایه انگشت بر بینی گذاشت، زانوهای لاغر او در غلاف پوشش تنگ

شکری لرزید، با صدایی خشدار گفت: «بیا پیش من! خوب دوروبرت را بپا! مبادا کسی بفهمد!» دریاچه را بست و پرده زرد را کشید.

یاور از خانه بیرون رفت. نگاهی به دور و بر کرد. کوچه خلوت بود. در طول دیوار سمت چپ پیش رفت. بر پله سنگی پا گذاشت. در کوچک کهربایی نیمه باز بود؛ وارد شد و آن را آرام بست.

یعقوب فراز پلکان آمد و دست به طارمی گرفت. پژه‌های بینی او لرزید و بو کشید. چشمهای تار مرواریدی به نقطه‌یی دور خیره بود: «کشفایت را دریابور! مواظب مورچه‌ها باش!»

گربه‌یی خاکستری از اتاق بیرون آمد و کنار پایش ایستاد. خمیازه‌یی کشید و چشمهای برّاق، طیف رنگهای جلبکی را موج موج، رو به یاور فرستاد. مرد کفشها را کند، با جورابه‌های پشمی نیم‌دار، از پلکان بالا رفت. کنار پاگرد، یعقوب هیکل نحیفش را در آغوش یاور انداخت: «بگذار تو را بو کنم!»

موهای سفید پریشان، راست بر فرقش ایستاده بود. بریده نفس می‌کشید و پا را به قالی می‌سایید. دست در جیب پیراهن برد، آب نباتی سرخ بیرون آورد، در دهان یاور گذاشت: «بیا تو! سرما می‌خوری!»

وارد اتاق شدند. بستر آشفته‌یی روی قالی زمینه لاک‌ی، گسترده بود. سه متکای مخمل منگوله‌دار، متکی به دیوار چرکتاب. سماوری گرد و کوتاه، کنج اتاق، می‌جوشید.

پیرمرد در بستر لمید: «برای خودت چای بریز!»

یاور دو زانو نشست: «چه خبر شده؟»

«در شهر پیچیده قهرمان قباد رفته روی کوه؛ مردم می‌گویند مرگ ندارد، کسی او را از دور دیده، باز جوان شده، عین پلنگ از درّه‌ها می‌پرد، یک کرور مرد مسلّح گوش به فرمانش ایستاده‌اند. (شکم را خاراند) زلیخا را می‌شناسی؟»

یاور نیمخیز شد: «اختیار داری! با او بزرگ شده‌ام. حواست کجاست؟ همان خانم ادیسی‌ست.»

یعقوب آیه‌یی از تورات خواند: «چرا ای خدا ما را ترک کرده‌ای تا به ابد؟ و خشم تو بر گوسفندان مرتع خود فروخته شده است، جماعت خود را که از قدیم خریده‌ای به یاد آور! - و آن را که فدیّه داده‌ای تا سبب میراث تو شود.»

پلکهای او بر هم افتاد.

یاور از پلکان پایین رفت، وارد کوچه شد، در را بست، پا به دو گذاشت. در اواسط خیابان، درشکه‌یی را نگه داشت، نشست و داد کشید: «برو پای کوه!» درشکه‌چی او را نگاه کرد، گردن را خاراند. موهای چرب فرو ریخته از زیر کلاه کپی، آشفته شد: «چقدر می‌دهی؟»

«یک دست لباس کامل، وقتی به خانه برگشتیم.»

«اهل خانه ادریسیهایی؟»

پیرمرد تکانی خورد و زیر کرم درشکه خزید: «نه، مسافرم. فک وفامیلم پای کوه «شهباز» زندگی می‌کنند.»

مرد خنده سرداد: «ای دروغگو! من میره‌ژبرم، برادر! قهوه‌خانه آبشار! رفیق قهرمان قباد، شوکت و برزو! (مشتی بر نشیمنگاه چرمی درشکه کوبید) با همین طلاها را بردیم.»

از جیب بغل شیشه‌یی بیرون آورد و سر کشید؛ در فضا، بوی ودکا پیچید. یاور نجوا کرد: «طلاها؟»

میره‌ژبر سبیل را خاراند: «گنج قهرمان زلیخا!»

یاور آسمان را نگاه کرد: «ای روزگار بی‌پیر! گنج را من نگه می‌داشتم. وقتی قهرمان زلیخا فرمان داد به کوه حملش کنیم، گفتم به چشم. بگو ببینم چه جوری بردید؟»

مرد سکسکه کرد: «با کیسه.»

«چندتایی می‌شد؟ خاطرم نیست.»

میره‌ژبر شلاقی به اسبها زد، درشکه از جا کنده شد: «مخلصت میانبر می‌رود! پیچ و خم این راه را تنها حقیر می‌شناسد! جاسوسها خبر ندارند.» از بین بوته‌های بادیان و شویلا گذشتند. همزمان با برآمدن ماه، پای کوه شهباز بودند. مرد کلاه کپی را برداشت، دستها را گشود، کفشها را کند و پاپرنه سمت جویبار رفت. صورت شست و اسبها را آب داد.

دور بوته‌های زنبق، گروهی نشسته بودند. یاور وسط دشت رفت، دست سایبان چشم کرد. شیب قلّه‌ها، تیرگی گرفته بود. پشت شاخ و برگهای غان، آتشی کم‌سو، شعله می‌کشید. زانو زد و دستها را رو به آسمان گرفت. شلوار و کفشهای او از شبنم، ترشد. عطر خزه سایه‌پرور و زنبق را به سینه کشید. با

قدمهای شتابناک رفت به سمت ویرانه‌های بنای اربابی ده.  
کسی به یاور نزدیک شد، بر شانه‌اش دست گذاشت. پیرمرد با وحشت  
برگشت؛ نیم‌رخ مردی جوان را در پرتو ماه دید، بیگانه بود. پاپس کشید.  
جوان نجوا کرد: «من جاسوس نیستم.»  
«چه کار داری؟»

جوان با انگشت کوه را نشان داد: «شش نفر بودند، اما روزبه‌روز بیشتر  
می‌شوند. مأمورین آتشیخانه وقتی شبیخون می‌زنند، آنها می‌روند به غارها.  
قهرمان قباد سوراخ سنبه‌های کوه را مثل کف دست می‌شناسد. (به جنگل سرو  
دامنه اشاره‌ی کرد) با دست خودش نهالهای آن را کاشته.»  
یاور پاها را گشود و دست بر کمر، ابروی چپ را بالا برد: «قهرمان زلیخا  
چه می‌کند؟»

جوان به چشمهای پیرمرد خیره شد: «تو چه کاره‌ای؟»  
یاور دستی بر نیم‌تنه کشید، انگار نشانهایی را با سرانگشتها لمس می‌کرد:  
«آفرین به تو! من قهرمان یاورم. یکی از پانزده عضو اصلی... (جمله را ادامه  
نداد) اصلاً به توچه؟»

جوان تبسمی کرد: «زودتر می‌گفتی (دست یاور را محکم فشرد)  
خوش آمدی قهرمان! فوراً فهمیدم با دیگران فرق داری! مثل قهرمان شوکت،  
شیردلی! ما در یک گروه کار می‌کردیم. از پنج سال پیش، نماینده اتحادیه  
کارگران بود.»

یاور سر جنباند: «خیلی با هم قاطی بودیم؛ کاردپرانی را از من یاد گرفت.  
ضرب شستش رودست نداشت! (به آسمان نگاه کرد) بله، بیچاره آقای وهاب  
به او باخت.»

جوان ابروها را به هم کشید: «آقای وهاب؟»  
یاور بشکنی زد و خندید: «الکی به او آقا می‌گفتم، سر به سرش  
می‌گذاشتیم، از این لقب خیلی بدش می‌آمد، فحش می‌داد و چشم غره  
می‌رفت. روزگار خوبی داشتیم، مثل دانه‌های انگور به یک خوشه چسبیده  
بودیم، افسوس که پخش و پلا شدیم.»

جوانک آهی کشید: «تو چرا بالا نرفتی؟»  
«لازم بود یکی در شهر بماند؛ مرا انتخاب کردند. خودت نمی‌روی؟»

جوان زیر گوش یاور به زمزمه گفت: «دارم فکرهایم را می‌کنم، یکباره دیدی رفتم.»

گروهی دور آنها جمع شدند. جوان بر پشت یاور دست کوبید: «این مرد دلیر، جزو دسته اول بوده!»

یاور به افسوس سرجنباند: «پنجاه سال در کوه!»

مردی از میان جمع گفت: «یوری مارنکو خودکشی کرد.»

یاور ابروی چپ را بالا برد: «لایق قهرمان رکسانا نبود. (بقیه تصدیق کردند. یاور سبیل را تاباند) فقط آقا... (سر را خازاند و قدم زد) قهرمان وهاب به دردش می‌خورد.»

مردی میانسال اعتراض کرد: «رکسانا آزاد بود. تنها کوه به دردش می‌خورد.»

یاور دستها را بر کمر زد: «قهرمان وهاب اعجوبه بود، یک تنه با ده مرد مسلح می‌جنگید، ورزش می‌کرد و با ششلول مگس را می‌زد. عمه‌اش قهرمان رحیلا به دست رژیم نظامی دق‌مرگ شد.»

جمعیت صدا سر دادند: «پاینده باد نام قهرمان رحیلا! درود بر قهرمان وهاب!»

نگاه یاور درخشید. مردی رو به ماه شعر خواند، در ستایش قهرمان قباد، زلیخا، شوکت، رکسانا، کاوه و برزو.

یاور برایش دست زد: «آفرین! باز هم شعر درست کنید! پنجاه سال پیش برای قباد چه شعرهایی ساخته بودیم! جادوگر شاعر یونس، من و بقیه. یوری مارنکو دیر رسید.»

در فضا صدایی طنین انداخت: «قهرمان قباد، اسطوره ما، مرگ ندارد!»  
نفر دوم مشت گره کرد: «باز جوان شده، شاهین سفیدش دیروز در آسمان می‌پرید.»

یاور انگشت اشاره را به نشان تهدید جنباند: «اول زلیخا جوان شد. قباد وقتی بیست ساله بود می‌آمد به خانه ما. شب زیر شاخه بید با قهرمان زلیخا برای نبرد نقشه می‌چیدند.»

میرهزبر وسط آمد و مشت گره کرده را بالا گرفت: «آنها را خودم آوردم، من چشم راست قباد بودم.»

خمیازه‌یی کشید و بر زمین غلتید.

صدای قدمهای سنگین آتشکارها در جادهٔ سنگفرش پیچید. جمعیت گریختند و پشت درختان سرو مخفی شدند. یاور به جنگل دوید، تا سحر راه رفت، پیش از طلوع آفتاب به خانه رسید. ضربه‌یی به در کوبید و بر سکو نشست.

لقا بی‌درنگ میان دو لنگه در ظاهر شد، رنگ‌پریده بود و چشمها سرخ از بی‌خوابی. زانو زد و رو به آسمان دست بلند کرد: «پروردگارا! شکر که برگشت.»

یاور وارد خانه شد، لنگان از پله بالا رفت، در سه کنج سرسرا نشست. لقا پی‌اش دوید: «چی شده؟ کجا رفته بودی؟ هر صدای پایی شنیدم فکر کردم توای.»

یاور بر زانو مشت کوبید: «به! مگر خبر نداری؟ پیش آنها رفته بودم. محشر به پا کرده‌اند، نصف شهر جمع شده پای کوه!»  
لقا چشم دراند: «زنده‌اند؟ چه کار می‌کردند؟»  
«آب از آب تکان نخورده! خبرت کنم! - قهرمان قباد و مادرت برگشته‌اند به روزگار جوانی.»

کنج لبهای لقا لرزید: «باور نمی‌کنم، سر تا تهش دروغ است.»  
یاور ناله کرد: «آخ، پایم! از دور چه جلالی داشتند، بلاتشیه، عین ملائک، عجب شعرهایی برای خانم‌بزرگ درست کرده‌اند، به او می‌گویند قهرمان زلیخای نامدار!»

دختر میانسال خندید، دست را حایل دهان کرد: «قهرمان زلیخا؟! عقلت کم شده؟!»

یاور بر سینه مشت کوبید، دنده‌هایش بالا آمد: «پس قهرمان یاور دروغ می‌گوید؟ سر شما سلامت! همه به پایم افتادند، گفتند قهرمان برو بالا! جای تو آنجاست. (دست بر پشت دست زد) قبول نکردم؛ به خاطر کی؟ فقط تو! با خودم گفتم لقا را تنها نمی‌گذارم؛ اما در این خانه به قهرمان یاور نامدار می‌گویند دروغگو! ای بخشکی شانس!»

لقا به زانو نشست: «خب معذرت می‌خواهم! باور کن حواسم بجا نیست، زبانم درست نمی‌چرخد! وقتی غیبت زد، با خودم گفتم بفرما این هم آخری!

چند دست لباس در بقچه پیچیدم و خواستم بروم خوابگاه ارجونیکیدزه. چشمهای یاور مرطوب شد، دست سنگین و خسته را بر سر لقا گذاشت و سکسکه‌یی کرد: «دخترم از این فکرها نکن! حالا دیدی که یاورت برگشت؟» لقا زیر گریه زد و دست پیرمرد را بوسید: «یاور تو را پدر خودم می‌دانم!» پلکهای یاور بر هم افتاد، پا دراز کرد و به خواب رفت. لقا بالشی زیر سر او گذاشت، با لحاف رویش را پوشاند. وقتی چشم باز کرد، دیوارکوبهای سرسرا بر ساتن نیلی لحاف پرتو می‌انداخت. لقا روی پله نشسته بود، سر تکیه داده به نرده، ردّ جای خالی قالی را بر کفپوش چوبی نگاه می‌کرد.

یاور نشست، لبخند زد: «خانم لقا! خوابهای خوبی دیدم.» لقا پاکشان به مطبخ رفت. بوی عدس پخته در فضا پیچیده بود. کنج سرسرا، سفره پهن کرد، بشقاب و لیوان آورد، ظرف عدسی را وسط گذاشت. سرگرم خوردن شدند. یاور بعد از شام به اتاق رفت.

در رو به باغ بر لولا چرخید. یونس وارد سرسرا شد. بقچه‌یی سیاه زیر بازو داشت. نشست و آن را کنار زانوی لقا گذاشت: «تا جاده از مهتاب روشن است باید راه بیفتم. می‌روم به روستای زادگاهم. (بر گره شولا دست کشید) این بار را به خانه نمی‌برم، کار من تمام شده، کامل کردنش با شما!»

لقا لب گزید، گونه‌های او گل انداخت: «دست‌نوشته‌هایتان؟ نه، لیاقتش را ندارم! ای کاش به وهاب می‌سپردید!»

قهرمان یونس اخم کرد: «من باید تصمیم بگیرم!»

«آن قدرها کتابخوان نیستم، تنها شش رمان خوانده‌ام.»

یونس بقچه را سبک سنگین کرد: «هفتمی را هم بخوانید! برای شما آشناست.»

نگاه لقا درخشید.

## فصل هشتم

صبح چهارشنبه در زدند. لقا از بستر بیرون جست؛ روی لباس خواب بزمک روپوش بلندی پوشید، به غلامگردش دوید و بر طارمی خمید: «یاور! بیداری؟»

پیرمرد سراسیمه از اتاق بیرون آمد، دکمه‌های کت را انداخت: «خانم لقا، سر رسیدند!»  
لقا لبخند زد.

یاور رو به در دوید و با چهار آشکار برگشت. لقا از پله پایین آمد. آشکاری اخمو و قدبلند، کاغذی از جیب بیرون آورد و به او داد: «حکم رسمی آتشیخانه مرکزی! باید خانه را تخلیه کنید! ضرب‌الاجل تعیین شده، (پاشنه چکمه‌ها را به هم کوفت) فقط یک ساعت وقت دارید!»

لقا دور و بر را پایید: «کجا برویم؟ خوابگاه؟»  
آشکار غلاف چرمی ششلول خود را نوازش کرد: «قهرمان! اقبال بلند است، صاحب اتاق می‌شوی! ضمناً فردا صبح باید بروی خانه جوانان پیشتاز، برای انجام وظیفه، مفتخوری تمام شده!»  
لقا ابرو درهم کشید: «چه وظیفه‌یی؟»  
«آموزش موسیقی.»

لقا سرجنباند: «عیب ندارد. (به یاور رو کرد) اسبابهایت را جمع کن!»  
 یاور سر به نفی تکان داد: «خانه را چطور ول کنیم؟ اگر صاحبش برگشت  
 چی؟»

نگاه لقا تیره شد، کنج لبها پایین افتاد: «یاور، از رویا بیا بیرون!»  
 آتشکار رو به زنجیر جار بالا جست: «وقتی چلچراغ شکست من اینجا  
 بودم.»

سر پیرمرد بر سینه خمید، با گامهایی لرزان دور شد. لقا از پله بالا رفت.  
 آتشکار قدبلند و رفیقش به او پیوستند.

دختر میانسال پرسید: «حضور شما لازم است؟»  
 مرد نگاهی به چهار پری گچبری کرد: «بله، در تمام مراحل!»  
 لقا وارد اتاق شد، چمدان زیر تخت را پیش کشید و سرگنجه رفت، چند  
 دست لباس را در آن جا داد.

آتشکار انگشت نشانه را رو به او گرفت و جنباند: «فقط لوازم شخصی!»  
 لقا دست به قاب آینه بیضی زد: «این را بردارم؟»  
 آتشکار قدبلند گفت: «عیبی ندارد. مگر در آینه زیاد نگاه می کنی؟»  
 لقا سراپای او را با نفرت و رانداز کرد: «نه! قیافه ام طوری نیست که به آینه  
 راغب باشم.» دفتر یادداشت را از کنار تخت برداشت.

آتشکار پرسید: «این دیگر چیست؟»  
 «خاطرات روزانه ام. اگر شک دارید بخوانید!»  
 آتشکارها شانه به شانه روی تخت او نشستند، دفترچه را گشودند، سرگرم  
 خواندن شدند، گاه به قهقهه می خندیدند، دستها را برهم می کوفتند.  
 لقا چمدان را لب گنجه سراند، بقچه یونس را برداشت، بین جامه ها پنهان  
 کرد.

مردها همچنان می خندیدند؛ قدبلند لمید، پاشنه ضخیم چکمه را بر تاج  
 تخت تکیه داد، قوطی سیگار نقره کوبی از جیب کت بیرون آورد، به رفیقش  
 گفت: «می کشی؟»

دومی کنار دریچه رفت: «پیرمرد بیراه نمی گفت، اینجا محافظ لازم دارد.»  
 قدبلند سیگاری افروخت: «این کنجکاویها جزو وظایف ما نیست، پانزده  
 عضو اصلی باید تصمیم بگیرند. اگر بدانی چند وقت پیش، یک مشت دیوانه،

زیر این سقفها چه شوری به پا کرده بودند؟! صد رحمت به محشر خرا! در مرامشان اطاعت نبود، هر کس ساز خود را می زد؛ آن صداها ی گوشخراش، اعضای آتشیخانه را ذله کرد، به مرکز گزارش دادند تا نهایتاً دستور آمد، همه را جارو کردند و ریختند در گودال، (با دود سیگار، حلقه یی ساخت) از شرشان راحت شدند، بی درد سرا!

لقا چمدان را بست و رو به عکس قدیسه رفت، میخ سمت چپ را سست کرد.

آتشکار برخاست: «دست نگه دار!»

«این با سمه ارزشی ندارد! کهنه است.»

آتشکار میج او را گرفت و پیچاند: «چمدانت را بردار و بی جرّ و بحث برو

دم در!»

لقا به لرزه افتاد: «این عکس به شما چه ضرری می رساند؟»

آتشکار او را رو به در هل داد: «فضولی موقوف!»

لقا چمدان را برداشت، در سرسرا لحظه یی درنگ کرد و خیره شد به پرتوهای نیلی و ارغوانی شیشه بند. روی ابعاد بی تقارن گچبری نیلوفر و تاک، چند کبوتر نشسته بودند. به باغ نگاه کرد: بر سطح حوض، لخته های سبز و کف آلود با نسیم می چرخید. گاوها از دور ماغ می کشیدند.

لقا سرسرا را ترک کرد، فراز صفّه آمد، از عطر گل های یاس سینه را انباشت. یاورد دم در ایستاده بود، کوله بار بردوش، در احاطه آتشکارها.

رو به پیرمرد رفت و گفت: «برویم یاور!»

جیب کهنه یی زیر سایه دیوار بود، سوار شدند و راه افتادند. از خیابان «وارشوسکایا»، «گذرملّاعارف» و میدان «مزارپرّم» گذشتند، به حومه شهر رسیدند. جیب کنار میدانچه یی بی گل و گیاه ایستاد. بنایی بلند و تیره بر زمین سایه می انداخت.

قهرمان رشید روی ایوان اشکوب پنجم آمد. لبخندی آشنا زد، بی درنگ تو رفت.

آتشکار پایین پرید و دستها را گشود، خمیازه یی کشید: «تا یکی دو سال دیگر می شود جزو شهر. بیشتر از سه ربع تا خیابان پیاده روی ندارد!»

لقا بنا را نگاه کرد؛ دو ردیف ایوان از پشت مه پیدا بود: «نفس آدم

می‌گیرد.»

آتشکار نزدیک جوی پرلجن رفت و پاشنه بر گلی خودرو کوبید:  
«اتاقهایتان در طبقه هفتم است!»

لقا خیره شد به چمنهای نیم‌سوخته کاجستان.

پیرمردی چهارپایه در دست، به ایوان اشکوبه ششم پا گذاشت، با دیدن  
آتشکارها کلاه را از سر برداشت و تعظیم کرد.

آتشکار قهلبند پس از نجوایی با دربان، لقا و یاور را پیش خواند؛ چمدان و  
بقچه‌بند را برداشتند و راه افتادند. وارد دالان شدند، در فضای نیمه تاریک،  
پلک به هم زدند، از راه‌پله پرغبار و تنگ بالا رفتند؛ گهگاه نفس تازه  
می‌کردند. دو آتشکار پایین دست، از کنار آنها گذشتند، گفتگوکنان بالا  
دویدند. لقا و یاور سر هر پاگرد به دریچه‌های مدور که مثل دهانه چاه بود  
نزدیک می‌شدند، بیرون را نگاه می‌کردند و در میدانچه آجری، آتشکار قهلبند  
را تکیه داده بر بدنه جیب، گرم سوت زدن می‌دیدند.

پلکان، به سیمان و آهک آغشته بود؛ بر کفشهایشان غباری سفید  
می‌نشست. در اشکوبه‌های بالا جابه‌جا دری باز می‌شد، زنهایی جوان، بچه به  
بغل سرپای آنها را ورانداز می‌کردند. یاور ابرو به هم می‌کشید و تف بر زمین  
می‌انداخت. به اشکوب هفتم رسیدند. بر آستان درهایی رویارو دو آتشکار  
ایستاده بودند. یاور تکیه داد به طارمی سیمانی: «خانه من و خانم لقا یک جا  
نیست؟»

آتشکارها پیرمرد را درون اتاق سمت چپ، هل دادند. گره بقچه به  
دستگیره گیر کرد و جر خورد.

لقا با سری فروافتاده، به اتاق سمت راست رفت.

جوانان برای هر دو، کلید پرت کردند، با سروصدا پایین رفتند.

لقا کنار دریچه ایستاد، در حسرت دیدن خانه، شیروانیهای پراکنده  
ارغوانی را نگاه کرد. نم‌نم می‌بارید؛ دست را بیرون برد، زیر قطره‌ها گرفت، بر  
گونه کشید.

\*\*\*

اتاق، کوچک و خالی بود، سقف، کوتاه و دیوارها گچی. سر گنجه رفت،  
چمدان را باز کرد و رختها را بیرون آورد، تازد و روی طبقه‌ها چید. بقچه

یونس را زیر پالتویی تیره پنهان کرد. آینه را به دیواره رف تکیه داد. تقّه‌هایی محکم به در خورد، از جا پرید، سراسیمه آن را باز کرد. دربان کوتاه قامت در راهرو ایستاده بود، لبها به خنده گشوده، دندانهای تیز ازّه‌یی، نمایان. یک جفت پتوی دودی تاخورده را رو به لقا دراز کرد. دستها را در جیب فرو برد: «قهرمان غضنفر دربانم! خواستم بیرسم شما را از خانه‌های عمومی آورده‌اند؟ (لقا به تأیید، سر تکان داد. مرد پلکهای ملتهب را بست و موهای بیرون زده از سوراخ گوش را لمس کرد) پس خوب خرتان می‌رود!»

«ممنونم برای پتوها!»

گردن غضنفر به حالتی اهرمی راست شد، آرنج او بالا جست: «ساکنان ساختمانها در سفره‌خانه شام و ناهار می‌خورند. نبش کوچه سوم است. از کدام خوابگاه آمده‌اید؟»

لقا لب گزید: «ارجونیکی‌دزه.»

«چند نفر بودید؟»

«یک قشون.»

دربان زیر خنده زد و پشت به لقا کرد، همچنان که پایین می‌رفت صدای قهقهه او در راه پله تیره می‌پیچید.

## فصل نهم

از بامداد پنجشنبه لقا سر کار می رفت، نزدیک غروب برمی گشت. حدود پنجاه شاگرد داشت. الفبای موسیقی را با دقت به آنها می آموخت. اقامتگاه قهرمان قدیر در مجتمع همجوار بود. گاه به دیدار یاور و لقا می آمد. روزی در غیاب دختر میانسال، اتاق کوچک را رنگ زد، دیوارها سفید، دریاچه و گنجه آبی.

هنگام برگشت از سرکار، لقا، رشید را می دید. گفتگوکنان کوره راهها را طی می کردند تا به خانه می رسیدند.

در روزهای آفتابی، یاور می رفت به کاجستان و بر چمنهای سوخته می نشست، برای بچه ها حرف می زد؛ پیشینه قهرمان قباد، کاوه و شوکت را به خود منتسب می کرد. کودکان میخکوب می شدند، او را به چشم پهلوانی افسانه ای می دیدند. رفاقتی با پیرمرد اشکوب ششم به هم زده بود، گهگاه دوشادوش به باغ ملّی می رفتند. مرد کلاه دوره داری بر سر می گذاشت، کفشها را دستمال می کشید. گاه کسانی در باغ به او سلام می کردند.

یاور غروبها بر آجر فرش میدان می نشست. تا صدای گامهای لقا را می شنید از جا می جست و چند قدم به پیشباز می رفت. حوادث بیرنگ روز را با آب و تاب تعریف می کرد؛ بچه یی زمین خورده بود، به اهالی مجتمع،

همسایه‌یی تازه اضافه شده بود، از فضایل پیرمرد می‌گفت که استاد تاریخ بوده، یک دنیا کتاب خوانده و تمام مردم شهر به او احترام می‌گذارند.

سر ساعت هفت و نیم به سفره خانه می‌رفتند. پیاله‌یی شوربای آبکی، لوبیای نیم‌پخته و نان جو خشک می‌خوردند. بر درگاهای پرغبار، لب شیشه دود گرفته، فوجی مگس و پشه بی‌جان، ردیف شده بود. واپسین پرتوهای آفتاب، روی میزهای فلزی می‌درخشید و محو می‌شد. بر دیوارهای برهنه، اثر پنجه، خط نوشته و شتکهای جای به جا مانده بود.

لقا فرصت فکر کردن نداشت؛ خاطرات پیشین را تدریجاً از یاد می‌برد. گاه تصویری از حوض و فواره، دریچه آبی رنگ و پلکان پیچ‌هلالی، پیش نظرش می‌آمد. به اتاق عادت کرده بود. قهرمان کوکب، پری و ترکان، گلیمی کهنه برایش آورده بودند. بوی صابون از تاروپود پشمی زُمخت به شامه می‌زد. نقشهای رنگ‌پریده جلوه‌یی مأنوس به اتاق می‌داد.

روزی در آینه به چهره خود دقیق شد، خطهایی عمیق و محکم پوست سخت آفتاب‌سوخته را شیار می‌زد. چشمهای خاکستری از شادبهای خُرد روزمره می‌درخشید. با تبسمی بی‌گذشته و آینده، پشت به آینه کرد.

یک روز تعطیل، پیانو را به اتاق او آوردند، موازی دیوار گذاشتند. سر شب با شوق می‌نواخت: کاپریچیوهای ایتالیایی، راپسودیهای لیست، رمانسهای از مَندلسون و سرانجام سرود مریم. در پیانو را که می‌بست، لحظه‌یی جوان می‌شد، اما زیاد طول نمی‌کشید.

کارگران ساختمان، ضمن عبور، بالا را نگاه می‌کردند، پس از توقفی، پی کار خود می‌رفتند، تا به آوای پیانو خو گرفتند و آهنگها، صدای چکش، هیاهوی جرثقیل و ناله‌های چرخ چاه، جزو اصوات روزمره شد. نسیم سبک، زیر و بم نغمه‌ها را می‌برد به دوردستها، گرد شاخه کاجی می‌چرخید، پرده‌یی را می‌لرزاند و زیر آسمان، خیمه می‌زد.

در شبهای صاف، آتش کوه با شعله‌یی خرد، سوسو داشت. لقا و یاور روی ایوان به تماشا می‌نشستند. استاد تاریخ از پایین می‌گفت: «حاصل الکتریسیته مالشی است که از برخورد شاخه‌های کاج تولید می‌شود.»

یاور عصبی می‌خندید، دور از دید او، زبان را بیرون می‌آورد. لقا نظر تاریخدان را تصدیق می‌کرد؛ یاور خود را تنها می‌یافت. در بزرگداشت اهل

کوه، زیر گوش همسایه‌ها، شعاری پُرشور می‌سُراند، آنها بی‌درنگ دور می‌شدند. هیچ‌کس به جز بچه‌ها، حرفهای او را باور نمی‌کرد. رشید را شاهد می‌گرفت؛ مرد یک کلام، حرف نمی‌زد. یاور در خلوت گریبانش را می‌چسبید، از خشم می‌لرزید: «نمک به حرام! اگر از شجاعت آنها تعریف کنی می‌میری؟!»

قهرمان رشید، به نرمی، دست او را پایین می‌انداخت: «یاور! مسخره‌بازی بس است! چرا حرفهای بودار می‌زنی؟ از شرایط اردوگاه چیزی شنیده‌ای؟ - سیمهای خاردار، بیگاری، سرمای قطبی، گرسنگی و شلاق! در سراسر دشتهای برف گرفته، از آتش و کوه، هیچ نشانی نیست، آن وقت با چی گرم می‌شوی؟»

یاور با نفرت پشت به او می‌کرد: «همه شما عقل از سرتان پریده! آقای وهاب درایت داشت که این شهر بی‌رنگ و رو را ول کرد و رفت.»

پیری و ناامیدی او را تدریجاً از پا می‌انداخت. در حاشیه میدانچه، ساعتها زیر آفتاب می‌نشست. اگر عابری، نشانی کوچه‌یی را از او می‌پرسید، با دست اشاره می‌کرد. رابطه‌اش را با استاد تاریخ بریده بود. هر شبی که کورسوی آتش را با نگاه مشتاق می‌دید، روی طارمی خم می‌شد و داد می‌کشید: «عجب حکایتی ست! شاخه‌های کاج دست‌بردار نیستند، باز خودشان را به هم می‌مالند!»

سراسر روزهای ابری در اتاق خود زیر پتوهای زیر دراز می‌کشید، به دوغاب سقف خیره می‌شد.

لقا برایش از سفره‌خانه، غذا می‌آورد، اما پیرمرد لب نمی‌زد، شوربا و خوراک لوبیا می‌ماسید. لقا آینه را پیش چهره‌اش می‌گرفت: «سر و شکلت را نگاه کن! شده‌ای یک مشت پوست و استخوان!»

یاور تبسم می‌کرد: «عیب ندارد خانم لقا! پیمانہ لبریز شده.»

لقا زیر گریه می‌زد، از اتاق او بیرون می‌رفت.

یک روز تعطیل گلرخ به دیدارش آمد. دسته‌یی بنفشه وحشی آورده بود. لقا گلها را در لیوان گذاشت. دختر بر گلیم نشست و دامن را گسترده: «از سه‌شنبه آینده شاگرد شما می‌شوم. خانه جوانان پیشتاز تقاضایم را پذیرفته.»

لقا لبخند زد: «اولین جمله‌یی که به من گفتی یادت هست؟»

گلرخ به زمین نگاه کرد: «توی آن صندوق آهنگ است؟»  
لقا به تأیید سر تکان داد: «من جواب دادم همه جا پر از آهنگ است.»  
گلرخ سر برافراشت: «کافه رز صورتی! (نزدیک آمد و نجوا کرد) یوسف به کوه رفته.»

لقا بازوی او را گرفت: «واقعاً؟!»  
«دیروز پیکری پیغام آورد: گروهی دورش جمع شده‌اند. آتش را روشن نگه می‌دارند.»  
لقا از دریچه باز به آسمان نگاه کرد. دستهای گلگون و سرد دختر را گرفت:  
«به یاور نگو! مأیوس می‌شود.»

دختر انگشت میانی لقا را فشرد: «می‌دانم.»  
به اتاق یاور رفتند. گلرخ کنار بستر پیرمرد نشست. «خبر خوشی آورده‌ام.  
دیروز پیکری از کوه آمد. حالشان خوب است. قهرمان زلیخا به تو سلام رسانده.  
یوسف هم رفته آن بالا!»

یاور از جا جست، در بستر نشست: «آخ چقدر دلم می‌خواهد این خبر را  
بگویم توی سر کچل استاد تاریخ!»  
لقا در را آرام گشود، پاگرد را پایید: «یاور! یواش حرف بزن! این راز را  
باید در سینه‌ات حفظ کنی!»

یاور رو به دیوار کرد: «خودت شاهی که خزیده‌ام توی لاکم! یک کلمه با  
هیچ کس حرف نمی‌زنم.»  
لقا سر را پایین انداخت.

گلرخ پتوی یاور را بالا کشید: «گاهی ببریدش گردش!»  
یاور به آنها رو کرد: «از آمدنش چیزی نگفته؟»  
دخترک پرسید: «کی یاور؟»

«برو بابا! تو هم گیج شده‌ای! قهرمان زلیخای نامدار!»  
لقا وسط حرف او دوید: «می‌آید یاور، خیلی زود!»  
نگاه یاور درخشید: «البته که می‌آید! خواب آن روزم، کم‌کمک دارد تعبیر  
می‌شود.»

گلرخ دست پیرمرد را فشرد و برخاست: «باز به دیدنت می‌آیم!»  
«پیرشی دختر جان! دل مرا روشن کردی!»

لقا تا پاگرد به بدرقه گلرخ رفت.  
یاور سر شب وارد اتاق لقا شد. دریچه را گشود و پتویی بر ایوان گسترد:  
«خانم لقا بیا بنشین! هوا صاف شده.»  
موها را شانه زده بود، شلوار ترمه به تن داشت، دکمه‌های کت دودی را تا زیر گلو بسته بود.

لقا سراپای پیرمرد را نگاه کرد: «شام نمی‌خوری؟»  
چشمهای یاور با شیطنت درخشید: «چرا نمی‌خورم؟»  
دستمال گره بسته‌یی از جیب کت بیرون آورد، آن را گشود و بر گیلویی ایوان پهن کرد: «بیا! سیب‌زمینی پخته! رشید آورده.»  
دوشادوش هم نشستند. سیب‌زمینها را خوردند. یاور جرعه‌یی آب نوشید.  
دستمال را تا زده، در جیب فرو برد: «عجب مزه داد! (بر طارمی خمید و به استاد تاریخ گفت) پیرمرد! آفر به‌خیر! مانسته‌ایم روی ایوان تا آتش کوه را ببینیم! آتشی که با دستهای آدمیزاد روشن شده!»  
پیرمرد کلاه را برداشت، دست را حایل گوش کرد: «ببخشید! درست نفهمیدم.»

یاور سر آویخته را پیش و پس برد، موهای سفید واژگون، با نسیم آشت:  
«چرت بزنی، پدر! عقل تو به حرفهای من قد نمی‌دهد! هفتاد سال پیش، چارتا و نصفی کتاب خوانده‌ای و والسلام! قهرمان وهاب ما هزار برابر تو باسواد و چیز خوانده بود، اما این قدر کش و فش نداشت، پیش کسی قُتی بیا که آدم ندیده باشد! بیشتر عمر من هم در کتابخانه گذشته، (به موی رها شده چنگ زد) فکر می‌کنی اینها را توی آسیاب سفید کرده‌ام؟»

استاد تاریخ دست تکان داد، روی چارپایه جابه‌جا شد.  
یاور نشست، مشتی به نرده کوبید: «عجب حرامزاده‌ای ست، خودش را زده به کری!»

لقا خندید و دست برابر دهان گرفت: «یاور نمیری الهی! چرا سر به سرش می‌گذاری؟»

«به! تو او را نمی‌شناسی! خوشش می‌آید! آن قدر تنهایی کشیده که حسرت دارد یکی در دنیا، آدم حسابش کند، حتی با بد و بیراه گفتن! فحشها را شنید، مطمئنم! اما در جواب، دست تکان داد. (لقا پوستهای سیب‌زمینی آغشته به

گرد را جمع کرد، پیرمرد به دوردست چشم دوخت (بشقاب و لیوان مخصوص، خانم! لقا! یادت هست؟)

پشه‌یی ساعد لقا را گزید، او جای نیش را خاراند و لیسید: «بس که آشغال و زباله این‌ور و آن‌ور می‌ریزند از پشه امان نداریم.»

یاور پاها را جمع کرد و چانه را به زانو تکیه داد: «به نظر تو، خانه را چه کار کرده‌اند؟»

«هیچ نمی‌خواهم بدانم! حتماً روی شیروانی‌اش بیرق دیلم ایستاده پیچ و تاب می‌خورد.»

یاور آه کشید: «در این فصل سال، سیبهای سرخ می‌رسید.»  
لقا دکمه ژاکت را بست: «فردا سیب برایت می‌خرم. میوه به سلامت انسان کمک می‌کند.»

پیرمرد دستها را گشود: «من که قبراقم! باور کن منظوری نداشتم! حرف، نشخوار آدمیزاد است.»

پشت شاخه‌های کاج، آتشی دوردست، سوسو زد. یاور خبردار ایستاد، دست به سینه، تعظیم کرد. از لقا پرسید: «می‌بینی؟ عجب آتشی! چرا مثل سنگ شده‌ای؟ به مادرت سلام کن! خانه‌ی جوانان پیشتاز عاطفه‌ات را گرفته؟»  
لقا جوابی نداد.

یاور سرک می‌کشید تا آتش را بهتر ببیند. زیر لب غرید: «هیچ نمی‌فهمم خانم‌بزرگ چرا پیک را آنجا فرستاده؟ کوکب و پری و ترکان از ما عزیزتر شده‌اند؟ راستش رنجیدم.»

«یاور، عاقل باش! اینجا پر از جاسوس است. بی‌ا و گزارش‌نویس وول می‌خورند. استاد تاریخ چرا یکسره روی ایوان می‌نشیند؟ توی کوکب زنها رفته‌ای؟ - با شنیدن هر صدا، از لای در سرک می‌کشند. در این شرایط انتظار داری پیک را بفرستد به صف و سلام من و تو؟»

یاور کنج ایوان نشست، چپق را از جیب بیرون آورد، درون کیسه فرو برد (قهرمان رشید و لقا او را بی‌توتون نمی‌گذاشتند) کاسه را پر کرد، کبریت کشید، پکهای محکمی زد، دود را با لذت رو به اختران و آسمان فرستاد.

روی ایوان سمت راست، سایه‌ی مردی ظاهر شد، عرقگیر چرک رکابی از نور ماه، روشن. با صدایی خشنوار گفت: «می‌خواهیم کپه بگذاریم. این محل

مال افراد سطح بالاست نه گدا گشنه‌های خوابگاه که تا نصف شب و راجی کنند!  
 (تفی کف آلود رو به آسمان آبشار کرد) هیچ نمی‌فهمم پیرمردهای پیرزی شلووار  
 خراب را چرا اینجا آورده‌اند؟ (مشت بسته و ساعد قوی را تکان داد) آن  
 بی‌صاحب‌مانده را خاموش کن! کار من گزارش نویسی نیست، اما وقتی پا  
 روی دمم بگذارید به حسابتان می‌رسم!»

یاور بی‌درنگ کف دست را روی چپق فشار داد، آتش خاموش شد.  
 لقا پاورچین به اتاق رفت، پالتو را تا کمره زیر سر گذاشت، خود را میان  
 پتوها پیچید، پلکها را بست و به خواب رفت.  
 سحر برخاست و چشم مالید، یاور هنوز روی ایوان بود: سر تکیه داده به  
 نرده، خیره به طلوع خورشید، اندام نحیف، خمیده، دستها فرو افتاده و بی‌تکان.

## فصل دهم

مه سراسر شهر را پوشانده بود، نم‌نم می‌بارید. لقا پس از عبور «گذر ملاعارف» به خیابان «وارشوسکایا» پا گذاشت. گره سربند ضخیم را زیر گلو محکم کرد، دستهای سرمازده را در جیب فرو برد، از عرض خیابان گذشت، وارد کوچه شد، به راستای دیوار کاهگلی پیش رفت و برابر خانه ایستاد. شیروانی رنگباخته، زیر باران می‌درخشید. سگ‌ها خیس بود، در، نیم‌گشوده. به درون خانه سرک کشید، کسی را ندید. با فشار نرم دست او، در روی لولا چرخید. تو رفت، دور و بر را نگاه کرد. قطره‌های آب، خوشه‌های یاس بنفش را می‌شست و فرو می‌چکید. زیر آلاچیق، صندلیهای خیزرانی رنگ و رو رفته، دور میز بود. پا روی سنگفرش گذاشت. صدای قدمهای او در سکوت پیچید. از پشت شیشه به آشپزخانه خیره شد: در گنجه‌ها باز بود، مطبخ تهی از تابه‌ها، سماورها و ظروف چینی. تنها کتری روحی وهاب، روی اجاق باقی مانده بود. پاپس کشید؛ خانه دور از او ایستاده بود، رؤیتی گریزنده در خواب یا خاطره‌یی معلق. دیوار بنا را لمس کرد، انگشتهای او بر شیارهای مرمر لغزید: گرم و زنده بود، چون اجاقی روستایی پس از پختن نان سحرگاه. بنا را دور زد. وارد باغ شد. ضمن عبور از چمنزار، گلخارهای سوسنی و ریشه‌های جلبکی به طراز بارانی‌اش چسبید. سربند را گشود، موهای خاکستری بر شانه لغزید.

پشت شمشادها ایستاد. چند شاخه توسه و بلوط سوخته بود. در یونجه‌زار، رمه‌های گوسفند، جابه‌جا می‌چرخیدند. درهای طویله گشوده، گاوهای سیاه و سفید، برگلهای کوکب، لمیده. از درون مه، نگاه کرد به بنای خاکستری: پشت شیشه‌ها، پرده‌بی نبود. گلدانهای پرتقال را از دو سوی پلکان قوسی عریض، برداشته بودند، در فرو رفتگیهای مرمر، آبچاله‌ها برق می‌زد. باد، شاخه‌های بید را درهم می‌پیچید. دور و بر حوض لبریز، گوسفندانی آب می‌نوشیدند. آلاچیق گل‌های نسترن، بر باغچه خمیده بود و غنچه‌های واژگون، زیر باران می‌لرزیدند. بره‌یی پا بر چوب پوشیده گذاشت و بین شاخه‌ها گیر کرد. بعبع بلندی سر داد. لقا پیش دوید، شاخه‌های درهم پرخار را کنار زد، دست‌ها از چند جا خراشید. حیوان را در آغوش گرفت، بر صحن حیاط رها کرد. رو به گاو‌ها رفت، دست به هم زد؛ سر برافراشتند، پوزه‌های خیس را تکان دادند. خرده‌های سبز برگ، در طول بزاقت کشدار، آویخته بود. با جنبشی نرم، بر پا ایستادند، به لقا نزدیک شدند و دست‌های او را بو کردند. چشمهای سیاه برق می‌زد، روی مژه‌های بلند، قطره‌های شبنم نشسته بود. دهان آنها بسته بود و فک به آرامی می‌جنبید. لقا سروپوزه گاو‌ها را نوازش کرد، نفس عمیقی کشید و سمت راه شنپوش رفت. به داربست تاک رسید و شانه بر ستون تکیه داد. دست به پشتی نیمکت شکسته کشید. زیر انبوه چفته‌ها، فضا نیمه تاریک بود. خوشه‌های شاداب انگور، از طاق کوتاه، آویخته؛ درون هر حبه انگار چراغی می‌سوخت، زیر پوست ترد کشیده، شیرۀ حیات می‌چرخید. چند برگ کاغذ مجاله، در باران و خاک نیم‌گرم، به تدریج خمیر می‌شد. پا به یونجه‌زار نهاد و سمت تخته‌سنگ خیس رفت، روی آن نشست، دست زیر چانه گذاشت، به شاخه‌های سوخته بلوط نگاه کرد. رو به اتاق مادر چرخید: دریچه گشوده بود و باران تو می‌ریخت. رگبار، غبار طنابهای رخت را می‌شست. ساقه‌های مریم زیر سم گوسفندها له شده بودند. در سه کنج باغچه تنها خوشه‌یی سفید پشت بخار می‌لرزید. به دریچه‌ها نزدیک شد. دو نقطه خاکستری را بر سطح دیوار لمس کرد: جای ضربه پاشنه‌های کفش برزو. از پشت توده مه، خورشید پرتویی افشانده؛ چند گل تازه رسته آفتابگردان، کنار جویبار، شعله‌ور شد. گرد قرص تخمه‌های دودی تیره، گلبرگهای زرد با نسیم به هم می‌پیچید، در هاله‌یی سرخ می‌گذاخت.

از پلکان بالا رفت، پا به سرسرا گذاشت، طاق گنبدی را نگاه کرد: تنپوشهای آبی رنگ باخته، صورتی از حال رفته، ارغوانی گرد گرفته و سبز بی‌رمق چهار پری، در شعله‌یی نیلی بخار می‌شد؛ زیر خیمه شفاف جام - شیشه‌ها انگار تبسم می‌کردند، زنجیر گسسته چلچراغ با نفس‌هایشان می‌لرزید. وارد تالار شد. بین تاهای رومیزی چشمه‌دوزی، کنار آتش هیزم‌سوز، گربه به خواب رفته بود. به کتابخانه نزدیک شد. انگشت بر چوب قفسه‌های خالی سایید. روی زمین کتابی نیم‌سوخته افتاده بود. نشست و کتاب را برداشت، طبله جلد چرمی را نوازش کرد، بن‌زانو نهاد و گشود: «هیچ‌کس ملکوت خداوند را نتواند دید، مگر آن‌که دوباره زاده شود.» کتاب را بست و بر صدر قفسه گذاشت. از تالار به راهرو رفت و وارد اتاق رجیلا شد. باران روی درگاه می‌ریخت، پایین می‌شرید، جویباری نازک می‌شد و از زیر در می‌گذشت. لقا، طول جویبار را گرفت و کنار پلکان رسید. دست به نرده بالا رفت. شیشه‌های دریچه پاگرد جابه‌جا شکسته بود. با هر قدم، گرد نرمی او را احاطه می‌کرد. در اتاق وهاب گشوده بود؛ پرده مخمل قهوه‌یی بر دیرک تخت آویخته، ژنده و ریش‌ریش، چون قبایی تهی، تاب می‌خورد. جای چکمه‌های پُرگل دور تخت و نزدیک پنجره، محو به جا مانده بود. در اتاق‌های یکسره خالی، روزنامه‌های زرد شده، با خش‌خشی یکنواخت، تن به باد سپرده بودند. روی دری پرغبار، ضریدر دیلم ایستاده، با سرانگشتی سهل‌انگار، نقش بسته بود. به آستانه اتاق مادر رسید؛ پرتو کم‌رنگ آفتاب چون پروانه‌یی زرد بر روتختی مصلوب شده بود. چابک، از در تنگ عبور کرد، به اتاق خود پا گذاشت. لب روشویی صابون نیم مال در توده مه تحلیل می‌رفت. شیر را باز کرد و دست‌ها را شست. انگشت روی دیوار مقابل کشید؛ باسمه را برده بودند؛ راست گوشه‌یی رنگ‌باخته، مرزهای منضبط تصویر قدیسه را مشخص می‌کرد. کف دست‌ها را برهم نهاد و اورادی خواند. جمله‌ها را پس و پیش می‌گفت، آشفته و بی‌معنا؛ ترکیبی از «سینه‌های» کشیده و «ز»های تیز، چون وزوز زنبوران تابستانی زیر سقف پیچید. سر برگرداند و پلک به هم زد؛ در سه کنج دیوار شیئی روی زمین می‌درخشید، به زانو نشست، آن را برداشت و زیرورو کرد. جدار عقیقی شیشه برقی زد و مایعی بیرنگ میان محفظه لغزید. لقا در سرخگون را گشود، بو کشید؛ ادکلن ارزان کاوه بود، آمیخته به آب. برخاست شیشه را روی تخته کوب

برابر جای خالی تصویر قدیسه گذاشت. بادی سخت وزید، شیروانی به خروش آمد. کنار دریچه دوید و سر را بیرون برد. از لب قرنیز، دودکشی به حیاط افتاد. پایه‌های نردبان رو به آسمان ابری سر برافراشته بود. تارهای سبز خزه‌های سایه‌پرور در باد می‌لرزید. لقا از اتاق بیرون رفت. سر پلکان ایستاد و موهای مرطوب را بافت. پاگرد را پشت سر گذاشت و روی سومین پله نشست. لپهای نازک او کج شد. ابروهای ناهمسان را درهم کشید. با چشموهای مات تابه‌تا، به درهای سرسرا خیره شد. رمه‌های گوسفند پیایی تو می‌آمدند، حلقه‌های پیچان مه را به درون بنا می‌کشاندند. قطره‌های آب از میان پشمهای به هم تنیده فرو می‌لغزید. سروگردن را می‌تکاندند، وارد تالار می‌شدند و پس از توقفی در برابر شعله‌ها دور می‌زدند، چرخان و بعبع‌کنان پا به سرسرا می‌گذاشتند. نور شیشه‌بند، موج در موج، کرکهای سفید خیس را با رنگهایی تابناک می‌افروخت. دور پلکان جمع شدند. در اشکوبه یکسره خالی، تنها ساعت دیواری با تارک پوشیده از نقش پرنده‌ها و گلها به جا مانده بود؛ درون حفاظ شیشه‌یی، آونگ زرین نوسان داشت. صدای تیک تاک در مه می‌پیچید. گوسفندها گوش می‌خوابانند. ده ضربه نواخت. لقا نگاه به ساعت مچی خود کرد، آن را عقب کشید و سر به طارمی تکیه داد. از کرکهای مرطوب گوسفندها بخار برمی‌خاست. بوی خاک خیس، شیر تازه، یونجه و پشگل گرد سر او هاله‌یی می‌ساخت. زیر طاق پُردمه، قلب یخ‌زده می‌شکفت. تنفس نرم رمه، نفس گسسته او را هماهنگ می‌کرد. بره‌های سفید از پلکان برهنه بالا می‌رفتند، به راستای چوب می‌لمیدند، پوزه‌های خیس را رو به نور بخوری می‌گرفتند.

چانه را به دست تکیه داد. خطوط سخت چهره، روشنی گرفت. عطر شیربرنج دایه، شامه او را پر کرد. نگاه تیره، پشت نم‌اشک درخشید. در بخاری دیواری شعله‌یی آبی زبانه کشید.

### درد جاودانگی

ماجرای رمان «خانه ادرسیها» نوشته خانم غزاله علیزاده در «عشق آباد» می‌گذرد. بیدرنگ پس از پیروزی انقلاب بلشویکی، بازماندگان خانواده اشraf و پدرسالاری ادرسیها که در خانه‌ای بزرگ و مجلل، همچون کاخ، زندگی می‌کنند، دستخوش بحرانهای طوفان‌آسای برخاسته از انقلاب می‌شوند؛ در خانه‌شان اشخاصی ناهمگن را جای می‌دهند که عموماً با آداب و رسوم زندگانی اشraf آشنایی ندارند و در نتیجه آشفتگی‌ها برمی‌انگیزند و سرانجام هر یک از گوشه‌ای فرا می‌روند.

اما این ظاهر ماجراست، چون در باطن و به موازات آنچه در رویه می‌گذرد، نبض حیاتی که بسان رود خروشان در ژرفا خاک جاری است می‌تپد و همین نگرش نویسنده است که خاصه مرا به خود کشیده است و تا آخر داستان برده است. این لایه نهان، همانند نسج کهنه‌ایست که با تاروپود عشق و رؤیا و کیمیا بافته شده، به قسمی که اگر ازین دیدگاه در رمان بنگریم، گویی نگاره‌نمایی به دست گرفته‌ایم که با هر چرخش، نگاره‌های گوناگون در برابر دیدگان مان به نمایش درمی‌آید، اما همواره بر متن و سیاقی که من واژه‌ای گویاتر از شوق برای توصیف آن نمی‌یابم: شوق عشق، شوق حیات سرمدی، شوق رستاخیز که در پس هر مرگی است و خمیرمایه این جاذبه و شوق و

اشتیاق، بیگمان عشق است و بیهوده نیست که داستان در «عشق آباد» می‌گذرد، در شارستان عشق.

من کلّ ماجرا را که خانم غزاله علیزاده به نثری پاکیزه نوشته است و پیدا است که متن را صیقل داده و پرداخت کرده است و واژه‌ها را با وسواس برگزیده و کنار هم چیده است، بازگو نمی‌کنم و از طول و تفصیل و خرده کاری‌های آن نیز که به علّت ریزبینی گاه دست و پاگیر می‌شود، می‌گذرم، و به چیزی می‌پردازم که به اعتقاد من اصل ماجراست، یعنی روحيّات و نفسانيّات و ذهنيّات آدم‌ها و سطحی یا عمیق بودنشان و شیوه نگرش‌شان به وقایع و بفرجام عاقبت بخیری و یا بدفرجامی محتوم‌شان. بنابراین کلید رازگشای این داستان پرپیچ و خم و یا سرنخ همه اتفاقات را باید در همین دنیای درون و فتوحاتی که دم به دم از آن می‌رسد و یا در سترونی و خشکی بی‌برگی‌اش سراغ کرد. چون همه وقایع در خانه ادرسیها و در خانه وجود ساکنان آن خانه می‌گذرد، و عشق آباد، به عنوان شهر، پس زمینه‌ای بیش نیست که چندان رنگ و جلایی ندارد.

اهل این خانه «توفانزده» کیانند؟ نخست صاحبان خانه:

مادربزرگ، بانویی کهنسال و باوقار،

دختر میانسالش لقا،

نواده پسریش وهاب سی ساله،

خدمتکار پیر و باوفا، یاور.

این چهار تن آداب و عاداتی جاافتاده دارند و به شیوه‌های ثابت و مأنوس خویش، دور از غوغای شهر (جامعه)، در کاخ و باغی بهشت آئین، روزگار می‌گذرانند که انقلاب سر می‌رسد و «آتشکار»‌های ستبر و «یکتاش» پوش، دست روی ماشه ده‌تیر، به خانه می‌ریزند و پس از تفتیش می‌روند و اندکی بعد، گروهی زن و مرد و کودک رنگارنگ و بعضاً جاسوس و گزارش‌نویس را از خانه‌های عمومی برای سکونت در خانه به آنجا می‌فرستند: نخست رشید و سپس یوسف و گلرخ و کویکان خیاط و دانشجو برزو و پری پرستار و رخساره رختشو و قدیر نقاش و کوبک و کاوه و تیمور باغبان سابق باغ ملی شهر و یونس و حدّادیان شهردار پیشین و ترکان و قهرمان ملی قباد و قهرمان شوکت نامدار یک تن از پانزده شخصیت آتشیخانه مرکزی و دست آخر هنرپیشه بلندآوازه

تئاتر رکسانا یشویلی گرجی. در اواخر رمان، شرح حال برخی ازین دسته را که بر خواننده پوشیده مانده است، از آغاز زندگی تا وقتی که دست تقدیر آنانرا به خانه‌های عمومی کشانده است، به قلم یونس می‌خوانیم و این «زندگینامه»‌ها از زیباترین بخشهای رمان است

هسته مرکزی رمان یا جان کلام، نوع مناسبات یا نحوه کنار آمدن این دو دسته (گروه تازه‌واردین، جمعاً هفده تن غیر از بچه‌ها و صاحبان خانه) با یکدیگر و سرنوشت یا آخر و عاقبت آنهاست و نکته در همین جاست. به بیانی دیگر ادریس‌ها و تازه‌واردان، به سائقه نیرویی باطنی، تغییر می‌پذیرند و به هم نزدیک یا از هم دور می‌شوند و وقایع خارجی را به حسب تکانه‌های درونی درمی‌یابند و تفسیر می‌کنند. بنابراین آنچه بر ایشان می‌گذرد، عاملی نیست که به تنهایی زیر و رویشان کند، بلکه سرچشمه زاینده دگرگونی که ممکن است کور شده باشد، در سراچه ذهن و ضمیرشان، می‌جوشد. حال اگر حوادث خارجی، روح خفته‌ای را بیدار کنند، انقلابی حقیقی که کیمیاکار است تحقق می‌پذیرد، ورنه انقلاب به سیاست‌بازی و تغییر سیاست محدود و منحصر می‌شود که تأثیری ژرف و ماندگار ندارد و در حکم آب به غریال پیمودن است. برای روشن شدن مطلب، بهتر آنست که در حال چند تن از آدمهای رمان دقیق شویم.

نخست بانوی پیر، مادر بزرگ وهاب که مانند همه دختران و زنان خانواده ادریس‌ها و نیز همه درختران و زنان تازه‌وارد، سیاه‌بخت است. با پسرعموی عیاشش ازدواج کرده بود ولی دوستش نداشت. دختر زیبایش رحیلا را نیز با مردی «چشم گاوی و تنومند» مؤیدنام که اینک از هفت تیرکشان حکومت آتشکاری است بنابه ملاحظات مالی، نامزد کرده بودند و رحیلا از غصه دق کرد و مرد؛ و از آن پس، در اطاقش همیشه بسته است و اسبابهایش را در آن، چو یادگارهایی مقدس نگاه می‌دارند.

خانم ادریسی دخترعمویی داشته لوبانام از رحیلا زیباتر که تنها به رحیلا شباهت داشت گرچه رحیلا در زیبایی به پایش نمی‌رسید. ازین دختر عکس نمی‌گرفتند و از خانه بیرونش نمی‌بردند و میهمان که می‌آمد، در اطاق رحیلا پنهانش می‌کردند. چون زیبائیش هر غریبه‌ای را دیوانه می‌کرد. گویی خلقتش از آب و گل نبود. راست یا دروغ می‌گفتند وقتی که به دنیا آمده، نور ستاره زهره

از پشت شیشه‌ها، راست، درون اطاق تابیده، روشنتر از ماه. رحیلا و لوبا، هر دو در اوّل بهار مردند. و لوبا در اتاقی بسته، با هوایی دم‌کرده از عطر گل‌های سنبل سفید و مریم و نرگس و آزالیا جان سپرد، و وقتی جنازه‌اش را برداشتند، چون برگ گل سبک بود. گویا لوبا را در آن اتاق چون بندی نگاه می‌داشتند، زیرا پس از آمدن پیرمرد عجیب و غریب و ریش سفید نفرت‌انگیزی که طالع‌بین بود و گفته بود طالع دخترعموی لوبا (خانم ادریسی) را «آتش می‌بیند» (و راست می‌گفت!) لوبا را در اتاق‌های نیمه‌تاریک حبس می‌کردند و اطرافش گل‌های سفید معطر می‌گذاشتند. ظاهراً بزرگترها می‌خواستند لوبا را به عقد ازدواج آن پیرمرد مرموز که ظاهراً مدعی کیمیاگری نیز بود، درآورند. در واقع پدر بزرگ و عموهای مستبد خانم ادریسی که ظالم و در بند پول و مقام و بنده زور و زر بودند، لوبا و رحیلا را قربانی مال‌اندوزی کردند و شاید خون رحیلا را برای کیمیا ریختند؛ هرچه هست تردیدی نیست که ذره ذره دق مرگش کردند، خاصه که لوبا بر خلاف رحیلا، اهل جنجال نبود و هر چیزی را بی سروصدا، با ظاهری آرام می‌پذیرفت، ولی در دل خون می‌خورد. اینست که اوّل بهار لوبا را بر تختش مرده یافتند. خانم ادریسی در آن هنگام چهارده ساله بود و همه چیز را به درستی می‌فهمید.

رعنا مادر وهاب نیز چون بنا به ملاحظات اقتصادی به ازدواج با ارسلان وادار شده بود، از شوهر و پسرش بیزار بود. زن و شوهر همواره دعوا و مرافعه می‌کردند و گلاویز می‌شدند، تا آنکه روزی رعنا با مردی بیگانه از خانه گریخت و رسوایی برانگیخت و شش ماه غییش زد و غروبی پنهانی همدم و همدل و همراز بودند و در نهان نقشه فرار می‌چیدند. هر دو از محیط خانه و خانواده به یک اندازه نفرت داشتند و عاقبت نیز قربانی مطامع خانواده شدند و تقریباً در پی هم، ناکام مردند.

این زنان همه از سر تسلیم و ناچاری به نامزدی و زناشویی‌های ناخواسته تن دردادند و آنان که به خانه شوهر رفتند، نتوانستند از شوهرانشان جدا شوند، زیرا در خانواده ادریسی‌ها تنگی بدتر از طلاق نبود. اما رعنا در این خاندان، تنها زنی بود که در چارچوب قول و قرارها نگنجید، بر خلاف لوبا و رحیلا و خانم ادریسی که ناگزیر تقدیر محتوم را پذیرفتند و سوختند.

وهاب سی ساله نواده خانم ادریسی که در انگلستان درس خوانده و به هند

و کشمیر سفر کرده است، مردی درونگراست و شیفته تاریخ قدیم و باستانشناسی؛ می‌گوید: «ما در «عصرکالی» زندگی می‌کنیم. حیف شهر زیبای نسا. چقدر دلم می‌خواست در این زمانه نبودم. چندین قرن قبل با طبع من سازگارتر است: دوران آشیل، پریکلس، دلاوران میزگرد، شهبانوان، قلعه‌ها، شهرزاد و هزار و یکشب، اکوئیناس مقدس». دوهزار جلد کتاب دارد مشتمل بر خوابنامه‌ها، کتب رمل و اسطرلاب و اخترشناسی و کیمیاگری و... به دو چیز دلبسته است: کتابخانه‌اش و خاطره‌ای از دوران کودکی که مربوط به عمه زیبا و جوانمرگش رحیلاست. یاد رحیلا که وهاب در کودکی شیفته‌اش بود و اینک خاطره وی را چون یادگاری مقدس گرامی داشته می‌پرستد، در خانه وجود مرد جوان لانه کرده است و بر سرش سایه افکنده است و آنی از ذهن و خیال وی بیرون نمی‌رود و گریبانش را رها نمی‌کند. حتی پس از مرگ رحیلا می‌پندارد که عمه به دره‌های کشمیر رفته است؛ ازیرو پس از پایان تحصیلاتش به کشمیر سفر می‌کند و دو هفته تمام به دنبال گمشده خویش می‌گردد و شبی زن سپیدپوشی را که چشمانی شبیه چشمان رحیلا داشت می‌بیند و تا سحر زیر ایوان خانه زن می‌نشیند و سپس با ورود مرد خانه، نومید به دهلی بازمی‌گردد.

عمه لقا، دختر میانسال خانم ادریسی، «عبوس و کم‌تحمل» است و بی‌بهره از نعمت زیبایی، بوی مرد منقلبش می‌کند، از لحاظ روانی، همچون کودکی است به بلوغ نرسیده یا از رشد و بالیدگی بازمانده است، اما پیاپیست زبردستی است.

از جمع تازه‌واردان، دو تن برای ما مهم‌اند: رکسانا یشویلی و قباد. رکسانا یشویلی، هنرپیشه نامدار تئاتر، زن زیبا و افسونگری است که «با رحیلا مونی‌زند». این شباهت هم جسمانی است و هم روانی. زیرا رکسانا نیز چون رحیلا و لوبا و رعنا و خانم ادریسی خوشبخت و کامکار نبوده است. از خانه پدری گریخته، روزگاری معشوقه یوری مارنکو شاعر نامدار بوده، با همه شهرت و هنرمندی، سالها آوارگی کشیده، هرگز خانواده‌ای تشکیل نداده و گویی همواره در قفس زیسته است، چون فراخنای جهان برایش تنگ است، بی‌پناه است و اهل ریا نیست، درست مثل رحیلا. اما رکسانا به‌رغم شباهتش با رحیلا، از تیره رعناست که زن سرگشته و بی‌پناهی بود و قربانی خانواده و در

واقع میراث غربت به رکسانا رسیده است، و گوهر رعنا در رکسانا می‌درخشد، یا به سخنی دیگر، زندگانی ناتمام رعنا، در هستی رکسانا ادامه می‌یابد. و گفتنی است که رکسانا رعنا را می‌شناخته است، زیرا رکسانا و خانواده‌اش، رعنا را که با مردی به تفلیس گریخته بود و مرد اندکی بعد وی را رها کرده و رفته بود، در خانه‌شان پناه داده بودند و رعنا زندگانی خود و خاندان ادریسی‌ها را برای رکسانا تعریف کرده بود. اینست که وقتی به خانه ادریسیها پا می‌گذارد و اتاق دربسته رحیلا را برای سکونت باز کرده به وی می‌دهند، حس می‌کند که همه چیز خانه برایش آشناست، و گویی خاطره‌ی بس دور و دراز را فریاد می‌آورد، یا همچون کسی است که پیشش به دنیا آمده و در این خانه زیسته و اینک رستاخیز کرده یا دوباره زاده شده است. ازینرو با ورود به خانه و احساس آن آشنایی دیرین که چون نیرویی مرموز وی را به همه جا می‌برد و به هر سو می‌کشانند، دچار ترس می‌شود و می‌پندارد که روح آدم دیگری در او حلول کرده است. در واقع رکسانا، همچون معجونی است که از ترکیب رحیلا و رعنا فراهم آمده است یا صورت و تجلی‌ای از جوهر رحیلا و رعناست؛ مانند رحیلا زیبا و مرموز و تودار است و بسان رعنا سرکش که به هیچ مذهبی پابند نیست؛ هیچ‌کس از کار و مشغله‌اش سر در نمی‌آورد و در خانه کسی به درستی نمی‌داند چرا از شاعر نامدار جدا شده و اینجا آمده است؛ به ظاهر خونسرد و آرام است همچون رحیلا، ولی در باطن پرخروش و توفنده است، مانند رعنا، با این تفاوت که عصیان رعنا، چیزی جز ترک شوهر و خانه و خانواده نبود، اما رکسانا از جوانی با نیروهای ضد دولتی در کوه ارتباط داشته و در بیست و سه سالگی به کوه رفته بود. و بنابراین قیامش، طغیانی منحصرأ شخصی نیست.

این آمیختگی رکسانا با رحیلا و رعنا و یا رستاخیز رحیلا و رعنا به صورتی نو در رکسانا، از رکسانا نمادی می‌سازد که ذات دشواریاب و دیرآشنای زنانگی و نفس رستاخیز و نوزایی یا آزادی و رهایی را با صبغه تلخکامی زاده هشیاری و واقع‌بینی، تمثیل می‌کند: رکسانا که می‌آید، همه (خانم ادریسی، لقا و...) تصدیق می‌کنند که شبیه رحیلاست. با ورودش باغچه مریم گل می‌دهد. آن گلها را رحیلا کاشته بود و به دست خود آب می‌داد. اما پس از مرگش، شاخه‌ها خشکیدند، گاه گلی می‌شکفت و باز به خواب می‌رفت. لقا که می‌بیند باغچه مریم گل داده، باغچه‌ای که مال رحیلا بود و

برای رخیلا گل می داد، می پندارد که رخیلا (رکسانا) برای کمک بازگشته است و به اصرار از مادر و وهاب می خواهد که همراهش بروند و به رخیلا - رکسانا، خوشامد بگویند و هدیه ای بدهند. این هدیه، جعبه آهنکی است با برجهای نقره ای کلیسایی گوتیک که وقتی کوکش به کار افتد، آهنگ رستاخیز عیسی مسیح را می نوازد. یاور خدمتکار حتی می گوید که از یک قدمی رکسانا را دیده و یقین دارد که رخیلاست و گل مریمی را که رخیلا - رکسانا، به وی داده است نشان می دهد. اما خانم می داند که رکسانا، رخیلا نیست، بلکه سایه اوست و به وی کمک می کند تا به دخترش رخیلا که با ولادت فرخنده اش، مادر تیره بخت جوان شده بود، نزدیکتر شود. این نکته ها همه دال بر اینست که رخیلا - رکسانا، خجسته آزادی یا رهیدگی از حیر زمان و مکان و جاودانگی حیات و دور مرگ و رستاخیز و احیاء و نوشدگی طبیعت را تمثیل می کند. و سخن یونس، جادوگر شاعر با شولای سیاه که تصویری از یونس در دهان ماهی است، در آغاز رمان همین معنی را می رساند آنجا که به وهاب می گوید: سروشها به وی لبخند می زنند و یکی را دیده که رنگ شراب داشت و نور سیمایی ستاره زهر، و آنگاه چشم چپ جادوگر، رنگ عقیق سرخ به خود می گیرد و وهاب پاسخ می دهد: فکر می کنم می شناسمش؛ میان عطر مانده گلها، سنبل سفید، نرگس، مریم و آزالیا مرد و جادوگر می پرسد: از کجا می دانی؟ کسی در جهان قدرت دیدنش را ندارد، دیوانه می شود، اما من از جنون گذشته ام و پاسخ وهاب به وی پر معنی است: فقط شما شایسته اش هستید و مرد پاسخ می دهد: خودم می دانم! رؤیتهای باطنی که دریچه و روزنی است بر عالم اسرار، بهره رازآشنایان و رازآموختگان است که در چشم ابناء زمان، جمع نظر کردگان اند.

و اما قهرمان ملی قباد که چشمانش چون چشمان گرگ در شب می درخشد، وقتی سرباز جوانی بوده، یاغی شده بر حکومت تزاری شوریده و پنجاه سال در کوه پنهان زیسته و با دولتیان جنگیده و یک پایش در کوه یخ زده که همانجا آنرا بریده اند و اینک با چوبپا گام بر می دارد. قباد تنها کسی است که از آن گروه شورشی باقی مانده، و چون از کوه سرازیر شده، به کارهای آشکارها خرده گرفته است؛ در نتیجه، اعضاء آتشخانه مرکزی او را کنار گذاشته اند و شایع کرده اند که «عقل از سرش پریده و با شرایط زمانی تطبیق

نیافته است».

رکسانا که در بیست و سه سالگی به کوه رفته بود و برای قهرمان قباد در یک کیسه تیماجی، منات طلا برده بود، و بنابراین از دیرباز با قهرمان آشنا بود، و در خفا به نفع وی کار می کرد، و اما سالهاست که دیگر او را ندیده، اینک برای قباد پیامی آورده است. ولی جمع تازه واردان که از زندگانی هنری رکسانا و شهرت وی و همزیستیش با یوری مارنکو آگاهند، به وی بدگمانند، و می پندارند که جاسوس است، خاصه وهاب که در آغاز حتم دارد که رکسانا از شوکت خطرناکتر است و با لباس میدل مأمور مخفی آتشخانه کل است و نقابدار و هزارلاست و چیزی را که ماهیتش مبهم و مجهول است، از همه پنهان می دارد، «قلعه سنگباران است با دهلیزهایی که هرگز به هم نمی رسند» و به گمان شوکت نیز زن مرموزی است با نقاب که همه را گول می زند.

این گروه نامتجانس ناگزیر باید در یک خانه بسر برند و اینک باید دید که آنان چگونه با هم می سازند و کنار می آیند و آیا تغییر می کنند یا نه و اگر عوض می شوند، علتش چیست و جان کلام در همین جاست.

نخست از آتشخانه مرکزی بگوئیم که تغییر رفتارش سبب ساز می شود. در واقع قدرت، آشکاران سرکرده را فاسد می کند و آنان اندک اندک از چاپلوسی و تملق خوششان می آید و چاکران گدا چشم چرب زبان را بر افراد صدیق و درستکار چون شوکت ترجیح می دهند، چنانکه یوسف شگفت زده از پیوستن رکسانا به جمع ساکنان خانه به وهاب می گوید:

«لعنت به آتشخانه مرکزی! عجب شاخ گاوی شده، به جز یک عده آدم متملق بیسواد، کسی حق حیات ندارد، روشنفکران واقعی همه خون دل می خورند. خبر دردناکی شنیده ام، سه ماه پیش مارنکو دست به خودکشی زده، او را نجات داده اند، برده اند به آسایشگاه (که سه ماه در آنجا می ماند)، حالا این زنک آمده اینجا که چی؟ چرا او را تنها گذاشته؟». و البته خبر ندارد که این «شاعر خلقی» در حقیقت همان «خلایق دوستی» نیست که خلق می پندارند؛ بلکه به زعم رکسانا که نیک می شناسدش، خودخواه است و در باطن مردم را خوار و زبون می شمرد و می خواهد وجیه المله و مردم پسند باشد و قهرمان ملی بنماید و نقش منجی را به عهده بگیرد و بازی کند. در نتیجه نارضایی تازه واردان از وضع حاکم و حاکمان که جاسوسان و گزارش نویسان جیره خوار

خویش را همه جا به کار گماشته‌اند، اندک اندک بالا می‌گیرد. اما خانواده ادریسی در این دوران چه حال و روزی دارد؟

وهاب رؤیا بین است، یعنی در بیداری خواب می‌بیند؛ و در گذشته یا در عالم بیدار خوابی سیر می‌کند، ازینرو می‌گویند «زورق بی‌لنگری است دستخوش امواج اوهام» و «افکار شبنمانده»، به دو چیز دلبسته است: خاطره‌ای از دوران کودکی (یعنی رحیلا) و کتابخانه‌اش، اما این دلبستگی و عشق، خودخواهانه است: وهاب می‌خواهد که رحیلا فقط مال او باشد و هیچکس را همتای وی نمی‌داند، و کتابهایش را هم به قول برزو، چون اسفنج جذب می‌کند و در خود می‌کشد چنانکه هیچ سودی از آن به دیگران نمی‌رسد، چون اسفنج جذب می‌کند و در خود می‌کشد چنانکه هیچ سودی از آن به دیگران نمی‌رسد، چون وهاب نم‌پس نمی‌دهد. بنابراین می‌توان گفت که عقیم و بی‌برگ و بر است. این سترونی که ناشی از انجذاب و استغراق در رؤیاهای دیرین و گذشته‌های دوردست و عوالمی غیر از واقعیات هرچند تلخ و دلشکن هرروزی است، موجب می‌شود که وهاب نتواند حال و هوای زمانه را دریابد و اگر هم به رکسانا که یادآور رحیلاست عشق می‌ورزد، قادر به تحقق و تبلور آن دلبستگی در زمان حال نیست، زیرا عشقش، «خیالی»، عشق به خاطره‌ها و یادگارهاست. وهاب در اسارت مادینه جان (anima) خویش یعنی تصویر درونی شده رحیلاست. کشش مقاومت‌ناپذیر این تصور وی را از «واقع‌بینی» و مقابله با واقعیات باز می‌دارد. ازینرو وهاب به اعتباری، قادر به دوست داشتن و جسارت ورزیدن در کار عشق و عاشقی نیست و به قول خودش سی سال زندگانی گیاهی کرده و چون کنده خشک و پوکی در حاشیه زندگی جوشان و خروشان مانده، از یک رؤیای شبانه به رؤیایی دیگر رفته، و در نهایت میان دو قطب گذشته و حال و واقعیت و خیال، چون آونگ نوسان داشته و هرگز نتوانسته آن دو ضد را با هم سازش دهد و هماهنگ سازد. بنابراین همزیستی در خانه با تازه‌واردان (که یک تن از آنان یعنی بروز، از سر جهل و خامی، ردیفی از کتابهایش را می‌سوزاند) به نظرش به منزله «وحدت اضداد» یعنی کاری ناشدنی است؛ و هنگامیکه نخستین بار به مردمی که در خانه منزل کرده‌اند می‌نگرد، زیر لب می‌غرّد: «چه شور حیوانی! پوچی و بیهودگی، تعصب و هیجان. چقدر به زندگی و زمین باید چسبیده باشند». چنین مردی

بیگمان در این جهان غریب است، برخلاف رشید قدیر که تعادل دارند و چون طبیعت زنده‌اند، و البته شگفت نیست که از آنچه بر وی و دیگران رفته، استنباط سنجیده و واقع‌بینانه‌ای نداشته باشند که اگر چنین نبود و خاصه وی رکسانا را بدانگونه که رکسانا بود، می‌دید و دوست می‌داشت، شاید به برکت آن پیوند، و به یمن و ولای عشق، جهشی می‌کرد و از کنج انزوا بیرون می‌جست و زندگانی را تمام شده نمی‌پنداشت. موجب اصلی رکود و سکونش، اینست که سائق و تکانه‌ای وی را از پستوی مه گرفته خاطره به پهنه روشن زندگی، با همه سختی‌ها و فراز و نشیب‌هایش، نمی‌راند. ممکن بود این تکانه رکسانا باشد، اما وهاب، سرگشته به دنبال گمشده خویش است که به عنقا و سنگ کیمیا و کبریت احمر می‌ماند. پیش از ورود رکسانا به برزو می‌گوید: «هرگز زندگی نکرده‌ام، هنوز هم بلد نیستم برای خودم زندگی کنم. من تکم، (مثل) شماها نیستم». و از شوکت به طعنه و تعریض می‌پرسد: «باید با تملق درست شد؟ این روش را بلد نیستم». بیگمان، وهاب حق دارد که نمی‌خواهد به قولش «دید یک‌بعدی متحجر» داشته باشد و «دنبال گله راه بیفتد». اما چاره چیست؟ باید بگریزد و در او هام خویش پناه گیرد، یا مردانه از رویارویی با زندگی نهراسد؟ مگر رکسانا را نمی‌بیند، مگر رکسانا یادآور رحیلا نیست؟ رحیلا مرده و پوسیده است، اما رکسانا زنده است و شورانگیز. بیگمان حضور فائق و مسلط رکسانا، رؤیای دوردست رحیلا را چون قند در چای حل کرده است و آندو درهم می‌آمیزند و وهاب از رکسانا خوشش می‌آید. اما برای آنکه عشق خاطره‌انگیز وهاب جابجا شود، باید وی باطناً رهیده و آزاد باشد، ولی رکسانا، تصویر رحیلا را در ذهن وهاب مخدوش می‌کند و شباهت آندو آزارش می‌دهد، و به قول مادر بزرگش، «مثل آدمهای ولایتی بی سروپا، می‌خواهد تمایلش را به عکس نشان بدهد». مشکل وهاب اینست که واقعیات و واقعیت رکسانا را چنانکه هستند و هست نمی‌بیند و رکسانا که زنی کارآزموده است، می‌داند که زندگی با جوانی رؤیایی و خیالباف، جز تلخکامی ثمری نخواهد داشت و او تاب تحمل شکستی دیگر را ندارد. وهاب به زبان خویش شیفتگی‌اش را به رکسانا چنین ابراز می‌دارد: تو چون ستاره زهره‌ای. و رکسانا به حق پاسخ می‌دهد: بی‌فایده است، تو مرا نخواهی شناخت، در پی سایه رحیلائی! و قضا را رکسانا ازین لحاظ بعینه چون رحیلاست که به زعم وهاب

همه چیز را به یمن اشراق باطنی می دانست و بر ذات و ضمیر مردم اشراف داشت، حتی از آینده به حدس و فراست خبر می داد. البته رکسانا نیز در خود نسبت به وهاب کششی احساس می کند، اما زمان، زمان عشقبازی نیست. وهاب که به یوری مارنکو حسد می ورزد و ناسزا می گوید، فارغ از همه چیز، فقط به عشق خود می اندیشد و رکسانا به آزادی. اینست که به وهاب می گوید: «دیگر فرصتی نیست، چرا به کشمیر رفتی؟ کاش عوض مادرت تو به تفلیس می آمدی، آنوقت من و تو عاقبت به خیر می شدیم». البته وهاب این دل آگاهی را دارد که اگر در این عشق، کامیاب شود، همه چیز نو خواهد شد و وی با جهان آشتی خواهد کرد. چنانکه وقتی با روشن بینی به رکسانا می گوید: «تو شبیه مادرم هستی نه رحیلا. شباهت تو و رحیلا ظاهری است». و زمانی دیگر اینچنین به وی مژده رستاخیز به یمن عشق می دهد: «برای تو زنده مانده ام، بعد از این دلم می خواهد در تو زندگی کنم». «از نو شروع می کنیم! دوباره به دنیا می آئیم». باور دارد که رکسانا و او هزار بار زاده شده اند و وی از آغاز، عاشق دلخسته رکسانا بوده است. در نظرش عشق گوهر جاودانگی است، و رکسانا مظهر آن گوهر: «جادوی باستانی تو کوتاه نیست! زندهای دورانی گذشته در وجودت تکرار می شوند، زنگ صدایت نمازخانه سانتاسوفیا را به یادم می آورد، نگاهت پرده در پرده تا ته تاریخ می رود، همه جا حضور داری، زیر طاقگان قصر گل سرخ ایستاده ای، وادی الکبیر خروشان را نگاه می کنی، در کوچه پسکوچه های اورشلیم، سربند سفیدت با باد می رود؛ عطر پیکرت می پیچد در زیتونزارهای بعلبک؛ جرنج جرنج خلخالهایت در معبدهای آجانتا طنین انداخته؛ آتنانورش را از تو می گیرد؛ خش خش پیراهنت را برده ای میان رواقهای کلیسای شارتر؛ در عالی قاپو، تکیه داده ای به ستونی اخابی نگاه می کنی به فواره آب نمای نقش جهان؛ در غروب سرخ اگر، زیر گنبدی سفید. به خواب رفته ای؛ تخته سنگ لب رود نیل هنوز گرمای تنت را نگه داشته و باد، مویه های تو را می برد به نیزارها. در تمام رؤیاهایم از دورانی باستانی، رد پای تو را می بینم، ضمناً می دانم همه جا کنارت بوده ام، با نوازش سرانگشتهایت به خواب رفته ام. اگر هزار سال بعد هم مثل سبزه از خاک برویم، در آیندهایم جریان داری. به این می گویم جاودانگی!». اما رکسانا به سخره می پرسد «جاودانگی چه لطفی دارد، زندگی کوتاه را عشق

است». «نه، طاقتش را ندارم، باید بارم را سبکتر کنم». زنی است کارافتاده و آزموده که طبیعتاً به جاودانگی در عشق و حیات اعتقاد ندارد، خاصه پس از همزیستی و همخالگی چندین ساله با یوری مارنکو که اگر هم با عشق و احترام همراه بود، قرین خوشبختی نبود و در واقع هرگز از جهان و کار جهان، ساده دلانه خرسند نبوده است، بویژه که یوری مارنکو آنچنانکه در افواه شایع است، خودکشی کرده است گرچه روزنامه‌ها بنا به مصلحت، نوشته‌اند که بر اثر سکتۀ قلبی درگذشته است، و به همه این دلایل دیگر تاب و طاقت و حوصلۀ عشق و دلدادگی ندارد، و رستگاری را اگر رستگاری‌ای هست در قیامی اجتماعی می‌جوید، حال آنکه برای وهاب راه نجات و رستگاری در عشق است. و بنابراین طبیعی است که آندو با حسرت و دلتنگی از هم جدا شوند و هر کس دنباله کار خویش را بگیرد؛ با اینهمه وهاب افسوس می‌خورد که چرا رکسانا را در جوانی ندید و شناخت و وی زمانی بر سر راهش قرار گرفت که شوریدگی را با شورش سودا کرده بود.

اما خانم ادریسی و لقا و یاور برخلاف وهاب تغییر می‌کنند و سرانجام همان که درگذشته بوده‌اند، نیستند. شناخت موجبات این دگرگونی و تحول، اهمیت انگیزه‌های درونی را در انطباق‌یابی با واقعیات زمانه و سنجش مقتضیات عصر با روشن‌بینی و ردّ قبول سیاست روز، نه از سر دلتنگی و حسرت یا ذوق زدگی و سازشکاری بلکه به خاطر خیر و مصلحت قوم، آفتابی می‌کند. بانوی پیر، مهر رشید را به دل می‌گیرد، چون او و تیمور را بی‌پناه و ساده می‌داند؛ رشید نیز در وی به دیده مادر بزرگ خود می‌نگرد. در یک کلام می‌توان گفت که بانوی کهنسال نسبت به بیگانگان بی‌الوفات نیست و به‌رغم سالخوردگی از دختر و نواده‌اش دل‌زنده‌تر است؛ به وهاب که می‌نالد: «به زودی شکست می‌خوریم»، می‌گوید: «مدتهاست شکست خورده‌ایم. من از شما دورم. چرا نزدیک باشم؟ اما شما چی؟ پسمانده‌های بی‌رمقی دودمانی از دست رفته. حتی این یاور از تو و لقا بیشتر جوهر دارد. تلخ و شیرین روزگار را چشیده، داغ دیده، درد کشیده».

اما مهمترین نکته در زندگی بانوی سالخورده، راز اوست، رازی که تنها رحیلا از آن خبر داشت و آن، آشنائیش با قباد در جوانسالی است، هنگامی که قباد، سرباز جوان شورشی، خاطرخواهش بود و دزدانه، بی‌بیم و از آقا بزرگ

پدر دختر، به باغ می‌آمد و دختر نیز دوستش می‌داشت و با خود می‌گفت ای کاش قباد وی را می‌ربود و به کوه می‌برد؛ اما پس از آنکه قباد غیبش زد، در بیست سالگی آرزوی مرگ کرد و به سرانجام دختر عمو غبطه خورد و با دلمردگی به زناشویی تن درداد، ولی هیچگاه قباد را از یاد نبرد و عمری با خاطره آن عشق ناروا کام زیست. یاور به یاد می‌آورد که خانم وقتی شوهر داشت، شبی که روی ایوان شام می‌خوردند و بانو رو به کوه نشسته بود، «با انگشت، قلّه را نشان داد و گفت: فکر می‌کنم خانه‌ام آنجاست». اینست که با آمدن قباد پیر و یکپا، پس از گذشت سالهای دراز، ناگهان می‌گوید: «چه عمر درازی کرده‌ام، هفتاد سال تمام! اما از دیروز یکباره برگشتم به سپیده دم زندگی، همه چیز تر و تازه شد... ای کاش به کوه می‌زدم. با شعله‌های آتش گرم می‌شدم...» و وهاب که این نشاط را می‌بیند به قباد خبر می‌دهد که «مادر بزرگ می‌خواهد زندگی را شروع کند، با شما بیاید به کوه».

تجدید خاطره این عشق دیرین، موجب می‌شود که بانوی کهنسال در پیرانه سر جوان گردد و انقلابی را که قباد و دیگران بی‌مشارکت وی آغاز کرده‌اند و ناکام مانده، همراه قباد به پایان برساند. بنابراین درد و غمی که از گذشته اندوهگین خویش دارد و دلتنگی حسرت بارش از فقد بهشتی رؤیاوش که در عالم خیال مجسم می‌کرده، دستش را نمی‌بندد، بلکه با یادآوری آن «سالهای از دست شده»، گویی توش و توانی تازه می‌یابد. از نیروی شرمندگی با قباد درددل می‌کند که: «هر وقت کورسوی آتشی را روی قلّه‌ی می‌دیدم، یاد شما می‌کردم... سی و سه سال پیش... یک شب... انگشتر یا قوتم را در دهان یک ماهی دودی گذاشتم... به هوای این که برسد به دست شما... حتی شبی خواب دیدم انگشتر را برداشتید، کردید به انگشتان...». و اینک پس از گذشت سالها باز خواب می‌بیند که هر دو جوانند و وی به قباد می‌گوید: «بیا فرار کنیم، بیا مرا بدزد. خانه مثل زندان شده، چرا تنها رفتی؟». دل بانوی پیر درین خانه کهنه، زیر سقفهای دلگیر و میان اشیاء گردگرفته‌اش، گرفته است، در دل با خود ولی خطاب به قباد با عتاب می‌گوید: «چرا گذاشتی توی این خانه بپوسم؟ من که مثل آنها نبودم، زنهای این خاندان نفرین شده، چرا کوتاه آمدی؟ حالا جز افسوس سالهای رفته چه برایم باقی مانده؟... من که زندگی نکردم، اما تو در کنار مزه زندگی را چشیدی...». اما این ندا بی‌پژواک

نمی ماند و آب رفته به جوی بازمی آید و قباد که اینک پیر و شکسته شده و یک پای چوبین دارد، در دل می نالد که «ای کاش همان وقت او را با خود برده بودم. مگر با این پای چوبی اکنون می شود به کوه رفت؟» و نکته همینجاست: یونس شاعر جادوگر که می داند خانم ادریسی در گذشته با قباد سر و سری داشته، از بانوی پیر می خواهد نامه ای از جانب کسی که خواسته نامش پنهان بماند، به قباد برساند (چون قباد تنها با خانم ادریسی سخن می گوید) و امیدوار است که قباد با خواندن این نامه به زندگی بازگردد. بانوی پیر نمی پذیرد. حدادیان شهر دار سابق که به قول نویسنده «مانند آچار فرانسه به هر جور پیچی می خورد و سوراخ دعا را یاد گرفته می داند انسان در برابر تملق چه وضعی دارد» چون همه اهل خانه را می پاید، می بیند و از بانوی پیر می خواهد که بازاء حفظ خانه به شکل اشتراکی، گفته های یونس را به وی گزارش کند! فرستنده نامه رکساناست که پس از ناکامی یونس، از وهاب درخواست می کند که توسط مادر بزرگش، نامه را به قباد برساند، چون شایع شده که این قباد، همان قهرمان ملی نیست، و تنها خانم ادریسی می تواند او را به جا بیاورد. وهاب نامه را به مادر بزرگ می رساند و بانوی پیر که آتش عشق دیرین هیچگاه در دلش خاموش نشده و گذشته ها و خاطره ها را که ضامن هویت آدمی اند از یاد نبرده و البته ممکن نیست که قباد را نشناسد، ازین لحظه، چنانکه گفتیم، دوباره جوان می شود و کاری را که در گذشته نکرده بود یا ناتمام گذاشته بود، از سر می گیرد و با اتمام آن خود به تمامیت و کمال می رسد و زمینه ساز این شکفتگی وجود، عشق و عاطفه است نه عقیده و مرام. از آن پس، رکسانا و خانم ادریسی و قباد در اتاق پشت کتابخانه خلوت می کنند و بروز در برابر در پاس می دهد. شوکت نیز که زنی بی ریا و با صفاست به آنان می پیوندد، چون آتشیخانه مرکزی به وی بدگمان شده عقیده دارد که خائن است و زیاده از اندازه با اهل خانه گرم گرفته است و آنها او را بیراه کرده اند؛ آتش افروز نیز حدادیان جاسوس است که شوکت ویرا مزدور و زن به مزد و چاپلوس می داند و خود بسی پرده پوشی از اعضای آتشیخانه گستاخانه انتقاد می کند که اهل دوز و کلک اند و فاسد شده اند و به تملق شنیدن خو گرفته اند و شعار می دهند که «هر که با مانیست، بر ماست و آن که بر ماست محکوم به مرگ است». و به علت این رک گوئی، در آتشیخانه دشمنانی یافته که قصد دارند او را از میان بردارند و اینچنین شوکت و قباد هم

سرنوشت می‌شوند. رکسانا در آن محفل سرّی به قباد می‌گوید: «از سه ماه پیش گروه بزرگی شده‌ایم، همه جانفوذ داریم، حتی بین اعضای مغضوب آتشخانه کلّ که هر روز در انتظار دستگیری و اعدام‌اند. و همه به شما چشم دوخته‌اند و هسته‌های مخفی ساخته‌اند تا به نیروهای کوهستان ملحق شوند... فرصت نداریم... امروز و فردا نوبت شما می‌رسد... اسمتان در صدر فهرست است... باز می‌رویم بالای کوه و از نو شروع می‌کنیم... پول هم داریم: گنج، گنج، گنج در همین خانه است» و گنج حلقه اتصالی است که فریادرسان را به فریادخواهان یعنی به قربانیان خاندان ادریسی: رحیلا و لوبا و رعنا می‌پیوندد که گویی نمرده‌اند بلکه گوهر و زر شده‌اند تا جویندگان کیمیای معادت و اکسیر جان با آن بتوانند به خونخواهی دادخواهانی که دادرسی نیافته‌اند برخیزند. این گنج در اطاق رحیلاست که رکسانا در آن منزل کرده است. رکسانا دست بر دیوار می‌نهد و در مخفی کوچکی عقب می‌رود و صندوقخانه‌ای نمایان می‌شود که گردی هزارساله بر اشیایش نشسته است و پراز گلدان است و در هر گلدان، شاخه‌های آزالیا و نرگس و مریم و سنبل سفید که گلبرگهایشان خشکیده و با تلنگری فرو می‌ریزند؛ رکسانا در صندوق را با شناختی که از اعداد قفل رمزش دارد می‌گشاید و پرتوی سرخگون از درون صندوق بر آنان می‌تابد: «بخاری نورانی فراز توده زر، درهم پیچید و روبه سقف رفت. مشعله‌هایی پیوسته چون شهابهای آسمانی تابیدن آغاز کردند. انگشتر یاقوت سرخ، میان حوضچه زرفام در لمعانی آتشگون می‌گداخت و جرّقه می‌زد». خانم ادریسی به قباد می‌گوید انگشتری مالِ لوبا بود و قباد تصدیق می‌کند که با لنگه‌اش مو نمی‌زند و خانم ادریسی به یاد می‌آورد که دو انگشتر یاقوت را با هم خریدند برای لوبا و او (در چهارشنبه یازده مهرماه، روز نامگذاری آنان: یوم السّکار) و قباد به وی می‌گوید: برازنده انگشت شماست تا روزی که بفروشمش و انگشتر را در انگشت بانوی پیر می‌کند و همه می‌بینند انگشتری، اندازه انگشت اوست. اما گنج چگونه فراهم آمده بود؟ میراثی از نیاکان؟ خانم ادریسی گمان نمی‌کند که چنین باشد. به یاد دارد که دختر عمو لوبا را از آغاز بیماریش در بیست سالگی، در این اطاق تاریک پراز گل‌های تازه که هر روز صبح می‌آوردند، حبس می‌کردند. بیماری مرموزی که اطباء می‌گفتند با عطر گل‌های سفید درمان می‌شود و وقتی تابوت لوبا را بیرون می‌بردند، خانه پراز عطر گل بود، و اینک

بر جایش، صندوقی پر از زر هست با یاقوتی سرخ به رنگ خون کبوتر، همچون خون یا پاره‌های پیکر قربانی آئینی که در اساطیر موجب خیر و برکت رویش گیاهان و آفرینش یا رستاخیز جهان است، و این همان سرّ جاودانگی است یا شور و عشق حیات سرمدی، یعنی حلقه‌های به هم پیوسته مرگ و زندگی که وهاب از آن دل آگاهی دارد. اما کارهای رکسانا به نظر خانم ادریسی؛ همچون ساحری و جادوگری است چون حتی رمز صندوق را می‌داند، و به گمانش شاید روح لوبا در او حلول کرده است. به یاد داریم که رعنا مادر وهاب رکسانا را می‌شناخته و خبر اهل خانه را به وی داده بود. حتی انگشتر رحیلا را به رکسانا بخشیده بود و شاید رکسانا و رحیلا را در هم می‌آمیخت و یکی می‌پنداشت. ازین رو رکسانا پیش از خروج از صندوقخانه که با فشار بر نقطه‌ای نامرئی، درش را می‌بندد، آنچنان که جای هیچ شکافی باقی نمی‌ماند به خانم ادریسی می‌گوید: رمز گنج را با همه جزئیاتش از عروستان شنیده بودم. اما رعنا از کجا می‌دانست؟ بیگمان رحیلا که از کودکی در آن اتاق سر می‌کرد راز را بر وی فاش کرده بود. اینچنین اگر در گنج به دیده رمز بنگریم، می‌توان گفت که رازی و رمزی دست به دست می‌گردد. راز لوبا و رحیلا چون مرده‌ریگی گرانبها به وساطت رعنا به دست رکسانا می‌رسد و رکسانا با شکافتنش، حکمتی را که در آن هست، دستمایه کاری می‌کند که خیر و صلاح جمع در آنست. این رمز، اگر معنایی باطنی را تمثیل کند، گنجی است که در صندوق سینه و در سرّ خمیر پنهان است و رحیلا و لوبا که صندوق سرّ بودند، جز رعنا و رازنیوش گوش شنوایی نیافتند. اما این راز سر به مهر چیست؟ چیزی بسیار ساده که سخت بدیهی می‌نماید، ولی مگر نه اینست که همواره چیزهای بس مهم، ساده‌ترین چیزهایند، زیرا فطری بشراند؛ راز را رکسانا بر همگان فاش می‌کند، هنگامیکه پس از بستن در صندوقخانه می‌گوید: «رهايي وجود ندارد. تغيير، در درون بايد اتفاق بيفتد، بدون اين تحول، انقلاب، تعويض پوسته است.» این تغییر درونی نیز به سائقه عشق تحقق می‌پذیرد و اگر عشق کیمیاکار در این راه دستگیر و هادی طالب نباشد، چنانکه برای رکسانا نبود، انسان شورش به آنجا می‌رسد که چون رکسانا می‌گوید: «رؤیای انقلاب بهتر از واقعیت است و حالا یک چیز می‌خواهم: روی قله‌های دور دست ایستادن و نگاه کردن، تنها این نوع دوست داشتن، نجات دهنده است» و با این سخن پای

در وادی هیچ‌انگاری و نیست‌گرایی می‌نهد.

اما این رمز، چون هر رمزی، دوپهلو و دوسوگراست و گنج ما، دفينه و خزينه زر و سيم نیز هست که همواره در خرابه و ویرانه است و بر سر آن ماری خفته است که گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند. و قباد سرکرده دولت ستیزان گنجور، عزم جزم می‌کند که این گنج را به کوه ارسال دارد و ناراضیانی که سر ستیز دارند به کوه پناه برند و روز نو، روزی نو پی سکه‌های طلا را از صندوق در بیست کیسه خالی می‌کنند و با درشکه ران آشنایی به کوه می‌فرستند. در این لحظه خانم آدریسی به قباد می‌گوید: «سر آخر همراه شدیم. در تمام این سالها احساس می‌کردم دوران تبعیدم را طنی می‌کنم». از همه آدمهای رمان، تنها این جفت که پیوندشان در آسمان بسته شده، و خاطره‌ها را از یاد نبرده‌اند، رستگارند، چون عشق و انقلاب و ظاهر و باطن را بسان تار و پود به هم تنیده‌اند. از جمع «متمردین» به قول آشکارها، شوکت و خانم آدریسی و رکسانا، شبانگاه پیش از عزیمت، پاهای آلوده و رنجور برزو و تیمور و ترکان و کاوه و قدیر و وهاب و رخساره و کویکان و لقا و کوب و پری و یاور و یوسف را می‌شویند، همانگونه که مسیح در شام آخر پای حواریون را شست و در صدر مسیحیت، زنان پارسا پای گدایان را می‌شستند؛ اما نقشه لو می‌رود و فوجی آشکار سیاهپوش که دعوی دارند «بیماری عشق را ریشه کن کنند»، قفل در را می‌شکنند و به حیاط می‌ریزند و در سپیده‌دم شش تن: قباد و شوکت و بانوی کهنسال و رکسانا و کاوه و برزو را می‌برند. تا به جوخه اعدام بپردازند. برای دیگران نیز مجازات‌هایی تعیین کرده‌اند، اسم بعضی هم چون وهاب در سیاهه «متمردان» مستوجب سیاست نیست. یوسف می‌گریزد در کوچه تیر می‌خورد و از آن پس گم می‌شود و آخرین نشانه‌اش چند قطره خون بر سنگفرش کوچه است. در این هنگام که به پایان داستان نزدیک می‌شویم، بار دیگر نسیم رستاخیزی بر نظر کردگان می‌وزد. قباد انگشتی یاقوت سرخ را به یونس می‌بخشد و می‌گوید: «امانت تو» و یونس پاسخ می‌دهد: «گل‌های مریم، سنبل سفید، نرگس و آزالیا! - لوبا تقسیم شد: طلا به کوه رفت. سیماب آتش با شماست! حلقه اکسیر! سپاسگزارم!» پس داستان همچنان باقی است، چون پیکر پاره پاره قهرمانانی که به شهادت می‌رسند، کیمیاکار است و خیر و برکت دارد. رکسانا وهاب را به جستجوی گمشده‌اش که اینبار رکساناست به

سفری دور و دراز می‌فرستد تا گوهر عشق همچنان درخشان و فروزان بسان خورشید بتابد، از اینرو در لحظه‌ای که می‌برندش، به وهاب می‌گوید: «درست لب مرز به هم رسیدیم. مادرت تو را به من هدیه کرد، حیف که نفهمیدم، به کشمیر برو». و حق همینست، چنانکه مادر بزرگ به نواده در مانده و بیکس و تنه‌ایش که کشمیر ازو بسی دور افتاده، و تصویر رحیلا در ذهنش به هم ریخته و رکسانا در وجودش حل شده، از وی می‌پرسد به که پناه برم؟ می‌گوید «به عشق. خیال رحیلا توهم بود، اما رکسانا واقعی است». و وهاب از رشید می‌خواهد که وسیله‌ای بیابد تا وی از مرز بیرون رود. چون به قولش «پوسته قدیم شکسته، کتاب خواندن و بوکردن شیشه‌های عطر رحیلا دیگر کافی نیست و رکسانا را هم که تقدیر محتومش بود نتوانسته نگاه دارد». پس به خیاط کوکان سفارش می‌دهد که کت و شلواری سفید برایش بدوزد و آنرا برمی‌دارد و به دنبال گمشده خویش می‌رود که نه رحیلا بوده است و نه رکساناست، پس به کجا خواهد رفت؟ به کشمیر، به بهشت روی زمین، به بهشتی که یکبار ترکش گفته و شاید بتواند بدان بازگردد، یا آنکه به نیروانا خواهد پیوست؟ آیا انگشتی یاقوت که یادگار خاندان ادرسیهاست و یونس آنرا در وقت رفتن وهاب به وی می‌دهد (برخلاف تصور یاور که می‌پنداشت شاعر جادوگر انگشتی را دزدیده و در انگشت کرده است)، یاریش خواهد کرد که خاطره‌های جاوید را در یاد نگاه دارد؟ رکسانا همین را می‌خواست، آرزو داشت وهاب بشکفتد یا نو شود، زندگی را از سر گیرد؛ به همین جهت جعبه برنجی‌ای را که چون کوکش کنند، آهنگ رستاخیز عیسی مسیح را می‌نوازد به زن فالگیر شهر داده بود و به وی گفته بود «گوش به زنگ باش، وقتی وهاب قصد رفتن کرد، این جعبه را به دست وی بسپار». وهاب چاره‌ای جز رفتن ندارد. از قدرت سازندگی و انطباق‌یابی کسی چون لقا برخوردار نیست، اذعان دارد که مادر بزرگ و قباد تا آخر به رؤیایشان پابند و وفادار بوده‌اند. همچنین کاوه و شوکت و برزو و رکسانا. برخلاف او که نه رحیلا دارد نه رکسانا را. پس ناگزیر باید رخت خویش ازین ورطه بیرون برد. ولی عاقبت کار معلوم نیست، آیا در پی این غروب و افول، طلوعی دیگر هست آنچنان که ناموس طبیعت اقتضا دارد؟ تفاوت میان او و مادر بزرگش، از زمین تا آسمان است. بانوی پیر زلیخا نام دارد و همچون زلیخای داستانی با بازیابی یوسف

خویش، دوباره جوان می‌شود و همزمان یوسف نیز، چون بنا به روایت، پس از رفتن وهاب که یاور و لقا در خانه تنها مانده‌اند، (صبح سه‌شنبه) دریچهٔ مقابل خانه گشوده می‌شود و پیرمرد همسایه بر درگاه ظاهر می‌گردد. یاور به سوی پنجره می‌رود و می‌پرسد: یعقوب چه کار داری؟ پیرمرد همسایه از یاور می‌خواهد که نزد وی رود، و چون یاور را در کنار خویش یافت، با هیکل نحیفش او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید «بگذار ترا ببویم، در شهر پیچیده که قهرمان قباد به کوه رفته و مردم بر این باورند که مرگ ندارد، کسانی که او را از دور دیده‌اند، می‌گویند باز جوان شده، چون پلنگ از دره‌ها می‌پرد، زلیخا را می‌شناسی؟». زلیخا نام خانم ادیسی است. و اینبار زلیخاست که یوسف عصر را جوان می‌کند. نفحهٔ کیمیاکار عشق، چون نفحهٔ صور، موجب افاضهٔ روح و انشاء حیات شده است و جفت قباد و زلیخا، صورتی مثالی یافته‌اند.

وهاب در وقت عزیمت به رشید سفارش می‌کند که مواظب لقا باشد. اما لقا برخلاف وهاب به زندگانی جدید خویش خو می‌گیرد، به یمن هنری که دارد و بدان عشق می‌ورزد. به حکم آتشیخانهٔ مرکزی، یاور و لقا و یونس که تنها بازماندگان آن جمع پریشان‌اند، خانه را تخلیه می‌کنند. یونس به روستای زادگاهش بازمی‌گردد و شاید هم به کوه می‌گریزد و دست نوشته‌هایش را در بقچه‌ای پیش لقا به امانت می‌گذارد تا آیندگان گذشته‌ها را از یاد نبرند. آتشکارها به لقا و یاور در ساختمانی عمومی، دو اطاق برای سکونت می‌دهند و لقا بقچهٔ شامل دست‌نوشته‌های یونس را دور از چشم مأموران با خود می‌برد. دختر میانسال و دست و پاچلفتی خانواده اندک اندک فوت و فن پنهانکاری را فرا می‌گیرد و آب زیرگاه می‌شود و نگاهدار لقا، هنرمندی اوست و وی به خاطر عشقی که به هنر نوازندگی (و نه به محبوبی زنده یا زنده‌یاد) دارد، مشقات را با بردباری برمی‌تابد و با مردم گرم می‌گیرد و با بسجه‌های خانه مهربانی می‌کند و می‌خواهد به آنان نوازندگی و سرودخوانی بیاموزد؛ دیگر از بوی تن مرد منقلب نمی‌شود، برای همه ساز می‌زند با دیگر زنان به کارهای خانه می‌پردازد و بر عمر گذشته تأسف نمی‌خورد، سرش چنان گرم است که فرصت اندیشیدن به گذشته را ندارد، و خاطرات پیشین را از یاد برده است و در واقع خاطره‌ای ندارد که از یاد ببرد، «در موقعیت جدید، چنان مستقر شده که حتی از دید خودش، جزو زنهای رختشو به شمار می‌آید». در واقع از

خانواده ادیسی تنها اوست که به قول مادرش می‌تواند روی پاهایش بایستد، کار کند و زندگی را با دستانش دوباره بسازد، زیرا علاوه بر قریحه هنری، طبیعت آرامی دارد و چون بقیه سوار موج سودانیست. از وی برای نوازندگی در نمایشی انقلابی در تماشاخانه شهرداری دعوت می‌کنند، می‌پذیرد و می‌رود و آهنگ سرود رژیم آتش را می‌نوازد. اندکی بعد وظیفه آموزش موسیقی را به وی می‌دهند و دیری نمی‌گذرد که لقا به تعلیم پنجاه شاگرد می‌پردازد. بنابراین لقا نیز عوض و به نوعی احیاء می‌شود، اما چون خاطره و حافظه تاریخی و یا آرمانی والا ندارد، دگرگون یا نوشتن‌ش، از مقوله انطباق‌یابی است، نه تجدید عهد و میثاق. با اینهمه وی نیز چون مار و زنجیره پوست می‌افکند، و صفحات آخر رمان این معنی را به زیبایی و ایجاز تصویر می‌کنند: لقا دزدانه از دانه سری به باغ و خانه متروک و خالی از سکنه می‌زند که اینک پر از رمه‌های گاو و بره و گوسفند سفید شده است که آزادانه می‌چرخد و در خانه می‌گردند؛ به کتابخانه می‌رود، روی زمین کتابی نیم‌سوخته افتاده، آنرا برمی‌دارد و می‌گشاید و می‌خواند: «هیچکس ملکوت خداوند را نتواند دید مگر آن که دوباره زاده شود». عطر شیربرنج دایه به مشام لقا می‌رسد، لقا کودکش را به یاد می‌آورد و گویی در برهوت و هاویه، دوباره زاده شده است.

اما یاور که به جان درد جاودانگی دارد، روزی با همان درشکه که گنج زلیخا را برده بود، به کوهپایه سر می‌زند و برای مردمی که به وی می‌گویند شش تن بودند که به کوه گریز زدند، اما روز به روز بیشتر می‌شوند، در باب قهرمانی وهاب و رحیلا دروغ‌ها می‌یافت. یک تن از آنان به یاور می‌گوید: قباد اسطوره‌ایست که مرگ ندارد و دیگری تصدیق می‌کند که قباد دوباره جوان شده است و یاور در بازگشت به لقای دیرباور که گویی از عدم محض به وجود آمده، مژده می‌دهد که قباد و مادرت به روزگار جوانی بازگشته‌اند. یاور در خانه عمومی، برای بچه‌ها، قصه می‌گوید و پیشینه قباد و کاوه و شوکت را به خود می‌بندد و در بزرگداشت کوه‌نشینان، داد سخن می‌دهد و هیچکس جز بچه‌ها گفته‌هایش را باور نمی‌کند ولی خدمتکار پیر یقین دارد که زلیخا به زودی بازخواهد گشت، و از اینکه آشکارها او را به جرم سخنان بودارش مجازات کنند و لقا همواره در این باره به وی هشدار می‌دهد، نمی‌هراسد. گویی هیچ چیز از دست نمی‌رود و چیزی برتر از مقتضیات نازل و هرروزینه، در دلی

درد جاودانگی □ ۶۰۷

که به نور عشق و ایمان روشن است، همواره چون گوهری تابناک می درخشد؛  
جاودانگی و کیمیای هستی همینست.

پیشکش "ز.م" به تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

### پیچیدگی سرنوشت یک خانه

بررسی رمان «خانه ادرسیها»

بروز آشفته‌گی در هیچ خانه‌ای ناگهانی نیست؛ بین شکاف چوبها، تای ملافه‌ها، درز دریچه‌ها و چین پرده‌ها غبار نرمی می‌نشیند. به انتظار بادی که از دری گشوده به خانه راه بیابد و اجزای پراکندگی را از کمینگاه آزاد کند. در خانه ادرسیها زندگی به روال همیشه بود.

این آغاز روایت یک «خانه» است که هم موضوع نگاه نویسنده است و هم طرز نگاه او را از آن خود کرده است. هم منظره‌های اصلی روایت را معین داشته است. و هم به ساخت صلیبی داستان بدل گشته است تا تصویر اصلی رمان را برای تعمیم به جامعه و جهان فراهم آورد.

اما پیش از طرح روشن و گرایش داستانی «خانه»، این نکته را باید اشاره کنم که این آغاز، خود یادآور آغاز یکی از بزرگترین رمانهای جهان نیز هست. و به نظر، غزاله علیزاده به نشانه ادای دین به آموزه‌هایی که از تجربه و سنت رمان جهان فراگرفته، بر حرمت آناکارنین در این آغاز تأکید کرده است: همه خانواده‌های خوشبخت به هم شبیه‌اند. اما تیره‌بختی یک خانواده بدبخت مخصوص به خود اوست. در خانه ابلونسکی همه چیز وارونه شده بود.

علیزاده اگرچه در مجموع روش روایی خود بر روال رمان گذشته رفته است؛ برخی از دستاوردهای رمان مدرن را نیز گهگاه در اجزای داستان به کار گرفته است. کوشیده است قواعد روایت را به یاری انضباطی متناسب، به زبانی نسبتاً دقیق که گاه به دقتهای ادبی نزدیک می شود، جاری کند. و با عنایت به اصول داستان نویسی تولستوی، فلور، چخوف، داستایوسکی، از دقت قانونمند هنری جیمز، و ظریف اندیشی نایاکفی نیز بهره برد، و داستان انسان دورانش را بپردازد.

نخستین نتیجه این تمهد، توقع متقابلی است که نویسنده و خواننده را در رعایت انضباط و دقت در نوشتن و خواندن، به هم می پیوندد. به همان اندازه که نویسنده آشکارا از خواننده طلب دقت کرده است، خواننده رعایت انضباط را از نویسنده انتظار دارد. توفیق زیبایی شناختی داستان در گرو چنین توقع متقابلی است. و همین جا بگویم که دلیل اصلی من نیز در نقد و بررسی آن همین توقع متقابل بوده است. تا شاید بتوانیم میانجی دقت و انضباط میان انتظار متقابل خواننده و نویسنده باشیم.

من رمانهای بسیار خوانده ام که در مرکز توجه و تبلیغات بعضی نقدهای نشریه ای نیز قرار داشته اند. اما بارها از یک جمله تا یک صفحه، و از یک عبارت تا یک فصلشان را هم پریده ام. خواندم نیز اصلاً آسیبی ندیده است. زیرا داستان پیشاپیش با قلم فرسایهای نویسنده آسیبها دیده است. اما خانه ادریسها، به رغم برخی گرفتاریها یا کم توجهیها به تمهدهای خود در تصویر اصلی رمان و توصیفها یا پرداخت شخصیتها، در مجموع خواهان دقت و پژه خواننده است. از این رو همین جا نگرانی خود را از بابت برخی از خوانندگان آسان گیر داستانهای سهل یادآور می شوم. و آنان را به دقت نظر بیشتر در روایت و به ویژه زبان داستان، که گرایشی نیز به رمزگونی دارد، فرا می خوانم. اگرچه یقین دارم که داستان خود چنین طرز سلوکی را به خواننده یادآور می شود. همچنان که خواننده نیز بر همین اساس از آنچه در روایت و توصیف و پرداخت شخصیتها و... سبب آزار شود در نمی گذرد.

□ □ □

راوی داستان را در منظر چهار تن ساکنان اصلی خانه روایت می کند: خانم ادریسی، وهاب (نوه او)، لقا (دخترش)، یاور (خدمتکار و یار دیرینه اهل

خانه). هرچه در رمان می‌گذرد در منظر این چهار تن است. هرچه گفته می‌شود، هر که می‌آید یا می‌رود، هر تأمل و حرکتی، دست‌کم در حضور و منظر یک تن از این چهار تن است. اگر شخصیتی غیر از اینان سرگذشت با خاطره‌ای تأمل یا تأثیری دارد، برای اینان باز می‌گوید. یا از نگاه اینان باز می‌نگرد.

این روال اصلی روایت است. بخش عمده داستان نیز بر همین روال می‌رود و انضباط ویژه‌ای را در تسلسل روایی و ماجرایی خود تعهد می‌کند. که در حقیقت پرهیزی است از دانای کل زاوی سنتی. نویسنده تنها در روایت پیشینه تازه‌واردان به شیوه‌ای دیگر روی می‌آورد که در جای خود بدان خواهیم پرداخت.

ضمناً همین‌جا یادآور شوم که داستان البته گرایشی هم به رمزگونی و نمادگرایی دارد. و از این بابت از واقع‌گرایی معمول فاصله می‌گیرد. به همین سبب نیز نوعی زبان و حتا زمان استعاری در آن بروز می‌کند. به‌ویژه هنگامی که نویسنده به اشاراتی روی می‌آورد که عشق آباد را به نوعی جایگزین ساخت و مضمون نسا کند. و رویدادهای قدیم را در تکرار مجدد تاریخ معاصر یادآور شود. اما پیداست که این‌گونه تأملهای نویسنده در حد ذهنیتی پوشیده در داستان است. و گرایش و روش رمان همچنان در سلطه زبانی مجاز و تداوم منطقی روایت باقی می‌ماند.

راوی داستان را در زمان گذشته روایت می‌کند. آدمهای داستان از این گذشته که در حکم زمان حال داستان است، به گذشته‌های دیگری می‌روند. رفت و برگشت از گذشته نزدیک به گذشته دور، در حقیقت سه لایه زمانی پدید می‌آورد. در این سه لایه زمانی است که خط حرکت روزمره به سطح زندگی عام، و حجم حرکت انسان و هستی می‌پیوندد. در حقیقت سه زمان گذشته وجود دارد.

گذشته نخست، خط طولی داستان است. راوی جریان داستان را از آغاز تا انجام، در زمان گذشته ساده پی می‌گیرد.

گذشته دوم، عرض داستان و سطح پرورش رویداد و روابط خانه در گذشته نزدیکتر است. آنچه در این گذشته بوده یا رخ داده، برای شناخت شرایط و موقعیت و روابط و یا تداوم روایت است.

گذشته سوم، فضای عاطفی و حجم داستان از راه تأملها، شخصیت‌کاویها و درون‌نگریهاست. طرح وضعیت اشخاص در عمق است. این زمان، زمان ذهنیت خانه و اهل آن است. زمان فرهنگ و سلوک و سلیقه و خصلتها و خلق و خوی آنهاست. به همان گونه که از گذشته‌های دور در لایه‌های عاطفی و خیال و روح شکل گرفته است.

راوی اغلب عبور از این سه سطح زمان را در رفت و برگشتهای شخصیتی، به یاری خود آنها و به شیوه داستانهای درهم تنیده ایرانی انجام می‌دهد. اما گذار از لایه‌های زمانی، از راه لایه‌ها داستانی، همواره با جستجوی بهانه‌ای معمول صورت می‌پذیرد. از فاصله‌گذاری و گفتار درونی و قطع و وصلهای رمان مدرن در صحنه‌ها، به‌ویژه از راه تداعی و جریان سیال ذهن، یا چرخشهای وصفی بی‌فاصله یا بی‌واسطه و... در آن اثری نیست. در اینجا هر قطع و وصلی با دخالت راوی است. راوی می‌گوید کسی چشمش را برهم می‌گذارد تا خاطره‌ای یا سرگذشتی را به یاد آورد، یا تأملی در سابقه‌ای داشته باشد. کسی خوابی می‌بیند، و صحنه‌ای را مجسم می‌کند و... و همه به اشاره راوی. عدولی از این تعهد در کل داستان صورت نمی‌پذیرد. حال آن‌که بنا به تجربه رمان امروز، به بسیاری از این واسطه‌های روایی نیازی نیست. حتا در آغاز جلد دوم که وهاب به‌همین صورت قراردادی، سر را به پشتی تکیه می‌دهد و چشم می‌بندد تا جمع‌بندی از گذشته داستان را مرور کند، خواننده آشکارا معمولی بودن روش را درمی‌یابد. به‌ویژه که در پایان مرور ذهنی، وهاب باز دست بر چشم می‌گیرد و تابش آفتاب را درمی‌یابد. به نظر من استناد به شگرد کسانی چون هنری جیمز نیز در چنین مواردی (مثلاً در تصویر یک زن)، نمی‌تواند محملی معاصر برای توجیه باشد.



خانه تبلور چهار نسل است. زمان و مکان حضور شخصیتها و رویدادها و روابط و درگیریهاست. اما این مکان محدود از طریق مناظر چهارگانه به کل شهر و جامعه و جهان می‌پیوندد و داستان خود را در عبور از لایه‌های زمانی، تاریخی، موضوعی باز می‌گشاید. در هر مورد می‌کوشد از لایه‌ای به لایه‌ای عمیق‌تر بگراید و زمان و مکان واقعی، عاطفی، خیال را درهم تند. در خط اصلی داستان پیچش ویژه‌ای وجود ندارد. داستان ساده‌ای روایت

می‌شود که به بغرنجی درون آدمها و رمز و راز روابط و پدیده‌ها چشم دوخته است. در حقیقت همه داستان در عرض است. و فضای اشیاء و رمز روابط و مواجهه شخصیتها آن را به عمق می‌گرایاند.

در گرایش به این عمق است که ساخت صلیبی داستان بر دو محور افقی و عمودی سازمان می‌یابد. این دو محور، هم در موضوع و توصیف و روایت، هم در تصویر اصلی داستان متجلی است و همراه با تکرار و تأکید بر بن مایه «چهار» در زوایای گوناگون رمان، می‌کوشد دنیایی نیمه تمثیلی - نیمه واقعی را سامان دهد.

هریک از این دو محور به تناسب ماهیت و کاربرد خود در مواجهه به گونه‌ای و شیوه‌ای ترسیم شده است. محور افقی خط هویت ساکنان خانه است. و به همین مناسبت کاربرد ایستا و کندی و کهنگی و یکنواختی زندگی‌شان به طرح و توصیف اشیاء وابسته است و باشی‌نگری و ظریف‌نگاری ترسیم شده است. اما محور عمودی حضور تازه‌واردان است که بر خانه و ساکنانش فرود می‌آیند. توازن و یکنواختی محور افقی را برهم می‌زنند. طرز سلوک قاطع و خشن و ناگهانی اینان با خانه و ساکنانش، از راه گفتار و کردار و رفتارشان مجسم شده است.

در مواجهه دو محور، خانه صلیب سرنوشتی می‌شود که کل اهل خانه بر دوش می‌برند و نویسنده در تقابل این منشها و گرایشها به وحدت مشفقانه‌ای اندیشیده است که چشم‌انداز نهایی داستان است. و می‌کوشد که به دو شیوه شی‌نگری و گفتگو آن را پدید آورد.

محور افقی در آستانه ماجرا با حضور چهار تن ترسیم می‌شود. زندگی اینان به صورتی یکنواخت و معمول می‌گذرد. هریک برای خود روالی قدیم دارد و همواره بر همان می‌رود. صبح بیدار می‌شوند. سر صبحانه دیداری می‌کنند. به اتاقهاشان باز می‌گردند. بعد ظهر و سپس شام.

در این لایه نخست، خانه بر یک اساس معهود اشرافی در حال تداوم است. اما نوع این تداوم در همان غبار نرمی مشخص می‌شود که بر سرتاسر آدمها، اشیاء، کارها و در و دیوار فرونشسته است.

اشرافیت تنگ‌دست، که اگرچه هنوز به شیوه اجدادی می‌زید، از تک و تا افتاده است. زنانی درمانده و مردان بی‌تحرك. وهاب و یاور اگرچه هستند، از

مردانگی معمول نشانی ندارند. پسر سی ساله به نوعی معیوب است و به زن اصلاً توجهی ندارد. به قول مادر بزرگ سالهاست چیزی در ته وجودش مرده است. زن جوان از مرد واهمه دارد و می‌رمد. از بویش به غش می‌افتد. خانم بزرگ هم، اگرچه در عمق وجودش آتشی را زنده نگاه داشته، فرسوده و حسرت‌زده به فال ورق سرگرم است.

در این میان هرچه جذابیت هست از آن اشیا و لوازمی است که نسل در نسل جزء خانه شده است و عبور از لایه‌ها و نمادهای شخصیتها را به اعماق می‌رسد.

درهم پیچیدگی و یگانگی سرنوشت و سرگذشت خانه و اشیا و ساکنانش، پرداخت شخصیت‌های خاندان و توصیف شی‌نگرانۀ خانه را درهم گره زده است. نویسنده با جزیی‌نگری و ظریف‌نگاری که عنایتی به دستاوردهای رمان مدرن است، شیوه مناسب با طرح این وحدت را در بازیافت و گزارش و تصویر اشیا و وسایل و لوازم خانه جسته است. طرح شخصیت ساکنان خانه را در نظم و نسق اشیا پیرامون متجلی کرده است. هر شخصیت با اشیا و اجزایی از خانه بازشناخته می‌شود. گاه اشیا عمومی مربوط به کل خانه، و گاه اشیا خصوصی مربوط به یک شخصیت معین، عامل پرداخت و تعادل او در خط ماجراست. انبوهی از ابزارهای اتاقها، ساختمان، باغ، لوازم زینتی، عطرها، نواها، پوشاک و... که در بیست اتاق گرد آمده، طرز رفتار، خلق و خوی، عمق و سطح ذهنیتها، کار و تفریح، حساسیتها و مشغله‌های یک خاندان در حال فروپاشی را باز می‌نماید.

کنش و واکنش چهار شخصیت ساکن خانه در توصیف اشیا روایت می‌شود. اشیا هویت اینان است. داشتن آنان را در احاطه یک سمساری بزرگ و قدیمی قرار داده است و خود نیز جزء این سمساری بزرگ شده‌اند. از کودکی تا پیری هرآنچه تهیه آورده‌اند سرجای خود باقی مانده است. در اتاق رحیلا (دختر بزرگ خانم ادریسی) که بیست سال پیش مرده است، تمام وسایل و لوازم دوره‌های کودکی و نوجوانی و جوانی او محفوظ نگه داشته شده است. همچنان که اتاق مخصوص او، حضور او را در سرگذشت و حتا سرنوشت اهل خانه تداوم بخشیده است.

پیداست که برآمدن از عهده چنین شگردی به شناخت این اشیا گوناگون

موکول است. نویسنده نیز کوشیده است از این سمساری بزرگ یک نمای زیبایی شناختی ارائه دهد. با این همه گهگاه در این توصیفها مشکلاتی پدید آمده و رابطه برخی از وصفها و پرداختها با حرکت روایی رمان ضعیف شده است.

یکی از این مشکلات مربوط است به نوعی تعلق خاطر نویسنده به این سمساری بزرگ اشرافی، که متأسفانه در برخی موارد خواننده را از توجه صرف نوستالژیک به این انبوه اشیا معاف نداشته است. حال آنکه اینگونه توجه و تعلق خاطر تنها می تواند از آن شخصیتهایی چون لقا و وهاب باشد و نه راوی.

مسأله دیگر مربوط است به رابطه توصیف و روایت. پیداست که در این گونه رمان، هرگونه دقت و پرداخت و آهنگ توصیف، تنها می تواند و باید در خدمت روایت قرار گیرد و هرجا که وزن توصیف بر ضرورت روایت بچربد، به زبان داستان آسیب می رسد. یعنی هر گونه تأمل در ادبی کردن بیان، زبان روایت را تحت الشعاع توصیف قرار می دهد.

دقتی که عزیزاده در وصفها به کار برده است، گهگاه پیش از القای روایی، پرداخت وصفی را به رخ می کشد. در نتیجه در این موارد به نوعی آزاده گرایی ادبی نزدیک می شود. به همین سبب هنگامی که انبوهی از وجه وصفی همراه با جابه جاشدن اجزای جمله به اعتبار حفظ نوعی آهنگ بیان، بر زبان سوار می شود، آهنگ روایت کند می گردد. در چنین موقعیتی است که مقداری صفت و قید به زبان راه می یابد، یا که نویسنده اصرار می ورزد که در ترکیب صفت و موصوفی را حتماً به جای ضمیرش ضمیر او به کار ببرد. بی آن که ایجابی در کار باشد. یا که حتماً نگاه به چیزی کند، و در صندلی و گهواره ای تابخوران ناله کند، گاوهای ماده شیر، لمس از حرارت روز، ماغ کشند و وصف شخصیتی چنین شود: سی ساله بود... شانه ها لاغر و آویخته، چهره پژمرده و رنگ پریده، چشمها جدی و بی فروغ. در چنین حالتی: روی دیوان کهنه ایی از مخمل خواب و بیدار پشت گلی می لمید، گوش سپرده غواغو فنها...

هنگامی که نوعی کشش رمانتیک نیز به چنین ساختهای ادبی نفوذ می کند نثر به شائبه ای از کلیشه های سانتی مانتال می گراید: با فرود شب، رویاها نرم نرم رنگ می باخت. یا: چیزی از جنس شعله ها در درون زن تب و تاب داشت

و... حال آن که انضباط روایی وصفها را مثلاً می توان در دقت زبانی جست که پس از طرح کشمکشهای درونی خانم ادریسی و برخوردش با قباد و دریغ و حسرتش بر حرام شدن زندگیش، بدین گونه فرجام می یابد:

در باز شد و لقا با رنگی پریده، لحظه ای بر آستانه ایستاد، ملتمس به مادر نگاه کرد. بانوی پیر منقلب شد، دوری و بی اعتنائی جا به همدردی و مهر داد، لقا همیشه تنها بود، در سراسر زندگی بی بهره از محبت!...

رشته فکرای بانوی پیر را خنده قهرمانها گسست، قدیر برخاست و چشمکی زد، رو به در رفت و زانو خم کرد: به به! لعبت زیبای خانه! چشم ما به جمال شما روشن! آفتاب از کدام در آمده که قدم رنجه فرموده اید؟

دانشجو خندید، چای به گلولی او جست، سرفه کنان بلند شد. چند نفر روی میز ضرب گرفتند. کوکان وسط اتاق رفت، با ضرب ابتدایی آهنگ بالا و پایین پرید. خشم بانوی پیر به جوش آمد، فریاد کشید: «بس کنید! گلدانی برداشت رو به کوکان نشانه گرفت) می زرم به پایت می شکم. مال چهارصد سال پیش است ولی من به اشیا این خانه دلبستگی ندارم. (به شوکت رو کرد) قهرمان گوش کن! ما دینی به هم نداریم. اگر زندگی زیر این سقفهای دلگیر، بین اشیا گرد گرفته، فضله کبوترها و خاطره های موهوم نشان سعادت بوده، ارزانی شماها!» شوکت خمیر نان را با شست روی میز پهن کرد.

(صفحه ۳۴۴-۳۴۳)

اما محور عمودی بر سلطه ایستا و کهنه محور افقی فرود می آید. قدرت جدید با حکومت انقلابی خانه را متصرف می شود. آتشکاران به خانه در می آیند و عده ای را در آنجا مستقر می کنند. مواجهه آغاز می شود.

محور عمودی قاطع است. بی ملاحظه و خشن است. در نتیجه پرداختن نیز به روشی مناسب سپرده شده است. یعنی طرح شخصیت های محور عمودی از راه کنشها و واکنشهایشان در قبال اشیا و اشخاص خانه و به مدد گفتگوها و رفتارها صورت می پذیرد.

نخستین برخورد اینان با اشخاص خانه، برخوردی با اشیا خانه نیز هست.

اینان همیشه با چنین کسانی بیگانه و از چنین اشیایی محروم بوده‌اند. پس واکنشهای رفتاری و گفتاری‌شان در تقابل با آنهاست. از اعماق محرومیت برآمده‌اند تا چون عمودی بر افق برخورداری فرود آیند. پس هم اغتشاش همراه می‌آورند و هم اصطکاک. هرچه می‌کنند و هرچه می‌گویند. یا به اشخاص خانه برخوردنده است یا به اشیا آن. تاب تأمل ندارند. تبلور حرفند و عمل. حرف و عملشان نیز نتیجه تصور حقی است که برای خود قایلند. پس قهرمان شوکت که یک شخصیت نمونه‌وار در میان اینان و سرکرده و مسئول سیاسی-اداری آنان است، با همین مشخصات ظهور می‌کند. پوزخندی خشن و بی‌ملاحظه، نگاهی از سر تحقیر و خشم و بیزارى. احساس تضادی که با صراحت و بی‌رودریاستی ابراز می‌شود. شتاب در عمل و شتاب در گفتار. با احساس حقی از سر عدالت خواهی. پیداست که مجموعه این منش و روش و گرایش، آشکارا عاری از زیبایی‌شناسی مرسوم اهل اشیا است. گفتار و کردار اینان با آنچه در سطح تشریفات و سلوک و اخلاق مرسوم اشراف به چشم می‌خورد ناهمخوان و ناسازگار است. از این ناهمخوانی و ناسازگاری نیز سلاحی کرده‌اند تا بر سر اهل خانه بکوبند. پس همه چیز را سریع می‌طلبند و همه چیز را سریع می‌خواهند. از اهل خانه می‌خواهند که به سرعت دگرگون شوند. چنان که شوکت با همین انتظار بر افراد فشار می‌آورد تا کارهایی را که به پندار او درست است انجام دهند. به همین سبب نیز زبان پرلیچار و پرده‌در و بی‌تاب او، که گاه نیز اغراق‌آمیز و انباشته از فرهنگ عامه می‌نماید، برای اهل خانه تحمل‌ناشدنی است. شوکت تبلور عدالتی مستبد و مهری آموزگارانه است. با یگانه لباس زرد درخشانش، صراحتی شفاف را به نمایش می‌گذارد، که اگرچه از زلم‌زیمبوه‌های زیبایی‌شناختی عاری است، امکان روبه‌رو شدن با حقیقت را داراست. در نتیجه هم می‌تواند به راحتی با بیکارگی و ذهن‌گرایی وهاب درافتد و هم قادر است به دعوت رکسانا به قیام در برابر آتشیخانه مرکزی پاسخ مثبت دهد.

تازه‌واردان در آغاز با نخستین سطح هویتشان ظهور می‌کنند. توصیفشان در این سطح نخستین، از نگاه ساکنان خانه دشمنانه و بیگانه است. با لبهای کبود و کفشهای سبز، به قول وهاب سبیل سبعیت و خشونتند. انگار اصلاً فکر نمی‌کنند. انسانهای پوک پوک. وهاب می‌گوید می‌آیند تا فرهنگ و زیبایی را

نابود کنند. ابتذال را جای آن بگذارند. دیگر آرامشی نیست. سکون محور افقی برهم خورده است. خانم ادریسی می گوید فکر می کنند کتاب، مجسمه، گلدان، نقاشی و موسیقی و هر چیز زیبا زیادی است.

مواجهه در آغاز در همین سطح عادی و بی عمق بروز می کند. آدمهایی با اندیشه هایی مختصر و رفتاری مکانیکی، در نتیجه با زبانی در سطح، به میان می آیند. آن هم با نظم و ترتیب خشن تشکیلاتی. بسی هیچ انعطاف انسانی. دانشجوی پر حرارت انقلابی، بخشی از کتابهای کتابخانه را می سوزاند. اگرچه از میان تازه واردان نیز به او اعتراض می شود. اما عجل او نمونه وار است. به تأیید آتشخانه مرکزی است. خیاط از ترمه برای مردی شلوار می دوزد. زنهای لباسها را به هدر می دهند، آشکارا اشیای قیمتی را می شکنند و... اما مواجهه در همین سطح باقی نمی ماند. بلکه از طریق رویدادها و برخوردها و گفتگوها کم کم به سطوح عمیق تری می گراید.

وهاب می گوید این جماعت غربتم را به اوج می رسانند. اما خانم ادریسی معتقد است صاحبان قبلی خانه از این جماعت بهتر نبودند. آسیا به نوبت.

مواجهه در فضایی سنگین و وحشت آلود ادامه می یابد. مواجهه کار و اندیشه، آرمانخواهی و بیکارگی، گرسنگی و مفت خوری، نیکی و بدی، زور بازو و فن و هنر و... بروز می کند. این معنا پدید می آید که هیچ یک از این افراد، تاکنون معنای حیات را به درستی دریافته اند. حیاتی فاقد معنای انسانی داشته اند. منتهی یک سو به دستاویزی متوسل بوده است و سوی دیگر از هر دستاویزی هم محروم مانده بوده است. قباد که خود اسطوره انقلاب و مبارزه است می گوید: انسانها را با تمام ضعفهاشان دوست داریم. چون همه قربانی ایم. به جای نفرت، شفقت داریم. شخصیت هر آدمی را شرایط ساخته، بیزاری ما متوجه آن شرایط است نه مردم.

مواجه به سویی می رود که معلوم شود تقابل در ذات خود آدمها نیست، بلکه از آن شرایطی است که در آن پرورش یافته اند.

وقوف طرفین به هم با موانع گوناگون روبه روست. انگار هر یک از سرنفی به دیگری می نگرد. ضمن این که طرف فرهنگ ناگزیر شده است به طرف کار تن در دهد. به رفتار او بگراید. چنان که لقا باید به جای پسیانو زدن، قدرت انگشتهایش را در رختشویی آشکار کند. وهاب باید در مواجهه با انضباط

خشن شوکت، مهر او را دریابد. حتا خانم بزرگ به لقا توصیه می‌کند خوب تو هم مثل رشید حرف بزن.

با روشن‌تر شدن اهداف و سیاستهای آتشخانه مرکزی، مقدمات و نیکبهای دو طرف بیشتر بروز می‌کند. جان آدمها کم‌کم برای خودشان نیز آشنا می‌شود. نوعی درک خویش برای درک حضور دیگری رخ می‌دهد. اگرچه اغلب در حدی عاطفی باقی می‌ماند.

یونس شاعر که به رفتارتند و تیز و اندیشه‌های سطحی معترض است، به وهاب که آرزوی گریز از مخمصه دارد، می‌گوید پرتگاه انتها ندارد. مگر به فکرش نباشی. در گریختن رستگاری نیست. بمان و چیزی از خودت بساز که نشکند.

اندیشه‌های آسان به حجم ذهنیتهای تودرتو می‌گراید. زندگی و رفتار و گفتار هر یک از اهل خانه منشوری می‌شود که می‌گردد و هرازگاه نوری از عمل دیگران در آن می‌تابد تا بروزات گوناگون‌تری درخشش یابد.

شخصیتهای از چند راه به شناخت هم نزدیک می‌شوند. یکی در برخوردها و بگومگوها. دوم در طرح گذشته و شرایط پرورش‌شان. سوم در مواجهه با قدرت مستبد و سیطره پلیسی بیرون که اکنون همه را زیر فشار گذاشته است و با تمهیدات غیرانسانی خود، آنان را به تنگنا می‌راند.

داستان تعدیل و تحول آدمها، برآمد داستان مواجهه است. به‌ویژه که هرچه به پایان نزدیکتر می‌شویم، وحشت حاکم بر فضای خانه و زورگویی و استبداد انحصار طلبان قدرت شدیدتر می‌شود. دزدان انقلاب که در میانشان کسانی چون موید، مالک قدیم و نامزد رحیلا و دستمال به دستانی چون حدادیان، شهردار سابق، سر رشته کارها را در دست گرفته‌اند، آدمهای شفاف و خالصی چون شوکت و رکسانا و برزو و قباد را دم‌به‌دم در تنگنای بیشتری قرار می‌دهند. در نتیجه خانه در کل به حجمی غریب و محصور در نظام حاکم بدل می‌شود. به صورت واحدی انسانی درمی‌آید در مواجهه با قدرتی که از شفقت انسانی بی‌بهره است. اوج این وحدت مشفقانه در تکنیک شام آخر اهل خانه به اوج رسیده است که نمایشی از همزیستی و همدمی انسانهای گرفتار بلاست.

□ □ □

نویسنده در تصویر این وحدت مشفقانه، ناگزیر به طرح پیشینه و موقعیت و

شرایط رشد تازه‌واردان پرداخته است و بدین منظور به روشی متفاوت از روال اصلی روایت روی آورده است. یونس شاعر را به صحنه آورده، تا به شیوه داستان در داستان، درباره پیشینه این گروه داستان پردازد.

اینان نه کسی را داشته‌اند که ناظر و شاهد زندگی‌شان باشد و نه خودشان توان طرح موقعیت و تأمل در اعماق هستی‌شان را دارند. پس یونس در شبی که سرنوشت نهایی خانه رقم می‌خورد، سرگذشت آنان را به اهل خانه باز می‌گوید.

این شیوه متفاوت که تنها در آخر رمان و از سر ضرورتی اجتناب‌ناپذیر پدید آمده است، از یک سو ریشه در سنت حکایتی هزار و یک شب دارد و از سویی آگاهانه به رنگ و بوی نوشته‌های چند تنی از نویسندگان برجسته جهان نزدیک شده است.

داستانی یادآور چخوف است مانند کukan. دیگری تداعی کننده داستایوسکی است مثل برزو. همچنان که طرز پرداخت رخساره به شگردهای فلوری می‌ماند. و کاوه به ویژه در چهره کاتیا روش تورگنیف را به خاطر می‌آورد.

اما این شیوه هنگامی در بیان سابقه اشخاص به کار گرفته شده، که بخش سوم رو به اتمام است. صحنه ایجاد شده سرآمد یا برآمد تحول و تعدیل اشخاص در کل داستان مواجهه است. شب انتظاری کل اهل خانه به شب قربتشان بدل شده است. به ویژه که به صحنه پرشور و مهرآمیز پاشویان نیز انجامیده است.

اما اولاً برخی از قسمتهای آن، مثل زندگی نامه دو بخشی رخساره، طولانی به نظر می‌رسد. ثانیاً خط ماجرای داستان برای نقل این سرگذشتها در جایی قطع شده است که خواننده انتظار دارد از کم و کیف قضیه باخبر شود. خواننده نمی‌داند طرح بردن طلاها به کوه به کجا انجامیده است. در ضمن داستان سرائی یونس نیز هرگز اشاره‌ای به توفیق یا عدم توفیق عملیات شبانه نمی‌شود. نویسنده بی‌آنکه با طرح این معترضه طولانی هشتاد صفحهای، رغبت خواننده را در خط ماجرا پیش برد، او را در حالت تعلیق باقی می‌گذارد. به شرح و تفصیل پیشینه شخصیتها می‌پردازد؛ و عمق یابی ناسازی را، که البته برای طرح وحدتش ضرور است، بر سر راه خواننده قرار می‌دهد. شاید از

همین رو نیز هست که زندگی نامه کاوه هم به رغم ضرورت و جذابیتش، در آغاز این تعلیق، کمی طولانی تر از حد لزوم می نماید.

اما در تحول کیفی شخصیتها و استحاله انقلاب، خواننده گاه دچار خلجانی می شود که تا آخر داستان نیز همچنان باقی می ماند. خواننده زمان داستان را با این تحول و استحاله تأکید شده متناسب نمی یابد. این زمان برای تحول کمی سریع می نماید. این تحول به رغم این که ممکن است از لحاظ نظری مشکلی نداشته باشد، از لحاظ تجربی قابل تأمل است.

نویسنده کوشیده است زمان داستان را از تعین برکنار دارد. فصلی برای خانه پرداخته در مه و باران، که هم نمود بهار است و هم تنها یک بهار نیست. عوامل گوناگون تأثیر گذار بر شخصیتها را نیز یکجا سرجمع کرده است؛ و با تشدید تأثرات کوشیده است تحول را در عمق کیفیتها قابل قبول نشان دهد. اما برای چنین منظوری، خواننده باید خود را عملاً در یک زمان کیفی احساس کند. تنها در چنین حالتی است که ظرفیت زمان در ماجرای داستان اندازه لازم را باز می یابد. نمی توان با تراکم گفتگوها رویدادهای متعین و معلوم، در ظرف زمانی داستان به چنین مقصودی دست یافت. در چنین حالتی خواننده بیشتر با ملغمه ای از نموده های کمی زمان رو به رو خواهد بود.

خوشبختانه اساس پرداخت شخصیتها بر ناتمامی آنهاست. تکاملشان در دل بحران و مواجهه، به نوعی است که به قهرمانان اسطوره ای و دست نیافتنی بدل نمی شوند. اما آهنگ تحول روان شناختی بعضی از آنها تنها به لحاظ نظری می تواند توجیه شود.

شاید آدمی مانند خانم ادریسی که در پایان خط زندگی منتظر بهانه ای برای توجیه جوانی از دست رفته است، بتواند با چنین شتابی به قباد بگردد. اما لقای قضا و قدری چگونه یکباره خود را با رفتارهایی متضاد و غیر قابل تصور وفق می دهد؟ شاید مناسب ترین تعدیل شخصیتها همان باشد که برای وهاب در نظر گرفته شده است، و او را در پایان داستان نیز همچنان در غربت ذهنی خویش، ناگزیر به عزیمت کرده است.

مشکل اساسی نویسنده در خلق زمان کیفی در این است که نتوانسته است برخلاف انتظارش، تعین را به تمامی از زمان و مکان باز گیرد. خط توالی رویدادها را در فضای واقعی - خیالی خود به یک زمان ادغام شده سپرده

است، نه به زمان بی‌تعیین. این مشکل خود به خود به انتخاب مکانی مربوط است که با همه تلاش باز هم متعین مانده است.

عشق آباد یک زمان و مکان تاریخی و جغرافیایی و موضوعی است. طرح برخی از مستندات تاریخی معین نیز بر موقعیت معین آن افزوده است. یکی از چنین مستنداتی، زمان رویدادهای رخ داده در حوزه تاریخی عشق آباد است. به همین سبب نیز فضای نیمه واقعی - نیمه تمثیلی و نیمه تاریخی - نیمه خیالی که مطلوب نویسنده بوده است نقض شده است، و به جایش مخلوطی از دو زمان و دو مکان و... پدید آمده است.

تعبیر عزیزاده از عشق آباد به اشک آباد نزدیک نسا، در یک مصاحبه نیز، بر طرف کننده این اشکال نیست. این انتخاب اگرچه ممکن است بعضی مشکلات بیرون از رمان را حل کرده باشد، درون رمان را مخدوش داشته است. به نظر من راه یافتن چنین وجوه مشخصی با مستندات معین به فضای داستان اصلاً به سبب ضرورتی داستانی نبوده است. و نویسنده همان هنگام که اقتضاها یا الزامهایی بیرون از اقتضای داستانی را رعایت کرده، به داستانش آسیب رسانده است. چنان که در جلد دوم وقتی نام عشق آباد را بی هیچ دلیلی بر فصل نخست می‌گذارد، مسأله کاملاً آشکار می‌شود.

پیدا است که هر نویسنده‌ای مختار است که در خلق فضای داستان به استعاره بگراید. اما عشق آباد در اینجا صرفاً یک فضای استعاره‌ای نیست. و اگر قرار نیست که فضای استعاری ساخته شود، می‌توان مشخصاً در همان فضای تاریخی - تمثیلی مورد نظر قرار گرفت. منتهی چنین فضایی تنها باید از لحاظ کیفی تاریخی، و از لحاظ کمی (از جمله زمان) تمثیلی باشد. اگر نویسنده می‌خواست درباره انقلاب شوروی، و جنایات و استبداد و وحشت استالینی بنویسد، باید به همان فضا وفادار می‌ماند. و از جمله همه چیز انقلاب را با رفتار استالینی تعبیر نمی‌کرد. اما متأسفانه موضوع و هدف و زمان و مکان داستانش را دوگانه کرده است.

کاربرد وقایع و نامها و جاها و کمیته‌های مربوط به یک دوران معین، درست مثل کاربرد اشیا در زمانهای معین است. و اقتضای رمان پرهیز از اشتباه گرفتن آنهاست. هر پدیده متعینی تنها به اقتضای فضای داستان به زبان دعوت می‌شود.

البته در رمان امروز که مرز اشیا و زمانها و روابط و آدمها و... درهم می‌ریزد، مسأله به گونه‌ای دیگر است. اما از زمانی که به انضباطهای روایی در تجربه رمانهای کلاسیک نیز وفادار است انتظار دیگری می‌رود.

نویسنده از یک سو برای ایجاد فضای تمثیلی و زمان و مکان بی‌تعیین خود، برای انقلاب، رنگ سیاه در نظر گرفته است با نشان دیلم ایستاده، به جای رنگ سرخ و داس و چکش. و زنان تمثیلی آشکار و آتشخانه مرکزی و بزرگ آشکار و قهرمان را به جای مصطلحات حزبی آن دوران برگزیده است. آنگاه از محاکمات مسکو، ساخالین، بازداشتگاه ولادیمیر که اکنون زندان بزرگی شده است، میدان سرخ، گنبد های هفت‌گانه کلیسای سنت ژرژ، تأثر مسکو، بورس یالتا و کریمه، کمسومول، بت اعظم کارگران جهان و زحمتکشان جهان و مجسمه بزرگ رییس امنیت ملی و محاکمه بانیان سرشناس آتشخانه کل یعنی زامنوف و کینوویف (با عوض کردن جای حروف ز و ک) و بسیاری دیگر از این کمیتها و عوامل و نشانه‌های تعیین زمان و مکان یاد می‌کند. بعد هم از خواننده انتظار دارد که فضای داستان را یک فضای تمثیلی و خیالی بینگارد. در چنین ملغمه‌ای از تاریخ، که ماجراهای بیست سال در یک زمان کوتاه انباشته شده، انتظار خیالی بودن محیط و زمان ساده‌نگاری است.

در چنین زمانی، اگر هم بشود چهره خیالی مارنکو، شاعر و قهرمان ملی و معشوق رکسانا را که عیناً مایاکوفسکی است، و خودکشی هم می‌کند، توجه کرد؛ استحاله سریع انقلاب به ضدانقلاب را باید با تردید نگریست. داستان البته تاریخ‌نگاری نیست. اما ظرفیت خود را برای چنین تحولات وسیع و کیفی نیز دقیق‌تر اندازه می‌گیرد.

□ □ □

اما خانه ادریسیها داستان یا خانه زنان نیز هست. یک سو زنان خانواده که از دم تسلیم و قربانی بوده‌اند. سوی دیگر زنان وارد بر خانه که برخی تبلور رنج و عذاب بوده‌اند، و برخی بر آن شوریده‌اند.

رضا، لوبا، رحیلا، لقا، خانم ادریسی هر یک پذیرنده تقدیر محتوم بوده‌اند. نه پرتگاه‌ها را می‌شناخته‌اند، نه ژرفای رنج و عشق و مرگ را سلسله زنهای زیبا و باقریحه. تابع و شریک نظامی مستبد و خشن و جبار. نیلوفرهای سپیدی که بر سطح برکه اجدادی می‌شکفته‌اند؛ و پس از مدتی می‌پژمرده‌اند. شکوه

ناپایدارشان عمق نداشته است. رنج و غرورشان از سر خامی و جوانی بوده است.

این داوریها نیز همه از چشم وهاب است که خود سالیان دراز همراه همینان گرفتار همین زیبایی و تشریفات شکننده بوده است. منتهی هنگامی زبانش به این داوری می‌گشاید که در مواجهه، گذشته پیش چشمش فرو می‌ریزد.

وهاب سالیان دراز در توهم رحیلا مانده است. عمه‌ای زیبا که زن اثری اوست. انگار مادر - معشوقی که بیست سال جوانی او را از واقعیت دور نگه می‌داشته است. رحیلا البته روح زنانگی و زیبایی شناختی همه خانه بوده است. صورتی نوعی در یک تابلوی نقاشی. و هرگاه هم که وهاب می‌خواسته این صورت نوعی را به واقعیت نزدیک کند، در وجود هنری رکسانا، یعنی در عکسهایی که از این هنرپیشه نام آور گرد آورده، به او پناه می‌برده است. حتا رکسانا را هم از دور طلب می‌کرده است.

صورت نوعی رحیلا حتا در حسرتها و خاطره‌های خانم ادریسی نیز متبلور است. همچنان که یاور پیر را نیز در تسخیر خود داشته است. چندان که یاور در جابه‌جایی رکسانا با رحیلا که اتاق رحیلا را هم تصاحب کرده است، نیمه‌شب به فکر قتل او می‌افتد.

نتیجه مواجهه و تحول، فروریزی چنین توهمی است. سرآمد فروریزی نیز هنگامی است که پوکی تصور یست ساله آشکار می‌شود. توهم حضور رحیلا در برار واقعیت رکسانا و شوکت تاب ندارد. درخشش رکسانا و شوکت به‌رغم ناتمامی‌شان، پر از خون و جوشش و زندگی است.

اسطوره زن اثری غالباً در داستانهای که تاکنون به فارسی نوشته شده همچنان باقی مانده است. حتا هنگامی که برخی از نویسندگان از تصورش فاصله گرفته‌اند، او را به صورت زنی ذهنی - روشنفکر، یا زن - مادر، یا قهرمان - معشوق باقی نگه داشته‌اند. اما در خانه ادریسیها، زنان واقعی با درخشش هنری - آرمانی خود، به چنین توهمی پایان می‌دهند.

صورت نوعی رحیلا برای فروپاشیده شدن، از دو سو تکامل می‌یابد. در آن زندگی گذشته و در نتیجه‌گیری وهاب، مرگ رحیلا در اوجی که رو به سراشیب داشته است فضیلتی بوده است. اما باز نگهداری این فضیلت در برابر فضیلت‌های واقعی و جاری جیات، دیگر برازنده خود این زندگی نیست. پس

تصحیح می شود.

شخصیتهای دیگری که در سایه مانده اند نیز باز گشوده و باز ارزیابی می شوند. رعنا، مادر وهاب، شخصیت مستحکم و با جوهری می یابد. مثل بوتۀ گز و نه نیلوفر شکننده. و این بازگشایی و بازاریابی به وسیله رکسانا که زن - معشوقی واقعی اما رمانتیک است صورت می پذیرد. میراث غربت رعنا که همیشه ناشناخته مانده بوده است، اکنون در رکسانا ادامه می یابد. رکسانایی که به رغم شباهتش به رحیلا از تیرۀ زعناس است. وهم اوست که درۀ میان خاندان ادرسی و قهرمانان را کوتاه می کند و خود از آن می پرد. و سبب می شود که دیگران هم در فضای پدید آمده و بازگشوده چین کنند.

اما این پرش به بخش دیگری از وجود واقعی زن نیز وابسته است. بی شوکت چنین پرشی کامل نیست. مرزهای از پیش تعیین شده برای آدمها محو می شود. تمایل به حیات و زیبایی و عشق و مهر و زمین و آفتاب و آب و ایمان و مادر و انسان، همه در وجود چند تن متمرکز می شود که دیگر در کنار همند و با هم تکمیل می شوند. همچنان که خاصیت خود حیات است.

شخصیت وهاب که ذهنیت محض است و با ایمان، آب و خواب نمایان شده است، در کنار شوکت قرار می گیرد که مادر، زمین، آفتاب است. و به رکسانا می پیوندد که عشق است و عشق و عشق.

عشق اکنون به گونه ای رخ می نماید که به گفته مولوی گر نگر دم تلف تو علف ایامم. اما وهاب و رکسانا به گونه ای دیگر علف ایامند. عشق تنها در عمق ذهن رخ می نماید. عشقی در چنبر مرگ. سمت راست عشق اکنون مرگ ایستاده است. با این همه عشق رها شدگی است. برگ گفت و شنود است. تبلور ذهنیتی فرهیخته است. از این رو تبلور صورت نوعی است. مرد می اندیشید؛ زنی که زنهای دورانهای گذشته در وجودش تکرار می شوند. اما زن که واقعی تر است می گوید: چیزی پیش چشم آمد؛ چراغی کم سو. وسط حفاظی سیمی. فقط همین. اما چقدر زنده بود. بی حضور تو این خاطره تا آخر عمر در تاریکی باقی می ماند.

اما عشق چندان در موقعیتی ذهنی و تقریباً رمانتیک تلالو می یابد که انگار آدمها نباید جسمیتی داشته باشند. روابط زنان و مردان در وصفی گذرا و بی کشش متناسب می گذرد. زن و مرد آمده اند آتش درون را باز یابند. نه آتش

مجموعه هستی حی و حاضر خویش را. انگار گرفتاری‌شان در بلا، آنان را فقط به این حد از تجرید یا ذهنیت محض تقلیل داده است. به همین سبب هم شاید زنان زنانی بلا زده‌اند.

مرد هم که در کل داستان یا تصویری از یک حاکم خشن است، یا شوهری عیاش و هرزه. که البته به مردان این خاندان برازنده است. یا مردی زنانه چون وهاب است که تنها با کششی ذهنی شناخته می‌شود. و یا مرد کار و زحمت و مبارزه در وجود تازه‌واردان. و جسمیت اینان نیز تنها یکبار در رشحه نرینگی تن و بدن رشید متصاعد می‌شود.

پس عشق در تصویری ذهنی باقی می‌ماند. همچنان که در کاوه مانده است. یا در خاطره خانم ادریسی. یا چشمان دوزخی قباد. شاید نویسنده به نوعی آتش زنانه درون هستی باور داشته باشد. شاید هم بعضی چنان که این روزها مد شده است مسأله را به انیما و حوزه تخیلی یونگ یا استعلای مادینگی ازلی ببندند! اما واقعی‌تر که بنگریم در عشق رکسانا - وهاب انگار دیدگاهی تبلور یافته که همین جاذبه درونی است که خانم ادریسی را پیرانه سر به قباد می‌گرایاند، و در مواجهه با آتشخانه مرکزی با او همراه و هم‌نوا می‌کند. هنگامی هم که رکسانا و شوکت برابر وهاب قرار می‌گیرند، یکی به عشق و یکی به مهر، گویی دو حضور از وجود یک زنند. البته در رابطه وهاب و شوکت تنها کشش پنهانی از مهر هست. اما همین ناگزیری خودانگار بخشی از آن نیاز درون را برمی‌آورد. اگرچه مدام به صورت پيله کردنهای تربیتی رخ می‌نماید. و خشونت شفقت‌آمیز مادری را در برابر پسری ناخلف مجسم می‌دارد.

وهاب که در فقدان مادری قابل پذیرش خاندان، کودکانه و عاشقانه به ریحلا پناه برده بوده است، اکنون رفتار مادرانه و مربی‌مآب شوکت، و واقعیت عشق بی‌انجام رکسانا را در خود جمع می‌کند. هرچند با سرنوشت قهرمانانه این دو، باید از همه چیز فاصله گیرد و برود و به صورت ذهنیتی درآید که در گیر و دار این تعدیل و تحول برجای مانده است.

داستان در پایان خود به تشخیص مرزهای عشق، ترس، نفرت می‌گراید. بیش از این هر کس در یکی از اینها گیر کرده بود. و اکنون عبور سیال از مرزها روایت می‌شود. و تنها وهاب که با قربانی شدن رکسانا، شوکت، خانم ادریسی، قباد، قادر نیست باز هم مرزهای سه گانه را درهم آمیزد، به غربت خود ادامه

می دهد. می رود. و آخرین توصیه نویسنده (یونس) به او که زنده تر از خودت باش و لحظه را مثل میوه ای شاداب بین دستهایت نگه دار، مانند بیشتر حرفها و توصیه های عارفانه و رمانتیکش ذهنی می ماند.

تنها لقا است که می ماند و با واقعیت تطبیق می یابد. لقا می ماند در خیل آدمهای گرفتار همین زندگی روزمره حقیر اما مقاوم و متحمل. در پی نوعی گرمای انسانی. تحملی که وهاب ندارد. به همین سبب لقا می ماند و به خانه باز می گردد، و از انجیل نیم سوخته کف کتابخانه این آیه را می خواند: هیچکس ملکوت خداوند را نتواند دید، مگر آن که دوباره زاده شود.

لقا باز می گردد برای درک هستی غریبه خود و خانه، که در منظر پایانی روایت نیز ساخت صلیبی سرنوشت و سرگذشت خانه و رستگاری مصیبت زده را در نگاه راوی و پوزخند پنهان و همواره داستان تکمیل کند. و عرصه ای میان هجو سیاسی و تعمیم عاطفی خانه به جهان و ملکوت پدید آورد.

لقا گویی تجسم شمایل مریم است، یا مسیحی در مزبله. بازمانده ای از برباد رفتگی خانه. خانه ای که صلیب اهالی آن است. خانه ای که هم ملکوت است، و هم اکنون پی خویش رفته است.

با چشمهای مات تا به تا، به درهای سرسرا خیره شد. رمه های گوسفند پیایی تو می آمدند. حلقه های پیچان مه را به درون بنا می کشاندند. قطره های آب میان چشمهای به هم تنیده فرو می لغزید. سر و گردن را می تکاندند، وارد تالار می شدند، و پس از توقفی برابر شعله ها دور می زدند، چرخان و بعبع کتان پا به سرسرا می گذاشتند. نور شیشه بند، موج در موج، کرکهای سفید خیس را با رنگهایی تابناک می افروخت. دور پلکان جمع شدند. در اشکوبه یکسر خالی، تنها ساعت و دیواری با تارک پوشیده از نقش پرنده ها و گلها به جا مانده بود. درون حفاظ شیشه ای، آونگ زرین نوسان داشت. صدای تیک تاک در مه می پیچید. گوسفندها گوش می خوابانند. ده ضربه نواخت. لقا نگاه به ساعت مچی خود کرد. آن را عقب کشید و سر به طارمی تکیه داد. از کرکهای مرطوب گوسفندها بخار برمی خاست. بوی خاک خیس، شیر تازه، یونجه و پشگل گرد سر او هاله ای می ساخت. زیر طاق پُر دَیمه، قلب یخزده می شکفت. تنفس نرم رمه، نفس گسسته او را هماهنگ می کرد. بره های سفید از پلکان برهنه بالا می رفتند. به راستای چوب می لمیدند، پوزه های خیس را رو به نور بخوری

بیچیدگی سرنوشت یک خانه □ ۶۲۷

می گرفتند.

چانه را به دست تکیه داد. خطوط سخت چهره، روشنی گرفت. عطر شیربرنج دایه، شامه او را پر کرد. نگاه تیره، پشت نم اشک درخشید. در بخاری دیواری شعله‌ای آبی زبانه کشید.

پیشکش "ز.م" په تېرستان  
www.tabarestan.info

پیشکش "ز.م" یہ خبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## کتابهای جدید انتشارات توس:

- |                                                                                                               |                                                                                                                                                                                  |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>داستانهای کوتاه ایران و جهان (ج ۴)<br/>به کوشش پوران صارمی و اصغر الهی</p>                                 | <p>جهان، متن، منتقد<br/>ادوارد سعید<br/>ترجمه اکبر افسری<br/>(کتابی مهم در زمینه نقد ادبی)</p>                                                                                   |
| <p>بازتاب اسطوره در بوف کور<br/>جلال ستاری</p>                                                                | <p>تعالیم مغان<br/>(گفتاری چند در معتقدات زرتشتیان)<br/>آر. سی. زنر<br/>ترجمه فریدون بدره‌ای</p>                                                                                 |
| <p>مردی که حرف می‌زند<br/>ماریو وارگاس یورسا<br/>ترجمه قاسم صنعوی</p>                                         | <p>داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی<br/>دکتر زهرا خانلری</p>                                                                                                                      |
| <p>پنج‌جاه و پنج گفتار پژوهشی<br/>به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری<br/>به کوشش ایرج افشار - دکتر روبرت رویمر</p> | <p>هفتاد سخن<br/>دکتر پرویز ناتل خانلری<br/>جلد اول: شعر و هنر<br/>جلد دوم: فرهنگ و اجتماع<br/>جلد سوم: از گوشه و کنار ادبیات فارسی<br/>جلد چهارم: شیوه‌ای نو در ادبیات جهان</p> |
| <p>زیانهای استبداد<br/>آثاری از گزنفن، افلاطون، جان<br/>استوارت مهل<br/>ترجمه دکتر جواد شیخ‌الاسلامی</p>      | <p>اوج‌نامه ایرج<br/>به پاس نیم قرن سوابق درخشان فرهنگی و<br/>دانشگاهی استاد ایرج افشار<br/>به درخواست دکتر عباس زیراب‌خوئی و<br/>محمدتقی دانش‌پژوه</p>                          |
| <p>اثین و اسطوره در تأثر<br/>جلال ستاری</p>                                                                   | <p>زندگانی عبدالحسین میرزا فرمانفرما<br/>تألیف مهرماه فرمانفرما<br/>(در ۲ مجلد)</p>                                                                                              |
| <p>داستانهای طنز از خسرو شاهانی:<br/>۱- در کارگاه نمدمالی<br/>۲- مملکت ناراضی‌ها</p>                          | <p>جامعه‌شناسی ادبیات<br/>(اجتماعیات در ادب فارسی)<br/>نوشته دکتر غلامرضا سلیم</p>                                                                                               |
| <p>سفرنامه شوالیه شاردن<br/>ترجمه استاد اقبال یغمایی</p>                                                      | <p>آذربایجان در ایران معاصر<br/>از تودج اتابکی<br/>ترجمه محمدکریم اشراق</p>                                                                                                      |

انتشارات توس منتشر کرده است:

## جا غزاله تا خاکجا

مجموعه کتابهای منتشر شده‌ی غزاله علیزاده (۱۳۷۷-۱۳۲۷)

- سفر ناگذشتنی:

شجره طیبه

پاندارا

بالا و با ترنج از شاخ سبب

- دو منظره

- چهارراه:

دادرسی

بعد از تابستان

جزیره

سوچ

- تالارها:

نقشها

اول بهار

گردو شکنان

تالارها

- پیوست‌ها:

کشتی عروس

چند نامه

چند خاطره

از چشم مادر

اکنون که نیست می‌گویم

تنها و دست خالی بر می‌گردیم

دوستان! ما محاط در مرگیم

مرثیه‌ی غزال

خواب غزاله را دیده بودم

مکاشفه‌ی دل‌مرگی

## بخشی از فهرست کتابهای انتشارات توس:

### در قلمرو ادبیات داستانی جهان

#### ● مجموعه آثار چخوف

مجموعه داستانهای کوتاه، بلند و نمایشنامه‌ها در ۵ مجلد  
ترجمه سروژ استپانیان

#### ● یادداشتهای روزانه ایرلند

هانریش بُل  
ترجمه منوچهر فکری ارشاد

#### ● زندگی در غور

استراتیس میریویلیس  
ترجمه سروژ استپانیان  
(منتشر می‌شود)

#### ● ماجراهای حیرت‌انگیز

بارُن فن موناووزن  
ترجمه سروژ استپانیان

#### ● کشتن مرغ مینا

هارپر لی  
ترجمه فخرالدین میررمضانی

#### ● مرد پیر و افسر بازجو

میرچا الیاده  
ترجمه هوشیار رزم آزما  
(منتشر می‌شود)

#### ● تعطیلات آخر هفته در گواتمالا

میگل انخل استوریاس  
ترجمه دکتر زهرا خانلری

#### ● در زیر یوغ

ایوان وازوف  
ترجمه محمد قاضی

#### ● فیروزه

جلال اکرامی  
ترجمه هوشیار رزم آزما

#### ● خاکستر و الماس

یزری آندره یوفسکی  
ترجمه هوشنگ طاهری

#### ● ژنرال در هزار تویش

گابریل گارسیا مارکز  
ترجمه جمشید نوایی

#### ● تلماک

فئتن  
ترجمه اقبال یغمایی

#### ● فاتحان

آندره مالرو  
ترجمه قاسم صنعوی

#### ● از آثار اشتفان تسوایک:

● آموک  
و نامه‌ای از یک زن ناشناس

#### ● ماجرای جوانی یک استاد

و ۲۴ ساعت از زندگانی یک زن  
ترجمه دکتر جواد شیخ‌الاسلامی

**در قلمرو ادبیات داستانی ایران**

(مجموعه آثار طنز خسرو شاهانی)

● مملکت ناراضی‌ها

(مجموعه داستان)

● در کارگاه نمدمالی

● خاطره در خاطره

\*\*\*

● دیگر سیاوشی نمانده

اصغر الهی

● داستان‌نویسان امروز ایران

به انتخاب و معرفی

دکتر تورج رهنما

● موریانه

بزرگ علوی

● داستانهای کوتاه ایران و سایر کشورهای

جهان

(مجموعه ۴ جلدی)

به کوشش: اصغر الهی، پوران صارمی،

صفدر تقی‌زاده و مهدی قریب

**شعر نو**

● آواز ارغوانی یشه

مجموعه اشعار صفورا تیری

● سایه‌ها و شکفتن‌ها

مجموعه اشعار صفورا تیری

● در کوچه باغهای نشابور

شفیعی کدکنی

● سیاه مشق ۳

ا. ا. سایه

● شبگیر یادگار خون سرو

ا. ا. سایه

● انسان در شعر معاصر

محمد مختاری

با تحلیل شعر نیما، شاملو، اخوان،

فروغ فرخزاد

**هنر**

● هنر و تاریخ

اوکتاویو پیاز

ترجمه ناصر فکوهی

● هنر و جامعه

رژه باستید

ترجمه دکتر غفار حسینی

● طرح‌های ون‌کووک

اوروان اویتز

ترجمه پرویز رضایی

● مبانی هنرهای تجسمی

غلامحسین نامی

طراحی با قلم و مرکب

● هنر اسلامی

ارنست کونل. ترجمه هوشنگ طاهری